کلیات سعدی

۳۲۴۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
مجلد کلیات سعدی و مثنوی مولوی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۶۷۰

سعدی

۶۷۰

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیغایت و ستایش بینهایت افریدگار را جل جلاله و عم نواله که از کمال
موجودات مدد ربانی رجوع اضافی سفینه بود فیضه بوذ خت و هر چه در اصناف
اصناف و صور عالم مختلف نبوی و اخوی تعبیه داشت زیده و خلاصه
همه در این سفینه خزینه ساخت و در این در بالا خصوصیت و لقد
کرمنا بنی آدم سبوتی جز این سفینه را کرامت نفرموده و بالخصوص این
خزانه را نگهبوده تعالی الله و تقدس و درود بیحد و ثنای بیعد جهان
آفرین با فرزندان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا
مصطفی محمد باد که سفینه اختصاص انسانی را ملاح است و دریای رحمت
بینهایت حضرت ربانی را سباح صلوات الله علیهم اجمعین
چون سفاین و مراکب عالم صورت را از سفینه مختصر که آن را در بر خود
چاره نیست که در بدو و خوبی او باشد تا بدان از خواص او مقتضی که

۲۶۷۰

لهذا اسرار نشر و نور بنهاد و هیچگونه بطالت و بندگی در نمی‌آید و نوح روح
از فراست ملکی در حالی چون از امت صفات جسمانی چیز خصوصیت اتخذوا فیها
و یتفکرون الدیماء تقویر و تقریر میکند و در مقام ملذت بنیاد بدعا و میدارد
تا حقیقت بطوفان بلا یکی را باقی نگذارد و در مجیء اهد که رب لا تذر علی
الارض من الکافرین دیار را چه بنظر فراست روحانی می‌بیند که از کفار
صفات جسمانی متولدات نفسانی و سهل‌ابی نمیبند که هر یک هزار ارث فتنه
رافت انکه بود انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا
تا حقیقت اجابت دعای نوح از تنور دل فوارهٔ و فار التنور میکشاید و سیلاب
عشق و رامیطلب که طوفان عشق بلای عالم نفسانی و حیوانیست و خانه
انداز صفات جسمانی روانه میکند و از ابر عنایت بارانی عاطفت می‌بارند و
معوض غرقاب طوفانی و تفریح سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف
بزوایای بنوح روح میرسند و اصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینه ساختن
کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته کن و کعبه نفس ما را و اکوچه
از امواج روح و جسد متولدات بکو یا بنی ارکب معنا که چون موصوف
بوصف انه عمل غیر صالح و رباع حوشا بر جسد جان دید هر چند تو از رحمت
بدرانه و کریم که بمانم با او میکوئی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه میکوئی
ساوی الی جبل و از غایت ظلومی از ابر نیز میخواهد که لا عاصم الیوم ای نوح
روح رست از این بنفقت که بجهت صفات حیوانیست بلا و لا تکن مع الکافرین
سیرت بر او خاتمی چه بصواب دید اشارت مونوا اهل ان تمونوا اصلاح

سفینه مخصوص از غرایب فنون و عجایب بوقلمون در او صدهزار ابکار
افکار که هر یک اهمیات بلاغت و امهات امت متوطن در خانه دل
مهوشان فواید و نشک چشمان فواید و طوطیان طوبی ارواح بلبلان
قفس اشباح از خوش حال مستقار قال اورند و متمکن مهمون فالی که
فصحا و بلغا بحلی و حلل فصاحت و بلاغت ان عرایس و عوانی اسماع
و اسماع کرام و اکابر و افاضل و فواضل بیارایند و از طایف انشا شراب
صبوحی و صبوح مهادی از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی
جواهر عبانی هم شام ارواح از روایح ان معطر هم مسامع قلوب بتوقف
نغمات ان معجب و ضامین ضمایر و کرامت و مضمون و دولت سرایی بدو مسطر
و منظوم انشر چون جمال معشوقان دلربا و منثور انشر چون خال عاشقان
انکشت نما در اوست و سیمین باهم در کرسی جدوهزل بالکد بکو هست بین حرب
و هم باهم ابجد حبشی و قوبشی باهم هم خام شد تو ک و هند و هم ابجد
همه باهم چون انار بکدانه کشته فلم و صحاح ابن رفاعی کوه غواص
فکر در خوران غواصی نموده کاه فهم در او سباح و کاه وهم در او ملاح چون
امید از عکس ان کلشن و دیده ارند از صیاد ان روشن در سفر تو برت
در حضر هست بین حبوا الجلیس فی زمان کتاب اکو هم چنین عنان بیاده
باد هان فلم سپرده اند کو حصول این فصول و دقایق این حقایق بر
نیاید و اکو چه از نیو باز چون قلم بسر رابد لا یبقی فی الارض قرطاس
و لا قلم و لا یبدو و لا تبقی من الورق بسوهان بهوکه حبوا الکلا

دست او نبود بی قبای فوجات نکشی که اذا قوبیت الشفقة واشتق الخلق به
از او بشنوام صفی خلعت صفوت از او گوفت و از ربیاند رین رفعت
از او گوفت روح بوفتوح در قالب نوح او مبدل طبات اسعود بر سر هود او
کشید شمه بر حلت نوباد ابراهیم او بست منشور امارت بنام اسمعیل
او نوشت خاتم ملکت در انگشتان سلیمان او گوفت تعلیم قربت در پای موسی
او گوفت عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد این همه خواری بهر و این سبب دیگر
که شمه از رفعت او را شنیدی میفرماید که من جاء بالحسنة فله خیر منها و من لا یجیب
خبیره بشره و استخبره بالنار یعنی هر کسی که در این سرای غرور که قرار
دنیا میخوانی او را سال بچهل رسد و خیر او بر شر او غالب شود و طاعت او بر
معصیت او راجح باشد او را خبر دهد که رخت برگیر و راه جهنم در پیش گیر و طعام
و عبد و بزرگ نهد بیگ که من عاصیان احمد راست جز من بخود را بحمد حرام
فروختند و خود من طاعت با نفی معصیت سوختند و بقیمت بیامت دادند
دلیل این کلمه منادی بگوییم و در دی نبی در دریای خاطر بجوییم شعر اشجع را بیا
که در کوی یار او وخته اند و محبت او در دل انداخته اند و طایفه بگو و او در
حاضران مجلس با خوش برآمده و با او هر کس بمراعات و خدمت گرد بسته و بیع
و الاطف چون سلطان شنید که ناگاه صبح صادق بدمد همان طایفه
بینی که دم در دمند با تیغ و کارد گرد شوند از ایشان سوال کنند که ای عجب
هم شب طاعت او را باشید جهد شد که او را فرو گذاشتید ای طایفه گویند
شمع بنور یک ملحد ذاد عزیز بود که خود را میسوخت در روشنائی از برای

واز بنوای از نواز و ماند بار خدا مدکه هر امور و نیک مودی مرد بیابان در خست
خانه باشت و راه جمع میکرد امور و حاجت بدر او بوم و بسبب قرب دار و
حق جوار چیزی طلب کم القصر بلیل گوشه بدر بود بدر بود رفت و کف
ای عزیز سخاوت منان بختیار است و در مایه کاری من بهوی بر را بغفلت مکن
دنیا بر کی میگوید و زخیره می اندوخی چه شود اگر امروز نصیبی بر من
از ذاته کرامت کنی مور گفت تو خب و روز مرفال بود و لحظه بطوارت
لو منعول بودی و دمی بر نظاره معمور همیدانستی که بهار بوا خوانی و هر
راهی را پایانی باشد ای عزیز این قصه بلیل بشنوید صورت حال خود بدان
حمل کنید و بدانید و هر جانی را جهانی در بهارست و هر صافی را فراقی در عقب
صاف حیات بیدرنه اگر قدم در راه طاعت بنهید اذ الابرار لفی نعیم
بخوانید که جزای خیانت و اگر رخت در گروی معصیت میکشید اذ
الفجار لفی جحیم بخود دهید که سزای خیانت و در بهار دیاچون
بلبل فاقه باشید و در موزه دنیا بی رخت طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا
مزرعة الآخرة تا چون صرصر خود صوت در رسد چون مور بار الهای طاعت
و عمل صالح بسر انجام کور در اشد کار نباشد نمود ماند تا به کار نباشد تا مرا
روز که شهباز اذا وقعت الواقعة بپرواز کند و کوس القارعة بجنبانند
از تابش آفتاب قیامت مغزها بجوش آید و از هیبت نفخ صور دلها
در خروش بعذر باشد بفت دست تعجب نبود که چنین روزی در پیش
دارید جهد کنید در این روز مهلت زادی حاصل کنید و زخیره بهید

۲۶۷۰

چنانکه اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و بار دیگر فرموده که اتقوا الله
تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نیست و گفته اند که تاکید است که الکلام اذا
تکرر تقرر و لیکن بدین قدر اختصار وفق نباشد که معنی این بلیغ تر
باشد بدانکه تقوی بر دو نوع است تقوای صالحان و تقوای عارفان تقوای صالحان
از اندیشه روز قیامت در سفر آنکه و لتنظر نفس ما قدمت و تقوای عارفان
از اندیشه جبار رب العالمین در حالت و اتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون
و فرق که صالحان را شیطان عمل ناپسند بدیده در نظر بیارد بد و نفس و طبیعت
مایل آن کند از روز قیامت که عرصه اولین و آخرین باشد بگفتن نوا تاج کرامت
بر سر و قبای سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی در دولت سرمدی تکیه زده
و آن گنهکاران بر پیشانی بر روزگار مالا ذرع ندامت ریش و سر از بار
خجالت در پیش از شرمساری چنان موقف نشسته و دست از گناهان بدار نداشته
الله که بتوبه بخشد شعر مثل و فوقک عند الله یوم التغابن و لا تقطع
المرء جوبا فاز الذنب هل ترتجی لیقیک فی قید الاساری و اجواد
شریف کدبانی بیخانه در روز بعضی بخت و ملک در جود شهریاران
چنانکه تو رایی از تو سعادت که کوشه افتابانند و ماهان تو خوب جوده از
خجالت سر بیاری که بر دوخت بود بار گناهان اگر دانی که بدکردی بد
رفت بیا پیش از عقوبت عذر خواهان اینکه بیان کردیم تقوای صالحان
است اما تقوای عارفان آنکه اگر عبادت بالله کونه خاطر ایشان بعملی یا کوشه
التفاتی کند از عذاب روز قیامت نترسند بلکه در آن حال از خدا بترسند

مخالفت صفت دشمنان است از دوستان در بسند ندی و لا تکونوا کالذین نسوا
الله فانساهم انفسهم هم چون آنکسانی مباشید که کلمه توحید را ترک نا
فرمان خدا بتعمد فراموش کردند الجوم در معرفت باریتعالی و مراد بر آنکسانی
بسند اند که من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناختن نور بادیا
معرفت الهیست هر که خویشتن بشناسد شناسای حضرت بیچون گردد
و نتیجه دیگر بدی که مذموم است پس بر تو بادا ای فرزند که تا توانی
بخدمت مردمی و سر بر خط فرمان او نهی که بنور دکی عبادت در دو عوض
روشن میگردد پس بوسیله این روشنائی بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات
روحانی در خواست از خواجه کائنات و خلاصه و اشرف موجودات محمد
مصطفی که فرمودند که هر که چهل بامداد باخلاص بوجه برای خدا چشمه
حکمت بر دل و زبان او جاری کند نمود فرمان برداری است تا نفس او فات
عزیز بدانی و بخوبی عمر ضایع نکند زانکه ترک فرمان نار بکی اورد و در اینه نار
چیزی نتواند دید بیت بعدی حجاب نیست تو اشیه پاک دار زنگار
خورده کی بیفتد حالا دوست و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم
هم چون کسانی مباشید که سر بکفت از نصیحت گناه در نمی ارند و قول
و صلحا را گوش نکردند و فرمان خدا در سوال نبودند با اخلاص عمل
چه دیدند و این فعل ایشان چه کرد فانساهم انفسهم قوله تعالی و ذلک
ظنکم الذی ظننتم بربکم ارداکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل
ناخوب چشم بصیرت ایشان را بدوخت تا تنبیه و توکیب وجود خود

نامه بیست و چهارم بسلطان

ای فرزند بدانکه هر که از خدا بترسد و بر فرمان او گردن نهد
و بر اوامر و نواهی او گوش دارد و بر اوامر و نواهی او
بر پیوند و بر آن اعتماد کند و بر آن اعتماد کند
و بر آن اعتماد کند و بر آن اعتماد کند

بیت

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون یعنی
شدند بعنی یکانکان اندر قیم یکانکان و ایشان که شدند و اثبات اشانی نزاکه
قیصدها بتیه الاشیاء مرادا این سخن اینست که کافران از این ایمان بکر
بدرانند و طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را تو که بر رحیم امن و ایمانی
عوت خود نکاهدار و حوت خود بجای آی که چنین منقبت در تست کنوا
دار ماند بدیکران غمانی که لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل دوزخ
و بهشت برابر نباشند و اسکان الثانیة چه ماند باعلی علیین نعیم مقیم که بود
چون عذاب الیم محنت ایشان که هر روح همی بالند که ادخلوا بوابکم خالدین
من العذاب بدولت اناده چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب
سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم
اجعلنا من عبادک الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین و اتبع
حضرت قدسیا اهل انسک من الانبیاء و الرسل الذین قال الله تعالی لا
خوف علیهم و لا هم یحزنون و اختم لنا و لابیه محمد و آله اجمعین خاتم المرسلین

اللهم

قد تم هذا المجلس القاء و نفس

قال رسول الله صلعم من اصبح و همومه و احد کفاه الله تعالی همومه الدنیا و الآخرة
و من سبقت به همومه لم یبال الله فی ایها هلک مهزه عالم و سید بنی آدم
صلعم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامه خواب بر آرد و هم بدین بود
که در مداد بود و عشق حق سبحانه و تعالی بود که در جان او بود حقتعالی بحکم کرم و فضل

بیت

دشمن که جفا کند دلا نیز وست یاری تو جفا مکن که معشوق وی وست

و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون یعنی
شدند بعنی یکانکان اندر قیم یکانکان و ایشان که شدند و اثبات اشانی نزاکه
قیصدها بتیه الاشیاء مرادا این سخن اینست که کافران از این ایمان بکر
بدرانند و طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را تو که بر رحیم امن و ایمانی
عوت خود نکاهدار و حوت خود بجای آی که چنین منقبت در تست کنوا
دار ماند بدیکران غمانی که لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل دوزخ
و بهشت برابر نباشند و اسکان الثانیة چه ماند باعلی علیین نعیم مقیم که بود
چون عذاب الیم محنت ایشان که هر روح همی بالند که ادخلوا بوابکم خالدین
من العذاب بدولت اناده چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب
سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم
اجعلنا من عبادک الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین و اتبع
حضرت قدسیا اهل انسک من الانبیاء و الرسل الذین قال الله تعالی لا
خوف علیهم و لا هم یحزنون و اختم لنا و لابیه محمد و آله اجمعین خاتم المرسلین

اللهم

قد تم هذا المجلس القاء و نفس

قال رسول الله صلعم من اصبح و همومه و احد کفاه الله تعالی همومه الدنیا و الآخرة
و من سبقت به همومه لم یبال الله فی ایها هلک مهزه عالم و سید بنی آدم
صلعم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامه خواب بر آرد و هم بدین بود
که در مداد بود و عشق حق سبحانه و تعالی بود که در جان او بود حقتعالی بحکم کرم و فضل

بهرجای انداختیم هیچ چیز قرار نگرفت وارام نیافت الا بدیدار تو پس گفت
سلطان ما را از هر دنیا نام تو بس و از هر عقبی مرا جمال تو بس بهر جای وجهانی
سیار مالند تا بعالم پیغام ای که نیخ جلال ما شهید شوی بگو الله وجای فدا
کن تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو خداوند زمین
و اسمان چه میگوید میفرماید که ای بندگان من بدانید بار خدایا چه
بما الحیوة الدنیا لهو ولهو ولعب وزینة بدرستی و راستی که زندگانی دنیا
بازیست و کار کودکان است و ارایش کار زنان است وتفاخر بیکدیگر فی الاموال
والاولاد فو کودک و بکدیگر بسیاری مال و فرزندان است بار خدایا امل زندگانی
دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین
اید وگیاهی سبز برو بیاید و زرد چند بماند خرم باشد و خلق را بشگفتگی اورد
فتهیج فتراه صفرا پس باندک روزگاری زرد شود وخشک گردد فیکون
حطاما پس خاک گردد و از اثر سبزی و طراوت هیچ نماند وفی الاخرة عذاب
عذاب شدید و مغفرة من الله ورضوان و در اخرت حال دو است و بیزاری
وما الحیوة الدنیا الا متاع و زندگانی دنیا نیست مگر اندک و فریبنده
جان من باول لیلی ای ایها الحیوة الدنیا الی حوالا بر پادشاه عالم عدیم
پیدا میکند و بیقدری او بخلق میفرماید تا مومن دل بدو ندهد و بطلب
او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمرد دل در دنیا
مبند که دنیا را بقائیست و دل بخلق مبند که خلق را وفائیست و دل در
خدا بند که بنده را بر از خدا نیست هل تحس منهم احدا او تسمع لهم رکزا جوانمرد

نداری جامه قرار داری بگو تا بخدمت بداری ندانستی که عروس
زیور گذاشت و شاید و درخت بیهوده بود بدر را شاید و بنده بیمعنی سوخته
را شاید و هدهد تا نطق مرغ باز بیند داری سر از کریبان امن و سکون بر نیاری
که بسیار کشتی بود که در ساحل غرق شود و رسی گمراه باشد که در منزل بوده شود
ای مستمند مسکین جانهای بود که بجهد قلب بفرو شی چه اسلامی بود که بجهاد
نیارزد فی بکداری چه معوقی بود که بدرسری سنگ بر اشیاء اندازی چه خوش
بود که بلقمه اورا بار نداری چه ولی بود که بشای ظالمی باید درم حرامی بیا
دهجای تو که از هر ذره که بود فتنه اندر ات قبله خود ساخته بت پرستان را
عیب مکن که اگر ایشان عبد الصنم اند تو نیز عبد الدنیا و الدرهمی عزیز
از دو بیوفی نیست یا صدره وصال دوخته با گوشه فراق یا باغ مهجوری بوجیبی
کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از غیب صدره وصال نیامد
از سر بیا اجوانمرد راجه کنی مرا فی که اولش مستی و میانش پشتی و اخرش نیستی
است مرا فی که یکدر بفنا در و دیگر بر و دیگر بر و دیگر بر و ستم بر بال که حقا انعام دارم که
سبد عالم بعبادت زهرا شد اورا بدو بوریا فی حفنه و پوست گوسفند
بها لیف کرده و یک ارش شال مرت از پشم شتر بجای مقنعه در سر افکند
زهرا شد فافهم او سید عالم بعرش و تشریح ظاهر گوی فرمودند ایجان یک
فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بدان اعتماد مکنی که دختر احمد و حفت
حیدر و مادر شبر و شبیر بعزت الخدا فی که امو و ابی و نبی و بسط از اوست
که فرمان مرتضا سنوری بیابی که قدم از قدم بوذری تا از عهده ابوسفیان بود

بهرجای انداختیم هیچ چیز قرار نگرفت وارام نیافت الا بدیدار تو پس گفت
سلطان ما را از هر دنیا نام تو بس و از هر عقبی مرا جمال تو بس بهر جای وجهانی
سیار مالند تا بعالم پیغام ای که نیخ جلال ما شهید شوی بگو الله وجای فدا
کن تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو خداوند زمین
و اسمان چه میگوید میفرماید که ای بندگان من بدانید بار خدایا چه
بما الحیوة الدنیا لهو ولهو ولعب وزینة بدرستی و راستی که زندگانی دنیا
بازیست و کار کودکان است و ارایش کار زنان است وتفاخر بیکدیگر فی الاموال
والاولاد فو کودک و بکدیگر بسیاری مال و فرزندان است بار خدایا امل زندگانی
دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین
اید وگیاهی سبز برو بیاید و زرد چند بماند خرم باشد و خلق را بشگفتگی اورد
فتهیج فتراه صفرا پس باندک روزگاری زرد شود وخشک گردد فیکون
حطاما پس خاک گردد و از اثر سبزی و طراوت هیچ نماند وفی الاخرة عذاب
عذاب شدید و مغفرة من الله ورضوان و در اخرت حال دو است و بیزاری
وما الحیوة الدنیا الا متاع و زندگانی دنیا نیست مگر اندک و فریبنده
جان من باول لیلی ای ایها الحیوة الدنیا الی حوالا بر پادشاه عالم عدیم
پیدا میکند و بیقدری او بخلق میفرماید تا مومن دل بدو ندهد و بطلب
او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمرد دل در دنیا
مبند که دنیا را بقائیست و دل بخلق مبند که خلق را وفائیست و دل در
خدا بند که بنده را بر از خدا نیست هل تحس منهم احدا او تسمع لهم رکزا جوانمرد

مشغول است بخود نه سازد و آنکه بخود مشغول است بحق نه پردازد هر چه دون وی است
هم بحالست اگر نفس است و اگر اسباب و خیال دست تا از همه دست نشوی گوید که
حق بتو بی حکایت یکی بپیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ الغافل
هم بخود در رنج تجربی حق بسر بردم و چند بار ریاضت بیاده بکذاشتم و چند بار دعا
رنج را مرا سر از تو بر داشتم و چند مجاهده کشیدم و چند خوف شکوها خوردم هیچ
مقصود حاصل نشود و هر چند بیشتر میجویم کمتر میابم هیچ نیافتم گفت که کسی
بمقصود خود رسد شیخ گفت جوانمرد وقتی راحت بیشتر تو هم بکشیدم خلق است و بیچه
حوالت قدمی بگو از خلق آنکه رسیدی بحق دانم که در بیدای بادی چه خوردم
که خلق را خوش باید و چه گویم که خلق را از من دهی از تو حدیث حق نباید باز گرد
با خلق کنی زیان کنی باز گرد با حق کنی تا همه سود کنی حق سبحانه و تعالی میفرماید
ای بنده بچاره بقطره و خطر با تو باز گفتی کیم قطره از سر بیاز و خطر از دل بیار و کیم
از حضرت عزت هاتف را ندا قطره که از سر آید با تو الا آنست خواست و گوهر از دل بیاد از تو
گوید سر تکی از دیده بیار تا فرا حسرت نخوری که جوانمردی بغیرت حضرت
ایدون حضرت ندای رحمت آید دل گوید تو بر گردم و سر گوید حسرت خورم و جوانمرد
گوید رحمت گردم جوانمرد را آتش دولت آتش معصیت و آتش معصیت آید هر
بیتی نیست آتش معصیت را آب آتش گشت و آتش معصیت را آب دیدگان باید چو
تو از خاک و آب خاک بیشانی و آب بیشانی خاک بیشانی در سجود و آب بیشانی
از تو سر خدای و دود جوانمرد هر بنده که نه از خوف حق گوید است آب دیده
او ناتوان است و هر دل که نه وصل او جویان است آن دل جویان است آن بیچاره گفت دنیا

خاک

خاک ای قدم او را ملک خویش گو سعی باری جوانمرد ماه الثواب و رب الارباب
و خاک را بادات پاک چکار بیکی را بالدنیا چه بیوند ظلوم و جهول با تسبیح
و قدوس چه اتصال عجبا کار با رسیان میکوید هوای مختصر هست که بیوسته
بودم تا نبودم پاک بوید بودم که هم بیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باک دایم
فراق کی بود تا امید وصال باشد نه کمال نه نقصان نه قرب و نه بعد نه بیوند
و نه نومیدی نه ترک گفتار و نه جای خاموشی نه ترک بسیدن و نه جای باز کشتن
نه اندیشه خود بود و نه فکر باز کردن نه مکانی که و هم آنجا فرود آید نه زمانی
که فهم آنجا رخی سازد بدست علما چو گفتگوی نه در میان فقها چو جستجوی نه
اگر بگفتم بر سبی چو سکوی نه و اگر بمسجد آی چو دیواری نه اگر در زمین بیابان مکوی
چو مصیبتی نه اگر در میان بازار مکوی چو حسرتی نه در مدارس چو سفر او نه
در سرها چو سودائی نه از روشنائی چو آتشی نه از ظلمت شب چو خوشی نه
از توحید بوحدانه چو الا بشوی نه از موسی با هم سودی نه و از فرعون مدعی
زیانی نه اگر بیابی در یافتی نه و اگر بوی پاسبانی نه حکایت سلطان محققان
ابراهیم خاص با من بدنیا خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن سر بوشیده بودم
از او بوسیدندی که یا شیخ بیوسته مدح و دکوا دیه میکنی ما را از حال او بخبر ندهی
گفت روزی وقتم خوش بود قدم در بیابانی نهادم و در مسجد میوتم تا بدیار کفر
رسیدم قصری دیدم که بکنگره های آن سیصد مرد او بخبر بوسیدم که این
چیست و این قصر از آن کیست گفت از آن ملک ملک است دختری دارد
در بیابان گشته در سر بیدا می سیدم گذر کرد که قصد آن دختر کم چون قدم

کی و بالا نهی قدم است بجای دست بر آن بوسی از تربت آن
الله میلا بسبات آن تو بی الله الله
وجد الله جوانمرد آن تو ناحدی
کمدار و از تو فنا باید آن تو ناحدی
بلی قدم است بجای دست بر آن بوسی از تربت آن
الله میلا بسبات آن تو بی الله الله

است زیرا که در بیرون نو کو هری نعید است که ان عبارت این است و تفکت
فیه من روحی مثال این ان است که موسی را بتوی بیرند باز پس نکو بت
و بنیان حال با تو گفت تو مرده چون رسید گفت از تو چیزی میمانیم که بیند
که ما را تو رسانیدهم تو بی که ما را مجوز میمانیدی که این نعیم بر نهاد ما تو
تو مرده زنده بیرق و لو لا ذنبی بی لذا اهوف اوست که خود را بتو شناسا کرده
کلید خانه معنوت بتو داده است معنی عالم ملکوت می فرماید من عرفت
نفسه فقد عرف ربه هر که که تو خود را شناخت حق را شناخت تو بی تو لا
کلید کات که او را شناسی و این شناخت تو مخلوق است اگر خود را شناخت ای او
بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این یک
نوع است که هر کسی را در این راه بود تو می دیگر است که بدانی که در تن تو
جانیست که ان جان در همه اعضا موجود است بلکه جا بر در بیکار عالم
موجود است اما چنانکه جان در تن ذات نیابد اگر کوی در پست پای در هم
جا موجود بود لکن در تن ذات نیابد و ما قدروا الله حق قدره جوانی
متقیان و مخلصان همه جا میروند و منزلها می بینند و میگذرند اما
رفتن بهیچ منزل فرو نیایند بلکه منزل ایشان بر جیبت است هر چند
پیش روند جائی نرسند و بجای خود بیشتر باشند مانند مسافر که شب
و روز منزل می برد اما گاو عصار همه روز و شب راه می برد و چشمهای
بسته گرد بر میگردد با خود میاندیشد که ایا چند منزل برید باشم
نمان شام چون چشم از نقاب نهفتگی بگشاید نگاه کند هم در انقام بود

گوری و صبا بر بام صومعه بر اندی و نفس مبارک بر ان معلولات در میدی
همه بر یکبار از ان علتها خلاصی یافتندی مجاهدات ظاهر چند بر ان طی بر
کشاده و در باطن تیغ قطعیت در کان مجاهده ظاهری بدید در خلق چون
نگار و باطنی بر تیغ هوا نگار تو با ظاهر بیم اندوده و باطن از حقیقت بالوث
ان بجا بر بلا شد که کسی است و از خلق میاید و حضرت دوست را میشاید و
نیست که از لوح وقتم ندای اید که ما را تو هم بیابد و در ان مدت مدید بسلم
وساوس هر چه خالی بنهاده است که کی نقش ان از خاطر زنگ بخطا باید در راه
او بنه هر دو ابلیس از غلط خشم بر او انتقم تو در مرتبت طاعت او با نواع عبوات ارسته
نالوفن که بخوبی بر شاهراه اعلی بدید امد که اطبا از معالجه ان عاجز امدند
بخوبی بر او بر باشد که هر یک با شاه ناجیتی بودند هر یک بکتب بخواب
که علت خواهر بر صبا صوم کند دیگر و چون خواب بهلاکت ذبا کند دیگر
موافق امد گفت در ما از عاری هذا هر یک بر خواستند و خواهر صاحبمرک
در صومعه او بودند بر صبا صوم نهاده بود چون فارغ شد سبب معالجت
و علت خواب بها شرح دادند بر صبا گفت نیاز راه قوی است که در انوقت با
تو تیغ کند چون وقت اید در بعد از ریغ ندارم بر او ان خواهر ابوی
تسلیم کردند و بهلاشای محو ابرو رفت چون ابلیس جای خالی یافت
گفت وقت ان امد که جان و ایمان چند بر سالک زاهد را بموج شهوت
فرو برم بادی در مماغ مستوره رسید بیفتاد و بیهوش شد بر زاهد بر
جمال او افتاد ابلیس هر بیم وسواس بر انش هوا نهاد و هوای نفس اماره

ایلیس بصورت پیر نورانی در پیش او بایستاد و گفت ای پیر مرا من خدای زمینم
اگر تو چندین سال طاعت و عبادت و بی کوشی الحذا بی سعادت جزای خدمت
چندین سالهٔ تو این باد که بر سر راهت فرستاد بکیار مرا سجده کنی تا از سر راهت
برداشتم بر مصاب اشارت او سجده کرد هاتف آسمان ندا داد که حاش را
بدوزخ بر بدو البشری و سلام ابد او بد و مغز سر تنی بر فلک هو قسمت نماید
پس این ندا در داد که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جزاء الظالمین
که آن بندگان بر شبه اند و کسی از این خود نه داد بیغمبر بکت الهی سر خود بنی بر
آن کار آگه که عظیم نی سال و جوانم شیخی نار نا این مبکفت و مکویت ندا آمد که
باداد آگه چندان بکوی که سنت خار بار و کوا این را بتو نخواهیم کفت باداد
سر بر از من مرد بنا خواب تو نخواه تا مرگ بتو پیدا کنیم کفت الهی بدر مرگ
چون پیدا کنی ندا آمد که هر سر تو بر دو حرف است و آن دو حرف دو لات باشد
لا تخافوا لا تحزنوا لا بشری بالا بهشت ابد که هر دو آن که از بسار او از ابد که دل
بود از هر هیچکس او مرگ از این دو لا بنت بر نشاند چون جان بنده بر سد
کو نه زیر و زبر او بر مرگ و دیده برات و جب تو کو بر تو نا از آن کام جان
ابد بعادت و شقاوت هلاک نفس از بین بد بد ابد بر ابو کار بکیخت بد بخت
و بد بخت نیکبخت کو رد که یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و روز نامه
تو بیک من است من تو بسم و من پاک کنند از آن که تو بسم خبر کنم تو را که پاک
کنم آگاه سازم و ند با کسی مشورت کنند و آن ارادالله ان یقیم الذبه فقامها
منهم در شاه الله الاهم اغفر لکاتبه و لوالدیه قد تمت المجلس الخامس

جواب سیم

جواب چهارم

جواب پنجم

جواب ششم

جواب هفتم

جواب هشتم

جواب نهم

جواب دهم

جواب یازدهم

جواب دوازدهم

جواب سیزدهم

جواب چهاردهم

جواب پانزدهم

جواب شانزدهم

جواب هفدهم

جواب هیجدهم

جواب نوزدهم

جواب بیستم

جواب بیست و یکم

جواب بیست و دوم

جواب بیست و سوم

جواب بیست و چهارم

جواب بیست و پنجم

جواب بیست و ششم

جواب بیست و هفتم

جواب بیست و هشتم

جواب بیست و نهم

جواب سیم

جواب سی و یکم

جواب سی و دوم

جواب سی و سوم

جواب سی و چهارم

جواب سی و پنجم

جواب سی و ششم

جواب سی و هفتم

جواب سی و هشتم

جواب سی و نهم

جواب چهلم

جواب چهل و یکم

جواب چهل و دوم

جواب چهل و سوم

جواب چهل و چهارم

جواب چهل و پنجم

جواب چهل و ششم

جواب چهل و هفتم

جواب چهل و هشتم

جواب چهل و نهم

جواب پنجاهم

پای نصب هر یک بکوم باد نمای تا زلفاظ خوشت تازه شود نشاکوم
باد اسوده و فارغ زید و نیک جهان خاطر اینه اینه کو یار نور انفر حکیم

جواب شیخ سعدی

قال رسول الله صلعم اذا ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال بعزتی وجلالی ما خلقت خلقا احب الی منک بک اخذ واحد وبک اعطی وبک اثیب وبک اعاقب صدق والله امام الله عافیه هین صواب که عقل را مقدم داشت ووسیلت فی بخود داشت وداعی مخلص سعی کرد را بعین رضا نظر کرد وتشریف قبول او ارزانی فرمود وصاحب مقام شهود ندا ما را از رسید کان بوسند واین ضعیف از بازماندگان است وخدا یعذب والجلال والاکرام آن واکرامش بر حصر نیاید وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها بر جلالش بر اسم چه نوانگفت وبتقدیر آنکه این بنده فاضل است بالا فاضل مقاومت چگونه نماید کورد اما یمن همت درویشان وبرکت صحبت ایشان بقدر وسع در مقام این درویش می باید که عقل با چندین شرف که دارد نه راهست بلکه چراغ راه است واولی راه طریقت وادب است وخاصیت چراغ آنست که چاه از راه بداند وبنک از بدنت اسند ودشمن از دوست فرق کند چون این دقایق را بدانست واین رموز که تخصص آنچه چراغ دارد اما تا خود بمقصد نرسد اما نقل از منازل بجان معتبر است که روندگان طریقت در سلوک بمقامی رسند که علم انجا حجاب ومقال وشرح این سخن را بکواف قول کوتاهی تا نو معلوم شود که آنت تخصیص امر ادات نه ظلی وهر که بجز علم فی وراء الجهد بعد حاصل بیشتر در بیاید

پایه نصب هر یک بکوم باد نمای تا زلفاظ خوشت تازه شود نشاکوم
باد اسوده و فارغ زید و نیک جهان خاطر اینه اینه کو یار نور انفر حکیم

جواب شیخ سعدی

قال رسول الله صلعم اذا ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال بعزتی وجلالی ما خلقت خلقا احب الی منک بک اخذ واحد وبک اعطی وبک اثیب وبک اعاقب صدق والله امام الله عافیه هین صواب که عقل را مقدم داشت ووسیلت فی بخود داشت وداعی مخلص سعی کرد را بعین رضا نظر کرد وتشریف قبول او ارزانی فرمود وصاحب مقام شهود ندا ما را از رسید کان بوسند واین ضعیف از بازماندگان است وخدا یعذب والجلال والاکرام آن واکرامش بر حصر نیاید وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها بر جلالش بر اسم چه نوانگفت وبتقدیر آنکه این بنده فاضل است بالا فاضل مقاومت چگونه نماید کورد اما یمن همت درویشان وبرکت صحبت ایشان بقدر وسع در مقام این درویش می باید که عقل با چندین شرف که دارد نه راهست بلکه چراغ راه است واولی راه طریقت وادب است وخاصیت چراغ آنست که چاه از راه بداند وبنک از بدنت اسند ودشمن از دوست فرق کند چون این دقایق را بدانست واین رموز که تخصص آنچه چراغ دارد اما تا خود بمقصد نرسد اما نقل از منازل بجان معتبر است که روندگان طریقت در سلوک بمقامی رسند که علم انجا حجاب ومقال وشرح این سخن را بکواف قول کوتاهی تا نو معلوم شود که آنت تخصیص امر ادات نه ظلی وهر که بجز علم فی وراء الجهد بعد حاصل بیشتر در بیاید

محواس وقیاس کوتاه شود بیت در روی تو کنم سخن چند بکوم رو بازگشا بی
در نطق نه سنی حیوت از انجا خواست که مکاشفه بوجه بخش سبحانه از آن
مشغول میکند سبب این است وموجب همین که بخشکان رسیدم خوی دیده اند در
سبدگان اوان تا نمایی کو بالله ملائکه الملائکه یعنی آن مراتب ابعد معنی آن نموده
که ما منا الا له مقام معلوم که داند که در بنده این راه هر قدر بیشتر
میبنند دست ضعیفی احتمال دارد در قدم اول بیکی عمله مست ومدهوش کرده
وطاقت زلال شراب الا مالا یحمل نجاورد وبوجد از حضور غایب میکرده در بنده
حیوت همی ماند وبه پایان نمی رساند نظم در این ره رطله کشتی فرو شد هزار
که بیدار شد تخته بر کنار نشاند در بیابان تیه آنکه می پوسیده که هر بوکه در بیابان
ومیسوزی بیت این ره نه بپای هر که شد بیت در دست وزنه یاد شاهیست
بی همین کم وشاکد است لا احصی ثنا علیک انت انه در نیست که من وصف
جمالش نام این سخن از کوی پوسیده من حیوام الله تعالی اتقوا فقد الوسیله
هذه الوسیله المسمی العقل والعشق مفتاح الملک الذی
الحمد لله الطائق حسب الحقایق وحده الحمد الله علی نعمه واسرین کومه واشهد
ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه واشهد ان محمدا عبده ورسوله الطائق بقدمه واشهد
ان علیا ولیه ووصی رسوله من بعده بعد از ثنای خداوند بیچون عالم وبیچون
بوادیم در نصیحت ارباب ملوک وملک شرع کنیم محکم آنکه یکی از دوستان
خود بی در این باب تمنا داشته بفهم تو بیت واز تطبیق دور در جواب نوشتم
که شرایع ساعات فرد بعد بوادم مقاصد بوظایف طاعت خداوند عالم جل شانه

نعمه و فوق تامل کردند و از هر زمان و اندیشه بقبلند و در انتقال ملک از خلق بحق نظر
کردند تا بدین بخورند مهلت دنیا دل نبندند و بجاه ماکین مغرور نگردند حکایت یکی
از خلفا ابهلول را گفت مرا نصیحتی فرما گفت از دنیا چیزی با خود بنبرد بود
مگر ثواب و عقاب اکنون مختاری بیت علما و ائمه اسلام را حرمت دارند
و بالادست همگنان شناسند و پاس ثواب برای ایشان حکم فرمایند تا سلطنت
مطیع شرع باشد نه شریعت زیور سلطنت بیت عمارت از مسجد و جسور
انبار و چاه بر سر راهها از مهمات اصواب مملکت دانند موعظه قومی که
بطاعت حق مشغول هست بجانب ایشان مصروف دارند و توفیق خدمت
ایشان فرصت شمارند که همت بهر ایشان مورد دولت و مملکت را حمایت کنند
نوبیت پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان بتامل نظر فرماید
بر هر یک را بقدر خویش رد دارد نه گوش به سخن متوقعان که خوش
تلهی گوید و چشم طمع بر نشود بلکه خداوندان نصرت را خود رد همت
بر این فرو باید که تعریف حال خویش کنند با شفیع انگیزند پس نظر پادشاه
فایده آن است که مستوجب نواخت و نیل تعریض اسباب فراغ و ثروت حیات
دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده یابد نوبیت عامل مردم از ارباب
حکم ندهد که بدعای بد در حق وی تهلکت نوبیت از جمله حقوق پادشاهان
ماضی بود ارث ملک یکی آن است که دوستان و جلسای پدر را حرمت دارند
و ضایع فرو نگذارند بیت پادشاهان بر مبتدیان سرانند نادان سر بر آن
که بدین خود را یاد کند بیت سر بر آنکه نخواهد بر زبان افتد با خواص هم

اورا از نور زندان و متعلقان مرتبه دارد بیت چند آنکه با نوب و بشری خوش
و عوام رفق و مدارا که منصب و بلد بیاک ندارد و مرد دل و چشم خلق نیکو بیند
کردند باید خداوند فرماید چون خواهد که خطائی بخشد اثر عنایت فرا
نماید در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت در آیند
پس انگاه بعهد و توبه کناهش عفو کنند بیت خداوندان شوکت را چون
بزندان فرستند عزت و حرمت دارند و ماکول و ملبوس و ندیم را مهیا
دارند اخلاق الدهر یومان یوم لک و یوم علیک را فراموش نکنند بیت
از جمله حسن و تدبیر پادشاهی آن است که با خصم قوی در نیچد و با دشمن
ضعیف جور نکند که بچه با غالب اندا ختن نه مصلحت است و بچه مغلوب
شکست نه مروت باید دل دوستان از بد مراد دشمنان بر آورد
بیت حاکم عادل بمثال بیوار مستحکم است چون میل کند بدانکه رخنه بخرابی
دار اول نصیحت نزدیکان گفته اند و آنکه سلامت دور بجکه از نفس نوید
نزدیک نواست تا نو بگفتار خود عمل کنی بر دیگران تا نیز بکنند بیت ملک
دولت ندیو بقا دانی چیست گو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا نوبیت
هر آنکه نفس سر بخط فرمان او ننهد فرماندهی را نشاید و دولت بر
نپاید بیت دین نگاه داشت نتوان الا بعلم و ملک را الا بحلم باید تا تو
بطریقی که مبرا شود از معصیت بر پرهیزی و اگر عیاذا بالله قضا صرفت
و خطا آمد ذنبی آن بصدقات و خیرات بکوشند باشد که خداوند بنعمت
نماید بیت عفو کنند کنا کسی که دعا کنند همه کس نه او تنها گوید و بس

نعمه و فوق تامل کردند و از هر زمان و اندیشه بقبلند و در انتقال ملک از خلق بحق نظر
کردند تا بدین بخورند مهلت دنیا دل نبندند و بجاه ماکین مغرور نگردند حکایت یکی
از خلفا ابهلول را گفت مرا نصیحتی فرما گفت از دنیا چیزی با خود بنبرد بود
مگر ثواب و عقاب اکنون مختاری بیت علما و ائمه اسلام را حرمت دارند
و بالادست همگنان شناسند و پاس ثواب برای ایشان حکم فرمایند تا سلطنت
مطیع شرع باشد نه شریعت زیور سلطنت بیت عمارت از مسجد و جسور
انبار و چاه بر سر راهها از مهمات اصواب مملکت دانند موعظه قومی که
بطاعت حق مشغول هست بجانب ایشان مصروف دارند و توفیق خدمت
ایشان فرصت شمارند که همت بهر ایشان مورد دولت و مملکت را حمایت کنند
نوبیت پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان بتامل نظر فرماید
بر هر یک را بقدر خویش رد دارد نه گوش به سخن متوقعان که خوش
تلهی گوید و چشم طمع بر نشود بلکه خداوندان نصرت را خود رد همت
بر این فرو باید که تعریف حال خویش کنند با شفیع انگیزند پس نظر پادشاه
فایده آن است که مستوجب نواخت و نیل تعریض اسباب فراغ و ثروت حیات
دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده یابد نوبیت عامل مردم از ارباب
حکم ندهد که بدعای بد در حق وی تهلکت نوبیت از جمله حقوق پادشاهان
ماضی بود ارث ملک یکی آن است که دوستان و جلسای پدر را حرمت دارند
و ضایع فرو نگذارند بیت پادشاهان بر مبتدیان سرانند نادان سر بر آن
که بدین خود را یاد کند بیت سر بر آنکه نخواهد بر زبان افتد با خواص هم

سحرگاه بر از خدمت درگاه بیند انا قدیم پادشاهان را محو نگردانند تا اغر
خیر وی هم چنان بماند بیند جلیس پادشاهان کسی باشد که شفقت بر
پادشاه بیش از آن باشد که در مال پادشاه و حق سلطان بر رعیت اسانت
کبر که جبر رعیت بر سلطان بیند پادشاهان پدر بفرزند باید که با
از آن مخفی ریکه پدرش نافرمانی بود میان پدر و پدر پادشاه
اصرار ماند که طفلی و کسه زیر بی از کسی بماند حاکم آن را بر کسی فرستاد پیش
وصی و در خواست وصی زیر را مرکنار طفل بهاد و پیش حاکم فرستاد و گفت
که این زیر از آن من نیست از آن این طفل است اگر میان تا فرم هم از وی بستان تا قیامت
هم بوی برسانی حاکم بلهه در آمد و بگریست و گفت من در رفت طاقت مطالبت
این طفل بدرم و سر بچشم طفل به بوسید و زیر پیش وصی فرستاد و حامه و اسباب
از خزانه مهیا داشت تا هنگام بلوغ نوبت دست عطا تا توانند گشاده دارند مگر
آنکه رخا بخرج و فا کنند و اسراف و تجاهر و مذموم است و اینچه بین تا لک سید
بگوی بیچاره موبد است نه چندانکه بدان تعجب کنند لم حوا نوع پسندیده است
اما نه بحدی که رستگاه ضجیع شود و نجت نگاهداشت نه مصلحت است اما
نه چندانکه لشکر و حاشیه بتحقیق کنند بیند عیش و طاقات با گروه است چند
نکه و طایفه طاقات و صلح الرعیت مدار باشد بیند حشم و صلابت پادشاهان
در کار است نه چندانکه مردم از خوبی بدعی نفوت کنند و بازی و زرافت روا
باشد نه چندانکه تحفت عقل منسوب گردد بیند اخبار ملوک بیشتر بر اسیار
مطالعه فایده که خالی از فایده نباشد بگی آنکه بر سیرت خوب ایشان اقتدا کند

رنج گوی از آنکه گوسفند را نکند و اگر تواند من چوبانی حرام است فیکو چوبان
تواند و نکند حکایت زوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیدم فلان حاکم را که
فرستاده فلان شهر است در آنجا مبتلا گفت بر تو سوی او بدهم گفت بلی بر تو
سوی او بدهی که ملاحت را تمام بود بلکه تو بر چوبی و مصاحبه از وی بستانی
و بخوبی نه بی بر رعیت را چه سود بر پادشاه بحال گوید و رفع انطالم بفرمود
نوبت بکار ملوک بفرمود همچنانه خوار شکستند شبانگاه گفت اگر فلان
در چه حصیر بنهادم صاحب بی بنشیند گفت اگر گفتی بدمکی بر نمود مکن
بیند لاتی حال پادشاهان نیست حشم با طرکوفتن و اگر چنانچه محتی حشم
بالاند زانه انتقام بمردن نهد که اگر چنان کند جرم از طرف او باشد و رعیت را
فیل خصم بیند با دوست و دشمن احتیاط پیشه کن که دوستان را مهر بفزاید
و دشمنان را عداوت کم شود بیند خویشه باید که همه وقتی مو فرباشد و
بسیار بیخ آن را نداری که دشمنان در کمین اند و حادثها در راه نوبت در همه
حال باید از مکر و غدر ایمن نشیند و از تعدت اندیشه کند و سابق
دشمنان را باید نام و نشان داند و حق المعرفه شناسد تا دشمن و جاسوس
نزد بی اجمال نماند نوبت ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که مشورت و حال
جهانی و کار دنیا نیک و بد هر یک معلوم باشد و تجاهل که در پنهان نرود
بیند کار دان زده و کشتی شکسته و مردم زیان زده را بقدر الحاح جایزی کنند که
اعظم صدقه است بیند مستاجر بیتها و ضامن منقلات که نخل بشروط
وفا نکرده است در استیفا مضمون سخت نگیرد و با خوبی مسامحه کند که

کسی را بدو اعلام کنند بیت مردم بجهد مرزند کانی مرده اند و نیکو کاران نمیرند
و بنام نیکو زنده مانند بیت شکر و بزرگی آن است که بخورد آن بر نخاید و هست
مالی آن است که دست بمال مسکینان دراز نکند بیت چو از دست بیابی آن کوی که
اگر بوکوید تخم مثال توانی کوید له هست ضعیفان و مسکینان رنجه از آن
زیاد تر نکه با زور پهلوانان بیت مرد کار جوی روا ندارد هر آینه زه مظلومی
بدهد و زندان ظالمان بشکند آنکه در خواب خوش از بیدار آن باد کرد
آنکه توانائی در قوه بهمراهان ناتوان بسا آنکه فراخ سنی بر تنگدستان
مراعات کن که بینیاد که بر وفتند چه کردند و چه بردند و جفا بظلوم ماند
آمد و بال بظالمان آنه است بیت استخوان مورد میکوید اگر قوی کوش هوش
بشنو که میکوید من هم چون تو ام مردی بودم و قیمت ایام حیات نمیدانستم تخم
عمر ضایع کردم چه مارا بغفلت شد رفت کار تو باری رهو چند فرصت شمار
نوبت هر کس که کسی را بنیاز از کسی نخرید و هم کوید از تعلیمیت خوش
کوید در خانه این است آنچه اندر کوی کوت در صحرا سر کردان از بدعا کی کدایان
در شهرها سر کردان از بدعا کی کدایان در شهرها اسوه بان سلیمی بدزدان در کوی و
سر کردان از حرام زادگی بیت از دشمن ضعیف بترسید و اندیشه کنید که در وقت
بیچارگی بجان بکوشند کوید اگر چه ضعیفانست چون باش بر آرند بشمشیر
بزنند و بجان الجنه انتهی کنند بیت با خورد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت
نشاند و اعتماد بر آن نکند که من در حیات پادشاهم و کسی را مقاومت با من
صورت نبندد اگر نادانی توانیکند و پادشاه مکین تو اقبال بیکند توان نه نخوی

رفتن بود راست ناکوئی نکه بر مرا بدنا ساخته بنا می بیت کسی را نام جید
قصه نیاز مانی اعتقاد نیکو کوی بیت خداوند مملکت را واجب است که هر آنچه
که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاه که خلق از کبوتر
استعانت بدرگاه حضرت بیرون و بدعا و ذکری قوة و نصرت جویند پس آنکه بخدمت
علما و صلحا و متبادر قیام و اقدام نماید و هست جوید پس آنکه بزیارت بقاع شریفه
رفتن و از روان پاکان مدد خواستن پس آنکه خیرات کردن آنکه لشکریان
و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن و بوعده خیر امیدوار نمودن
آنکه مشاورت با دوستان خردمند و در رفع آن حادثه سعی نمودن بیت
مرا برابر شکر نصر خدا تبع کفتی و از کفایت و قدرت خود نا راست نشی و بندگی
و نا کوئی بر من بد نابار بکوچون واقعه پیدا کردید دلها بجانب او مایل کردید
و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را امید وار از چندین نصیحت و وصیت
سعدی بکوش تا بشنود و بصدق و بکار بندد که بتوفیق خدای عز و جل بر مراد شی
ابد و سلامت باشد و بنفس و فرزند بعافیت و در دنیا و آخرت بر مراد والله
رؤف بالعباد اللهم اغفر لکاتبه ولوالدیه قد نصائح الملوک بتوفیق الملک الملک
والصلوة والسلام علی محمد وآله علیهم السلام

شیخ سعدی فرموده که در هنگام مراجعت از مکه معظمه چون بدار الملک
تبریز رسیدم علما و صلحا آن موضع را مرا یافتم و محضر را عزیزان که صحبت
ایشان از فرایض بود مشرف شده خواستم که صاحب علاء الدین و خواجه
شمس الدین صاحب دیوان را ملاقات کنند که حقوق بسیار در میان ما ثابت

بیت اخوی بنام و فرمودند که هر وقت بارگاه قدوه ابو چند بیت بر وی خواندم
پادشاه سایه خدا باشد سایه بانان آفتاب باشد دشمن نفس مامه قابل خیر گوید
شهنشاه باشد ابد باشد هر صاحبی که در جهان ابد ای عدل پیشوا باشد ملکت
او صلاح بیند بر کوهه رای او خطا باشد ای افاضل عظیم خوش آمد و انصاف داشت
که این مهد که ما بهم علما و شایخ روزگار چنین نصیحتی نتوان کرد الله الهدی

در نصیحت ملک

لکاتب و لوالد به ذو قب انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل نصیحت است بدانکه ملک
رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از چند چیز سیوم بدانکه و رعیت
بکار بستن و امید نیک سرانجامی را داشتن اول آنکه در کارها استدلالی بنام خدا
کند و آنگاه سخن اندیشیده گوید و سر را با هر کس بر میان ننهد و تواضع پیشه
کیرد و در کار ارباب ملک نگرداند و رعیت را انحو نیاز رود و قطع بر داد نیفتد
روستائی فرو نگذارد و با خصم قوی بر نه پیچد و با ضعیف ستم روا ندارد و
مردم خردمند را به بوی و حق خدمتکاران قدیم را فراموش نکند و با
نان و بیهوده نشیند و نفس حال در و بنا نداند بیت خوی خور که آنخوی بش
عاملی که برای پادشاه از دلا رعیت تو نیز آنکه خطاست که پادشاه رعیت
نواست که رعیت پادشاه گفتار بیان جهاده بیله شود و بر زنان و زنیت
بیفتاد و بار گاهان و مسافران را نگاهدارد و دیان و زنگان را نگهبانی کند و
بدر اثبات ندهد که رعایای بد دیار او نکنند و سخن صلح خوش نشنود و بر اخفا
ابنام رحمت کند و تا بغو گناه نرسد عقوبت روا ندارد و در بیچ و سوت دنیا مغرور

که امروز از من چه صادر شده است کو نیکی نکرده باشد تو به کند و نیک
شود و نفس خود را سرزنش فاید و بخود خواهی نهد بخلاف آنکه کوید باشد
بد نیکی بکوشد و نیکوی کند و نه چند آنکه بدان خوبرو شوند و بخشند و کند
نه چند آنکه رستگاه ضعیف شود و خزینه نگاهدارد نه چند آنکه نگوی و جا
سخنی کشند و ختم کنی نه چند آنکه خلق از او متنفر شوند باز نیکی کند نه چند
هیچش و رد جایی که رو فوق فرصت از خدا خواهد و بکفایت خود عمل کند که مهد
ملک داری کاری عظیم است بلهو و لعب مشغول بودن هم وفق نشاید بیت
با اهل دولت بازی نشاید که دولت بازی بوقتش زیست چند بین نصیحت
سعدی بشنو بکار بند در ملک و بدنیا خیر و ریغ ندارد و در جمله پند هاء آن
که دست تجاوزت کشاده دارد بیت در افتاد چه دنیا بخواهی گذاشت که بعد

در افشاند چون زر نداشت

در زمان سلطنت ملک عادل مرحوم شمس الدین آسفهلار شیرازی
نعم عون الاقات خوبی که شیراز ملا بوده که شعر بسیار اندک داشت بهاء
بطرح بیقالان دارند و ملک از این ظلم بیکاره بود اتفاقا چند بار خوبی
شیخ فرستادند و بوام شیخ بدر خانه اتابک دکان داشت چون حال چنان
بدید بوخاست و بیاد بوام خود شیخ کیسه برفت و صورت حال بخدمت
داشت شیخ از آن حال بسیار آزرده گوی بدهاند بشه کو که خود بوده و این بیت
از سر بر و بشاه شیراز بگو اند بخصیص از بوام خود باز اندیشه کو که او نگذ
باید نوشت پس این قطعه را بنوشت و بنزد سلطان فرستاد قطعه و احوال بوام بتحقیق

گلستان

اللهم اغفر لکاتبه و هو العزیز الغفور لوالدیه

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و شکر اندرش مزید نعمت
است هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میآید مفرح ذاتست
پس در هر نفسی دو نعمت موجود و هر نعمتی شکری واجب بیت از دست
زبان که برآید که عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی
الشکور بیت بنده همان به که تقصیر خویش عذر آرد که درگاه خدای آوردن
نه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بیحسابش همه
جا ریزان و خوان نعمت بیدریغش همه جا گسترده پرورده ناموس بندگان بر کتاب
فاحش ندرد و طیفه روزی بخطای منکر نبرد نعوذ بالله که بی گناهی را بخواند عیب
کبر و بی ساز طیفه خور را بری دوستان را که آگهی محروم شوند که دشمنان نظر
فرا خوار صابر کنند تا فرش دیبا بگسترند و مایه ابر بهاری فرو بارند تا نبات
نبات را در مهد زمین بپرورند و درختان را حلت نو رسد قبای سبز در
بر کرده و اطفال شاخ را بقدم موسوم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عنصر
تاک بقدرت او بنهد تابق گشته و تخم خرما بر بوی نر پیشتر خلا باسق گشته
نفعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار اند شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در حیوانات از سر در کاینات و خلاصه موجودات در رحمت عالم و صفوه بنی آدم

جهان و قطب مایهٔ زمان قایم مقام ملک سلیمان ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم
اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی الارض
بعین عنایت نظر کرده و بخدمت بلاغت نموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ
انام بخواص و عوام بمحبت او کواید اند که الناس علی دین ملوکهم بیت زنگی که
فاروس مسکین نظر است انام از آن ابر بر بخشش نوازت کرده همه بهایدین بنده
هست هر چیز که سلطان به بندد هولت نظم ای خشبوی در جام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دل آویزی
مستم گفت من ناچیزم ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین بر من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم صلح المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیع
حسناته وارفع درجاته واوطاته وولایته ومرمتی اعدائه اللهم امن بلده واحفظ
ولده لقد سعد الدنیا بوجوده وابد لولوالدنیا الشرف لذلک مبالک هو مزنها
وحسن بنیک الارض کریم البدر ابوبکر نعم خطه پاک شهر ایران مملکت حالکان عادل
وهمت عالمان عامل از زمان قیامت مرا امان سلامت تکلید ابد شعر اقلیم فارس
غم از اسیب دهر نیست تا بو سر پرتو بود چه فوق سایهٔ خدا امور کس نشان ندهد
در سایهٔ خدای امانت استاده دست دعا من رضا نوشت با سر خاطر بجا رکاب و
شکر و ما و بخدای جهان او بی جوا یا رب زیاده فتنه نکهدار جان فارس بعد
بکه خاکی بود و آب را بیکشتا مال ایام کذشته میکردم و در خون کوید تا سف
میخوردم و سنت مراجعت دولت مالی اسوب بدیه میفتم و اجابت ابرار سلسله حال
خود میکفتم مثنوی هر دم از خود میبود نقشی چون نکه میکنم نماند کسی ایکه

بیلام سکو انکه سخن کفته شود بعادت مالوف و طریق معهود که از روی
دوستان جهلست و کفاره بین سهو و خلاف رای صوابست و نقص عهد
اولو الالباب ذو الفقار علی در بنام و تیاب سعدی مرکام قطعه زبان
در دهان خورد مند چیست کلید در گنج صاحب هنر چه در بسته باشد
چه داند کسی که جوهر نبود نیست با پیله در له اگر چه بیش خورد مند
خواموشی اولی تر وقت مصلحت آن بد که در سخن کوشی دو چون نبود مقولت
دم فرو بستن بوقت کفتن و کفتن بوقت خواموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ
در کشیدن نتوانستم که از بیان بوده و ارادت صادق نمود بیت چه جنت آن
بکسی در بستی که از وی کویت بود یا کویت فی الجمله بحکم ضرورت سخن کفتم و
تفریح کسان بحمد رنجم و در فصل ربیع که صولت بود آرایش و زاک دولت کل رسیده
نظم اول ای بهشت ماه جلالی بلبر کو بنده بر منابر خضرا بو کل رخ از نقاب
فتاده لالهٔ همی در عرق بیند ز رشک هر نضاد بیوا هن بوک و در خنان چون
جامه بیند بکلخنان شی در دوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد و
صحبتی خوش و مجلسی در خنان سر بر سر هم تو کفتی جوی در میان بوده کش بخند و نقد
فرو ان تا رکش در آن بخند بیت روضه ماه مهر ها سلسال و وجه صبح طیرها
موزون ذاد بر ان لالهای بر نکار بنک و بن بر ان بیوهای کی کوی باده بر سایه در جنان
کی خواهد فرش بود فلوی باید داد که خاطر با زاد بود و باید شتی غالب آمد
دید مشرو امنی کار بر باحت و صحبت فراهم آورده اهنک شهر کردیم کفتم
کل بوستان را چنانکه تمام شود بی نفاق و عهد کل را چنانکه رای وفای باشد و

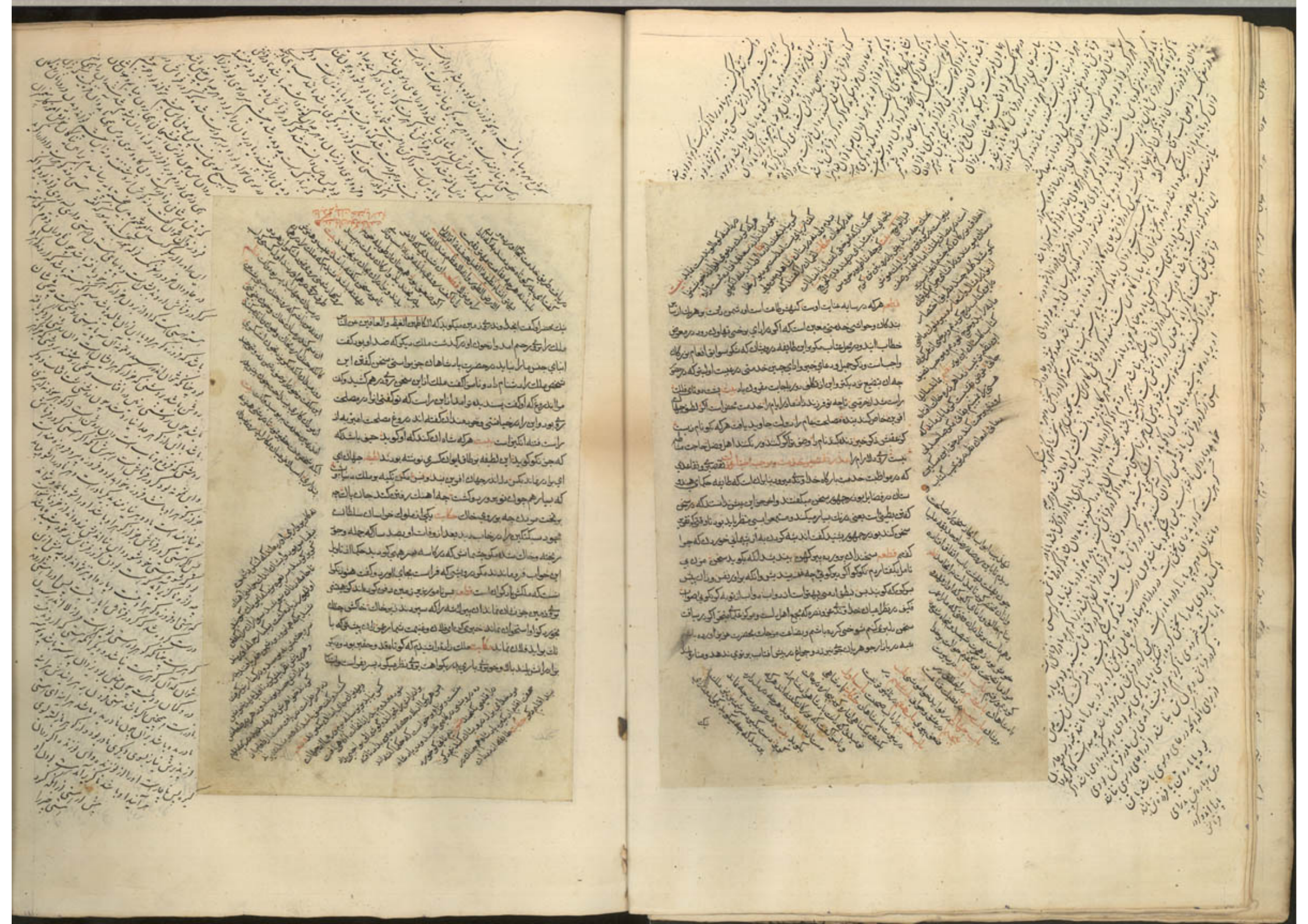

عرب بر سر کوهی نشسته بود نذر راه کاروانیان بسته رعیت بلدان از مکابد
ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملازمی منع از قلعه کوهی بدست
او رسد ملجا و ماوای خود ساخته بود بدوان ممالک آن طرف در منع مقرر
ایشان مشورت کردند که اگر این کوه هم بدین نسق رود کاری مذمومت نماید مقا
بالایشان فتح آید نظم درختی که اگر کوه کوفت جای بیخ شخصی برآید ز پای
درختی هم چنان روز کاری همی بکوی و نتوان بیخ و بنگسلی سر چشمه شاید کرد و
به بیل چه بر شد نشاید کندن به بیل اجل الامور بایدی مقرر شد که یکی از قلعه
و تحصن ایشان بگشایند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند
و قلعه خالی مانده نزدیک دزدان واقعه دیده جهت از بوده بقوت ساختند تا
شعب جبال ایشان شدند بجا ناهی دزدان بر آمدند مرکوبه و غارت آورده و مواشی
از وی بگفتار بردند و رخت قیمت بنهادند تخریق رعیتی که بر دزدان تاخت خواب
بود چندانکه پاسی از شب گذشت بیت فرمن خورشید در سیاهی شد بوقتی که
رهاد ماهی شد موران دلاور از کمین بجستند و دست یکان یکان بر بستند باقی
جمله را بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا جوانی بود
مقبول شیانش نور سیده و بر نهال ملک ذاری نور میده یکی از دزدان پای
تخت ملک بوسه داد در شفاعت بر زمین نهاده و گفت این جوان هم چنان از آن
دزدانی بر نخورده و از ریبان جوانی هیچ نیافته است توقع بکرم اخلاق خداوند
و کدا آنست که به بخشیدن عفو این جوان بر بنده منت نهند ملک بر ایشان
از این سخن در هم کشیده موافق رای بلند نیامد گفت بیت بر نوبتکان بکوی

بینا ترید در این مجمع هر ضایع بکوی بکوی بدادن کردن چنان است که بد کردن بیما
نیکوی دان حکایت در هنگ زاده و در سرای ملطفش دیدم که عقل و کیاست راخت
و فهم و راستی نابد الوصفی هم از عهد خوردی آثار بزرگی از ناصیه جمال او پیدا
بود بیت بالای سرش ز هوش بیگانه بیافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر ایشان
آمد که جمال صورت و کمال معنی بانست که خورد مندان گفته اند نوآموزی بهانه
به جمال و بزرگی بعقل است نه بسال ای بسا جوان و ای بسا جوان بودند و بخیانتی متهم
گردند بی و بزرگ بی عقل است نه بسال ای بسا جوان و ای بسا جوان بودند و بخیانتی متهم
گردند بی و بزرگ بی عقل است نه بسال ای بسا جوان و ای بسا جوان بودند و بخیانتی متهم
بوست خاب آنچه کند چه با وفا باشد یا نزد ملک بوسید که موجب خصمی ایشان
در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوند کدام ملکه هم کنار در اصوی
الاصوم آنکه راضی نمیشود مگر بر ملاعبت من و دولت خداوند که جا کند کند
قطعه نوام آنکه بیازارم اندر آن کسی که حسود مرا چکم کو زهر بوج خرامست بود
تا بوهی حسود کار مرغیست آنکه از شفت او جز بهوک نتوان رست و شود
بخشایش بارد خواهند مقبلان را ز اهل دولت و جاه کو ببیند بر من غیب و چشم
چشمه آفتاب را چه گناه راست خواهی هر آنچه چشم جهان کور دید و آنکه آفتاب
سیاه حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست نظاره بمال رعیت دراز
کرده جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدیکه خلق از مکابد ظلمش بجهان بوشد
و از کیوت جور شر او غوبت کرفت نجوی رعیت کدشد و انتفاع ولایت
کدو نقصان پذیرفت و خوبه نهی بماند دشمنان طمع کردند و در آمدند
قطعه هر که فرمان بر بر روزه عصیت باشد کو در ایام سلامت بجوانی کوشش

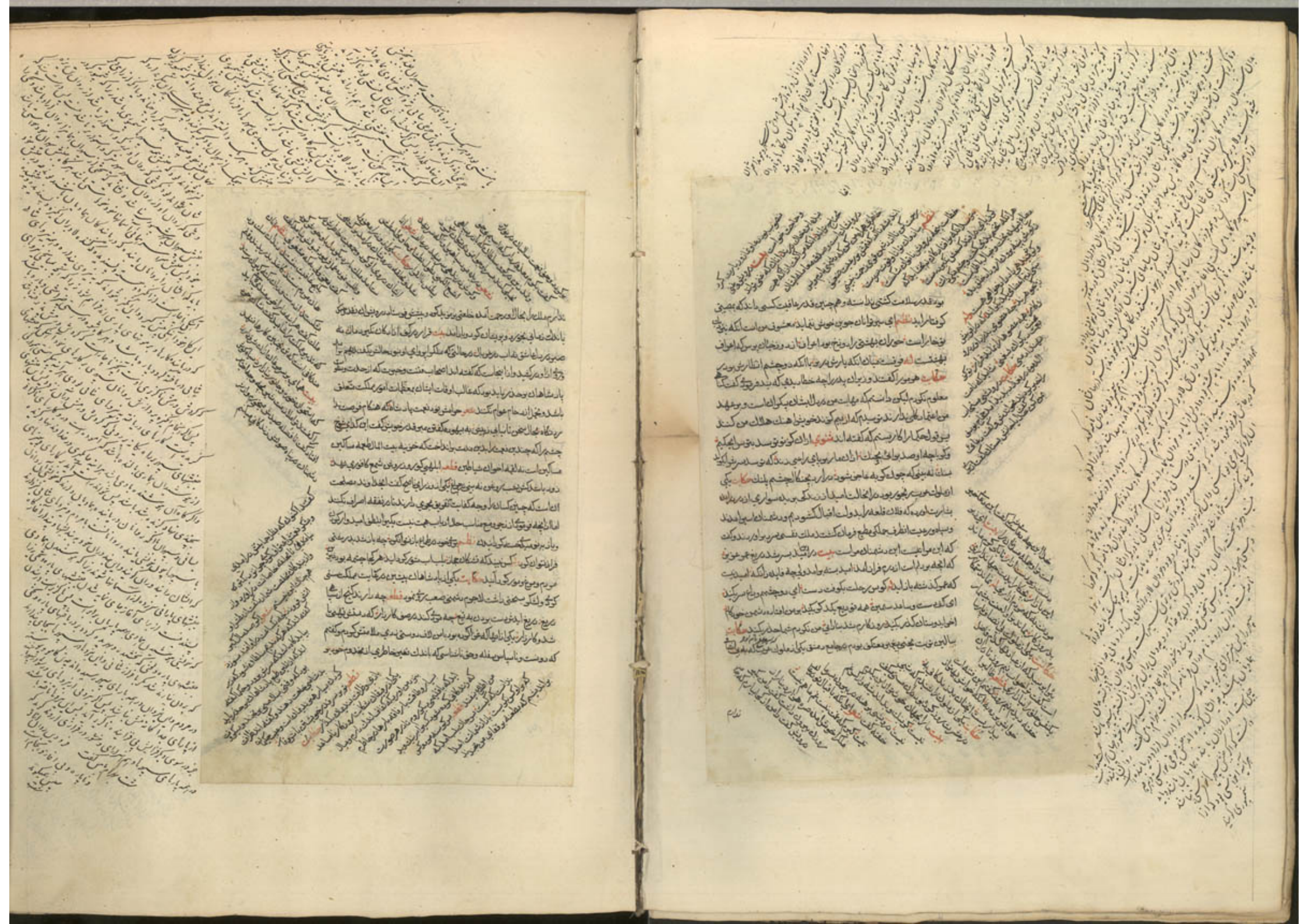

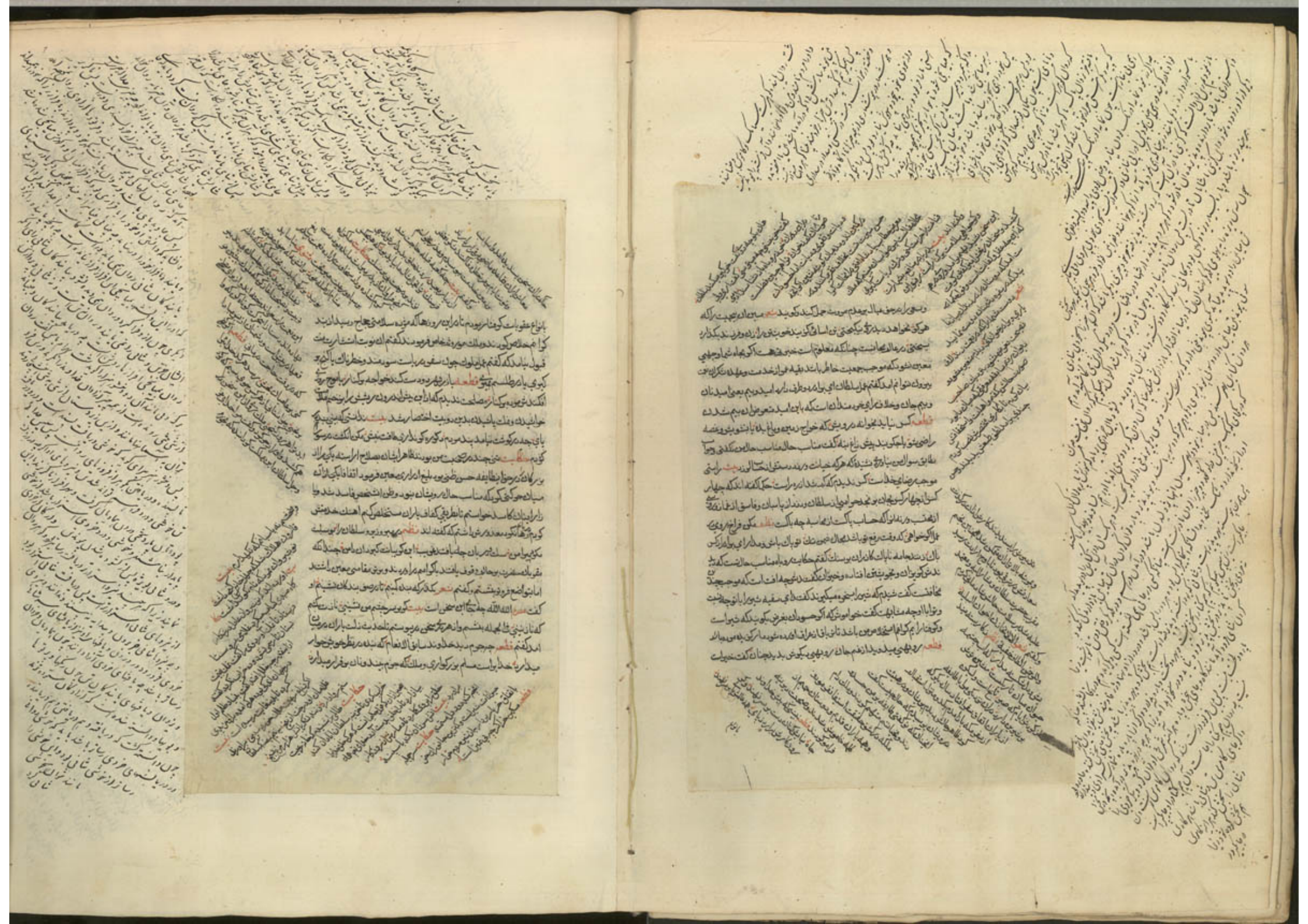

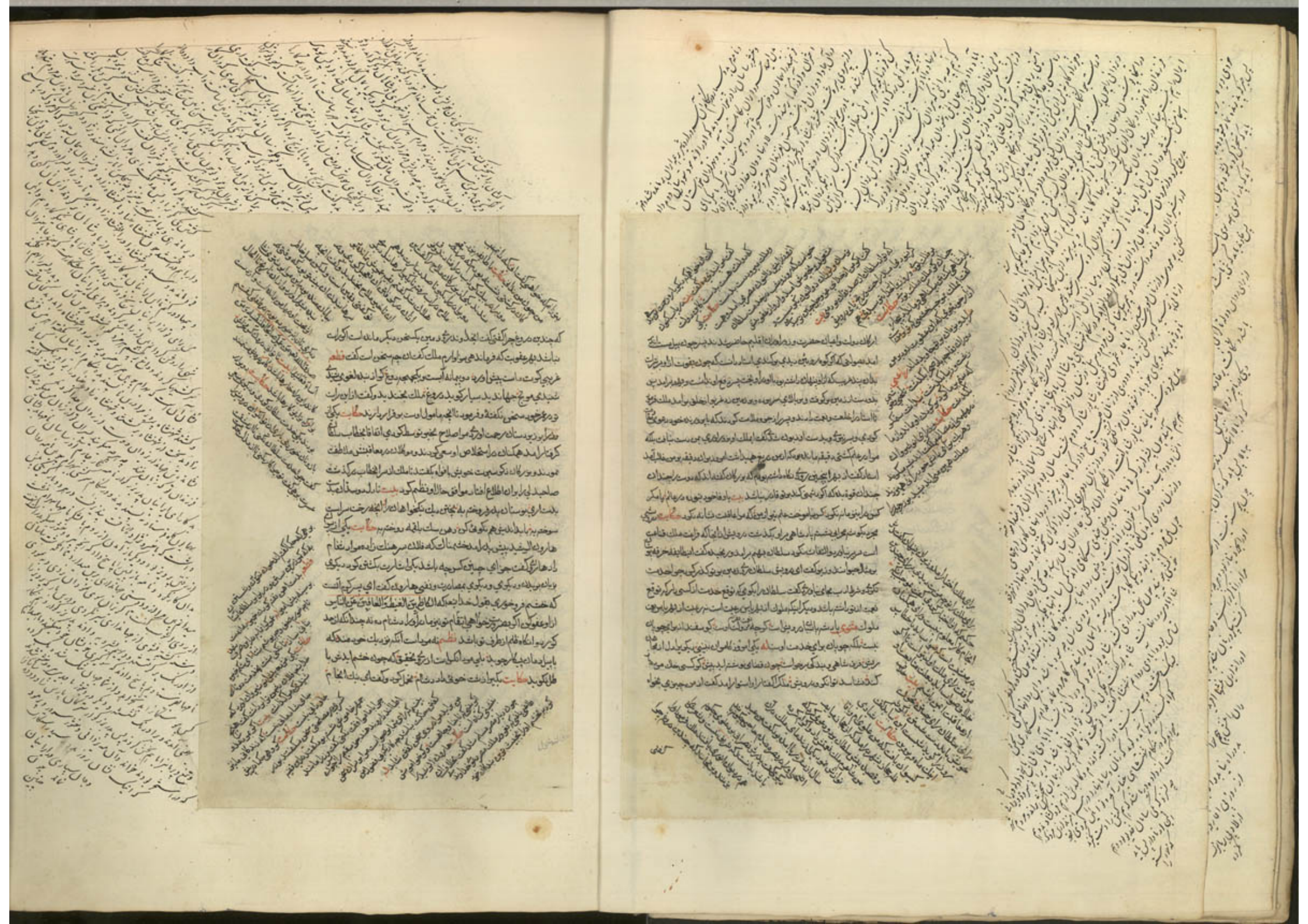

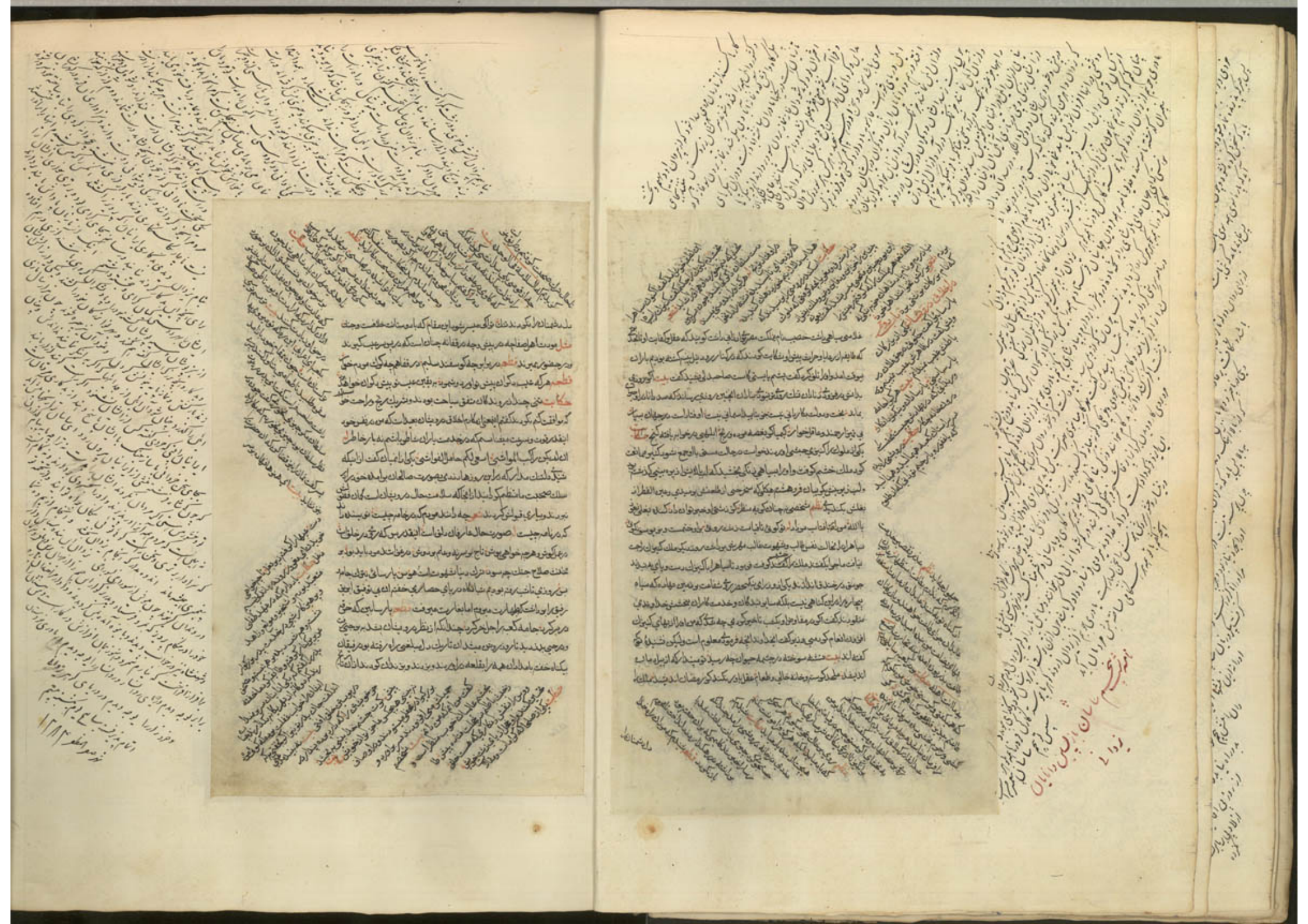

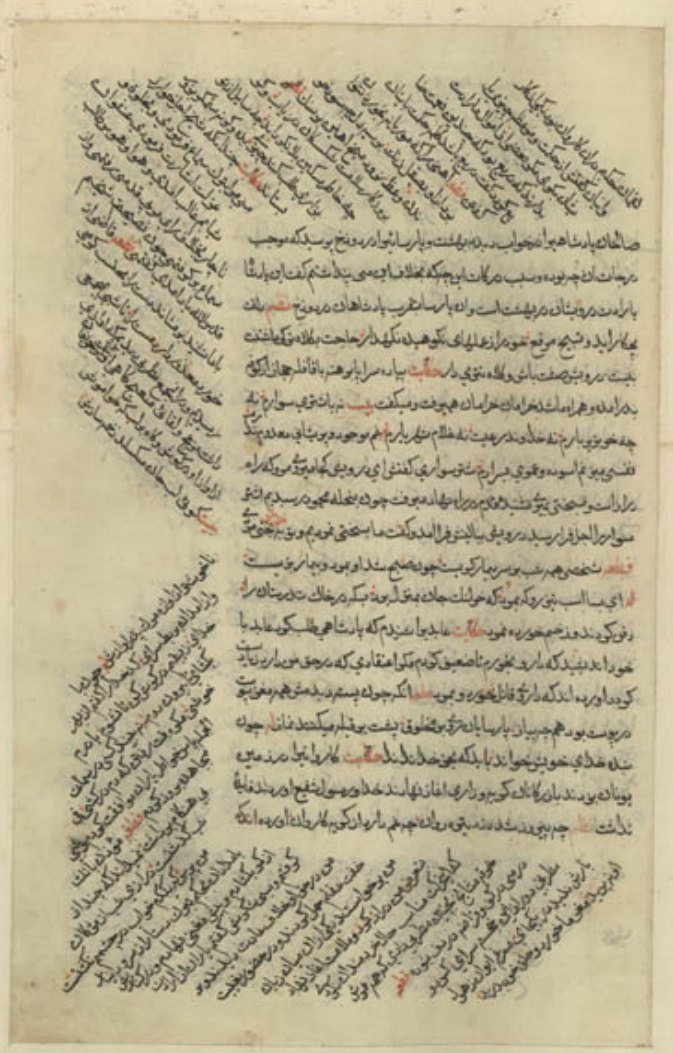

راست چون با تکلف زهی بر خواست خلق را بوی از بدی بر خواست مصلحت
انست که زبان طعن و تعریض کوتاه کنید که مرا کرامت و ظاهر شد گفت مرا
یکبیت از واقعه کردان گفتم بعلت آنکه با رهاشیخ اجرا بر ایشان سماع فرمودی
و موعظهای بلیغ فرمودی در هیچ قبول نیامد آنشب طالع میمون و بخت
همایون بدین بقعه رهبری نمود تا بدین وسیله نوبه کردم که بقیه عمر خویش
کوش بطرب و سماع نکردم و بدان مداومت نمایم او خویش از کام دهان
ولب نیوبن کوبنده کند و ریکند دل بوباید در پرده عشاق و صفاهان و
حجاز است از حنجره و طرب مکروه نزید حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب
از که آموختی گفت از بیادبان که هرچه در نظر ایشان ناپسند آمد از فعل
آن احتراز کردم بیت نکوبند از سر آن چه حرفی کو آن بدی نکوبد صاحب خویش
و کو صد بار حکمت بیش نادان بکوش آید بش بازیچه در کوش حکایت
حکایت کنند که شبی موی طعام بخورد می ناصح نماز کردی صاحبدلی شنید
گفت آگو نیم نان بخورد و بخفتی از آن فاضل تر بودی بعد از آن در وی از طعام خالی
را زکه در او نور معرفت بینی فهمی از حکمتی بعلت آن که بر وی از طعام تا بینی
بخت ابن الهی کشد از رهنمای چراغ تو فرو فرا راه نشر تا بحلقه اهل تحقیق
در آمد و بیمن قدوم مرد بشاد و صدق نفس ایشان زمام اخلاق او بجا
سر میدل خود و دست از هوا و هوس کوتاه و زبان طاعنان همچنان در حق
او دراز بود یعنی که بر قاعده اولست و زهد و صلاح حشر بی اعتبار کرد لقمان
فقه بعد از نوبه نوان رستن از عذاب خدای و لیت می توان از دلا

حکایت وقتی در سفر حجاز جوانان همدم صاحبدلی رفیق می بودند و وقتها از مزید
کرم بندی و بیتی بحقانه گفت بندی عابدی بر آن میان متکی بود بحالی و بیت
از مرد ایشان نابسید بیم محبی بنی هلاک کوتک سیاه از حی بر آمد آوازی بر آورد
که مرغ از هوا در آمد و دولت خود بدر آمدیم و تعریف آمد و بدر آمد آخت در آمد
بان کوفت گفتم سبحان الله در جواب آن کو در دو رنوانی میکند قطعه بطعن گفت
مرا دو بلبل سحری تعجب جدا میبی چون رخش بجوی تو بقعه غریب بین بحال
است و طرب چه دو بیت نو آکد طبع جانوری و عند هو بسلاسل اشارات علی
الحی بیرا عضوت الشال لا الحجر الصدر بذکر هر چه بینی در حجو نواست
بلی باند مرا بقعه که کو نواست نه بلبل بو گلشن شیخ خواست که هر جوابی به
نسبتی زبانیست حکایت یکی از ملوک مدت عمر بسر بردند و قایم مقامی
ندانست وصیت کرد که با مدار هر که اول بر آید تاج شاهی بر سر او نهند و
تعویض مملکت بوی کنند اتفاقا کسی که اول بر آمد گدائی بود که هم بمولقه
الذوخم ارکان دولت و اعیان حضرت و صحبت بجای آمدند و او را بیاد شاهی
نشاندند و مفاتیح قلاع و حصار بدو تسلیم کردند مدتی مملکت راند و بعضی
از امرا و ملک سرکشی نمودند و کردن از ربقه فرمان او در پیچیدند و ملوک هر
بمنازعت او بر خواستند و بمقاومت لشکر او ارسند فی الجمله سپاه در حیث و
مردی و وحشی از بلاد از تصرف او بیرون رفت و در رویش از آن واقعه خشم بالغی
بود یکی از دوستان قدیمی از در آمد که در حالت درویشی با او قرین بود از مفلسی
با آمد و او را در چنان صورت بدید گفت منت خدا بر آنکه بخت یاری کرد و اقبال

قیاس کن که چه حالت بود در این ساعت که بالحوید نامور هم باید ساخت لبیاب
در نخبه بیش دوستان که بایکان در بوستان فی الجمله بوحالت من رحمت ناوه
بدو دیار بار بند فرمان خلاصی یافت بخوبی بیت بصد دیار کاین سلاح من دراز
تا ملک بر او بر آمد اتفاقا نخوش بدخوی بیار دهان و بیش مواد تقصیر است
چنانکه گفته اند نظم زنده بدر سرای من یکو هم در این عالم است دوزخ او
زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار باری زبان نعمت در از
کو ملکت نوان نیست تی که بدم از فرمان فرمان بده دیار خوی بد که نیم بلی من آنم
که بدی دیار خوی بد و بصد دیار در دست نواسیو کو نه نظم بدیدم کو سفند
بولیو کی سر رها بیدار نه هان و دست کو کی شب آنکه کار بو حلقی بیا لیدن تو
کو سفند سر تا لبد که از جنگ آگر کند سر تو که چه دیدم عاقبت کو کم نو بوت
حکایت یکی از پادشاهان عابد بر او بسیدکه صاحب حال بود که اوقات خود
چگونه میگذرد گفت همه در مناجات و حاجات و همه روز در بند اخراجات
ملک فرود تا وجه معاش او معین دارند تا بار عیال از دل او بیرون نظم ای کو
فتار بار من بی عیال تر یکو اسود کی بند حباب غم فرزندان و جامه و قوت تا بارت
امر حساب در ملکوت همه روز تا فانی میدارد که شب باشد ای بیارم شب
چه عقد نماز میبندم تجد خور بیاد آرد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام
در بیست سال عبادت کوی و بیابان در جستجو کی پادشاه اظهار حکم دیار بیت بیابان
او رفت و گفت اگر مصلحت می بینی در بغداد برای تو مقامی میسازم که فراغ عبادت به
از این میسر شود و دیگران هم ببرکت تو استفاده شوند و بصلاح تو انفاق کنند

در لغت ای کو نوا روخام و نبوده شاهد است ند نامراهست و بکوم باید کو
نخواند زاهدم شاید مطابق این سخن حکایت کنند پادشاهی که مهمی پیش
آمد گفت اگر انجام کار بر وی میباشد چندین درم زاهدان را دهم چون
حاجتش بر آمد و فتوی بخاطر برفت و وفای نذر لازم آمد یکی از بندگان
خاص او که بسر دیار تا زاهدان بخوش کنند گوید غلام عاقل و هوشیار بود
هم بروز یکو بدنا شاه بالا آمد در مهمان بر او بسر راه پیش ملک بر زمین نهاد
و گفت زاهدان را یاد نیم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من میدانم که
این مشتی چهار صد زاهدان گفت آنچند و چهار زاهدان بیست اند
و اگر میتوانند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چنانکه مرا در دین خدا تو
ساده ارادت است و اقرار این فوج جنس را ارادت است و انکار ما حق بجانب است
بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهد نه زاهد کسی بدست ار حکایت یکی از
حکمای راسخ را پرسیدند که چگونه زنان وقتی گفت اگر زنان ادبرای جمعیت
خاطر و فراغ عبادت است حلالست و اگر مجموع از برای زنان است حرام است
نظم زنان از برای کنج عبادت کنند صاحبدلان نه کنج عبادت برای زنان
حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب نعم کریم النفس بود طایفه اهل
فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یک چنانکه رسم طریقه است بذله و لطیفه
میگفتند درویش را بیاران طعنی کرد و مالیده بود چیزی بخورد یکی از ایشان
بطریق انبساط گفت خواهم مضغی بکوی گفت مرا چیزی دیگر فضلی نیست و
چیزی نخواسته ام دیگر بیت زنان من قناعت کنید همگنان بر نعمت و ارادت گفتند

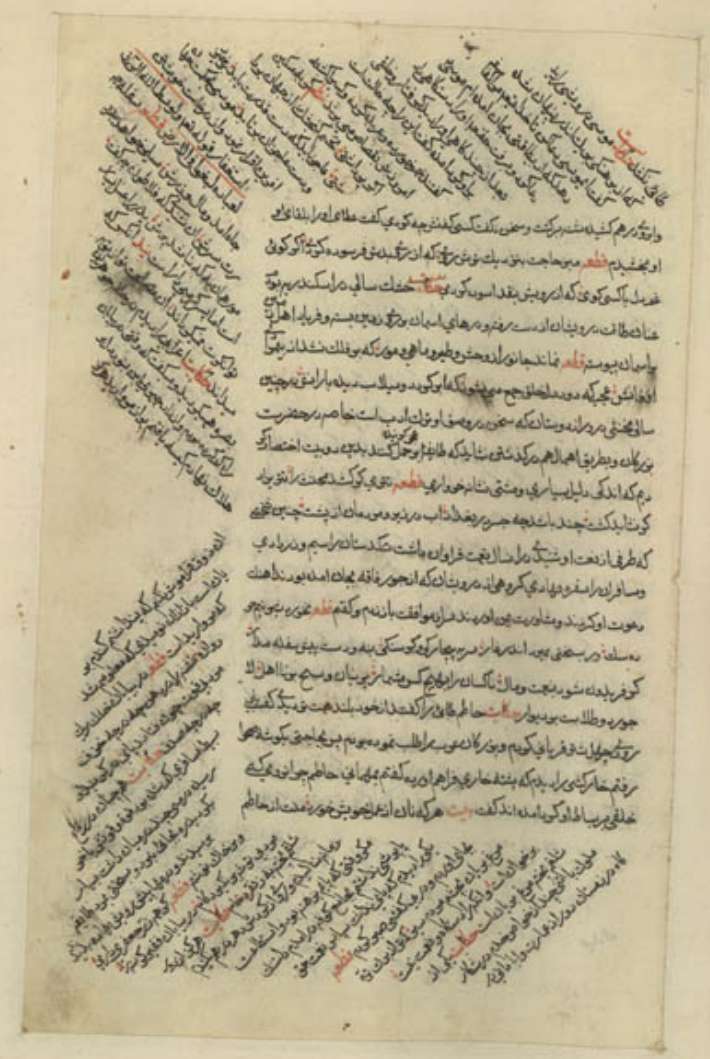

افتاد شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت ضیافتی بیاورید گفت
لایق قدر پادشاه نیست خانه دهقان کیست الخانه دهقان چه جای جامه بوریم و
اشتر فرو زنیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد بیاورد و زمین بوس بلند کرد
قدر بلند بخدا این قدر مرا نمی کند تو ولیکن خواست که قدر دهقان بلند کرد دیا
مدار خوبت و خلعت بدادند که ندیم چند هزار در رکاب سلطان هیبت و میکت
قطعه زندگی و شوکت سلطان مکث چون که از انعام مهمان سرای دهقان کو
شد دهقان با اقارب پرسید که سایر بوسر شیخ الاخت چون نوسلطانی حکایت کدامی را
حکایت کنند که نعمتی و اولاد خدم بود یکی از پادشاهان گفتند می باید که مال بیکران
داری و مارا مهمی هست اگر بوحی ارائه دست کبوی کنی چون بمارتفاع رسد وفا
کرده شود و شکو گفتم ابد گفت الحمد و شکر دیدی لایق قدر پادشاهان نیست که دست
همت بالجوهر موکد الحوه کنی که جوهر کدام و زاهر اوزه اهمیت نیست که تا ناری
هم بیت کواب جاه نمی رانه پاک جهلو بوسه بینوم چه پاک شد فان تعجل الکلیم
بظاهر فتنا الشد به سفوه الحق شنیدم که مرادی مملک بلاد رسید بحث اوزه کوی
و شوخ چشمی کرد بطور و تاخیر خطاب از پی جوهر و نیز مخاطر کرد قطعه
بلطافت چه می نیاید کار مرد بجور و فکر شد تا جهان هر که بوسه بر زند بخت ابد کی بخدا
کسی او را و شاید حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر از رات و جهاز خدمت
شیخی بر جزیره مرا در خوبی بود همه شب بنا را امید و سخنهای پریشان که نمی گوید
که فلان اسیر بود که فلان بضاعتم بهمه دستان و این قبیله فلان زیبا است
و فلان کی ضمانت کاه که دریای مغرب مشهور است ای سعدی دیدی که بوی

صبا را به ریح خوش بند و ملاقی کرد که چنین صید مرا مت افتاد تو اسخی دگا
هدایت نمی گفت ای برادر چه توانگر و سرور بود و ماهی را روزی بود صید دیگر
زیبی بر بر را و ماهی بکبود و ماهی بیلجار بر خشکی بود حکایت ست و بابی هزار
پایش گفت صاحب دلی بر او بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای که ذات ازی ست
سه و پای که بخشی توانست قطعه چه اندیشه شهر جای ست تا نه بند اجل پای
مورد و ان ندیدم که رهش بپای رسید کان کیا پی نیابد کسی حکایت ابلهی
دیدم سلیم که چون خلعتی شاهی در رو و مرکب تازی در بر او و قصب مصری
کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این بیا و بعلم و این حیوان لا یعلم کنم حلی
زشت که باب در بر نوشت شعر قد نابه بالوری جمار علی جدا له حوان
باشتر و آن گفت ماند این حیوانه بجز ماهی و ستار و نقش چو و نقش بکو مرهم اسباب
و ملک هستی که هیچ چیز نه بینی جلا بجز خوش شتر بیا که متضعف شود خیلا بیند
که بابگاه بلند بر صعود خواهند دوار استانه سه بین بیچه بر زیند کان میوه که
بیلوه شتر بیو خواهد حکایت منت زیبا حکایت کنند که از هر محالی بفطانت
بود و از دست شان خلق فراخ بجاه رسید و صورت بیش بدیدن و احاجات حوائج
که هر چیز مقرر ارم مکو بقوت باز و دامن کام و احاجت آدم چه از این بیش طاقت نیو
ندارم بیت مصراع هو ضایع است تا نتوانید هو بر اتی بهند و فلک باید بدر گفت
ای پیر خیال محال از سر بدر کن و برای قناعت بر راس سلامت بکوه که بر کمال کفه
اندیشه و دولت بکو نیند بیت و چاره که چو شد بیت نظم کس نتواند کوفت
دامن دولت بزور کوشش بیا بالست و سیمه بر ابی کوکب اگر دیدم سر مویت رو صد
دامن دولت بزور کوشش بیا بالست و سیمه بر ابی کوکب اگر دیدم سر مویت رو صد

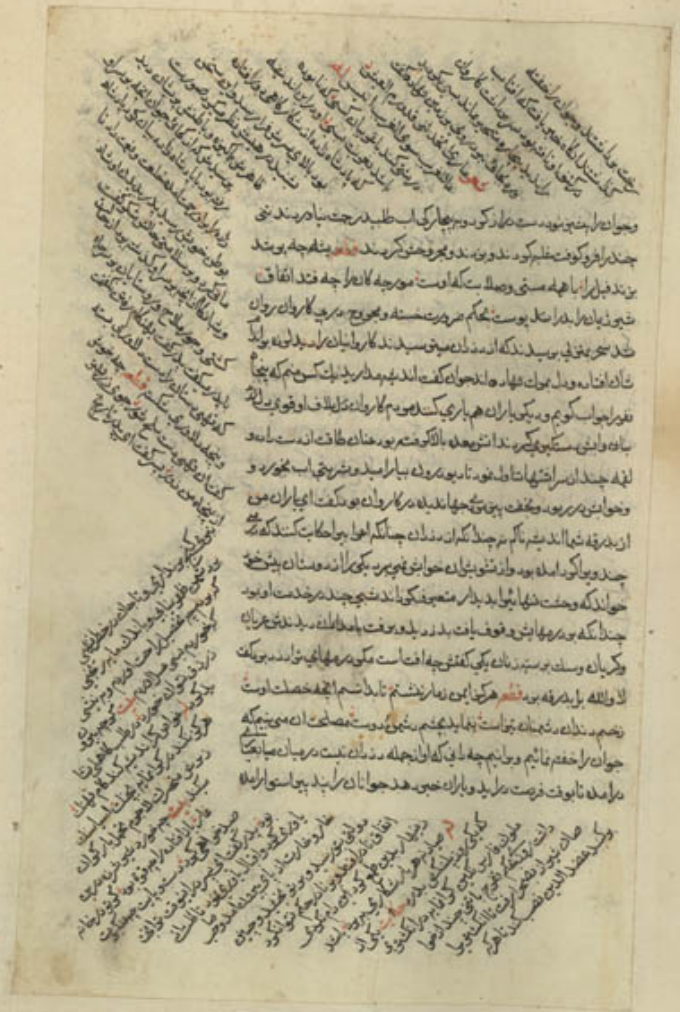

قطعه هر کی سلمان می بدلو باشد کو همه بکدکد نکو باشد و اکر باشد بیند ازد
کسی از جمله خام نتوان کسی بدیده انصاف اکر نکاهد تا ان صورت بوسه دهد یا
خوب و کر صورت بوسی نظر کنی مرد بود فرشت بیاید بجشم هم چون دیو حکایت
کو بدخواجه شرابه نادر الحسن بود یاری و سیر بود و در بات نظری باشد با یکی از
دوستان کفت مرغ اکر ابن بدن من باجیب حسن و شیا بی که مارد اکر زبان دراز
و بی ادب تو دکر بکو بوی کفت ای برادر چون اقرار بوسی کردی تو قع خدمت مدار که
چون عاشقی و معشوقی مرد میان امده الکی و بدلو کی از میان برخواست قطعه خواجه باید
بوسه بسیار چون دل بدیر باری و خدمت بهب کو چه خواجه هم کسی کند و بیک بار نه
بدل نظام بکنی باید هفت زده بوسه بدنا بیچ هفت نه حکایت یار بسیار بود بر هم بحث
شخصی کوفت ار بر طالب صحبت و بر بازی کفت ار چند اکر ملامت رد خواست کشیدی
و نوان انصال نکرد و کفتی بیت کو نم بکم در امد دست و در خود بوی بیچ بوی نم بعد
از تو ملاد و ملجام نیست هم در تو کویم اکر بنم باری ملامتی کردم و کفتم عقل و نفس
راجم ملاد که نفس حسیس مرا و طالب ابد زمانی بکذرت و در رفت کفت هر کجا سلطانی
متوجه امد باید با دو بی ابای و تقوی را بجان بکذاشت چون بدیجانا کو بیان او نه در
و حکایت بکوار از دست رفتن و وقت جان کفتم مطرح نظر شوی جانی خطر ناک و مظلم
نظر جانی خطر ناک هلاک نه اقم که منصور بنکاه باید با بوعلی بدام قطعه چه
جشم بناهد باید در بیش در مغاک بکاک نماید بوش یاران نه بصحبتی کفت از ایجا
محال مخت کو که خلق هم بدین هوس که بنو یاری سبند و بای مرد بجیب بیالیده و
کفت قطعه دوستان کو نه بصحبتم مکنند که مرا بدیه و الرامت اوت جنک جوی

کی صبوحی در یکی موی بیا کوش این دولت ایام نکوئی بسر آید کوست رسوی انتهی
هم هم تو بیر بنی یکدانه تهمی تا بقیامت در آید سوی الکوم و گفتم رخ نکوی تو چه دارد
که بیرچه بر کوه ماه جوشیده بیت بخندید گفت بدانم چو بر دیدم مرا کی با تم مستم شا
بوشیده حکایت یکی از اهل طبع را پرسیدم که ما تقول فی الثمار و ما ادام لهم لطفا
بیجا انسوا ما هو احسن بتلاطی بعنی امور ما میکه نازک و لطیفات در رست خوبی
و موم از ربو چون در رست گشت موم ابیو و مهر شوکه کرد و محبت نماید له امرد
انکه که خوب و نیکو بیست تلخ گفت از روت تلخوی بود چون بر بنی آمد و بلات شد
موم ابیو و مهر جوکی بود حکایت یکی از علما را پرسیدند که با اهل چه داشت و در هلسم
در فیقان خفت و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید الحرب نابع و ان الطوع
مانع هیچ تو انکه تقوی پرهیزکاری از او بسلامت ماند و لیکن اندک اندک موم نماند له
ما بدیوا خوب بتی بشمشیر نیکو نتوان زبان موم بستن حکایت طوطی را با زاغی
در قفسی کرد طوطی را فهم متاهل زاغ مجاهد میکرد و میگفت این هم طاعت مکروه
است و هیبت مخوف و منظر ملعون و شمایل نامودن و بالمراب و بالیت سیو و سنگ
بعد المشرقین بیت علی الصباح تو ترک نوهکه بخیزد صبح روز سلامت بر او مسا
بد اخوی بچه تو در صحبت تو نابسنی و لیچیز که تو در جهان کجا باشد عجب تر
انکه خواب بیدار مصاحبت طوطی بجان آمده و لاحول کنان از کی بتی ایام میبالید
و میگفت که این هم بحث نکوی است و مالح و دوه و ایام تو قلیل لایق قدر من چون مرا
با تو بیکه بار انهو بر سر بر آرم خوامان هم بر قفسی قطعه بار سر ابر بیقدر بر نداد که
تو هم طوطیه بان تلک تا چند که کیم تا روز کار معقوبت ام انا و در سلک صحبت

سوده در بابت و ذکر تو دیدیم موج صحبت ملاحت گوی کریمی تو بی خار
ده تو چون طاوس بیاریم اندر باغ وصل با ما و از آن بار بی بیم جهم مار ٭ با
بکنار ملول غریب حدیث مجنون و لیلی و شور حال وی بکفتکو بالان فلان و نصل و
مرور بیابان دیار و زمام اختیار از دست ما در بفرمود تا او را حاضر آوردند و ملامت
کی ندکه شرف انسان را چه خلل بدی که خوی با بیابانم کرفتی و ترک مردم نوع مجنون
بالید و کفت وربت صدیق لا مفرق و ما رأیت الدهر هو ابو انیوخ لیلی ذری فاش
لانه کعیب بجست در روی ایدر ستان بدیدکه نا بجای و نرخ در نظرت بیچیز و مشتها
بی بدیدکه نا حقیقت معنی بوصدقه خوی کو اهل دی و کفتی و ذالک الذی لستنی
فیه ملک را بر دل آمد که جمال لیلی مالم کند که چون صورت است که موجب جنون
فتنه است بر فرمود عی تا طلب کنند اجانی عرب او را بر ملک آورند بدیدی ملک
در صحن سرای بداشتند ملک در هیبت او تا مرا نظر کرد در نظر بی حقیر آمد مجرم آنکه
کنیزی خدم حرم او بجمال او بیش بود و بنت بیش مجنون بفراست در یافت کفت
ایملک از در بجهت من باید در جمال لیلی نکوستی تا سر ناهد او بی تخلی کند با من
نکو الحی بیع تو سمعت ورد الحی صاحب با معشر الجمال قولوا العالی فی بیت بدیع
القلب الوحی تا در سنان را باشد در بیش جز دیدم تا نکوم در خوبی تا ز آجا
باشد هم من حالی با شد و آنانم بیش کفتی زین حاصل بود بر یکی در خود
ناخورده بیش سود من با یکی بنت نکو نیست بوست و من بو مغفور بیش ٭
قاضی حمدان را حکایت کند که با انطلبند بصری مرحوم و نقل بلی در اشعر روزگاری
در طلب ملهوف بوبان و قصد جوبان و بر جسب روزه دانم کوبان ٭ در جنم من

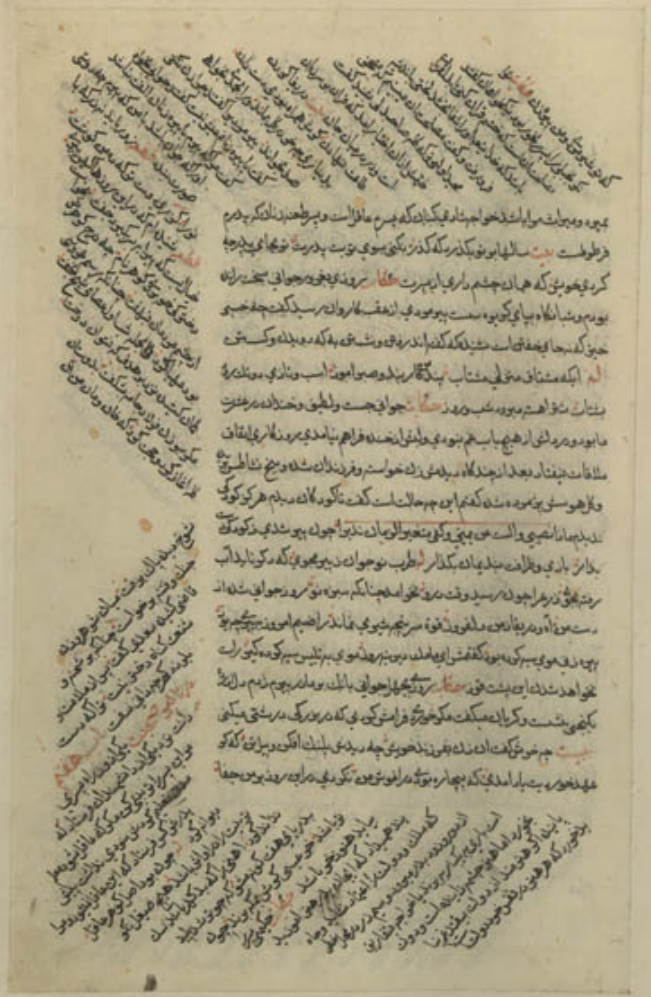

و هر جا که رود فایده بیند و صدر نشیند و بیهوده در هر قافیه چند و سخن بیند
سخت آزرده گشت حکم بود خوکرده بناز جور بودم بود قطعه و نیز افتاد
نام هر کس از کوشه فرار رفتند روستا زادگان را شنیدند و زیبی به پارت رفتند پس
و زبان نامر عقل بکذاشتند بود ستار رفتند میوات بدرجه خواهی علم پدر اموده کاین
مال الصحیح نوان کرد بدر رود بیت یکی از فضلای تعلیم ملک زاده نوی و بیجا بارد
و در جویبار سوکرد می رفتی بسر از میقاتی شکایت بیش بدر برد و جامه بدرید
بدر او بهم برامد استاد را بخواند و کفت پسران احاد را چند بی توبیخ نکردی
بر مواب چیست کفت سخنی بیاندیشم که نفی و محرکت پسندیده کردی بوجه
خلق واجب است علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بوجب اکر بود ست
و زبان ایشان هر چه رود بافواه افتد و قول و فعل عوام را اعتبار نباشد
اکر صد جرم بار بود مردی بر قیاس یکی از صد نداشت لوکو تا پسند بدر لطف
زاقلیمی باقلیمی برسانند بر واجب اند که معلم پادشاه زاده در تهذیب اخلاق
خداوند زادگان ابنه الله بنا تا حسن اجتهاد ایشان بیند و کرده در جوی عوام
هر که در خور بیش ادب نکنند در بزرگی فلاح جان او بر خوات جوب خرا
چنانکه ابی بیچ سنو بر خاک جو باشی راست ملک بر حسن تقی و فقیر و تقی و حوب
او موافق امد خلعت و تحف بخشید و بایم نصیحت بلد کرد اینند حکایت معلم کتا
بی را دیدم در بار معجب تو بی روی و تلخ کفتار و بدخوی و سیم از ریا و
بر هیز کار و کذا طبع که عیش بی ایشان بدیدن او تیره کشتی و از خوبان فرا دی بیل
مردم سیر کرد بدی جهی بیرا بکرد و خوشی او بنیه بدست جفای او کرفتا

عوام افتاده هر که علم شد سخا و کرم بند نشاید که طبل و مرد نام نکو
نی که بود شد بکوی در نتوان کفتم بدی تو چون بدیدم که نفسم بر تو غیبت
و دم کرم من در اهی مرا و ای فیکند و لک مناصحت کفتم و ترک مصاحبت
او بکرایدم و بیکج سلامت بیستم که کفته اند بلغ ما علیک فان لم تفعل و اما علیک
کجا بیا که نشنوی هر چه ای زیبک خواهی و بیند دو نباشد
شکسته مر بینی بدو با او فتاده اند بند دست بوست میبند که در بیخ شید
حدیث راست بند تعداد مدتی از نکبت حالی ایم بیاندیشیدم همچنان تصور
دیدم که جامه پاره پاره بهم میدوخت دلم از ضعف حالی بهم برامد مرو بدیم
چنان حال رشتی بر دیبی از ملامت خواهید و تنک باشد طرفه چو مرد ان بیت
بدین دو بیت اختصار کیم بیت در خانه در بهار ان بر فتاند زمستان لاجرم بی
برک ماند هر بنی سفلم اند در روز سختی نبیند بد زمرد تکدستی ایات باد
شاهی پسر بار بیاد و کفت این فرزند مرا و بیت همچنانکی که بکوا فرزند خوش
را ادب خدمت و مستقرار شد سالی بر او سعی کرد هیچ وجهی از فضل و بلاغت
مرا او نکرد ملک را شنید امر او خلاف کرد و معاتبت فرموده کفت خلاف کردی
و شرط بجای نیاوردی کفت بر ملک پوشیده نماند که تربیت بکسان است اما طبایع
مختلف است بیت کوچه سر و زر دست ایدهی در هر سنکی نباشد لعل و زر
می نباید در هر عالم سلیل جاهل اظهر میکند جاهل ادیم حکایت یکی را شنیدم
از بیان که معرفی مرید را هیبت کفت ای پیر چندان که تعلق از هوی بود و عمل
اکر بر وی به تو کفتا او را عمل بکند کرد سنی بیت فراموشت نکرد این در امحال

و هر جا که رود فایده بیند و صدر نشیند و بیهوده در هر قافیه چند و سخن بیند
سخت آزرده گشت حکم بود خوکرده بناز جور بودم بود قطعه و نیز افتاد
نام هر کس از کوشه فرار رفتند روستا زادگان را شنیدند و زیبی به پارت رفتند پس
و زبان نامر عقل بکذاشتند بود ستار رفتند میوات بدرجه خواهی علم پدر اموده کاین
مال الصحیح نوان کرد بدر رود بیت یکی از فضلای تعلیم ملک زاده نوی و بیجا بارد
و در جویبار سوکرد می رفتی بسر از میقاتی شکایت بیش بدر برد و جامه بدرید
بدر او بهم برامد استاد را بخواند و کفت پسران احاد را چند بی توبیخ نکردی
بر مواب چیست کفت سخنی بیاندیشم که نفی و محرکت پسندیده کردی بوجه
خلق واجب است علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بوجب اکر بود ست
و زبان ایشان هر چه رود بافواه افتد و قول و فعل عوام را اعتبار نباشد
اکر صد جرم بار بود مردی بر قیاس یکی از صد نداشت لوکو تا پسند بدر لطف
زاقلیمی باقلیمی برسانند بر واجب اند که معلم پادشاه زاده در تهذیب اخلاق
خداوند زادگان ابنه الله بنا تا حسن اجتهاد ایشان بیند و کرده در جوی عوام
هر که در خور بیش ادب نکنند در بزرگی فلاح جان او بر خوات جوب خرا
چنانکه ابی بیچ سنو بر خاک جو باشی راست ملک بر حسن تقی و فقیر و تقی و حوب
او موافق امد خلعت و تحف بخشید و بایم نصیحت بلد کرد اینند حکایت معلم کتا
بی را دیدم در بار معجب تو بی روی و تلخ کفتار و بدخوی و سیم از ریا و
بر هیز کار و کذا طبع که عیش بی ایشان بدیدن او تیره کشتی و از خوبان فرا دی بیل
مردم سیر کرد بدی جهی بیرا بکرد و خوشی او بنیه بدست جفای او کرفتا

حظ نفس خود هر که در وی این صفت موجود است بی شک بحقیقت بالغ است
قطعه تصور است ای مرد بی خرد نظر آن که چون تو قرار در رحم مادر و کودکی جز ناله
را عقل و ادب نیست تخفیف تن بدار می خواند جوانی و طفلی ادب
همین نقش هیولانی بدان که صورت میتوان کرد با بوالهوس در شکرف
ورنه کار جز ان ادب باشد فضل و احسان جز فرق اندازه می باشد بوالهوس
اورنه دست باهوش نیست بکوی اگر نوانی دل بدست آر حکایت سالی نوح در بیابان پیاده
کان حاج اوفتاده و ما می بینی مرا ان سفر پیاده بودیم در سر دیگر بکدیگر اقتادیم و ما جنگ
و جدال بدیم بکوی بود و نشیبی از بدم با عیال خود میکفت بی انجهت پیاده حاج که چون حرم
نظر بر سر بود و فرزند بیشتر بعضی بر ان میکردند که بود و پیاده کان حاج بسر بردند و
شدند بیت از من بکوی حاجی بر دم بکوی کوی بود بی خلق بار میبد در ماجی بر بی
بی تو لب از دوای اکثر بیچاره بار بود و خار بیچاره حکایت هندوی نقطه اندازی می کرد
حکیمی کفت تو اگر خانه ات بی است چه جای بازیست قطعه تو که در خانه ات بی بازی بی
لاف بر بیش شهاری تا ندانی که تنی بی صوابست مکوی و انچه بایدکه نه بیکو جواب
است مکوی حکایت یکی از بزرگان ایران بر وقت یافت بی سید که کو صندوق کوهر بی چه
نویسم کفت ایات کتاب بجز در اگر کوهر و شرف بیش از الات که بر جبین جاهلان رها
باشد که بی در دار سر و کی در خلایق بی راوان کذر باشد اکو بصورت جیزی بی نویسید
این بیت کفایت است ه هر کاه سیر و مرتبه بد میکه چه خوش بدی عدل بی بکد
ابدوست تا بوفت بهار سبز بینی و میده از کل بس حکایت بار سالی بر یکی از خدا
وند ان نعمت کو ترکی و مدید بده فراست و باسم بود و عقوبت همیکو بار سا کفت

بکی در صورت مرد بیان نه بوصف ایشان در مجلس نشسته و سخنی در بوسته و بنو
شایت باز کرده و دم نوانکران اغاز نهاده و سخن بدیجا رسانیده که در بیان
راست و قدرت سنت و نوانکران را بای ارادت شکسته که بیان بدست اند و دم
بیت خداوندان نعمت را کم نیست مرا که بر در نعمت بود کام این سخن بعضی
آمد کفتم ای برنوانکران و حرامیکبان اند و دخیبی کوشم فتیان و مقصد بی
و کهی ما اوان و محل یاران اند بهر راحت دست تناول بطعام نکرده که متعلق
متعلقان و بدی دستان بجور بند و فضل مکارم ایشان بیارایند و بیوان و اقارب
و جیران برسند بیت نوانکران را وقفست و نذر و مهمانی نکوه و نظر و اقا
و هدیه و قربانی نوکی بدولت ایشان رسی که نوانی جوان در رکعت و اجلهم
بر بیان اکر قدرت جوانست و اکر قوة بجود نوانکران را بدست میسر شود که مال
مزکی دارند و جامه پاک و مزین مصون و دل فارغ و قوت طاعت در انه لطیف است و
صحت عبادت در کسوة نظیف بیدانست که از معده خالی چه قوت ایدوار دست تهی
مروت وار بای سنت چه سر بود ارست که سنت چه خیر شعر شب بر اکنده خسید
انکه بدیدنی بود وجه بار دامنی مور کو داور به نابسانه نا فرات بود نه سالی
وقت با اوانه بر بیوند و جمعیت باشد که سنی صورت سر بند بکی بخرم شانه و بکی
منظوم شانه هر کی ابیات بلاده کی ماند ه خداوند مکنت بحق مشتغل بر اکنده
بر اکنده دل بی عبادت ایشان بقبول نزدیکی که جمعند و بر خاطر بوشان و بر
خاطر اسباب معیشت ساخته اند و باوراد و عبادت بر اخته رغبت کوید اعوذ با
الله من الفقر المکب و بجاورت من الشیب و در خبرست که الفقر سواد الوجه فی

فریبد جنت سرا نکشها بخوابیر نشسته است که با حسن طلعت او کرد ماهی کویند
و بیراه ناهی بنند ملی که حور بهشتی ربود و بغا کرد کی الغات کند بر بستانی
بغای اغلب نهی بستان بزمین عصمت بعصیان الاید و از کسانی نادی بر باید
جیود سک در نه کونت یافت تو سید لابن تو صالح است یا خوب جمال جمایم
مستولی بعلت در و بیچی بهین نادانا نادانند و هر کو امی بیاد نشت ماه اند
بیت با کسی کو فتو بر هیو نا ذا فلاس ماند ارکو تقوی بستاند جائی که من این
سخن بکفتم مان طاقت در و بیش از دست بوقت جنج زبان کشیدن و آداب فصاحت
در بیان و فاحت جهانید و بومن روایند که جلد بن میالغم در وصف ابنای بکوش
و سخنهای بی بنیاد کفتی که وهم تصور کنند که تو بای اند با الحلب خواهر ابنای مفتی
متکبر و مغرور و معجب مستغرق مال و نعمت متعطش جاه و ثروت که سخن نکویند
الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بکدائی منسوب کنند و فقرا را
به بیسر و پائی معیوب بعزت مالی که دارند بر نیارهم نشیند و خود را بهتر از
هم بینند نه آن در سر دارند که بر کی بر نارند بیخوار تو اجل که کفتم اند که هر که بسفاهت
اندیکوان کوات و بر نعمت بیش بصورت نواکوات و بعنی در و بیش کر بیهی
بال کند فقر بر حکیم کوک خوبی شمارم اکو لا و بیوات کفتم مدت ابنای دنیا
مدار که خداوند کرم اند کفت خطا کفتی که بنده درم اند چه نابنده که ابو ندو نمی
رند و اخاب اند و نمی نابند و بر مرکب استقامت سوار نند و نمی راست نه نمی
خدا نهند و در می بعت ندهند مالی بعفت و راهم اورند و بخت ناهدار نند
و بحرت بکذارند و حکما کفتم اند که سیم بخیل و فقر از خاک در ابکوی بر خاک و ابد

بیت

بیت تامل بسیار سر و ادر و کفت ایکه تو انکو اند را ثا کفتی و در و بیشان جفا
روا ادات بی بدانکه هر کجا که ملاست با خارات و بجی با خمار و در کنج مارات
و انجا که در شاخوار است تهلک مویم خوار است لذت سبار اجل در بس و نعیم
بهشت را بو مکاره در بیش جور دشمن چه کند کی نکشد طالب دوست
کنج و مار و کلا و خار و غم و شادی بهم است نظر نکنی در بستان که بید مشک و
چوب خشان هم چنین در زمین تو انکو اند شاکو اند و شکور و در حلقه در و بیشان
صابر اند و صبور اکو داله هر نظر در بیشان جمله خوبی در بار الو بیشان بی مقوی
حضرت تو انکو اند در و بیش بیوت و در و بیشان تو انکو همت و بهین تو انکو
ان است که هم در و بیش خورد و بهین در و بیش انکه کد تو انکو اند کبود و من بتوکل
علی الله فهو حسبه بیت بجاب در و بیش کرد و کفت ایکه کفتی تو انکو اند متعلق
اند بر ناهی و سست ملاهی نعم طایفه جهانند که کفتی هستند بر این صفت قاصر همت
و کافر نعمت که تو نند و نهند و نخورند و نهند اکو بمثل ایران شار با طوفان جهان
را بو دار با غفار مکنت خود بی از همت در و بیش بیوند و از خدای نتوسند
کویند کی ایستی بکوی بکوی شد هلاک مراهست کی تی زطوفان
باک دو ناد جم لهم خوبی بیوند کو بند جم نم کو همه مالدیو بند فی می
هم بدین لطف شبدی و طایفه دیکر اند که خوان نعمت نهاده اند و صلای کرم
داده اند و میان خدمت بر بسته و اوتی تواضع بر کشاده طالب مغفرت صاحب
دنیا و اخرت چون بندکان حضرت پادشاه عالم عادل شوند مظفر و منصور
مالک الانام حامی بیضه اسلام وارث ملک سلیمان عادل ملوک زمان

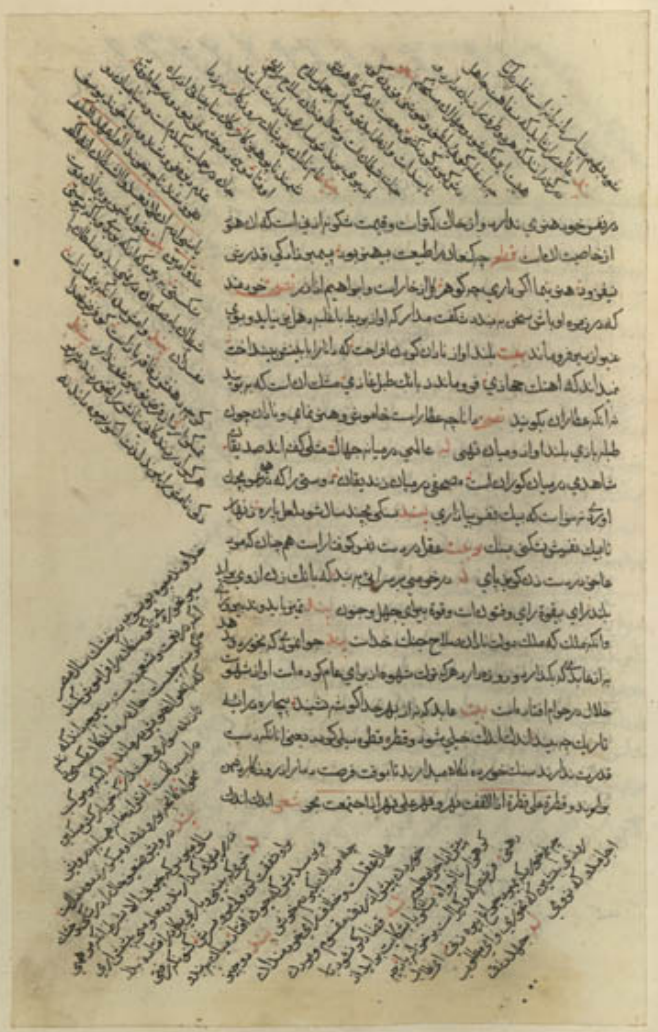

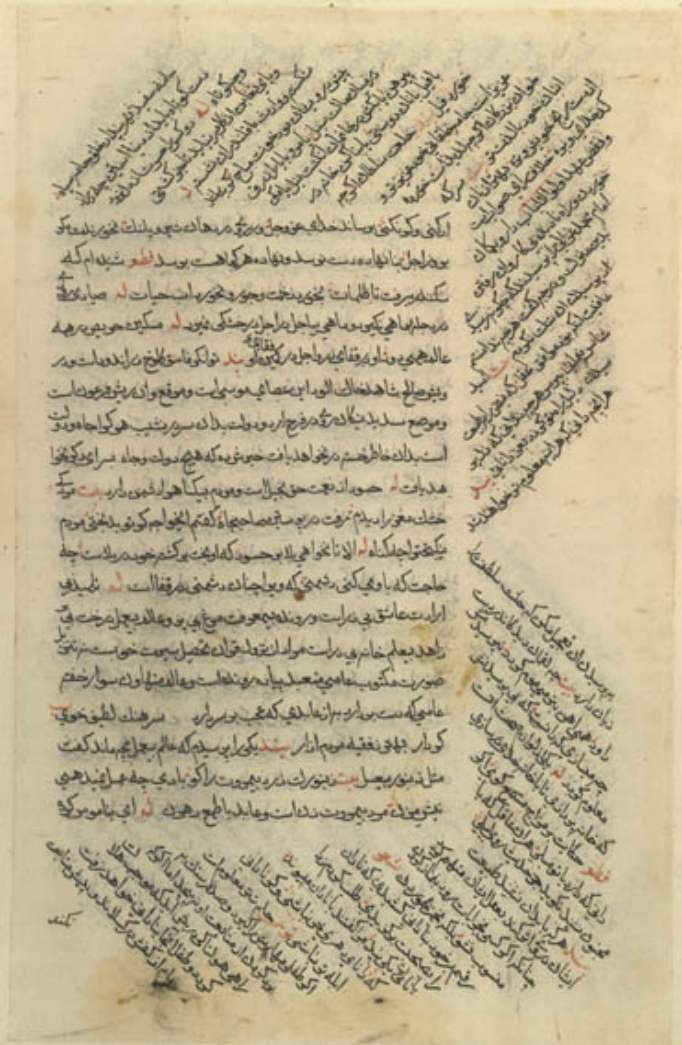

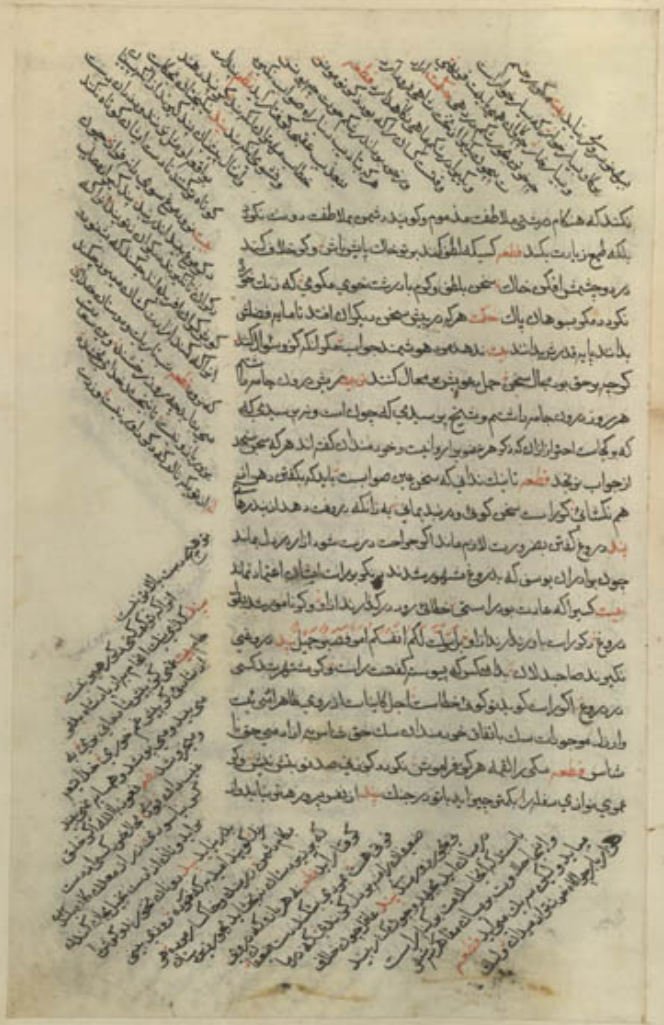

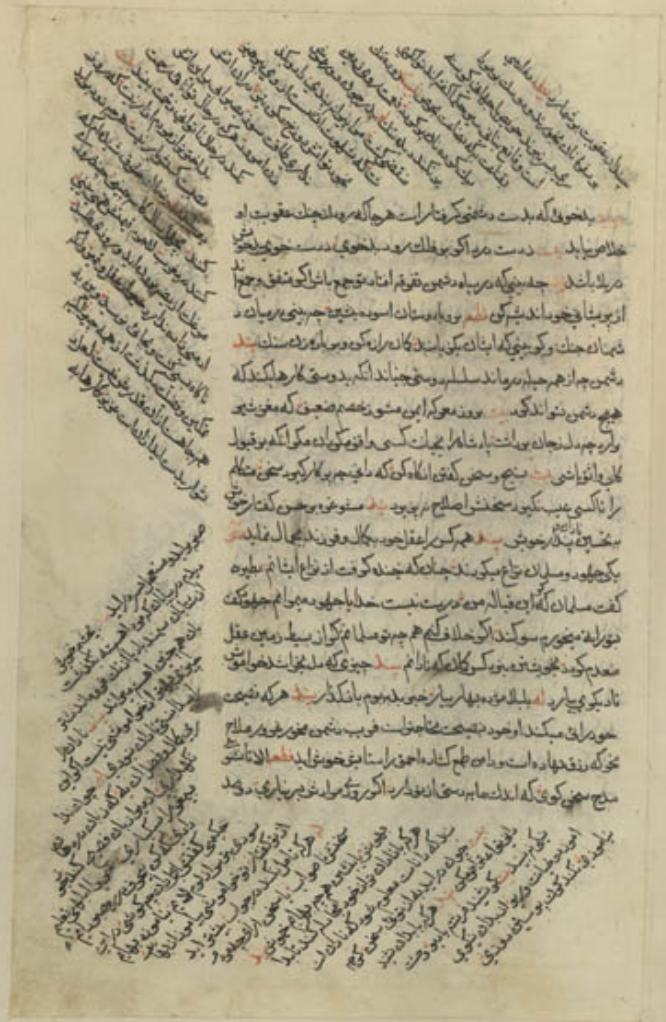

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطاپوش و خطابخش و پیر
خرد بر که هر کو در این سر بماند — در او بر که شد هیچ عزت نیافت
سر از شاهان گردن فراز — بدرگاه او جز بدین نیاز
نگردد کشاده در آرزو — نه مغز از در آرزو بجو
وگر خشم گیرد بگوید بزشت — چه با اهل دعوی ما چون سرشت
وگر بنده جایی بیابد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بایدش جنگ جوید کسی — بدریکان خشم گیرد بسی
وگر خویش را صوفی بیند چنین — چه بیگانگانش براند ز پیش
وگر نوبت خدمت کند لشکری — شود شاه لشکر کشان او بری
وگر یار مفقود یابد نفیق — نفیسش بگوید از او در فریق
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست — بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر نیکی قطره بر بحر علم — که بیند و بر وی نبوشد بحلم
اگر بوجهل ایشم بشناختی — که از دست فرعون ایمان باختی
بوی داشتی از ظلمت صد و جهل — نبی ملکش از طاعت جن و انس

موهم ارعب جهان مطلع گردانک که اینانه از سوء اکتسابی و خود را بی اختیار هر که علم خود
ندهد عمل نکند بدان ماند که کاه در آسیا و تخم بیفشاند از موسم بیدل بلغت سایه چون
بیفتد ابصاف شاید نه هر کی در مجاز رجست در معامله در رست بیت بیرون است
که زیبا جامه باشد چون باز کوی عامه در باشد اگر شبها هم نه در بیت که در بیقدر
بند کوسنگ هم لعل بلخشان بود بی بیرون بیت سنگ و لعل یکسان بود بی بند هر
که نصورت نیکوست بسیرت زیبا است لاز اندرون دارد نه بوست رشمی هر کو
نکو روی دوست بیت نوان شناخت بیکلمه نظر بر نیاید هر که تا کجا شی رسیدات با
بکاه علوم و فی ذاتها این مباشی و خرمشو که خبث نفس نکو دد سالها معلوم
بند هر که با بزرگان سنتی خود خورد بند خوش شی را بزرگ بند داری
راست گوید یکی دو بیند لوح دو باشی بکشتر بیتا فی ای بسر کلم بیوف با تاج
بیخم با نیو وشت با تخم بی کار خود مندان نیست علم جنگ زده را ورق کی با
باست پیش سر بیخم بر بغل بر دست ضعیفی که با قوی مبارزه می کند یا رد شمن
است در هلاک خود علم سایه بود در بر راجح قاعت آن که رود با سار زنان بنقاش
بازی و خود بجهد می کند بیخم با مو اهین جنگال بند بیرون آن هنر مندان که
نتوانند بدهم جان که سگان بازاری سگ صید پایت ز دغاک بر آرند و
پیش آمده نیارند بعنی چون سلم بیهوی با کسی جز نیابد بیلتی بر پوست افتد
بیت کند هر آنیم عیب کوتر است چه در مقابله کوته بود زبان مقال بند هر که او
نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیابد نفع بحقتی بر کوشی
اگر شی مرد نکوست ز خویشی حکم اگر جور شکم نبود بی هیچ موسی در دام

بلوش محبوب از عدم تقریب که ماند جواد کوید نیست هست
دکر ره بکنم عدم در بود وار انجا بصحرای محشر بود
جهان متفق بوالهیش فرو مانده در کنه ماهیتش
بنزد او رای جلالش نیافت بصرتهای کمالش نیافت
نه بوح دانش پیر مرغ وهم نه در زیر و صفش رسد ژرف فهم
در این ره ظلمتی فرو شد هوا که پیدا شد مختم بو کنار
چه شبها نشستم در این بو کم که رهست کرفت استیم که فم
محیطات علم ملک بو بسیط فیاس تو بودی نکوه محیط
نه ادراک بو کنه ذاتش رسید نه فکرت بحد صفاتش رسید
نوان در بلاغت سخنان رسید نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان در این ره فرو ماندند بلا احصی ازتک فرو ماندند
نه هر جای موکب نوان تاختن که جانی سپر باید انداختن
اکر سالکی محرم راز کشت نه بندد بوی بر زبان کشت
کسی را در این بزم ساغر دهند که داری بهلو نبیش در دهند
بکی باد را بند بر دو خنده است بکی بند هایان بر و موخته است
کسی ره سوی کنج فاقه نبرد وکر بر سر باز بر دو نبرد
وکر طالبی کوی زهد طی کنی نخست اسب باز آمدن پی کنی
تا مرا زانیه دل کنی صفای بتدریج حاصل کنی
مکو بوی از عشق مبت کند طلب کار عهد الست کند

محمد بن ابوبکر بیهو موبد عو بنجه بو بیچ دیو موبد
بسیم بنج عمال شب زنده تا جهارم علی شاه دلدل سوار
الهی بحق بنی فاطمه که بو قول ایمان کنم خاتمه
اکر بو نم ز کوی در قبول من و دست ما مان آل رسول
چه کم کوید ای صد فرخنده پی بقدر حقیقت بدرکاه حی
که باشد ز شی کدایان خیل بمهمان دار السلامت طفیل
بلند اسمان بیش قدرت مجمل تو مخلوق و امم همه بو اول
خذایت ثنا کفت و تنجیل کرد ز بیم بو نوفه در جبرئیل کرد
تو اصل وجود آمد ای نیک بخت دکر هر چه هست اهل فرع تست
بدانم کدامین سخن کو بمت که بالاتری زانچه من کویمت
تو اعز الملاک و فلک بین بست شاهی نقطه و تیغ بست
چه وصف کند سعدی ناتمام علیک الصلوة یا نبی والسلام

مرا قصه عالم بکشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر کوشه یافتم ز هر خوی خوشه یافتم
چه با کان شبها ز خاکی دهاد ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای این مومن پاک بوم بر آنکه بختم خاطر آن شاه صفا
بدل کفتم از مصر قند آورم بر دوستان ارمغانی برم
مریغ آمدم زان همه بوستان تهی دست رفتن بر دوستان

مرا بینی ناید طمع خواهان بتو سر مدحت پادشاهان بتو
ولی نظم گویم بنام فلان که تا باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایام بوبکر سعد بود
جهانبان دین پرور دادگر بنامد چه بوبکر بعد از عمر
سزد گر بنامم بدین چنان چه سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان بدوران عدلش آبی جهان
کرا نعم ابد کسی در پناه نیابد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کیت العتیق حوالیه من کل فرخ عتیق
بدیدم چنین گنج و ملک و سریر که وقت بود طفل و پیر و بزیر
نیامد بوش در دل غمی که منهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است و امیدوار خدا با امیدی که دارد سوار
کلم گوشم بر آسمان بر برین هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه باک زبردست را خود بیفتد مغاک
چه اوج خورشید فرخ نهاد بدار جهان نامجهان را بداد
مرد کو چنین کامران جهان بتو که صیت کرم در جهان میبرد
نه بینی در ایام او رنجه که نالد ز بیداد سر پنجه
خدایا در آفاق نامی کنش بتوفیق طاعت گرامی کنش

درویش نابینا بمحمود گوید

درویش نابینا بمحمود شاه باد دارو بدین و اقبالت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد دگر هر چه گویم مصاف است باد
همیشه بسر اندر کامکار مجید که توفیق خیرت بود یار و مید
تو فرخ از جهان بعدل نیکی بدر که چون تو خلق نام باید دگر
عجب نیست ان فرع از آن اصل پاک که جانش بود اوحت رحمت تاک
خدایا بران نوبت نامدار بفضلت که باران رحمت ببار
کز آن بعد نیکی منزل ماند یاد خدایا در سعد بوبکر باد

درویش نابینا بمحمود گوید

انابک محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر بدولت جوان و بعدل پیر
بهمت بلند و بدانش بزرگ بیازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار که پور چو جت بود در کنار
بدست کرم آب دریا بده بدرفعت محل ثریا بده
زهی چشم دولت بدین نوباد مر شهر یاران کرده فرزند
صدف را که آبی دهد رایتم نه اندر دل ریگ بگذاشتم
نوآن در مکنون یکدانه که بیوایه سلطنت ها به
کهی از رب بفضل خویش بیوهبی از آب چشم بدش
غم از دشمن ناپسند تو باد بهشتی درخت اوز جوی تو باد
پسر نابجویی و پدر نامدار از آن خاندان خوبیگانه دار

چه نیکو بی که در تدبیر ایام نیکو سعادت بنام تو شد
بکف ار بلنگم زیوست و ماد وگر نیز و کوکم شکفتی مدار
تو هم کردن از طاعت حق بیچ که کردن بچیدن حکم نه هیچ
چه حاکم بفرمان داور بود خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد تو را که در دست دشمن گذارد ترا
روایت روان طریقت منا بدی کام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آید بی که گفتار سعدی پسند آید بی

علیه ما علیه

شنیدم که در وقت نوع روانی بهوش چنین گفت نوشیروانی
که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید آنکه در بار تو کسی که آسایش خویش جوید بسی
نیاید بنزدیک دانا پسند شبانی خفته و گرگ در گوسفند
بود پاس درویش محتاج ملک که شاه از رعیت بود تاج و تاج
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن ناتوانی دل خویش ریش وگرنه مکنی بیخ خویش
اگر جادهٔ بایدت مستقیم ره پارسایان امیدست و بیم
طمع شومی مرا بخیر دهی بامید نیکی و بیم بدی
کرا بیم هر دو در یاد نیست در اقلیم و ملک نیم یافتی
که بخشایش آرد بامید داد بامید بخشایش گردگار

نکوکار

نکوکار پرور بزرگ بیند بدی چه بد بود ری خصم خاموش
مکافات موری بمالش مکن که بیچاره بر آورد باید زبن
مکن رحم بر عالم ظلم دوست که در دیده بی گنگ بود
مرکزک باید هم اول بوید نه چون گوسفندان موم بود
چو خوش گفت با زیرکان ابن جد گر نیز گرفت نه نیک بنو
چو مورانگی باید ار دو زنان چه موران لشکر کنی چو زنان
شهادت که بازارگان را بخست در خیبر بر نظر و نکو بست
کی انجار کو هوش مندان روند چه اولاد رسم بد بشنوند
نکو بار بازارگان در رسول که نامت بیاید بیت قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نکوئی بعالم برند
نیم کو دانا مملکت را شفیق کو او خاطر از رد نکو دو غریب
غریب است آنانی و سیاح دوست که سیاح جلاب نام نکوست
غریب و مسافر بدرش عزیز و ناسیب شان موجد رانی
زیبا نام بر هیچ کردن نکوست که در شهر توان بود در نقد دوست
فدیان خود را بنو اوفتد که هر کو نیابد ز پرورده غدر
چندت کو ارت کو در کهن حق سالیانش فراموش مکن
کو او را ارادت خدمتش بت تو او کرم هم چنان دست هست

علیه ما علیه

شنیدم که شاپور دم در کشید چه خوش بر سمن قلم در کشید

در شوی و نه می بهم در پیست چه ترک زن که چه اصلاح موهم نیست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش چه حق با تو باشد تو باید باش
چه باد ار بدست عهد شاهانش هر چه نقش بر خوان بر آن عهد خویش
هر آنکو بنیکو نام نیکو نماند توانگر بالا هر آنکو نماند
نبود آنکه ماند پس از وی بجای بلی نیکو و جاه بهمان سرای
هر آنکو بدار دبستش بکار درخت وجودش نیاید بکار
نیابد کسی در جهان کو نماند مگر آن کز او نام نیکو بماند
و گر رفت و آثار خویش نیافت نیابد پس از مرگش الحمد خواند
چه مجاهی که نامت بود جاودان مگر نام نیک بزرگان جهان
هر آن نقش بر خوان بر عهد خویش که خوندی بر عهد شاهانش
همه بوده کامی ز طرب رانده‌اند باخر بوفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو بر از جهان یکی رسم بد ماند از او جاودان
بسمع رضا نشنود آن کس اگر گفت آید بعورش بس
کو آید که کاری بدل در پناه نه شرطست کز تو باول گناه
که کار را عذر بنیاد نیه چه زهار خواهد فردا نهاد
چه باری بگفت دو نشنید بدانکه خیانت نزاید و بید
و گر پند و بندش نیاید بکار درخت خبیث است بخش بدار
چه خشم آید و گناه کسی تامل کن اندر عقوبت بسی
که مهلت لعاید خاشاک شکستن نیاید دگر بار بست

نظر کن چه سود از برای بدست بدانکه که بنا بکوی نشست
چه بی سود کسی در صلاح و فیض بجای آن بایگو بد خو بود
بایام نابی نیاید بسی نشاید بر سیدن بعور کسی
ز هر نوع اخلاص او کشور کرد خورد مند و بایگی بود مرد
نکو بود تو بدم روش فیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس
و ایار بر کلاه بهش بید و بخش نشاند بی دو دست سوی خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست که ادا بود و بهش بر تخت
بر آمد ملکی بود قلم کو او بود و جودی نما با مدالم
زبان هم بکنم کیوان بدست که کار بدی بر نیامد درست
حسودی که بگو خیانت ندید بکار بش نیاید چه کد طبید
در روش ملک و ملک بر تو کوفت و دیگر کهن را نم تو کوفت
بدیدان خود مند بر آن خسته که بودی نوانند بدن طعنه
امین بود اندر بی طشت دو مور نشاید باور خم کرد بود ر
ملک را دو خور بند طلعت غلام بر و کو بنه بود بی ملام
دو بایگی بیکو و خور و بود چه خور بند و چون ماه و خورشید
دو صورت که گفتی بکی چون نیست نموده مرا بیم همنای خویش
مصحف لنای نه بر چه سخن کوفه اندر آن هر دو نیست آن
چه بد بند کاو صلح و خلق نکوست طبع هوا خواه کشت دو دوست
مرا دوم او کو میل بشو نه میل چه کو نابیان بنو

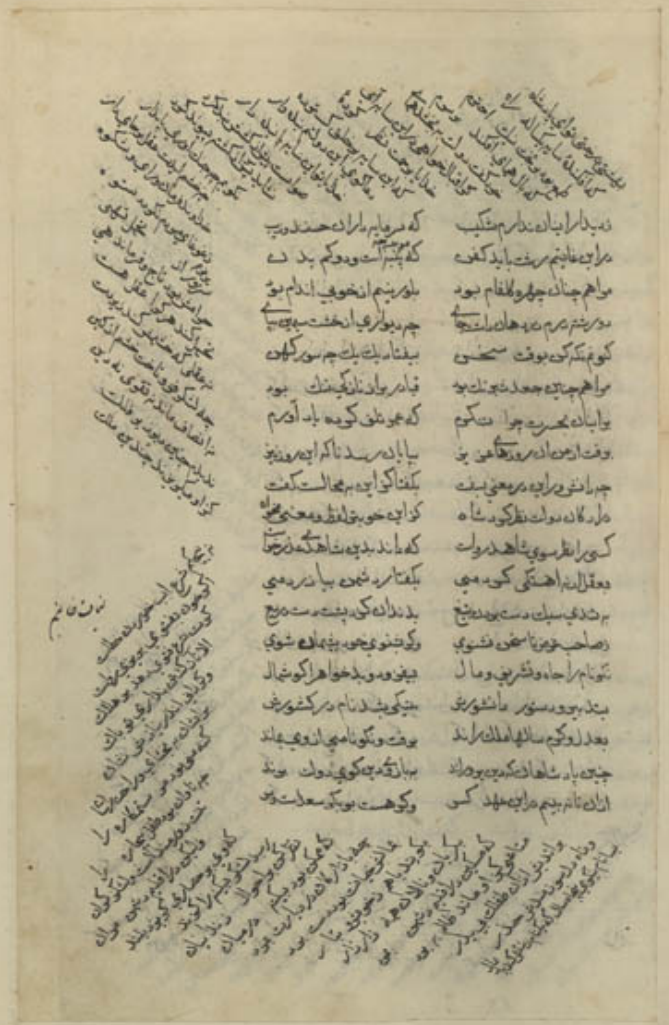

بسی بدعا از جاودانام
نه ول کوشند و مال و عام
مرا فانی کو سر سر پادشاست
چه مال توانگر ستاند کداست
بود نام تمام است اندازه مود
که از مال مردم شکم پر نکرد

وله علیه الرحمه

شنیدم که فرماندهی یاد کی
فتادش هر دو روز آستی
بگفتا ای خسرو نیم روز
قبا بر زمیان چینی بدوز
بگفت ای بقدم سعی و اسا بخورت
چه رنج بکذر بی رب و اکلا بخورت
نه از دهر از بیم خراج
که نیست کم بر خود و نخ و تاج
اگر چون زنان حلقه بر نی کم
بر بیگانه مغ رنجی کنم
مرا بیو صد کونه از دهواست
و بکی خواهم نه تنها مواست
خراب بود از دهر لشکر بود
نه از دهر نی بر خود زیر بود
بیا هی که خوب دل زنان زنان
بلا رحمه ولایت بلا رحمه
چه رنجی خورد تا نی بود
ملک باج بک ده چو باجی بود
مخالف خبر نی فرو سلطان خراج
چه دولت بماند و ان تخت و تاج
مروت نباشد و افتاده زور
بود مرغ دود نام از بی مور
رعیت بر خشت اگر بی بری
نظام دل دوستان بر خوری
بر جمعیان بیچ و بار غم مکن
که تا زان کند حق بر خویشتن
کسان بر خور بر داد جوانی بخت
که بر بر دستان بکوند سخت
اگر بر دستی بر بلند زیاد
حذر کن ز نالیدن خدای

حکایت

مرا در حضر بار ها دیده
ز خیل جوانکاه پرسیده
کنون بهر امدم بی نیاز
بیدانیم از بد اندیش باز
نوانم من ای نامور شهریار
که اسبی بود ارم از صد هزار
مرا کله بالی بعقلت سرای
تو هم کله خویش را بی بپای
مرا تخت و ملک از خطر غم بود
که تدبیر شه از خطر کم بود
تو کی مغنوی باله ما خواه
بکیوان بود قبه بارگاه
چنان کاید غفلت بکوشی
اگر ما خواهی بر ارخویشی
که نالد ز ظالم که مردم نشت
که هر چو کو میکند جور نشت
بر سنگ دامن کار طاقی در بید
که دهقان نالد که سنگ بیوید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چه نیت بدست کار بی کن
بکو ای جهان که حق کفتم به
نه در شوه ستانی و نه هنوز
طمع بند و ده تو حکمت مغوی
طمع بکسل و هر چه خواهی بکوی

حکایت

خوبان کو دنکتی در عراق
که میکفت مسکینی از بوطاق
تو هم بر در بیستی امید وار
بر امید بر بیشان بوار
نخواهی که باشد دلت مرمند
دل مرمندان نواهر زند
بر بیشان عاطر راه خواه
بر اندازه ان مملکت پادشاه
تو خفتی خنک در جهیم نیم رود
خوب از بر دنکو سر پاسو
سنا نه ما انکس خلاف
که نتواند از پادشه راه خواه

مگر کو شود بیدار از خواب و گفت نه اشتر خواب و گوی مخفت
مرا یا ام سلطان روشن نفس نه بیند مگر کو نه بیدار کس

در اصرار شاهان بیندیشه هست که تکلیف و تخت ز یکی نشست
بدرمانی از کس نیارد کسی مشفق بود اگر خود هم بیند بسی
چنین گفت یکی به صاحبدلی که محروم شد به بیچاره اصلی
نخواهم که بیچ عبادت نشست که در یابم این بیچ روزی که هست
که می یکدر ز ملک و جاه و مرو بود از جهان دولت الا فقیر
چه بشنید دانای پیروزی نفس بر شدی بر اشفت لای نظم بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خوبی باش با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت بشایستن مار ز طاعت دعوی زبان بستن دار
قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا ساختند چنین جامه زیبا نیفراختند

شنیدم که یکوقت سنگاریم بر بوی شد اهل علوم
که با یا ام از دست رنجی فتاد جوانی قلعه و شهر و سکی زاد
بسی جهد کردیم که فرزند من بدانش بود سرور انجمن
کنون در نهی بد گهر دست باز سر دست مردی و جهل بیشتر

نیاکند دعا ری بالیا ز بدر بود از خوبی نزک آن
چه هر با اهنش نفس کوید به بخاری بکو راندی ده به
در آن مرز کان مرد هشیار بود بکی بود باد سفاکه بود
که هر ناتوان را که در یافتی سر بیچ کی بیچم بر نافتی
جهان سوز بود خوست خوبیکی ز تخفیف بر جهان ترسی
کو هی بود فت دارا ان سلاک بود بند نام بدی مرد پاک
کو هی بیا ندند سکیه زنی بیرون بیش از یکی فتد بیش
بدظلم جانی که کوید دلا ز نیبی لب مریم از خنده باز
بدیدار بیچ امدی کاه کا خدا دوست مردی نکوی نگاه
ملک نو بنی کفتی ای بیکخت بنفوت رهی در ملکی بیخت
مرا با تو راف سر و سبت نزار شمی با من از بهر چیست
کو فتم که سالار کشور منم بعوت ز مردی کشی منم
نکو هم نقیبت نهم بر کسی چنان با من او که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار بر اشفت و کفت ای ملک کوش دار
وجودت بیوتاب خلق از آن ندارم بیوتاب خلق دوست
تو با لشکر من دوستم دشمنی نه بیدار مرت دوستدار منی
چو با دوست دارم سیاهل منت چه باکم که دارد خدا دشمنت
مدی بو حریرست من دوست کا بود دوست مارا من دوستدار
خدا دوستی را کو بدرید بوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست

مجلس شورای ملی
کتابخانه

نه بیوکه سختی بپایان رسید
مشقت بحد نهایت رسید

مباران همی بار باران اسمان
نه بر میبود دور قو باد خوان

بدو گفتم ای خوی پاک نبت
کشد در هر جانی که نی پاک نبت

کو از بیشی بکی بی ندهلاک
نواهست کشتی ز طوفان نجاک

مگر کو در بخیله بوی فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

مرا گفت کای بار فرخنده خوی
از ایشان سخن بار بکو مگوی

که مو را چو بر ساحلست خوی نیق
نیاید دو دستانش خوی نیق

مرا از بنوانی نیم کی زر د
غم بینوایان رحم زر د کی

نخواهد که بیند خورند دریغ
نه بر عضو مو نیم نه بر عضو نیغ

بکی ایدا از ترسانده مستم
که بر بی چه بینم بلوزه شم

منقصر بیه عیش اندر نی درت
که باشد به پهلو نو بیمار بیت

چه بینم که مردی مسکین محو
بخلق اندرم الغم زهرات در

بکی را بوندان در بی عیش در بوستان
کجا اندر نی عیش در بوستان

شنیدم که بغداد بی بوفت
بکی مکو گفت اندران نا بوفت

که دکان عطار از بابی نبود
نواخوی نیم خوبی بوست وبس

جهان در بلا گفتش ای بوالبوک
بسندی که شهری بود زنار

اگر خود سرایت بود در کنار
چه بیند کسان بوت کم سنه سنگ

بیچ سنگدل کی کند معده تنگ

مبادا که

مبادا که از یکدگر سر کشند
بیکبار رخ بیوکی بر کشند

پدر بعد از آن روز کاری نبود
بجان آن بیچاره شیوی سبود

اجل کسلاند طلاب امل
زمانی فرو بست دست اجل

مقرر شد آن مملکت بی وشاه
که بیچند و بیوند و کنج و سپاه

بحکم نظر بر بیفتاد خوبی
گرفتند هر یک بکی کار خوبی

بکی مهد دانا نام نیکو بود
بکی ظلم بنمال کرد آورد

بکی عاطف سیرت خوبی کرد
درم داد و بنمار بر وبی کرد

نه آن کو توانا بود لیک نواخت
شبانی بهر بر وبی شبخانه ساخت

خوابی نهی کو از بهر جیبی
چنان کو خلایق بدی نام جیبی

برابد همی با تک شاه چیزی بد
چه بیوند بر مهد بی کو سعد

عدیو خرد مند فرخ نهاد
که شاخ امید نی بود مند باد

حکایت شنو کو دلنام جوی
بسندیده بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام
نه آن کو بی حق بامداد و شام

مراد ملک فارون و وقت دلیر
که بس باد کو بود در وبی بیر

نیاسد بر ایام او بود لی
نکو بم که خاری که بوک کلی

سر آمد بتایید ملک از سرای
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند قدر خواج
بفرود بر بود هفتاد خواج

طمع کرد بر مال بازار کان
بلا رفت بر جان بیچارگان

نکو بم که بخواه بر وبی بود
جفا کو که او بیش خوبی بود

تهی دست اندوه نان خورد جهانبان نقد رنج جهان خورد
گذارا چه حاصل بود نان شام چنان خور که بخشد کرم کام
خروشان مانی بود میوه بود آب و دانه مرید و مرید
جفا و آنکه تو مرجهان بند تاج چرا بر آنکه تو کوبد آمد خراج
اگر سر فرازی بگیرد ترا وگر تنگدستی بیندازد ترا
چه خیزد اجل بر سر هر دو تاخت نبیند ابد از هر دو کوتاه تاخت

شنیدم که یکبار مرد جلاه سخن گفت با مادر بی کلاه
که من تو ماندهی را شم سر بی کلاه مهی را شم
بهوش مده کو بود نصرت و فاق بیاری دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که گوهر خورم که ناگه بخورند گوهر سرم
بگفتی بنیم فقط از گوش هوش که از مرد کان بیند آید گوش
نکو کار هر کی نیاید بدش نورد گوید که نیک آید بدش
مرا نیکو هر سر شر شود چه گوزم که با خاتم کوش خود
اگر نفع کوه مرهم تو نیست چنین جو هر و سنگ رخشان کیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی که نفعست مرا هر و سنگ و ری
چنین آدمی بود مهم نیک را که بودی نصیب بود سنگ را
هر آدمی باده آمد بدست که در داد می باده بد بدست
بدست آمد داستان صاحب جو زاستان که بود بیم انجام دو

همی خندم از اطوس بر آن پاک که مظلوم رفتم ز ظالم بخاک
بگفت ای نامور شهریار چه خواهی بخواهی ز خداوند کار
که خلقی بدرگاه دارند و بیش ز خلقی نیاید بکار کشت
بزرگی و عفو و کرم بیشتر کن ز خورد آن اطفال اندیشه کن
مکن خوی خاندان خود بی که بر خاندانی بیستگی بدی
میندار زلهای طاغ و بوبنی که روز بیت ابدت خیزی
شنیدم که شنید و خود نیز بخت ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی مرا ده فکرت اشتیاق بخواب اندر بخورید بر روی کفت
ز سوی خرد و هم نیابت ماند عقوبت بر او تا قیامت ماند
نخفتست مظلوم از آهنگ خویش ز دور دل بیچاره آهنگ خویش
ندانی که پاک اندر آن شبی بوارد ز سوز جگر بار بی
بود آنچنان بر تو افکند دست که جاج را دست جهت بست
ز اطلیوید گو بنگی ندید بر پاک نابد ز نخم پلید
مزن بانگ بر نیز مویان زشت چرا کوه کان بر نیافی هفت
مدر بر ده کی بیهکام جنگ که باشد نوا نیز مرده ننگ

بگو بند مبارد فرو بند را نگهدار بند خود مند را
مکن جور بر جور بر کان ابر که بگو دست آمد بر کوه سر
نبیند سزای کوک نافرخ خود که روزی بلنگیت مرهم مزد

بفرمود تا هر که در بند بود چو رنجیم حق است اینکه در بند کرد
بفرمود تا هر که در بند بود بفرمان او آزاد کردند زود
جهاندیده بسیار دانا بگفت بدادار خود دست بنیاز
که ای برفرازنده آسمان بخشکی گرفتی بصلحی بمان
ولی هم جهاندیده بود ماه است و که شیر جهاندیده بود پای جست
تو گفتی ز شادی نخواهد پدید چه گاو و چه گوسفند بر باید دید
بفرمود گنجیم و گوهر فرش فشاندند بر او در و در سرش
از انجام رامین بیفتاد و گفت حق از جهان را طرب باید و لیف
مرا با سر رشته بار دگر مبادا که ناگه کند رشته سر
چه باری فتادی بکهداری که بگذار بگو ناخوشی زجای
ز معدی شنو کاین سخن در ملاک هر بار افتاده بر خواستنست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست در دنیا وفا مر امید نیست
هر بار رفتی سحرگاه و شام سوی سلیمان علیه السلام
باخوند بدوی که بر باد رفت خنک آنکه با باد نیکی برفت
کسی زین سپس کوی بدنام تو که در بند آب بشوی خلق تو
هر کار امداد آنها که بر داشتند هر کو داور بدند و بگذاشتند

شنیدم که در موسم نوبهار سپه تاخت بر روزگار اجل

زمردان ملک بدر یاد کن ملک را بیندان بنده آزاد کن
چنان رود کار بر کجی نماند که بر یک بدین خود تصرف نماند
چه نوبت بماند از هم چنین کس لب تو بفرمان خدا ماند و بس
بدین هشیار دنیا خواست که هر لحظه جای دیگر کرد است

چو بر گفت شوریده مرهم بگوی که ای فارغ ملک جم
اگر ملک و جم ماند بی و تخت نوا کی مسلم شد بی تاج و تخت
اگر گنج فارون بچنگ آوری نماند مگر آنچه بخشی بری

چه شاه از سلاطین شاهنشاهی سر تاج شاهی ز سر بر نهاد
بفرمود بر بند و زان تاجگاه نه جای نشست اما جگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار چه بدی بود اندر و زیر کوار
ز هر ملک و دولت سر و سر رکیب بدر رفت و بر پای سر بر رکیب
چنین است کو بدی روزگار سبک سر بود بدعهد و ناپایدار
چه بر بیرونی سر او بر عهد جوان و توانی سر او بر نهد
منه دل بدنیا که بیگانه نیست چه مطلب که هر روز مرد آشنیست
نه لایق بود عشق با دلبری که هر امداد نو بود شوهری
مگو کی امسال جوان ده خلاف که سال دگر بگوی ده خلاف

چه فرمود که زنان شاهی نکرد مجو تا لب گور شاهی نکرد
چه مضر بیهمی که کشتی بکشت وز او دست جبار عالم بهشت
بسالی که مرجک شتی کوفت بسی سالها نام زشتی کوفت
تهور چنان ملک و دولت کمراند شفیعت بر او تا قیامت بماند
برجون شنید این حدیث از یکی سر از خط فرمان نپیچید نیز
فرو کوفت بیچاره خود را بسنگ خواند دست عاجز شد از کار تنگ
پدر گفتش اکنون سر خود مگیر هر آن سر که میبایدت پیش گیر
بسر بر فیکار و دل او فتاد زد شام چندانکه بایست داد
وزان سرخ بدر روی بر آسمان که یارب بسجاده را استان
که چندان امام ندارد روا کز این خصم قائم برآید دمار
اگر من نه بینم من او را هلاک شب گور چندم مخسب بخاک
سمک جفا بر تن خویش کرد نه بیجان مسکین بر و بیش کرد
که در آن محفل نام و ننگ بگیرد کز بان و رد بیش بخاک
نهد بار آزار بر گردنش نیارد بر او بار بر گردنش
گرفتم که خود بار بیش آکند از آن روز بار خواب چون کند
کز انصاف بوسی بداخوی کرد که در راحتش رنج بیکوی کرد
چون بیچاره زنده بود که در راحتش رنج مردم بود
اگر مار نابود زنهار مار بر آن دهی ظاهر دیو سار
زد از مور موذی بر بیار به سلک از مور مردم آزار به

مرا بیخود و دیگر زنده کرد دو روزه که مبارک خود بکرد
نماند سه کار بدو روزگار نماند بر او لعنت بیشمار
وزان بیدادست اگر بشنوی وگر بشنوی خود بپنهان شوی
بدان کی سوی دو شود بیوفا که خلقش نباید در بارگاه
چه سود آن بر سر آنجا بر چو چه بنو بیکدیوه نه
همی گفت و شیخ بیو بلا عیسر سر بیکو به حال بیش نبود
غنی که چون کار بر سر بود فلم را زبانش بر آن تو بود
بدان سوی مفلت آمد بهوش بگو شنی هر و گفت فرخ سروش
کز این پیوست عقوبت بدار بگو گفتم کیو از هوا آن هوا
زمانی مرد مرگ بیاد بماند بر آنکه بعقوبت بیفتاند
بدستان خود بند از او بر گرفت سر غی را بوسید و بر گرفت
بر رکیب بخشید و فرماندهی زنخ امید نی بر آمد دهی
بکیی حکایت ندانی باستان زود نیکخت از بیم استان
بیاموز از خلاف حسن خوی چندانکه از جاهل عیب جوی
زمین شو بوست خود کرتو هر آنچه از تو آید بجهنی بگوت
و یا لیت باشد بر بخور فتند چه ناروی نلحنی بود سوی مند
وی نیز دیهی کند مرزنی که باران خود تطمع شود بر منی
از آنچه نصیحت نکو یکست اگر ما قلی یک اشارت بست

بگو از چه بر دل گوند آمدت چه حاصل ز من باید آمدت
بگفت ار کنی در نگاهی مرا ز موجد هات بوی آید مرا
که در تیغ داری و بر سینه‌ام بر کیار و کند هاک در سینه‌ام
شنید این سخن را از آن نیکخواه زانفت بیک دو بجید سخت
همه شب مرا بود گویم مخت مگر در با هو نهد آن بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری سخن گفت با هر یک از هر دری
دانی که در حال آن بر هم شد دو لکی و خشنوی چون نیم شد
بر محمود را چون بر گو دوست که این عیب من گفت یار من اوست
بدو من اگر بحر نگو حوالت که گوید فلان عیب در بالت
بگو لا کفی نگو میبود عیب جفای تمام است و جور قوی
هر آنکس که عیبی نگوید بتو هنر باید آنها اهل عیب خویش
مگو شهد شیرین بتو نگو بافت کسی را که سمی بیا لا بافت
چه خوش گفت بگو نه را و فوش خطا بایدت داروی تلخ نوش
اگر نوش بایدت سود مند در سعدی بستان را رنج بند

شنیدم که از نیکی بی فقیر ملا زده شد پادشاهی کبیر
مگو بود با نوحی رفته بود زگو نکشی بود بی از زبود
بر نداد فرستاد شاه بارگاه که دهم از عایت بارگی شاه
ز باران بیکی گفتش اندر نهفت مصالح بود این سخن گفت گفت

که از کار آن شد

که از کار آن شد بگو بی‌سی
که کس بد ابا او نخوی رسی
کسان شهد نوشند و من زهر نوش مرا زهر بیاد می‌بینند نوش
کو انصاف بر سی نه بگو این بر هم مو نوکه را پو سبزی
چه دوزی که بام در ابکار گل بکهو فور رفتی از کام دل
مگو مدف کام دل را بند می زخود کو محنت بیفتاد می
شنیدم که رودی زمین مبکاش مطام ز مخدان بوسه بیاف
مخال آن در نیو قد بکسیخته گلهای مندان فور بخته
دهان بین بان بند مبکف وار که ابجو اجه بابنوانی بساز
نه ابست خالد هوی زیر گل نگو خورد ما کار ما نوی دل
هم از کو شور و کار آن مدار که بی ما سی بکند روزگار
همان لحظه کین خاطر نوی گو دار غم از خاطر نوی بگو بها
که ای نوشیروان و ندیو و هوش مکن راه بیاد و هو را مکش
اگر بنده را مرد سر بود و گو سر باج ملک در بر بود
در آنم که حاتم کو کوه نوش بوک از سر نو هو و بیفتد نوش
نه و نام ما می‌ماند و لیک جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پایه دارد نه بیهم و محنت بنه کو نو این ماند ای نیکبخت
مکن نکیم بر ملک و مال و جنم که بیش از نو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملک بر آید بهم غم ملک و دین خورد باید بهم

چه دیوان عدو را بقوت شکست بجهت بیابد در فتح بست
کو اندیشه باشد ز خصمت گزند به تعویذ احسان ز بانو ببند
عدو را بجای حسان شو بنو که احسان کند رنداد نیو
چه رسوی نباید که بیلد بوس که بلغالیان چاره در فتح لوس
بتدبیر رنجم مرا بدبه بند که اسفندیار نیز بخت از کند
عدو را بقوت نتوان کند پست نوا در امداد را جان کی که دست
حذر کن ز بیکار کنی کسی که از قطره سیلاب دیده بسی
مزن تا نتوانی بر او کره که رنجی اگر چه بود دوست
بود رنجه تو تا نه قوت رنج کسو کی بود رنجی از دوست بنج
مزن با سپاهی ز خود بیش تر که نتوان زدن مشت بر نیش تر
وگر نه توانائی در نبود نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر نیو جنگ بتدبیر من صلح بهتر که جنگ
چه دست از هم خلق در کشت حلالست بر دل بنیم بوست
اگر صلح خواهد عدو سو بیچ وگر جنگ جوید مباش در پیچ
گر گوی بیند در کارزار نتواند رهیدن شو بکهوار
ور او پای جنگ آورد در کار نخواهد بخشر از تو نادر حساب
تو هم جنگ را با تو چون گیرم خوت که با گیر و مهر باقی خطاست
چه با سفله کوی بلطف و نوشی فزون کی در نیش گیرد و گر بکشی
چه رنجی بیجو اندر آمد بسر نباید که بر خانی جوف دگر

چو دیدی عدو را بدین بند سست بر آن بند بر بند بر بند بست
کو اندیشه باشد ز خصمت گزند به تعویذ احسان ز بانو ببند
عدو را بجای حسان شو بنو که احسان کند رنداد نیو
چه رسوی نباید که بیلد بوس که بلغالیان چاره در فتح لوس
بتدبیر رنجم مرا بدبه بند که اسفندیار نیز بخت از کند
عدو را بقوت نتوان کند پست نوا در امداد را جان کی که دست
حذر کن ز بیکار کنی کسی که از قطره سیلاب دیده بسی
مزن تا نتوانی بر او کره که رنجی اگر چه بود دوست
بود رنجه تو تا نه قوت رنج کسو کی بود رنجی از دوست بنج
مزن با سپاهی ز خود بیش تر که نتوان زدن مشت بر نیش تر
وگر نه توانائی در نبود نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر نیو جنگ بتدبیر من صلح بهتر که جنگ
چه دست از هم خلق در کشت حلالست بر دل بنیم بوست
اگر صلح خواهد عدو سو بیچ وگر جنگ جوید مباش در پیچ
گر گوی بیند در کارزار نتواند رهیدن شو بکهوار
ور او پای جنگ آورد در کار نخواهد بخشر از تو نادر حساب
تو هم جنگ را با تو چون گیرم خوت که با گیر و مهر باقی خطاست
چه با سفله کوی بلطف و نوشی فزون کی در نیش گیرد و گر بکشی
چه رنجی بیجو اندر آمد بسر نباید که بر خانی جوف دگر

شبدم که بکفتند ابراهیم خلیل
بانند بمهمان سرای خلیل
ز قرص نه خوف خورد بکاه
مکو بینوائی برآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنکرید
مر آن نور و آن بنکرکو ندید
بشهر اندر بکی مرد بیابان چه دید
سر و موی بی از برف بیوم پید
بدلدار بنی مهمانی بکفت
بر سم کو بمان صلاح بکفت
که ای چند بیهای مرا موزنک
بکی مو مو کی بنان و نمک
نهم کفت و برخاست و بنان کام
که راست خلقت علیه السلام
بفرمود تو تیب کی بنان خوان
هستند بر هر طرف همکنان
چه بسم الله اغاز کردند جمع
ز بیوش نباند حد بنی بسمع
بدو کفت کای پیر بینا رو
چه بیوان نمی بینمت صد سو
نه تو طاقت و نوری که روز خوری
که نام خداوند روزی بری
بکفت انکه بم طریقی بدست
که نشدم از بیو از بوست
بلاست بیعیب نیک فال
که کیوانت بیوند روز کار
بخواری بیوانند نوچه بیکار دید
که منکر بود بیوی بالان بلید
سر و بنوا مدار کو کان خلیل
بهیت ملامت کنان بر خلیل
مدتی راه صد سال رفتند و جان
نه اقوت آمد از او بکرمان
کی او می بینوانی بجو
تو و بیو چو امی بی بیت جو
کره بر سر خلق و احسان مزن
که آن زرق و ضد است این مکر
زبان میکند مو نقیبوان
که علم و ادب میفروشند بان

نه چون بیمکان دست بر کوفت
چه از ارکان دست از کوفت
ز مرو بنی خالی بود مرغی
سا فو بمهمان سرای اندرغی
ز اخو بنی و بیکانه خورسند کو
نه هم چون بدر سم مرید کو
ملامت کنی کفتی ای بار دست
بر کو بر بنان مکن هر چه هست
بسالی نوان خوبین اندوختن
بر یکدم نه بوی بود سوختن
نکهدار وقت فراخی حبیب
چه در وقت تنکی بدار و نکیب
ز این تنکنا زاهدی با بسی
شنیدم که میکفت جان پدر
مجو روغنان بر بلند باغی
چو امی و دنیا بواند زاغی
بسر بنی بیو بود و کار ای ماه
بدر از تا کفت کای نیک رای
بد بانوان احوت باوفی
بر بیچه بی بر تا وفی
بدو فی چنین کفت بانوی ده
که رود نوابوک سختی بنه
همه وقت بود از تنک و سوی
که بیوستم در بیه روان نیک خوی
خداوند در بو کند چشم دبو
بلام اور صحرا خلی بر بو
اکر تنکدستی مو بینی بار
اکر سیم باری بیاد بیار
که کر تو و خاک پایی نهی
جوانت نکو بد بدست نهی
نهی دست بر خوبروان میبیچ
که بیلیچ مو بیم بیوند بیچ
بدست نهی بر نیاید امید
بر بر کنی چشم بر بو سپید
بر بکار بود نان در بیاغ
ز نا سیب رنجی باندیشه باغ
اکر هم بیاب بکی بر نهی
کفت وقت حاجت بماند نهی

گوی رحمت حق نه بر رافتی خود بخود مراد جاه بو نافتی
یکی هاتفی از غیب بر او زباد که ای بیخبر مبارک نهاد
بیدار گر گاه منی گو ده که بذلی بدیحضرت آورده
بلطافی آسوده گردد دلی بدان الی رکعت دهر منزلی

سر هنگ سلطان چنین گفت راه که خیزای مبارک در رزق زه
بود زنان خوان نصیبی دهند که فرزندگان مستحق مراند
بگفت آگه بود مطیع امر و سر که سلطان شب نیت مرده گو
زدان زنان بیدی مرا فکند بیش همی گفت ما خود دل دفاقه ریش
که سلطان از این مرد گوی چیست که افطار او عید طفلان ماست
خورند که گر چیزی یابد دست بدان صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه ناخت که درماندگان را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که در حجت بی نخورد باز گوی و هم خورد خوری
خیالات نادان خلوت نشین بهم بر کند عافیت گفتر زین
صفا نیست در آب و آتش نبود ولیکن صفا را نیاید نبود

بگو را کریم بود و قوت نبود که افتی بقدر مروت نبود
که سفله خداوند دهنی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتاد مواد غم کم اندر کند اوفتاد

بخدمت شبانت بود کناه سگی ناخوانده را مو آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد که ادرک آهاد او عفو کرد
الا ای کجا کاری ای بیشتر کی وفا بیشتر کی چه بیشتر کی
خدایا سگی نیکوی کم نکو که آگه کند خیر با نیک مرد
کرم کی کوت می بر آید بدست جهانبان در خیر بی کس نیست
بفطار در بخشی گر بدی کیچ نباشد چه فیوا طی زیست رنج
کوت در بیابان نباشد مهی چو خوبیتر بود بارت کهی

تو با خلق بی مهلی کوتاهی بگفت که فردا بکیرد خدا بر تو سخت
کوان بار ارق نمایی اسیر که افتادگان را نوی دستگیر
بار در بیان ملد بود هی که باشد که افتاد فردا دهی
جم تنگی و جاهت بود بر دوام مکن تکیه بر ضعف مردی عام
که افتد کاجاه و تنگی شود چه بیند که ناگاه فرزند شود
نصیحت شنو مرد دیگر باشند در هیچ دل اخم کین
خداوند نعمت زیان میکند که با خویشتن سرکشی میکند
نتوسد که نعمت بمسکین دهند وزان بار غم بر دل این نهند
بسازد مبادا که افتاد سخت بر افتاده را یاوری کن نخست
دل دوستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیر دست
بیالید مرد بشی از ضعف حال بر شکر خداوند مال

بسا بیوا شدم و بسی بوشد بسا کار بسیم و بسی بوشد

بگو بسی بت نیکو بیاد شو اگر نیکخوی و مولم برو
که شبلی بجا بوط گندم فروش بدو بو اسیاک گندم بدوش
نگه کو مورچه را ظلم دید که سرگشتم هر کو شم بدوید
نوحت بر او شب بنا برسخت باد او بجود باز خاد در وکفت
مورت نباشد که ای مورچه بر آکنده کو را بجای خوش
درون بر آکنده کاده جمع مار که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش کفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد
مبازار مورچه که مانم کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل چه خواهد که مورچه بیند شکل
من و بر سر ناتوان دست زد که بایش بر افتی چه مور
درون خود و ماندگان شاد کن درون خود و مستمندی یاد کن
مه بخشود بر جان بولم شمع که کو که چون سوخت مرجع
کرفتم ز نو ناتوان تر نیست توانا توانا تو هم اخر کیست

بدخشی ای بیر مالی مولد صید بلشتاتوان کی و خنی بقید
عدو را بالطاف کردن به بند که نتوان بریدن بتیغ این کند
چه بیش کرم بیند و لطف و جود نباید دکر حیث از او در وجود

چه شبوانکه را کی دل فوید کر او دل بر دم سک از دیدار
بجان ار و بادیکوان بوش کی نه بر فطرت بکوان کوش کی
بخور ناتوانی بیاری خوش که سعیت بود در خواری خوش
چه رنان بود رنج و راحت رنان محنت شد کر رنج دست کان
بکو ای جوان دست مردی بیو نه خود را بیکی که ستم بکو
خدا را بر آن بنده بخشایش که خلق از وجود تو راحت بیش
کرم در دهان سکی که مولت بود که سوی همان اند بیمو بود
کسی نیک بیند بدر سرای که نیکی رساند بخلق خدای

شنیدم که مورت باکی بود شتاب در مرو را فضای رود
من و چند سالوس صحرا نورد بر فیم ناصد بدار مورد
مرو جستم هر یک بوسید دست بتمکین و عزت نشاندند نصف
در شی بدم و در بر شاکر و مرت ولی بی مروت چه بی مرت
بخلق و کرم مرد و مورد بود ولی یکدل و نیز فرد بود
همه شب بود نوفل از هجوع ز تسبیح و تهلیل او ما را وجوع
سحر که بیان ست و مرا زکو همان لطف و بر سیلاه افاز کو
یکی مورچه بین و جود و طمع بود که با ما بسا نور ابد جمع بود
مرا بود کفتا نه صحیح ده که در دیش را نوشه ان بوشه
بخدمت منم دست و کفتش مرد مرا تا نه دو کفتش بر مرغ

که باسم از هول باران و سیل نیابد شدن در جهان هیچ میل
بیوع و دگر روی دراهم نبود جوان اسب در زیر کاهم نبود
مرو مستند بدیم مرا بخت خوبی که مهمان بخشد مرا فاقه نوبی
مرا نام باید مرا قلبم فاش بگو مرگ نام و دگر ما شعر
کسان را مرم راه و نوبی بواب طبیعت اخلاق نیکو نه کب
خوبیت بدیم بوم از جوانمردی طی هوا را نوبی گفت بوطیع وی
زحاتم بدیگوند مرا جوانمرد از این خوبی تو ما جوانی شنو

ندانم که گفت اینحکایت بمن که بوباست خوبی باندهی بر بمن
زنام آوران کوی بوطی بزرگ که مرگیج بخشی بطوبی بنود
نوان گفت او را بسحر لب گوم که مستوجه باران نشاندی بوم
کسی نام حاتم نبوی بوی که سوری نوفی او مرسوی
که چندان مقالات بلند بیخ که ملک بلرزه نه فرمان نه لیخ
شنیدم که جنوی بلوکانم ساخت چه جنگ اندران بزم مطلوبی ساخت
مرد کو حاتم کسی باد کو دگر ره نشانگوی افتاد گو
حسد مغز او سر کریم باخت بگو را بخون خورد نوبی کات
که ناهست حاتم مرا نام من بخواهد به نیکی شدن نام من
بلا سعی بر راه بخی طی گوفت بگفت تو خواهی مرا بی گوفت
جواب بوی باز بیتوا مدغی کو او بوی اشی فرازا مدغی

زبان ما را ز حاتم چندی مرم که خیم است بوی نام حاتم گوم
مو او را بسد کو گواهی هند که معنی او اندر شی همراه اند
شنیدم که طی بر زمان رسول بگو بند منشور ایمان قبول
قبیلا را شکو بنبود بوی بو گو و هی گفتند ایا بنک ایبو
بنو بود گفتی بنو بود کیبو که ناپاک بودند و ناپاک بیبو
زوی گفت مو بخو حاتم بخواهید از این نام حاتم
گوم کی بجای بمن ای محبوم که مولای بمن بود اهل گوم
دو مان بیغمبر پاک را بی کشادند زنجیر غل دست وی
در انقوم باقی نهادند شیخ که را اسند سیلان خود بیکاخ
بواری بنه بنیوزد گفت زن مرا بنو باجله کوه بوزن
مروت به بیم خلاصی زبند بتنها و یاران اندر کشند
همی گفت و گو بان بو احوال طی سمیع رسول آمد آواز وی
به بخشید انقوم و دیگو عطا که هر کو نکو باصل کو هر عطا

زبیگاه حاتم بگی بیو مو طلب ده مرم سنگ خاینده گو
دراوی جنین باد نامرم جیو که بیشو هر ساد نکو شکو
زنی از جبه گفت این جمله ندیخ همان نه مرم حاجت بوبوه
نشید این سخن نام بوبار طی بخند بد گفت ای والام جی
گو او بر خور حاجت خوبی خوا جوانمردی ای حاتم گو است

شبی دم که معمور عالم کنیست در خانه بر روی سایل بست
بکنجی چو مردم نشسته بدست چکو کم و دانی سبب سر بدست
شد آگاه یکی مرد پوشید چشم بپوشید نی لد موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی جفا کن کران مرد بی آبروی
بگفت ای فلان تو ز اما رکن یک امشب بتو مهمان افطار کن
بخانی در بیش گریان کشید بخوانه در آورد خود خان کشید
بر اسود بر روی بنهاد بگفت ای دوست روشنایی دهاد
شب آن تو کشتن فقر و چند کشید سحر بد بگشاد و دنیا بد بد
حکایت اندر بیشه آن آبروی که بی مهر بد بر کرد روی
شنیدم این سخن خواهم سنگدل که بر گفت بر روی بیان تنگدل
بگفتا حکایت کن ای بیکبخت که چون سیاه شد بر تو این کار سخت
که بر گفت این شمع گیتی فروز بگفت ای بیفکار اشفتم بر روز
بروی من این در کسی کو باز که گوی نو بر روی او مر فراز
تو گوئی نظر بود بی دست رای که مشغول کشتی بجغد از دهای
کی بوسه بر خاک مردان دهی بروی که بیش ایدت روشنی
کسانیکه بوسیده چشم و دلند همانا کی این خطوط فاضلند
چه بر گشته دولت ملامت شنید سرانگشت حسرت بدندان گزید
که شهادت مرا صبر دلم نوشند مرا بر دولت بنام نوشند

بسانیم عیبان و نخوی جنان که آید بر جلد ناموس کنان
بیوسی کوت عقل و ندبر هست ملک زاده را بر نیاخام دست
که روی بر دولت آبدار بنهاد بلند بت محنت چو کوه بلند
مسوزان بر رخت لاله چو بید که بر رخ بهارت نماید طریق

بکوی هر چه خوی کوی بدانت بر خوی بود و بار ای جوی بدانت
بر خوری که خاطر بر آسایدی نه ماه ای که فردا بکار آیدی
شب روز بر بند بر بود و بیم بر روی بیم بر بود لشیم
بدانت روی بر سر کین که بمسک کجا کوی بر زمین
ز خاکش مرا در بود باد شنیدم که مسکی بجا بر نهاد
جوانمرد را در نقاب کوه بدیدند مشتی ابدیدی بکوه
کو این کوه بود و پاک رو کلاهی بیاز بود کو
نهاده بدر چشم مرا و نظر بر جیکو نافه در بیش
پدر زاد کوان هم شب خفت بر ابدان مخمد بدو گفت
دراز بهار خورد بود ای پسر بر ای بهار چه سنگ و چه
دراز سنگ خار ابوشاه و زد که با دوستان و غریبان خورند
دراند کو بود دنیا بوست هنوز ای بر ابر سنگ اندر است
چه در زندگانی بکار با مال کوت مرگ خواهد از ایشان
جمالات آنکه خورند از تو بو که از بام بیم کو افتی بو بو

بگو تخم در خاک ارزان مورد
که روزی و اندکی بر دهد

حوی بار دار بلای درشت
مصاف شبدی که موجیکت

حدیث درست الحوار مطرب
که بخت ایشی و خوبی و مع بلاست

بلا را نه سبی در این دفع جا
که بوبکر سعدست کشور کشای

بگیر ای جهانی تو گشتی تاز
جهانی که شادی بوی تو باز

کسی از کسی بدو بر نیاری بود
ملی در چون رخم خاری بود

فوق سایه لطف حق بود بی
بیمه بوصف رحمة العالمین

نوافذ کو کس بلند چم هم
شب قدر را می نداند هم

بگو بد صحرای بحشر بخواب
سر وقت روحی ذا آفتاب

همی بر فلک شد زمین دم خوش
دماغ از طبش بی بر او رحوش

بگی شخص از آن جمله در سایه
بگو دت در از خلد بی بوله

بپوسید کای حلیل ای مرد
که بود اندر این بحفت پاوه

مری باشم بر مرحانم گفت
سایه در بی بگی بی بحفت

در این وقت تو سبک این در است
کنا هم زیاد در بخواست

که یارب بدین بند بخت ایشی
کی او در بدام وفتی ایشی

چه گفتم چه گوی این را
بشارت خداوند بی او را

که جمله در سایه هیچ نفی
مقیمند بر سفره نعمتش

در حضیت مورد کرم بار داد
اطاو بگذری هیچ کوهار داد

چم کم نوازی کو بی بر
چه بی کی کوک بی بی در

بیاق که محکم ندارد اساس
بلند تو مکن در کنی دو هراس

چه خوش گفت بهرام چوبین
چه یکبار بی بی ره بی بی

دگو اسپی از کله باید گرفت
که گو سر کشد باز شاید گرفت

بدیدای پیر چله در آب کات
که سوی ندارد چه سیلاب خواست

چه کوک حیث آمدت در کند
بکنی در بدل بو کو از گوسفند

از ابلیس هر کو نیاید سجود
نه از بد کیو نیکو فرو جود

بداند بی را جاه و قوت مده
علو در چم و در بو در شیم به

نگو با غذا این مارکت خوب
چم سر بی بست تو دارد بکوب

فلم زد که بد گو بود بی بوست
فلم بهلی او را شمه بی بوست

مدبو که فانوده بد مینهد
نو امی بود تا انتی نهد

ملک ملک را این مدبو بست
مدبو مخوانش که مدبو کست

سعید او در بند سعد جهانی
که تدبیر ملک است تدبیر او

خوشا وقت شوریدگان خمش
اگر زخم بینند اگر مرهمی

گدایی از پادشاهی دفور
بامید نوالی در گدای صبور

دمادم شراب الدر گشتند
وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای جهان راست در پیش مل
سلح در خمار است بر تاج گل

در تلخ است هیچ که بر بالا اوست

هفت تن اسامی اکبر بوی که بود وقت نیستی بگذری
مرا این مجلس آرزو می‌رسید که در در آخر بجا می‌رسید
دل چشم کاران بود جور کش چه خوش در آید بخت خوش

چنین نقل هم در زبان راه فقیران مسعم گدایان شاه
که بیچی بدرویش شد ابدال در مسجد بگرفت واجب باد
بگو یکشنبه این خام خلق نیست که چیزی دهندت بتو خوب است
بگفتن که این خانه کیست بس که بهتر ابشتر نیست بر هلاکس
بگفت آنچه خواجه بجم لطف خالت خداوند خانم خداوند ماست
بگفت که کوفند بر او محراب دید شوند از درون نالم بر کشید
که چیست از آنجا فرا نشدن در بیست محو هم از آن در شدن
نوفتم محو و مجوار هیچ کوی چو آن در حق روم در روی
همی جا کیم دست خواهد بود که دام بکیم نهی دست باز
شنیدم که سالیها در فتست چه فی بار خواهان بر او در دست
شبی پای محو شد فرو شد سال طبیب گفت ای ضعیف بیش بد
سحر در شخصی چو امنی هر رفق دید از او چون چراغ سحر
همی گفت نقل کسان از فتح وکه مکتب الکرم ای فتح
طلب کار باید صبور و جمول که شنیدم که بهیا کو ملول
چه در هنا بخاک سیم بر کشد که باشد که روزی مسی بر کشد

جوابی هم بجواهر شنی گفت خوش اگر خوب روی است از نیکوی
در بیست روی از کسی نافتی که دیگر نیابد هم او یافتی
چو امر کنی دل که کو سر کشد بحرف وجود است قلم بر کشد
رضا ده بقضای حق بنده باش که چون او نبینی خدا بنده باش
بکم رود بر بنده دل سوخت که بیکت و فرماند هنوز بسوخت
تو آب از این بدانت گذشتی مرا چون تو هر کو نیفتد کسی

طبیبی بیچاره در مرو بود که در باغ دل فاقتی سر بود
در آن در دلها ای ریش خیر در از چشم بیمار خوبش خیر
حکایت کند در مرد غریب که خوش بود چندی سر بالیب
بجو اسم تدریس خوبش که دیگر نیابد طبیبم بر بیش
سا نقل در او در جهت است که سودای عشق کند زیست
چو سود و نحس را بالید کوش بیاور دیگر بر او در هوش

یکی بچه اهنی راست کرد که باب بود در او بر خواست کرد
چه مرغوش بسر بیچم بر خوب کنید مگر در بیچم خود بند بد
یکی گفتش ای شیخ چم زد بدان بچه اهنی خوش بود
شنیدم که مسکین در آن دیگ که نتوان بدین بیچم باب خوش
چه بر عقل ما ناشو عشق چیز همان بچه اهنی است و بیز

محمود گفت این حکایت کسی
زاندیشه بیچید بر خود بسی

که هندو بر خواجه بر خود نبود
نه بوند بالای به بخوی او بود

غیدم که در تنگنای دو
بیفتاد و بشکست هندو بر

به بیعا ملک آستین بر نشاند
ز تا تخت بخیل بر یک نماند

سواران بی بر بیجان شدند
ز بیعا سلطانیم بر بشان شدند

نماند از شاهان کوه فراز
کسی بر قفای ملک بر نماز

بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ
دیغا چه آمد که گفت هیچ

بر اندر قفای تو بیتاختم
ز خدمت بجهت نپرداختم

گوت قرب هست بر بارگاه
بخدمت مشغول از حال شاه

خلاف طریقت بود گاه لیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

کو از دوست چشمی بالمثالات
نه بر بند جوینی بر بر بدوت

نه از دوست جز با خدا آرزو
نباید بگو غیر خدا آرزو

حقایق سرایت آراسته
هوا و هوس کی بر خواسته

نه بینی که جان که بر خواست کو
نه بیند تو گوی بیان مو

قضا را من و بر دوی فارس
رسیدیم بر خاک مغرب بس

هوا بگذرم بود بر باشند
بکشتی و بر رویق بگذاشتند

سپاهان بماندند تو چه دو
که الله تا خدا تا خدا تو بود

هوا گوی بر آمد دیغار حفت
بدان گوی بر قلقم محمد بدو گفت

که حالت دیگر بدو بر نگوی
ز هیبت به بیغوله در گوی بجوی

بر گفتی او بر بر دهی
سر را بر ای از سر بر زمان مهی

چه بودست که بر بیدی انگاشتید
بلو زیگ از باد هیبت چه بید

بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی خود نیم هست تا بر رهم

بر کان از ان رفت الوه اند
که در بارگاه ملک بوده اند

نوای بخوبی هم چنان در دهی
که بر خوبیش منصب بر وطی

نگفتند حرف زبان او زان
که سعدی نگوید مثالی بدان

مگو بد باشی که در راه او راغ
بباید شب گو مگو چون چراغ

بگو گفتی ای کو ملک شب فرود
چه بودست که بر بود نیاش بود

بر بیگانه بود گو ملک خاکی
جواب از سر روشنایی چه راه

که من روز و شب جز به هجرانیم
ولی بیش خود بر نبید بیدانیم

بنظر می دارد شهر بود فانا
گو فتند بیچ سارک نهاد

هنوز از حد بنیم نگوش اندر
چه بند خود نهاند بر باوست

که گفت از به سلطان اشارت کند
گو از هو باشد که مارت کند

بباید چنین شهی دوست
که میدا منی بود بر من گناه

اگر من جفا و گر نگ و قید
من از حق شناسم از خود بید

ز علت مدار ای بخوی مندیم
چه دارد تحت فوست حکیم

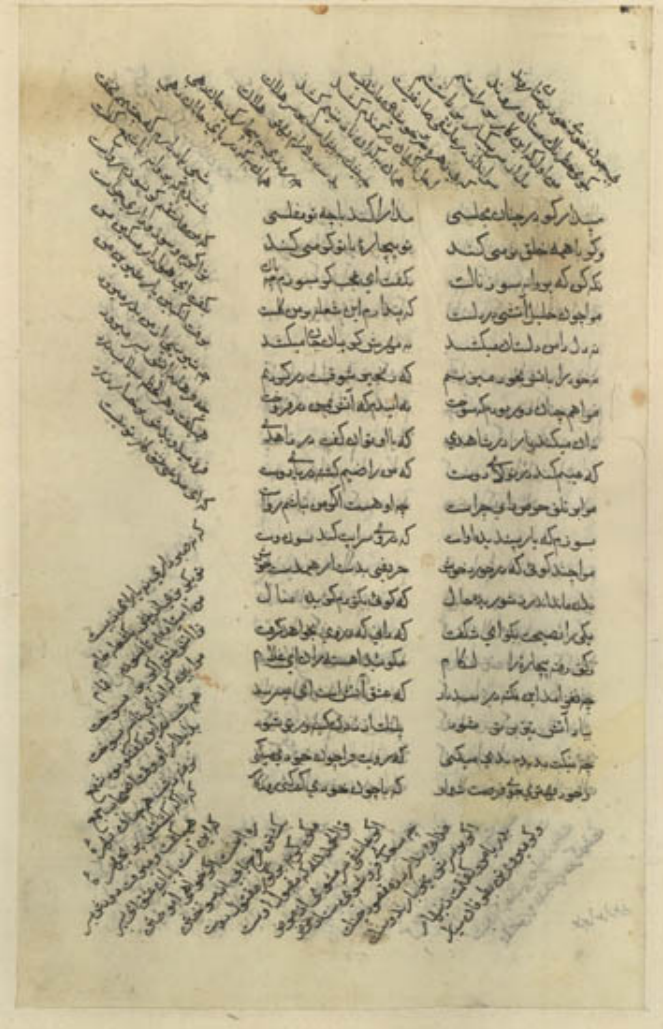

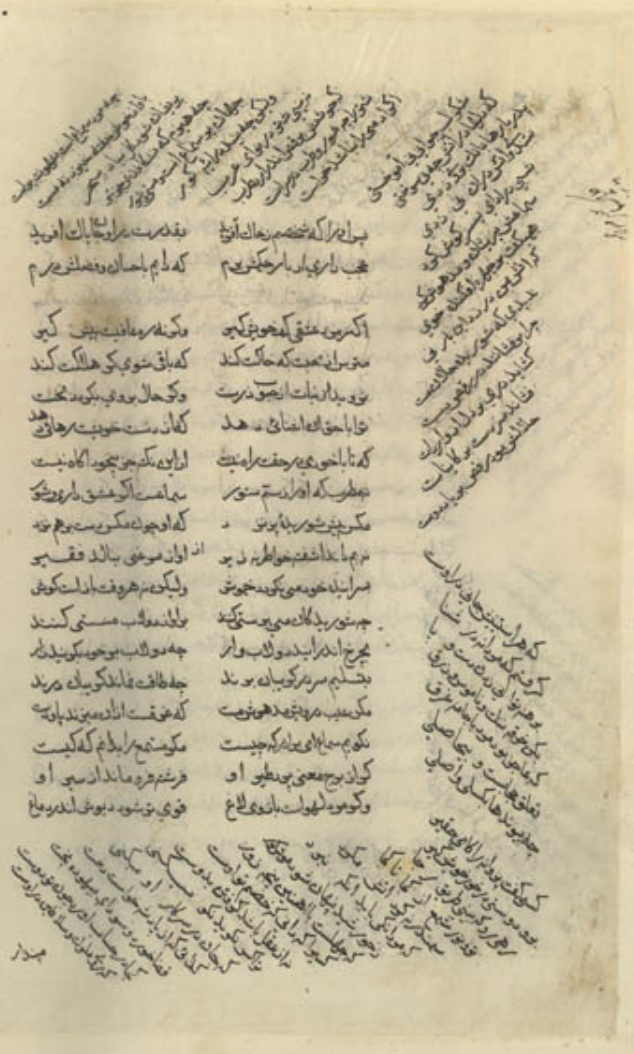

زخاک افریدت خداوند پاک
بپای بدی افتاد کی کس چو خاک

سر بی جهان دسور سرکش مباش
زخاک افریدت چه آتش مباش

چه کوید کند آتش هولناک
بجبار کی بی بدی احت خاک

چه ان سرفرازی نمودن بکی
اناد دیو کی دند انا بی ادبی

بکی قطره باران باوی چکید
تحمل ندم بهای دریا بدید

بخاری که دریاست من کیستم
چه او هست حقا که من نیستم

چه خود را بچشم حقارت نکاه
صدف در کنار و خجالت بود

سپهر بزرجهای رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

خواهی بخوبی مند باکیزه خوی
بدریا در آمد ز دریا بشوی

دل و عقل بیند در ای تیز هوش
جهان مند در جستن جای خویش

در ما بدان کفت رونق بود
که خاک تحمل بیند او کو

بدین کان سخن بود در هوش شد
بود در نرفت و بدان نرفت کو کش بد

بدان جمل کر بند بار آن بیو
که بر وای خدمت بند در فتو

مکو رو بند خادم بکی فتنی بود
که با خوب کی بی بر ای نیاد

کو بکی کوفت از سر صدف دو
که ای بار جان بود در دل فرو

مکو اند در آن نقعه ریخته خاک
من الوده بودم در آن خاک پاک

بر بر آمد از غرفه خلوت مشتبه
بپایش در افتاد سر در مبه

کهی کار بر کشتم انجو زه دور
چه بود آن جوینده در بیشه نور

نامل در آن بیشه کنان شر ساد
چه در دیدن روست سر بلبه

تحمل ز بوالب عذر خواه فسوس
رقیبان در غفلت آمد بدر

سر شک خم از دیده بر آن چه بیخ
که خود بغفلت کذشت ای دریغ

بر اندام خم نقد عمر عزیز
بدست از نکوی بیاد در چه بیز

چه مردن زنده هر کو بیاد آکسی
که مرکش بیاد اند نکاه بسی

بود آنکه در عهد طفلی بود
که پیوانه سر خرد بیش بود

کی اهم بخش ای جهان آفرین
که باین بدامد غیش آفرین

در آن بکوش نالان کنه کار بود
که فریاد حالم رسی ای ستکر

نکو صاند از خرمای سرخ
روان آب حسرت بجیب اندر

و زان بیه عابد سری بر خورد
نوی کی بود فاسق او کو ندر

که این مرد بوالدر بی ماجراست
نکو بخت جاهل نه در خور ماست

بکو در آن خرد در افتاده
بیاد هوا بود بیاده

چه خیل از نفس بر آمد نی
که صحبت بود با مسیح و منی

چه بود که زحمت بود بی دینی
بدو زخ بود فتی بیکار خویش

همی خم از طاعت ناخوشی
مبادا که در بوند آتش

بحشر که حاضر شوند انجو
خدا باتو با او مکن حشر من

در آن بود که وجوه جلیل الصفات
در آمد بعیب و علیم الصلوات

که چون تو نیز بتو کو آورد — بر کسی نه بیچ چشم خود
تو بیار تکو کنی هم چنان — فاش که بیشت تکو کنان
چه استاد بر مقام بلند — بر افتاده کوهی تیز محکم
سا ابتدا در آمد ز پای — که افتاده لا تو گرفتند پای
گوئیم که خود هستی از عیب پاک — نعمت مکن و من عیب ناک
یکی حلقه کعبه را بر بدست — یکی بر خرابات افتاده مست
کو اینها بخواند که نگذارد ش — دانا بداند که بان ارد ش

فقیهی کهن جامه اشکدست — در ایوان قاضی بصنعی برنشست
یکی گفت قاضی بر او بنگر — معرف گفت استغنی کی خیز
ندانی که بر تو مقام تو نیست — فرو تو نشین با بود با ایست
نه هر کس سزاوار باشد بعدل — کرامت بقدر است و رتبت بفضل
مگر چه حاجت که بیند کست — همین شرمساری عقوبت بست
بجای بزرگان در آیی مکوب — چه سر بجهات نیست شبی و مکوب
دعوت هوا نکو نو نشست — بخواری بنشند بالا بست
چه بدان خوبند و بر خوان بخلق بجنگ — که بنشست و بر خوان بخلق بجنگ
چه آنی مرا در بیچاره رو — فرو تو نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لعل لا تسلم در انداختند
کشاندند و هم در فتم باز — بلا و نعم کی رد کردن دراز

بزرگی بر ابلندی نکوست — که خاصیت بی نکو آبروست
بدین عقل و هیبت نخواهم کست — اگر بود صد غلام ارسیه
چه خوش گفت خوبرو در بلخی — که بر ما تعنی بر طبع جاهلی
مرا کی نخواهد خبر بدی بلاج — بدیوانگی مرجوبم مسیح
که خود هیچ ان خدا را کف — وگر دیوانگی مقابق بوست
نه نعم حال از کسی بی نوا است — خوار حال الطلب بود نخواست
بدین شیوه مور سخن گو بجیت — باب سخن کیه از دل نیست
دل از ره راست باشد سخن — چه خصمت بیفتاد سخن یکی
چه مست بر سد مغز شیر بر — که فرصت فرو شوید از لفا
چنان ماند قاضی بجهل عاجز — که گفت از ره هذا الیوم عاجز
بدندان گرفت از تعجب بدین — بماند خرد را و دیده چون فرو
و را بخلجان رسی هست تا نت — بود رفت و ماند خرد کی کنان
فرو جان بزرگان مجلس بخواست — که گوی چنین شوخ چشم ان کاست
نقب از پیش رفت و هر بود — که تو بدین نعت و صورت کرید
یکی گفت از این نوع شیوه نفس — مرا بی شهر سعدی شاسم بس
بر اندر هزار او بی یکی بگفت — حق تلخ بین تا چه شیوه گفت

یکی پادشاه در کنجی بود — که دور از تو با پاک سوچی بود
بمسجد در آمد خوار ادبوست — می آید در سر و سا تکبیر دست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زد بار مویم مرا بنفشه کس همان نا توان ماند و معذور بس
شنیدم که شهار خدمت نخست چو مرد آن گوسفند و گی انجم گفت
شبی بر سر بوستانگاه رخواب که چندان مرو ناخفتم ناب
بگفتم که چشمانت خفتی کو مسافر بیاکنده کفتی کو گفت
که لعنت بر این سر ناپاک باد که اینجمله در فتنه و ناموس داد
بلیدا امتقاد ای پاکیزه بوش تو بنده و بار ساف فروش
هم اندک اسانی ارخواهت که بیچاره بیدو هم نیست
سخنهای نکو معروف گفت که بگذم چو اما قل از وی نشت
فرو خورد رنج ایچند بد اکرم شنیدند پوشیده لاله حیم
بگفت معروف را مرد بلیف شنیدی که در روی لاله چه گفت
بود دیده سبز کو مرغ خوش کو که اغب مکن جای سبز بیو
تو وی در حت بهای خواست و اب باد لاله بیکوی بداست
سر سفله را کو بالش منه سر مویم از سنگ به
مکن با دلاله نیکوی نیکبخت که در شوره نابان نماند درخت
تو چو مرغات مرغم مکن کو چو باغ باغ کو مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت که سنگ را نماند چو کوم پشت
کو اصاف بر سنگ خوش مرا از مهر نابه نا سپاس
بر و اب رحمت مکن بر حبیب هم کو مهر مکافات برج نویس
ندیدم چنین هیچ و هیچکس مکن هیچ رحمت بر این هیچکس

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ چه زیبا مرو بر هفتاد رنگ
نخواهم مرا این وصیت این چنگ که ضعیف بر تنگ چون تو کس
فرو گفت از این شیوه بیا گوی نه بیند همی سبله میجوی
بگی کو ده بی او دوست بسی چه هم باره از او کی کسی
مرا بی بنج این سخن نقل کرد که انصاف پرسی از عقل کرد
بدر رفت عیب من کو و گفت بتو نه تو بیچه که او رو گفت
کسی خواب نخیم نیارم بدست چو آنکه که در شهر بالا دست
بیارست شخص جفا گفتم چنان کو خنیم بلوره تیم
تو در شهم کاری بود با ان که شهر چنین گفت اندر طهان
از این چند بی ناتوانی کو بی که موتم بعقم را کو خبر
بگی بی او کند دو مرو فتاد وجودم بیارد و رنجم نداد
تو بر اشق امدی سوی من که تا مر شاب بر پهلوی من
بخند بصاحبدل بگفتی که سهل است این صعب بگفتی
هنوز اهم گفت از ایم اندکیت که از انها که من نام صد کیت
ز ترکی کان بود من انها که بست من از نخو بدین میفاسم که هست
وی امروز بیوست با ما وصال کجا اندم عیب هفتاد سال
بدار من کسی در جهان عیب بدانند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین بیک پند کس که بنداشت عیب من این بوس
بمحشر کواه گناهم کو اوست ز دوزخ نوسم که نام نکوست

شهنشه ز رشک چشم او بگفت بخندید و هر دو بروی گفت
من آنکس نیم کو خود خشم نه بیچاره کان دو هم کشم
تو هم این از سر بنه خوش نشست که تا سازگاری کنی در بهشت
من امروز نگریم به صلح باز تو فردا یکی در رود هم فراز
چه بود راه آگه مقلی بیش کو بود شوی با بدت دست در بیش کو
بر از تاج طوبی کسی بر زدست که امروز تخم امارت بکاشت
امارت نداری سعادت چو تو چو ملک خدمت خواهد بود کوی
فراکی بود چون چراغ الشهاب که از خود نوبی هم فندیل آب
و خود را هدر و شاق بجمع که در مینه سوزی بود آنکه جمع

بکی در مخوم ابد کو بر است ولی از تکو سری مست باشت
بر هوی خیال آمد از راه دور ولی بر امارت سری بر خورد
خرمند از او بنده بر دو خنی بکی چون بود نیابو خنی
چه بی بهره عزم سفر کرد باز بدگفت ما تا بی کو دن فراز
تو خود را کان بود نه بر خود اما آنکه بر بنده کو چون بود
ز سوی بر دان نهی میتوان نهی آنی نابی معاف روی
ز سنی در افاف بر معرفت نهاد کو دبا بی بر معرفت

بخشم از ملک بنده سر یافت تو بر سعد صف کشی بر یافت

خوبی در افتاد بی بود که هوا را بدار و شنجی بود
شی بدان که ز دی کند بر بیچید و بطرب امی کند
کسی را چو کو واخوب سوا ز هر ما بنی مو با چو خوا
چه نامرد آواز مردم شنید بشاخطر جای بودند بد
نهیبی از آن کجو طرا آمدش کو بی رکو اختیار آمدش
ز رحمت دل بار سا موم شد که شب زنده بیچاره محروم شد
تا برگ از بی فرار آمدش بر اهی رکو بیش باد آمدش
که بار امروز کاشای تو ام مو را نکی حال پای تو ام
که مولانا نام تو ام چه نامی
کوت رای باشد بحکم کو م بجا بکه میدانمت ره بیم
سرا بحث کوتاه و در بند سخن نه بیدارم انجا خداوند رخت
کلو خی بود بالای هم بر نهیم بکی پای در موی دیگر نهیم
بچلا نکه در بست آمد بساز از آن بنکه کو بی نهی ست از
بدلداری و جا بلوسی و نی کشید نی سوی خام خوب بی
جوانی شب بفرازات کوتی بکتفی در آمد خداوند هوش
بغلطاق و بستار رخو کرات ز بالا بدامان او بر گذاشت
و نا بجا و در بنوفا که دید نواب ای جوانان یاری صوب
بدرجت از آن خوب و در وصل روان جام بار سا در بغل

تن خویش صبر و توانا کنند / زنخش تحمل زبونان کنند

نشاید زنخش عطا مر گدای / که گوید بدان روز بی‌نوا است

بدو گفت شبلی شوریده مو / جوابی که نشاید نوشتن بر او

دلت خانهٔ مهر یار است و بس / از او می‌نگنجد بر او کین کس

چو خوش گفت دیوانهٔ خوش‌خوی / چه بگذشت بر عارف جنگجوی

کرا بر دهی دوست بنشاختی / بر یار خشم بر بر و ناختی

کرا هوش حق خود بیاراستی / همه خلق را بیت پنداشتی

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه خوبرو و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتی / زبون و بدو در کار گماشتی

خداوند بر او جور فرمودی / سالی سرای زندانش ساختی

چو بیرون آمد بنده رفتی بباغ / زلقمان آمد دهقانی فراغ

بپایین درافتاد

ساقی رحوب جگر خون کنم / بگفت از دل بدرجون کنم

ولیکن بخنام ای بی‌نکو / که سود تو بار بهای نکو

چه باد کوه بی‌دستان خویش / مواحکمت و معرفت کنت بیش

غلامیت بر جیم ای بنده تخت / کنون ما همش وقتها کار سخت

مگر زه نیارم مشی شکدل / چه باشد بدم سخت کار گل

زبان آوری بجز سعی کرد / زنخوشی بدکه‌ش نیکو

که زیبا ترا زان نکو و شاه بود / بجای بلبلان نشد و جم دیو

ز دانم شنوید چون که بر روی / طمع کی دهد مصید موش کوی

ریاضت کنتر از بهر نام و نور / که طبل دهلی ارزه بانگ دور

همی گفت و خلق هر آن انجمن / بر بیتاب فتوح کان موزدن

شنیدم که بگریست ماتوحلی / که بار بر مرا بی شخص او بجوی

دگر بار گفت ایخداوند پاک / مرا نیز بر دهنا نکو هلاک

پسندآمد از عجوبی خودم / که معلوم من کو خوبی بدم

کرا که دشمنت گوید مو نخ / وگر نیبی کو بود بد سنج

اگر ابله مشک را گند گفت / نه مجموع باش او بر آگند گفت

وگر بیوه در ساز ابی سخن / چه بیوه است کو کند مغزی بکن

نگین بخوب مند بر وش صبیر / زبان بند رشتن ز هنگام گیر

نه ابیوه مفلست و رای و خرد / که دانا نی بیه منعبد خورد

بر یار خوبی را که عاقل نشست / زبان بر داند بنی خود را بست

عزیز کو رخی را بی تا بد سال / بنقص فکه نه تا بد مجال

چه دشوار است ایدن نه نیز بخش / نکو ناجم بیت کو فت آن یکی

جوانکی نداد بکو کوی مو / که روشن کند بر بوی ابنوی

یکی مفلسی بود چنین علی / که نامه کلش را کند منجلی

اگر می‌بخشی ز رود شمار — از آن کو نوشد خطا مرگ آرد
مگو بحر موج زبر دستان سم — که دست بالای دست توم

یکی خوب کردار و خوش خوی بود — که بد مرد نادان را نکوی بود
بخواب کسی بد چو دید در کنند — که یاری چنان کو ز سر کند
رهاند بر نخشد چه کار از کو — چه بلبل بصوت خوش آواز کو
که بر من نکوند سخن بی — چه من سخت نکوفه می‌آکنی

چنین باد بار که سقای نیل — نکو آب بر مصر بالای سیل
کوه هم بسوی کوهساران شدند — خوبان خواهان یاران شدند
کوشند از کو بجوی روان — بیامد مگر کوی آسمان
بذ دانوند خوبی بود آبناکی — که بر خاک ریخت و سخن بی
فرومندگان را رهائی بکن — که مقبول ارزه باشد سخن
شنیدم که دانوند بدیه کوی — سبی بر بیامد که باران بجوی
خوش شد بدین بوله روزیت — که او سیم دل بر آبناک کریت
سبک خوم باز آمدن کوه بود — چو پشت دنبل بهاران مدد
شنیدم که بر میغ و مور و دمان — شود تنگ مرگ نعل بدان
مرا بر کشور از بنی کریم بسی — بر شاه فرخ بدیم کسی
برفتم بباران که از شر من — بتنده مرجو بر آنجمن

اگر زندگانی نیست بر — نه مارت کو ابدیم خوش خوی بود
وگر زحمات نماند بهر — جنات کشند هوی از کدهو
نه رسم که باران رود بجوی — شقالد بهاری بود کو

شنیدم که بیار بهار مفلسی — بیفتاد و مسکین بحسرت بسی
باخوسر با العبدی بتافت — بکی میکوی تا طلب کو بیافت
بر بدخوی و نیکخوی قلم — بر نفت و دعا هیچ نامه درم
نه روزی سر بیکی میخورند — که سر بیکان تنگ مرگ تو بند
بصد چاره دانا بخوی بود — که بیچاره کوی سلامت بود

مرا در صفا هاک بکی بار بود — که جنگ آورد شوخ و میار بود
مدامش بخوی دست و خوی صفا — بر آنش لخصم او چون کباب
بذ بدش روی که وکی بست — ز پولاد بیکانش آتش بجست
سلاح از سر پیچ کاوند سر — بنیجاد رهوانش را آمد مور
بدعوی چنان ناوک انداختی — که مذرا بدیدی بک انداختی
چنین سار بر کاندیدم که رفت — که بیکان او در سپر جای رفت
ز درنارک جنگجو و بجست — که خود و سر و روی بر هم شکست
چو کنجشک رود مخ در بود — بکنجشک چو کنجشک بیشتر چو مور
کو فرید بدون بدی تا خوش — اما بش بدی بیخ آخر خوش

چه یاری کند مغفور جوشم چه یاری کند اخوی روشنم
نماید طفر چون نباشد بدست بیاد در رفع نتوان شکست
کو هی پلنگ انکه و پیل نه دراهی سر و سه و ستم سنور
هر اندیکه دیدم کو سپاه در و خاطم که بم و معفو ملاه
چه راست تا شب بر انکیختیم چه باران باران فرو ریختیم
دو لشکر چهم زدیم از کین تو گفتی درند اسمان بر زمین
دیار بدن بر هم چون تکاک زهر کوشتم بر خواست خاشاک
مصیدهی بر اک بر خاستی کشنده از هاي ماهی کو یاد
ز بس جامه لاشد که کوه چه انجم در او بوف شد بر زمین
سواران رشتی چه دریا بیم پیاده نبی در سپه تا جهیم
نبود سان تو بنگاه فتیم چه دولت بدر روی بر تافتیم
چه رو اورد بیم جهاد سوه چه یاری دی توفیق یاری نکوه
نه تیغی حمت کو اران کند که کاه اورد بیداخوی بند بوه
کی ارتکی ماند هیچا بوه بیاند جو آمنه خفتان بخوه
چه صد دانه مجموع در کوشه وتادم هو بام در کو شه
بیاموی کار هم دادیم دست چه ماهی که باخوی افتد بشست
چه طالع زما روی بر پیچ بود سپه بیش بود فضا هیچ بود
از این و الجهد و صابت شد که وی بخت کوشش نبود مجو

بکی رو ستاق بسطت شد خوش علم کو بر تاک بستاک سرخ
چهاند بله بیوی بر او بر کنشت چنین کفت خنداک بیا طرخ
مبند ارجاک بدر کاچ چهار کند دفع چشم بدان کفت زار
که اچه دفع چوب از مرکوه خوش بیکو نتوان بود در بیش
چه باند طبیب ارکسی رنج بود که بیچاره خواهد نجوید رنج بود

فرو کوفت بچه پسر را بچوب بکفت ای پدر بیکناهم مکوب
نوان بر تو ادجو رحم کیت ولی چون تو خورم کی چاره نیت
بدار خوش ایخداوند هوش نه ایدست دادر بر اداد خوش

بلند اخوی نام او بخارا فوی بست که تو و سر و ایم دار
بکوی کدایان در خانه بود در خم چه کندم بیانم بود
هم اورا در ان نعم زر بود و ملا مکو شکر ستان بر کشتم حال
چه در ویش بیند توانکو بنان ملوخی سوز بدلخ بنان
ز بخت بیوست باشوی خوش نیا نکه چه رفتش تهی بست بیش
کرم چون تو بد بخت در روزیت چه زنبور سرخت بجز نیش نیت
بیاموی بیوی دهاباکان که اهو نیم فم رایکان
کسان را در سیم و ملکست و خرت چرا هم چه ایشان نه نیکبخت
بر اورد صافی را صوف پوش چه طبل از تهی کاه خالی و خوش

روانشد بمهمان سرای امیر غلامان خسرو ز هر سو بتیر
روان خودی از سخن‌ها بجنگ همی‌گفت و از هول جان میطپید
که گر رستم از دست این بی‌نوا من و موش و دیوانه بیوه زنی
بود عمر جان من زهر بیش نه نامه نگوید و شاب خویش
خداوندگاران بنده خورست که راضی بغم خداوند نیست

یکی طفل بندان برآورده بود پدر سر بدنگی فرو برده بود
که من نان دوک از کجا آرمی مروت نباشد که بگذارمی
چه بیچاره گفت این سخن پیرزن نگه‌دار نان را چه بر ما نگفت
مخور هول المیوت جان دهد هر آنکو کند بدان دهد
توانا است اهل خداوند رود که روزی رساند نوجید و سود
مگر زنده کودک اندر شکم نویسنده خود روزیست هم
خداوندگاری که خلق خرید بدرد نگهبان کمر بند او بد
نوانست آن نگین بوکردگار که مملوک را بر خداوند کار

شنیدم که در روزگار قدیم شدی سنگ بر دست ابدال سیم
مه بدکاری این قول معقول نیست چه راضی شدی سیم بر سنگ بست
چه طفل از شدن نارد از جوی آب چه سنگی بدرشی بیش هست چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکین فراست

چه بشنید عابد بخندید و گفت جوابم ناید بخورد و خفت
بدانست فاروق نیت پرست که کیخ سلامت بگنج اندرست
کالست در رفتن بود کو بجم کوشی نرسانند هم نصاب و سیم
مبادا ز کو سفله فارغ شود که طبع لئیمی کو کوه شود
وگر می نیابد کرم پیشه نان نهادش نوا کو بود هم جان
مروت ز بیچاره است و سرمایه بیع بدانکه اصل خالی نماند فرع
خداوند کان را خاک مردم کند عجب باشد ار مور کو گند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی که با خوشی کند کاب ... توی
بر بخشند کوشی کاب روان سبکتر بدو بر سد زاسمان
کزان جاه و دولت بود بیفتد لئیم که بارو نادر شود مستقیم
وگر نیستی کو هوی غم مدار که صانع نگوناند روزگار
وگر خورده در زندان کار بیفتد شمع بخوبند باز
بدر میکند آبگینه ز سنگ کجا مانده آب در زیر سنگ
هنر باید و فضل و دین کمال که گاه آید که رود جاه و مال

شنیدم ز پیران پیوند سخن که بود اندر آن شهر پیری کهن
سپید دیده شاهان روزگار سر آورده بود بر تاریخ آمو
درخت کهن میوه تازه داشت که شهر از نکوئی بر او ناز داشت
عجب از خداوند آن دلفریب که هر کو نبود است بر وی نصیب

وجود تو شهریست بی‌بند و بد — تو سلطان و دستور و دانا خرد
رضا و ورع نیکنامان خوی — هوا و هوس رهزن و کینه‌جوی
همانا که دانا گروه فراز — ازین شهر گیرند سودای آز
چو سلطان عنایت کند بادشاه — کمانداران ابروی بخرد را ده
ز شهوت و کبر و حسد و جهل — چو خود را رهانند و جان را رهند
کرایی دشمنان تو بیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را فتاند سست پی — چو بیند سر پنجه عقل تیز
ز نیکی که سخن سیاست نکو — هم از دست دشمن رباید گلو
چه حاجت مرا بی‌باب گفتن سخن — که حرف بی‌ادب کار بندد کسی

اگر پای در راه این آری چو کوه — سرت تا بمان بگذرد از ستوه
زبان در کش ای مرد سیار دان — که فرزانگان بیت بی‌بوی دان
ضعیف و ار گوهر شناسان دراز — رهان چون بلؤلؤ نگوی ندباز
ترا زان سخن باشد آگه گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوش نفس در فتن — حلاوت سیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناخواسته — نباید بر بیدده نیداخته
تامل کنان بر خطا و صواب — بر از ناز خاپان حاضر جواب
کمالست در نقوان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کمان هرگز نبینی بجا — چو بی منک دهان که یکسو دهان

مگوی و مدح

مگوی و مدح ناتوانی فتد — ز اندازه بیرون زبانی کند
نباید که بسیار بازی کسی — که موقعیت خویش گوی کسی
ز گوناه دستی و بیچارگی — نه نیکو و نظاول بیکبارگی

بگی خوب خلق خلق پیوند — که در مصر یکچند خواهی بود
خود مند مردم ز تو دست و در — بدر بر چو بر دانم تو دست تو
نگوشی با دل خویش گوی — که تو شد دیگر دانست مو
اگر هم چنین سر نمود در بر م — چه باشد قدم که باشد سرم
سخن گفت و دشمن بداست و دوست — که در مصر باشد ز تو هم اوست
حضور بی‌بیان شد کار شد — سفر کرد و طاق مسجد شد
مرا بت کو خود بدی دید می — بر بیداشتی که بر بده نه در بدمی
چنان دشت ازان بر بده بی‌ایشم — که خود را نگوری پیدا نشم
گواه را باشد آوازه نیز — چه گفتی و رفتی ما بدت گوی
ترا خواهی شوی بخداوند هوش — وفا راست و نااهل را بد بوش
اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی بر ده خود مدر
ضرور را خوبی و فای دود — که هر کو که خواهی بود خود
ولیکن چه پیدا شود راز مو — نگوشی نباید نوک باز گو
قلم در سلطان چه بگو دهفت — که تا کار بر سر نبود رخ نگفت
دهان بسته دهنی که گویا بشر — زبان بسته دهنی که گویا بشر

چه جنگی کنید ای جوانی بوی
غلامان چون دف زدند خوش بکوش

شبان بر سر جوانان و سیلی خفت
مگر زد بپوش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چه سفر گرفتی
چه جنگ ای جوانمرد سر اندر پیش

مرو گرگ دیدند و اشوب جنگ
بر آکنده نعل چو دو سنگ

یکی خفته بدیا غرق بر سنگ
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی پیش از خوب خاری نیست
که با خوب سازش کشی کار نیست

نوا بینه و سر بخار بود و گوش
جوان جای گفت ار و دید خوش

مگو باز ای غیب و فرار
بگوش که این گوفت و اچه مراد

اگر گوش ار خداوند هوش
سخنها بیوان خوش آید بگوش

سعو گوید بودم در بیت الحرام
زمام ناصر دارا السلام

شبی بود اندر یکی مجلس فراز
بچشمم در آمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بلنبس بود
بر شق نمود ابلیس بود

مرا خوش نمود و بخوبی فسون
فرو بود و بدان بلبهاش در

چنان بنگش او بود اندر کنار
که بدار بی اللیل یعنی النهار

مرا او معروف و من کوی
فضول آتش کفت و در من کوت

طلب کردم از بیش و بس بیش و کم
که ای جاهل تو بس بیام و ستم

بتشنیع و دشنام و زار و نکوهش
سپید بار فرق کردم چو مهر

شد آن او با خوش زنگ باغ
پدید آمد آن بیخبار دیغ دراغ

تا ذره که فرمان نگیرد بگوش
تا بار که مست آن نداند بجوش

سبان بست بی اختیارش بهوش
در او در شهری برانم بوش

یکی طعنه بزنگه در پیش بین
زنی با سیاه خلوت نشین

دگر صوفیان بین که بی خور باند
مرغ تسبیح کرده اند

اشارت بتکان سر او بدست
کمین سر کشان است این نیم مست

بگردن بر از جور و سنگین مقام
چنان نوشت شهر بین عوام

بلند بلند روزی بخت گذاشت
بنا کام بر دشت بجان گذاشت

شب و روز ساعت نگرفت تخت
مگر دو ذلین بخندید گفت

چو من در سخن بیم در مدت
برابر رسم اندرون خدمت

شنید این سخن بینوا ادرت
بر فکری بر اشفت گفت ای عجب

صوبی بیندت نیابد زود
چه معلوم کردت چه بخت نکوست

کر او را سوزخ گرفت از فضی
از این راه دیگر تو در بر حسی

یکی گفت چاج خود خاموشید
دلش چه چه سنگ سیه پاوشید

تو بر سد از راه و تو باد خلق
خدا با تو بنگ از او باد خلق

جهان در سینه بی بر سینه راه
جوان را بکی بد بیوم شاه

کو او را مسکین مظلوم او
نخواهد دو اسکوان کاب او

تو دست از دعی جو دار بر کار
که خود زیر مستی کند در دار

نه بیداد از او بهر بند آیدم
نه بیوار تو غیبت بسند آیدم

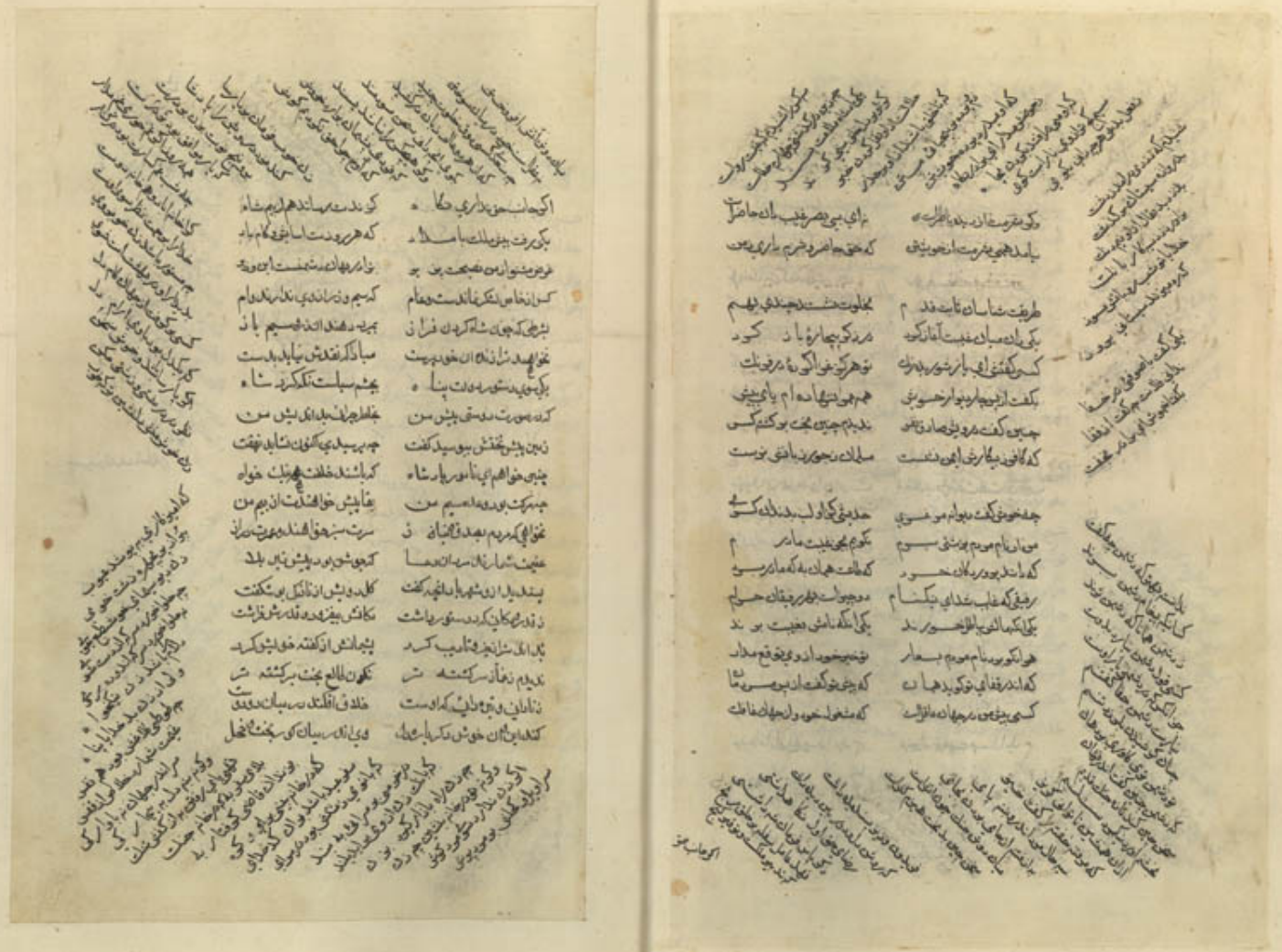

شبی بود در کوی من ز هر چند مرم در آن انجمن
چه آواز مطرب برآمد بکوی بکوبند شد آنه افغانها و غوی
بروی بکوی بو محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من
چو با خواند یاقی بجمع که مرو شوکی محلی اجم ذیع
شنیدم سیلی قامت سیمین که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چمن را ندارد بدست مرو بی بو بیتی مرا نفس
چرا کو میان قلندر نشست بدر کو نجیبی فرو شو دست
مرو بی خور بر هلاک و تلف که بیتی از بدر بود به تا خلی

خوابت کند شاهد خام کو بر و خام ابد کو داد زدن
تا بدهو با خوی با لحی گهر ما مدار شی بود بلی
چه می را طلب جلسه و جم کو تو بر کو چم بهوا نه کو شی مکو
زن خوب و خوشی را سته چه ماند با راه نو خواسته
در روم چه خبر رهی ادو ما که ان خدا افتد چه کلاز قفا
چو جود کو دت بیچ بر چه شنک که جود مقل شوان شک قوی
سین دلفو بنز چه حور بیفت کو ان رخی بیکچه فوت رشت
کو نو یابی بو سی بدانند سپاس در بغو خوان نگار هوس
مرا از مغز و دست از کو که فتی چه خواطر بفی بند مرم دنی
مکن بد بفو زند مرم نگاه که فو زند خو بیفت بلد بناه

رود مرد و شب در بیابان و کوه
به پرواست خاطر فریبی دلش
چه اندر خطر بی ملامت بکوش
ز این نقش دل می باید دست
شنید این سخن مرد بازار دست
بگفتا چه صید نکوئی نرود
دگر بار از آن هم بدین نقش بود
چو طفل بکودک هوشش نبود
محقق همانا بیندازد را بل
نقایت هر بطرف دین کتب
معانیست در زیر حرف سیاه
ز اوراق سعدی بخوان ملال
مرا این سخنهای بملول فرد
که آتش ز آه دل شاه سوزد

صحبت گویان بدین سو
فرو رفتم پای نظر بر ملاش
بگفتا که چندان ملامت بکوش
دل آنکس را باید که این نقش بست
کهی سال و بر دیده و چشم را
نه با هر کسی آنچه گوئی نرود
که شوریده دل را به بیمار رود
که در صنع بیند چه بالغ چه خرد
که در خوبرویان چه چنگل
فرو هشتم بر بیمار دل لعب
چه در چهره معشوق و در بیع ماه
که بار پس پرده چندین جمال
که آتش ز آه دل شاه سوزد

اگر در جهان از جهان ارسم نیست
گر از دست جور رسد با تو نیست
اگر خود نقایت اگر حق پرست
اگر بر جهی چون ملک آسمان
بگو شمع تو آن رخسار بیش نیست
فراهم نشیند بی ما سات
در خلق و خوبی بسته نیست
اگر خود نقایت اگر حق پرست
بدامن ز آویزد دست بد گمان
نشاید دبان بد اندیش بست
که این زهد صدق است و راه راست

خاموش اگر نهم با بدم که جمال سود و زیان خودم
گوهر اگر ندارد کس عذاب که چشم از نور دارد بیکی تو اب
نکو کاری از مردم نیک رای بگیتی بدی می نوید خدای
تو نیکی بپرهیز کو ایکهی به بینی ز دیدن اندر گوی
نه بیکعیب اندر او انگشت پیچ جهانی فضیلت بر او در بیچ
چه دشمن که بر نیکوی تعدی کند بنیت کند راندن روی سیاه
بدارد بصد نکته نغز گوش چه زخمی به بیند بر او خوش
جوابش علتی نیست کان بد بود حسد بد بیک بینی بکند
نه مرحلی را صنع باری بمرت سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم وا دید که بینی نکوست مخور بستن را مغز و بدان زبوست

نفرمی بیارم زد از نکوست که شکری بدانم که بر خورد اوست
عطائیست هر موی از او بر شمر چگونه توان شکری کس کسم
ستایش خداوند بخشنده را که موجود کرد از عدم بنده را
کو انوت وصفی و ذات اوست که اوصاف مستغرق ذات اوست
بدیعی که شخص او بیند ز کل روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز بشت پدر تا بپایان شب نکی تا چه تشریف دارد ز غیب
چه پاک آفریدت بوش او پاک که تنگ است تا پاک رفتی بخاک
بسانی بیفشان زاشب کوه که مصقل نکیو چه زنگار خورد

وگر بنشر بیابی زبخت بهوش
که سفای ایوانت آرد بدوش

صباح رهی تو فراش وار
همی گوید ساط نهار

زحال اورم رنگ و بوی طعام
فغان که دیده که معنی و کام

عسل را بدست آمد و موم از هوا
رطب را بدست آمد و نخل از لوا

خورد ماه و پروین بر او می فشاند
قنادیل مشقی سرای نواند

زخارت گل آمد بر و ناز مشک
در آن کاخ و بیوت تاج نواز چنگ

بدست خوشت جشم و لب و کام
که محجم با غیار نتواند گذاشت

توانا کدان ناز نجیر پرور
بلوان نعمت جنایت پرور

بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکوش نه کار زبان است و بس

خدا یار ایم چون شد و بدار
که می بینم اسامت انگشت بیش

نگویم مدو نام و می رود سهمک
که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی کم اند
نجندین هزاران بکی کم اند

بود سعد یاست و دنو دشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

ندانند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی

دستان مرو بنی در تنگ سال
چه مهمان است بیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان محنت
خداوند را شکر صحت بگفت

چو دانم رو باشی و بنو یابی
بشکرانه باکند پایان بیابی

زبیکسی من بیچد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

بگو که بیکی هستی مسبوق
یاد و چه رای که چون میوق

باز آم و زاهد خان در بند
چه دانند حال شکم گوسفند

بیکی را بیستی دست و بسته بود
همه شب بر بیشاده و لحم بود

بگوش آمدش در شب نیمه مرد
که بخشیدم همی الدا دست نیک

بخندید زد بیم کار و گفت
تو با رفیق سر آن چه بالی بخفت

بود شکر بر دان کی ابی تنگ دست
که دست مسی هست و هم بست

مکن نالد از بیوانی حسی
چه بینی و خود بینوا تو کسی

دهم نی بکدرم و ام کسی
نه خوبیش را کوت خام کسی

بالبد آکالیخ بد لسکام
بکو ما بچنیم در بیخ خام

چه باجه آمد در سختی بجوی
بکی گفتش ای چاه و زندان نوی

بیاور انجام شکر خدای
که چون ده ماند خام بود ست و بای

بکی کرد بر بار صافی گذر
بصورت جهود آمدش در نظر

فقاد فرو گفت بر گرد منی
بخشید در دیدی بیوا منی

چو گفت کاچم این آمد خطاب
بخشای بر من که جای مطالب

شکر ایم کفا سر باسم
که آم که بد اشتی نیم

توانگر

که گر زنده شوم هم ای پیچ بو خواهد دوازده ای دگر
وگر سر بدست نهد بو دریغ اگر دست باید بر بو سر دست
فریبنده را پای در بند منه چه در فتی و دیدی امانی مده
تمامی بکنم بسنگ آن عیب که ای بوده دیگر نباید حدیث
چه دیدم که غوغای انگیختم رهاکی به آن بوم و بگریختم
چه اندر نیستانی آتش زدی ز شیران بر بوهیزا گر نخوردی
مگو بهم مارمومم گزای چه گفتی مرا در خانه بگو میای
چو زنبور خانم بیاشوفتی گریزان از محلت که گریم اوفتی
بجایی نوازغوه میدان نبود چه افتاده را می بدندان مگو
مرا در آن سعدی چنین بند نیست که چون پای دیوار کند بی ثبات
دهند آمدم بعد از آن در سخن وزان غایت بود تا بحسن
از آنجمله نظمی که بر من گذشت دهانم آن موضعت بر بد نگشت
مرا قبال تا بید نیکو سعد که مادر نزاید چو او فرد بعد
ز دور فلک یار خواه آمدم مرا این سایه گستر پناه آمدم
مرا گوی این دولتم چند وار خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم دهانم در خور خوری نه در خور دهانم و اکرام خوری
کی این فکر نعمت بجای آورم اگر پای گوید بخدمت سرم
فرح یافتم بعد از آن بندها هنوزم بگو غوث آن بندها
بگو آنکه هر که که دست نیاز مرا آیم بدرگاه دانای راز

اگر مرده مسکین زبان داشتی بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده پیچو هست آنگفت لب از گو جوی مرده بر هم مخفت
چه ارا بغفلت شد روزگار فریاد زاری چند فرصت شمار

شبی بر جوانی و طیب دهم نشستیم چنگ جوانان بهم
چه بلبل سرایان چه جانان بر ز شوخی مرا فکند مغلق بگو
چه اندیشه بیچاره ما بر کنار ز دور فلک موخوش لیل و نهار
چه فندق زبان از سخن بستم بود ز شوخی مالب از خنده پستم بود
جوانی فرو رفت کاهی پیر شود چه مرگ خشت شبی بدر
بگو سر برآرد کو بیاد غم بارام بد با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت جوابی بگو تا چه بیجانم گفت
چه باد صبا در گلستان وزد چه بیدی که در خت جوانی بزد
چمد تا جوانست و سبز و خوید بر بید شوم چو پیری رسید
نقیدند در جوی بازی که بود دمادم ضرر بیشتر خواهد بود
دعا زاد که بار آورد بید مشک بر بید درخت کهن بود خشک
نوبید مرا جوانان چمید که بر بهار ضم بیچه دمید
شما راست نوبت بر این خوان نشست که ما از نعم بفسیم دست
چه بر سر نشست از سفید غبار دگر چشم بینی از جوان بهار
مرا برف بارید بر بیچ باغ نشاید چه بلبل قناشای باغ

در بغ ایمان روح بود زمان — که بگذشت و ما هیچ بودیم بیمان
ز سودای آن نوشم و این خورم — بیر آختم تا هم بدین خورم
در بغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
اگر جوانی ندی دست و پای — مرا بام پیری دهی بای و رای
در بغا که بگذشت عمر عزیز — بپایان رسید این دم چند نیز
اگر آلایی هست بسیار هوش — اگر هوش نیست بس بار کوش
بلند آسمان نیز پایی آوری — اگر بند سعدی بجای آوری

سعدیات

چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کار بزرگی و شد روزگار
جوانا ره طاعت آموز کن — که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دل هست و نیروی تن — چه میدانی فراغت کی بود
قضا روز کار جوانی در ربود — که هر روز پیری ز دی شب فزود
من امروز را اندر شتاب خیم — بدانسان که فردا در آن خیم
چو کوشش کند پیر خود بر بدن — نه بیند که بر بال سوار
شکسته قدح کی بیند بدست — نیارد خواهد بهای درست
کنون کوفتاری بعقلت درست — طریقی بدار مگر باز جست
که گفت مجنون در اندازی — چه افتاده دست و پایی بزن
بعقلت بدادی زکف آب باک — چه چاره کنون جز بنیم بخاک
چه از جانگاه در و بلند کوه — بری هم افتاد و حیوان بود

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزست و الوقت سیف

قضا بنده را زار بشتاب بد — دگر کس چو کشتی کی یاد برد
چنان گفت بنده بتو هوش — چه فریاد داری بر سید کوش
دست خدا موده بر چوب تیر — کمانی دست بوده در بند کمان
بجندان نیارد در بر بیچ — که روزی دو
فرا موش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ مدت ناتوان کی بود
شفق که بوی مه بر بود طلق — نه بوی که بوی خورد بوی دلق
رهی آن طفلی که بیخاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و ترس — که ناپاک رفتی بخاک
کسی باید این مرغ را پای بست — نه آنکه که سر بر نهد دست دست
نشستی بجای بزرگی بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر بدلوانی اگر نغز نیست — نخواهی بدر بردن الا کفن
اگر بگذرد خوردنی کند — چه در بیک ماند خوب باید
تو این چندان بود دست زور — که پایت بوقت در بیک گور
منه دل بدنیا که سالوس وه — که کشتی نیابد بر کوه کان
چه دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یکنفس کن که هست

فرو رفت جم را بگیتی نماند — کنون کی بود کو منوچهر و زند

تو غافل مرا بند بیشه سود و مال که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت نجوم هوس رگت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک که فردا نشوی مردم در بر خاک

مباش روز شبی بود و جنگ مرا زکیو بر یکدگر چون پلنگ
ز بد بار هم تا چه بی‌رحمات که بود هر دو تنگ آمد آسمان
یکی را اجل در سر خود چنین فرآمد برآورد کاران بدین
بدانید بی وی برآمد ز دشت بکوری بی‌از مدتی برگذشت
شبستان کوری مرا بود بود که وقتی سرایی مرا بود بود
خرامان بیالینی آمد فراز همیگفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع انکس که اوست بر از موت دشمن مرا خوش دوست
ز روی عداوت زبان دوی دور بگفته بوکه دشمن از روی کور
مرا جور بد خواه در مملکت دو چشم جهان بینش اندر هلاک
وجود بی‌کوفتار زندان کور بعنوطعم کوه و تاراج گور
چنان دشمنی افکنده حال اسخوان که اندام بر وی تا سر بود
دو در فلک بدر زر و بی هلال ز جور زمانه سر و قد بی خلال
کی دست و سر بجهم زور مند جدا کرده ایام بند خرد بند
جدائی مرا در جهان آمد دلد که سرست بر خاکی و کوبه گل
بچشمان از کوبه و خوی نشست بفرمود بر مسند کوری نشست

برآن تا بهین طاق هدیو ستان نشستند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا بند که نشست با کوکب دل ربت
چه مرحاکدان لحد خفت مرد قیامت بیفتاند از روی کرد
مرا زجیب غفلت برآور کرد که فردا بحسرت بماند کرد
تو چون خواهی آمد نشیمن ز در سر و تن بشوی ز کرد سفر
برآنجا که رگم منقوب مفرکو خواهی بنهی و مرب
بدان آنه و سر چنین بد جوی مرا لاینشی دار و بنخوی تو

زعهد پدر یاد دارم همی که باران رحمت بود هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خوید ز دهرم بکی خاتم زر خوید
پدر گفت تا کی بکسی منت نوی بغی ما از ستم انکه توی
چه نشناسد انکه نوی طفل خوی نبیند بی از عقب نوشند سود
تو هم قیمت خود نشناختی که مر عیش شیرین بباد اختی
قیامت که بیان با ملا مرسند زفعر وی تا نوا برسند
تو خود باید سر از خویش پیش که کوست باید جهلها خویش
بدار زکار بدان شرم دار که در روی بیان شوی خوار
مرا تو ذکر فعل بوسند و قول اولو العزم مرا بلوز و هول
تو عذر که را چه داری سبا بجایی که هشت بوند انبیا
زنا قبه کاهت بوقت بوند دمو زان تا پارسا بکرند

بدان تا بهین طاق هدیو ستان نشستند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا بند که نشست با کوکب دل ربت
چه مرحاکدان لحد خفت مرد قیامت بیفتاند از روی کرد
مرا زجیب غفلت برآور کرد که فردا بحسرت بماند کرد
تو چون خواهی آمد نشیمن ز در سر و تن بشوی ز کرد سفر
برآنجا که رگم منقوب مفرکو خواهی بنهی و مرب
بدان آنه و سر چنین بد جوی مرا لاینشی دار و بنخوی تو

زعهد پدر یاد دارم همی که باران رحمت بود هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خوید ز دهرم بکی خاتم زر خوید
پدر گفت تا کی بکسی منت نوی بغی ما از ستم انکه توی
چه نشناسد انکه نوی طفل خوی نبیند بی از عقب نوشند سود
تو هم قیمت خود نشناختی که مر عیش شیرین بباد اختی
قیامت که بیان با ملا مرسند زفعر وی تا نوا برسند
تو خود باید سر از خویش پیش که کوست باید جهلها خویش
بدار زکار بدان شرم دار که در روی بیان شوی خوار
مرا تو ذکر فعل بوسند و قول اولو العزم مرا بلوز و هول
تو عذر که را چه داری سبا بجایی که هشت بوند انبیا
زنا قبه کاهت بوقت بوند دمو زان تا پارسا بکرند

تو با دوست یکدل شو و یکسو
که خود چرخ زشتی و باید زدن

یکی مالی بهم بتلبیس خورد
چه بیخواست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس لعنت بر هی
که هر کو ندیدم چه تو کرده هی

تو با مفت ای فلان آشنا
بحکم چرا کردی افراشتی

بریفت تو بودی و بیوزشت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و بیباکیت
که با آن تو بندند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی
تا نیکی و مذری بکوی

که یکحضر صورت نه بندد در ما
چه پیمان بر شد بندد در ما

وگر دست قدرت بداری بکار
چه بیچارگان دست قدرت بدار

وگر رفت آنداز بود تو بدی
چگفتی که بیدرد نیک آمدی

فراشو چه بینی بر صلح باز
که تا کرد بر تو بینی فراز

فرو دیز بار گناه ای پسر
که جمله ما جز شود در سفر

بی نیک مردان بباید شتافت
که هر کو بمعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو بنشاد بر خسی
ندانم که صالحان چون رسی

پیمبر کسی را نداند گواست
که بر جاده شرع پیغمبر است

ز راست روی تا بتوان رسی
تو بر ره نه ادبه فرا پیش

چه ماوی که عصار چشمی بیت
روان تا شب و روز چه اهل گهت

اگر حاجتی داری ای خلیفه کیو
که سلطان از ایدر بدار کو بو

برو خوشه چین باش و معرفت
که کو آوری بخوبی معرفت

بکی غله مزد ما مه تو مکو
بدار و بی خاطر آسوده مکو

شبی بیست شد آتشی بر درخت
بگوی بخت کالبو خوبی بشوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست
که بکجو نخوبی نماند بی بست

چه سر کشته بیند در روش را
بگو گفت بود در ره خویش را

تو خواهی که باشی چنین بی روز
بدیوانگی خوبی خوبی سوز

گر از دست شد جوت اندر بدی
تو آنی که در خوبی آتش زدی

فضیحت بود خوبی اندر وطن
بر آن خوبی خوبی بی سوخت

مگر جان من تخم بد در دله
ملا خوبی نیکنامی بیا

چو کشت بهی در آفتی بر بند
از آه نیکنامی بکوبند بند

تو بیتوان عقوبت در عقوبت
که سوی بدار و فقاده بر چوب

بر آن گوبان غفلت صرت
که فرمانده چهار بر بست

یکی شفق بود بر منکری
که در کرد و دی نکو محضری

نشست از جهالت عرق کرده
که اهل جهالت کشم از نیچ کوب

نشد ابن سخی نیچ بر بی ارزش
بر او بر بشور یا نکند ای جوان

نباید هوی شرت از خویشتن
که حق حاضر و شرم ما بی زمن

خوب آمدم در سواد حبشی دل از هر فارغ سرا بیش خوش
بوم بر یکی که دیدم بلند نتی چند مسکین بر او پای بند
مسیح سفر کرده هم اندر نفس بیابان گرفته چو مرغ قفس
یکی گفت کاین بند پای شب رو نصیحت نگیرد دو حق نشنود
چو بر کس نیاید ز دست ستم ز اکسیر جان تخم گردد چو نم
نیاورد علم از عقل در میان نبیند بشد از رفع دیوانیان
اگر عفت را وجست و نزیبو زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام مرا کس نگیرد آب بو بتو سوانحد و متوس ارامیو
چو خدمت پسندید ارام جای نبیند بنم از شمن بوی رای
اگر بند گوشش کند بنده وار عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی ز جان داری افتد بخوبندگی
ندم بیش گوندم بکدر رب چه جای ملک کز ملک بگذری
وگر باز مای کدان ده نیبی بود بر جهان کس خود

یکی را چو کان مه را مغاز بر ناچه طبلی برآمد فغان
عجب از بیقراری بیارست خفت خداوند بار بان گو سر گرفت وگفت
بفت گو بر بودی بو نخست سوز که آه آتش دیدی بود بی بود
کسی را دو نخست نگوید تجمل که شبها بدرگه بود سود دل

بود اندر نفس سنجای نیاز ز رحمت نگردد نفوسی باز
قضا خلعت نامدار بر دهد قدر میوه در کنار بر نهد
هر طاعت آرند و مسکین نیاز بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چه شاخ برهنه بر آرم دست که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندگان سهو و خطا باید عفو خداوندگار
گر ما بلطف تو پرورده ایم بانعام مام تو خو کرده ایم
کدا چون کرم بیند و لطف و ناز نگردد دلیر و بنالد بناز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز بعقبی چرا چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس عزیزی تو خواری نبیند کس
خدایا بعزت که خوارم مکن بحق که شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم ز دست تو دیگر قوت نیم
بکینی بتو چه نباشد بدی جفا بر ده از دست هر بی خرد
مرا شرمساری در روی تو بس دگر شرمسارم مکن پیش کس
کرم بر مرا نیز ز تو سابقی مبادم بود گر خوبی یابقی
اگر تاج بخشی مرا فرد دم نویسد ز ناکس نبیند دم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام تو دانی که مسکین و بیچاره ام
نیازم ایدون نفس مرکنی چنان که مفلس نتواند کز فقر نان
که با نفس و شیطان بر آید بزور مصاف پلنگان نیاید ز مور

بد من سر حکمت بدر بوی بوم که حکمت چه بود میوه بوی سرم

سپ چهره را بگذشت خواند جوابی بگفتش که حیوان ماند

بدین صورت خوب گوده ام که هیچم شماری که بد گوده ام

توانا بدین از تنت بروم چار بر آخر منم زشت زیبا نگار

ازانم که بر سر نوشتی زبیش نگه کرده ام شد بود در بیش

توانا ای آنچه که قادر نیم توانای قادر نوی من نیم

کرم رو فنا بر سپدم بخیر درم که کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفریده که بر باری کند کجا بنده بر چیز کاری کند

چو خوش گفت مرد نیکو نهاد که شب توبه کرد و سحر کرد شکست

کو او توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بشکنانت و مست

بخفت که چشم ز باطل بدوز بنورت که فردا بارم مسوز

ز سکنیم ترک و ز چاک رفت عنان گناهم بر افلاک رفت

تو بکنوت ای بوی رحمت بیار که در بیش یاران نیاید غبار

نجوییم بر این ملک جانبیت ولیکن ملک در گوراه نیست

توانای ضعیف زبان سکان تو موجم نفی بر دل خستگان

مغی در تو بی چه فانسته بود بنی را بخدمت میان بسته بود

همی خرم دارم ز لطف کو بیم که حوام که بینی عفو شی بیم

کسو را که بیوی دارد ز پای کوش سنگیوی بخیزد ز جا

منم آن دیانت را فتاده بیو خدایا بفضل خودت دستگیر

بکوم بر تنگ و جاهم بخش فرو ماندگی و گناهم بخش

اگر باری اندر ز جا ما نفت بیا بخورد شهی گو ماند م

تو بینا و ما خاص از یکدگر که تو بر ده پوشی و ما پرده در

بیاورده مردم ز بیرون خویش تو ما بنده در جرده بوده پوش

بیا ما ای از بندگان سرکشند خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بعذر رجوه نماند گنه کاری اندر وجوه

وگر خشم گیری بقدر گناه بدوزخ فرست و نوازد بخواه

کرم دست گیری بجان بر سیم وگر بفکنی بر نداره کسیم

که زور آورد گر تو باری دهی که گیرد چه تو رستگاری دهی

دو خواهند بوم بخشر رفیق بنام گنه بین دهند طریق

بجب گر بود راهم از دست راست که از دست من جز بگو تو خواست

بامید هر وقت رفت این نوا که جز خوم دارد ز روی سفید

بجب آگهی دارد ز من که نرمم نیاید از خویشتن

نه بوسی که چندین بلا دیدوید که حکمش روان گشت و قدر بلند

که عفو کرد آل یعقوب را که معنی بود صورت یوسف را

هو العزیز

شکر و سپاس و نعمت و مدت خدا را
بر درگاه خلق و خداوند کبریا

یا رب غیب دان خداوند آسمان
بر زمین و بر خلق در همه جا

اقرار میکند و خجل او بما نکبی
یکتا و بیست عالم بی مرتبی و وفا

گوهر دست خار و گل لؤلؤ آبدار
فرزند آدم زاده و گل از کبریا

سبحان من بیت و یحیی و لا اله
الا هو الذی خلق الارض والسما

تا گرد مشک چنبره کند مشک اسیا
تا گرد مشک چنبره کند مشک اسیا

کاهی صنع ما نظم بر گوهر
کاهی صنع ما نظم بر گوهر

در یک نفس است و کرم سخا کیست
تا بوزمین مشرق و مغرب کند سخا

ان قال بالفضل یا صانع الوجود
فاتفق لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب خوش بر طلبت بیدلند و بی
اهل آنهم در صفت بیسرند و بیا

سبحانک و شکرا انعم الصباح
اشب که بیتو روز کم اظلم السا

یا نور روح بر وصف تو دلفروب
نام تو غیر او ظلام تو دلربا

ویکه قبول تو نقد امل رفل
بیجا تم رضای تو سوی جز خطا

جانکه رنج فقر و ارد مهابت
ویران کند سیل هموم جنت وسا

ای پای عمر تو بود هر کدام رسیا
چندین امراجم بیش تو همی موی
هر کوه و دشت هر سعی و مو و بیشه
کو هیچ سود مند بکه صوت نیمه
پهلوی تن ضعیف کند دیت مدافوی
صبیه که در ریاض ریاضت کند چو
چون شاه مانی خم بیامد نیست
فرمود شاه مانی به واجب مثلا
ای آل ذات کی و سخنی بود آمد
ماخورجه لا یفهم بنشر بی او لیا
غم نیست زهم خورید راه خدا بیا
در دی که خوش بده که طبیعی کند دوا
ما بین آسمان و زمین جای نیست
یکدانم چون جهد زمیان دو آسیا
عمر بود و چاره کاری ما احتی
اکنون که چاره نیست بیچاره کی مرا
گو دار بیک و بد بعقوبت قرب نیست
ای اختیار کن که نوان دید عنی لقا
ناهیچ رایت نشانی بجز بقا
کوفی کدام سنگدل این پند شنود
مکو مخوان که باز بکو غرایدت صدا
با اهل رانه بحث سعدی قبول نیست
کفتیم اگر بمرم نقاوت کند عمی

اگر مطالعه خواهد کسی دهنت بوی
بیا مطالعه کن کو بنو دهد سر دیبا
شکفت نیست که از غنچه بر کند لاسر
کسی که از گلاب کند سلام طاس را
حکیم بار خدا ذات که صورت ملاحت
مروت هیچ بر بنده چه در بیم چیزی
شود که روی ارادت نهد بر رحلتی
مصور که نواند نقاشت صورت چیزی
نعیم خطه غیر از لعبات دهنی
دهر بر بیم نظر کی که حور بیند و چیزی
کو فتر راه فلک ابدیج چهره بتانی
که در مناهده ماجو کند بتکو چیزی

ناهد را معنیت

ناهد را معنیت خدا فیبار که هر کو
بر از خدا بجز نیست ناهد را معبود را
مواجع بدرانت خوبی بار بوجت
که چون تو عاقل و هشیار بود بیهوده
در سخن بدو مصرع چه بیت الطیور
که شاید اهل معانی که در خوشکه دیوی
بجز بر بجز که در بیاد هیچ کار نیاید
جز آنکه باز نوشت در و زیاد بسیار

ایها الناس جهاد اجای فی الناس نیست
موسا ناجی جهاد ناشی فی الرحمان نیست
خفتگان را چه خبر بود مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسان نیست
سوی کنان نام حیوان مرکذری
ناهست آنجا مدام که نورانی نیست
دارد نوبت از بیوطریف بنان
کاسوی ابوان علت نامانی نیست
ترک هر چند بر بجهود و زیبا باشد
تو اند بدر آنچه که نورانی نیست
شب موران عدا رود جهاد الفرقان
موسا ناد را بحقیقت شب ظلمانی نیست
بیچه دیو بیاند ز ریاضت بشکوه
کاه بر بیچه ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی روی
صدق بیش از آنکه اخلاص بیش نیست
حد از بیرون نفس که در راه خدا
موبه افکن تو از این خوبی با نیست
عالم و عابد و بیو فی همه طفلان هند
موبه اکو هست بجز عارف ربانی نیست
بانو و سم نکند ناهد و حلوی بجز
کاالله اسرو نیو بجز راحت نفسانی نیست
خانه بر کند و بیکو نفر ساده بکور
خم و کت جه خدمت زمستانی نیست
تو بی مال مسلمان و جهالت بسیار
بلند و فریاد بیاری که مسلمانی نیست
آنچه نیست تماسی و سامانه تو
مرد سامانه به از آنچه بیبر و سامانی

اگر جهان همه آفت است و محنت اندر آب
بدو مرنج که جهان جای کامرانی نیست

مرا چه سرای که اما جفا و محنت بلاست
که دل نهد که هدف جای تیر و تیر بلاست

چه بیت بود ستم بیوفا جهان شغول
که بیکوت جهان لذت معانی نیست

طریق دوست رو هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

جهان نه سست بدو دوستان خدای
که پای دست مناصر جهان ثبات نیست

مکاهدار زبان تا بدوزخت نبرند
که از زبان بتو اندر جهان زیانی نیست

کی بیان بدر کاه ذو الجلال سپار
که کار من همه خوش خدای کار نیست

مجو رجیه بلا بیان کاه تخم کامیابی را
امید خوش اقبال الجهانی نیست

مکن که خوش تو دوست بخورد از دوست
علی الخصوص مرا که دوست را که ثانی نیست

چنانچ بلاست کو فتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که مرا فاق صحبت تو نبود
نوف بجلد که آتش بدین روان نیست

هر که رعیتی روزی کند با ما
سر سود که سعادت بدین توانی نیست

چه سود بر تو بی بارانی و عطر و سر ملق
که هر بار بارانت سیاح جانی نیست

علم و دولت نورزد بیهوا بر خواست
لشکر و حشمت سر ما بر خواست

تا نباید لاله تا نرود سر کو
بوک تا بیش حور شد بیقا بر خواست

بوی رسان چون بست صبا هر کجا
که دیگر صبا بر آید دل در بر خواست

چه خوابیست که خلد بی بدن بهی نیست
چه دیبی که چو حسن بر خواست

ابد چه بود نیست که از ساحت خلق بعد
وین چه باد بست که از جانب بغی بر خواست

بحمد الله تعالی که علی رغم حسود
خیال بار آمد بحیوی بنواحی مقصود

طرب از مشعله کوس بیارید بنوش
زهره بایست نی امروز که بنوش رود

صبح امروز [illegible] خدا بلبل شاد
که همی از نفس خوش بی عجب بیاید بود

صبح الدهر یعنی بلوغ الامال
صبح الدهر یعنی بحصول المقصود

رحمت بار خدایا که کریمست و ودود
کرم بنده بخشایش مغفورست و ودود

کی کسی شکر کذاری کند او نعمت را
نتواند که همه عمر بباید در سجود

خواجه در متوکه ز بطان عراقی
وفد منصور همی آید و رفد موعود

پارسا را نعمتی از غیب فرست احمد
پارسا باد او و نعمت بر آمد بدود

شمس دین صاحب اقبال و جمال آفاق
صدر دیوان و مرجع و سپهدار وجود

صاحب العالم الاحسن الخلق حسن
انکه مهر الکبیر ست نظیر و مفقود

بحر انعام و بدین نوازی خود
بتوانگر بلی و بنک نهادی مشهود

ذکر آصف نتوانگر او بود بیفضل
نام حاتم نتواند بود ابن بازیجود

هیچ خواهنده نماند از کف جود تو محروم
هیچ مردم نه نوف از فضل تو مردود

خرمنی که حاجت بدرگه بنهند
که نه آنجا دل سنگی کرم آید بوجود

سفله گر روی نگرداند که اگر فارغ آید
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

بحمد الله تعالی که علی رغم حسود
خیال بار آمد بحیوی بنواحی مقصود

طرب از مشعله کوس بیارید بنوش
زهره بایست نی امروز که بنوش رود

صبح امروز [illegible] خدا بلبل شاد
که همی از نفس خوش بی عجب بیاید بود

صبح الدهر یعنی بلوغ الامال
صبح الدهر یعنی بحصول المقصود

رحمت بار خدایا که کریمست و ودود
کرم بنده بخشایش مغفورست و ودود

کی کسی شکر کذاری کند او نعمت را
نتواند که همه عمر بباید در سجود

خواجه در متوکه ز بطان عراقی
وفد منصور همی آید و رفد موعود

پارسا را نعمتی از غیب فرست احمد
پارسا باد او و نعمت بر آمد بدود

شمس دین صاحب اقبال و جمال آفاق
صدر دیوان و مرجع و سپهدار وجود

صاحب العالم الاحسن الخلق حسن
انکه مهر الکبیر ست نظیر و مفقود

بحر انعام و بدین نوازی خود
بتوانگر بلی و بنک نهادی مشهود

ذکر آصف نتوانگر او بود بیفضل
نام حاتم نتواند بود ابن بازیجود

هیچ خواهنده نماند از کف جود تو محروم
هیچ مردم نه نوف از فضل تو مردود

خرمنی که حاجت بدرگه بنهند
که نه آنجا دل سنگی کرم آید بوجود

سفله گر روی نگرداند که اگر فارغ آید
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

فضل خدا بجا که فزاید شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بی‌فرش کاینات
چندین هزار صورت زیبا نگار کرد

ذکیب آسمان و طلوع ستارگان
از قهر و بیست نظر هوشیار کرد

خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار
بحر آفرید و بر در بحار و آدمی

الوان نعمتی که جهان سرسبز کرد
اجمال شو که فلک زیر بار کرد

ابر آبدار بیخ درختان سوده را
تاج برهم بنوهن نو بهار کرد

سیمار کوهسار بطبع زمین بدوخت
تا فرش خاک بر سر استوار کرد

ابر ای خاک مرده بتابو آفتاب
بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر سر اعتبار کرد

توحید گوی و بر نه بنی آدم است
هر لبی که ذکر من بر بوت اختیار کرد

شکر کدام فضل بجا آورد کسی
حیوان بلند همت که نزاع اختیار کرد

گوئی فضل ابر روح که در عالم وجود
با لطف آنچنان که با روح یار کرد

از غایت کرم که فدای آشکار کرد
لاشان هدایت بلاغت دیان فضل

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهی
جان در هوس بر بیخ نباشد نثار کرد

ای قطره‌ای سر بیچارگی بسته
کاندر آن در بنگار کرد

بخشنده که سابقه فضل بر چنین
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

بر هیچ کار باقی که ما را آسمان
نو و سر جای مردم بر هیچ کار کرد

تا بود در بیخ گنج میسر نمیشود
مزد آن کو فت جان برای کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
وانه نگشت ایله و دخل انتظار کرد

جمله خلق بدل میکند و کی نه زمین
همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد

چه قفل باهم باد بدو و بوه فانی کرد
عجب نو آنکه نگشتند یکی از اولاد

تو و سر ملک تو ای معنوی بست و بلند
وفا نکند این دست مهربان اما

سی بدید صورت دیبا و نگاه کنند
کسی که برگ قیامت بر بیش نقوش

نخورد صرف بلیاد بهار نقوش
که هر کجا که سر بست مجدد بر باد

بلاغت چشم بصورت نگرید کو بخود
بود کوی سعادت که صرف کو بیاد

چنانکه صاحب فرمان را بجد الدین
که بیخ اجیر نشاند و شاخ بر دنیا

تو بیت خاکی بنای دولت و دین
بسیار بجد و تعاجهان دولت و دین

بکی بسعادت بیخوت از سر صدق
خدای بر تقوا خوت بیامرزاد

توانی برای صاحب ذکی که ما در دهر
بسالها چو تو فرزند بکفت نتوان

بود ز کار تو ایام بست قصر بیست
بدین تو در اطلاق بر جهان بکشا

دلیل آنکه تو ای خدای نیک آمد
بسعت خلق جهان در آنکه از تو پیدا

تو هم بنیک نکوئی که بصدق دل گوئی
خدای صاحب این خیر را بیامرزاد

چه بر زبان تو هستی و حال این هر دو
چه نخل باغی شود مرا این خواب آباد

تو گوی بدان مقدر کنی شاید
که آنچه خدای روان سعدی بیاد

چه بر زبان در راه حق ثابت قدم کرد
وجود فیض خدا را توحید خی عدم کرد

کی بنده نام که ما را سر در بی و لب بوم
بهر چو فیکه بیخل بد تا ره چو فلک

سم بکوان سلطان را مراجعت بدان کی
که بیشا فیک بجوت بیخ آگو بیخ ضم

شگفت نیست دلا چون همه اگر گوشاند
که فطره فطره خون شد بنار دامن ماند

اگر نوردی بهام برکشی چه ماند منت
طمع مدار که بوی عنبر خوشت بهاند بدل

تو مرده دیدی کفی و بعهد باز آیی
که بوی یار گرامی بعهد جاند ماند

لبی که بوسه کرد وقت بوسه خدا
فهر کرد وقت مهر کلاه ملک ماند

خطی مسلسل و شیرین که گویا رم کلک
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امین مشرق و مغرب علاء دولت دین
که بارگاه رفیعش مراسم ماند

خدا نخواست که اسلام در جهان خلل
دست خانه در بارهٔ امان ماند

وگرنه فتنه چنان گرد بود مندان بود
گواه بار بر صدر و نه استان ما

ضرور نیست که نیکی کند کسی که کسی
که نیکی و بدی از خلق استان ماند

تو ای جواد دمایی که از مجامع عوام
مرت بمشرب شیرین چه کار و ان ما

بود دکان تو هر چند که صاحب صدقات
ز هول قدر تو موقوف آستان ما

تو ای اعظم خاقان مثل زنند و حکایت
تو ای کفته که گوید بار خواهد ما

من ای تنگ بستم برای آن خوش
که طبع و دست تو گرم بحر و کان ما

جلالت قدر رفیعت کجا و وهم کجا
من آن نیم که مرا چون فهم زبان ما

فنون فضل تو اغا بقی و جذبی بسی
که نفس ناطقه را فوت بیان ما ماند

جهان بماند و آن الزمان کار تو باد
که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که معدن جمال ذکر تو بان
حقیقت است که ذکر تو علی الزمان ماند

تو نیز غایت آمالان اندر دریغ مداد
که این نماند و آن ذکر جاودان ماند

حنو الجبیه چو کم که شیرین لطف
کوه چند بنا نیست معلق بر باد

اب در پای فرخ و بلا بالم روان
هم چه در پای درختان بیش ابهار

کو نظر باز کن و طلعت تاریخ بیاب
ایکه با او نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک ربیب خدا نیکو تقدیر خوب
ماه و خورشید بسر کرد و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند با انجور
نقش بندی نه بشکوف کند باز نگار

چشم از سنگ بود ابر باران ابیع
لیک بود از مکس نحل در ابر بار

بیک بسیار بکنیم مرا چه بسیار سخن
اندکی بیش بکنیم همو نزد بسیار

تا فیاست سخن اندر کرم و رحمت تو
هم کو بدو بیکی گفت نکو نه زهوار

ای که باشد که کنم بندگی و طاعت او
جای آنست که کافر بکشاید زنار

دولت بار خدا باز عدد بود آن
شکر انعام تو هر کو بکند شکر کذار

این هم بود که بر کوه ما بود شیدی
کو تقصیر بکیوی بکذاری بیار

تا ابد از مرلطف تو کجا خواهد فرق
تاب قهر تو بنا بریم خدایا زنهار

فعلها نیکو ما نیکو نیست بدی
بخداوندی خوب بود و بیرون است

سعادت است روان کوی سعادت بود
راستی کو که بتول و سدیج مرتار

خسرو اعظم که آنایه که در هو بوقت
بار بار هر چه بخطا ظرف هر اسفار

در جهان بنگر کم که خداوند سخی
بانکو هم که تو خوش طلعی و اسرار

من بکر بدو بکر در رود کار
دل بدنیا مرتبه در مود کار

ایکه دست مبرید کاری بکن
بیش از آن کو نیابد هیچ کار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

ملک با آن دارد که شاید روز و شب
کامرانی و شکیبایی بده

کام دل بر دشمنان و دوستان
تا همه کامت بود روز کار

با غریبان لطف بی اندازه کن
تا روانت شاد باشد در دیار

در بیابان داری شمع چو
کو جهان را شکر گیرد هم مدار

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم شب زنده دار

منجنیق آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل را با گلو جای خار خار

دیو با مردم نیاید مونس
با پری مردم نیاید دیو سار

هر که دیو با مردم بد پرورد
دیو دزدد از جوار بندش دمار

با بدان چندانکه نیکوئی کنی
قتل مار افعی نباشد جز بمار

ایکه داری چشم و گوش و عقل و هوش
بد مکن در کوی نیکی چون کوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا مختیار

پادشاهان را ثنا گو بیذ و مدح
من دعای میکنم در روی وار

سعدیا چندانکه میخواهی بگو
حق نباید گفت الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست
از خطا گفتن نباشد ورد تنا

دولت نوشین اعظم مظهر یار
باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امین شاه نامور
انگیا نوشیروان عالی تبار

منم سعدی بنامی نعت است
کی تواند کرد چون سعدی هزار

نگرو فضل خدا عز و جل / که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان و دولت ملک / خاص تحویل کرد و جامه بدل
بر یقین اند در معرفت میبود / ملکش بانک زد که لا تفعل
بیکجهت ای بواحت ماضی / نفرو شد عبوست قبل
حاصل لهو و لعب و بیاجیت / نام زشت خمار و جنگ و جدل
حجاب بکو نعیم بار خدای / چشمه سلسبیل و جوی عسل
حور بر خوب فرق کند با ماه / زخم بر خوب فرق زند مثل
نه بیاد آمدی که یاد آورد / حسن توفیق از خطا و خلل
عرفه را نایکی بکجه دست / نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی اسعی / ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سرکشند و باد آرد / دست اقبال سبق و بیه دلل
هم شه عند بینی ابه خورشید / هم بر و ابر بینی ابه مشعل
لاجرم چون ستاره دراست بود / نتواند که کج رود حد و دل
فکر من چیست بینی همت تو / نحل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری جماد نکرند / پای قدرت ای بزرگ محل
که کسی را ز بین نگاه کند / بتامل همت تو بجوز حل
سعد با نقص خدم کی بدعا / ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان خرم / دشمنانت چو میخ مستاصل
هم ظاهر و دولتی داری / چه دهد گو بم ای امیر اجل

نظر بصورت

نظر بصورت ظاهر مکن که طایفه / بچشم خلق عزیزند و نزد حق اهل
بلی بر حمت مانند و ما ایشانند / مشرط آنکه بپیوندد بر وفا بل
نه هیچ خلق نیابد که نقص بر ولی / مکن تصالح بر نواد عالم عادل
نه زاد سبب که محالی و نصیب ایشان / بلا ندر نتوان گفت هر فاضل
بدان سبب که دل دوست تحمل باید / چه ابر در همه آلم بوجت شامل
ز بسکه اهل هنر ابر بزرگ کو دولت / نمی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطره باران و ابر ابا ناری / که میکند صدف در بلوغ و تحامل
سپهر منصب و فکر عطا و دولت / سحاب رافت و باران رحمت و بل
که هر فضایل او جای همین نیست وقوف / که هر کدام بگیرد ایاد کند فایل
خبر بنقل شنیدم و مخبر خود دیدم / ولی اینکه انا و نقل میکند ناقل
کی کی هم ظاهر ای حبیبا نه عجب / که زکی حاصل و امثال او کند باطل
بدست کیوی ابتدا کاده و محنا / چنانکه دوست بدیدار دوست متصل
چه رغبت رایت ما الشیء ایا اند / بوقت یار شود وحدت خوا اهل
امید هست که در بهد جود و اتفاق / چنان شود که ما ناقه نشد دو سایل
کدام سایل ایا ابو هست شود / که هم بجهت محبت مرحبا اهل
هوا سعد اکو با منتو فا کو بد / هر ار چند چه مستوجبات متصل
بدور عهد نوای بلیغ بنیاد انجام / مدار است بر اتفاق جهنی طایل
همین طریق نگهدار جهت کن کامروز / بسوی رحمت در اهل کند عامل
کسی که غم کار دو جهد حل بر دارد / بیاش راه عاجل که جوی آجل

نحن شیوخ بیوت بر کوه ما
نداهم بشنو و تو بین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و روم و دیلم
که روزی هم بخت کیانی
بلغانست و بوزرجمهر رستم
چنین بیدار بدرشید باشی
الا کو هوشمند کی بشنو ارعم
چه بودت مکر کو و مخصوص
چنانه ذی بر بیان اهل عالم
که کو وفق و مکاده با شاهیت
نباشد هم چنان باشی مکوم
نه هر کس حق تواند کفت کاخ
سخن ملکیست بر معدن مسلم
مقامات ادب کوی نیست فرما
نهفت جاودانی با جهم
ملامت بخت و دولت چند بیش
بدولت مقامات و بخت خرم
بدست راست جید بان اشهب
بدست چپ عنان خیل ادهم
فرسات مبارک باد میبود
سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک جانست
که ماند زنده یکو نا محرم

خدایرا تو انکفت شکر و فضل و کرم
بدین کرم که مکر باره بود بر عالم
بدور دولت سلجوق او سلغوت اله
جهانیان معظم اتابک اعظم
فرستوک جهان پادشاه ترک زمین
خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین زمین و مکو قرآسمان دارد
بماه طلعت شاه و ستاره کان حشم
بکی بخدمت او اختیار میبوزی
بکی بحضرت او دست بندکی بر هم
بقدر کوشش بیت یکی جهان ظلمت
بخدمت حوشی بیت پادشاه دهم

اقصای

اقصای بحر تا بید عدل او
آمد در بیخ حادثه بر باره اماں
بوی چون بر آمد و بر چون کذشت
لو باد کذشت آمد و بلبل بر بوستان
آن روز شد که باد مرید بود
آن روز کار رفت که کوکی کند بان
بر دفع کر چشم عنایت کند خدای
فریاد هی کاره دیو خلق مهران
شاهی که مرغ لشکر منصور او کرد هد
از نیو وان سپه بکشد تا بدیوان
کر با عنق بلشکر سیاره آورد
از هم بیوشد ز باد و فوقدان
سلطان روم روی بوقت دهد خراج
جیبا و هند و سند بکوش کند فلان
ملکی بدین صفات و حکمی بدین نسق
نوشته اند هم شهنامه باستان
حق را بود کار نو بر خلق منت
کاندر حساب و عقد نیاید شمار آن
بر دشمنان تو نیو بجکشد باشت
کو هیبت تو بیت بداند چون کمان
هر کو بر بد کیت کو بیت تاج بات
نهاد سد هی مرو بر سر و نهاد جان
با شیر پنجه کی دهد روبه عقل نبود
با طیلسان بیت و خلاف آمد و زیان
سر بر سنان نهی مکو دیو روزکار
کو سر بر سنبدکی بنهادی بر آستان
کهنه شد اراکه با سر روز تمام شد
از بیش یاد بار نیاید بی اشیان
نفرح زنده بند خوش مند فشنود
بکدار نامرت بنی باره استخوان
کی وده سنان قهر باطل نبی نند
الا کسی که خود بر نند سپه بر سنان
اقبال نامهاده بکو نفی نمیدهند
بر بام آسمان تو اند شد بنو بان
بخت بلند باید و نیکو کنی دو رسند
بی مرغ بار بی سر ملاح و بادبان
ای پادشاه روی زمین بر روزکار
اندیشه کی قلب و روزکار

اندیشه

کای کاین مقام بود بی مرجهان تا بالبد بخطت بی مقلبین
در تو نتوانگفت جز لطف بلند ور کسی جوید جوابی میبلت وجه
ای بحال تیک تیک تو خصم تیک نامی منتشر در خافقین
عالمی از اهل امر شرق و مغرب مر ورا فانی شمس الدین حسین
کی جهانی طلعتش چون آفتاب میدرخشد نور بین الحاجبین
همچنان کو بطن ماهی در جنین ماه بر دین را نکو در قدر او
عقل را بر سدره اندر عهد او همچو دخیل کام باید گفت واین
هیچ نتوان نحو اهد کرد نیز در هوا را نه مکو اند بو الحسین
آنکه بیرون از ثنا و مدح او بر سخن دان سخن جیست رنجین
حق چند بی نعمت از وی بی نوا چون نکوم شکر او شکر است وجه
نام بیداری که مشغول نکو با خدمت فارغم بکطرفه عین
تا بکو دوی بر خشند احتوی تا بکنی بر تابد نیز جن
جاودان بر یار کاهت منزوا تا بکو دوی بر سد لوا ز قبر
تخت را با دوستان اتفاق چون خم را با شحنت خون جنین
ای رجت بر تو باران روز و شب روح راحت بر روان والدین
نامت اندر شرق و مغرب بر روان چشم بد دور از تو بعد المشرقین
تبارک الله از این فتنی بدیع که فتنی بر وی نبود چشم و نتوجین
چنانکه در نظری در بصر فیا بی منت چه وصف تمام خوبت در این

کز انتشار ماه دور باز بوکند بنات دهر و ابد بهر تاز نو بین
نوان بکاهد دهری که بود ساده حکم بر از نو شاد نکو لت هیچ صد رنبین
چه فیض جنبه حور شید با مدار که در فتوح او نظام شود بود جن
فروغ ترکی نو صباح راهی شخوف شاه عزیم نو دفتر ملکهای جهین
خدای شرق و مغرب با بجاه دارد نور بعون ترکی در دین حفظ و امین
فدا لوا فق رایت بوکه نتوان بود خلاف رای نو رفتن مکو صلاح ایبن
بخالفان نوازت دیای و کسب و دمار بوبه بلا کید دست دیای بر نین
قام صوبی نیکه قطع خواهم کرد که خوش کردم در سم فبد هنه به
لا اقتدر ت علی واحد من التبعین ایتی تدحنک سبحوت حجة با جا
کمال فضل تو امو بکو دمی نویسم مکو کسی کند لب سخن بوبه از این
در ای قدر مدت التفات صدر جهان که ذکی بند مخالف کند علی التعیین
بر ای جهل لب لی فرستادم که رنگ سوی مکو لب بن شهر رنین
نو ترکی بخود دلید طبع من بکشا که پی بود و ندادم بشو هر مستجین
بر ندیکم از دلک وصلتی بر کوه که بخت مرخور جشن نو بدهد کابین
ساعتی سخن خوبی نو مکو سعدی که زنت خوب نکو دیجا مر بکه
کی بیند نوازی از انطرف بود بی که دهره داشت که دیبا بر نفسه
که می بود بعراق این بصامت مرجا چنانکه زیبی بکو ماند بوند و کابین
نو اصل مهر جهان مو که با ما ارد که خلق از انطرف ارند ناوه مشکین
چه این مکانت با مداد بهار که در مقابله بلبلان کند طنین

حیات مسند غیبت خبر که باقی نیست
چه بوسه کرد ازان سرو در مقصان

زمانه و منصب دنیا چنان بنهاند
بیان اهل مروت که یار یار فلان

بیاد بیخم عبارت حبیب بر زبان بیش
که در مدیح وجودت فتاد ابر روان

فرای اهل ادب کن بحسن حال
که اعتقاد بقا را ثبات دایم بنیان

بیاد اختیار مکن بر دوام دولت و ملک
که دولتی و ملکت در بهار جاویدان

هیبت خوبیت باد و خوبی و نصرت و فتح
تخت بدست و امیدت روا و حکم روان

شکر فتنه کی چهم در دهان می‌ده دهان
اگر تو باز بیاری بحدیث من بزبان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی
بعید وصل تو من خوبیت کم قران

توان نه اگر چه غایب شوی ز دل هرگز
تفاوتی نکند قرب دل ز بعد مکان

فراز یکقدم بیتو دست می‌ندهد
هم احتمال جفا بر که صبر در هجران

محب صادق اگر دوست نیز بد نکند
بدوستی که وفا کوکبی و کی یکتی

من از تو بر نکنم مهر و نکند پیمان
وصال دوست بجان کی میسرت گردد

بخرکه بر بدست افتد اینچنین ارزان
که جان روز دگر دل بکار باز آید

عتاب اندل سنگین بار نتوانکرد
که خوبیت نه دهد ابر اینکنیم بوسدان

ز دست دوست بسالیست آمد معدی
تو قدر دوست ندانی که دوست در بدن

گواه بدیع صفت خوبیت باید
بیار ساقی ما را ز خوبیت بر هان

زمانه بار بهار است جنبش در باب
که دور عیش جهان گر بوقت بیان

سخن در آرزو کشیدم باد فتاد قبول — که رجعت تو بخشد هوا را و عقبا
مرا که طبع سخن گوی در حدیث آید — بر تو کیست که با زنی زنان گوی
اگر مقیم شعر روان بود چه عجب — که میوه بسر از تو بر طوفان
تو گو وجود بی حد در بیان وادی فقر — مگر شرط اقبال او فهم بکستاخ
در چنین خاصیت از گوهر ارفرد بجید — مدام مدت دنیا و حشم بر ایاد
خلاف نیست در آنچه بی تو معرفت — که بر سال بیابی تو بر سال بادان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین — تحت درست و امید در او حکم زمان
زمانه قضا مرا بار خطا بی — زمانه ثنا قرآن در جلیت فر آن
همای بعدلت سایه گوید بر سر جانی — بوم حادثه بام مخالفان ویران
بدین دو مصرع آنچه که ختم خواهم کرد — امید هست بخشیدن و گوش بر احسان
در چنین حاصل عمر است نام نیک و ثواب — چه زیبد و در گذری بر آن بی‌بیان
صبحم از مشرق بر آمد باد بر مهار بی — عقل و طبع خیر شد از رب العالمین

صبحم از مشرق بر آمد باد بر مهار بی — عقل و طبع خیر شد از صنع رب العالمین
بلبلان را راه صحرا بر گرفتم با مداد — گو بگفتا تو بیرون بلبلی مشتاق بین
گفتم ای عاقل تو بیرون گو با چندین وکار — هم چو طفلان را مشتی بر ارمغان با بین
آب و بوستان بوستان از گل و لاله شاخ — میوه بنگاه گوید از خور شید و مه را بین
با گلها را بیشان میکند هر صبحدم — زان بیشانی نگر مرگ آب آن را بین
تو بهار از نجم بر بود شد بیکو بر هن — بیلمغان را مدحت تا بگو نه مشتاق بین

مرا زدش خواهم کشید از مرد و زنده — تا سوخواهم شید از عام و خاص
سعد با گو مانی باش بکسوب — عاشقا گی مقلی سنی بر نات

ای بیش از آنکه در نظر ابد شاهی تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
در روی پادشاه ندام در این زمان — الا بر بی سایه هم چون همای تو
تو ترک پیوان و حاتم طائی که بوده اند — هر کی بنوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان — آوازه تعبد و خوف رجای تو
اسلام در امان امان سلامت — از بهر جمله و قدم بارسای تو
خلق از دعای خیر تو گوید مقتدر اند — بر در مهار خلق تو اند جوای تو
شکر خدا که بر آنکه و آنان می بوند — کو مر فلک رسد تو سد بر عطای تو
کو آسمان بلا بد و قدر تو بر بی — در چشم آفتاب کند خاکپای تو
تیغ مبارزان نکند در مبارز خصم — چندان آنکه هست کشور گشای تو
بدبخت نیست در هم عالم با نفاق — الا کسی که روی بتابد در رای تو
ای در رفای تو تو خیر جهانیان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام بر سال — چندین که مثل تو عتبند بجای تو
تا آفتاب میوه و صبح میدمد — عاید بخیر باد صباح و مسای تو
ای چیست در جهان که ندارد بخواهد — تا سعدی از خدای نخواهد بوای تو
با رب رضای او تو بر او در بفضل خویش — کو هر دو شب نمیطلبد جز رضای تو

آن شنو که این هم فرزند نادر و کشت / در یکی چشم مادر مادری
این مقول ترک بیست کو تم نظر فریب / دل میبرد بعالم اندر مه جادری
هان بترا که خلق جهان سحر از او کنند / در چه مکن فن خوبان سیاحری
موی گلان دیو که بیخم است در کمین / با تن اگر دراز و دام که شاطری
با تن بود بیت سک ابلیس صید کن / ای بی هنر مبیک از کی به کنی
هشدار تا نفکندت بیچون نفس / در ورطه که سود ندارد شناوری
در دیر سر هوا و هوس کرده تو آن / در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خوبیت اندر بیعار نیست / ای بد معامله دهم هیچ مخبری
تا جان معرفت نکند زنده مختصر / تو یک عارفان حیوان محقری
دل می که دیو بر شتی طالع اوست / در صورت شتی فایده و زیان اندری
کو قدر خود بدانی و قدرت دلت دهد / نیکو بدان باش که با کین کو هری
چندت بیاد آید و اندیشه بود بو / در باب وقت خویش که در بی کو هری
پیداست فطرت که بقیمت کجا رسد / لیکن چو بود بر شتی بود ت زانه دری
کو کیمیای دولت جاوید ت ارزوست / بشناس قدر خویش که کو کو احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس / کی بر هوای عالم روحانیان پری
باد سپید در صدف امنی چه فایده / کاندر طلب چه بال بر بیه کبوتری
چون بدخیو مفکن سایه بر خواب / در اوج صدر کونی که فرخنده کوکبی
اهل راه دو نخست که ابلیس بر وی / بیدار باش تا بی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز هم چنان / کاندر کند دهن اهرمن خیری

تنگ از فقیر

تنگ از فقیر انعب و اهون و مذاق / در وقت مرگ انعب در حال امری
راس مکن ز صحبت ایشان که در وقت / راس کنان سند بخضر زند و مبری
ترک بین ز طلعت ایشان منور است / چون آسمان و هر و نجوم بشد و منی
در بار کاه خاطر بعد حرام اگر / خواهی بپادشاهی زاد شاهری
که که خیال در سر باید که این منم / ملک عجم کو منه بیچ سخنوری
بازم نفس فرو رود از شرم اهل فضل / با کی موسوی چه زند سحر سامری
شرم ایذاز نصاف بیفتم و لیک / در شهر آبکه فروخت جوهری

ایکه بخواه رفت و در خواب / مکر این بخوردن دریا ب
تا کی این باد کبود آتش خشم / شرم باشد که قطره آب
کهل کشتی و هم چنان طفلی / شیخ کشتی و هم چنان شابی
تو بیازی بتن و رنج درست / مین ندیج چرخ بر تا ب
تا در این کاه کو سفندی هست / در تبند اجل در قصاب
نوجوانی بیاده بوده با / خانه در بر سلاب
کو بوقت سپهر کبو ا ب / در بحر آفتاب مهتاب
در بعرب روی بجلا ب / در بنوحوی بیدا ب
در بنگین این مقوا ب / در بنبوی این خطاب
در نبعت شریک فاروق / در بقوت عدیل سهراب
در بسر شود که سنگ سیاه / در صاحب کنی دفلا ب

که همه علم و آلت باشد
بعمل جاهلی و کذابی

پیش من زاد آفتاب صفت
با فضاشم کم عیب نابی

پیر بودی تو و ندانستی
تو نه پیری که طفل کتابی

بوشند ملوک اندر این سپنج سرای
کو تو نکو نوشت ابلک بعد از کرای

چه روستی کند ابر اندر اندک بخلی
که بار باز به پوشد خجست جهانی

چه مانند بر سرای ملک سرور اندر بوند
چه دیدی هی سر آمد در آمد ندارای

تو مپرس باغی و بر باغ و آنچه نوال بود
که دیگر آنی بحسرت گذاشتند بجای

در بیچر سنانه و در بوستان و
بنا و خانه گذاده اند بام قصر کرای

بعاقبت خبر آمد که بود ظالم مرد
بسیم سوخته گان در بنا کرکو سرای

بجز بجلسی ابدالهای در رامین
عقیق دیو بر خاید در بیدهای خود

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود بی نوی چه سرای

بدو خصلت است ملکها ملک و باد و بود
بکوشی هوش تو بیدار باش و گفتم خدای

بکی که کوه دو زور اوران بقهر بود
بکی که از در بیچارگان بمهر درای

بتیغ و نیزه و گرفتند ملک جو ملک
تو مرد بجو که فتند بعدل و هست درای

چه هست چه حاجت بکن و مغفرت خود
چه دولت چه حاجت به بجو و خوبی

بچشم عقل و ابر خلق باد شاهان اند
که سایه تو سرایشان فکنده همچو هوای

سماع مجلست آواز ذکر قرآنست
نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نای

عمل بیار که رخت سرای آخرت است
نه خود سوز بکار ابدت نه خوبی

ذکر مولک کرو جاه جلال عمالک هست
ولی بکار نیاید بجز نکو کاری

چه روزها بنشاورد و اواجه نفس
چه باشد از بعبادت شبی و بیداری

چه بیش از آب حیات بر ظلمات
معاینه ملاقات مرشب تاری

حلاوت سلطنت بوزیده بیارام
دهر آنکه مراد تخم حسرت کاری

به نیک و بد چه باید کذشتی آن بهتر
که نام نیک بدست آوری و بگذاری

بیا ذکر وقت عالم چه کوچ خواهد بود
بر راست کو همه عالم کوفتن آن کاری

هر آنکه راست که داند مرا بجز بیکار وقتی
کسی که خوکند اینجا بر راست کو داری

جهان گذاشت و ملک کرکی چه ماند آن
بیا مرا بر و بنی و سبکبار بری

چه مخصوص بهند آنها بکار بکار است
بر کو ملک و کوی بیا دار بری

ورا چه کذا عقل بیکعت بر خیز
بر آنه امیر اجلتی هند سالاری

نو آکه موجب ماه را چه بشارت داد
که جور و ظلم تعدی ز خلق بر بری

بقای ملک اندر وجود بکوفت
که دست هیچ نوی بر صعیف کمکاری

بدولت علم ربی حق فراشم باد
بصولت هم کمر بر نکوت ساری

چنانکه تا بقیامت کسی نداده نهد
بجز دهای فریکی و مشک تاتاری

هوا رسالت نکوم بقای جهو تو باد
که آنچه عالم را هم بعقل شماری

همین سعادت توفیق بر من بدست
که حق کذاری و بحق کسی بیاری

بجز می و بجز امیدی و آزادی
که از حروف رسالت مرا نداد حق یادی

باتفاق جهود و طالع میمون
مرا بخشاد جهود و بر و بهمخلق بکشادی

هیچ باز نیاشد در ملحق چشم ضرورت است که روزی بلا بر اندازی
ملوث خلعت کامی بقد کوکبه وی که ماقبت بمصیبت بکوه بگدازی
چه حاجت بخاروی و هر زندیا کامی زمانه بهلس عیش بتان بغازی
چه نخم بخیا و هر ذات بیا لا کنند وکو سر دری امروز نخل بخوبازی
بوار ات دیچار در روی سر فتند توهم چنان ذ سر کبر بو شر بازی
جمال ایستم و رباد هو نکه ز ده بیچ روز که در بیش و در قناعازی
اگر بوده اینوس چه موم نوم تنها تو موم نیستی ای بلکه منک خارازی
هران زمان که تو موم معی بیاباید درست شد بحقیقت که موم آسازی
وکو بجهل بوقتی بعذر باز بس آی که چاره نیست بو وذ از شکست چاوازی
سخن دراز مکن سعد با کوته کن چه روز کار بر بجاه مر بو عنازی
وکو عنایت تو نوع حق نکبود دست بدست سعی تو باد ناه تازی
بفضل نحو بتی بحق کیت کن که در مند نوازی و جوم بخشازی
بضامنی نه سزاوار رحمت او در دم مگر بعین عنایت قبول فرمازی
مدار که کرمت روی نا امیدی نیست کجا رود مکو ذ کارگاه حلوازی

منا بجوند اینکه بر بیاد کنی ملی ذ جهار بد مکو که نکو دست ماتی
ای بخروزه مهلت ایام ادمی ای بر بود مان نکند جز مفصلی
یا ری نظر بحال جز بیاک رفته کو تا بحال و جود به بینی مفصلی
ای بیم کاکنی و انکشت خط نوبی هر بند بی او فتاده بجاف و مفصلی

خواهی از برای وسوسه بر نفس را عابد که ابو سخن بنویسی بهد و لی
چو نیکبخت بدلخود مند نفس و اینست نوبت که بو بیاده مکو بلی
تا هر چه کفته ام منت ابخیو بحضور بعد از تو خبر سر نیاشم بحفلی
این فکر بکرمن که بحضرت نظر نیست من بیخواه اگر و هنر چو بقبلی
حق کوی ز از بان ملامت بود مرا ذ حق کم کفتم اگر هست کو بلی
تو بین اعظم اکبر بتد بیو عقل برای امروز در بسیط بذاره مقابلی
من خود چکو ندم ز عقل طبع اوی کی بیو آفتاب نکوه است مشعلی
مدت بیو او بمم در بیو فارسی مرحق کیست انکه نکرده تفضلی
قوت ز ذبان نکو بم هوا سر سال زیرا که اهل حق نبسند ند باطلی
نفت همیشه بیو و فرمان شرع یاد تا بو سر بی بعقل بذاری موکلی
تا بلالات بنحو در اینند یا مداد هر که سر بو اورد او بوستان کلی

کو انجمال محقق شدی به بیداری که روی موم همیون بدین طرف داری
خدا بر انو انکت شکر جهد سپاس بکی منم که شکوی کنم شکر باری
بد بد شمن بیطالعم هوا بجم خواست که دوست بو سر لطف امدست و ملداری
تو یار هر که کنی در جهان بدو بر شوه مگر که بیکو خواد باه خوبی بکداری
اگر مرا هنوی نیست با عطاف هست تو از مکارم اخلاق خوبی ایاری
جمالت شعرا اجه شبو جه را اگر بو وذ قیامت بو مکی قتاری
مرا که شکر ثنای تو کفته ام هم عمر مگر خدای به بخشد بیراست کفتاری

امید دار وجودی که از جهان بودم میان خلق بماند به نیکی آثارش
نظر بحال جریده رو نبود مرهم عمر نماز بیم شبان و دعای اسحارش
کمال دین تو که دنیاست در خطبه خاص فریب کور قیامت بست کو دارش
کوش ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای محکم از او بود و حکم رود عمل رکوچم فایده نقلان و ذکر تکرارش
ولیک دوست بگو بدو بر ای ارغم دوست اگر چه باز نگوید بگو به زارش
قوی رسید بوی ذمام از نقد بو که بیت طاقت کو مود در ناکه دیارش
هم بین جراحت غم بود مرا فراق رسول بود کار مهاجر رسید و انصارش
بوقت سایه در و بنی و سنی بوی خوب بیوی یار خدایا بعفو ستارش
بحیا خاص کو و بیاد عالم قدس بگر بجیم روحانیان فرود آرش
عدو که گفت دعوتی در کدشت فوت جهان خواب شود بهر بود بیدارش
همین درخت نبود اندر این حد بقیه ملک که بعد از آن متفرق شوند اطمارش
چرا نرا که چو اغیار او فرا گیرند فرود شیند و باقی بماند اخوارش
نور سعد ابو بکر سعد بن زنگی که ماند سعد او بکو نام بود آرش
خدایا بالا ملوک زمان مظفر بیت که قایمت بامداد و بین اطهارش
بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام دوام جمع بده سالهای بسیارش
به نیک مردان و کو چشم بد بپوشی مراستان که کنا راستی نگهدارش
که نقطه تا که مفکی تباه خاند اصل درست باز نیابد حساب بیکارش

کنایت بود از قول بنده کوش کنی که هر که کار بست این سخن کو نگار
هماره صبحت جدت که گفتم بنی که من قیام و گفت منت بماند یار
ولی بخواب مکن بیکه اگر خواهی که سالها بود ست خانه و ملک آباد

بهیچ باغ نبو ماند رخت ما عدنی که تند باد اجل بیدریغ بر کند شی
بدوستی جهان اعتماد هرگز کند که شوخ دیده نظر باکیست هر چه بی
بلطف خود بنی خدایا روان او خوش کن بر آب حیات بکن زنده حیات خورسند
نور سعد ابو بکر سعد بن زنگی که هست سایه امید وار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست بقای اهل حرم باد و خوبی و پیوندش
بگو دعای تو گفتم بگو دعای عدو بگو بجان که آن نیک نیست بیندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد بخانه باز رود آب بیخداوندش

وجود عاریتی دل در او نباید بست هر آنکه بود بود دل بر نیشتر خشت
اگر جواهر ارواح در رکاب کنی همو زعالم علوی رود زعالم پست
بر آب دیده مهجوریم هم ملامت نیست که شوق هم بیست اندر عنان عقل از دست
درخت سبز نمی بینی عجب در باغ که چون فرو رود آنرا چه برگ و شاخ و بیلک
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی که بامداد قیامت بر او نواند پیوست
جهان بر آب حیات است و زندگی موجود بر آب و باد کجا باشد اعتماد نفست
چه لطف کرد که بگوش آید ندای رحیل که جیم بر کت و او خود هنوز نقطه نیست

چه شد بالکه رویان حرم را / که بر سر خاک بوی بنشانند
نشاید یار کردن چاهم دروی / که مویم تخت او کو دکارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز / نشاید که غریبی ندارند
نمی‌شاید که مهجوران بگریند / روا باشد که مظلومان بزارند

بوقت آن کاین خرم بیاری / مرغی ماند و فریادی بواری
زمانی چشم حسرت بین بخفتی / که نی بیلاب خود با آشنایی
چه شاید گفت دوران زمانه را / نخواهد پرورید این سفله‌ای
یار کردن نوکیی یار / چنان صاحبدلی روشن‌ضمیری
خردمندان پیشین راست گفتند / مرا خود کاشکی مادر نزادی
تدبیر بدکام تا ندیدی / چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند / که امید بخت دولت را بلادی
نه کو دستگاه دولت آن بود / که تاج خسروی بر سر نهادی
چه روز آمد درخت نام بردار / که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بلاد اندر کین بود / که بر ما از بوستانی تند بادی

بر آن دولت جوان کامران باد / بر آن گلزار چون بلبل خوشخوان باد

ماه رمضان آمد نیم از بار عمر / کو مرد بود بنشین از کاروان بوقت
اقبال خاندان شریف و بزرگوار / جاوید باد اگر گلی از بوستان بوقت
رات دمافلان محقق که صبح فرج / وقتی خلاص یافت که از امتحان بوقت
زهار از آن شب تاریک بامداد / کو نوخبر بیامد و از لوفغان بوقت
زنجی چنان نبود که موهم توان نهاد / یار وی چنان چه فایده دارد که جان بوقت
شرح محنت تمام نگفتیم و هم چنان / از صد یکست کو هم دل بود زبان بوقت
سعدی که بیند یار فراق احتمال داشت / این نوبتش نه دست تأمل عنان بوقت
حکم خدای بود فراقی کدار سپهر / بر دست تیغ خسرو و صاحبقران بوقت
عمری مراد یافت که بر قتل بیگناه / وقتی مرا بیاد که بر قتل بیگناه بوقت

بوی خوش بر سبکند رمضان / یار نو بیع بود دل اخوان
جامع الخیرات محبت الاصحاب / فارغ الخطا عبوة الخلان
ماه فرخنده روی بر بیجید / وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و جود / مجلس و کی و محفل قرآن
مهر فرمان ابن دی بر لب / نفس مرتبه دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید / دیگری در بکونه کون جهان
بلبلی یار یار مبالید / مرغ فراق بهار و فصل خزان
گفتمش ای مخمور که باد آید / روز نوروز و لاله در بستان
گفت تو هم بفا وفا نکنند / ورنه هر سال گل دهد بستان

يا نجيب البان باهذا الوقوف كم خلاف صبر ومن يخواهي يجي
موهاجيز بكوم زعشق ما حسبت الان الا تهجم
حلت في نحو منظوري اقف تاجه شمع از سر بسوزد تا قدم
مرا زل رفتست ما را دوستي لا تخوفني مهدي ما الفضح
بذل روحي فيك اهون هت بن خود جم باشد در كوي هم
بنده ام تا زنده ام بي ذ بنهاي لما زل جدا واوصالي برهم
كو بنالد وقتي از زخم قدم لا تلومو في فحرحي ما الكلم
ان ذي محو البرايا فانكشف تا وجود خلق ميزي در علم
عقل وصبر از من چه بخواهي كه نيست كل انست بنيانا هدم
انت في قلبي الذ نعلم به كو نصيحت كو مني بيد الد
سعد باجان صرف كو در راه دوست ان غالبت الاماني تغنم

وجهم دلتو باذ الفعالي ووصلتي انا شوشت حالي
بكوت كو بيانم ناله زار زسوز ناله دارم بنا لي
الا يا ناعما طرفا بيه سكو سل السهر ان عن طول الليالي
نظر بجوت نور عالم بكو بيت اكو جم دوست دشمن فعالي
لقد كلفت ما لم اقو حملا وما لي حاجة غير احتمالي
كه كوئم با جوت دست من از دوست زبان دشمنان از بد سالي
الا يا ساعني نو فتي فاقلب الغني عنك سالي

لو كشفوا النوبة من بدرهم ... لدبر الاكدر فبق الهلال
بكم مرابع خال محوف مشكل ... بكو خوبا دبديع الجمال
وانذر بوالوسم بطول الوثا ... وانتحر العظيم محيا الليال
ايكه مروت بكنه تبي شد ... وسمت آنينه نكبود صعال
مالك تقضي وعنادي الفكو ... من قبل الحق بنادي نغال
انكه نذار مخدا اشتغال ... زنده دل فهو دلنا في كه كبت
عوكو بم احد لا يزول ... جاوقديم صمد لا يزال
بادشهان بر مرتعظيم او ... دست بوادر بحكم سؤال
كه كاحوال في بلد بلقع ... مر عليها سحاب نقال
بار خدائي كه مروت صلف ... مركداد قطره آب زلال
ان نطق العارف في وصفه ... بعجز من شاد عدم المثال
لا مكون نيست مرايدره بويد ... بلكه سودد بوعنقا و بال
كه فقط بادر مستقيما ... عاد وقد كل لسانا المقال
فهم بسي رفت وغاندش طريق ... وهم بسي كشت ونماندش مجال
كودة الفكوة من حجبه ... لا خوف من سحاب الجلال
بودل عشاق جمال تو خوشست ... تلخي هجران بامید وصال
اصبح من غاية الطافه ... يحتوم العبد وبقي السؤال
بنده دكو بوكه كندا خفا ... كو نكند بوكه دوا الجلال
انه مقالي حكم نعت بو ... موعظه نمع صم الجلال

قوم باخو آمد منقم هنوز باقي ... اندوجهان بدسم كه بقي رجما في
يا غاية الاماني قلبي لديك فاني ... خصمي كانوا في من غاية اشتيا في
اي در منه فتوى بخط جمال موزه ... ندر وصالتي اكوند ماكه در فراقي
جاء اللقاء لقاء تا الجمال زتا ... والليل مد لهيا والدمع في الما في
بعد از فراق جان خون تو ندم هوا ... مطرب بزند نواي داد بي مرا في
خاء الاوان عهدك حتى نقيت وصلي ... ره ي علي تو دهي بالله يا رفا في
در سر وسم چكوني اي مجمع نكو في ... نوماه مشكوني تو سر وسم صافي
انت في هواها معنى انت هواها ... يا عاذليها ونفي وما الا في
چند ايحدب تا بان خيز بداي رفيقا ... تا در هوا بجالك بادم هو با في
يا سعد كيف صبرنا في بلدة هجرنا ... من بعد ما شهرنا والا يدي عنا في
تا در مياك باري بيكانه زبار مي ... در باد هرچه باري كو مو انفا في

موا رسد كه يارم هوا زالا جم بلبل ... كه احتمال بدم زوشاد در في كل
خبر بوبد بلبل كه مهد بيتكند كل ... تو نيز اكو بتوانى بيند مهد محمول
الا اخا الوده الى الازل هدي ... نكبو تكفي مهدي ونم تهجري قل
اكر جه مالك رقي و بادشاه بحقي ... هست جلال بباشد بخوى بنده تغافل
تو بيلغ معنى الى معذب عيني ... از اجرحت نوزدى مبين لحظك فاقل
نوازد كند نذار بي كه من خطاء بيام ... اسير مالنم و در ماند مخملست و تذلل
لا وعنى بكو ولو نهنك مسوي ... انا الاحبة من بنتي بع الوابف تعول

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله على نعمه وآبد الحمد من كريمه وأشهد أن لا إله إلا الله الموصوف بقدمه وأن محمدا عبده ورسوله الطاوي السموات بقدمه وصلى الله عليه وآله أجمعين وسلم تسليما كثيرا

بكين خيم رسالت محمد عربي — شفيع روز قيامت محمد مختار
اكرم واسطه ترده تو او بودي — خداي خلق نكردي ضم بيلوا ونكا

اي چشم وچراغ اهل بينش — مقصود وجود آفرينش
صاحبدل لا بام قلبي — مهماد ايت عبد ابي
اي وصف تو لا سبي بعدك — خود وصف تو ذات سعدك

ما هذه الدنيا بدار مخلد — طوبى لمن نحو النعيم الأبد
كالصاحب الصدر الكبير العلم — المتنعم الأكبر الأجل الأمجد
ميزان عدل لا يجور ولا يحيف — وما لا عدل الأعلى من بعد
بشرى ملى يحيون بمنه — وتقابض الدنيا بدولت سرمد
وتدحيات الناس يجب فلا له — لا زال في اهره واد عدا
هذا الجلال الذي كيات وصفتم — لمحمد بن محمد بن محمد

يا رب انجحت كه اورا بين سلام — يا رب انجحت كه اورا بين سلام
شكوى دعا لب بانوت نام — شكوى دعا لب بانوت نام
سالكي سالكي ابغلا م — سالكي سالكي ابغلا م

حب اعمال

يا ايها الذي دعوتنا بالكلمات — يصدقه دعوتنا بالكلمات
كتاب بالخ مني حبيب معوجا اعني — اقا نعارفا الى على مكتوبا في
كلوم سبق بهم بعد بلا عدم — كدخوم اوتو مي بندم بالوسوسه
اجالي احيانا وذوي شهر نافي — من يحيا احيني لا بيوة ولا بيوة
بنا اصدقا ان باشد كتب اوبيوة — تو كخواب ميكيه نه صاحب عدو مشتاق
تو انا كانا لجي كاك اوع ما نيه منوا — الا ان الذي في بعد بوستم نه ذاق
فدح جود دوم باشد بهب الذي — مر لكذار اميدا بها نه جشم رساق
سعي ايفي الفاق وقد بذر ما سالي — انا الجنون ترتيبا باجوا في واليوا في
مكو جنج فلك باشد تو خنده بيكا — مكو نفس ملك باشد ديو بالبو اجلاف
نحسف اخي يا ره نه سعد اسعي — بجود شتم مشتي ومر باهم مشتاق

بقلم است بايد صفت مشتاق — شارقي احتوق القلب من الاشواق
نقود دفتر مدام محصور قام — لو اضافوا اصحى الدهر الى اوراق
ارتكد اخلاق نه شيوه سخني — اذ رحت حق حقي نه بيك اخلاق
من همان عاشقم ار نكو نوانده ست — انا الكواك وابي لعلي مشتاق

تاج و دولت خدای می‌بخشد هر کرا این مقام در بخشد
لاجرم خلق را بخدمت او کوشندگی باید بست

ای پیر صواب از دل خود باید جست سرمایه عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازو پیست یعنی ز دل شکستن تدبیر درست

صاحبحال را چه غم از نقص و کمال چون صاحب پیکری که مرا و سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد با نفاق بیش از جامه که مرا و هیچ مو دنیست

گویند سعدیا چه بحال ما نداری سختی میو که وجه کفایت معتبرست
این دست سلطنت که تو بر ملک شهر و پای ریاضت نیز بر فرق ما و ماست
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی صاحبنظر که مال ندارد مغانیست
پور بمسرت نشود کام دوستان چون دشمنان دهی کام دشمنست
هیچش بدست نیست که هیچش بدست در بر بیاد صفه ایام روح در تنست
ای مدعی بگو که مرا رخور دهند سیمرغ را که قوت قناعت شنیدست
از من بیاد آنکه بدهقان و کدخدای حاجت بهم که کار کدایان خرمنست
از تنگ سوزنی طلبیدن رسفله چون خار پشت بوستم آتش سوزنست
صد گنج شایگان بهای بکوهنو منت بر آنکه میدهد و جود بیمنست

طریق و رسم صاحبدلان آنست که بنوازند مردان نکو را
و گر چون با خداوندان دنیا نکو دارند فرزندان او را

هر که در بند تو شد بند جاوید بلاست پای رفتن بحقیقت بنوبند بیا
بندگان شکر خداوند نماید ولیک چه توانگفت کرمهای خداوند بیا

مظلوم دست بستم مغلوک را بکو تا چشم بر قضا کند و روی بر رضا
کاین دست بستم هم بگشاید عاقبت وان بر گشاده باز ببندد بر قفا

بنده نازد چو در وجود آمد هم بودی تو بنده بر کیست
خدمت دیگری بخواهد کرد که ورا نعمت تو بود در راست

سپاس و ثنا خدای لطیف ما را که لطف کرد و بهم بر گشت امید ما

در جنت ار حقیر بود شهرت فقیر کو نه نظر بباغ که در سنگ کوهرست
گیتی نافذ ار که حقیر است و شوخ خود بر آن کند که بر منشی انفرست

دست بر بیت مار ما لبیدند بتلطف نه کار هشیار است
کان بد اخلاق بیم می‌ترسد سنگ بر سر زند سبو دار است

وارسی را که دست تنگ بود نتواند جهان پای فراخ

ملک این درخت بارور است زود ناهات میوه باید کرد
چون ز بختی برآورد ناماده میوه بکار بختی نتوان خورد

بس چون تو که اینی مانده بختی تا هر یک بهوا خویش کامی رانند
الجمله بماند دور کیتی بتو ماند دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

ما نی که بتنگ سلیمان جم نقش بود ما بر جهان بیند که با گوی فانکوه
خوم نقش که حاصل همه عزیز را با دوستان بخورد و بدشمن رهاکو

تا کوی که ماملاک حوبیص بکنوا هاند دولت شاهند
کاچیم در ملکت بیفزاید از شاهی جهان همی کاهند
راحت از حال شم بخلق رساند تا هم همی دولتی بخواهند

چم دولت بیش کوه بنده را هم بیکانگان خویش کوه بنده
چم بوکه بدر روز بکیتی در روزگار بوکه نیکی کوه بنده

نکوی دفع ظالم از مظلوم تا دل خلق نیک بخراشند

از سوی نیستان بود که حیوان
بر جوانه مرغی ادب دارد
صانع نقش بندها بسند
که هم نقش او نکو آید
رفت طاوس هامه بر پر و بال
تا بهر طبعه فرو آید
روزی سنگبوت مسکینی را
پرده دنیا بتو او آید

صبح خواهم زیاد کرد که بهار آمده
که ای خواجه ارزاق در آن نو آید
بلطف و خوشی تو در پوست کلو خواهی
تا کوه نکنت و نه خامه ندمید
چنانکه سبزه اندر کلاه بود که مو
بر رسید که گوی وطن بی سبزه

روز گذشتی فرزند نقاد بوفا
چاه و روان کنعان بیدار نقاد
با خواجه ساز هر دو دست ایام وفا
تو بیاهنی از مصر کنعان آید

در باب کوایخواجه که خواهد
وانجا حال بصورت رکو خواهد
کو خود هم خلق و جهت نوا ند
دست ملک الموت ذبح خواهد بود

هر کس که درست قول و ایمان باشد
او را چه غم از شحم و سلطان باشد
وان خدمت که در طبیعت نعمان باشد
او را بر آن نیست که پنهان باشد

کو تو کوی بصورت آدمیم
هوشمند از تو او عجب دارد

احمد

رحمت صنف خدای با قیست
وانکه خدای بر کرید
کو جرم و خطای ما نبیند
بر عفو تو بر کجا نشیند

شنیدم که روشن دلی مرغ
همی گفت در بوته بین موی
هر آن کس خدا را که بر بوته
ترحم باشد ذرتی بوته باد

تو خوی جفا نکنی بیگناه بر بد
و کو کنی هر تسلیم بر بوته باد
بر بنده ای از مکر محل بر نابدکت
که تو خوش سابقم محل انکیز باد

هیچ دانی که آب دیده چیو
از دو چشم جوان چرا بچکد
بوف بر بام سالخورده ماست
آب در خانه شما بچکد

خوشخوار اگر چه رشمی خورد
مدار هلاکی کند ما بیوه
تا کب کو کب بود آنان چشمه
چون بیشتر رود در سر مر بکده

تو هر که طراز جامه بر دوش کند
خود را در شراب کبود هوش کند
بد عهد بود که بار در وبش چرا
در وقت نوا نکوی فراموش کند

نادان هم جا با هم خلق آیین
چون غوطه خورد در بد دست ادیبه

هوا رشرت شیوه و میوه شهم چنان مفید بنات ذکر بوی تحصیل باد

در وبنی که حلقه بوی گرد سیکلر در بکوهم او محور که در هوا بیدار
تو نی مشو که با تو میگوید براز هر کو بیکی گفت بگوید بهوار

حدیث و تو بجای رسید در جنبا که نیست جز سلوا البوالند اولاد
فقیر کوست امرار چون تواند کو مکو بود که کدا و کدنب نکوار

بوند بیهوان و پا کاه از بی اد باد جفای بسیار
دل تنگ مکو که بنگ و سنگ پیوسته در هم زنند و رپا ر
فلا در روسیم که نکو ر واهی نشو بزرگ مقدار

ماهرو و چه لعبت شیوه کام خویش از دهان او بکیر
دلبندی درست میخواهی میل از جل منار در بو کیر

برای ختم سخن بود ما امید وار قبول از مجیب مقدار
همیشه تا که فلک را بود تقلب نگاه داشتم از نابنات لیل و نهار

ما را که تو بیکنه بکشتی کس نیست که دست بخون دارد

اکو ملازم خاک در کسی باشی چاست نام ندیم نصیب خواهد
برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن بر این مثال که گفتم نصیب خواهد
هزار سال تنم کنی بدان نرسد که بکوماند بهوا کسب خواهد بود

چه کنی که چهار ندو بکوی بی بر چه رنجها که کشیدند و بکوی آسود
نثار بام موک از سر نثر کنند که سلطنت سر نان بام مغرور
فقیر نقش کی بر او نکیب بکند بوقت موک بدانند که بلا میشود

بدر جهان بخوبی خطیب رسید چه گفت
بکی نصیحت من کوش دار جان پدر

بدوست کو چو بر است از ایشان که دوست نیز بکو بید دوست از کو

کره هی از سر بیمعز و بیخو کو بند بر بیه باد سوی تار کو نکو بد راز
مرا بچه ندانم و نام تامل اولیتر که نه نیست که چون بر کوی بوی بد باز

چو او نیک و بد خلق با خدا کلاند که دست ظلم نماند چنانکه هست براند
تو راستی کن و با کو عنی مانم باز که مکو هم بخداوند مکو کو بد باز

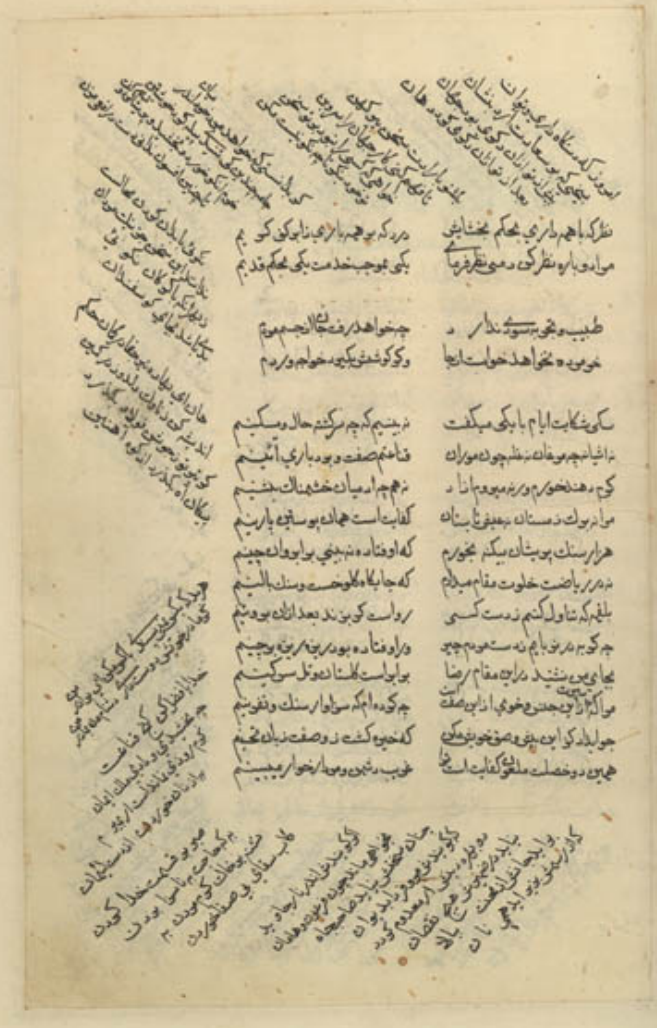

کسی بدان نماز روی او مکن که خبر چند شب خون شود
اذان بنویس که از ما بود در فنون

چند گویی که مهر از او بردار خوبیش را بصبوده شکیبه
گیر یار را بگوی تا نبود چند گاه پاره مسکین

در آن ملک ظالم و فرمان قاطع جدا از روان بود که باید روان او
هر کو کسی که خانه مردم خراب کرد ابار بعد از آن شود خانمان او

نیکان ابد افتاده است هر کو نه بد کو یار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماند چه ماند نام نیک و نام نیکو

نخواهی کز بزرگان جور بینی مزن بر بیخ بزرگان ره بخشای
اگر طاقت ندارد بخت پیل چرا باید که بر مورانه نهی پای

ایکه گوهر بر نبت زبانی گوید شکر بگیت از انعام خدای نگفتی
حق چند بیاکرم در آن راحت کرد که بحال آن بی‌سست و فال نگفتی
پادشاهیت میسر نشود روز نخلو تا نشب بی‌مرد وجود گدایی نگفتی

چه بندگان کوست شرط خدمت را
روا بود که بگوی گناه بندگی

تو بندگانه لعوب بیزه نتوان کرد خلاف رای خداوند کار چند کنی

زبان ضایع مکن در علم صورت مگو چندانکه در معنی بپوی راه
چه معنی با تو صورت رهنمای کو که آن تخم است و این بار بر کاه
اگر تو فرا طحولا بی ندانند نیفزاید از او بر قدر چولاه

آن مکن در جهان که در عزلت خار و مذموم مستوجب باشی
در همه حال نیک محضر باش تا همه وقت محترم باشی

بشنو از من سخن حق بدر فرزند کو برای من و اندیشه من خور پسند
جیب دانی سر دگر کار و دات تمند آن روا دار که بر تو روا بپسند

نظر کردم بچشم دل ای دوست ندیدم به ز خاموشی خصالی
ولیکن هر مقامی را مقالی نگویم لب به بند و به بر دو ز
ز مانی بحث علم و درس بنگر که باشد نفس انسان را کمالی
ز مانی شعر و نظم و حکایت که خاطر را بود دفع ملالی
خلاصت آنکه ذات بیمثالش نگردد هرگز از حالی بحالی

تا در آن حضرت سلطان که ز اندیشه
همه بخت تو هم چو تو باید هنری

امروز اگر نکو هنری کو به پیش تو
فردا نکو هنری تو کند پیش دیگری

نظر بچشم ارادت مکن بصورت نیا
که التفات نکردند بوی و اهل معانی

بیا در رفتن و منزلت بر از سوار و پیاده
که تا کجا بتو بینند چاکر تمامی

شنیده ام که فقیهی بدشتبانی گفت
که هیچ خوردن ماری رسیده گفت که ای تری

از این طرف که مدانگی کو اختیار کنی
و زان چهار بدانگی قبالی کو باید

سؤال کرد که چندین تفاوت از چیست
که فوق نیست میان دو چیز بسیاری

بگفت از آنچه تو بینی حلال ملک منست
بیامدست بدستم بوجه ارزانی

از آن دگر بمرا نم بغارت آوردند
حرام را نبود بیش شرع مقداری

فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
از این حرام تو هست صد بدیگری

بمن رسد دعا بر آسمان بود
تا پای بر آمدت بسنگی

ای کوک تا کفت که روزی
تا که بسر او فتد پلنگی

خداوندان نعمت را کرم هست
ولیکن صبر بر بینوائی

اگر یکانگان فقیر بخشند
هنوز از دوستان خود نوائی

که خلاف میان ایشانست / بخلاف آن سخن بر بیفشانست

هم فرو ندا دمند و بشو / میل بعضی بخیر و بعضی بشر

آن یکی خود از او نیازارد / وان دگر سنگ بر او شرف دارد

هم رانند لشکر و میوه / که جوابی نیابد از بیوا

عذر من بر عذر من پیدا / بعد از آن چه عذر باید خواست

اگر هر شبی مکن جمع مال / که جمعیت را کند پامال

مرا پیش از این کیسه پر سیم بود / شب و روز از کیسه ام بیم بود

بیفکندم و کیسه بر تافتم / دمان پاسبانی فرج یافتم

این دغا دوستان که میبینی / مگسانند گرد شیرینی

تا حطامی که هست و موجودست / همه زنبور بر تو میجوشند

باز وقتی که ده خراب شود / کس چو زنبور گاسم ز باب شود

نوک صحبت کنند و دلداری / دوستی خود نبود پنداری

بار دیگر که بخت باز آید / روشنائی ز در فراز آید

دوغ بافی بر بزه که از چپ و راست / در فتند چو ده مگس بر ماست

راست خواهی کلاه باز ارند / استخوان از تو دور باز ارند

ندهد

ندهد آنچه قیمتی ندهی / نشود کاسه بوزنه یک نهی

خوی فرزند آدم مادان / مثل میوه چه است در میدان

این یکی گشتن ز پی پای بولب / وان دگر دانه می بود بشتاب

بوی اندر قبیله ما بود / که جهان در بلا و نقا بود

صد بیخم بزیت با صد و شت / بعد از آن در پشت طاقت تنگ

دست زوق از طعام باز کشید / خفت و رنجور پیش دراز کشید

روز شب آه واح و ناله و وای / خویشتن در بلا و هر که سرای

گشت صد ره زجان خویش نفور / او از آن رنج و ما از آن رنجور

نشنید می حدیث خواجه بلخ / مرگ بهتر که زندگانی تلخ

موی گردد بر آن سفیدی بور / نیست بعد از سفیدی الا گور

عاقبت بیک جان ستان آمد / تا گرفتار الامان آمد

جان سخنش بزیر لب دیدم / روز عمرش به تنگ شب دیدم

بارها گفتمش بخفیه لطیف / که سبک تر بر ما بخشی

گفت خاموش از این سخن زنهار / بیش از این رحمت و صد بیمدار

اللهم ناصلاح جان خواهم / راست خواهی نه آن که آن خواهم

میروم کو ز زمین تنگست / که نه شب بر زمین و نه آنگست

بس این جا که صباح و مسا / رفتم از نیک یار گفتی و مصا

او در این گفت جان ز تن پرداخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت

الا تا نگویی در روی نیکوی — که آن جسمست و جان خوبی نیکوی

اگر شخص او می باشد بدبلا — همین مثال دارد نقش دیوار

جوان سخت رو در راه با بد — که با پیران بقوت در نیابد

چه نیکو گفت در راه شق مور — که ای خوبه مکن بالا غرور زه

بحال منبت و بد را صبی خواهد بود — که توان اخوی بد را نکو گوید

چه سنگ از بخت تاریک و نه بوک — هم از خورد بی زند شوکه بلا سنگ

بکوشی امید تا گندم بیاشی — که فردا بوجهان تا در نباشی

تو خود بفرست بوک رفق از بیش — که خوب شاده از آب شد چو غم خوبی

الجهاد و نداد طاق و طراق — دولت دنیا می‌ارزد فراق

اندک اندک خانه‌ان از آسمان — بر هم بیکبار از سرش بر خواستن

هر که آمد بخدای قبول — بکند هیچ‌ون از خدا منعول

بوس اندر دهان ماهی شد — همچنان موسی الهی شد

متی حللت بنیران باسم الفتح — خذ الکتاب و بلغ سلامی الاحباب

تنگ تو زین دهن فراخ و لبی — نه هم تنگهاش کو باشد

بوقت دوستان ماضی — بگذشت بوستان سبی باد

گلاله ز بوستان بروت شد — سهلست بقای بوستان باد

سفینه خوشیات و نظم و نثر لطیف — که بارگاه ملوک و صدور خاید

بصدر صاحب صاحبقران فرستاد — مگر بعین عنایت قبول فرماید

رونده رفت ندانم رسید باز رسید — ز این قیاس که آینده بر و می‌آید

بیار ساقی از آنحال مشورت کردم — مگر نخاطر من بند بستم بگشاید

چه گفت گفت ندانی که خواجه در بابست — نه هر سفینه در بار مرست می‌آید

یا رب ایدنام سیم کو به بقا بد هو — هم چنان از گوهر بی‌گوفت امید

گر بنداد عقوبت بر هم رو حساب — جایی است که همه سر بیاندجاوید

هر رخی قمری دارد هر گوهر خوبی — من بیام بد بخت نهی ست چه بید

یکی از مشرق الطاف الهی عجب — کم شب روز شود بو هم تا بد خورشید

ما کیانیم که در معرض سلطان آییم — ما کیان در آن چه بحار مرتبه بار سپید

تو آن نه که بجور از خوری بر بیچند — گناه نست و من استاده ام باستغفار

سرای ماهیانست مکن خانه را
بود که مرهم جمعیت یکی بدام آید

بیا که آرزو نه مرتبه بکیا بی
سعادت بدرت در تو بکشاید

حلال نیست که صورت کند بیکا
که در شرع بدیوان خلل بیفزاید

خلاف اهل زمان بخلاف معلوم است
که هیچ چیز نخشد که باز نو یابد

کو اهل معرفتی دل بند بود تنها
که دوستیست که با دوستان فیاید

همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس
که خاطر اگر ندانی صفوت تیار باید

علیه الرحمه

لعلا سامع الشاجات نبی
صمدا کافی المهمات نبی

هیچ بوشیده از تو پنهان نیست
عالم السر والخفیات نبی

دیده بالا نمیتوانم گفت
خالق الارض والسموات نبی

شکر و حمد تو چون توانم گفت
حافظ فی جمیع حالات نبی

هر دعائی که میکند سعدی
استجب یا مجیب دعوات نبی

دین عزیز جان بدر بود
آنکه که هم از کنار برگشت

من ساکن خاک پاک عشقم
متوهم از آن دیار برگشت

بیچاره کیست چاره عشق
ما فی چکنم چه بار برگشت

بنشینم و صوفی کنم
و بنالم کار خویش کنم

ای سرو بلند قامت دوست
وه وه که شما بلند چه نیکوست

در پای لطافت تو می‌رود
هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می‌نگنجد
در پیرهن چه غنچه در پوست

مردار اگر بیام آید
گوئی که کند که ماه با اوست

آن خرمن گل نه گل که باغیست
نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبر است در جیب
یا بوی دهاد صفت بوی بوست

در حلقه سنبلان زلفش
بیچاره دلم فتاده چون گوست

میسوزد و همچنان هوا دار
میبرد و همچنان دعا گوست

خون دل عاشقان مشتاق
در گردن دیده بلاجوست

من بنده احسان سیمین
کاخر دل آدمی نه آن دوست

بسیار ملامتم بکردند
کاندر پی او مرو که چون روست

ای سعدی دلاریست پیمان
این شرط وفا نه عهد اوست

بنشینم و صوفی کنم
و بنالم کار خویش کنم

در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که نکنند و بر کند

خاطر نبرد بهیچ مطلوب
آنرا که گرفت با تو پیوند

شاید که بیاد شه بگویند تو نیز بخت خویش تا چیک
ای کهم شب گذشت بر من لایات بقلها اعاد یک
بالا به همه کجا حیات باشد هر روز شود شاد تا ریک
فی الجمله نماند صبر و آرام کم بی جوی و کم او ار یک
در باک نخیبه همی بگذشت ایدل تو مرا نمیکذاریک

پنجم وصبر پیش کیم
بنالهٔ کار خویش کیم

چشمی که نظر بکس ندارد سرفتنه که بر سر دل آرد
اهوی بکند ز لی خوبان خود را بهلاک میسپارد
تو یار نه بیت نقش فرهاد وانه دست که نقش میکارد
هر جا که مولهی چه فرهاد شیرین صفتی بر او گمارد
تا لبدده عاشقان مشتاق تا بختم مجاز میشمارد
عیش و مکبد هوشمندان کو سوخته خرمنی بوارد
کو یار مشاهدت بجستند تا بختم مشاهدت نگارد
خاری چه بود بیا بمشتاق بعقلی بود که سر بخارد
حاجت بدر کسیت ما را کو حاجت کس نمی بر آرد
گویند بود ز بی جورش من میروم او نمیگذارد
من خونه باختیار خویشم کو دست ز دامنم بلا ارد

پنجم وصبر پیش کیم
بنالهٔ کار خویش کیم

بعد از طلب تو سر نیست غیر از تو بخاطر اندرم نیست

بیار کو

بیار کو که جان شیرین در پای تو ریزد او لا من
ای قبلهٔ عاشقان شتاق کو با هم از کی که با من
گفتم که شکایتی بخواهم از دست تو بیتو با غله من
کان سخت دلی دست عهدی جور از طرف تو بود با من
دیدم که نه شرط مهربانیست کو بانک بر آرم از جفا من
کو سر بود فدای پایت دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل تو ام حرام با ما حاجت که بخواهم از خدا من
کو بنداز او نظر بیو هیچ پرهیز ندارم از قضا من
هر کو شنیده ام که یاری بی یار بود صبور تا من

پنجم وصبر پیش کیم
بنالهٔ کار خویش کیم

ای روی تو آفتاب عالم انگشت نمای آل آدم
احیای روان مرده دلها بوبت نفس مسیح مریم
بر جان من بوت آفرین باد بر جسم شریف اسم اعظم
محبوب منی بدیده راست ای سرو روان با بروی خم
دستان که تو داری ای پریزاد بس دلبری بکن معظم
پنهان منم اسیر عشقت خلقی بتعشقند و منهم
شیرین دهان تو بی بتحقیق یکبار حدیث ما تفهم
خوبیت مسلم است ما را صبر تو نمیشود مسلم
تو عهد وفای ما شکستی وز جانب ما هنوز محکم

بنیم و صبوحی کنیم
دنباله کار خویش کنیم

آن یوسف گل پیرهن کو
یا بنده بگو چشمه نوش
دست چمنی قبا چه باشد
با قامت چون تو بی در آغوش
من ماه ندیده ام کلاه
من سرو ندیده ام قبا پوش
تا رفت و آمدن چه گویم
من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشا
بستم دهنی تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت
عشق آمد و گفت زود مفروش
مستغرق یادت اینجا نیم
گر هستی خویش شد فراموش
یاران نصیحتم چه گویید
بخشید و صبور باشی و مخروش
انجام من این چنین در آتش
علیم کی آید بر آورم جوش
اندر طلبت بجان بکوشم
وانگه بضرورت از این کوش

بنیم و صبوحی کنیم
دنباله کار خویش کنیم

طاقت بر سید و هم نگفتم
عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز فراق و صبر و آرام
تا روز که با غم تو جفتم
آهنگ کرد از شب من بوس
کز حسرت تو همی بخفتم
بر هر من قطره ذالماس
تا دم که بگریه در بسفتم
گر کشتن شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شگفتم
تقدیر در این میانم انداخت
هر چند کناره میگرفتم

چون در تو نمیتوان رسیدن
به زان نبود که ناتوانم

بنیم و صبوحی کنیم
دنباله کار خویش کنیم

در پای تو هر که سر نینداخت
از روی تو بر ره نینداخت
کس داغ تو تا خت عشقی
تا جان چه پیاده در نینداخت
یارت بکشم که مرد معنی
انداخت سر و سپر نینداخت
جان لاله و روی خویش نبود
خود خورد سخن بدر نینداخت
روزی گفتم که کی چه من جان
از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا که تو چشم مستم
صد از تو صعوبتر نینداخت
با آنکه نظر همه در او هیم
باری سوی من نظر نینداخت
تو میدنیم که چشم لطفی
بر من فکند و کی نینداخت

بنیم و صبوحی کنیم
دنباله کار خویش کنیم

ای بر تو قبای حسن چالاک
صد پیرهن از جفا نیت چاک
ما خاک شدیم و هم نگردید
خاک در تو از جبین ما پاک
بهر از تو نواد بر بد هیچ
کز بر تو نواد کی بد جان پاک
اول دل بوده باز پس ده
تا دست بدار ت ز فتراک
بعد از تو دهی بکس ندادم
امید و ذکر یاشدم پاک
در داد فیل تو عجب مار و
زهر از طرف تو محض تریاک
سودای تو آتش جهانسوز
هجران تو در طرفه خطر ناک
روی تو چه جای سحر یا بل
موی تو چه جای چار صحاک

جان بر تو

جو سوی تو میل خواطرم نه — جو در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان هم بد بدم — مثل تو بتا یکی دگر نی
پیوند جهان نشان ندارند — چون تو دگری بهیچ فر نی
ای آنکه بباغ دلربایی — چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم — او وصل تو در ثمر نی
آوازه من ز تو نشد بگذشت — از درد دلم تو آخبر نی
از روی من غمت نباشد — وز آمدن تو خبر نی
باز آیم اگر دهی اجازت — ای راحت جان من دگر نی

بغم و صبر بنی کیوم
و نالهٔ کار خویش کیوم

در عهد تو ای نگار دلبند — بر عهد که شکست و سوگند
بر جان ضعیف ار زه مند — زین بیش جفا و جور مپسند
من چون تو دگر ندیده ام خوب — منظور جهانیان و محبوب
دیگر تو ورا بهیچ مطلوب — خاطر که کوفت با تو پیوند
دور از تو فراخ خفتنم نیست — پیش تو زبان گفتنم نیست
در پیش تو راه رفتنم نیست — هم چون مگس از بر تو افتند
ما را هوس تو کی بیاموخت — پروانه بعهد خویش سوخت
عشق تو ربود چشم عقل و هوش — شوق آمد و صبر و صبر بر کند
دور از تو نه در اوفتادست — کاین حسن خدا نگر نداشت
در هیچ زمانه نوله است — ما در بجمال چون تو فرزند

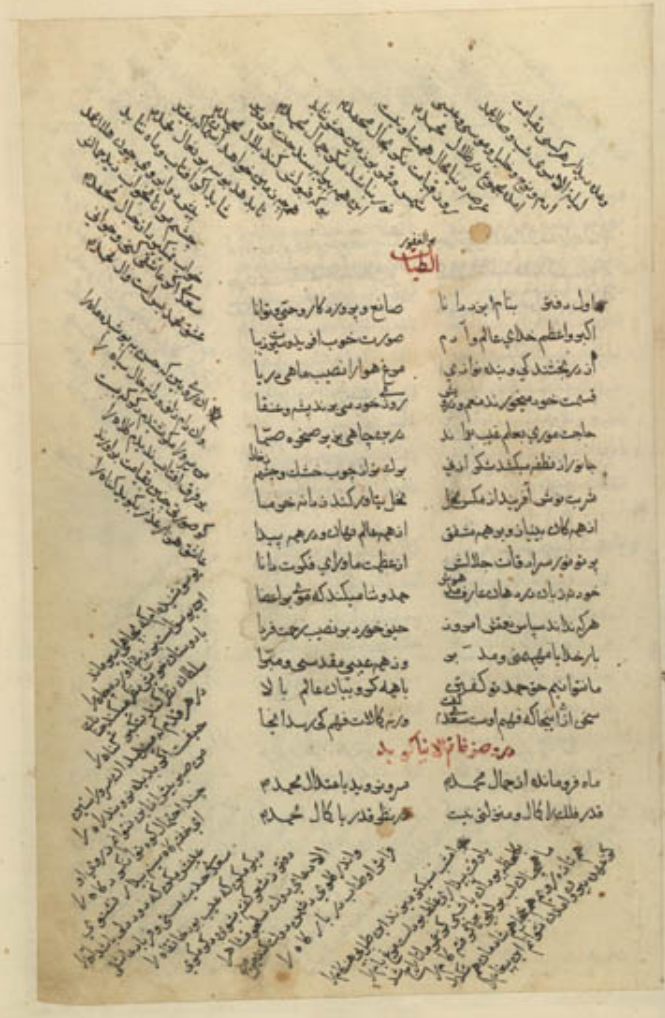

الطبیب

اول ز تو نام بر زبانا — صانع و پروردگار و حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب او بدو بیت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود بجوی رند مجرم و عاصی — رزق خود می برند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در چه چاهی بر و صفوه صهبا
جانور از نطفه بیکند نکو آدمی — برگ نوزاد چوب خشک و چشم خارا
شربت نوش آفریند از مگس و گل — نخل بیار آرد کند ز ماتم خرما
از همه کان بنیاد و بر همه شفق — از همه عالم نهان و در همه پیدا
بر تو نور مراد قاف جلالش — از عظمت ماورای فکرت ما تا
خود ز زبان ذره هاد عارف هویدا — جمد و شامیکند که تو شی بر اعضا
هر که بداند سپاس نعمت او زود — جبر خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمن و مدد تو — وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه گویان عالم بالا
سخن از اینجا که فهم اوست سعادت — در بر کمالات فهم کی رسد اینجا

در صفت نام و نیک و بد

ماه فرو مانده از جمال محمد — سرو نروید بامتثال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — هر نظر قدر با کمال محمد

ای نفس خوش باد صبا — از بر یار آمده موحبا
قافله شب چه شبی در صبح — مرغ سلیمان ز چه خوانی صبا
بر سر خشم است هنوز آن خوبی — با سخنی میبود اندر رفقا
از در صلح آمده با اختلاف — با قدم خوف و رجا و رجا
بار کوی سر کوی دوست — بگذری ای پیک نسیم صبا
کو رمقی باز نماند از ضعیف — چند کند صورت بیجان وفا
ای همه دلداری و پیمان و عهد — هیچ نگوئی که نگوئی وفا
لیکن اگر وعده وصالی بود — صلح فراموش کند ما جرا
تا نگویان نرسد دست موک — دست زدامن نکشیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او — دوست فراموش کند در بلا
حسنکی اندر طلب راحت است — در کشیدن باید دلا
من نتوانم که بوارم چه چلت — در چه دهم پوست بدر و قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم — روزه گو میشوم و ملا
قصه دردم همه عالم گرفت — در که نگوید سخنی آشنا
گو بسد نالهٔ سعدی بگو — گو بنالد بتو باد صلا

هر ساعت

هر ساعت از نو فتنه بلاست پوستان بیوه — توحید بود اوحضر کو تا شکیم اصنام را
موی بخوبان ضرورم باری نمی‌بیکد — تا کو نلاند در پی فتنه ابرو و دوش ام را
کو مایه بیچارگی فطرت آدم می‌شود — ما خوب باشد سرور سنگ میکند با عاطل
زین سنگ‌ها می‌خدمتم خاطر بخواب میکند — کز بوستان باد صبح خوش میدهد پیغام را
عاقل بیاسوز ار عاقلی در باب کرم جوی — باشد که نوش یافتی دیگر چنین ایام را
جانیکه سرو بوستان با پیچ و بیچید — ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
ملبدم ای بیدل کز انظر خنم ارابد — بی‌بیدل ارامش مجوی کو دل و ارام را
دنیا و بی‌وفا و خوار من بوقت اندر — بجانیکه سلطان نجهد نوفا عالم را
باران اشکم میبود از آتش میجهد — با بخت کار کوی این تنی سوزیان نوفم
تعلیم ملامت مشنو و رجاده در این سر بیچ — زاهد که بخانهٔ بود ساقی بیاد جام را

تا فاقی بکند قدر پادشاهی را — کو التفات کند کی بود گدایی را
بجان دوست که رنجی چنین بر دشمن — که در توجه بر بندند اشتاق را
مگر حلال نباشد که بدگمان ملوک — بخیل خلعه بر اندیشه بی نوای را
هم سلامت نفرمایند عزیزم — خلاف من که بجان بیخزم بلای را
حدیث عشق ندانند کسی که در همه عمر — سر نگونه باشد در سزای را
خیال در همه عالم بوفت و باز آمد — که از حضور نخوت و ندیده جایی را
سری بطلب بیچارگان فرود آور — همین قدر که بر بوید خاک پایی را
تبا نخوش خوار این دریدن نوالگی — بله نیفتد از این خوبی قبایی را

سعدیا دی رفت و وردی هم چنان معتوم نیست
در بیان این دو کار فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که بیاید ز دست ما

بیخاستیم و نقد دل و جان فدای جان
هر چه که هست بنو نیاید ز دست ما

یا چون حریف بیکس اگر بنگه میکنی
ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

جوری بکوی ما که عقوبت کند ولیک
مو بیم شرع می نکشد بوی مست ما

نیکو خدای بود که آن بت وفا نکرد
شاید که توبه بشکند بت پرست ما

سعدی نگفت که سرو بلند او
مشکل توان رسید بالای پست ما

بود از ملال بیهودی نشسته ام ساقی بیار آن آبرا
اول مرا سیراب کن وانگه بده احبابرا

من بی تو چشم از خواب خوش بر میکنم بیتو ایمان
روز وداع دوستان شب خوش نگفتم خوابرا

هر بار یاران صنم در بیخ خاطر بگذرد
چندین بر آن دارد او بند با خاطر کند دیگرانرا

گوئی بیم بنجم مبین تا ساز ایمان تا بود
من صید و حسن بیشم در بند بالا خوبی

ما هوکه در آب اوفتد نیست چون من بند هیچکس
مقدار یار هم نظر چون من بداند هیچکس

وقتی در آبی تا بیان رستی و باقی میزنم
اکنون همان بدانستم در بای بیپایانرا

امروز حالا مرغ ام تا بوکناری اوفتم
وانگه حکایت میکنم کز بنده ام خوش نایرا

گو بیوفائی کو همی بر تو بسالها بر بگذرد
کان کافر دل میکشد دوچشم بیکدل احبابرا

سعدی چه جور رفت بر تو بیتو نیست او بیتو
ای بی بصر من میروم او میکشد غافلانرا

چشم

چشم خوشست و لب و خدود و بهار و سرو و گل
یار بیک ملاحت این همه زیبا نمیکند

دوزخی بر بهشت جنت کی میدهد
چون بیک جرعه او مستی را زدرا

حسن چون نور و لوا خوش هر بهار را بیاد
دایم چون لذت تو بخوبی خوش دارد را

نیکو کنند بتو بیاد دل بیوند و بیاد
خوشدا صفا بیان من بنام شیوه را

بعد از تو نوشا شود از فتنه چشم خوش
ترسم که آشوب لبت بر هم زند بعد از را

سعدی تو مرغ از بوی خوبت بدام آورده ام
کز کسی دام آورده مانند تو شهباز را

من مرغ بوستم ام زان در قفس نشسته ام
در نگه بنگ تو قفس بنو همی پرواز را

غافلند از زندگی مستان خراب
زندگانی چیست جز مستی و خراب

نام بنداری شرابی گفتمت
خانه ایمان و عقل از وی خراب

از شراب شوق جانان مست شو
کانچه عقلت میبرد نقد ثواب

قرب خواهی کی دهد طاعت بجای
جانبکی خواهی مرا خدمت شتاب

خفته در وادی و رفتم کاروان
وسیت منزل در بیچو بخواب

تا باشی بخیم طاعت و خلوت بیش
بو نکیری رخ بدو کی باب

چشم حیوان تاریکی در راست
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب

هر کرا چم حلقه بر سندان زند
عاقبت روزی بیابد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسید
شب سیاه تا بدید آفتاب

سعدیا گر من خواهی بعمل
نقد بخشید کار دایم در سراب

از عشق است فاش کز آب دیده ریزد
مرگ ما صد افتم و بر سر هم بگیرد

چون بر یکی ز دلبر گوی رخ بجنبم
گذر بر آب چاهی خواهد چو چوب چنبر

او در رود وصل را خلق میدهد
ورنه فراق خود بجهان باید دیگر

مرغوب شکر سرای تو بعد از تو کی بود
عنقای آنا ز تان چه و مرغ روی سیب

ای صبح شوق تو خلق را نشاط
از بیکه بر رسیدت آنچه کند و رنج

ای طلعت تو که با تست هم مدار
کافتاب پاورت بود اندر فراز و شیب

هر آنست خاطر سعدی بحکم آنکه
خلق خوشت هم کنند سعدیت دلفریب

ای بسا زمان نعمان زلف تو کو جاه و فریب
کو بیکو بر ما زمن طاقت و صبر و شکیب

روی با تو روی داری دلکیا نه خال و خط
چون کمان حاجیان ابرو و ماری پر ز تب

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
جمع بینم میان بدر و ماه و مشک و سیب

ماه و بدر و نیز و زهره شمس و نور و صبح و شام
مورد و نرگس لعل و لب و قد و موی و وصل و غریب

مار و خطی و شمع و صندل نیز و قید و نور و نار
شهد و شکر مشک و عنبر در و لؤلؤ و نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر بودند بی بد
احمد و داود و عیسی و خضر و الیاس و شعیب

ای صنم کو من و بیم ناچشیده زان لبان
ما کو از تو نمی خواهد ما من و روز حسیب

سعدیا از تو تحقیق این سخن شنیده
هر شبی را فردی هر روز دیگر نصیب

آن سر زلفست و بالا کو خوش که رو راست و چپ است
وان سر بالای صنوبر که درخت سر طرب است

آن دهانیست که در وهم نگنجد آن آب
مگر اندر سخن آن و بدام که لب است

ای آنکه دلارام دهد و مدد کشی
باید که زبون کنی و هیچ نخافت

صد سنوه و نهمین بنهد طالب مقصود
تا او که بکی دوست بیابد بضیافت

سعدی هوس روی دلاویز نظر بیاد
بگذار که رود بگذشت بطرافت

آری چه کنی فارغ شدگی نقضا ده
هر بار دو جان بود و خوف مخالفت

ای آنکه تو داری خبا مست نه قامت
این هم نه عجب که مجوات و کرامت

هر شب و روز که بیتو بود دار غو
هر شبی بود و هوا ز ندامت

بجز تو را بجز خاطر از تو نشم
باقی هر ایستاده ام بغرامت

سرو هر اما ان بجز تو معتدل نیست
آن هم و صفتی که میکنند بقامت

چشم سا فوکه بجمال تو افتند
عزم رحیلی بگذشت و با قامت

اهل فریفته در تو خبر یافتند
کو بروی در حسابگاه قیامت

این هم سخنی و نامرادی سعدی
چون تو بیستگی سعادت سلامت

ای ماه دو هفتم مرتقاب است
با تو گرست در حساب است

این دسته بر ابروان دلبند
چون قوس و قزح بر آفتاب است

ای شهد و شهد وات حبل
فی منظر کالنهار و اللیل

هر کو نکند بصورت میل
در صورت آدمی دوابست

گر چه تو نیز و ما اسیریم
ور چه تو بیدرک و ما حقیریم

ور چه تو غنی و ما فقیریم
دلداری دوستان صوابست

زهی امید و آرزو که در دلست / چه اعتبار این خیال که در سرست

افتادم سر کوی کسی افتاده است / کز پیش کشتم در آن کوی بسی افتاده است

چون ما بر سایه بر خاک چمن / که هم از شاه در قفسی افتاده است

پای تو نخواهد کند کو نکند / الحق است که در کسی افتاده است

هم کس چه هوس با خود ما بکند / مگر آنکه که بدام هوسی افتاده است

سعدی با حال پراکنده کوی آن ماند / که هم بجو بجو فاده کسی افتاده است

ای کوت زیبا بی وفا است چالاک / زیبا نتواند دید الا نظر پاک

گر من نتوانی دارم بر خاک درت میبوم / باشد که گذر باشد بکوی تو بر خاک

دانم که سرم بر روزی بر پای تو خواهد شد / هم بر تو که بر زنم من دست من و فتراک

ای چشم چو چشم حیوان در نظر مطبوع است / ابدست نظر کوته از این ادراک

گفتم که بیابیم اما سر زلفت / بیچاره فرو ماندم بیش تو صحاک

مردی بیوشاند خورشید بخورشید / کو بر تو ترا اندر بوالهرم الافلاک

گر دیده بخشایی فضلست بر اصحاب / ور آنکه بسوزانی حکمت بر افلاک

خون هم کس بریزی و رنگ نبود بیت / جرم هم کس بخشی ار کس نبود باک

چندانکه جفا خواهی میکن که میکوید / غم کز دل سعدی باید طربناک

این توقی یا سرو است یا نار امداد است / یا ملک در صورت انسان آمده است

ای عاقل اگر با سر بشکست بباید / فرهاد بدانی که چه استاد بباید

مرجان شکند بر دل دیوانه فرهاد / آنکس که سخن گفت نه دیوانه چه باید

از دست کمان مهره ابرو که تو در شهر / مدتست که بر مرغ کمونه نه طبید

در هم نباید که چه مطبوع در خشی / بیدلست که هر کو کمانی بیو بهر است

سر قلم قدرت بچه الله هی / در روی تو چون آتش در آب بدیدست

ما از تو بجز از تو ندارم تمنا / حلوا بکسی ده که شکر بخیدست

با این همه یاران بلا بر سر سعدی / شکفت اگر خنده چشم آب چکیدست

امشب بیاسای شب ما روز روشن است / عید وصال اوست علی رغم دشمن است

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت رهان تو یا بوی لادنست

هر کو نباشد از غم جانت خوش تو / چشم که در سرست ورا چشم روشن است

گویند مهم بخدمت و کی بدهم تو / تا طلعه معلق اگر نی و کی بدهم

ای پادشاه سایه زمین و فا مکن / تا چار خوش نبین بود ایمن که جوشن است

روز تو در چه افراخم محال نیست / ریا بجنم شکلان چشم سوزن است

عاشق کجا تواند گذشت شوق / هر جا که معشوق بدامن است

شیرین بدر نمیرود ایخانه بر قیب / ماند مگر که دفع شکر باد بر دن است

جور رقیب سر نفرا هر روزگار / با من هزار حکایت کار هزار تن است

یاران شاهدم حدا بود روزگار / کان شاهد از دل سعدی بیجن است

قلب رقیب چند بود حدیث عشق / هر جا آن بایکم بیوشی متیقن است

لو حق لله زان قدر الاذی با دوستی
دوست آن کو بد سعدی چه بر طاقت بر

انکه ماند نی چو کند دوار نیست
من طاری او دوست میدارم که بر طاقت نیست

ای که میسر نشود صبر و قناعت
چون دوست کو منت چه آید ز غیر خود

با بنده که بنده کو طاعت و خدمت
کو طاعت و خدمت بنده و کو بر نعمت

گر خود هم بیدار کند هیچ مگوید
تعذیب دلارام بر از ذل شفاعت

از هر چه تو گویی بقناعت بنشینیم
امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گوئی هم رو بی تو بیاد بیارند
نقاش بر بنده در کمال صناعت

جان بر گو دست آمده تا رو تو بیند
خود شرم نیاید بتوان زنده صناعت

در باب کسی صحبت باشد که بگوید
چون در نفت نیاید بکند اندم و ساعت

انصاف نباشد که من خسته و تو خور
پروانه او باشم و تو شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد
با کوه غم ایام بیاد و بی تحمل

حاذر طلبت خون شد و خون رفت
با این همه سعدی تحمل از تنک بضاعت

ای گوی خوبی ملک گوی هم چوگانت
بر دوش نوره کوی کاه تاب بیابانت

رو هم بر کبوه ارکو شب ما را
سر بر نکند خور شید الا ز گریبانت

جان در قدم مشتاقان از شوق بر قربان
چون بانگ بانند شاخی ز گلستانت

هر چند نبیند تو مرا دل ز تو سنگیست
گوئی دل من سنگیست در چاه زندانت

جان با خبر قاست اندر نظر دیگر
این لاشه فریب هم شاید قربانت

ست خوشی

هر که چه سعدی شوی از منت

یا هلاک شو در دوست در صحبت دوست
کز زندگانی او در هلاک بودن اوست

مرا مدار و بیش یکسان است
که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست

هر آنچه بر سر بیچارگان بود دیدیاست
علی الخصوص کسانی که یار دیار دوست

تو او منی تو کنی بیک شکم راست
دو روح در بدنی چون دو عود در یک پوست

نه دوست ست ربوده است مرو با لا بی
خلاف عادت یاران مرو هاکه بر پوست

بخواب دوش همی دیدم که زلفش
کرم بوسیم و زلفش هنوز بالا بر دوست

چه گوی در همه عالم بسر بگو دیدم
دوست منی چه چو کاهی هنوز در تن پوست

ز دوست هر که تو بینی مرا خود طلبد
مرا خاطر سعدی مرا خاطر اوست

جا فتی دهی بر آب چشم بود
یکم کشد و نه بیند کاشنم بر توست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از آنست
ما شقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بغنیمت شمر ایدوست بم بینی صبح
تا ز امروز مگو نه کند کاین بم اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را ماصل
آنچه در سر سویدای منی فهم از اوست

عملاً مست بخوردم در هر گشاده ساقی
بار اوست که شم مرو که در ما بهم از اوست

رخ چو دیدم اگر بر نشود بم باشد
خلق اندر یک هر لحظه مرا هم از او

خم و شادی همه از خم نقاوت دارد
ساقیا باده بده تا کاین غم از اوست

سعدی با گو بکند بیوفا خاطر گل
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

ملامت من مسکین کسی که دید بداند
که عشق تا چه حد است و حسن تا چه مقام است

موا بدست تو خون تو هلاک جان کو بی
هوا ز بار گرو و نفس که دیگر بی جهت است

رهی بمن چه کند باید تو ره نمی بینم
که چشم سوی صنم بی حجاب هدایت است

جمالی که نکو بی اگر درست نباشد
وفای روی تو چندین بسته حدیث است

بهیچ روی نتابد خلاف رای تو کو
که ایم ملک ارست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آنکه بدو جمال حسن حکایت

مرا بجز تبهات ز سیدی نکو یاد
هنوز وصف کمالت نمی رسد بنهایت

وفای نام سعد بهیچ گونه نیاید
که مدتی از سخنانش مرا نکو مرتب

بجمله جهان دارد انکه با تو قرین است
بنکو دو که در جهت بوین است

مگر از انها نیم نماز باشد
کو تو اشارت کی که قبله بوست

این بیش از آفتاب نهاد است
بود در انهام باشعاع جبینت

که جمله الدر لوح و کو بشوبند
عشق نخواهد شدن که لوح نگاهت

گوشه کو منم ز خلق و فایه نیست
نام تصور کنی که بنو صور م

گوشم چشمی بیا کو شم تن بی است
کو نفسی میو هم ز بان بی بینست

حسن تو هر که کرد طرا عشق تو کو
بانک بر اید که غارت دل و دین است

سیم و زرم کو میانی و اسباب دولت
روی تو نیم که ملک ز دین است

عاشق صادق بود هم دوست نبود
زهر دام مدد که ما معجزست

ملامت من مسکین کسی که دید بداند
که عشق تا چه حد است و حسن تا چه مقام است

موا بدست تو خون تو هلاک جان کو بی
هوا ز بار گرو و نفس که دیگر بی جهت است

رهی بمن چه کند باید تو ره نمی بینم
که چشم سوی صنم بی حجاب هدایت است

جمالی که نکو بی اگر درست نباشد
وفای روی تو چندین بسته حدیث است

بهیچ روی نتابد خلاف رای تو کو
که ایم ملک ارست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آنکه بدو جمال حسن حکایت

مرا بجز تبهات ز سیدی نکو یاد
هنوز وصف کمالت نمی رسد بنهایت

وفای نام سعد بهیچ گونه نیاید
که مدتی از سخنانش مرا نکو مرتب

بجمله جهان دارد انکه با تو قرین است
بنکو دو که در جهت بوین است

مگر از انها نیم نماز باشد
کو تو اشارت کی که قبله بوست

این بیش از آفتاب نهاد است
بود در انهام باشعاع جبینت

که جمله الدر لوح و کو بشوبند
عشق نخواهد شدن که لوح نگاهت

گوشه کو منم ز خلق و فایه نیست
نام تصور کنی که بنو صور م

گوشم چشمی بیا کو شم تن بی است
کو نفسی میو هم ز بان بی بینست

حسن تو هر که کرد طرا عشق تو کو
بانک بر اید که غارت دل و دین است

سیم و زرم کو میانی و اسباب دولت
روی تو نیم که ملک ز دین است

عاشق صادق بود هم دوست نبود
زهر دام مدد که ما معجزست

ز آدمی شر نیست و جان آدمیت
نه همین لباس و رخسار و نشان آدمیت

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش بوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شجعت و حیلت
حیوان خوبند ره زجهان آدمیت

تحقیق آدمی بانی و گوشم مرغ باشد
که هم او سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی بود که ایزد بود ماندی
که فرشته رهند از ربدان آدمیت

اگر این درنده خوی بطبیعت بود
هم همین درنده باشی بروان آدمیت

طیوان مرغ بیگانه و پای بند نهیت
بدرای تا به سبی طیوان آدمیت

به نصیحت آدمی شو نه بخوبی تو که
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

چشمی خوشست و بر تو خواب خوشست
طعم رهانت از شکر تاب خوشست

زهی از آن نصیحم ز بوی که میکنی
کو خلق شکوه سیراب خوشست

شمعی به بینی روی گفتم که بو کسم
حاجت شمع نیست که مهتاب خوشست

دو عاشق آب روی خواب خوشم بو بکنو
اسب نظر تو که تو خواب خوشست

در خانه ما نشو و سر در کار دوست
گفتی خار بشت در سحاب خوشست

راستی هر آنش اگر خواهیم بطلق
روی بو که انشم از آب خوشست

زهر هم مدد ز دست رقیبان شد خوش
از دست خود بلا که ز جلاب خوشست

سعدی که بگوشم و حدت نمیبود
خلوت خوشست و حدت احباب خوشست

جان و تنم ابد دوست مدتی و جان
موثبت نفرو شم فی ملک جهان

اگر تو عهدها بودی بعهد باز آیی
بجان ارزد نکنم جان و دل بغربت
مه و هفتم بدار و فروغ چندانی
که آفتاب همی تابد از کوی بیات
دگر نه سرو که طوبی درآمدی بر باغ
بخرام شدی اچه تابیدی قد خرامات
نظر بروی تو صاحبدلی نیارد کرد
که بیدلی نکند چشمهای فتانت
غلام همت شکولیان و رندانم
دعا هدان که نکند میکنند پنهانت
بیا که کوهم بدکوده که نیک یاد
دعای نیکان و از چشم بد نگهبانت
بخاک پایت اگر جان فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

جهان روی تو آشفته ام بموی تو مست
که نیستم بجواز هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده و نیاید داشت
خلیل ما همه بتهای آذری بشکست
بحال خواب نیاشد دم دست خیال
در سرای نشاید بانشایان بست
در رقص طلبد هر کجا که فتاریست
من از کشد تو تا زنده ام نخواهم رست
غلام همت ام که پای بند کسیست
بجایی متعلق شد از هوا و رست
مطیع رای توام گوئیم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گوئیم بخواهی خست
غلام شام قیامت بهوش باید بود
کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من نتوان دیگران بتو مشغول
معاشران ز می دعا رفتاند رسانیست
اگر تو سرو خرامان ز پای بنشینی
چه فتنها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم بکنید
که اختیار من از دست رفت و نیز نشست
حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیر شود چون یکی دگر پیوست

در ایزد توکل

در ایزد متعال

در ایزد توکل

در ایزد توکل

در ایزد توکل

هر که ما را این نصیحت میکند بی‌حاصلست
با مدادان بر روی او بدی صباحی مقبلست

یار زیبا کو هزار ارزی وحشت از ما دارد
چون دست دوست میکشد ای خوش شفای مقبلست

چار یار ما بر او بیشست و ما را بر اوست
ای بر جان محمد آشوب دلبر کامل

چون ملک محو سر زندان جمال ملک
باد میگویم که هر سو کو که بی‌ما ظلمست

من میارم قدم بیرون ز دهلیز کوی دوست
مو ستان سعدی ندارد بر در که با عهد کلست

با خیال یار کو بیدم هم نو زاسکاه
نوبت جانان تو اند کو دفتی تا نو کوفی قاتل

آنکه میگوید بنظر بر منظر جوان مکن
او همین صورت بجوید بر در معنی فاطلست

گو بصد سوز فراق اندر بیابان سوزی
هم جانی بر بیابان جان بجوید منزلست

سعدی با سهلست با هر کو کوفتی تو بجی
لیک چون پیوند شد خوبان کوفتن مشکلست

میگو شنیدم چون دهم که بر خواب
از خاطر بر آمد و با تار بیارات

در وهم نگنجد که چه بلند و چه پست چه
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیبا

صبر و دل و دین بر سر و فاقت دارم
از نجم بدیدا سکه بار و زیبا است

از بهر خدا میکند ای دوست از سر
تا صبح خدا میکند ای دوست از سر

چشمی که نیابد دو اندر بجوید
مدهوش نماند تو اند گفت که زیبا

تا بیم کار ابد و فردوس چه باشد
از بهر خدا جست تو حاجت تو اند خواست

فردا من از دست فتنه عیب باشد
گاهی در زندان که از ده من شهاست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

آب حیوان تو اند گفت که در عالم هست
کو بیاست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده این آب رخ بر خلق
خود کدام آب لطافت که بر شان تو نیست

کو تواهست شکیب از من و ما کار تو
بر سالک مو لطافت که جهان تو نیست

تو کجا نالی از انجا که گرایی من
نوبت غم ما بجا از این در که بر شان تو نیست

در دی از حسرت بیدار تو دارم که طبیب
عاجز آمد که مو چاره درمان تو نیست

آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی
که خبر از هیچ طرف حدیث از تو نیست

گر بر آبی چکد بنده که فریاد نبود
در جهانی عجب از لطف احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیفست بر آنکه بر زندان تو نیست

در عشق از تدبیر و هستی خود توان
ملک در وی نیستی و هستی خود توان

عقل را بهتر می‌بیند از کاینات
عارفان کو بدستی خود توان

خود پرستی جز بر از میان جان
نیستی و حق پرستی خود توان

چون کو از یاران سعدی بیهوده
هم سبکباری و مستی خود توان

سعدی با خود دل فرو ماند
میان اندشه کدستی خود توان

در این ایام که عیش کو بیاست
از کار دلدار کو بیاست و نه بیاست

دل کمکو در این شهر نمی‌بینم
هیچکس نیست که مطلوب مرا جویاست

آن بر چهره مرا زکه دل بند منست
کس ندانم که جهان در طلبش پویاست

غیر و دیده که کند بی همی به مشتاق
چه جای بند نصیحت کنان بیهوده گوی

چه در میان خاک او فتاده بی بینی
انا و بیوی که چو گان از او بیوی گوی

چو او چون تو سد بندگان مخلص را
روا نباشد کو هم بد بکی بکی که نکوی

کدام سرو بهی راست با تو و نوقد
کدام غالیه را بیش خاکپای تو بوی

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل بغمزه خوبان دهد که سنگ و سبوی

هوا رشمن اگر بر سر است سعدی را
بر استی که نگوید بجز حکایت دوست

باب دیده خونین نوشتم قصه حال
نظر بصفحه اول مکن که نو بنوی

شراب از دست خوبان سلسبیل
و گر خورند مجنون از دست سیل

ندانم طبع را جانی چیست
همی دانم که خوبان را نخیل

سر انگشتان خاضب دلفریبش
نه در حنا است در خون قتیل

الا ای کاروان محمل بیارید
که ما را اندرین پای رحیل

هر آن شب کو فراق روی لیلی
که مجنون را دلی بود طویل

کند عوید و اندر پای مشتاق
نیاید را بجز سد جند میل

نه سیم است آن بدو نه گوهر خیت
نه سرمست آن بجا و نه گل

چه مهر آن و خیبان رفت باید
و گر خورده نه بر پای بیل

حبیب الحال که رستی بر فشاند
محب کو مر بنفشه را بخیل

اگر چه ما بطاعت شرمساریم
از ایشان کو قبیح ابجهیل

بدیدار دوستان دیگر نداد باران
ولیکن شاهد ما بی بدیل

هر کی خاطر بکوی دوست رفت
بر بوی بنای سایه بر چون شود دوست

ز کوی او رهیدا کو فرا است ما را ایدم
روزه ما را ز ماه نو بیند و ما بود بیند

هر کسی با خوبت خوبان نه بیکی
تا بجی لاکان که خواهد او ندارد کو نکوی

رشتهم بر آرند نجوا هر که آنه بد بخفا
ای عقوبت بر که بیند دوستم را نو بیند

هر که بیوا دل بحرانی و بانی میبود
هر کس از سوق بدر رفتند و عاشق بود

کاشوبا رجی بانو بستاده را که غیب بیکند
بلبلی بوشم سعدی با الهی چو روی بود

عشق در دیدم و مقلم ملامت بر خوای
هر که عاشق شد از او حکم ملامت بر خوای

هر که با اهد لاکن خلوت بنشست
نتواند ز سر راه ملامت بر خواست

که نتیجه که بر آنکه بخت سمند عشق
که نه اندر مقدمی کو ملامت بر خوای

عشق غالب شد و از کوشه نشیبان صفا
نام مستوری و ناموس و کرامت بر خوای

بهلستان که آن طایر خندان بنشست
سر و از بیکبار بغرامت بر خواست

قاصد بر بنام بهر رو نق بشکفت
با صبو بیکدامه قدوقامت بر خوای

دل ز مانی بر سعدی بتلخی بنشست
فتنه بر خواست چه بر خواست قیامت بر خوای

فریاد من از فراق یار است
افغان من از غم نگار است

چون چهره ماه آن نگاری
رخسار من بخون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده روان بر کنار است

دوره دل من ز صد گذشتم
جانم ز فراق بیقرار است

انوری بود بدان شیوه نیست کاین همه شور در جهان افکنده است

هر که بدام من بدل از دلی ای ایام رفت چشم بدار خلاص هر که بدان دام رفت
یار تو بیوفت و با عاشق بیدل شد دلم بود و نماند آخری کار بانجام رفت
مرد بدانم بیام کیست که بر بام رفت مدتها باید بود چیست که بر خام رفت
مشعله بر فروخت پرتو خورشید عشق خرمن عاقلان بسوخت خاک بجام رفت
عاشق مجموع را در پی دیوار صبر طاقت صبر نماند دل شد و نام رفت
گر بدلم بی خود با تو نشینم دمی حاصل عمر آن بود باقی ایام رفت
هر که هوای بخت با تو بی بنوخت آهی بر این جهان چون بود خام رفت
تا قدم از سر کنیم در طلب دلستان راهی بی انتها بود هر که با قدام رفت
همه سعدی بعشق میل نکرد بی دلی پای فرو بند و کام عقل بنا کام رفت

گر بچشم هم در نیابد که کرم مثل است خون بچشم ما نقاب صورت نیند مثل است
هر که بلب ای دشمن دوست سوی کند آتش بیک ما اندر خواب است آب حیوت
چون ندا و نداد سعدی را نیابد سماع اول موجی بیابد تا بود آید ذیوت
بنده ام گو تاج خواهی بر سرم هم راه کن هر چه بیش عاشقان دارند خود نا سکوت
عقل و فقر خسرو میکرد در ملک وجود با چون فرهاد عاشق بیش نیو بیاد
غیر بین چو لاند الف را کو است مصطفی دیو هر بوی بیش که مرکز در بحر
سعدیا چند نکو خواهی کند و صبر کن حسن لاین خواند قبا بر بلبل سیار کوت

فرمود موی نظری که بر اندر روی منی بکمر تو شدم که خواهد کو بیت بیت
همه بلاد که موی دیده مدت شد را جان صبر است ولیکن چکند نه بیت
هر کاین بچه محبوب نویسد کو بد کو بد بوی دست بکی کشتم شوند نام بیت
گفتم بودم هم دل با تو بگویم چندی بود باد چند بگویم که دل حاضر نیست
اگر این چشم هم خلق بیفتم سهلست تو میدانی که محلول تو ناصر نیست
التفات هم عالم بتو دارد سعدی همه بی کان بتو معروف بود قاهر نیست

کهن نشود هم کسی را بود دلار ارادت مگو مرا که همان مهر تو است بیت
گرم جوان باشد به بیخ کام قبولت کجا رویم که بیوم بر استاد عبارت
مرا بود رقیبات مگر حساب نباشد که همچو وصل تو دیدم چه جای عشق اماده
شبی دست که عاشق کی بحال ضعیفا شبم گفت و دلم خون بانتظار بیت
گرم نگوشم چشمی بگشت و بر بینی فلک شوم بر بزرگ و معشق بی سعادت
بیا بیت که ببینیم کدام زهره و یارا رویم که بیو شنیم کدام صبر و جلادت
مرا هر آیینه روی تو خیال عشق بینی گو فتم دامن قاتل بهر و دست ارادت
اگر جهان سعدی بگوی دوست برانند رهی حیات نگو نام مو بی شهادت

لا رم چه زانی بار بجنبانده و بر هست بشنیم بیاد ابو تمد لدار بو حیات
غم شریفی دخوره دلدو نو بی کو و کت این شاد بی کسی که مرا این رود و هم
زبان آن که میدهد در این ماه هر فی و انصاف ملک عالم عشق مسلم است

شاید که تو ای آنکس را می‌جویی هست
که بدهد بچنین صورت دل را دست

نه منظوری که با او میتوان گفت
نه خصمی کو کند نوعی نتوان جست

دل گفتم نجنبانش بپرهیز
که هشیاران نیامیزند با مست

سر انگشتان مخصوصی نمی‌بینی
که دست صبر بپیچد و بشکست

نه از دلسوزی بر میتوان خواست
نه از دلسوزی بر میتوان آهسته بست

اگر موی بود بی آتشی نیست
وگر خوبی بباید کشتن هست

خیالی در تو جوید ایدم خواب
نشاید در بود بی روشنایی

نشاید خوبی بیچاره‌ای سوخت
نمیباید دل دردمندی خست

با غیر دوستی نتوان بودن
با او خود نیابت پیوست

دل از دست تو بود رفت سعدی
نیاید بیرون رفتن باز شست

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظری
عشق بازی دگر و نقد پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بیند سیاه و سفید
پاسبانی و مقدمه‌ای نشاید هر است

گر من از دوست بنالم نه منم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که نه خود با خبر است

ای مهی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
ای مهی خوی شود ورنه همان جانور است

نظرت از دست دل آرام چه شیوه بود
با ایدوست که منت قدر آن منم تو است

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌کنم
هر چه زان تلخ‌تر گویی شکر است

گر ستم بر تو بجز با تو خصومت نیست
خصم آنم که میان من و تو تفرقه است

من از تو نخواهم بدر آمد هم عمر
بند باید که بدست تو چه تاج سر است

ما نافه باد سحر بودیم
او نافه مشک اذفر آورد

هر گز شنیده‌ای که بادی
از بوی تو بوی خوش تر آورد

گر مغز تو خوی تو نورند
شاید که هیچ مار آورد

شاید که گشت زنده مرگ
در عهد تو هر که رخ تو آورد

بیچاره کسی که در فراقت
روزی به نماز میگو آورد

سعدی که ز روشنت صدف داد
هر قطره که خورد گوهر آورد

نه بینی رخ خوان طبعت
شور از تو نتوان بر آورد

بینی رویت دگر آن صورت بود بیارند
نه چنان صورت معنی که تو داری دارند

تا ملال روی تو دیدم هم ملیحان خارند
تا تو ایاز کردم هم بار اغیار آند

اینکه گویند که عیسی شب قدر بود است
مگر آنست که با دوست بیابان آرند

دولت را می جاوید گوفتاد امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست ملامت تو محروم و هم دیر
که شب مست بوقت گشتم چه مرد بیدارند

عجب از چشم تو دارم که شبانی تا روز
خواب میگردی و خود مست بیدارند

بوالعجب واقعه باشد دو مشکل کاری
که نه پوشیده تواند داشت نه گفتن دارند

علم الله خیالی بتنم بیش نماند
بلکه آن بیخیالیست که می‌پندارند

سعدی اندازه ندارد که منت چون سخنی
باغ طبعت هم موغان شکر گفتارند

تا ترا نان صبوحست ملامعنی بشکفت
بلبلان از تو فرو مانده که چه بوی دارند

هر آینه لب تو بی جواب تلخ دهند
چنانکه صاحب شهد بدو صاحب شهد

تو ماشقان مسلم ندیده سعدی
که نوک هر دو جهان کوه اندر و بشند

بجوی سند تو سنگی چو بیوکه تو دست
که تیغ بر سر و سر بنده دار بر بشند

بر رخت فتنه بر او رو و بلبلان مستند
جهان جوان شد و باران بعنی بیوستند

چو بی جمال تو خود هیچ بر دل میوه
علی الخصوص که بی پایه بر دو بستند

کنار که در رویت چنان و بی شکستند
نسیم لاشبند تو نو بشکستند

بطاس بوی لکد کوب شد بیای نشاط
زمکه عارف و عامی بر قص و جستند

دو دوست قدر شناسند اهل صحبت را
که مدتی بر بوند و از بیوستند

بیوت بیوه ما خانه بکی هنیا
که بیش نیحم بکو بد که صوفیان بستند

بکی درخت گل اندر میان خانه ماست
که مرغهای جهان بیش فاختی جستند

اگر جهان همه دشمن شوند دوست تو
خیال ندارم از ایشان که بر جهان هستند

مثال ابر که در باست حال کشتی عشق
بتوان خویش بکشتند و خوب بنشستند

سرو کنت گفت بکو میوه نیارب
جواب داد که آزادگان نه بی دستند

بر او عقل بر فتند سعدی با سیار
که ره بعالم بیوانگان ندانستند

در بی انقدر ندارد که بر او رشک برند
با وجود مدعی را غم بیهوده خورند

نظر آنان که بکوند بر این مشتی خاک
الحق انصاف نتوان داد که صاحب نظرند

عارفان هر چه بشاق و فاق بکند
کو همه ملک جهانست و جهی بخرند

طریق ما سر عجاست و آستان بنیاد
کو از تو صوبان کو از تو بکو باوند

تا بدان طلعت بیوی که بنالی باوند
در دل اندیشه و در بند عیالی نوامند

که در آفاق چنین روی که تواند دید
مگر آنان که در بیش جمالش دارند

عجب از نام تو کر بجهد دمی مرغ دلی
ابر همچو بیل که باران خالش دارند

بدین بیکه مرا در قدم تو باید ساخت
نخوبی که تو تم بوصالش دارند

غالب آنست که من بیوکه بدانم اوند
تا بجانی تو دو بی بوصالش دارند

عشق لیلی به بالداده هر مجنونی
مگر آنان که سر نادو دلالش دارند

روشنی با تو حرام است که چشم تو
خود عشاق بیوند و جمالش دارند

حرمان روز وصالی و خوشا روز محلی
که به معشوق توان گفت محالش دارند

حال آنست تو ندانی که تو ماهی چنین
در مذاق خوبان صورت حالش دارند

تو خوبی که ابد دست که احسن الخالق
بیالم و خوبی اند بیوه بیست بکو اند

کو بیست که بیهان نظری با تو ندارد
من بیوانم که همه خلق بیوانند

اهل بصر آنند که چشم بیوی بکو دارند
با آنچه تو مارند و دکو بیه بصر اند

تو می خیم بجه دارد و تو می خیم دنیا
دعا لاتیم بیب خم بیهوده خوارند

ساقی بجهان کو نه تمنا مرد روشن
کاهیها که بیوند لا کو نه کو اند

چندی که جمال تو ندیدست چه بیند
افسوس مرا تا دیگه دفعات کو اند

تا از بی کجا داری و بیوا بی که داری
کو هر طرف طالبم منتظر اند

هر کو از رخ چه سعدی میکند زر کو بال
چون ملالت طبیب میکند از روست

میبجویا هم حکایت بیتوجانان کفته اند
من خود ایدی بیدلی کو همه بنهان کفته اند

بیتوانی بکنند کو مشقم بوشان بحال
کو بلکند کنه محو هم بوشان کفته اند

بوده بوجیم بوشیدند ما من بوکناه
جوم مرده بشی چه باشد دن سلطان کفته اند

بیتوم که حکایت بیتوی منا کوده اند
تا هم موهم که سخن بیتوی بنا کفته اند

رشیوکو مندان نیت از روی قیاس
دوستی باشد که مهم بیتوی بر مان کفته اند

دکو سوی ای ما بجا بیتوی سخن کو دانه
حال سر کوی ای آیم بوصوان کفته اند

راح بیهام نبیند و مهر سر بمهر
انجم بر اجوای ظاهر بلند ان کفته اند

در کلت کو جم ماجت کاب چشم مورت آرزو
ماجوای مشقم اندر تا بیا یاد کفته اند

بیتوانی بکنت دسعدی تست مبدار رضا
بیتوانی انت موست سر دار بکه ایشان

کلمات بیهام بوخود کو ده اند
بلبلا وار بسماع اوریه اند

ساقیان لا ابالی در سماع
هوش بیجوار ازو بجاری

جوم خوریم و کلاز دست رفت
تا هم بیهوشانم در روی کو اند

ما بیک شربت جنین بیخود شدیم
ریکوان چند بوده قدوم بیخودیه

زنکانی جیست موده بیتوی بوست
کاین کو ده زندکان در ابو ده اند

آتشی اندر جنکان اندوسوخت
خام طبعان هم جان افروز اند

جیم بوده و کو فراشان باد
فوش بیاد جهان کی تو ده

روی وجنت می بارم اندر مهرا و
کاین کهر بیوند ان در میوند

عنوان ایت انی باندم مسیح
تا حبش سینک بو سر میوند

در بروی دوست بسته مرد نیست
در بلندی سر بدر بو میوند

سعدیا در کو قلندر بولاد کی
کاین سخن آتشی بر میوند

انتظر کو خلاف که بو نوشی هاف مارد
دل من کو دل خلق جهانی مارد

بنا شاه لحی بخت و جنتی حاجت نیت
هر که در خانه چیز سود روانی مارد

کاوزان از بت بجان جم منتم مارید
بار بجان بت بم بوسند که جانی مارد

علت آنست که دفتی سخنی میکو بد
در نم معلوم نکشتی که در ها فی مارد

جهت آنست که روزی کوی موی بنده
در نم معلوم نکشتی که میانی مارد

ایکه کفتی مو اندر بیچو خوار و خوار
با کسی کوی که در دست عنانی مارد

عشق مرا بیت که تا جان نباید نوده
هر که بو جهد و انابن داغ نشانی مارد

سعدیا کشتی انابن بحر بود توان
کم بحر بیت محبت که کرانی مارد

آن کیست کاندر قبش صوان زلف
وان کیست کاندر سرش عنبر بیجو

شب جان بکشد چون ناوا هوی خوش
کو باد نوروز از سر موی بیجو

من با سر زلف تا بود اصف جمع باشا
کاین چشم خواب او خواب بیجا

سیاه بکنم که دل با کسی غم بیوندم دلی
دیدار خوبان اختیار دست ما بی

چون حلقه در کوش کند هر روز الطفی
دیکر جم شب نوبت شد چون نوبه

اگر آن عهد شکن بر سر پیمان آید
جان رفت که با قالب مشتاق آید

هم شبهای جهان رو که کند طلعت
کو چه صبحی بنظر بر هم آفاق آید

هر بلی را نه حوصله است ولیکن ترسم
بیوفا نام بکشد در هوس که فراق آید

بندگی هیچ نکردم و طمع میدارم
که خداوندی از آن سر بود و اخلاق آید

کو هم سیرت خوبان جهان جمع کند
رو که دیگر دیباچه او را ق آید

دیگری کو هم با من کند احسان بحلت
ور تو مطبوع بود کو هم احراق آید

سروازاد جای که قامت بیکجا می‌نهم
که اگر باد بود شوخی ازان سان آید

بنو که باد صبا میزنم بر دل ریش
هم چنان است که آتش بر احراق آید

کو تلف بکند جان بوصالت بدهم
تو که و بوی اگر جفت و کو طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که بر حلقه مشتاق آید

ایک از جهت فردوس بکی میباید
احتیاجی میکند رو با ملکی میباید

هر تو با که در بوی سدانه آمد باب
بود از بوی خوش بوی آن ملکی میباید

نامکو باشد که در نفسی خدمت او
نفسی میبود از خود بکی میباید

سعدیا تا که سلطان فتوی ملک وجود
هم بکیبود که مدام بوکی میباید

ای سرو که گوید بیالای تو ماند
هر کو قد می پیش تو رفتی تواند

مثال تو بودند اگر از جانب مایت
با من بگو تا مردم سنا ند

از دهای که چون میکنی بر سر عروج
از دهی خوب نیست که چون میکذرانند

من چو هم و معشوق نه بیتی و نه ماهی
کاو باشد و من باشم و اغیار نباشد

بندم مده ای دوست که دیوانه بود
هر کو سخن عاقل و هشیار نباشد

سهلست بجز من اگر دست بر آنچه
جانداری در پای تو خوار نباشد

ناهست تو انگشت بانی صورت و گفتار
مرا لب و دندان شکر بار نباشد

ای مرد که گوید بیالای تو ماند
هر کو بچه بین قامت و رفتار نباشد

هر پای که در خانه تو رفت بکنجی
دیگر هم بتو بر سر بازار نباشد

عطار که در مهر کمالست عجب نیست
کو وقت بهارش بر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نام سعدی
مشکیست که در طبله عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

اگر خدای نباشد در بنده مشغول
شفاعت هم پیغمبران ندارد سود

قضای کی فرو گفت و حکم بر مدار
بدین سخن سخنی در نهیبان او بود

درون ما بر بیتی بود در دل فرسود
که صیغه بدو بیضا سیاه بیش بود

بخواند ایزد ندانش کجا رود بدبخت
بر بست بد بسکه بود مشغول بود

تا هم طالع میمون و بخت بد رفتست
اگر تو چشم کنی ای پسر و کوشش

که تو و مادرت تو و پدر سر خلق
خوشتر بود که آن ناچیز است و آن بود

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
درخت صورت بر خوبا هدف مشتاق

سر و بر اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاخ گل از روی خوب نتوان

بیاد زنگی هر کو شود سفید باب
سپید روی هر کو شود سیاه بلد

بسیار سالها بر خاک ما رود کاین آب چشم ایدوبار صبا رود
این بخورد مهلت ایام آدمی بر خاک دیگران بکجا جوار رود
ایدوست بوجنازه مجنون چو بگذری خاری مکن که بر تو همی بر ما رود
دامن کشان که بر سر کوی امید و بیم فردا غبار کالبدت بر هوا رود
خاک مرا بسنجر صبا دای نفس چشم مانند مردم دانا که در او نظر رود
ایست حال آنکه تو بینی بر و خاک تا جامه نازنین که بر او بگذرد رود
دنیا حریف سفله معشوق بیوفاست چون میرود هر آینه بگذار نارود
بر ساینان حسن خدا اعتماد نیست سعدی مگو بسایه لطف خدا رود
یا رب مدد کن بنده مسکین و دست گیر کز تو کرم خواید و بر ما خطا رود

احوال مدت خبر نباشد در کار مدت نظر نباشد
تا قوه صبر بودم گویم دیگر چکنم اگر نباشد
آیین وفا و مهر با آب در شهر شما مگر نباشد
گویند چو از نظر نه بستی تا شعله و خطر نباشد
ایجوانم بود که جهد انسان با تو قضا سپر نباشد
وین شور که در سر است کاین روزی بود که سر نباشد
بیچاره کجا رود که فردا کی کوی تو را بدر نباشد
چون روی تو دلنواز دیدم در روی زمین دگر نباشد
در بار بر جبین فلک ندیدم در مصر چنین شکر نباشد

ای آنکه فیاس کرده بگذر بر ما عاشق عقل از دست حکم بر ما باید
بگفت که بتو کاین نظر مکن سعدی چون توان نوک تیر کوفتن بخیلی باید

بوخت باز آید از آنکه در کی بخوش نوازد روی بمهوش تو بدیده در رحمت بکشاید
صبر بسیار باید بدر بیوفا ملک را تا دگر مار کینی چم تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری هم در آن تو نبیند وین حلاوت که تو داری هم خیال تو نبیند
رشکم آید بهر هوی آید که بر آن تو نبیند فکر از خاطر آید که بر آن تو نبیند
تا نگویا هم بر بینی اگر لب بگشاید بیش لطف شکر بیت هم انگشت بخاید
گر بر اهیچ نباشد نه بدیا نه بعقبی چون تو دارم هم دارم دگر هیچ نیاید
یا هم کس بمو بم نهم او دگر تو داری ماه تو هر که بیند بهم کس بنماید
گر حلالست که خود هم بالم تو بر تو بتابد انکه روی از هم بالم بتو نادر نتاید
چشم عاشق نتوان بست که معشوق نبیند پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا بدن خوبان نه حلالست و نکوئی نظری کو بخدا فی دلت از دست رباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد در اصفهان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری شهری در روم و کلاه بیم وین شاهدی خوبی در ماه و خور نباشد
گفتم بتو مرا چشم از نظر بدوزم با تو چشم خوبان نقوی سپر نباشد
ما را نظر بخوبست ای حسن ماهرویان هر کو بنظر کند میل او خوبتر نباشد
هر ماهروی که بینی از سر عشق خالی دریا بجمال او جانور نباشد

بسیار سالها

بیوفا التفات می‌کنی مرد هر کو چنین بود آزاد
آن بت خطا می‌پرستی که تو بودی و تا ترا بودند
بخت نیک تنها امید بوسه‌ای و چشم بد موصاد
تا چرا که انکه نقش روشنی که درفتم بر جهان بکشا
من بگویم عنان شه رود دم از دست خود و باد رود
تو بجهت است و بیشانی دل ما بوده بر خواهی یاد
عقل با عشق بر نیاید جور بر دور میکشد استاد
گفتم بوسه که رخت بستم تا ره بصره بگیرم و بغداد
مست از دامنم نمیدارد حال شیراز و لب رکناباد
انکه هر کو بر آستانه عشق پای دنیا و دین بود موقوف
روی بر خاک رفت بر بیجب که رود هم در آن هوس بر تف
وقت شیرین بکام خسرو شد کوه فرهاد میکند فرهاد
موج و حشی که بر بیدا باهم دیوکی بدام افتاد
هم از دست نمی‌ماند سعدی از دست خویشتن فریاد

حسنت از طرف بار دل آزار نباشد بار می‌که تحمل بکند بار نباشد
گو بالت بر آید که سوی بر فدا مرغ بسیار بگو بند که بسیار نباشد
آن بار که گر دوش بکشد بار سبک‌تر گو بر دل عشاق نهد بار نباشد
تاریخ تحمل بکنی گنج نم بینی تا شب نروی روز بدیدار نباشد

که جوده عود بر آتش دل ما کم میشود که جوده بجهم دود بسر بر میشود
یارب آن صبح کی آرزو که شبهای که نقش بر جهد و فاق سوز میشود
سعدی با مفتی و با مکو امنب بگیری در نم هرشب بگو بان افق بوسه میشود

در پای تو افتاده شاب نه می‌باشد نوش بر خود که تو زیبا فتنه می‌باشد
بسیار ز بوسها بر خوبش بر دارد در روی که بالا ارش با بحث می‌باشد
زهد آنکه وجود تست اینجا بر روی شاید که چو در پای بیت سعدی باشد
گو جام صبها را بر خور تو ما نستی شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی بر کشتن کذر کردی نوع کرمی باشد
بر قصر از سر پایی امروز نخواهد شد کاین مطرب ما خاموش یکدم نباشد
هر کو دهم عرض سودای کلی بر دست داند که چو بلبل دیوانه همی باشد
کس را ندیدم واقف نشود سعدی الا بکسی کو بی کو را المسی باشد

بر روی ایک عهد قدیمست و بدر می‌رود کم مو ابوی و معشوق بر می‌نبود
صوم از دوست ستمهای و نعمت بکلام کاین بلا نیست که از طبع بنو می‌رود
موج ما لاو که با خانه خدا انو کرفت کو بسکنی بر جایی دکو می‌نبود
عجب از دیده که یاد دمت می‌آید عجب آنست که او خود چکو می‌نبود
خواستم تا نظری بنکرم و بان آید کفت ای ابوی که چه ما را بدر می‌نبود
حور معشوق جهان نیست که الوم قرب کو فی ابوی که از بنو فرو می‌نبود

کسی بنام تو گر دل باو ندهد مگو اگر کسی بی بصر باشد
آنوری که خار کسی در پا نبود طرفه جانور باشد
نوش خواری باش و تلخ سخن زهر نوشی بود بلا نوشی
عاشقان از بلا نپرهیزند مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را مرغ عاشق بر بلا باشد

سرو بستان ز لاله بگلزار بر آمد غلغل از لاله بیکبار بر آمد
آب از لاله رخسار او عکس بر بوفت آتش بر خرمن گلنار بر آمد
بجاده نیشی که می بدهم او شد او نه اشی از خانه جمار بر آمد
می نادر چون نعره زنان دیدم دگر بار زیر نقبی که از طرف چمن زار بر آمد
زاهد چو گل ابات لبت عاشق او دید از خانه میان بستم چو زنار بر آمد
در خاک چو من بیدل و بیمار نشاند اندر نظر هر که بدیدار بر آمد
کام دلدار آن بود که جان بر تو فشانم اکنون کام مجنون شد آن کار بر آمد
من مفلس از آن خود شدم کو حسن بلب دریای جمال تو بیاد بر آمد
سعدی چو من آن دوز بتاراج خزان شد کو باغ دلش بوی گل و یار بر آمد

سرو بالای تو بصحرا می رود رفتنش بین تا چه زیبا می رود
تا کدامین صبح از آن زیبا نوات کو بر آتش کردن اقبال می رود
می رود در راه دور اجزای خاک بوده میگوید مسیحا می رود

ای آنکه ای کوی محبت صبور باش بیداد نیکوان همه بر ناز و
سعدی بدر نمیکند از سر هوای گل در پای لاله است که خار جفا برد

غلام آن سبکروحم که با من سر گرانی جواب تلخی بیداد بر شکر نوشد باده
مرا گر دوستی با او بدوزخ می برد شاید بنقد اندر بهشت آنرا که یار مهربان باشد
کسی را کامختاری هست و محبوبی و معشوقی مرا از بخت و حظ ادبی و مقصود از جهان
تو از خوبی حقی خیالی هست مرا که بجانان زندگانی کی که وصل دوست جانان
محبت با کسی دارم که او با خود نمی بینم چه بلبل گوشت الحق فراغ از آشیان دارد
نه تو گوشت بر جفای دوست بر کردی دهان را کاندرو باد است نا گفتی فغان
بشوی تیغ قیامت هر که بار از بار بر گیرد محب از خاک بر خیزد محبت مجمع اندوه
خوش آمد با تو رفتن بصبح ایام دیدارت بر تو دوستان ماند نه بر دوستان راه
چه سعدی عشق پنهان دارد و لذت چه دانی بشهر اندر نمی ماند که منظور پنهان داد

فراق یار بلی از سنگ سخت تر باید مراد لیست که با شوق بر نمی آید
هنوز با همه عهدیست دعا گو بست بیاد کو همه رشتام میدهی شاید
اگر چه خلق جهانست بدل خریدارند منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بگو چنانکه تو دانی که بنده را نرسد خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میلست زندگانی و بس که مرده را بنسیمت روان میاساید
مرا بر نکشد شبی بر معشوق را چو نی چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید

همی خواهد دو عالم بطبع میگوید / نظر بدو نکند تا بی نظیر می آید

خیال کعبه چنان میدوانم بخدا / که خارهای مغیلان بحور می آید

مرا بجان تو شغولی بهشت نیز / که یار خوبشتنم بر ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم / وگر مقابل بینم که نیر می آید

هوا ز جانم بعشق که می برانداخم / بدانسو که نوازی بضمیر می آید

بکشتی آمده بودا بنگه مدد بوزید / که چون کشی خرابی می آید

رسید بالله سعدی هر که در آفاق / هم آتشی زده تا نفیر می آید

کسی بعیب من از خوبشتن نپرداخت / که هر که میکرم با تو عشق میباخت

فرشته تو بدین روشنی نه آدمی است / نه آدمیست که بر تو نظر نپرداخت

نه ارمی که اگر آدمی بود شخصی / ولی آفتاب خیالت چه موم بگداخت

چنین پسر که تو بی راحت دل پدر است / مزن که مادر گیتی بتو بسوگ نساخت

گمان مجنم ابرو کشیده تا بکوش / چنانکه بر که بدنبال صید میتاخت

کدام گل که تو بر دامن اندازی باغ / کدام سرو که با قامت سو افراخت

مرا بجهد مقصود از آن بلند آمد / که دست قدرت کوتاه ما بر آن نرساخت

مسلمانی بتو عشق باز آتش روی / مگر کسی که چو پروانه سوخته دانا

مده بدست وصالم بر فراق چه چند / که طرفه بر زند بعد از آن که بنواخت

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی / دلی که از تو بر داخت باید پرداخت

سعدیا گوشه نشینی کن و ناهد با تو شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

کی بدست آید لاریب که چنین زیبا شد اخوان خوبرو نو خواسته چو حلوا شد
رکوا بیع کی ادبیضه در آمد که چنین بلبل خوش نفس و طوطی شکر خا شد
که در آموختی این لطف و بلاغت کاری مردم از حال بدر گرد که او گویا شد
عالم طفلی و خیل حیوانی بگذشت ادمی خوی و ملک رو و پری سیما شد
شاهکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی چشم بر هم زدنی سرو سهی بالا شد
پوشد چون قصد از ما نه موی شاد هنی که نه انحسرت او دیده ما در پا شد
هر که امروز معاینه رخ یار ندید طفل را هست اگر منتظر فردا شد
عقل را گفتم از این پس بملامت بنشین گفت خوبان نگر این قسم دگر پیدا شد
سعدیا غنچه سیراب نگیرد در پوست وقت خوش دید و بچند بده و فردا شد

مجلس یاد کو امروز بنشاده ما ماند عیش و خلوت بتمنای ملاقات ما
می حلالست کسی را که بود خاتم بهشت خاصه از دست حوری که بر صوفی ما
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی من بگویم بلب چشم حیوان ماند
نامه زلف سیاه تو بخوبی مشهور رود کارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشته عشقت که بگوید غم دل تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم مجوز شد در تف نرمشد ز بهار آرزو اهستگی که بر زندان ما
نادر افتد که یکی دل بوصال ندهد یا کسی در بلد کفر مسلمان ما ماند

گوشه خوبان

گوشه خوبان بر گوشه دست دوست سعدی غیر نومیدی باشد که از دل بر نیاید

نظر خدای بینان در هر هوا نباشد سر و بالای مستان بر هر خطا نباشد
هر وقت عاشقان را نظر است و دیگر انرا نظر و معاف دارید مهم روا نباشد
چشم صبح باید که بنات در نه کوه که جمال و مهر لاد را بجوار صبا نباشد
که اگر سعادتی هست و گر نه مدار بوی بجانب او دست که دگر فنا نباشد
اگر اهل معرفت را چه بی استحوان بسوده چه فنی چه چاچ معنی خبر از قفا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بر نیاید از وجودت بکسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد
تو خود از کدام شهری که در دوستان بکوبی مگر اندر آن ولایت که تو فی وفا نباشد
اگر تو خود بر بوی بقیامت بکیرد که مبادا دوست آن این هم ما جفا نباشد
نه رفیق مهربانست و حریف مستیها که بود بتو یاران سر بلا نباشد
تو در این نظر کی که چه دلبری و لیکن تو که خوبتر نه بینی بکیت بلا نباشد
دگری چه جوی حلالت بکند که مو و لیکن چه معاملت ندارد سخن آشنا نباشد
تو کمان مبر که سعدی بجفا ملول گردد که کمی تو بر جفایت بکسی خطا نباشد

نفسی وقت بهار هوس بیکرا بود با حریفی و کنار تو تنها نبود
خاک شیراز چه دیبا منقش میدم وانه هم صورت دریا که بدان دریا بود
یار من سایه افتال تابان ایمن نگرد از آن که وفا در چو وفا بود
شکر چه بیشتر دهان به شهم بگذشت چه بگویم تو انگشت که چون دریا بود

نگفتم روزه بسیار باید ریاضت بکذرد سختی سرآید
بیاد دستوری اسایت بیاید ولیکن ادمی را صبر باید
رخ ادمانا بکی بیتاب کردید هلالست ایکه ابرو منما باید
مرا سنان در این موسم چنانی مدر بیکشای تا دل برکشاید
غلامانو بکو تا خود سوزند کجا نوبکو تا مفلک سایند
که بیدار بر کار سرو بالا مرا بیدم فهیت کویان درآید
سواران راه بیموده واشوخ هنوز از طلقها دل میربایند
چه بار اندر حدیث آبد قبلی معنی را بکو تا کد سرایند
که شعر اندر چنین مجلس بکوید ولیکن کفت سعدیت شاید

هران ناظر که منظوری ندارد چراغ دولتش نوری ندارد
جفا را اندر نهیبت ان آزمود که میزا امود با خوری ندارد
چه شوق اندر که بیدل اشد را که بیجان شوق مدکو بهند
میان عارفان صاحب نظر که خاطر بیخبر منظوری ندارد
اکر سیمرغ اندر اسمان نی بماند تاب حصنو پرندار
طبیب عاشقی نامهربانست که کوی رنج را بهوری ندارد
ولیکن چون خلاف شعر سعدی فغان از دست زنبوری ندارد

هر که که بر من آن بت عیار بکذرد صد کاروان دعا لم اسرار بکذرد

تشنکان لبت ای چشم حیوان مورند چند جوید ماهو بخشند خواند طبید
سعدی سعدی و مشنو که تو خود زیبایی خاصه آنوقت که در بوکی مو دارید

هر کی بی دوست دلانی میکند کو بی دوست کی بی میکند
من در این موسم که مدانم کی سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی میتمایم با قدش سنکدل نامهربانی میکند
بوی پیوند بخشید بوی دم همچی اد طعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیکفتم بکس اب چشمم ترجمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست لعبت الاذ ناتوانی میکند
اهی افسرده میکوید که چند با فغان آشنایی میکند
چشم سعدی تو امید روی یار چون دهانش در دهانی میکند
هم بود شوری در این سر هم تا بدهم نیز چندی بی میکند

هر که بی بوی خوش دست تو دیدی بانکی در این بلد با اصل اسر بوشد
هم جان عاشق پاک شد در بوسه صادق هر که در جان میدهد بی بی بی بوشد
کو طبیب درد را کر درمانی بکوید با خوبی کفت از دهنی بانی بوشد
شمع بیشت روشنائی بیش از مو بوشد از دست خوبیت بی بوی بوشد
سوسن از کلاه در بیخبر از مو کی تاشد هر که مقصود تو بی با شمع انظار بوشد
برد چندی بی بخود شد در مستانه و بیش کلاه در دست کیانی نوخوشد

سعدی نتوانی که دگر به بد و زی کاندر پی بود اندکه صبوری قدری بود

هر کو با تو هست بستان نبود هر که مجموع نشست پریشان نبود
آنکه در ما منزل و بجم باشد خاری هر کوش کو شد خاطر بقا نما نبود
سفر قیامت در آنست مجاور با دوست روز در قیامت معنی به بیابان نبود
کو یاران کلید هم در رهای بهشت جان عاشق بقا که رضوان نبود
کو سرت مست کند بوی حقیقت روزی اندرون بلاء لاله در بجان نبود
هر که با تست که منو لکه فتان کجاست مدعی باشد اگر بو سر پیکان نبود
صفت عاشق صادق بدر سنی است که کوش سر بود از سر پیمان نبود
جلالت نه بوند آن ملد صورت عشق نقش بر سنگ نوشتست بطوفان نبود
عشق را عقل نخواست که بیند لیکن هیچ عیار نباشد که بوند آن نبود
سعدیا گو هم شب شرح همی خواهی کن شب پایان ندارد شرح پایان نبود

یار باید که هر چه بار کند بر دل خود اختیار کند
دل بیهار از کسی گله هم دوست پیش یکانم دل بیهار کند
یار یاران بکی که در اهوال ای بود کاحوال خار کند
خار عشق در خرابات بنگ امی در او چکار کند
شهر بند هوای نفس بیا سک شهر استخوان نثار کند
هر شبی یار شاهد بود روز هشیار رند خمار کند

دل از تو کردم و هوش و روان وفق تو کردم دل و هوش و جهان
دلم بود جان که بدو زنده ام گویند ابلهست که گویم یکی
راحت جان باشد از آن فصیح نوحه جان باشد از آن جمع نیو
در بهاری یکی گویم بیت با جوانی در من الاخر نیو
عیب کنند که چرا میکند راو کو چرا نکند چه بیند بصیر
چون نوید روی صاحب کند آهوی بیچاره بکوه اسیر
هر که دل شیفته یار چه من بسکه بکوید سخن دل پذیر

ای صبا پیدا کن پیدا شکست یار کام دست رفت و نیامد بدست یار
بر خواست آه نالد و بر چون نشست چشم یار بر دین چه حاست که بین شست یار
چون خانم کان صفت از هم جدا شد چون بیو کیان کام بجست یار
در عشق یار بیت مواسیم و در بر رنج لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
تعلق بر بند کیش کو بیم بسی لیکن زیدگی نو طرفی نیست یار
اکنون که بیوفای یارت در دست شد عمر ایشکو امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود بنخچیر پای دل دوستان نو بنخچیر
هست بر جادوان با بل همسایه لعبتان کشمیر
ایست بهشت اگو شبیکی از بدن جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوی افتاده چو بنده از تیر

هم رخم تو بچه میخوریم ما ز — هم بار تو بچه میبریم ما ز

کو دیده اخوت بیا ز بی — کاین هر دو بکیر و بار بگذار

ما بوسه خود همی فروشیم — تو سیم سیاه خود نگه دار

پروانه نمیشکید از نور — ور قصد کند بسوزد شر

انوز که روز حشر باشد — دیوان حساب و عرض منثور

ما زنده بدکو دوست باشیم — دیگو حیوان بنخم صور

ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنه سلسبیل و کافور

من با همه دردمند بیمار — واهنگ شب دراز دیجور

آن هلال ماچه خسرو — سیمرغ چه میکند بعصفور

تو دیگ نمیشوی بصورت — وز دیده دل نمیشوی دور

از بیش تو راه رفتنم نیست — گو در بکشند به که مهجور

سعدی چه مراد آنکه جانان — واجب بود احتمال زنبور

بقلت مبر و دار روی چه خورشید — فاجعل لله احد چشم بدار روی تو دور

آن موجود تو در آفاق نشان نتوان داد — لکن مرجعت فردوس نباشد چه تو حور

حور فردا که جنت روی بهشتی بیند — گو غلط باشد بوه معنی دارد بقصور

شب مارو نباشد مگر آنگاه که تو — از خستاد بدر آوی چه صباح دیجور

زندگانی را نه هیچ کو بیوصلی باشد — مرگ آن بنشیند زمنت بنشور

آن بهیم تو انکت که جانی ما را — که نداری نظری با همه تو دنیا منظور

هم رخم تو بچه میخوریم ما ز — هم بار تو بچه میبریم ما ز

کو دیده اخوت بیا ز بی — کاین هر دو بکیر و بار بگذار

ما بوسه خود همی فروشیم — تو سیم سیاه خود نگه دار

پروانه نمیشکید از نور — ور قصد کند بسوزد شر

انوز که روز حشر باشد — دیوان حساب و عرض منثور

ما زنده بدکو دوست باشیم — دیگو حیوان بنخم صور

ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنه سلسبیل و کافور

من با همه دردمند بیمار — واهنگ شب دراز دیجور

آن هلال ماچه خسرو — سیمرغ چه میکند بعصفور

تو دیگ نمیشوی بصورت — وز دیده دل نمیشوی دور

از بیش تو راه رفتنم نیست — گو در بکشند به که مهجور

سعدی چه مراد آنکه جانان — واجب بود احتمال زنبور

بقلت مبر و دار روی چه خورشید — فاجعل لله احد چشم بدار روی تو دور

آن موجود تو در آفاق نشان نتوان داد — لکن مرجعت فردوس نباشد چه تو حور

حور فردا که جنت روی بهشتی بیند — گو غلط باشد بوه معنی دارد بقصور

شب مارو نباشد مگر آنگاه که تو — از خستاد بدر آوی چه صباح دیجور

زندگانی را نه هیچ کو بیوصلی باشد — مرگ آن بنشیند زمنت بنشور

آن بهیم تو انکت که جانی ما را — که نداری نظری با همه تو دنیا منظور

در رجوع کذشته هوی بیشتر شد سبب — مدعای بحث کو ماند از سوار

رفتم مرت شنو کنم سعدی بکوی — ماین کو هر یار بر سر محلی یار

ره بخرابات بود عارف بی هوش کار — سفره بکو دن کو مقدم هم رو دلار

تو بیت ای بیکام باید بیاید بسنت — عبد بهاد بیار تا بخور اشکار

کو بقا روم بیخبر و یار عمل — به که بحالت بوم چون بکشاید بار

کان هم با موسوی نشد چون هر ناسرو — ترک حلا کو دمات هیچ بودی عیار

کار بدو نیست بخت بود آوری — دولت جاه اشراست تا کد اختیار

بسکه خرابات شد خوی بعد صوفی بیش — بسکه کتب خانه کشت مصطبه بود خوار

مدعی از کفتو دوست معنی بیانه — راه نبود از ظلام ماه تعدید اختیار

مطرب یاران بکوی آن خوان لبو — ساقی مجلس یاران ندم ممکار

کو هم عالم دعیب مدعی ما او فتد — هرکه دشنام لیکست فم بخور از هزار

سعدی اکو دعل بیک از تو نیاید همی — بدنبود نام جنک بوادت یار کار

آتش عشق زمکر مجهد اندر وجود — آب روانت رفع مجود اندر دار

خرقه است جدا کشد از بر — خواست و خمار و کلاه و خمار

بوه معتقدم دیر چه کوی — شیوه جوی بود ادب شکو یار

بیش دکوی نمیتوان رفت — از تو بیو آمدم بو نهار

عیب مکنم اکو بعندی — بر من چه بکو بر نفت زار

کفتی هوای یار مرا خام کرد خوش‌ست
ما را بدیده بود هوای هوای یار

بستان بیاده بیدن بیاد است
کر صد درخت طاعت تا بی‌جای یار

ای لاله کو بکاش رخ جانان رستی
بار قدیم را بوسانی رعنای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هر بیتی کنم شود ما جوای یار

هر کس بیاد چون سعدی و کوشه
بیگانه باشد هر که چو کس آشنای یار

ای مجلس از جهان یاد مجلس
چشم خلق بر تو خوش نیاید

لاریب انکه ما را بود هم لطف
که نخواست کشتن ای هم ناید

ای بعشق رخت بالا بیت
موج جان رسیده بر بیوانید

ان تماشا خوب نظر بود که کند
از جبین روی بر تو خوانید

نخورم کز دست بیت بیید
نکنم کو خلاف نیست نماید

کو یکو بم چه شمع معدورم
کس نکو بدم آتشم مکداند

من بکفتم سخن و آتش عشق
تا نکفتم آب دیده نماند

آب و آتش خلاف یکدکر اند
نشنید عشق صوب اینا ند

هر که دید از دوست مطلبید
موسی را حقیقت و مجاز

ارزومند کعبه را شرط است
که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشق باشد
که بیوند و استاده نیاز

بیوند روح میکند ای بار مشتاق خیز
تو یک نوبت بیرات ای بیم خیز

بار ساقی که خوش عشق چنید
جانم کو بلعل اشراب بیاد

هر کجا باکل آشنایی شد
کو بود با بیفای خار باد

سوت میباید افکنده
ایکه دل میدهی بیتو اندار

هر چه بیتو دوست کم آید
کو اهانت کند و کو اهواز

رسته مجنون و ابن لیلی
سر مجنون و خاک بای آباد

هیچ بلبل نماند اجد دستان
هیچ مطرب نداره ابن اواز

هر تا هوی زمعدلی خیزد
شکر هند و سعدی از بغداد

مبارک تو شب و خوم تو بیرون
باستقبال بخت فیروزند

دهان دکو دو نوبت زنان
که در شهر قدر بود امروز نوروز

مهست ابر بلند بالا بیرون
تو ز بالا آفتاب عالم افروز

بدانی که زندان مرکب
بکو کو شکلی رنج بدامون

مو بی قصه مهین وصا
زاکه مل نخواهد بیه بیرند

شاه نام که ما بر جهان
نیاسوم و زیاد جهان شوند

کر تا بیاد با وحشت بیرو
نیرات سعدی قدر ابن بیرند

بر اسب مکو بوقت نخواند ابن خوبی
عشاق بیت کرد هنوز ناک ارزوی

بیت عیار رخم کیسوی تابدار
چون کوی ماح در خم چوکان آبنوس

لشکر چشم منم بخواب ز دیدار
بیدار باش تا نوده عجبی بر فسوس

روز از جفای نحس چه فریاد میکند / کو کو دست بوسه الا جفای خویش

موت برای قاتل سلطان میخند / الا چو آخوند و بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / چه خود دیده کم بیند خطای خویش

چاهست راه دیده بیا و آفتاب / تا از موی کلاه کند بینی پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه میرود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

باز بگو ای که عالم بهم فتاده / تا چاه میکند ای برای خویش

کو گوش و دل بگفتم سعدی که کند کسی / اول رضای حق طلب پس رضای خویش

چون بر آمد آفتاب از مطلع پیراهنی / چشم بر اکنم الحذر ای بخت برگشته من

هر چه خواهد کرد با من سرو کبتی بر چمن / دست او بر کردم با خود من هرگز نمی

هر که مهر روی یکی کرد ناهد بر آکنت / کو سر انگشت ناهد بر دو زنان

گر چنین کو بر مهر ناروی لا دیت / از قفا باید بدر کرد در بان سوسنی

ماه و روی نیاید کند و ماه و آفتاب / لطف آن دو چشم دارد چشم در پیراهنی

آب چشم از چشم عکبان کوهم در کشد / چون تواند رفت چندین دست چل در باهنی

گر تنم موی شود از دست جور روزگار / بر من اسلامی بود کاسیب شوریدنی

تا چه دیدست ایکه من حیران شدم در صورتی / صبحدم از مشرق هم تابد بر از روزنی

معدلت باران اگر تقصیر هنیاران کند / گر مرا جانم من بر بی قلم زد بر سوختی

لا بین سعدی نمود این خرقه تقوی و دهد / ساقی با مای زد بر خرقه تقوی سوختی

بابت بگذار تا بوسم / چون دست نبوسد در آغوش

حور از قبلت مقام مدت / بنی آدم هست مقابل نوش

بیا ار بود که در بهاران / کو بید بعد طلب مخروش

روی از هم خود که میهاتم / باد سحری بود سر بوش

آن سیاه روی تا کو بود / امشب کدت خواهد آن نوش

شهری مخدان حسن / الا منم بر آن خاموش

بدین که هوا رفتم بر خوی / از حلقه عارفان مدهوش

ای کسی میکنی محالت / کاجه یک فرو نیفتد از هوش

بلبل که بدست شاهد افتاده / یاران چون کند فراموش

الحق اجمع بود نیز چه یاری / یاری نخورد بیچ مغروش

گو نوبه دهد کسی ز هفت / از من بشنوش و بند و موش

سعدی چه زیبه بید مردم / میگوید و خود نمیکند گوش

ز بهاران لبان خداوندی / زانی لعل و آب مندانی

مگر آن زاب کاهی صنم بود / شهد بوسات نیچ بستانی

بلبلان کو سید این رفتار / سرو بود و کند زیستانی

در چنین حور در بهشت آید / هم خادم شوند غلمانی

چاهی اندر رهسلمانان / بت الاچه زندانی

چند باشی بدین در بر بوی / منعطش باب حیوانی

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای به سوی هوا پرست مباش

بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن
که دوستان خدا کمتر اند در اوباش

بدین زمین که تو هستی ملوک طبع اند
که ملک روی زمین پیشتر از این بودند لاش

بچشم و گوش اعتبار در نمی‌گنجد
بسان چشم خور شید و به خفاش

گرم کنند و ندارند بر کسی منت
فقا خورند و ندارند بر کسی پرخاش

زمرد مان لبشان چه مرد بکر بود
مرست کجی کنند از برای کاسه آش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی
که ذکر دوست نتواند که با مال قرین باش

بنیک مرده در حضرت خدا قبول
میان خلق بنیکی و لا ابالی فاش

قدم زنند بر ارکان دین و دم نزنند
که از میان تهی بانگ میزند خشخاش

کمال بخت خردمند بیکخت است
که سر گران نکند با قلندر و قلاش

مقام صالح و فاجر همی زیبا نیست
نظر بحسن معاشرت نه و بحسن معاش

وگر ز مغز حقیقت بپوست خورسندی
تو نیز جامه زند بر پوستی در رواش

مرا هر آن طریقت لباس ظاهر نیست
که بخدمت صوفی به بند و سلطان باش

از آنچه فیض خداوند بر تو میباشد
تو نیز بر قدم بندگان حق میباش

چه دور دور تو باشد مرا خلق بده
چه دوست دوست تو باشد مرا دوست مدار

نه صورتست من خود عبارت سعدی
چنانکه بود که مایه بکشد نقاش

که بر وقیعت من طبع بد روا دارید
فرو گذاشتم بر روی شاهد چراش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پی
من بیچاره گرفتار هوای دلخویش

گر بدانستمی که بیوفا باشد
واجب بودی که صبر کردی بر جفاش

هر که با خویش بر نیاید راست
کی تواند که با کسی برخیزد

گر بدانستمی که بیوفا باشد
واجب بودی که صبر کردی بر جفاش

هر که با خویش بر نیاید راست
کی تواند که با کسی برخیزد

یا دل هوا رجای بود
تا دل او می بدید بر روی

عاشق صادق از ملامت دوست
گو تحمل بدوست مشغول

گر بر ایشان ما نمی‌رسد
که آید دل بجان در رسد کار

خام باشد سنگدل ایشان
هر که سر بر نهد بدیوار

خود ما چه محل آن داریم
که بر بینی دوست مقدار

سعدیا گر بجان خطا کند
خواجه جان کی بود بدست آزر

یاری بدست کن که بامید راحتی
واجب بود که صبر کنی بر جراحتی

مارا که روی سر بپرده وصال
ای بار صحبتم چه بود بر ساحتی

یاران چون ستاره ام از بیوفایی
ترسم که صبح خیزد و مشهور در صباحتی

هر چند فیض تو بکند بار خود بود
مانند که چشم دوست نبیند قراحتی

بیچاره که صورت خوبت مثال بست
بیدیدنی خیال بست استراحتی

با چشم بیخواب تو خواب ایدم همی
از چشمهای تو کس و جندان وقاحتی

رفتار شاهد دلبر چندان ورای خوب
چون آب می‌طبع بکند در سماحتی

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتی

بوخیز تا فرح بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

گاهی متفق بکند روزی ابر رحمت
وین باد مختلف بکند روزی ابر و باغ

میوه شکفت و خنده زد و گل شکفت و بلبل
بلبل صریر شد که نوبت دهد بباغ

نظام میدنی

چو آن کو سر امر نیوارم
هنوز آن تاب آن موی خمارم
بیا ساقی بدان بر آرم

میدار عزیزان و مطلب بر میدم
بر فاتح خوندم بر اخلاص و میدم
فاوان مرای شوان باز شنیدم
روی تکه مرا ده ما جم تو مطلبیدم
امروز بگفتم که حقا بخشیدم
تا کو و بیا باد و مشقت نبیدم
گاشد که بحسن مرا نگاه کردم
در خون ماده که جمله کردم بطیدم
باز آمد از جور زمان بوحیدم
هم چون دهلی پوست چو گاو بدریدم
گویم که ما خود شب تاریک ندیدم

فتنه و عهد ما نبی را شبی سنی جانان
نه صبر از من نوا و کو من صبر از دعا
دیده بار بگوید که چه بار ندم بر هم

کم باز آمد دی بخوب سیم اندام سکین
ایا ساقی بر کاهگان ایه شب روز و تیجه
کو لو سر بجم بکنا بد بخو دنه ماطان شاید
ملامت کو بی عاشق را بر کو بی هم و ما
تجم کو بالا و دست ناد بی بیاسید
کو هر هر بی من حلاق طلاق من
اگر ما قرب و باند که همون صبو نتوانید
مرا ابای بیو بد طریق عشق بجو بید
عجایب قصه ها بی حلاق ره و جو
ملا بیعنی بجی باید که هر تعلق یا ارد

من ایستاده ام اکنون بخدمت مشغول
نه دست با خدا راه بحق نه پای کو بی
کند تا نهم تو بر دلی مشغول است
من آم کو بنه آن کو بیه اندر مهد
ملا نم بکی کو جه جای آم هست
مرا کناه خواست از جفای دوست بیم
کرا آم بر مرین میبود در درد فراق
دست کو بم کتابت بتوانم کرد

مرا تا بی جه خدمت قبول باشم قبول
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
که روی بجو بکو بی ز دوستان مقبول
بدوستی که بکو بم ز دوستت معدول
هزار جان عزیزم فدای طبع ملول
که عشق بار کران بود و من ظلوم جهول
علی الدوام فی خاتم الحدیث و بقول
که میتوانم و در حال میشود مشغول

دیگر چه توقع است از ایام — چون بدر تمام شد هلالم
اکنون که تو روی باز کردی — رو باز بجو کرد حالم
باز آی که اشتیاق رویت — بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندانک — دل باز نمیدهد وصالم
از غایت تشنگی که بودم — در حلق نبود زلالم
بیچاره بدیت آمدم باز — چون چاره نماند احتمالم
از جور تو هم بتو آید — وز دست تو هم بتو نالم
چون دوست موافقست سعدی — سهلست جفای هر دو حالم

انگه که چه مشتاق و پریشان بودم — چون برق ز بیم صورت پیکان بودم
نم فراموشم از ذکر تو خواهم نوشت — که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بیخود راهی طواف نخفتم بشب — که در بادیه حیران معیلان بودم
دیده میکردم و امید بدم امید وصال — ورنه مردار نظر صورت پیکان بودم
تا مگر بگذرم بوی خبر در وقت صبح — هر شب منتظر مرغ سحرخان بودم
سعدی از رفتن هر دم ابر گوید — عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ای دوست که من بارم و آنکه که من دارم — شیرین دهنی دارد و دارد لب و دندانم
تخت ای مکند با من لاشوخ صنوبر را — چشمم بدنت افتاد و در سر شد افتانم
ای روی دلارایت محبوبم و زیبایی — محبوبم چرا هم دارد از خلق پوشانم

اول خود الفات بود شوق بیحد هست — آنچه جبین اسیر کند نظر شدم
گوید بدر روی سرخ سعدی که در رکو — آنکه بعشق در هم او بخت در شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم — و در بیه در شمایل خوب تو بگریم
شوقت در چشم و خواست در نظر — هم چو سرکه طاقت شوقت نیاوریم
گر تو از بوی بما نکنی حکم از لاست — با آنکه ز خدمت قدمت بگذریم
ما را مرید با تو که کو خلق روزگار — دشمن شهند و سر بود هم بر آن سریم
گفتی ز حال بیخبری ما اهل عشق ما — از حال بیخبر تو که از حال کمتریم
ما با تو تیم و با تو بیابیم ای بهم حالت — در حلقه تیم با تو و چون حلقه بر دریم
از دوستان بر نشاید بدوستان — چون دوست دشمن است نشاید بنگریم
ما خود نمیبریم روا از تقاضا کسی — ادب بود که ما بکند و بی اندریم
سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند — چندان که ما صید لاغریم

بیوفا خواهد و با تو هر آهم — ورنه بخت آنی تو بیخاهم
هم بیانان چشمانت — که منت شاهی بر لاهم
ترسم ای میوه در بهشت — کر بیاید بدست کوتاهم
دیدم آنچه دیده آنچه خوب — که بغفلت بود تو بیخاهم
تا من از تو اگر بی دانند — بوجودت گواه خود الاهم
لیلی بستانده هوش نوام — چون بسفند سخن با تو لاهم

شکفت ما شکفته ام از بامداد رهد و بلغ
که بو نخواست قیامت که بنو نشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخود از روی شرع جایز نیست
نماز من که بود که روز و شب مستم

چنانکه دست خیالت کرفته دامن من
چه تو ترا ز بوسیدی بدامنه دستم

بروزگار و تمنای وصل تو دیگر
اگر چه آب حیات هلاک خود جستم

بکن چنانکه تو دانی که سعدی الکن نیست
که با وجود تو خوی چه کند که من هستم

بر جنون تا طریق نکلی رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بها کنیم

گر دیگر آن نگار فتا بی شکر کند
ما نیز جامهای تصوف رها کنیم

هفتاد و دو ز ملت از نظر خلق در حجاب
ما نیز ملتی که بودی در ادا کنیم

انکو نقیب ما بقد جدلین تو است کو
ممکن بود که عفو کند کو جفا کنیم

سعدی و ما نمیکند الم سنت میل
این بیخرد و دعوی بیا نا و نا کنیم

باد گلبوی بحوی خوی میبوده جوابی بدهم
بسکه خواهد رفت بر آن کاه خاک بنیم

ابکه در بیا تو فتی بر صراط مستقیم
بر قیامت در صراط جاودانی بنشینیم

قلب بیچاره در دنیا صلاح در بازار حق
خالص باید که از آتش بیاید سلیم

عیب از ما هم بوشیده است تو میدانند بجو
جوت از همه ایم بنهانست و میدانند علیم

نقش بر دیده خلاف راه انان بود
طفل خود ما دوست مارد صبر و باید حکیم

راه موسی که بر جمع دل میدهد
کاتی که کاران هنوز امید مقبول از کریم

دکان مبکم از بیخ برابت خور شید
که میبود با نفی بر جم سیاه ظلام

بیا نفی روز بیا بگذره واج سیاه
بر هم باز نشید بکو سید لدام

دلا بعشق کو فتار و من بهر کوه
در امد از درم اندر لعوب سیم اندام

مرو هوس جان دست خوان نشست
که بوی جعد و لاله فید هد بنام

در ایکه شی ای کو تیاس کسی
بدانی آب کلام است و آنکه کلام

بیا رساقی در بای مشرق و مغرب
که دو بوست مشهور هر که بخور بدولم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

بهر چه شهر باشد چنین نکو دهنی
که غوطه جم سعدی بیاورد بسلام

جا بخوارت آوری بوجات از سر نامدم
صانع جهان فی آید وجود او بر بیچه

خورشید و سرو رنده و بکو بدیم در حیا
رحمت کجهد در هاد نفشت باید در

کدم چه باشی بکو هنوی رهنمون
موبیت چون نیکو بیوی از سر نامدم

چند انکه بینم جفا الیه دمیدارم وفا
ابروت میکو بیکه جنم تو بکو بدم

آخر نکاهی دار کو و انکه مانب آنداری
چند انکه خواهی دار کی چون بدانی

دل بر دو ترجم بیو هو خوان من مسکین بود
با مهر ان ادا بلا جسم بو لا تقنطوا امید الحق

خارات لاد بوست ادم بر کد بکو آنی
مهلت بیلی و ستاد امروز بوشت بوشت

از رفت و جام بیوی تو جام بر خوید در
سلطان که خواهی بیوی از ایشان بوی

میبوند و بکت از نفاق بیو جفا
سعدی بالبدی رها می داد تا الدانا

این آن نیم که بجور از در بکویم
باشد بن خود موج پای بستم بدام

سبحی نماند که بچاه ماند عاقل را
به بجرود بد بوالحکم بوالبد نام

مرا که با تو نام از هر که هست باکی نیست
حریف خاص نبید بشد از ملامت عام

شب دراز نخفتم که دوستان کویند
سر زدن بجای الحمد کشی بیام

تو در کنار من ای من بجای طبع نکنم
که می بیابد از حسن وصف در او هام

ظریفست که روزی بسوره ابجد اوراد
که تاب آتش سعدی بیاورد اقلام

نصیحت کند

هر ما نتوان خورد ما این خار که کشتیم
بیا تو ای باد ما این بنم که رشتیم

بر مطلع خوبی خط مذهبی نکشیدیم
بهلوی کیا بر حسنا فی نوشتیم

ما کشته تقسیم مواجع که بر آید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس بدین عمر که ناچیز که بگذشت
مالا در تقصیر و خطا در نگذشتیم

ما آنکه در او بود خدا نظر نشستند
ناسود که ما نیم چرا دل بسرشتیم

ما بود بیاد بسر روانه در رود شتیم
ایشان چه ملح در بیت و بر یاضت

ما شب شد و روز و ما مدد و بیدار نگشتیم
بیچاره جوانی چرب در هند بر آمد

بکوز نگه کو که در این کنکره خشتیم
چون مرغ در این کنکره تا کی بتوان بود

ما را بجهان بشت و بناهی بود افتد
کاموز کسی جاند بناهیم و نه بشتیم

کو خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که رمناطر نجیم که زشتیم

باشد که عنایت برسد در بیندار
با این عمل و دخیل ناهل بهشتیم

سعدی مکو از خوی من اقبال بزرگان
بکوشه بخشد که ما نخم نکشتیم

نادوق

از طعنه دشمن بخدا کو نگرستم
بیچاره شمت بیت کشی لایق خدمت
جان بی حقیقت است نه ام جم فرستم
چون میت بدیدم که ندارد سر سعدی
بی بخت نخندیدم و بی خور بگرستم

در آن نفسی که بجوم مرا ز روی تو باشم
بدو امید دهم جان که جان کو بتو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بجوی که در آیند اهل آن دو عالم
نظر بسوی تو دارم بغلام ای تو باشم

حدیث از و نه بگو چه ملاحت دیدم
چه از حور بجویم زنان بسوی تو باشم

من چه طاقت خوشم ز دست فراق تو
مرا بیاده چه حاجت که مست از روی تو باشم

هزار بار بر سبلت باجود نوروفی
اگر خلاف کنم سعدی اشوی تو باشم

زه ستم بر نخیزد که یکدم با تو بنشینم
بجز روی تو بجوام که روی هیچکس بینم

من اول روز دانستم که با خسرو در افتادم
که چون فرهاد شیرین را نشاید

تو امروز دوست میدارم خلاف هر که میدانم
اگر طعنت زند مغلوب کردم عیب بر دینم

اگر من بر تو بگیرم سر بیت بیند زنم
که با تو بر خورد کشتی بیاندازم بهم

بر ابر صبح مشتاقان که گوید یک روز باید
که بگوید این شب بلند اطلال از امروز

ز اول هستی آدم فدای خوبی خوش
کنون امید من این هست که مسکینم

دلم بجوی خیم بیاید که بر جام بجنباید
که جوی بی کس عبد الله که میبوده بیابم

تو هم چشم از حسد بیگانه است بر هم بیاید
روا داری که من بیدار جوی بیدار بنشینم

هر که در آتش وفت بجویی از سر دست سوخت را کی حیث بود سوختن
اول اندیشه بود تا نشوم نام زنت تا زنم اکنون زنت چون بشکستم

سعدی اگر نام نیک در سر او شد هم شد

من و غم عشق نیست کوی مرا شکست و نام

شب مرا و با امید صبح بیدارم مگو که بوی تو آرد نسیم اسحارم
مجیب که هیچ محبت نمیدهد بارم که بوی وی آید همه بار از عشق بیارم
از آشنا بخدمت کجا توانم رفت اگر بجنبی فرقت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و بوکشتی بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
چهار روز هاشب آورده ام بامید که با وجود خویشت شبی بود نارم
چه جویم رفت که با من سخن نمیگوئی چه گویم آنکه دیگر از تو سر آزارم
هنوز با همه بیمهریت دعا گویم هنوز با همه بیمهریت وفادارم
هنوز نقصم جمال و ملالت فراق بسر رفت و بپایان رسید طومارم
من از حکایت عشق تو میکنم هیهات مگو اجل که بر زبان گفتارم
اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی حدیث عشق بپایان رسد نه پندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست

بکو فغان بود مطلع بر اسرارم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم بیخبر آنکه رود بی بقا شان نرویم
بوستان خانه بیت چمن بوی دلا تا بهار انشو بعشق مهنا نرویم
اگر اندوست در آغوش کند با همه کس ما که با غیر حاضیم بیغما نرویم

کوید سعدی

کوید سعدی با کس از عشق تو نگوید

مشکل توانم نتوانم که نشکنم

نگویم رخسار چه ماهست همانا میکنم بحقیقت از لطف خدا میکنم
تا نگوید در روی تو بیابد از تو بی هر زمان صد رخت اندر سر بیابی
تو بجمال من سکین بجفا می نگری من بجمال کی بابت بوفا میکنم
اقتا و تو و من در سر کشتم رضعو تو کجا و من سرکشتم کجا میکنم
سر زلفت ظلمات و لبت آب حیوان هر سواد سر زلفت بخطا میکنم

راه عشق تو در اندازه ولی سعدی را

میروم و ذکر رجعت بقفا میکنم

سعدی کو من زصحبت نمیروم با من بقیامت بکیرم
از دنیا و آخرت کو بر آید در صحبت دوست باکیرم
ای مرهم درد مند در مانده دگر نمی پذیرم
اگر که بجمی تو کس ندیده در هر دو جهان من فقیرم
ای محنت از جوان چه من تو بفکر که پیرم
بگو زندگان ابو دانت میبوسم و گو بنده تیرم
ای باد بهار مهربانی در بال فاقت بمیرم
چون میگذری بجانب زنجان گو من بفلانه زه بین اسیرم
در خواب نبیم که بدوست بهلو بخوشت بر خویرم
ای بوی و رفتار سعدی رفتی و نرفتی از ضمیرم

رنگ رویم دل با هم کو بیکو بید فاخوکه دانکه زیکانم همی بنلفتم
بیوارام که بدیوانکی انجامد کار معرفت بند همی یاد و نمی بر روم
هر کانوی بیند بدهد بیت کو بو کیدانکه که معاذ و بیچه بیلی طفلم
انتی بر سیم از بلاغ حداق میوه وانی از دیه بیامد که زمین بر سنتم
چون خاطر من عالم بر منعطه بود با تو بر ماختمی از همه عالم بر رفتم

سعدی اذ نیست که در جور تو کوید سخنی
انچه بر وسع خودم در رهی امد گفتم

من چون تو بدلبری ندیدم لابیک بدین نوی ندیدم
ما سد نوادمی در افاق همکی نبود بری ندیدم
این بوالعجبی و چشم بندی در صنعت سامری ندیدم
لعل بجم لب شکر فشانت در طلعه جوهری ندیدم
چون تذرو رشم رهانت نظم سخن اوری ندیدم
وین بوده راز بار سابات چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران افاق چون تو بدلاوری ندیدم
حوریکه تو میکنی در اسلام در ملت سامری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من پیر و قلندری ندیدم

من با تو نه مرد بجم بودم افکندم و مرد بی آنودم
دل دیدم دلخواهی و عالم بودم من نیز دلاوری نمودم

سخنها دارم از دست خویش ولیکن در حضورت بیوانم
نکوهم تا بدانند مجنون دوست که من سوز و سوزی ندانم
مکو سعدی مرا خویش بوشت اکر تو سنکدلی من مهربانم
اکر تو دیده بر از بر بوانی که از بیتم بر اقبی من بوانم

که تا باشم خیال می بوسم
و کر رفتم سلامت می بوسانم

من از تو صبر ندارم که بیتو بینم کسی و کو تو انم که بر تو بکو بیم
بیر سوی من آخر چه بکذری بر روی که چون همی کذری بر دیار مسکینم
من اهرا بر رخم از بیتو زندکی خواهم که در بهشت بیارد خدای فکینم
ندانست که چکونه تو نور چشم منی که بوجود شریف جهان نمیبینم
چه روی دوست نه بینی جهان ندیدم شب فراق منم شمع بینی بالینم
ضرورتست که مهد وفا بسر بوسم و کو جفا بسر آید هزار چندینم
نه هاوم که تا الم بکو وقتی از یار چه بیل بر سر آتش نام کنشینم
بکو بیو مرم ای سیاهی دور زمان بهر جفا که تو ماهی که سنک زیر بینم
چه بلبل اندمت تا چه لاله با کو بم چه لاله لال بکو دی زبان تحسینم
مرا بلنت مرنجم شکار نکنت تو میکنی سر بجم شکار بینم

هنوز بیار و زبان اوری مکن سعدی
چه حاجت است که کوید شکوک بوینم

مالید از طلعت و چشم از لقا افکند سایه بیمع چه بر خواب خاطر کنم

که از دست رقیبان نتوان کرد بیرون / مگر آنوقت که در سایهٔ دیوار تو باشم

که مداوا نه نفع کند نه هیچ بکبود / کو بیاید که مرا حاصل آزار تو باشم

مردمان عاشق گفتار روی زیبا خواهند / چون نباشد که من عاشق دیدار تو

من چه غایبم ام که تو احاجم و ما نم / مگر هم تو به بخشی که سزاوار تو باشم

گر چه دانم که بوصلت نرسم باز نگویم / تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم

نه در این عالم و یا که در آن عالم غیبی / هم چنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک پای سعدی که تو شوی بیستگی

که بدانی که تو فخر من و من مار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو همی اندازم / تا نگوید که من با تو نظر میاندازم

آرزو میکنم از هم عالم صیدی / که بباشد چو حریفان دگر انبازم

دره پنهان فراقت ز تحمل بگذشت / ورنه از دل برسیدی بزبان آوازم

چون کسی تو نگوئی نفهم بدام سر زلف / دیده بر دوخته از خلق جهان میسازم

سر انگشت بخواهی شکستن بر دست / دست و پا بر نگرم که من بهم نمیسازم

هم چه جنگم مرنشلم و ارادت ورزی / تو بدین ضرب که خواهی بزن و بنوازم

مطرب اهنگ بگو باد که هیچ نیست / که از این بوده که گفتی بدر اندازم

کس بالبدن من هیچ نگوید بزبان / که باقاق نفس میرود از نیوازم

چند گفتند که سعدی نفسی یاد آی

گفت اندوست نیاید که بخود بر بودازم

مرا از چشم حکایت کس نه دارم / که من دل با یکی دارم مرا بیوم

سعدی

سعدیا مکن که بکنم

کس ندانند که نهان میبودم

هر از جهد بکردم که کردم عشق نگویم / همی بیاید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت / که آب دیده سرشکم بگفت و گو نه بردم

بگلبنی نرسیدم مجال صبح ندیدم / گلی هنوز نچیدم هزار بار بخردم

بباد عمر مرا کرد نور مهر و یا نم / که من حکایت دیدار دوست در تو نوردم

هر آنکسم که نصیحت چه کند بصبوری / دلم ز باد هوا میدهد بسوزانی بردم

بچشم یار تو دارم که تا ز چشم برفتی / بچشم عشق و ارادت نظر دیگر نکردم

تو در دهی بنشینی در انتظار جمالت / که روز هجر تو خود عمر می شمردم

چه دشمنی که نگوئی چه آنکه خوی تو باشد / بدوستی که شکایت ز تیغ تو نکردم

تو آنکه گفت که سعدی نمیرد عشق خوبان شد

که از وفات بکردم درست شد که نمردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم / نبود بر من از تو مهر که بخوشم

تو خود بدانی که دل بکس نسپارم / شما از تو بدیدم نه دل بدانم هوشم

حکایتی ز دهانت بگو نه جان امید / دگر حکایت مردم حکایت بگوشم

مگر تو روی بپوشی و نیم باز نشانی / که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده بدانم که در سماع نیایم / گذر بای بدرم بدر بر بندد هوشم

بیا بصلح تو آمد مرا که من ادب / که دیده خواب نگردانست از آن تو نوشم

مرا بطبع بدادی و من هنوز بدانم / که از وجود تو موقوف بعالی نوشم

سعدی

ای دوی تو راحت دل من — چشم تو چراغ محفل من
این است محبت تو گوئی — کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا — ای بخت سعید منزل من
با تو همه کار جا بجا است — با تو همه هیچ حاصل من
گوئی که شبم بروز — هر جا که تو بی مقابل من
گفتم که مگر زبان بماند — انجم از نم نت بود لال من
بعد از تو هزار نوبت افسوس — بود در خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیت — هنگامه نشست و محفل من
گر تیغ زند بدست بیدادی — تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید — کز من بجاست قاتل من

سعدی بار بخود نشست سعدی
دیوار نخواست حایل من

ایکودک خوبروی خندان — در وصف تو این است سخندان
هرگز نشنیده ام که گوساله — هرواجب تو میکند بجولان
باور که کند که آدمی را — حور شیر بوابدار گردد
صبر از همه چیز و هر که عالم — گو دیم و صبور از تو نتواند
دیگر که وفا بتو نبودی — ای سخت بجان سست پیمان
با یاد فراق تا بدیدار — وامید نبوسد بپایان
تو سم که بعافیت بماند — در چشم سکندر آب حیوان

بوی گل و بلبل تو روزی — وآواز خوش هزار دستان
من خام تو و خفت و دشنام — بی خام که سوختند و دکان
ما را سر دوست در کنار است — اینک سود شمار و صندان
چشمی که بدوست بر گشاده — بر هم ننهد بجز باران

سعدی چه بیوه بر سر دست
سهلست جفای مشتاقان

بگذار تا بگویم چون ابر در بهاران — کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد — داند که سخت باشد قطع امیدواران
یاران بگویید احوال آن دل چشم — تا بوستان بسازد مجلس بروزگاران
بگذاشتند ما را در بیداب حیرت — کو باد چشم در قیامت چشم کامگاران
ای صبح شب نشینان جام بلا نشاید — از بسکه در بماند بی چون شام هجران
چندانکه بر شمردم از ماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الا بدل از هزاران

سعدی بود در آن حال مهر نشسته در دل
پروانه نتواند کرد الا بروزگاران

تا کی امید از تو وصل تو نتواند دیدن — کندر دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو کو خوی تو ابد خواهد — دل بجهانم بجهان گر آن دیدن
جان بتو بر قدمت خاک تو آنکو دل — کو بتو کو غم بعاجز تو نتواند دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید در خواب — تا چم ابد بر از خواب بر بتان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کو نظر — در گلستان شکفته و مرغ خوش الحان

چند باید بصبر دیده فرو دوختن — خون ما را نماند چاره بجز سوختن

گر نقد صدق را نام کنم می نشهی — حاصل ما هیچ نیست جز که اندوختن

چند بشب در سراغ جامه دریدن ز شوق — روز دگر با مداد خون دل ریختن

زهد نخواهد خرید چاره بخور عشق — شمع و شراب است و شاهد بیتو نفروختن

تا بکدام آبرو شکر وصالت کنم — شکر وصالت هنوز نمی‌توان سوختن

لیک نه بیوجه من بیخبر و هان تو چیست — مهلتی افتاب مشعله افروختن

مطلق سعدی نبید حاسد و حیران بماند

چاره خاموشیست با سخن آموختن

چه خوشست بوی عشق از دل بیار بیاد — دلا انتظار خون بدهن از امید صدق

مگو اگر هر دو جهان بی چه وقت بستر — بوی خلاص یابد ز فریب چشم بدان

نظر بمیل کرده اند و هزار خوش معطل — دلها رهان بر بوی و فرار هوشمندان

مرکوی با هر دو بان هم رهزن فتنه باشد — زمعبدان و مستان و معاشران و رندان

اگرم بیستگی بدهد بدست مشتهی — که مرا از تو بر نگردم بجفای ناپسندان

اگر از کشتن تو دم کجا گریزم — که خلاص بتو بدانت و نجات بتو بندان

نفسی بیا و بشنو بسخنی بگو و بشنو — که قیامت چند بینی ز سخن از تو خواهندان

اگر این شکر بچینند و بخدا شیرین — هم دستها بخواهند و چه بیند کردندان

هم شاهدان عالم بتو مات شدند سعدی

که میان کوی صحبت و میان کوی سندان

چشم اگر با دوست دارد بیفه بار شهی — بوبار از قضا را چو رضا جستن مکن

دهل تا نه چون من هر چه خواهند — بگویند آنها را نه نوشیده

نشستم با خوانی زان اولیای — بشستم هر چه خوردم بلا دیده

لب نیوبه لبان اختصاصی هست — که قارت میکند لب لبان

که میداند هوای سعدی

که در بحر بندار این علت طبیب

خفته خوش بلا بر سر در کار جانان — کاچه شب را باشد ز چشم پاسبانان

بر مقرر من تحمل کو در عشق بگو بد — کاچه کارهای مشکل آمد بکار رایان

راه ده را ملامت کوشد چه سود دارد — میباید اینه نصیحت کردن بدشتان

نامه زبانی بر کوی او خوشی خوشی — تا دامنت نگیرد دست خدای خوشی

من بر دوست مهربانان در چون نمی شناسم — بگذار تا بیابد بر من جفای آنان

روشن روان عاشق از بخت شب نماند — ماند که روز گردد آخر شب شانان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم — دیوانه نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو بر نگیرم گر میکند رقیبم — مشتاق را بجور با مهربانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم — هر چون زمام اشتر بر دست ساربان

شکر فروش مصری بحال مگو چه رانده — اینه شوق بر مردی آستین فشانان

تا بدکه آستین بر سود سعدی

تا چون مکن بگو دیگر شکر دهانان

دیگر بکی امید و آمد بخواب مان — چندین دل صاحب نظران دست

خود بود از دست ابر اندک کشاد — بگو بر سد که کیا اندو که اماده

گر هست ولی نعمت و بر سر کوهی — عیبش نتوان گفت که بیخویشتن است آن
نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی — کو صاحب جرمست و خطا بر دهن است آن
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش — هر جا که غباری بود شد کفن است آن

سهل باشد بتو ترک جان گفتن — ترک جانان نمیتوان گفتن
هر چه زان تلخ‌تر نمی‌آید گفت — شکر است از دهان گفتن
تو که دم در بغل بالا بست — سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیران است — که بدانسان نشان گفتن
یک دو بیت دگر که مکن نیست — رستگاری بالامان گفتن
دفتری در تو وصف میکردم — منعم شد بدم زبان گفتن
که تو شیرین و تلخی از آن شیرین — که بتا بد بداستان گفتن
بلبلان تلخ زهره میدارند — با آواز دست با فغان گفتن
آنکه با ما هر چه جفا نظر است — نتواند بسر زبان گفتن
من نمی‌بارم از جفای رقیب — در بابا بار مهربان گفتن
سعدی سر مهر دوست بدوست — حیف باشد بنو جوان گفتن

حکایت که میکند سعدی

بر نخواهند در جهان گفتن

سخت بد خوی میدهد بار بوستان را — صبح میدمد و رود شد نور جوان را
گوهر خلق را چه سود بدل دست میکنی — تو بصالحان ناخن بر اهل جان

دل خود در بیخ بیت کرانست موی
جان خود بر کوی دوست کو بخواه

ای هر دو بر پای که بر خاک منهی
آخر نه بود و بدین که خاک راه

جفت از ان دهان که تو داری و حقه
وان نیز سپید که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش عشق تو سوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربان آه

شوری بگفتگوی تو در شکر ای شوخ
تب کرد مکند تو در خواب جانکاه

گفتم بالهای تو یار ایدود دوستانت
باشد که دست جور بدارد بدین گناه

ای دم حفاظ دامن هست کوشد و کند
از دوست جز دوست مجو سعدیا پناه

اسیر تو بود و شوری بر جهان افکنده
خوب تو بنهاد شوری در جهان افکنده

هر جان در جهم و انبوب هر اسیر تو
در نهاد بلبلان غزل خوان افکنده

ای دل دوست مباد که با بیچارگان
امید آری جذبه و در میان افکنده

چون صدف ای بیدلم که تو در دهان
خوش بجو لطف بر دهان افکنده

هیچ نقاشت نبیند که نقش بر کند
وانکه دید از جهت تو کمان افکنده

این در بیم مکند کاو فکنده اوست
در دل عام و خاص آوازه ان افکنده

حاکمی بر دوستان هر چه روا دارد
هیچ دور از ما با ناتوان افکنده

هر خدمت میبایم چون بدیدم در کار
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

ای یار جفا کرده و پیوند بریده
این بود وفا داری عهد تو ندیده

در کوی تو مدعو نم و اندر صف تو محروم
کوش دهی آنوده و بوسی ندریده

بیا ساقی نظر خواه تا منتی بر کس
که از خجالت او بر مکند ناله

نگاه کن بود بنی کی که میکوید
خوف در لباس تو بیان بخاله

میاکه بوسی که جان نشد بر دار
که مشتری بیت خوبیار و زهی تاله

متاع حسن فروشیت چند بر هم
بسیب غضب و ادب بنان بیاله

خلاف چشم مصوران نگاه دارت باد
بوای خاطر سعدی هدو صد ناله

بیا بیوند نشر شیخ ملک دیانه
ای ساقی صبوحی در ده می مغانه

عالم بدو نشی چند اختیار دادی
هوشم بر تو ماتی تا کم زمانه

کو سنگ مشتر بارد فرق منی بیوکی
در بیوطعنه آبدان منی نشانه

آنکه بر کنم نه کاب حیات دارد
هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه

سوز جگر کوید کو در شراب صافی
کهنه را نکهد خفا را آشیانه

کو میخانه دهند دستان کمینی
داب حیات خوش تو خاک شو ای نام

دیوانگان تو سنگ از سوی فیاف
نشکید اسیر چون از شعوانه نام

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرب نجا
صاحب هوی نکیرد بر بهانه نم

ای باد بادی چون بیکه شادی
پیوند روح کردی بیعلم و دادی

و بوستان کذشتی باد بیشت بوی
تا اندی بخیر تو خنده بخیاری

چون کلاره و ندوایند باد ایوان و خوبیا
تو در برابر من چون سرو ایستادی

او اجرای ایوی آهستم شیخ کشتی
اسان تو کوفتم در خوی من اوفتادی

ای از بهشت جوی و درخت ایمنی / حور ار بود ز یار تو با ما مباینی
گفتم مبادا بی تو و این درد عشق را / هرگز مبادا بی تو بدا بینی
چندانکه بینی غایب امکان و صورت / کو هم و عشق را نه بدیدست و نه بینی
آنجا که عشق جهد زند جای عقل نیست / تو فایده و باد شمار اندر و لا بینی
هیبت نمیکنم که خداوند احمد تهی / شاید که بنده بگذرد بیجا ببینی
راکه که عشق دست تناول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در سیاه لطف تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر پناهی
در ماندهام که از تو شکایت کجا برم / هم با تو کز دست تو دارم شکایتی

سعدی زهر چند یاد حدیث عشق
این بر زبان اندرون بگذرد هم سرایتی

ایکه بر دوستان همی گذری / تا بدین خرقه و ولی بنگری
در رهت عاشقی تمام خواهم گشت / تا بچه جهت بگذری بگری
ما خود از آنکه عشق ما دانیم / تا تو خود شیدا روی در نظری
هیچم اندر نظر نمی آید / سر تا کان در هنگ در نظری
گفتم بودم که دل بکس ندهم / حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه کو در خویشتن بکشم / تا نیاید بگوش حلقه بری
وین بوی بیگوان حلقه بگوش / شاهد مبکند و جلوه گری
صبر بلبل شنید هر کو / چون بخندد شکوفه بر شجری
چون خوری دانی ای پسر عشق / تا لم هیچ در جهان نخوری

اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نپوشی / نهفته بود و صاحبدلان همیکوشی
غلام حلقه بیچون کوشوار تو ام / که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت یاران پارسا بازآی / نظر مکن که چه مستی کند و مدهوشی
بیا که گاه خروش آید که باد میگفت / علی الدوام نباشد بیاد فراموشی
چنان موافق طبع منی و در راهت / نشسته تا که کدام بیهم در آغوشی
چه میکنی که کسانی که با تو همسخنند / مرا نه رخصت گفت نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست / که طبع او هم نبود و تو مرسوم نوشی
بنوبت تو چنین گفتم ای نسیم صبا / بگوی تا ندهد طالعت بجا دوشی
ز سوز سینه مستان نقاب ابر فتاد / چه آتشیست نباشد چگونه بر جوشی
تو آگه دل نبود عاشقی بدانچیست / تو آگه سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار بدنیا نبود سعدی
در رنج باشد و بوسی بگیر چه بفروشی

اگر بملاحت مشکین و رخ بیاندازی / کند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر بقصد دل ما و سیم اندام / نظاره کنی کم مستی کند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا / سر و بالا و شمشاد و گل نپردازی
کدام سیم بر خسار تو گلی دارد / کدام سرو کند با قدت سر افرازی
بحسن و خال و سیاهی که ملاحت کنی / نظر نیاید و بالای خود نیندازی
غلام نازم ای ام غلام باد صبا / که با ملاحت جعد و رخت همی تازی
بگو انقلاب یاران یار رو هم / بنال بلبل مستانه که سخن پردازی

این چه فن است کار اشتیاق را می‌بری
هوش نام از سر عقلم از تن صبر و دین می‌بری

باغ ولایت آن چه باشد آستینی بوستان
باغبان را گو بیا کو گل بدامن می‌بری

روز شب باشد اما است که هم بتوان آن
میان روز و شب کو بار روز و شب می‌بری

موبت از سر تا کو خوش بر خون است
در نهان را بخوت پنهان کن کو خوش می‌بری

دل بعجب بر بودی با گهان از دست من
مدد در شب ره دزدی روز روشن می‌بری

گو تو بر کو دیده ای من بیکار او بسبب
تا گو من بر بر کو بیم غلط ظن می‌بری

این طریق رشدی باشد شرط دوستی
لاجرم دوستان در بیخی خون می‌بری

عیب مکنی مکن لاف از دوستی
گو میابد تو نیز بوش بکو دست

چون نیابد دوداران خون که آتش می‌بری
باید بدر خود ارزان موضع کسی

سعدیا گفت ارشد بین بینی آن فام و دهان

در دریا غرقی در بحر عدن می‌بری

اگر لذت تو لذت بدانی
مگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گو جبر آن بازی را بانی

ولیکن تو اصحاب عنقا نباشد
که در دام شهوت بکنجک مانی

تو آن صورت خود چنان می‌پرستی
که تا نه ره معنی بدانی

گو از باغ است گیاهی بیابد
گیاهت نماید گلبوستانی

مربع آید ده هر دو عالم خوبی
گو از دور خوبت بیند ارباب

همین حاصلت باشد از عمر بانی
اگر هم چنین با خور سانی

مگر رهی دین بنا باید خوبی
اگر تو در نقدی که داری بدانی

تو هیچ مهد نبستی که عافیت شکنی
تو با تو نیز هجرانت ندیدی و بشکنی

بنای مهر تو بر که پایدار نباشد
مو باید بستی خود از کند بخشی

دل شکوه رفتی خلاف شرط و مودت
با خیال مو اگر که ایکم شکنی

چراغ چون تو نباشد دریغ خانه دیگر
کی این سرای بیند در این خانه گر تو

گو مهتاب نمانی بدر دوام جدایی
شکنج صبر بدلم بر بین خوم بر بستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود با میان
مو آنچه در من او اگر بیک نگاه بخشی

گرت کسی بپرسند ملامتی بکنم
تو هم در آیم بگو که خوب بر پرستی

مجیر دار که سعدی بیاد دوست بنالد

که حق موجب شوق و خوف حلت بستی

تو آنکه حسن تو بکی گواه داری
که کمال سوستان و جمال ماه داری

در کسی میکنام که بخاطرم در آید
که در اندرون ما و تو که با ماه داری

ملکی مهی بدام که گلیت بخوانم
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری

بر کی بخوانم بنکایت از تو رفتن
که قبول قوت هست و جمال ماه داری

گلبوستان روت چه شقایق و لیکن
چکنم صبح روی که رنگ سیاه داری

چه خطا زنده دیگر که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

مگر آن حسن باشد تو شوی و رشت بودن
همه بدکی که دیدم همه بنگواه داری

تو بیت لطف گفتی بهم هی ارزد
بجان لطف باشد که دلی بنگاه داری

خدا آگه جستی و بدست بر آنچه

همه شب جان بخشی و نظر بر ماه داری

ای که صورت ز طبع داری و هوش
بار سنگین مبهلی بر لاغری
کی در ریاض خویش افکند
ما سری داریم اگر ما را دری

این سخن سعدی نوازد کفت و بس
هر کدا بی نیاز شد جوهری

چه باد در دلت آمد که مهر بر کندی
چه بد که بار فتد چه از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدائی میان ما الله
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر محال بود
وگر نه بر سر کویت بار دو مندی
در توی من ای بار مهربان یکتای
که هیچکس نکشاید اگر تو در بندی
مرا و کوهم اوفاد خوبرو باشد
بهیچ روی نیاید از تو خورسندی
هزار بار بگفتم که دیده بگشا بم
تو خوب و لیکن تو چشم مو بندی
مگو مرا نه بینی و گوئی مرا فا ق
بهیچ روی نه بیدار مست که ماندی
حدیث سعدی اگر کاینات بیسندند
بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی

مراجع بندگان دست و پای بی خیوند
مگو امید بجائی خداوندی

چو شب حالا بستانهای باد نوبهاری
کی بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای کج نوشد ارد بوستانکان گذر کن
موجم بدست و ما را مجروح میگذاری
با خلق بردبار با خلق بی تو هل
ورنه بشلاشیر بی شور از جهان بیزاری
هر ساعت از لطیفی رویت خوق تابد
چون بر شکوفه باران بر ارغوان بهاری
عودات زبر دامن بالا در اصحت
با مشک در گریبان بهای تاجداری

سعدی با گردن زلارت میکند
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

چه روست این که دیدار خوبرویان
که هی بیند هر صورت بر اطلاق
نگار بادیه تنگ که بیخواهم
اگر بخواب آمد نه بیبی بیداری
دگر مجیب سبکتر نخواهم کرد
که ناشکیبا از بیصبری بیداری
جانی در دلم آمد که در جسم و خورد
و امروز شهد وقتی که در گوش باز آید
شبی چون هر که میخواهد که با آن سیاره
سوی شب روز کو ماند تاریکی و تنهائی
بیار ای ساقی مطرب کو بجانب خدا
که صوفی در سماع آمد دو تا کی کوید کجا

سخن بیدا بود سعدی که مدتها کجا باشد
زبان در کش که موصوف ندارد حد بیانی

چه دست ساخت ساخت دامن حامی
کی موج هم آواز بکوید دامی
ز جیب هم شد دست در آنوی سلامت
و امروز هم روز فنای سلامی
از بوی لاله سازد الیدن بلبل
خوش بود مرغ که نکوند و نامی
در هیچ مقامی و امکین نگیرد
خوکه نه تحت کرد اند و مقامی
بیدوست حرامست جهان بیکه مشتاق
قدر لیکن نا چشیدم بطلامی
چند بی بینیم که بر باد نفس صبح
کانوف بدل میوزد و دست بیامی
کاین که تو می روی و قتی معاشر نداری
الا بکرم بینی شهد لطف تو کامی
زاد معنوی که تبه کوی بینی آنکه
جانی بدهد امید ارسی کامی
سعدی سخن با چکوئی بر اغیار
هر کو نبود سوخته قصر بخامی

بعد ز خوم و خندان و نگه می نکنی — که نگه میکند از هر طرف تو خواری
خوبت نیست که تو مهر و وفا بفروشی — حال افتاده ندانند که نیفتد باری
سرو آزاد بالای تو بیاند راست — لیکن بی تو بسوی شود رفتاری
میباید که سر بر بدار چشمت — مست خوابی کند تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود در نظر من مقداری

خبرت خواب تو کو و جراحت جدائی — چه خیال آب و روشن که بنشکاند غباری
به نوازش معانی آری که بدوستان فروشی — جان ابد ارمغانی که تو خوبتر فروشی
نه ذکر و دل بیوفا و بدست غم سپاری — شب و روز در خیالی و ندانمت کجاری
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتی — تعجب که خویش را بکشد بیوفا نگاری
چه کند دبیر دستان نکند اگر تحمل — تو هزار دست داری که خواهی یکی گذاری
تو جفای خود بگوی و من از تو نمیتوانم — که جفا کم و لیکن تو نه لایق جفا ئی
سخنی که با تو دارم بنیم صبح گفتم — دگری نمیشناسم تو برو که آشنائی
تو که کنی تحمل بکنم جفای هجران — مکنی اگر چه سعدی نفسی بیازمائی

در چشم با مدادان به بهشت بر گشودن

نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشائی
دانست آنچنان جوابی که بجوی — رسم بود که آمدی و دیدهان کنی
آمدنت که بکوم باز نظر نمیکنم — سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری
غایت کام و دل است آنکه بدست آرم — بنده میان چاکران ستم کو بجا کری

سعدی

سعدی بیچاره و قلاش و بی سکه
من خاک پای خام و ضمیر من بخور

دیدم بیست بی سامان و هم هشیاری — دگر نه بر بی خوابه بیداری
چه باتو چه رسوی بکه بر بکه هر بری — صبر با تو چه پیشه و بدبختی
معلمت هم شوخ و ماهی آموخت — بدو صنعت و صحبت نکو و قلاری
چه لطیف و لیکن حریف او باشی — چه در خوبی و لیکن بدست اعیاری
بصید کرده دلها چه شوخ و دیوانی — غلبه کنی شهاچه جسته
دلم بر تو دیوانه بدهم رقیب ظلمی — که هست راحت در دوستی بر بیکاری
که الفت کرمی بر خود کنم خویش — سخن بگوی که در جسم من بیجانی
چه دیده بگوشه ادبوده بیجا افتد — بیخبر که در بیت بان فرخاری
دهانم بر شکوت از خیال نظر دنبال — که در چه دقت شب است بیداری
بگو فقط مرغ عذار سوی جان — که نیم دایره بر کشد و زناری
هزار تلخ بیاید تو شیرین که جواب — اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری

دخل کوی سعدی ربوده امروز
خوبروئی و سعدی بیچاره کناری

نه فرجان ندارید بدوست زندگانی — دوستم سر در آمد به آنش نهانی
نه بیاز در جنت از کار دان و لیکن — ماهرو نیکو انجم از قید میرانی
از نگاه جان بر دست خود باشد — بیاید نی کنید باری بدین کوای
صورت نگارچی چو بنی بماند — که صورت بند سرنا قدم معانی

سعدی

هر کسی میکند دل بدهد یک کی

روی میبوسی ای قمر خاکی — با کف دست عقل بد بیاکی
تو العجبها ای خیال بست — چشم خوش مکن و فرنا بکی
با تو با من بحث آرزو است — ور هم گر وحشت میلاکی
با تو باشم بکدام ابرو — ور تو گویم بچه مو مانکی

با من بود خام سعدی خیال
با من و دوست نیم خاکی

سرو سیمین بصحرا میبودی — سیب بد عشق که بیا میبودی
گر بدین خوبی و رعنایی تو — خود چنین با همه دانا میبودی
روی پنهان دارمان میبینی — تو بدی روی آشکارا میبودی
گفتا امیکنی در خور بکو — با تو خوش تو دیده تنها میبودی
میتوانی بدو را امیکنی — میتنی یکنفس با میبودی
اندرو هم او میاید دلت — خاطرم گردست خوفا میبودی
ما خود اندر قید فرمان تو ایم — تا کجا میگویم بیجا میبودی
جان نخواهد بود اندر تو هیچ — شهر گوئی شهرا میبودی
گر ندیم چشم من خواهی جهان — بیه بود میبهم تا میبودی
گر جا آرام اندر دل ما میبود — همچنان میبود که دیا میبودی

میان ما

میان ما و شما عشق از کلاه فرقست — هزار سال بباید همان نخست بنی
نگاه دوست بتو گر صلاح عشق — جان کند که تو را مهار در بینی
ز نیک نامی سعدیت باید بدنام — دهی که تو نه بدی که صیدت ناهبی

مرا شکیب بیاد ملامی صلاحی

در روی خوب کم دیدم ولی بحق

نیست ابر یا شبه یا شاه یا موی — لست ابر یا سمن یا ماه یا روی
هم بدارم که در بستان فردوس — بود بجود تو سرو و بوی جوی
چه نیو چه لب سخن گوی کما چو — فرو میاند و صحن سخن گوی
بیوی الغیاث از مان برآمد — که ابر باد کما اندر ابر بوی
بر تو الصلاة ای نور آتی رب فی — آب باده عقل از مانو و شوی
چه بهر آنوی ای دلبند مفتون — چه بهم آن ابلهان خورد روی
چه بهر بدان حق اتادی ابدل — یا بدو بوست سرکشی چون کوی
دلا کو مانی میبود و میا ز — بتا کو مالی میبود میبوی
بداند بان حالات مکنند — کنجهد احوال بار بد کو خوی

محالست ایکه نوک بار سعدی

بکوید هر کو ابد نهمین نو میکوی

صاحب نظر بباید در بند نیکنامی — خاصان خیو نظر ندارند کفتکوی
ای قطب ماهی بالا خط سبزی — خوش دانه ولیکن مرو کار دلسبی
حور از بهشت باید بود تو از کجایی — مرد ز بهشت باید تو ماه رخ کدامی

حق بدست رقیب سنگدل است پیش خصم ابتلا و چون سپری
راکه ابتلا بدین چو باشد بدست بی بصری

اوستاد ابوسعد بکو

نکند در تو سنگدل اثری

کس در نیامد است بدین خوبی آذری دیگر بیاد رحم تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی بپوشی و وشود گویا دو آفتاب بگیتی در بکشوری
ای آنکه در جهان عالم نیامد است زیبا تر از تو در نظر هیچ منظری
هر کی نبوده ام بجوابات عشق راه امروز از روی تو در راه ساختوی
با چون بحسن روی تو کس نیست در جهان باهست و نیست هم ز تو بر وای دیگری
بر روی فاست لاو با ام در دی و چشم مشتاق ام که سر جبین آورد بری
روی که روز روشن اگر تو کشد نقاب بر تو هد جهان که شب تیره اختری
هر آن سبب اگر که خبر دید خلق در دست مفلسی چه بیند گوهری

رودی اگر بدیده سعدی قدم زنی

تا در رهت بمردمی افکند سری

گفتم آهن و تیغ کشم چند ندهم دل بیچ دلبری
آنکه راه بلا و دهان تو رفت هر کی نگوی تو شود بدری
بلکه گو دل بدر نکنم سخت تو در دهن محو اسکری
بکدم آخر جواب بگو تا بوا باید آمد و رفت
هم چنان بیست ماه در هر که بیاد رجوع تو نوفتد

سعدیا سوختی میگوی سخنان بطبع شیرین گوی

هوکس بوا نباشد این گفتار

خود نا سوختم ندارد بوی

میان ساقی باشد که با منظور بنشیند دو نزدیک سوزاند مگر دور بنشیند

نیاید کو سوزندت که فریاد از تو برخیزد اگر خواهی چه پروا کن که بیش از سر بنشیند

گرت باید لطف ذات چون ما آن میان ما سه بر خیزند و بر مسند بنشیند

تو می بینی که سر بنا تو اندر خواب نتوان شد دانا است که هشیار است که همچو بنشیند

نه بیدارم که با یارم وصال است مگر کی اندر جهان مهجور بنشیند

تنا بیت کم روزی کند بیوای جوانان اگر هر آنکه شیرین جست چون دیدن بنشیند

بصورت زان گرفتار که در معنی نشیند فراموشت شود انها اگر با حور بنشیند

میان خواب و بیداری خیالی دیدم که

که چون سعدی نه زیبا نیست مهجور بنشیند

مگر سرکشتند از آنکه سنگ بر نم کوه بوی بار هجر ایشان که کوب سنم کوه

قلم بر بید لان کند نخواهم از دو هر کوه جفا بر مانقاد کنی نخواهم کرد هر کوه

بدم گفتی و خورسندم حلالت باد و گوارا سکم خواری و خورسندم حلالت باد و گوارا

چه خوش است اینکه فرمودی که سوی الشاه چه خوش است اینکه فرمودی که سوی الشاه

عنایت بامن اول بود که تا بیت جفا بدم ملامت زان اگر دیدی در بی اول

بیا چند جز تحمل ها کند بر ما ترحم کن

شب هجر ای سعدی که هنگام روز که باریک و ضعیفی چون هلال صبحدم

سعدیا سوختی میگوی سخنان بطبع شیرین گوی

هوکس بوا نباشد این گفتار

خود نا سوختم ندارد بوی

تو هر چه خوبی اندر چشم انظر کردم که کوبت بود ماند نه خوبی نه ماهی

وجود هر که نگه میکنم بجان وجسد موکبت دو نور فرق تا قدم ماهی

گرت ترا بسیاهی خوبی دیدم چه من شوی که چه تا خوبی بر ماهی

مرا که با سر زلفت تعلقی دارد چگونه جمع بود تا چنین پریشانی

مرا که چشم نظر از سیاهی کردم رواست گر بنوازی و گر بخشانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست باستین ملالی گر بر من افشانی

بدیدگان تو گر من تنی شوم چه عجب بپای جبر بود گر سند قربانی

روان روی سعدی که تیغ محبت

بهیچ کار نیاید گر نمی شود فانی

وفا اندک خوبی آمد کار بیوفا گر هر جفا باشد مرد بلا نیز بجوی

ور بخوب با دلدار است مهر بیشتر در سرایت خود ملت است سبکی مرد

ای گوی معشوق این چه بازیچه است تا کجا بیوفا گر جام تا نه میگردی

مطربان گوش دار و ساقی در سماع تا هدایت در رهات و شور بیکار چنگو

ایکه از رفت نکنانت و راه وصل دور بازگشتی موی باید تا قدم باری بوی

گر بلای گرم نداری فرق کسود تا آب جفوت ایکه بیش بود بیاری

گر بر آنکه ای بیچاره مرگ دلدار بیاری گوی مکن بر اجه تا دست چو لاله بر ایکه

ایکه گفتی دل بنوی از مهر یار سنگدل مرد را از مهر بیش بجز دل از من سوی

با تو زان من بگوی ای مرگ نامهربان

یا سوال رحمت او را که بیش تو مرگ

نظر از دیده بر دیده که دیدن نتواند
هم اسیند و نوحیمی چه حسد میبرند

تو مگر آن پری نیستی که روی بیند
در چه چه بود و بر چه بود و چه خلق بدرند

تو بدانی که کسی از تو جز این چه ماند
یا کسی هم چه تو باشد که در این چه ماند

تو که پیوند از جوانی بتقاضا میکنی
من سنگ پوست بکنم تو چه بر سنگ تراشی

هر چه در چشم تو کردند تو آن بخشیدی
عیب ایست که اما بار است صاحب

رفتی بیتی ماند است که فارغ شد را
چند مجروح تواند داشت بکشی یا بر آن

بیغاز این صبر ندانم که تو هر بر تو
جنبشی و موی مرا آتش بنا

سعدیا گوشه خواهی پایان نتواند
باری اندر طلبش همچو بیابان نتواند

هر نوبتم که از تو ایاد بگذری
بار دوم دیار خیالی نکو نوی

انصاف میدهم که لطیفان دو جهان
میبارند بدانم بدین لطف و دلبری

دنیا بود آنچه هم من داشتم
الا که بیش نوبسم جا کوی

از عزم چون تو آمدی در میان خلق
انصاف میدهم که میان میتوان بری

شیر اعتبار تو از سر دیده ام
دام که کوتهم بکشی جان بپروری

چون صورت در آیتم کو آمیزد
با طعت بدیع تو کی مدد بوا تو

ابدی می کو آنچه مواند تو اشود
بر حال من به خشنی و رحمت بیاوری

صید او فتاده بای صیاد تو بتلا ماند
هیچ اندیشه که بر سر آمده بگذری

صبر کن بر دیدار سعدی که کی ماند
سخن مکن که کینه بر داخت متری

جان با حق بگویت از روی تو
دانسته ام و لیکن خواهی از تو گویی

ملک آن دست و لشکر سر بر بوی
کو بیکه بسوی و بر بیفتا بیگویی

آن کو بدیه باشد کار میان بستان
تا بکه خبر مسلمان در از نوان و خوری

گفتم مگر بروی فارغ شوی نجدیم
آن بیش که رفتی آن که بر بیرون

آن صبح رسانی پیغام لطیف جانان
میرو که خوش نمیبیند که خوش

ای را بتوان دید از دیدهای خوبی
ما خود نمیتوانیم از آفتاب حقیقی

گر بار بجوانان فارغ شد و ما
ما بیش تو بیگردیم از داغ تو بیوی

سعدی نظر بسوت از بار و در بیابان
رندی روانیاند در جام و قدیمی

هر کی بود مرو بالا که تو داری
بلم بصفای رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد دل سوختگان را
رخ خود که این شمع خوی که تو داری

حوران بهشتی که ملاقی سازند
هر کی نشناخت ملک ملکه تو داری

پیدا است که سر بجه ما را چه بود
با ما همه سبب نوازی که تو داری

سحر محکم بر هم آفاق بر بود
لیکن چنگ بدو بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما باک ندارد
جای سخن است این هم خوش آبی

ای روی بجو آنکه داد در بی بیست
من بر روی نظارهی آن تو بی

تا میرفتاند بوصال از نظر
بر کجا بر آنکه تو در هر دو جهان تو بی

هر کی از تو بیگانه تو بیانی
بر کجا بر آنکه تو در هر دو جهان تو بی

جان با حق

این هم خار میخورد سعدی و ار میرود

سنگ جفا دوستان در ره منکسد بسی

نقشی که ماهی بر سر نهد ملاحی — با سرو با جوانان هر کرد بد لاحی

سرو بلند بستان با این هم لطافت — هر روز خاک کویت بر سر کند ماحی

گر من بحق نگویم با حسن اعتدالت — بالات خود بگوید زین راست تر نگاهی

رندی چه پادشاهان خواهم کرد نشنی — تا بشنوی هر سخنی فریاد خواهی

با لشکرت چه حاجت کردن بجنگ دشمن — تو خود بهشت واحد بر همه سپاهی

خیل بیاد مدان بر راهت ای بتان — کو میکنی بوحدت بر کشتگان نگاهی

این موی مشوکه رویت اشبه نیست گردش — تا کی چنین نماند اندر کنار ماهی

ای مشوکه رویت اشبه نیست گردش — تا کی چنین نماند اندر کنار ماهی

ای باد سرو قامت شکرانه سلامت — از حال زیر دستان می پرس گاهگاهی

گوئی چه جرم دیدی یارب شنیم گوئی — هر خود نیست اسم جز دوستی گناهی

بیچاره مرا بی قیم کهی بود زمستی — کو هی مرا بی خواند کوئی بود رفاهی

ترسم که ار کوئی از دست رفته باشم — وز دستی نیستی در کوی من کیاهی

سعدی بهر چه آید کوشد که شاید

پیش که ماه خواهد اندر بر پادشاهی

هر کو حسد ببرد بر دوست می مالی — الا بر آنکه دارد باد ابوی وصالی

دانی که ابر دولت بر وصل می نپاید — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فراز می آید — چون رزق بی تکلف اندر بی دست سوالی

هم چون دو مغز بادام اندر یکی خوشیم — با هم کنند اشنی باد یکی مالی

ابکار افکار کن عالم درویشان را — نوجه دانی که چه سود است پریشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست — که بهشت بر مبر نشود سلطان را

طلب منصب دانی نکند صاحب عقل — عاقل آنست که اندیشه کند طغیان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند — وین هم اندک بحسرت بگذارد انبار

آن بدر بیوه دار باغ بصد حسرت و داغ — وین بیازو و فرح میشکند دربان را

دست کاهی بکه تنو بنو قبلت باشد — سیم آنست که هم اندیشه کند هر آن

جان بیکانه سنا ملک الموت بر حو — زحمت حاجت بنود عاشق جان را

چشم همت بدنیا که بعقبی ننهد — عارف عاشق خوبرو مرکوه را

در ازل بود که بیهاد محبت بستند — نشکند مهر و اگر نوش بود بیهاد

عاشقی سوخته جبر و سامان دیدم — گفتم ای بار مکن در سر و کرت جان

نفس سرمه بود در صحبت اهل دره — کف بگذار بهشت و بیت اندر

بنده دلبند نو کوشی بدل اید جهان — منکه بر دو بصم چکم در

سعدی با چو بر آن بغفلت مکذار

وقت فرصت شمر و فوت مکن تا دانی را

با جوانی سر خوشست این بیوی عیش — چهل باشد با جوانان بیچه بیوی

مکن با موی دنیوه در بام ای عجب — با کی آمد ایم کو بکلد بخوی

کمان سخت که دارد ابا طپنچه بازو را
که بیوفتی مقام است صید آهو را

نوجوی بیخوش و بیکسوان نه محتاج
که روز معرکه بر خورد رکنی مو را

ربا رهند و اقالیم دل بیارایند
چه چشم دل نه بیند و حال هندو را

فغان که خدمت بت میکند در و کاهد
ندیده اند مگر دیوان بت رو را

مرا که دل ز مقالات هم بجو
جان ابو کوفتی که باز آهو را

ادب بدیدم و العلم بسوختا ز چشم
سخن بگفتی و قیمت بوزن لؤلؤ را

شعاع روی تو با ز راه و خورشک
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

هزار صید چه دل بیش تو بازاید
بدان صفت که تو داری کمان بدو را

بعشق روی نکو در کسی رهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

کرمه من بر افکند از رخ نقاب را
بر نفع فرو هلد بجمال آفتاب را

گوی که چشم بکاوه ماه بر فریب
بر چشم من سحر بشکست خواب را

اول نظر بوی بنهم ماند عقل
او که عقل رفت چه ماند صواب را

گفتم مگر بوصل رهانی بود رمق
بیحاصلست خوردن مستسقی آب را

عشق آدمیت است کو این ذوق بر نتابد
هم خوردنی بخوردن و خوردن دوآب را

آتش بیارد و بر آن دلان بسوزد
تا دشمن خراج نخواهد خواب را

قوم از شراب مست و در عشق بی نصیب
من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفت که مدعی کند عشق
بر تو نظر بیفکند افراسیاب را

عاشقان را چه غم از مرگ و شمشیر و رسن
بیم دوست خورد بیم رسوایی را

همه را شد که من سر و خط دارم دوست
چه دیگر جوان سر و نگرانی را

من چنان خود را صبوری ما دم
که مقید نه دم از سلسله جنبانی را

سرو بگذار که در کوی وفا می دارد
گو به بیچارگی بنده رعنایی را

گو بیا بی نود بر خود باد آید
بگو بیا مکن که حلوا خواهی را

بر حدیث کسی تو بنی ابد کسی
صد چه بود سخن از بی دیدار را

سعدی با تو بی لطف و هر صبر کند
با مگر رود نباید شب تنهایی را

گو تو بر فکنی ز رخسار نقاب
هر ابر بوس مخلص مرا فکنی بعقاب

کو بجمال نظر بر جمال مجبوست
بدین صفت که تو ملبس بزیور حجاب

تو در ناخن پای دلم فرو مستی
گوی که شیر کو فتی و فلک از خوان

تو از طلب ما لحظه بر کوشی آید
که حال شد بیدا بی ابلا سیاب

اگر چه ایزد صاحب علم ما دارد
و گر بر نود و کتاب چه هم خوردیلا

ز دست کفم و دست ام اگر دهی بیهلت
که با تو کوه هنا و خوش تو سوگ و لا

کجای ما بگفت کی و طعم ز دب
تو در کنار و ما او فتاده در زرد آب

ای بوسه بر ابر بیکا مرد نوش است
اگر معاونت دست میدهد در یاب

اگر چه صبر من از روی تو شکیبی بت
همه کم بنظر دست چه صبر ما هی یاب

تو ان سعدی بر هیز میکنی سعدی
که در نگر بندم کار مدعی شد آب

لیلا بسیم یکیف کدا بر لیا السیم من لطسمات
کو هی اگر جفا و جور کنی دوست دارم هزار چندانی
آدمی هیچ بیت و باد هی صبو آبکیه اسب بیتن سندانت
دوستا کو کنی و کو نکنی ما بیاد بی بهم بهانت
من مه ادمن ستان ستان بیتاد حل کو بیوم بدرد هجرانت

سعدیا بند مار و باشی

کو بیاید در این طب جانت

آنکه این چه کوی در رحم جوان اوست موقوف نازنین بر مرد میدان اوست
ره بدار کوی عشق نیست که بر پوشد رهند سلسله ای جمع دانو بر بیتان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر در هوا الحکیم صبوم هر مهربان اوست
کوکب دار روی لطف بر من مسکین نگاه در نگه داشت بنده بلو مان اوست
کو بیند بیگناه عادت نجن من است در بنواد بلطف عاب احسان اوست
میل ندارم بباغ انس بگیرم بسود سرو اگر لایقست قد خرامان اوست
حیوت مشاق راعب کند بی بصر بیدل ندارد رمشق هر که نه حیوان اوست
چون دیوانه شد هر که دلی غایبست با بنواد کو بخت هر که بر نداد اوست
کو هر موجی ندانست کانان بیتو حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست

سعدیا کو هالیو ابدریغ بو

کفر دیدار دوست صوبیان اوست آنیو دنیا بدوست با موازی بیاست
مولد عوبی دکو بار من نخواهم خواست

بیا ساره بدیم

بیا ساره بدیم مرختان میوه دار دیبه بند بدیم که مرهوت ان نشت
کو دست دوستان نبند با خواجم جوم شتی که بیوه دکه از باغبان نشت
بیا ساره آمد از اندیشه او رفت نقشی که او نبود مانده زنان نشت
با من هر از بار اگر دشمنی کنی ابدوست هیچ اندر دل نامهربان نشت

سعدیا بند رخوش تنا بی وصل کن

مجموع از جهان بر موج اعیان نشت

ای بیک بی بهست که مارجیتان دوست با این مکن بجز تحمل دلت ان دوست
حرف از دهان دوست شیرین چه خوش بود باز دهان ان که شنید از دهان دوست
ای بر آتش نام کاوبان کجاست تا مرهم هر قدم سار زان دوست
کو در فدای دوست کشد اهل بزمان ما مرغدای با غم بسال رشان دوست
در باد حسرتا که غمام زدست رفت قسم نمی رسد که بگیرم عنان دوست
رنجیده دوست جانم که هر که دید رحمت کند مگر دلنا مهربان دوست
کو دوست بنده را بکشد بنده بود رد تسلیم ان بنده و فرمان از ان دوست
کو آنکه دوست بیند بدست من چندانکه بنده ام سر من و ان دوست
بصرت از جهان نوده هیچکس بیم الا فقیر عشق بخدا کان دوست

دعدار نو هیچ دریدا سعدی او بکو

وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

بیا ساره بدیم با تو ما خواهی هست بکو و کو کنی رفت در خطا و هست
رو ابو دکه جز بی بجاب دل بیوی مکن که مظلمه خلق را جواب هست

چه دلها بود ای ساقی شامت انگیزیست
در بیابانی سپهر سوختگان را دست
عدل تو بر اهل سوختگان الا ای
سیاه اعمه عقل از دست ناوک آه
بر ابروی دلکش بنهاده و بر راه
فغان از دهد الغیاث آمیزد و هر سو
لب سنجیده از خوب بیکدیگر بخوبی
بر او شکوه از تو دگر بلا عهد الذی
حلال از دفت و آشوب بجهد بر او سوی
اگر نه در سفر آشوب و چشم فتنه انگیزی
دگر رفت که ما بدک بر او شوی هنر ارزی
چه بیند دست در آغوش هنر ارزی
رمانم دگر کی ایا فی غرب و حلم بر مرگ
که در شب امشب بر تنگی رهد و بر جوینت

چه زلف مه بود من تا هدف شکنی نیست
چه زلف بر شکنی حلقه هر شکنی نیست
رهائی هیچ نبینی که بوت سخن
چه بیت در بکوی در لم بر شکنی نیست
بیخ خنی خوبی از شکوی بر غیب
بنده که باد در او هر هر جنگی نیست
تو بی دست من افتاده بر لب و دل
فلج هم که روان نیز جنگی نیست
دوم بیت طی بدار عجب که چون سعدی
غلام سعدی ابو سعد دگی نیست

چه روی است این که بینی کار روانست
مگو نمی بدست سار یاد است
سلیمان گو بامر عار ی
که از باد صبا لطفی روانست
جمال ماه بیکو در بلندی
بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل
چه حوری کافتابی در میانست
خداوندا ملک عقل این مکن ماند
که خورشید بر سایانست

دلم شوریده است که من مرغ دیوانه
ابیک فتاده در بحر دلی هم دوست
بیچاره مانده ام چه روزی بدام او
وانجا فتاده ام چه روزی بدام دوست
هر قطره در بحر دل از اندیشه خون شو
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی تو ام دوش در نظر میکشت
وجود خسته ام از عشق بیخبر میکشت
همان مخنی من از اشیاء شادی در
چه مرغ خلق بر بیه بخاک بر میکشت
چنان غریب بود بار ره بودم از غم عشق
که در موافقم رهرو نو هم گر میکشت
دل ضعیفم از آن گوه آه خون آلود
که در میان خوابم چگر میکشت
ز آب دیده من غرق خاک نو میشد
ز بانگ نالهٔ من کوه چرخ کر میکشت
قیامتی که دلم را چو عشق سر سبد
که بیخودی ز خاک چو نو چاک سر میکشت
صبور باش بدیدار دل بدیده سعدی
که روزگار دلم ایزد در نظر میکشت

در بیخ صحبت دیده دوست بدوست
کسی نظر نه ایام در بیاد ما
دوست بگفتار بگذر گو بیا سوید
که ایام بهر تنها ده و سر تنها
چه دل بطلب یابد کسی و مهر بیند
خنک خالکه مرا دل نیست و مهر
چه حق که بود اختیار ما دل
دل از صحبت ایشان نیز او بر
بر انجا هم نشان بود عیش اخر
بر انجا هم بود هم روز کار
نگفت سعدی از اندوه کوه صحبت خلق
که بیوفا شد دوران اسمان بیضا
گوت چه چشم بیو در کلبه دام
بیو اخوان مکن کا نکهدن دگر

کجا رود که نصیر شود کسی از عشق
کجا رود که نصیر شود کسی از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم
حلال نیست که بر هم زنم به هیچ از دوست

چه طریق که با ما اسیر دشمن را
فتاده خوبه و خاید خوبه بدل بر لب

که در جهان که ابد نعره که در عالم
که من هنوز بر ما هست هم ضرب از دوست

تو خود نظیر نداری و کو بود همتا
من آن نیم که بدل کو بهم نظیر از دوست

رضای یکدار و صبر کن سعدی
که دوستی خود کی کفی ندیر از دوست

شادی بود کار کدایان کوی دوست
بی خان سر و مشتم بامید روی دوست

گفتم بگویم بنشینم ولی دل
نشنید از کشیدن خاطر سوی دوست

صحرا مدد روی دوست میبینیشود
وانی طریق نیست نجز در خوی دوست

ناچار هر که دل بتم دلی دوست باد
کار غریبم بر آمد باشد چه سوی دوست

خاطر بباغ میکند وقت نوبهار
تا با درخت گلبنم بوی دوست

زر کنعان مرده بخشد از موی کشند
ای باد خاک من مطلب جز بکوی

سعدی چو اغ میکند اندر شب فراق
وامید که دیده باز که جز بوی دوست

مطلب بوی دوست خلق دام بلاست
هر که در این حلقه نیست عاقل از این دام بخیز

گر بدر بیخ بر نظر نبود
زیر دیوار بگذر صد چه سر خود بیاش

گر بود جان تا در طلب وصل دوست
جهد کن دوست از جان ما ست

موج هفت آن لاشرح خواهد بیان
گوید به خرد لیل الا دارش کو است

مرکب سوار لیها بدان چه سود
چون بدر ما اختیار از دست رفت

سعدیا با اهل عشق آن بود
عشق باز اکنون که بار از دست رفت

عشرت خوشست و حرف خوش خوش خوش
محو سیاح سلیم خوش خوش خوش

عیشست یک ارمغان و خواب صبح
فی یک ارمغان بی خوش خوش

از جنگ و مطرب خوش خوش
ما را حدیث دلبر خوش خوش

گوش اهداء بیت و اطراف طنان
و عارضین شاهد خوش خوش

خواب خمار آمد و نوبت بامداد
بوسه خوش خوش خوش

ترک خیال دوست بخواب مکن که دوش
در رخ هم نشین جفا جوی خوش خوش

گو چشم آب کو و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر کوی خوش خوش

سعدی چو آب بر هم ماتی نوند یار
تحصیل کام دل بتکاپو خوش خوش

گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

بر هم هلال عید بدیدی ما
عیدست اگر دو ابرو هم چون هلال دوست

ما را دگر بر دل الفات نیست
از دوستی و وفات با هذا الدوست

زان پیش که عاشق صادق باشد
پروای نفس خویش نداشت الا دوست

الجواب گو در بیت سعدی که گو مگو
یا بیت جای جواب بود یا جمال دوست

گو کسی مرو شیدا که رفت این
با صنوبر که رود با گو خود بوی بیش

راحتی رهنت ای معاملت لیکن رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمت از جفای او برسد هنوز بنده ام که فکسار منست

درون خلوت ما دیده در نمی گنجد بود که هر که بیارمنت یار منست

سخن کوتاه سعدی سوخت در طلبت دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

بالله یار و کلستان نبود در این

که رنج دوست گلستان و لاله زار منست

مرا چه حاجت که بر دوست عرضه حال نیست نویسد دوست بهر حال که هست خوش نیست

کسی که روی تو بیند ز دست او عجب دارم که از رهم هوش سر نمانیست

امید وصل بدرجه خیال دوست مبند که بخت خفته ز دولت بدوست پیوندیست

چه بود ولایت دل دست یافت لشکر عشق بدست باغی که هر بلد بجا نیست

بوی دلی تو باد بشها دارم اگر چه عیب کنم که باد بجا نیست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد و اگر هزار خود که بدو در بجا نیست

ز دست عشق تو هر جا که بودم مستی بیاده بر سر بازار و شکسته در پا نیست

هوا ز مرد بمعنی بقامت تو نرسد اگر چه سرو بقدرت بلند بالا نیست

تو آنکه که حلوا هر بدست رقیب بدست خویشتنم ده که زهر حلوا نیست

ز خاصه در سر من عشق در جهان افتاد که هر سری که تو بینی بر هین سودا نیست

تو ملامت سعدی خطا کی باشد

که بوکاری و او بوکار در پا نیست

کجا جان طلبی و ای جانست سلامت جواب ایمانست

دلی شکست و جانی بیاده بوکه دست بکو بار که بکوم بکوی جانان ایدوست

ستم بر بنده و حاکم سیاه داده شود هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست

مناسب دل لعلت حدیث باستی جواب تلخ بعید است از آن دهان ایدوست

بلطف اگر بخورد خون من روا باشد بقهر ار ندهد خوبتر نتوان ایدوست

که گفت سعدی از آسیب دهر بگریزد بدوستی که غلط گفت دوستان ایدوست

که کی بجان رسد از کار دشمنان کارش

زدوستی نکند تو بهر چه جان ایدوست

هر چه در رنج تو گویند بیاد هست و آنچه در چشم تو آید شوخی در نمانی هست

نرود هاد بدو در دریغ تا مل کردم فامنی نیست که چون تو بدلدار آمد هست

ایکه مانند تو لیلی سخنی دانی نیست نتوانکت که طوبی بکوی خاری هست

ز تو از من سکنی نه ز تو خندان را خیال تو شغل لیلی سودائی هست

راست گفتی که فرح یابی اگر صبر کنی صبر بنگر که بیا که توانائی هست

هر که از دوست تنبه که کسی نیکید دوستی نیست در آن دل که شکیبائی هست

خیال دوست بنوست و بیاید هم چو هر که او را خبر از شغف رسوائی

ای ز نهایت که با یار تو آسوده دارد تا نگوئی که مواظفت تنهائی هست

هر دل بود بود بگو انت دلبر هر کسی را نتوان گفت که سیمائی هست

گفتم بر رنج هر رفتند و فریبند و هوس

سعدی آن نیست ولیکن چه تو فرمائی هست

هر ار سخت اگر بر من آید آسانست که دوستی و محبت هزار چندانست

این لعل بین که با اقلام سرشته اند — وین خطهای سبز چه سبز کشیده اند
بر استوان قامت آن کوه ابروان — بالای سرو راست هلالی خمیده اند
با قامت بلند و صنوبر خرامشان — سرو بلند و لاغ بشوخی رمیده اند
سوسن زنان و چشم و بناگوش شاهدان — لاله نمونه‌اند و سمن چین بگردنه‌اند
ذاتشان نهان بخود چو بآفاق موجه — گوئی یکی بخود چو گوهر پرورده‌اند
راس کشان حسن دلاویز چه خم — لاغر تنان عشق کی بیان مدیده‌اند

بوحالت رشت تو سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون طپیده‌اند

اخوانی که شب بر سر ظن ما آیند — پیش خورشید کمالت که پیدا آیند
مردم از ناقه لیلی بگویند چه نیو — پاکبازان بر سعدی بعدا آیند
تا ملامت نکنی طایفه رندان را — که جمال تو ببینند و بعوما آیند
بعلم الله که اگر بقا شاه روزی — مردمان اندر و بابت بقا شاه آیند
دلق و سجاده و ناموس بخانه فرست — چون بمیدان تو در رقص و قفا شاه آیند
دزم صوفی سالوس بدو تا فرکی — لاجرم اهل ادب آنست که بک آیند
مرا نداند خطر دوزخ و سودا تو بهشت — هر کجا هست رخ اهل دل آنجا آیند

ای سعدی چو کوه شب تاریک خون کی
خوم آن روز که از خلد بحوا آیند

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند — که جور قاعده باشد که با غلام کنند
هزار رخم بیاهو کاندر افتد — دست دوست نباید که انتقام کنند

هر خم زلف پریشان تو در دل ثابت — تا نگوئی که اسیران کمند تو کنند
چون قبای خط موزون تو بر اوج کمال — گوئی از مشک سیه بر لب سوسن بدرند
در چمن سرو چنانست و صنوبر خوانی — که اگر قامت زیبا بقیامت بچمند
رجه ابروان ملاحت که تو بینی بر خلق — بشکایت نتوان رفت که خصم حکمند
جور بر عشق چگونه کنند طالب دوست — کی وصال و گل و خار و غم و شادی بپسندند
تو مرا با تو بگویم که تو در راحت نفس — نفاسی که چگونه سوختگان در المند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سنت عهد الست است ارادت بپسندند

دو چشم تست تو گوئی خدا صحیح بر بینند — هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزند
چگونه انس نگیرد بنوآموزان — که از لطافت خوی تو نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و باغم که در لطافت حسن — بر سخنانت که بیشت بیاویزند
تو قدر خوبی نداری ز بهر دنیا دیر — که اشتیاق جمالت جهانیان بیزند
قرار عقل بردست و صبر از صبر نماند — که چشم بر تو نتوان حد بعد بلا بیزند
مرا نگوی نصیحت که پارسائی حق — دو خصلت اند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با دردمند ستیزند

هر که می‌انوخورد و هر بد کند — هر که روی تو دید عشق آورد
آنچه خلاق بدر ریخت — که تو فرزند نادر بین آورد

ما سر بهاده ایم تو دانی و تخت و تاج
هیچ که ما هر دو بی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر بنهد در وفای یار
این روز روز دولت و روز ظفر بود

آن کی بلا بتو رسد و از غیر غم خورد
آن عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار
ما بی گناه سوختگان را اثر بود

آن نه عشقست که از دور زبان میباید
وان نه عاشق که ز معشوق بجان میباید

تو و در پیش زانوی سلامت بنشین
هر که از دست سلامت بفغان میباید

کشتی هر که در این دار بی خویش خوار افتد
شیر نر که بیکی کوان می آید

بس از که در این بادیه سرگردان شد
رهگذاری بجهت نام و نشان میباید

عشق آنست که بیخویش تو از عشق شکار
بیش شد بیو و سنان در قفس کنان میباید

حاشی لله که من از تو بگویم هرگز
که بدانم که از آن تو و کان میباید

اندرون با تو هوا انس گرفتست چنان
که ملالم هم از خلق جهان میباید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکند
لیکن از شوق حکایت بزبان میباید

سعدی با آنکه هم فریاد تو بیشتر بست
آتشی هست که دود از سر آن میباید

امروز در فراق تو دیگر بنام شد
ایدوست باش دار که خدمتی حرام شد

بیش احتمال سنت جفا خورده بی نماند
گر رفت اندرون ضعیفم چه جام شد

افسوس خلق میشنوم در قفای خویش
کاین بخت بین که بر سر سودای خام شد

تنها من بدام حالت مستیم
این دام هر که دید گرفتار دام شد

دلم از تخت

مدتها بعد از این یاکی که خود آمدست

ساقی چشمت بقد اطیبه ریا و کشد

تو امام باشد که شور عشق مبود ... کاندر میرو که بر آید ز خام هر کرد و

چم هر چه میرسد از دست تو ترنیست ... مبادا نزد شیر جو و تیغ زهر آلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد ... چه باد خواهم از این پس بوی او بیهوده

همیگذشت و نگه کرد معنی یکو ... که بگفتی بر آیم مواعظ ... بر بوده

مصیبت خواستم احوال عشق بوشیده ... دگر بگفتا نتوانستم آفتاب اندوده

بیام ما اگر رساند بعد معنی که رضا ... رضای اوست که خشم داده دار خشنوده

سوار مقرا که باشد که ره می بقا بد ... مرا نقام که سلطان عشق روی نمود

نمی بینند که تعلق بلغ عشق نیست

دگر شب اندر بخیل جنون و رخواهد بود

خاسر بیت که با ما فرو نمی آید ... مرا تمنی که صبوری از او نمی آید

کدام بنده بواه تو باد شد همچو ... که آب تیره بود بی فرو نمی آید

چو این قدر نتوانکت بود الشوب ... که مهربان از آن طبع و خو نمی آید

چو جور کو خم چو لاله دو لی مشکب ... بواه فتاده مشکین چه کو نمی آید

کو از حدیث تو کو دم دبان امید ... که هیچ حاصل از این در دم نمی آید

کاندر بوند که در عود سوز سینه من ... بود آتش معنی که بو نمی آید

چه عاشقست که فریاد ما ز ناکی نیست ... چه حاجت که او هایی و هو نمی آید

بهر بود مگر شور عشق در سعدی ... که بو گشت و تغییر در او نمی آید

خواب

خواب خوش بین ای پیر ست خوش نمی ... نقد امید من هم در طلب وصال شد

کوشد اشتیاق او طالب صبر و طفر ... وان هم ز بوشت کنت و بی هم بی بال شد

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بی عجب ... بی عجب اینکه خون من بر تو چو حلال شد

بر تو آن تاب اگر بدر کند هلال را ... بدر و جوی من چو در نظرت هلال شد

زید اگر طلب کند عزت ملک مقرب ... اگر هوا بر سفتی بنده مال و جاه شد

طرفه دار اگر ز دانی بخود دی نم ... گاهی دلم شعله در صبر او خیال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه گاه ملاط کند

گو بر سم و بکران بند حظ وصال اند

مالم دل از هوس یار بر نمی کیرد ... طریق صبر و هم هشیار بر نمی کیرد

بلای عشق خدا یار جان من بر کیر ... که جان من دل از این کار بر نمی کیرد

همی کدام بود بیسودم و شکیبا نیست ... که بود مادر خ امرار بر نمی کیرد

و خود خشم من زیبا رجور فلک ... جفای یار مرا یار بر نمی کیرد

روات کو نکند بار دگر ... یاری ... چه بار غم ز دل یار بر نمی کیرد

چه باشد ار بوفا دست کیرم یکبار ... کو نه دست بر یکبار بر نمی کیرد

سوخت سعدی در آتش فراق هنوز

طمع ز دست بدار بر نمی کیرد

بر جانان بدار هر کو او را خود جان باشد ... بجان کو حصب جانا جاید ایمان باشد

معلمان جیت تا حی تا از کعبه رعد ... هست در راه مشتاقان بطلب بیان باشد

بدار با تو بیان ار می کو شوریده امروز ... که مهر شد در آن جان و شوق بیان باشد

کفتی بکام روز کی یاوه می‌بوارم انکام می‌نیاید نومیدم که دم بیاید
کویند دوستانم مسعود دل تا کی سعدی زمین بمیرد تا لاد هم بیاید
ملازمت وصبوری مانند آب جاری کوهم نمی‌تواند اندیشه هم بیاید

سعدی زسوز سینه هرم جان بالد
کی سوز سینه او دود از قلم بیاید

ساقی کو درم آن سرو روان باز آمد راست کویم بمنی مرده روان باز آمد
بیوبو دیم وجفای فلک و دور زمان باز بیجام نوم بخت جوان باز آمد
بخت نبود که با من بخصومت میبود با مدادان زدرم صلح کنان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بخصومت بنشست باز نوروز و می و رقص و خوان باز آمد
باور از بخت ندارم که بصلح از در من آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا نو باز آمدی ای مونس جان از در غیب هر که در سر هوسی بست میان باز آمد
عشق کردی و خوام است مکو سعدی را که سودای تو از هر دو جهان باز آمد

دوستان عیب مکویید و ملامت مکنید
کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

شیوه دهان ادبت عیار میکوید مرد مردان لعل تنکو بار میکوید
بت ادب مارضی که تمنا که دلست بوی کو و بنفشه و لعل انار میکوید
سنبل تنانه بو لاسوری نکه کید خیوفتانه بو لاغذار میکوید
کفتا مشنوید شوه ما کم که خود ز کیو با خود سخن نکوید و زنار میکوید
اندام که جعد دل بو بیتاب بو افکند صد دل بزیر طره طرار میکوید

بیت خصم

بیت خصم کی کو حیل فود ماند عزم رفت که بیچاره و زار بو کو ماند
بات تیغ اجل تشنه است موج دم که نیم کشته بخون چند بار بو کو ماند
بو بوستان حوادث فتاده‌ام چه طریق حوالت که بیهلو جه ما بو کو ماند

کاندر بار بوحت ملول شد سعدی
کاندر بیو کرد سعدی دیار بو کو ماند

مرا بعافیت آشفتگی سبق بکشد چه شیخ سوخته دل را بحق بکشد
هوا بهار بود بلبلی کو بخواند بنغمه‌ای که سبو هوا رفق بکشد
اکر چه آب حیاتست در دهان و نشی مرا بجی بود کاندر لب و دهن بکشد
کرا بستاد حو بیل بیوی عشق و ماند وکو که بخت جلالت باحق بکشد
کمان عتاب کشد که بتوی عشق کو بقدم ار بکشد عشق ابی سخن بکشد
بدوستی لحد کردم و چشم موخوکت مجب نباشد اکو تو تیغ زدن بکشد
به بکفو که برا بجی بار با اغیار سری بلند که عیوب وجود من بکشد

بخدا که کشتکمن تیغ جهم ای سعدی
مرا از این جم بود انخوب بی بکشد

مکو نسیم سحر بوی یار من دارد که راحت دل امیدوار من دارد
بیاد مرو در افتاده‌ام لاله و کل مکو مجا بر افتاده کار من دارد
نشان راه سلامت زمن بجو و عشق زما خاطر بی اختیار من دارد
بجز در سر اوزه کار کردم و او فراغت از من و از روزگار من دارد
مکو مرو با بی عافیت هست ادا بی هوس که مرجا کار من دارد

اگر چه مرجن روزگار مثل کلی
دمیده بر تو گوهر تو خار خواهد بود

تو آنچه تا بوت مرگ شد از تخت
اگر خوانی ولت گر هوار خواهد بود

و آنکه لحد سالها بباید خفت
نی تو طعم هر مور و مار خواهد بود

بذره ذره حلالت حساب باید کرد
بقلبی قلبی حرامت مقاب خواهد بود

بسوار که آنجا پیاده خواهد بود
بپیاده که آنجا سوار خواهد بود

گناه میکنی و از خدا نمی ترسی
که مکن که کم کار خوار خواهد بود

باجل که تو ماری بهشت مطلبی
بهشت مقبول بر هین کار خواهد بود

بساز چاره کار که هر چه از رفتند
که سعدیا تخت باد کار خواهد بود

ای چو دل با وی فرو دلبند
از هم باشد بحقیقت ور تو نباشد گو

تا تو تصور نکند مرد یکتا می
جای تصور نماند دیگرم اندر پی

عیب کنندم که چند از پی خوبان روی
چون تو نبودند بنده وار هر که بیند بتو

بسته زنجیر دلی زده نباید علامی
دیده باید بجهد هر که نبیند بتو

چون تو بتی بگذرد سرو قد و سیم ساق
هر که بر او نگرد سوخته بود با خبر

گر بتو م بار دوست کیست که ما دوست
کی کند بخلاف هر که ندارد بتو

قامت دنیای مو و لاین همه و خلق
هست تصور بلند بلکه بمعنی قصیر

هر که طلب کار اوست روی نیابد ز شیخ
وانکه هوادار اوست باز نگردد بتو

بوسه دهم بنده وار بر در دلش گر سوم
در سر اجه سر رود بیسود باقی مکیر

سعدی اگر جان دهد الصرف خود در وصال
آت مقامی بود اندر بهای حلیو

زکعبه رویت ابد با الیکنا نست
کنیم انکه بیوم در بیابانی

اگر چه نقص و بادام اندر ما نم
که آنکه من نیست من میدانی

ولیک با همه عیب احتمال الاهر بود
کسی چو من که کند احتمال هجرانی

گر لبان تو بوسم هوار بود
حقاست گر منه بدهم ز بدیانی

حکیم را که دل از دست رفت و بیمار
مرا صلاح تو نفع مداوه درمانی

هر چه رسد تو نکو همه کس است در آفاق
نه همه کس است چه سعدی هوار بستانی

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشم نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را
غلام خویش گیرد و حلقه در گوش

نه هر وقتم بیاد خاطر افتد
که خود هرگز نمیگردد فراموش

حلالی ده اگر خوبم بر بوده
که سودی بر ای خوبان تو کردی

نصیحت گوی عاقل را
نگیرد در صلاح خویشتن گوش

دهان بر بلبلم از خلق پنهان
نشاید کرد و ما نقش دیو مو پوش

بیا ای دوست و رنجی بر بیند
چه خواهد کرد کوی بیند و بیجوش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه
ز ما فریاد می آید تو خواب نوش

حدیث خویش را از یکی بپرس
که سعدی در تو حیران است و خاموش

گر بفرمائی که بر جانی از در خویش
نگویم از تو اگر نه دانم مرا خوش

تو آنکه بنوازی و گر بنجا فی
چنانکه در نظر آید بیابی نور خویش

هر که هست الغایب بی جانش / کو نوش لا تیکر جانانش
در رهش وحید از طیب منش / از که جویم دوای درمانش
واگر در گدا دار غیب / تو اندر رفت جز بی درمانش
بکند بنده حق بی فقیر / که نباشد با بی سلطانش
با کوی است یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
لا بغایت رسید بگذارید / تا بنالد هوار دستانش
عذر را گو هوار جمله هست / عشق دعوی کند سلطانش
هر کجا نو بیخ دو بیدا بی بیش / در جواحت بماند پیکانش
نالد مبکند چو کوه طفل / که بدانند در بی بیهانش
سخن از عشق زبیهار مگوی / با چه گفتی بیار بی هانش
نوده هوشمند در آبی / تا بیند تحت پایانش

معد با کوی یکدمت بیدو

هر دو عالم دهند دستانش

هر که سودای خود ارد چشم از هر که جهانش / نگران نو جاند بیند و هم اند کو آنش
آن بی بیار تو کیه که نگیرد خوشی / وان سر وصل خود ارد که بدارد بخوانش
هر که از بار بخل بکند بار مکوش / وانکه از بار ملامت نکند بار بخوانش
بجفا و وفا نوده عاشق صادق / مژده بر هم نوند کو بی نبود سانش
خفته حالت لحد را که نو ناکه سوآنی / شب ار از دیا بیابد بیش موده روانش
صبح ار روحی اد قامت دیای بلندش / که جهد وقت بیوست چنین سود روانش

امشب آن

امشب آن نیست که در پهلوی روی چشم / خواب در روی صبر رضوان نکند راهی بیم
حال از دیده کند نو بیت اندیهار / مسک باشد که دلی نیز نکوده بنسیم
جان آن نیست که خواهی شنید مطرب / شب آن نیست که خواب به چشم بدیم
شاهدان را هر انتی روی فراهم نکند / بار در بیش بخل بکند سود کو بیم
بوی بیراهی کم کوده خود میشوم / کو کو بیم هم کو بید طالب قدیم
عاشق آن کوشش دارد که نه بحث شود / در رهش ایک نکوده بیدا ای حکیم
توبه کو بید از اندیشه معشوق بکن / هر کجا این توبه باشد کار اهست عظیم
ابر فیقاد سفر دست بدار بید زمن / که نخواهیم شد بی بدر دوست مقیم
ای سلام هم متوانش نخوده امکان / تو چنین شعله جانست که ما را هیم
موده از حال لحد رفتن کان بی بخود / که تو با آن خطا نکو کار بی و هی رهیم
طبع وصل هیدار هوا ندیشه هجر / بکو از هر که جهانست نه امید بیم
شب ار کشتم نباشد بدر جهم دوست / شب اندر نه که چون جاده بدر اقلیم

معد با عشق بیابی بود و شب بوت باهم

پیش تسبیح ملایک نوود دیو رجیم

بار فراق بود ساده بکه نشسته بود لم / مبود و نیبود نام بی بی محرم
بار بیفکند نو چون بوسد بتو لب / بار دست هم جان در بیهار و قلم
ایکه مهار بکنی صبوکه و سبک مود / کو طرفی نو میکنی و ذطرفی بسلم
بار کشید جفا بوده در بیه وفا / راه زبیش و دل ذبیو فعه نیست مظلم
معرفت قدیم را بعد حجاب تا بکی / کو چه بشخص نیم در نظر وفا نیم

فکوت من کجا رسد در طلب وصال تو این همه پایه میبرد و تو هنوز خاک نیم

لشکر عشق سعد با غارت عقل میکند

تا تو کجا بخویشتن می‌طلبی نبوی که ما نیم

تا نبود کار ما از او بجهان خوشتر با وجود غم من او دل دنیا بدکرم
بیچه هنر بدارم دم دم لقمه نابد شوی کو وجودم همه او گشت و من این بی‌خبرم
ای رقیب این همه سودا بنه کم مکن بو کنم میدهد کم من بر دامن او بو نکنم
در بکوبم که من آتش غم در جانست من دو دست بدامن دل او نکنم
هر همه شاهد و اغنیست انجمنی که بمن در غمی افتاده آن انجمنم
بر شکست از من و از رنج من او آن آنم من آنم که توانم که از او بر شکنم
در همه سوز بهر باغی سکین در کوه حال اگر باد کنی سوخته بینی کفنم
کو بخود نشته ایک من بر آگهی کو بنوال تو بر آنکه بود در بدنم
من بروزی که بجدا کردی من بر جدا کو بکردم دو وفای تو بر بوسم که دنم
شرط عقلست که مهم بگوید از تو مگر از دست تو باشد من بر هم تو نم
تا بکنار در آمد خون شیر نیست بیم آنست که شوری بجهان در فکنم

لسعد و دهانت رکجا تا بکجا

ابتدا رسی که رهنمایم بیت در هم

رهنمای تو که سودا در سر خواهم خواهد که نیست بجز خاک سر کوی خام
همه می‌بینت که کو بد سخن بیزمن محرمی نیست که آرد سخن سوی تو ام
دست تو کم بکدیچه سوی بوده علو کو سعادت تو بلا خیم به بیلوی خام

بخشه کفت که سعدی را بخطی بکار

کجا روم که بدان دلبر دلبند م

کو دست مهد هوا رجانم در پای بیارکه خانم
اخو سرم کذر کن ایکه انکار که خاک استانم
هر چند که بوسیم بر آبی سهلست زخوبی بوسه
تو خود سر و صرا بدار بی من عادت بخت خویشتنم
هیچ که چون تو شاهدا شرمی دهد در اصیانم
کو خانه محقر است و تاریک بوسیده روشنست شانم
آخوند من و تو دوست تو نیم عهد تو شکست و بو هانم
من مهره مهر تو نبودم الا که بود ز استخوانم
مجنونم اگر بنام لیلی ملک عرب عجم ستانم
من بوک وصال تو نکوم الا بتوانی جسم و جانم
در نام تو بوسیم بگوید تو باد بوابد از روانم
شب نیست که از فراز رنج زاری بفلک نمی‌رسانم
شبیست زمانه شوی و مجنون من بنده خسرو زمانم
شاهی که در ارسد که گوید تو کی اگاهی جهانم
ایوان مرفیع آسمانه کو بد تو زبیه من آنم
دانی که سنم روا ندارد مکذار که شنود فغانم
هر کو بین ماه خوبی بیند من سعدی آخوان زمانم

بیا ای دعیت ساقی بگو هم چند پیمانم که گو جیحون به پیمانی خواهی ایران سوزانم
تو ای ترکی تو محرابت در شهر مسلمانان فکو جنت معان باشد نگر ای نحرانم
مرا از نیو دعنی چیستم بود و بگو که پیش از رفتن دنیا می باید سر بر ایم
بیندای یار در روی تو ای دوست در عالم که دل با یار مشغولست و وحدت بر تنهایم
مرا از بیچارگی گفتم خلیم شوریده در دوالم دگر رهایی می بینند و فارغ جدا تنهایم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را الا گوست میگویی بیا گو سر کدت آیم
دست است و بی بوکی بیا ای یار تو زودی بیا باست و تاریکی بیا ای فرض مهتابم
حیات سعدی از باشد که بوی خاک درت بوی
مرا دیگر نیندیشم مگر محروم از آبی با
ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من اخوت رحمی نیامد بود دل مسکین من
سود بنگ افتاده چون دیوانه در بازی خوام خود نبود ذلت چون نیم در بالین من
باتو ای بدم که ماری سنبل بر آفتاب آسمان حیران بماند از آتش چون بین من
گو بیاران لاله و نسرین فرو دید گو تو بر دو بر ای بهار لاله و نسرین من
گو بر مناق بودن آتی در ربیع عقل خود گو شو خوی بر خوامی و ای عقل و دین من
خار تاکی لاله در باغ امیدم شاد زخم تاکی مرهم جهی بر جان و زاکین من
نا امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان تا فتند در وارث شد در کوی او آیین من
ارو شی روی و شمن در جوانی طبع سخن میبوب کم نگو ده شوریده طبع سخن میبوب
خلق را بر تا نوین در رحم ابد چند بار
خود نگو فی چند گو فی سعدی مسکین من

هم جان خواهد از تو اشتاق — ندارد سنت کوچک در تو از دو
نفس را بوی خوش چندین نباشد — مگر در جیب دارد ناف آهو
نمودار بد از آب شور خیزد — ور از آب خوش بنشست لؤلؤ
تو بی سخت محبوب او فتادست — بوکستان و بی خال هندو
عجب کو در چمن در پای خیزد — که پیشش سرو بنشیند بزانو
لب خندان شیرین منطقش را — نشاید گفت چون سحر جادو
و گر بیند نواند در محفل عام — و صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی دلجویت لحظه ام — هم شب خار دارم ذیر پهلو

تخم کین جفای بر سعدی
که نیکوان دبست معنو

حسنت ار با خود دلبند هشتم — با خود بیدلیست که در بند گشتم
من آن مهر بلطف تو هرگز ندیدم — اینصورت و صف که تو داری نوشتم
دیده طمع تو کتاب دل من در مندست — حاضر نبود هرگز و غایب نگشته
در هیچ حلقه نیست که یارت نمیبود — در هیچ دفتر نیست که نامی نگشته
ماه تو حکایت عشق تو شنیم — تو سگدل حکایت ما در نوشتم
از عشق و بیقرارم تو بر سر آمدست — از تو مشکوی که در پای هشته
من در بیان وصف تو حیران بمانده ام — حدیث حسن او تو از حد گذشته

مرنیهند بیش خطت عارف فارسی
خطی بکو دگت سعدی نیست

اگر ماند در

اگر ماند در خاست گلی در بوستانی — ز مجلس الالیت شرف بر آسمانی
ز بار رو و منبر پوشیده بی خوشبوی — چه خوش بود در انوشم اگر بار آنی
تو گوی در هم هوم مجسر که در اجود — ملا را می بدید خوبی در بیع ارمغانی
شکر در لب من تلخ بی بدار بی بی — و گر حلوا بدان ماند که هر خوبی بیانی
مقرر محبت بار ملک تو بی بی کو — کو لب بقا باشد ذهبت جاودانی
نه جان در بدن باشد و فادار که بی تو — کتابی در لحد باشد و گر خوبا بخوانی
چنین گویند سعدی را که در هشت بهشت — خبر در شرق و مغرب بیمند گو نیانی

هر آن دل را که بینی فرو بیت روحانی
بحلوی خانه ماند که در بوستانی

از صوفی مگر کردان در بند بکو نامی — نامه زیاشامی چه در بیا رامی
ملک محمد بت را چه سود و باد اره — گو حافظ قرآن و رهاید اصنامی
زهدت بجا آرید در زاهد در آلاهی — کفر چه زیان دارد در بند مرا نامی
بجا در نوفیند ابن صالح و ابن طالح — مرمانه تقدیر بنداد به عارف و ابن
جنگ نکند از ادای صبد که در بند بی — سوز بکند بر و از ابجوع که در رامی
جامی چه بقا دارد در هکد رسنگی — ده ملک آن سنگت و انجوا بر تو نجامی
کام جهان را بر هیچ منم سعدی — پیش بار کوک باید بود لفت با کامی

گو عاقل و هشیار بی و در ملجوی
تا آدمیت کو چو در نه کم از انعامی

سیار شو باید تا بجنه شود خامی — صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

ای اصحاب ما اگر ساست کو گوی

ولا کو عاشقی نیابت قدم باشی که سختی بیند و جور آدمی باشی

و کو طاقت نداری جور معشوق

بود سعدی که خدمت را نشاید

ماه بود اگر هست و سرما باکی که ندارد شکیبایی و اندوه هاکی
سر بجهانه نشیند تو و خواهم بود خونم کو در بود مادست بشوید باکی
دست بود اگر و هر بود اسرار کهن بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی
ناله بجهود از سوختگان کو و دل هر زمان بسته دلی سوخته بر دنواکی
یارب آن آب حیات است بدین چالاکی یارب آن مرد رواست بدین چالاکی
در شکنج مرزنی تو در بعاد دل من که کو فتار دو مالاست بدین تنهاکی
آمدن باد بکوی تو رساند هیهات نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
الغیاث از تو که هم تیر و هم دریابی در بیهار از تو که هم برگ و هم دریاکی

سعدیا آنچه سودای تو ای بی‌سر و پای

باده میفاید ملوی که شنی خاکی

دیدم امروز بر زمین تو ب چه مرد روان بر هکذر ب
گوی بر بین از جهت خدای باز گو رند با مداد در ب
من ندیدم بر آسمانی هم همو که تو دیدی سوی بر تو ب
باشیدی که در وجود آید آفتابی ز ماه رو بدر ب
کنم از وی نظر بپوشانم تا بنم در دیده بر خطر ب
چار صبوحت و احتمال فراق چون کتابت نیکند اثر ب

توقع

نوقع دارم از بیچیده هات که گوئی تلخ در بیچیده جواب
نه بیچیده باقی که گوئی بود بدان ماند که گیتی بر خواب
بخندیدی که گوی هر بر تو جان تو شیم که نیبین تو شراب
اگر مرتبه الا تو باشد نخواهد بود بر آفتاب
بود تو گوی از نظر غایب شاید اگر صد بار در بینه نقاب
بدان تا یکنظر روی بینم عجب دارد و مدام بخواب
ایدم هست اگر مطلب آید که باز آید بخوبی بر تو آب
هلال خوبی بخواهی که که خواهی چه کردن با مطلب
نبیند و آنکه در زندان جهان نخواهم بگو خواند خطاب

که سعدی چون فراق ما کشیدی

نخواهد بود در دوزخ عذاب

ندام از من خسته چو چه میخواهی ندم دیگر بر تو که چه میخواهی
اگر تو بر دل آتش کاده بخشایی در دل آن آتشم نه چه میخواهی
بیند هر بر آنکه سر هوای تو شد جدا از حد بکدست ای بیچه میخواهی
شنیده ام که بالفاظ شعر مشغول فلان فتد و بنان شکر چه میخواهی
کنون حرام ای بکنظر که با تو صلح است بجز ملاح خوب نظر چه میخواهی

دریغ نیست بر تو هر هست سعدی را

و زیان کند که تو گوئی و ما نیم میخواهی

این آیه را بجهة زنانکه فرزندش نشود در صفحهٔ النقره نقش کند بعد از آنکه
از حیض پاک شود آنرا بر سر صحن خانه با خود دارد مجرب است

إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَىٰ يُخْرِجُ
الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ
ذَٰلِكُمُ اللَّهُ فَأَنَّىٰ تُؤْفَكُونَ

بعد از نماز صبح سه مرتبه بخواند و از آب و نمد و دود و خاکستر بخور کند بعد از آن
بسم الله الذي لا يضر مع اسمه شيء في السموات وما
في الأرض بجهة کدبانو بعد از نماز صبح هفت مرتبه بخواند فسيكفيكم
الله وهو السميع العليم بجهة صحت زن و مرد و خوشی و مرد و صفرا و ماه
بعد از نماز بخواند حسبي الله لا إله إلا هو عليه توكلت
وهو رب العرش العظيم از برای تب لرز بعقرب دام بنویسد
هر روز یکی را بگوید باید سلع سلع سلع و این را هم بنویسد
با خود دارد بسم الله السونا بسم الله ادجوا بسم الله

۲۱۱	۲۱۲	۲۱۳	۲۱۴
۲۱۵	۲۱۶	۲۱۷	۲۱۸
۲۱۹	۲۲۰	۲۲۱	۲۲۲
۲۲۳	۲۲۴	۲۲۵	۲۲۶

۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶

الرباعیات

عشاق در کهت اسیرند بیا — بد خوف تو بر تو نگیرند بیا
هر چند رو که کرده‌ام معذورم — زانچه که معذرت پذیرند بیا

هر ساعتم اندرون بجوشد خونها — وانگاه نیست خودم بپوشد راز
الا مگر آنکه روی لیلی بداند — وانکه چه در سر میکشد مجنون را

ای چشم تو مست خواب و مست شراب — صاحب نظران نشسته صراب
مانند تو آدمی را باد خواب — باید که در آب تو نوازد بر آب

وه وه که قیامت است اندر طاقت راست — با سرو نباشد آن لطافت که تراست
نابایدکه تو دیگر بی یارت تو دی — تا سرو نگوید که قیامت برخواست

گر دل بکسی دهد بلا بر خود دوست — کی خوش خوی خوی خوش کی کوست
از هر که وجود صبر نتوانم کرد — الا ز وجود تو که وجودم هم اوست

سرو از قدت

سرو از قدت اندازه بالا بودست — مجرا ز هفت لؤلؤ لالا بودست
هر گه بنفشه بینم گویم — موی ز مرت باد بصحرا بودست

با دوست چنانکه اوست میباید دانست — خونابه در دو دوست میباید دانست
دلخون که نبیند آنچه بد بچشم — از بهر دل خود دوست میباید دانست

گویند رها کنی که یاری بد خوست — خویش نبود زند بد رشتی که در اوست
با الله بگذار بد میان دو دوست — نیک و بد و رنج و راحت از دوست بکوست

خیزم بروم چه صبر نا محتملست — جان در قدمش کنم که آرام دلست
وانگه که نمایم بر و شمن و دوست — لانکه که مرا بکشت از من بحلست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرما عافیت کفافت نخست
شمشیر قوی نباید از بازو هست — بعضی ز دل شکسته تدبیر درست

ای درد این رفته چه خود در رگ و پوست — هر چه آن ضرم ایام از جور بکوست
ای مرغ سحر تو مرغ تو خواستن — ما خود هم شب خفتم ام از غم دوست

گویند هوای فصل آذار خوشست — بی گل و بانگ مرغ گلخوار خوشست

نه دل هدفی که با تو شست بوزند
نه صبوحی که از تو روی بر کو ماند

وقت آن آمد که دلی بر باید
باز یکی دهد که جان آساید

آن کی که دعا عشق و نه معشوق کیست
در ملک خدا کو باشد تا باید

سودای تو از سرم بدر می نرود
نخست و بر او نظر میسر نرود

افسوس که در پای تو ای سرو روان
سر را بر تو بیتو بر می نرود

این رنج تو سخت زود بر میاید
کو چه نه مراد بود بر میاید

بر آتش رخسار تو لهای کباب
از بس که سوخت زود بر میاید

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد

گو هر چه بخواهی که ما ری میگوی
آخر بدهان چون شکر میگذرد

تو خال داری بر لب و نوادر
دیوانه بدو بوسه همی نتوان داد

فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت
تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

نه دل هدفی که با تو شست بوزند
نه صبوحی که از تو روی بر کو ماند

وقت آن آمد که دلی بر باید
هنگام نشاط و کامرانی آمد

آن شد که شکر که بسر آتوان آمد
سر ماشد و وقت سر آب آمد

من چاکر آنم که دلی بر باید
یا دل یکی دهد که جان آساید

آن کی که دعا عشق و نه معشوق کیست
در ملک خدا کو باشد تا باید

سودای تو از سرم بدر می نرود
نخست و بر او نظر میسر نرود

افسوس که در پای تو ای سرو روان
سر را بر تو بیتو بر می نرود

این رنج تو سخت زود بر میاید
کو چه نه مراد بود بر میاید

بر آتش رخسار تو لهای کباب
از بس که سوخت زود بر میاید

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد

گو هر چه بخواهی که ما ری میگوی
آخر بدهان چون شکر میگذرد

تو خال داری بر لب و نوادر
دیوانه بدو بوسه همی نتوان داد

فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت
تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

بستان رخ تو گلستان آرد بار وصل تو حیات جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطرهٔ آب دواعل
تا بوم و بر زمانم جان آرد بار

تا بوم اگر سر زنم از مهر تو باد خواهی بجفا بکشم و خواهی بنواز
در بکو بزنم ز دست ایام بناد
هر جا که روم بتو بیاسیم باز

ایام منور بنشستان افروز خیزم دل اگر با تو آرد شب و روز
تو خود بکمال و خلق آراستهٔ
بیرایه مکن خوی من خود مسوز

پارو بکنیم خلوة اگر شب دیدند با آتش عشق بر کی و خانم بسوزند
مستوری و عاشقی بهم باید راست
کو پرده مخواهد که دری بر ره بدوزند

تا سر نکنم در سر ایام نباز گوش نکنم ز دامنت دست دراز
هر چند که راه بتو دور است و دراز
در راه بیوم و نکنم تنو باز

ابدوست جفای تو چه راز تو دراز ای جیبی گوئم پای ز دامن باز
ابدوست ز اسپ بر و ز کوه دراز
وامروز کشیده پای در دامن ناز

کو بیخبران و عیب گویان ادیب منسوب کنندم بهوا و بهوس

روزی دو سه که بنده نتوانستم
وانگه بشب بکوی ما بنشستم
زان میترسم که دشمنان اندیشند کو چشم عنایتم ببینی خستم
ای بیش تو لعبتان چینی چینی
کو چون تو صنوبر نخرامد بخوشی
کو رنگ کو ادای و کو سر بکشی ما با تو خوشیم کو تو با ما بخوشی
فردا که بنام سیه مرنگوی
بوست مخر که بدان بیارزی
بنو و خیم من بدنی از بخیبو ی بوسی که بدرم فروشی چه خوبی
ای بلبل خوش بخی چه شیرین نفسی
کو دست زبان خویش اندر قفسی
شاید که بیاران عزیزت نرسی مرست هوا و پای بند هوسی
ابعاب چشم و حاجب را چون
ابتاع لحاظ کفته بر لا چون
بیکار نکوئی بر فقان و داع کاخر تو در آن اول منزل چو قف
کو کام دل از دهانم تصویر کنی
بیقایه خود را زجان پیر کنی
کیوم که دشمنان بنالی بر دوست
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

بارت بکشم بجان و جوهر بکشم
در سینه دردم خواهی و در جان و سرم
خواهی بفروشم و مرادت بخرم
شبهای دراز بیتو بیدار آرم تو دیده بخواب روی بیدار آرم
می بینم که دیده بیدیدن دوست
در خواب رود خیال می بیدارم
گفتم که دگر کو چشم بدلبر نکنم صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست
نوبم کو بم که نو بدیگر نکنم
من خاک رهش بدیده خواهم رفتن الجمله بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای مکش که در گل بند شود
چندانکه بپای متوانی رفتن
ای دوست گرفتم بتو سوی ما دشمن با دوست کزین بدوستی با دشمن
نادیدن دوست کوچه منکار دیدن
آسان تر از آن که بینی با دشمن
هر دیده بجای مردم سوزنده دیدن بوی آمده آتش زده خرمن دیدن
هر قید فرنگ غل یکودن دیدن
بهر آنکه بجای دوست دشمن دیدن
باز نه دلان شتبی و صاحب نظران کو شمع خود مکن بند بیکسان

الفردوسیا

رای چه گفته اند بنی نوع در غریب — نسل بد بد که مولد بد باد ب

چیزی که بر ابدت بتوفیق ایزدست — در حق کسی کن که بر او چیزی هست

گویند راحتم که نصیبت قبول نیست — گو نامه رد کند که گناه رسول چیست

رزقی چه هر دو رست و مقول الملک — من خود نفهمم دلی که بر ابد دلست

هر کو بدد کلاغ چون بازلست — نشود عنی که بدها بازلست

گو مقلد بال و جاه از ازل دولت — سک بخو بصید ادا می داده است

غریب شهر کسان تا نبوده باشد خوار — ادا و درست نباید هم خویشان خوار

سک هم از کوچکی پلید بود — اصل ناپاک از او پدید بود

سلطان که بقول کدایان آید — گو بر سر او باشند شاید

اگر دندان نباشد نان نتوان خورد — مصیبت آن بود کو جان نباشد

در کوک تنگ ملکی که بی غالب بود — بکو دنگ که بلندگی بدرد

منعم که نظر بحال درویش کند — هر چند کوم کند طمع بیش کند

مرغ جان بر رود که چیزی بود — بر جان بر رود که چیزی بود

بیچاره که در میان دریا افتد — مسکین چکند که دست و پایش بند

درویش که حالی دلت خوش کند — یاد از اسیری که مشوش کند

هر کو ز نداد بخوبی بنهاد — چیزی بکسی نخواهد داد

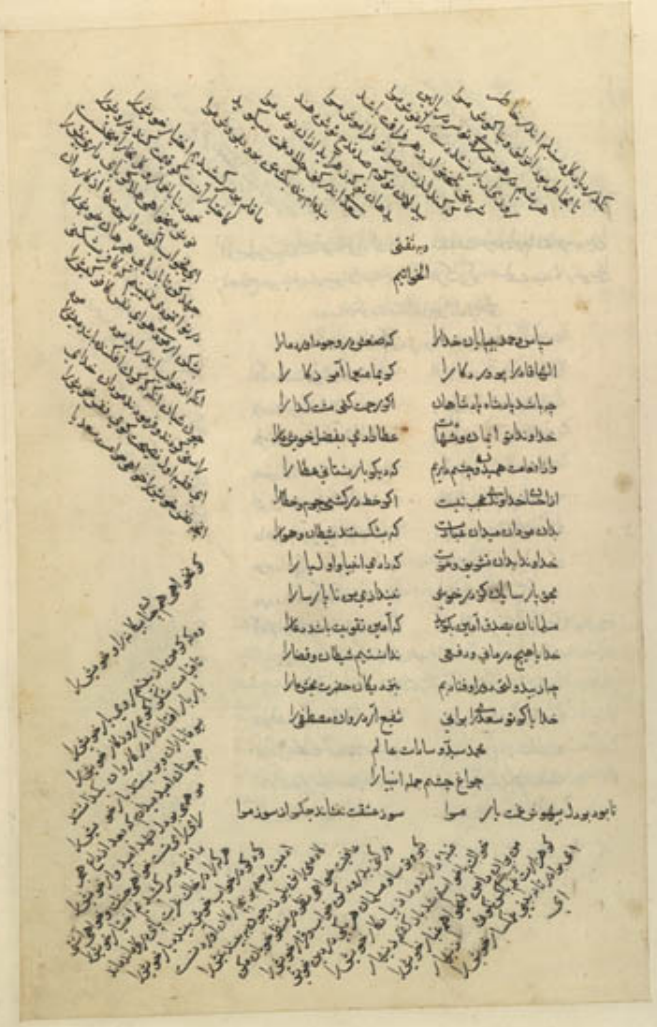

وبه نفق

الخواجه

سپاس و حمد بیاران خدا را — که صنعتی و وجود اوست ما را
الهاقا را بود در ملا را — که جامه جا آتو دلا را
چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر چه گوی منت گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا دادی بفضل خویش ما را
وداد اعلت همه دو جهم دارم — که یکبار ستاد عطا را
از اشاخداوند شعب نیست — اگر خدمت کرکش چهم عطا را
بداد مردان میدان غیبت — کم بشکستند شیطان و هوا را
خداوندا بدان تقویت و قوت — که داد بی انبیا و اولیا را
بجو بار سایلک کو مرخوبی — عبادتی بین نا پارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید — که آمین تقویت باشد ملا را
خدا یا هیچ مرمانی و رفیقی — نداشتیم شیطان و قضا را
چار سید و تقی و مرا و فادارم — بجز دیگان حضرت مجتبی را
خدا یا کو تو سعد را برای — شفیع آرد روان مصطفی را
محمد سید و سادات عالم
چراغ چشم جمله انبیا را
تا بود بود بیهوده نوعت بار موا — سوز عشقت نخاند جگر از سوز موا

ای صبا سرو روان آمد ناگهان یاد کن — تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
تا صلاح خویش در پیوند من بینم هر کسی کو صلحی بیند کار خویش را

دوستان گویند سعدی را چرا ما در پی عشق
تا میان خلق گم گردی وقار خویش را

ای که رحمت می‌نیاید بر منت — از تو بی رحمی و رحمت بر تنت
فاتنت گویم که دیدست و خوش — با سخن با آن دهن با رفتنت
مژه‌ی اندر روی خواهد آفتاب — کاندر آن آفتاب اندر روزنست
حسن و لطفست نیاید مشروح — ایکه مرتا پای از لطف و حسنست
ای دل اگر کعبه روی باد کنت — تا طوافی میکنم پیرامنت
ماهرویا مهربانی بیش کن — سیر بی چون صورت سخنست
خرم دارم که دلت بیوند کنم — وانه روی جان بیکار صکنت
در ره دلبستگی دل کاندر چو سو — بار سرگی میدهم بیوافتنت
گفتم از جورت بر بی خون خویش — گفت خون خویش در گردنت

گفتم آتش در دل ما فاقا
گفت سعدی در تو بیرون آمدنت

بر آمد ای بیکار بر سوست — دو دست ندهم باس از دست
و آتش عشق آب ندهد بسو — چندانکه دهم باد نشست
ادرای مو سر بنواده تا فت — بر روی خوش بر بنوان بست
ای سرو بلند بوستانی — در بیخ درخت قامتت پست

بوده بر خود نمی‌افتد بوی بیند — ای بیچاره که عشق بوده دارت
سعدی از بار محبت دوست
تا بجو یافت بخیر است

گوهر بوده لاست در بیت — هم صبوری که چاره دگر نیست
الجواهر بگوی دلستانا — دنیا از بیوه گر مدبر نیست
واسد جهانیان که در عشق — لذیذ مقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو — از جانب لو درد دگر نیست
گر دهم بوستان بگشتم — بر هیچ درخت اجر نیست
من در خور تو چه غم آرم — جانست و جهانی دگر نیست
ما و که خود عشق ما ره — آن که چه عالمی چه نیست

سعدی چه بدعشق یافتست
اکنون که بسوخت بر خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را بانو جنگ نیست — چه باز در اوراد اندر خفی آهنگ نیست
در که خواهم بیش ابد دل کو خیال کوکم — چون تو در عالم نباشد در زمانه عالم نیست
شاهد ما را در هر چشمی بیشتر چند کو — صبح را آشیانه که در دنگ نیست
باد ما ندیو کو اندر ایکه بیدم مبدهی — لاجرم ما کو خیر جنگ و میان جنگ نیست
کو تو آهنگ و صرا با ما بگو کو میانی — دوستان را جز بدار تو هیچ آهنگ نیست
با تو ام بخواستی من خواستم از تا تو — تو نخواهی من نخواهم ای بیکار جنگ
دلبری دیگر بجنگ آرم و با او بزیم — دست حاجت کوته ابد پای جنگ نیست

بار عشقت کجا کشد دل من که قضا و قدر نمیباید
ناوک غمزه بود دل سعدی
من ازین جان کجا نمیباید

وز حلاوت بنان ماهم هم بشکر اگر چراغ نبود صاحبم هم بشکر
وگر هر چه مرادست میبود ازین ز بهر وی مثال ماهم بشکر
تو با دشمن چو کوچه باشی هم شب بخواب در نرفتی بارشم چشم
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری ولیک قائل دانا خطاست هم
قفا بلطف و نیکو نیوی بپرسیدن تو کی توقع بخشی قضاست هم
بلای عشق عظیم است لاابالی را چه دل بدست نهاد از بیم هم بشکر
جفای رنج توانی بکش که سعدی را
که زنگ خوبی کوفت از دلاهم هم بشکر

دلم خیال تو از هر هوای میداند چو این طریق دلم هم خدای میداند
دمی بدیده عشقت چه شوخ میانم اگر چه هر چه بکم هر دنای میداند
دو فرقت تو نمیداند انچه دلت بمن بجنبها هم کی کبر باشی میداند
بسی بکشت تمنا دره دلم مقام کرد کنار رود که هر بن جای میداند
جلال سعدی و هر فیلم چه ذب
که چاره تو هوای هوای میداند

سعدی ایبک بقدم رفت و در آن آمد تا کوی که دوست بخبر باز آمد
دل کو خوبیت و خاطر شوریده کیست هم چنان بارگی بحضر باز آمد

کز چه روزی بر منش کوش سابقی کو دل بادی بر خیزد
سعدی با این تو حیدر کوش کارت
که از بیم هر بوالهوسی بر خیزد

هر لحظه در بیم دل از آن بیشتر شود تا منتهای کار بر این منوال شود
باران حرفی نیست که از در در آید م عشق آن حدیث نیست که از دل بدر رود
فرهاد و ام بهر لب شیرین کوه نیست وگر کوه جسم من بمثل بیستون شود
ساکن بشود بمثل آب چشم من کاین دره هاشی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سوی کو تا از عزای چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسی دفعت خراب شد رخت سرای عقل بیغما کون شود
چون دور مارض تو بود آفت چشم عقل
تو سر که عقل در سر سعدی جنون شود

دل بر گرفت از بهر بلا دست کیو کو دست مجبور سر ایدوست دست کیو
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق خواهی که سر بر آورم ایدوست دست کیو
راضی شدم بیکنظر اکنون که وصل نیست اکنون این محرم ایدوست دست کیو
سهلست دستگیری درمندان من امروز ناتوان نیم ایدوست دست کیو
از ما نمود دوست ندارم که دوست نیست بر دستگیر بکرم ایدوست دست کیو
ما در این شهر غریبیم و در این ملک اسیر
بکند تو گرفتار و بلک تو فقیر

در افتادن کشادست و لیکن دستست از مرد لوبی در پای دل من نخیزد

سرت کو سر جان محبت نو دم کو بنزمانی درد تو سر بیا نم
هر نیمت که کنی بشنوم ای یار عزیز صبرم از دوست ملو ماي که بی تو
عجب از طبع هوسناک منت می آید من خود از خودم بطبع عجب مبتلا نم
کنت پیشه که تو در هم عالم سعدی من بجز دهیچ نیم هر چه تو گوئی آنم

گو بشر تو بجوام بنوازی ملکم
در بنا لاله فهم بر بی سیطانم

منکه در منظر تو حیرانم صورت تو صفت نمیدانم
بارسا باد سلامم مکنید که من از عشق تو بر نتوانم
مرکب بی چشم و جان در بنا من بامید وصل جانانم
بجا را ایدا بی بقد محبو که بعشق تو بی فنا نم
گو تو از من مدان بگو ما من بشد چو رو بگو مانم
گو بخواي مقیم در ماهم ور بیابی مطیع فرمانم
من دانم که سست پیمانم در بجنگی طلب رسیدانم
کار من دانه تخم است و فراک من که بجان پای میدانم
گو اجازت کنی و گو نکنی چاره من رسانت مجبوانم
سهل باشد ز صحبت خلات گو بدت آید آب جیوانم

تا کی آخر جفا بی سعدی
چکنم بای بند احسانم
عشق بازی من آخر بجفا آورد م یا گناهیست که اول من مسکین کردم

هرت از لوح جمع واهی رفتند ما بماندیم و خیال تو بجای مقیم
گو نسیم سحر از زلف تو بوئی مارد جان فدا نیم بیوفات نسیم تو نسیم
یا محبوب که بر خاک احبا گذرد ذهب باشد اگر دنه کند عظم رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده ای بمثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال مرد بی جانست که حال تو سیاه حشم دلو بی جانست که چشم تو سلیم
چشم جادوی تو بواسطه کحل کحیل طاق ابروی تو بواسطه وسم وسیم
ایکه بلداری اگر جان منت میباید چاره نیست مرا چون مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

سعدیا عشق بیامیزد و عفت باهم
بینی شبح سلایک تو در دیر رحیم

ما ز دوستان بجان نخوریم در جهان دشمنت غم نخوریم
الکه صبر از جمال او نتوان بضرورت جفای او بروسیم
گو بشمشیر میزند محبوب گو بزن جان من که ما سپریم
گو بخشم است ور بعین رضا گو نظر باد کن که منظوریم
بکشی و جمال طلعت دوست گو بجانی دهند ما بخوریم
گو تو گوئی خلاف این عاقلان دیگرند و ما دگوریم
باش تا خود ما همی بینند نامرادی دست و پنجه میکوریم
دوست چند انکه میکند با ما ما بفضل خدای زنده نیم
سعدیا زهر قاتل از دستی گو بیا و که چون شکر بخوریم

موارست نو کو مصلی و کو طاق
کو بو نیست که دل زین مقام بر کیرم
کو جواز نباشد بیارگاه قبول
و کو جمال نباشد که کام بر کیرم

از این قدر نکو بوده که بوس زلفت
اکو حلال نباشد حرام بر کیرم

بکی چندان که خواهی جور ایمن
کر من دست نبدارم زدامن
جانان صبح دلم را صید کویی
که باز شی مدا نخواهد دیدن
کو ماهی که در زنجیر زلفت
کرفت اربیت در پای بیکس
بحمد قامت ترکی در آفاق
نه پندارم که باشد طالب الحق
الا ای بانان این سرو بستان
اکر صاحبدلی آن سرو بیکن
جهان از روی ماه او فتاب است
جهان من بدیدار نور روشن
شبی خواهم که مهمان من آئی
بکام دوستان در هم نشینم
کو دهم هر کو خور حبیب نیست
عجب دارند از آه سینه من
جانی که در مراب افتاده باشد
عجب داری که دور آید ز زندان

نو اخود هر که بیند دوست دارد
کناهی نیست بر سعدی معین

ث الحمان بخت بلدات و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص که بیرا کرطبع موزونست
چکونه دوست ندارد نهایا موزون
مثال لطف و معنوی شیخ و بیوانست
مرهلاک ندارد بکو دیبو لمون
کو آبکی بر بوده میان انجمنی
بدست دوست حلالست اکر بوید خون

غیبت سلطان

غیبت سلطان خیال جانان
چشم من از هر که خواهد دوختم
عقل اکهی بار جفا میکشد
دیدم از عشق تو آموختم
وه که بیکبار بر آن کله شد
آنچه بتو بعد از دوختم
هم بتو کاو تو بخرید ام
جان بفدای تو بفروختم

در دل سعدیست جز او نیست
متعلق تا ابد آموختم

ایکه عذر جفا بر سر آختم
ملحق از تو شناسنده شناختم
من زنکو تو بخود بتو بپردازم
تا ز سیاه تو دل از من بکه پرداختم
چند شهادت هم رکو تو روز آیم
که تو بکو مد بچه سبب و شناختم
کفتم بروم که دل از تو بپردازم
باز دیدم که تو بی بیم مرا انداختم
تا شکاری که کند مرغان عهد
تو ز بود مرغ تو دکان ساختم
از جور صید دلی هر شب ز تا
که نه آنبود که از یاد تا ختم
با همه جلوه و ناموس خواهیت
عیب آنست که بی مهر تو از ناختم
هر که میبیند او جوف مکوید
سعدی این تو چه حالست که بکداختم

بیم جانست در این تا کر بیهوده سوا
چکنم دست تو بوی که دخل با ختم

ای بر از حسن چون تو بهانی ناختم
ترکی ز من زحسن تو هالی ناختم
تا بدی تو ترکی تو ماهی بدر بخ
خوشتر تا ترکی تو هلالی ناختم
جمع شد عدد از رخ عابد فریب
در زبر هفت بود خیالی ناختم

تو خود مصحف امثال ما بر دارد ی تو حال پریشان ما میندازی

وصال ما شهانی منتق کردم که من اسیر بیان تو صاحب نازی

کجا بصید ملی همت تو در آید بدین صفت که تو بازی بلند پروازی

بر آستی که نه همیشه تو بودم من تو شوخ دیده و مکری بدین که میکردازی

دو سه روز خطا کی کسی جدا چندین نه بود که من از دست تو ناز بیوازی

اگر هلاک منت در خورست باکی نیست قتیل عشق شهیدست و قابل نوازی

کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید که آفتاب ببینی چه بوم بگدازی

مبوت شوند ما شاکی و مستوری که عاشقست بگذر تنگ روی غمازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی

من از فراق تو بیچاره میبیا رم غلط ابو تیهاکر تو میل میتازی

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم که گو بقهر و جفا بلطف میسازی

تو هم صاحب دیوان مکن که سعدی را
بیکره از نظر خوب تو بیندازی

حدیث خرما محبت چه مصلحت دیدی که بوکه شفی و از دوستان بپوسیدی

گرفت که با مدد روی خلق آذرم که میکم بکنی از خدا منوسیدی

بسوی روی نادیدی و زلی مشکین را که حق طاعت خورشید را بپوشیدی

چه حال بود که بیک دوست شکستی چه جرم رفت که پیوند یار ببریدی

تو اطاعت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بنوشیدی

دریغ و درد ایران

غزلیات قدیم

دریغ و درد که از چه در بود بنده عاجز دگر شوخ چراغ نماکه تو بنشینی

دست در بانی عقوبت زنم و بال ندارم گو بیق در چه بیق علیقی و قدیری

خالق خلق و دگار بنده ایوان رفیق فالق صبح و بر آرنده خورشید منیری

حاجت تو روا ندیشم که تو حیوانی بر تو پوشیده نباشد که سبیی و سیری

گو همه خلق بخصمی بدر آیند بکینی چه تفاوت کند ای آنکه تو مولای منیری

هم ز املاک بهارست و بزرگ و ایچی تو خداوند جهانی که عزیزی و بزرگی

سعدیا من ملک الملک منیم تو فقیری چاره درویشی محتاجست و گدائی و حقیری

سعدی تنی و بامی در نوکیا ایم نیست

چه لطف فاوتی بجوش مرد و رواست — آه اگر چون کوم دست رسیدی بیاست
گر کسی که تو خواهی بجی تلخ بگوی — بعضی تلخ چه باشد که بباید بتو باست
در دلم هیچ نیابد بجز اندیشه وصلت — تو ندانی که دلی کو بپسندد بجاست
من آنکه نمایم چه جهان ماری و رنج — که تو انگشت نمایی و خطا بین بکوات
در اندیشه جسم قلم و هم شکستم — که خود بیا تو ندانی که کجا و صوبیاست
مرد را قامت خوبست و تو را رنج دبیا — تو ندانی و نه آنی و هم آنست و هم آنست
ای رقیب از نگاهی در دلبند بدو بیم — اینقدر باد نیاید که دلت فلات
هم تو دانم که دعا گوی تو باشم — گو تو خاهی که نباشد ق من بر تو خیاست

سعد با چار شاست و مدار او مخمل
مکه محتاج تو باشم بیوم بار کوات

در هر که صید کو بی بکند مراد کمندت — نه دگر امید دارد که رها شود بدبند
نه چون تو گوهر رست و چه روی دلفریبت — نه صاحبی تو یافت چه قامت بلندت
کوت از دو آنست که خون خلق بریزی — چه کند که بی گوهر دبیهد چه گوسفندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای رجا — اگر التفات تو بود بدفتر و مستمندت
نه تو ابکنم ابدا که سر و قاند از رد — بطبع زدست رفتی و بجای در فکندت

تو نه می مخلق بودی خود را بجناب سعدی
که نه قوت گو بیاست و نه طاقت کمندت

ارام نیست

ارام نیست درهم عالم باتفاق — درهم بر شاورت بار محرم است
گو خون تازه میبود از دیده اهل دل — دیدار دوست آن که ببیند مرهم است
دنیا بخوشست و مال خوبیاست و نی ترنو — لیکن رفیق بوهم چیزی مقدم است

مسلک برای الاهم سلامت کند دل

سعدی بودی دوست جهر بود خوبست

خوبرویان جفا پیشه وفا بتو کنند — بگمان در فرستند و دوا بتو کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم — بضعیفان نظر از بهر خدا بتو کنند
پادشاهان ملاحت چه بتجوی روند — صید را پای ببندند رها بتو کنند
عاشقان را ز بخوبی و موانا تو — مرد در هر دو فنا شده دعا بتو کنند
گو کند بر لبتو یاد دلمن عیب مکن — کاین کناهیست که در شهر بتو کنند
بوسه زاده دهی تلخ بدیا بفرمی — کاین دعا نیست که بخشند و بها بتو کنند
تو خطا نیم از تو خطا نیست عجب — کانکه از اهل صوابند خطا بتو کنند
گو رده نام من باند دهند بتو گویند — پادشاهان بغلط یاد کدا بتو کنند

سعد با گو نکند یاد تو انا مرغ
ما که باشیم که اندیشه ما بتو کنند

در برای تو افتاده ثابت دمی باشد — تلک مرغوه که تو زیافته میباشد
بیا ز زیبایی خوبی روا ارد — در وی که بازارش با بخشش میباشد
زبان که وجود تست ای صورت رجا — شاید که وجود ما بیت عدم میباشد
گو جمله صنمها را صورت بتو ماشق — شاید که سلیمان را مثل صنمی باشد

شستم لب غیرت نقش و نگار ظاهر ماندم سراچه دل نقش و نگار دارم
آن نقطه‌ام که گردم دایم سر چو پرگار سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
گوهت باجمالت بر وای خوبرویان بگذار که بهم جان بهر نثار دارم
موسی‌طور مشتیم در وادی تجلی مجروح آن نوازش با خود هزار دارم

آن موی که رنجت وصلت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو مبتلای لاغر چه در ملامت بودم دلم ایجاب بده تا بسلامت بودم
زنگ سرگرده لاغر بینی که میکارم پای نه بورق آمده‌ام تا بملامت بودم
چون هوادار قدیم بدهم جان خویش بار دیدن که آن بینی غرامت بودم
کور سد از تو بگوشم که بیوای سعدی تا لب گور باعزاز و کرامت بودم

در بدایت بدم نوع که حشرم باشت
از لحد در قبر کان تا بقیامت بودم

خرامان از درم ای گر ترا بشکار زدم بدیدار تو خشنودم بکفت ار تو خورسندم
اگر جمالت اهر کس بیند هاما ره مبادا تو روزی آن ساعت که من جز با تو پیوندم
بکی همتای من جستی دهی بد عهد بیکبار مکن لاندر وفاداری بخواهی یافت مانندم
و گر خود نیست قارون کسی در بابت انداز کجا همتای من بینی که جان در بابت افکندم
بجان کو تا بجان زجانت دوست دارم بحق دوستی جانا که با دلدار سوگندم
مکن بر بخت بدرسوخ یاران بر گذر که من مطرب که یاران بدرسوخ بر گذرندم
شراب وصل اندر دیگ جام جم نوشیدم مدرخت دوستی بنشاند کی بر دو بر کندم

چه خنده در بیان آمد نخواهم شمع لاشانه نمای بهشتم بت چو دیدار بینم
کدامین لاله را بوسم که نغم بوی آن گیرد چه بجا مست بندم همچنان لاله دیدار بینم

ز گردون تلاش باید که ایشت بوالهوقتی
که سعدی از ره دوست برخوردار بینم

بگو ز شیدائی در دلی تو آوینم وان آه دولب شیوت صد شور بر انگیزم
گو قصد جفا داری اینک من و اینک سر در رای وفاداری جان در قدمت ریزم
من بنده بدین شرطم کو تو به بر هیزم خالت سر هر کوئی بیغایده می بیزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد تا بر در عشق آمد بر نقد نیز م
در نظر بر سوادی در شمس بدم بر دم فرهاد و لب شیرین چون خسرو پرویزم
مجنون و رخ لیلی بر نیرو بنی عامر کفتی نغم بنی بالا مرادان بر خیزم
کفتی نغم بنی بالا مرادان بر خیزم فرمان بر دست جانا بنشینم و بر خیزم
گو جنون بر جست بر کنگره نشینم در پای تو بر دوزخ در سلسله آویزم

با دلو کو سگی در شعر بنی کسی
چون دوست بیگانه شد با بیو جا بیزم

ای صورت ز گوهر معنی خوبتر ما را دل باب عشق تو بوده دفینه
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست وانکه که بیتو میکذرانم غنیمه
زیبا جهان و دوست و زندان کفایت است وان موی در کنار و بوست غنیمه
سر در پای دارم سلاطین روز کار کو من بدبختان تو باشم کمینه
تدبیر نیست جز سپرد اندر عشق که خدم سنگی بدست ما ره و ما آبگینه

الكتابة

قال السعد الوقتي يعني بأبناء الملوك اذا أصغوا لهم كتاباً في النحو على طريق
السؤدد فلم أفضل فهذه بالفتح لم أطمع في الترقي أحد من أجابت أمن فا
شأت هذه الأبيات وأنا أستغفر الله العظيم هذا الفصل على طريق الهزل له
الأبعين أولو الفضل لأن المزاح في الكلام كالملح على الطعام ويقول الفقير معنى
معنى هذا الكتاب الطالب

عارف چشم و دل ابو وفا داشت — خاطر اندر کشد تو وفا داشت
چند روزی صحبت و در سر شد — با شجی خلوتی مبر شد
پس شوخ چشمی که بکشد رنجیر — شوخ چشمی که بکشد رنجیر
دست بوسی بسبب ملک الوه — چند نوبت گفت شد الوه
خاست تا اندرون شلوارش — در بود تنها بسوفارش
ابو وکه شد هوی بود و در شت — سخن از تا دیا بکنی پشت
گفت من نی بشک در ندهم — رکه آزاده بود بی نیهم

تا شد از سنگ معجزه سبلی — کوه شیخ خراسان سبلی
بیش بیچ قلندر از رفتند — ما جوانی حدیث در گفتند
ساقی نیک در تنگو بود — سر و اندر دو نیت نی بود
گفت در دین اهل در بیزه — بشت پا را بست بک موزه
چند را این سخن پسند آمد — ما روی بر بیش در مند آمد
سر بطرمان بیو اور ه ند — همه با هم موافقت کو ند
سجده کو ند هر یک از طرف — بیت گفتند و بر زند کفی
انکه بفتی بیامد بی زمین — ما نشت بود بی نهاد جبین
زنده بو شید و در حضیض آمد — کو بیچی رهنا بو بیش آمد

بعد از آن توبه کرده و استغفار

صحبت چهار لان بود ناچار

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس — بیغبوت منفع همواد کرم کرب
کو چه شیست و سی بهاو باغی در کرین — زندان انا بیچ بنو شحنه و حبس
این بیر که تو نی که بابو وفی بند نست — کو انکه بود بند بیو او مکس
کو بشو مکسو که تو بیهلوی کعبه — ج بالکذا ره و شو اندکی بیر بیب
کو جنی خویش بطلبی در جهان کسی — در دیو آسمان نبود بجوی تو هیچکس

تعلق نفس بیشه ما ابو وفا نوع

خوش تو زندگانی و با غیر هم نفس

دو منظر رو انی رکه در هم — همه کس دست بیدار ند و منهم

زشت باشد رفتن دنیا که بود بی‌سود و بی‌ادبیا
با جوانی چه لعبت بی‌بی عقد بستن بی‌بقای کابین
شب اول که وقت عشرت بود عرق و عود گل و مشک اندود
فتنه انگیخت بوی مشک و گل می‌بیامیخت بگل بلبل
بود در کار در بر دلبر تا که آن دزد بی‌حیا برسد
فال بد بار بود طالع زشت مرد و زن بود اهل دوزخ
هم شب زفاف کرد و بی‌بود تا بیاست بیدغی بیدار
بار خود سوی جان فرسای دست بر دامنش زد بی‌کدخدای
پس از آن محنت خود بر آشفتی در هر خندان بر بلب گفتی
تو مرا رد بای بنشانی شهوت من کجا بخنبانی
ملک الموتم از آن گفتم عقد بر کودن تو بست هم
تا بصبح آن غریب فکرت بست دست لاحول بر بود دست
با مدارانی هر جا باشد که محل بزرگ کو بود
مدعی صبوح در آن مناهده کو محو صایح در آن مناهده کو
عاقبت در دل تجاوز بود بنی و کوت با سخن آن بود
باید در دل نبود قصد غریبی کار صالح شد اسر خیر اندیش
تا امید بنده پرور مهربانی و می‌دهی کوری
شکر نعمت بسا کن دراز تو انم بشرح کنی باز
کو تو لب و کو بفرمانی دلم از بند غم بگشایی

که در رفت انجم باز نتوان کرد در آن خوبی نشاید سفت
بعد از آن با کسی کو بیوست کار او هم بقدر وسع ساخت
بار دوم رفت در مشکش تا نیاید در بکو آن در مشکش
خوبی بیوند هر که را بشناخت جلد از مرد قفا در او انداخت
بود رو بین در آن قبیله دهاد هر چه شد بر فتنی در بخداد
هم چه ایکاه بدانستند دهی و مکر نتوانستند
چند بانک دهل فرو ماند شعری خاست تا چو ماند
آشنایان و دوست کار رفتند حال بیش چه زنی گفتند
بر سر خاکسار دود بر رفت مرد کاندر بیست و دو بر رفت
کیسه قبل حاضر کرد بیش داماد بهلوان آورد
گفت کابین و رخت و مال کو هم کو هم حلال پاک خبر
بار در مندان شنید از جو منجم بماند و سر در بیش
آب در دیدگان بکو ماند خوبش را در میان دست دید
گفت باشد و مولا فی چه کنم کرده ام چه فرمانی
گفت فی بد سخن مکن با من با تو آخر در این سر با من
کاندر آن خانه از قرابت و خویش کس نماند است جز من و درویش
هر چه مانده در آن سرا و سرت از جفای تو تا بکار نوست
کو شبی تا خفی کنی با من دیگ شهوت بکیر و دامن
گفت هر کس من این خطا کردم جنت شیوه خود هر هالکم

راضیم با خود کو چو او کم نخواهد بود لبش آن
این قناعت بین که عارف بیکه تا کجا باشد قیامت جامه

خوش بود عیش با شکر هنی با سمن بوی و با رخ چون بدنی
روز شب هم مراد هم دهان در بر تو مونس و در سرای ذقن
لاله بو هم نهاده دست ادب هم چه مرد ایستاده در چمن
کجهان تنگ رفته در آتوی که دو تن را بست بیوهنی
میزد در مرسه دل چنان تنگ که بن شمع در سر لگنی
نیم کز خورده سرو بن تاتان وز منی در میان میان پامنی
تخت در چه پادشاه را بست آن لطافت که پشت سیم تنی
من بیوسی رضا هم هیچ نادرات این سخن ز طبع منی
رقعه در میان هر دو سر چو که هدیه بوسه در دهنی

سخن اینست دشمنان بگذار
تا بگویند هر یکی سخنی

ندیم موسی بالبوتو در اسلام مجو بیابی چنین احوال مادر باشد
اگر دوست تو بکهنه بوفا بندند
بهشتم دوست رضی میان باشد

در بلوکی هد بکو اف که بداند طریقت در دوست
هر کجا مرد نامی بستی چشم مردی و خبر در دوست

شک نیست که من تو اسنیم
هر چند که کوه آهنی

خوش بود دلبر کی باد چنین ماهرو فی مهربانی دلبری
جم جمی در باغ و دلها نطق بر سر خی حیدر کاند مستوری
امروز گوراید سوی در جوانت خوش تو است از خوبی در چادر
خط زنگاری و خال مشکبوی در نیاید بخشش دیگوی
مقبول کو حور بی در بوکند من طلبی دوست دارم در بری
وان لطیم از بیزب بی بوفا شرح آن چون من بداند بگوی
تا چه کرد اعتدال سیمین رخ زیر و کسوده باشد بستوی
شاهد مطبوع شیرین راست آفتابی بی بوده در کشوری
پادشاهان خواب در بر تو کند عارفان در بیت دیا منظری
این عصا کاندر میان پای راست بشکند کو آهنین باشد دری

بیش از این در نامه نتوانم نوشت
انتخاب را باید دفتری

آفتابی دنیا رمی بندهی ابتدای کبوخواره زنی
نومدت خانم و نه مؤمن کبوی ای کبوخواره زنی کبوی
بجبل هم چه رو بیهی بیکو بیوای کبوخواره زنی بیوی

در مذاق جهانیان تلخی
صبری ای کبوخواره زنی صبری

در صدمات ارجمات ربیع بر نکو گفتهای سعدی مکیم
دوست شاعر و اجماع امم
هر کس و سعدی با امی نویسم
هر کی یار او سامی نویسد از آنکه دست نامی نویسد
همو که بعد خود نکوست نماز
شب نیست که هر کی با امی نویسد

شنیدم من از نیکان بجمع به بغداد در روزی مجمع گفت قسم
سواره بودیم با یکدگر باسان تازی کوه و کمر زم
به تحقیق اتفاق او فتاد و زانجا بودیم تا باغی خرم
بخور باده چند انکه سرمست شد بدل گفتم ای سعدی ار جای جهم
چه بندی کشویم دلم گفت شاد بدیدم چه ان جفتم ساق و سم
دگر را جهادم در شرع عزق شد مع القصه تا خاک بهاک گرم
بغلطید و خوبید کو و گفت
که نی نیز بس ای ارزو دوده سکیدم کم

بخوبی بنی کاروان سالار
که بدان راه رود که خواهد
در هر که نخواهد داد که جماعتی به محنت باشد
دوستی تا نجا به نیک بود در نه بنگار و در دل باشد

مرد که بر فرو مد رجیوه از سوی فرد بود بدارم
با تنت میکوه دار میاید
کاید ربیع تا بخلاه و دستارم
این ربیع تو سخت دیو میاید تو ز لحن زد بو میاید
یا این هم چون کوت تو میارم ایم بدهان کیو میاید
ادمی طرب انی ابد و شرب جیوه
در طبع کیا خشکی و در شرب جیوه
در باده سرخ بیخ و در کون سفید کی خوردن سیوی ترو در دی جیوه
ان شیفته را چه باده در بود افتاد
ان کید سیم رنگ بر باد بداد
از بهر منار و تا دیه وقتی تو همسایه بد خدای کس را مدهاد
وی مودی کاب پشت بیوتی بشت
میکنت از انجدیث و در بی کذشت
باری چه کناه کار میاید کشت اندر کی بات به که در کون بلشت

در صدر

المضحكات

اللعن الشيطان وان تم الشيطان لعنا لا يشبع الزمان وشيئا لا يجعله الدهر آن الذي
جمع بيننا وبين النسوان كالجهم بالنواطير من الرجال والصبيان فهن يوقنا بأنا
رأيتهم وكن كنهودنا في شكاوى كهنا بهم وادخل جدنا في قدامهم وبعدنا
في مرهدانهم واملأنا من القراءة الاسفار واطيافنا من الخبز والكباب وسمعنا
مملوا من الصوت الجنك والرباب ورجعنا بانوار الخدود النور كالمهتاب
والصوت جبينهم عندنا بالانوار واشهد ان لا حلو الذي بين الماقوت واكل
الجوباب الاسم الا بالياقوت ويطن الجامع لا يشبع الا الموت واشهد
ان المنهاج عند العشية وانفع من الكساح وصوت الابوط اطيب من حل
جلاء الحديد اقوى من سحمان سراج بشهادة لا ينفع الا عند الفتحات
ولا يسمع الا من كان سمعه لا يبقى الا بالنوحات اما بعد اخبرنا ابو فتح الكتاني
اخبرنا ابو السلفلق السباك قال اخبرنا ابو قوف الارزفي قال اخبرنا ابو نقرة
حورستاني البكري قال اخبرنا ابو سمهة القشري قال اخبرنا السنارهذا القشع وفي
هذه المنعم اجوق بن قلتبان بن قواد الزاني بن ارد الخلابق واخبر الناس

مضحكات

مصاريا رجنم بم شيخ جهرا رشد عدان من اولم فيها افقد من باد بوقم بوسان
عمامه جهريك درجيم اذ اتصل تعيو فراشه دار بندر بندلان را بفتاح فلاح
نجاح كسته وانعقد وبهيد نشان بحي حوي على الصلوة وعلى الفلاح بيوسته
دار راوبه راوبه هم را اتاب كبوا ادان كوران نوك هاويه سان كه خلوتها نام
شيخ ابو العباس است انلوزه كلما ابو تابع الخضر بتي بخلي اركوعي ابن مت افتا
اذا اوانا سواي بلبل غلغل زايه و تغلغل قلبه متونم دار جنتي ثنا ابا الثقافي
رو في الحوب وصورتها في جوب منور وكوهها في بوارك مدور روحن داد
ديه بسند بلد رفيان ومدحيان وكوش بيلوتي عاذان كوشه ابن انعم الوتنا
كوان ابن احوال در شيدن ابو افول اكور دلالد كوماد هرجا كه ملا را موي
در كنج خانه در دست نشت لقاق كوفت اراست اوراب تو وصلاح در بيا بيت
مت اوان اندازي بدنخان آبين بوغت بكويد شيطان لعين هرجا انهي سوي
موي بوسي بوزاد كوبانوف باكوده واحوي فراخ كوب كبوترا بايوان در كوش لذاف
بتحرك اوزيه آن جلب را بي طلب واذ كه را بي انتظار مصبا ومعنا كوده هرجا
كه مقلسي هاتفي در كنج ديوانه بادر زاويه خانه ديه بهسا بنا بها خانه بوده است
اوا در آن كاشانه با آده در ماند از دست بيانه كاهدار آبين كوبان را با جماع
با امور روكي كي ابدوست خوبيد واي معدن كوزه بنوس دمه كوشي را كه هوش
دار بدو دربي در كوده سك جوك دوني دبندو نوغ بتوي چند بوسبلت تو
تو فتاهم دوتا چوك دبكو وفتها بوزانوتا نام وابن تو هلت كه تو اخوتنم چوي
عهد و عقل اخوتو طي بشكستم بست وجوك كو زاد كوك طفلان در ميان لوطيان

خواندم معنی این است که بچه را دار مسلمی نخلصوص که در زنداره
که جلب بچه که آورد باید که میوه را بخیود رکوه بزاق آرد بکجه قطره
آب بشت کند انکار ده والجفا فی قصبة بوهد رای اوی میود خورد بیاو
دهطار چندان ذبح جماع رجم اتولغت انقدر زنا ذب
کالواحة اندرون بچه بیت ابدوست اکو رازی اکو شیوازی
رای چه بود جماع فی انبا ذب کاندر کسجی بخلوتی بنشینی
وزکی کس و کودی هرکه خواهی سازی وقت آنست که ادا بدو با لانو
فرود آید و کوکسو کودی این سرزخمان بزاق و بو بالین هم میوه ارزی
بوسان تا فرو ماباکاه اینجا آید تا ذکو از کیو میوه رنگ مابو خورد ماری باید که
جلبان و جیزان دیکو با خود بیاورد و هود دلبو خوبروی که بیاید از
از راه بیو بدو هر بیوه ذبح که باد ذبح باشد در چاه انداز بدهذا اختمت
وندمت نفت المجلس الاولی

المجلس الثانی

حدثنا شیخ الشامی ابو وسواس قال اخبرنا ابو شجعه الکوفی
قال اخبرنا ابو زاقی قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس قال اخبرنا
شیخ الملاعنة وسید الفواحشة وملک الشیاطین واخس الخلق وارذل
العباد ابلیس بن تلبیس لعنة الله علیهم اجمعین قال لعن قول الشیوخ

تا بخت اجتطاب در آفی ومن یفعل ذلک فقد خسر خسرانا مبینا الخ جنابا جد
در بی جلبان ما بی که اکو کودها را بیان بزاق جز خار خلنده نبینی و اکو سر تاسر
خندق ابشان بزاق جز مار کوزه نیابی دست جمت در دو الطیالیان ادن زنا با
شد که روزی از کنده کوبی کند ذبح بتو رسد آخود به خوبت بازکوی و بیبوه
کمو میوه رنگ بوجه شلطت جدانست که قالب تندانست اکو از بوای فرج زنا
بلید شکل او جود بنوی بتو دست مولا رحمک الله حکمت که جماع در دلو کود کود
کلان خوش تر است از کودن زنا دلها اللعنة کلوا سوانی بر خوب و حلایق بعلت
موجوب آورد که ای بچه را کلان زنا ذبح که ابی که در بای منارهٔ بادر چاهی باشد خود تو
ادابی بود که در بیتی بخلاف بوه ابو نواس لوطی بیوسته قوم خود را نصیحت کردی
ووصیت کردی که ای فلان بیوه و رشو بدار چیزی که در بهشت نیابید حقیقة این
این خرقه بزرگانست و طریقه هنرمندان رباعی کار کودن اختیار ذبو کلان مالک
مذهبی بوانواه حرفتی بر عظیمست هر که هم جود بو نواس اندر لواط نصب
ارغم نفقات رنج کد خدا بیفت مود حاذق جز بکود کودن سیه بین کی خود
بالکو بم بود حاذق خود در این مالکست ملاحاو هستم که لاجی خوردن صفت
اوست و فتاح خوردن بیت او نوکودن دادن حرفه اوست تا بعد از ان زن
و فرزندش بو خوردند چنانکه آورده اند که روزی بود لوطی که هیچ طفل از ضرب
حرب او نرستی و از ذخم جود او نجستی جود بکذشت پیری رانت صاحبجمال
که هر چه بدر در سالی کرده بود او در ساعتی بیداد از او سوال کردند که ای پیر
وات چونست که بدر تو از رغبت بکودن بود و تو از رغبت بکیو است او را امیل بنیو

وهرچه سفید است وهرچه در او کوبانست ایها الناس بترسید از
الیل والنهار والبحار والبوادی والقفار فاسئلوا عن سائر الجوارح وهکذا فعلوا
الاوتاد وعلیکم بالاوتاد علی جدار صبکم بالجماد الشیاطین بترک الصلوة
ودخول الخرابات وعلیکم بالشهوات قبل ان یاتی ملک الموت الیکم بالسلام
ویاخذ منکم جان حرمتکم ای لکم ناصح امین هم بابها بو تا رید و رستها بیفشا
رید یا رب این دعا چنان زدند و فرو زدند مجلسیان بوسان احبونا شیخ الکبیر
علیم اللعنم باستادی ناصر حی حی الجیوله اذا کان نصی اللیل یصعد علی الجبل
الدماوند ویقول یا معشر الرجال ویا اهل الاوبال لوطوا قبل الموت وما شوا قبل الفوت
شیخ ناصح وسیشیخ ناصر حی از شرح نا جوان ابلیس لعنه الله که چون بنوای
شب بگذرد و در سر خوار بیابان آید الطلو و شغل و دخی یعوا ابلیس بوکوه دما
دما و ندا بیاید و طلی از بوست سک و دوالی از سرجم ابرو ان طلرا بیوان که هرکه از
غرق غلرب عالم جدا نیست چون سنان کند ابو العباس چون شیخی اوس بردو
جلیان کوا اند اعتق کیجه و چون دیوانگان سرا کوبان سرا دیل بوده زدن کیجه
واکو جمان بلند که دست و فاق در کو دن انتیاق اورد در زمان درج دهان بحرکت
آورد و این بیت را کار فرماید شعر فرمان ای بکت وان خوانون ای صفا کو دیو
کدان کون بو کودان کون و دو بو کو دان کون اصنت ابکون و موجبا ای کس
دکون و اکو معشوقه بدین صفت میشود بقول ان سک لعنتی خوی طب
کن که سوی بنو کوی مرا دم که ما شمندان صفت چه بنی قوبوده اند که یکعدد
حشت بوبو یا ای نهد و اکو جا بی تواند چو کی ار دو پای خو بنده و در خو سیوند و دستی

عالم

عالم که از بلای این نابکار سرکو یان نیب یا رب ای کیجو کو بند و لا تنی
خوار و بیانی جدا نامند و هر قوم و شهری او را بلقبی نام بوند بکی کیجه
سایکان این صعیو از بلای این نابکار اکیات بو اورد که ای هایکان ایا خوا
هوی دو شیخی با مادر بیچی مرخاله داشتم باشد موا از شر بلای این کافی جلاصی
دهد هرکه او را جوانو ای کارکند او را چه دعا کیم یا رب او را با ما خشک
رود کی و دندانی باز ستان و کو خار غوا در نافی دار و خاشی ستان و دنان
و خواهران و مادر بی را با ذو باز و نان و بیاز و کیجو در از باز رسان و مرا
این جمع را در جزه بوفی و جن و ثبانی هاهدا ربی بحق نور النار و انجلا
الانوار والازهار وقنا ربنا عذاب النار تمت المجلس

شخصی از فقیهی سؤال کرد که مرا از نماز تیمم شک و تردد کار بدن
فارغ نمیشوم از نماز تهی شده است اکر اول استنجا کنم و بعد از آن فارغ شوم
شاید حکایت واعظی وعظ میکرد و میکفت هرکه در رکعت نماز بکذارد او را
حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب باشد کسی کفت که من این
نماز بکذارم و آن حوری را بخواهم بوسید ندچو کفت از برای آنکه اکو
سر غیر کار من باشد و در بعد دشی کار نیاید مرا حبیبی نشود حکایت
کو بند شیوی بنو میداد و نفی میبود و م مجنبانید بوسید ندکه چرا نفی میبوی
کفت تا مرا بی بوسد کفتند چرا بوسید هی کفت من بوی میوسم کفتند چرا
م مجنبانی کفت میانجی میطلبم حکایت اصفهانی براه بغداد میرفت

دفتر اول

فهرست حکایات دفتر اول مثنوی

حکایت پیش شدن دزد با کاروان
و خبر دادن آن دزد کاروان را و چاره کردن کاروان
حکایت مرد بخیل و زن بخیل
صلح کردن نصرانی با مادر و برادر خود
در بیان حسد کردن وزیر
فریفتن وزیر بهرام را به مکر و حیله
مشاورت کردن وزیر با بهرام
در بیان حسد کردن وزیر
در بیان حسد کردن وزیر
در بیان حسد کردن وزیر

در آمدن خواجه خلوطیان را در خانه
و تنبیه ایشان
ص ۲۱

در تعریف شیخ فرید الدین عطار
قدس سره و در حقیقت عشق و عاشقی
میان عاشق و معشوق و حقیقت عشق
و در ترجمه آن آیت
ص ۲۱

در تعلیم کردن یاران خواجه
خلوطی را چند از
ص ۲۱

باز نقص یاران با خلوطی
و در رسیدن
ص ۲۲

شنیدن خواجه خلوطی
در خواجه کردن خواجه
ص ۲۲

در تعریف قول مخلوق
و رجوع کردن خواجه
و در بیان آن
ص ۲۳

رجوع بحکایت خواجه
ص ۲۳

پراندن اهل مرد خواجه خلوطی
و در بیان او
ص ۲۳

وداع کردن خلوطی خواجه را و رفتن
ص ۲۳

در تعریف تعلیم حق و نکت
ص ۲۴

تعریف شیخ سلیمان
قدس سره
ص ۲۴

تعریف شاه الدین
ص ۲۴

در تعریف سلیمان
ص ۲۴

در تعریف عبد الله خان
ص ۲۵

در تعریف شیخ ابن الکریم
ص ۲۵

سوال کردن شیخ
ص ۲۶

در تعریف شیخ سلیمان
ص ۲۶

در حدیث
ص ۲۶

پرسیدن شیخ
ص ۲۶

در خواب کردن
ص ۲۷

تعریف قصه پیر چنگی
ص ۲۷

تعریف قصه پیر چنگی و سماع
ص ۲۷

در تعریف
ص ۲۷

در تعریف
ص ۲۸

در تعریف
ص ۲۸

در تعریف
ص ۲۸

در تعریف
ص ۲۸

در تعریف
ص ۲۸

در تعریف
ص ۲۹

در تعریف
ص ۲۹

در تعریف
ص ۲۹

در تعریف
ص ۲۹

در تعریف
ص ۳۰

در تعریف
ص ۳۰

در تعریف
ص ۳۰

در تعریف
ص ۳۱

در تعریف
ص ۳۱

در تعریف
ص ۳۱

در تعریف
ص ۳۱

در تعریف
ص ۳۲

در تعریف
ص ۳۲

در تعریف
ص ۳۲

در تعریف
ص ۳۲

در تعریف
ص ۳۲

در تعریف
ص ۳۳

در تعریف
ص ۳۳

در تعریف
ص ۳۳

در تعریف
ص ۳۳

در تعریف
ص ۳۳

در تعریف
ص ۳۴

در تعریف
ص ۳۴

در تعریف
ص ۳۴

در تعریف
ص ۳۴

در تعریف
ص ۳۴

در تعریف
ص ۳۵

در تعریف
ص ۳۵

در تعریف
ص ۳۵

در تعریف
ص ۳۵

در تعریف
ص ۳۵

در تعریف
ص ۳۶

در تعریف
ص ۳۶

در تعریف
ص ۳۶

در تعریف
ص ۳۶

در تعریف
ص ۳۶

در تعریف
ص ۳۷

در تعریف
ص ۳۷

در تعریف
ص ۳۷

در تعریف
ص ۳۷

در تعریف
ص ۳۷

در تعریف
ص ۳۸

در تعریف
ص ۳۸

در تعریف
ص ۳۸

در تعریف
ص ۳۸

در تعریف
ص ۳۸

در تعریف
ص ۳۹

در تعریف
ص ۳۹

در تعریف
ص ۳۹

در تعریف
ص ۳۹

در تعریف
ص ۳۹

آمدن بشنیدن از عزیمت حضرت ... ص ۳۰

جمع کردن زهره از عزیمت ... ص ۳۱

کفتن زهره ... ص ۳۱

رسیدن هاروت و ماروت ... ص ۳۲

افتادن هاروت و ماروت ... ص ۳۲

نقل قصه هاروت و ماروت ... ص ۳۲

عبادت بعض از کفار ... ص ۳۲

دیدار کردن هاروت و ماروت ... ص ۳۳

در بیان آنکه حال خود ... ص ۳۳

حکایت زید ... ص ۳۳

حکایت ... ص ۳۳

خواب ... ص ۳۳

کفتن ... ص ۳۳

حکایت ... ص ۳۴

حکایت ... ص ۳۴

خواب ... ص ۳۴

کفتن ... ص ۳۴

حکایت ... ص ۳۴

حکایت ... ص ۳۴

حکایت

دفتر ثالث

حکایت آن خواجه که در بیت در بیوال کردن او دوست داشتند ۳۹

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا ۲۹

اقرار مشهور شدن عوامس غایت بیت ۳۹

حقیقت زوال پیغامبر و زمان نبی و اجوال تعلق هر شیخ ۴۰

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا ۳۱

دعوی کردن شخص که خدا از من راضی نمی گردد و جواب شیخ ۳۱

قصه شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند ۳۲

قصه شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند ۳۲

تمثیل شیخ که در میان پس شیخ بر بالای کوه بسیار بگرید ۳۳

قصه نقش بیمه با شیخ عاقله ۳۳

کشتن درویش مهمان را بجهت ندان خرمش ۳۲

بیان آنچه می که جهت مدعی کرده تصدیق خویش است ۳۳

بیدار کردن یحیی و مسیح از خواب غفلت ۳۴

سخن کشف بزبان حال و زبان حال ۳۴

پذیرا آمدن سخن قابل در دل اهل حال ۳۴

خبر شدن از مدت که هر که میوه خورد ۳۳

بیان مناجات عیسی علیه السلام بعد از بعثت بگفتن زبان بگذرانی و استدعا ۳۳

ریاضت مخالفت خدا و اجتناب از آن الاعتصار بر کیست و وجود نیست ۳۵

قصه بلبل بیگان که مرغ صافی هم در دام ۳۶

حیران شدن عاجیان در آب آن زاهد که بر یک قدم قدم ۳۶

مارده

فهرست حکایات دفتر ثالث مثنوی

دفتر ثالث

قصه دزدی که در سماع آن شخص مرد و آن رسید و دیت آن دزد بیگان ۲

بقیه قصه شخص صفیان بیگان ۲

رجوع بحکایت مسافران بیگان ۲

در بیان آنکه نقص مسافر عیب بیگان است ۲

رجوع بحکایت خواجه و دوستانی ۲

قصه اهل سبا ۳

قصه اهل سبا ۳

رجوع بحکایت خواجه و دوستانی ۳

قصه اهل سبا و حسرت از دوست گرفتن آن و آرزو بیاید و نقل ۳

قصه رفتن خواجه بدولت و تنها ۳

دعوت کردن بازرگان را بالاب بصره ۳

قصه رفتن خواجه بدولت و تنها ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

رفتن خواجه و دوستش سوی ده ۳

دفتر ثالث

خواندن زن عمران زنان را بر خوان بهر حل آن نور دیده بود موسی علیه السلام ۱۲

نادر دزدی آمدن بخانه موسی علیه السلام ۱۲

حکایت پادشاهی که در دزدی سر مرده بند است و از سنما حمد بعد او ۱۲

بیان مناجات و تضرع موسی علیه السلام و رجوع حق تعالی بجواب موسی علیه السلام ۱۳

جواب گفتن موسی علیه السلام از وحی حق تعالی ۱۳

تاج دادن فرعون موسی علیه السلام را و تعلیم موسی علیه السلام ۱۳

مخصوص دادن آن را بجمع کند ۱۳

فرستادن فرعون بدان در طلب ساحران ۱۵

رفتن اندوه ساحران بر سر رهگذر ۱۵

اندوه آن ساحران موسی ۱۵

جواب گفتن ساحران بهسندان خود ۱۵

بقیه حکایت موسی علیه السلام ۱۵

جمع آمدن ساحران بدان پیش فرعون از شهرها و رفتن خصم کردن را ۱۶

رسیدن کردن و نزد خصم کردن را ۱۶

رفتن را بجنس ۱۶

دعوت کردن فرعون ساحران را و سرکوب و دم و چاره کردن ۱۶

دعوت کردن فرعون ساحران را ۱۶

تشریف کردن در حلقه شکل پیل در شب تار ۱۶

رفتن ساحران در حلقه شکل پیل ۱۶

عرض کردن ساحران در حلقه شکل پیل که ما الملز زاهد و تحدث از کردن لم یرض القضا ما و لم یصبر علی بلوی فلیطلب ربا سوا ۱۷

در بیان آنکه چرخ مانع بحث و گفت ۱۷

در بیان آنکه در بیان صحت حافظ کشتی بود حکایت ۱۷

داستان مشغول شدن بعد از نامه خواندن و طلب اهل را از خصوص و مشغول شدن بعد از خصوص را بشنید بس که طلب اهل الله عند حصول الحال فمع و الاشتغال بالاهل لعد الوصول الا اللهم ادم ۱۸

حکایت آن دیه که در حسد داود و علیه السلام و روز عاشورا کرد و ابطال طلب روزی حلال مشهود بیرنگ لب ۱۸

دودن کاوی در خانه آن داعی کشته با الحاج قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الرجل لیجر فی الله عاد را که هلاک شد بعین خواست از حق تعالی و الحاج جوابش بدر بهست از آنچه خواهد آنرا از وی ۱۹

در بیان آنکه علم را در دو کان یک پرست ۱۹

در بیان آنکه عقول خلق متفاوت در اصل فطرت و نزد همه که مساوات و تفاوت عقول از تحصیل علم است ۱۹

دود هم افکندن کودکان استاد را بکر ۱۹

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان ۱۹

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال ۲۰

در حامه خواب افتادن استاد و نازیدن او بوهم رنجوری ۲۰

دوم بار بوهم افکندن استاد که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید ۲۰

غلامی کودکان ایکلمت بدین کردن سؤال از آن ایشان ۲۰

تعلمات رفتن مادران خود الصبح معلم زنان را ۲۰

حکایت آن بدوی که نذر کرد و مبرود کوهی از درخت بگرم و دست بیش قوی از آن درخت بگرم و دست کرد بیشتر از آن کوه بگرم ۲۱

تشبیه بدام تعصب که در صورت بیان
و باخر مدعا رسانند ص ۲۱

سبب برات ساختن از عمران
تقطع بست دمای خود ص ۲۲

قصه بعض مشایخ که مال خویش
بر ترک ستدن ندادن ص ۲۳

قصه آنکه رنجیده با حکام قضای
الهی دل آزرده شدند که این حکم را
بر کردان ص ۲۴

سر حلقه کردن موسی حضرت را
با کمال سوت ص ۲۶

نمودن با شمعها نظر را صبح
هفت مرد ص ۲۵

هفت مرد شدن آن هفت
در بیت ص ۲۵

بیان بشارت سلام خود
بر بیت و در قدمت آن جمعیت
حضرت و از حیاة او بیت
رسانیدن حضرت ص ۲۶

انکار کردن جماعت بر دعا
و شفاعت و فوتی نامه نمودن
در درد و محنت حیران بدن
که ایشان بنوا رسیدند با بیان

حکم کردن داود علیه السلام
بر کشنده گاو ص ۲۷

بگر کردن داود آن صاحب
گاو که جهول خود را قوی
قصاص نمودن داود
خود را بعد از الزام ص ۲۷

مقصر شدن بعضی بدیدن
هر دو دارند و دکر مثال حضرت
رسیدن بعلت دادن ص ۲۸

حکایت آن بیمار که در روی
بی اثنی الانبا و دو جواب او
قصه خواندن شیخ مرد را
قرآن مهیا شدن باذن ص ۲۹

قصه خواندن شیخ مرد را
با سبب مصحف و در وقت خواندن
قرآن مهیا شدن باذن ص ۲۹

نمودن شیخ مرد را
چون دید که داود علیه السلام
حقتعالی را بهین است مگر
سؤال باین علت اصرار نمودن
مرد شیخ در آن حالت ص ۳۰

سؤال کردن معلول از یک
صاحب دل و جواب او ص ۳۳

قصه دفوی و الماس ص ۳۳

بازگشت بقصه دفوی ص ۳۴

بازگشت بقصه دفوی ص ۳۴

نمودن هفت شمع
ساطل ص ۳۵

بازگشت بقصه دفوی ص ۳۵

بازنمودن آن هفت مرد
در بیت ص ۳۵

مخفی بودن اندیشان از هفت
ص ۳۵

پیش رفتن دفوی با هفت
الفقرا ص ۳۶

پیش رفتن دفوی با هفت
غیب ص ۳۶

شنیدن دفوی و بیدار
اهل شب را از خواب شدن
ص ۳۷

تصورات سر و حارم
ص ۳۷

رفتن هر دو حکم پیش داود
علیه السلام ص ۳۸

بعض داود علیه السلام و صورت
و نمودن باواز اسرار را
ص ۳۸

گواهی دادن هفت پادشاه بان
بر سر عالم هم در دنیا ص ۳۸

مثال
ص ۴۰

بیدار شدن آن شمع پادشاه
بدیدن دفوی ص ۳۹

بدو دست از خلوت
ص ۳۹

شمع کردن شمع
بر ترک فرستادن خویش
ص ۳۹

بقیه قصه ماهیا و مصحف خواندن آن
ص ۴۳

بازگشت بقصه دفوی
ص ۴۴

بازگشت بقصه دفوی
ص ۴۴

بازگشت آن هفت شمع
بیک شمع ص ۴۵

بیک در بیت شدن آن هفت
در بیت در نظر او ص ۴۵

اقتدا کردن قوم پس او
ص ۴۶

رجا و شفقت دفوی در خلاص
کشتن ص ۴۶

بشنیدن حضرت داود سخن
خصمان را در ظاهر
ص ۴۶

حکم کردن داود بر دفوی
که از سر گاو بگذر و شمع
بر داود علیه السلام ص ۴۷

بیرون رفتن خلایق بسوی
ص ۴۷

گرفتن خصم علیه السلام
و شخصی را و پیش داود
ص ۴۷

گرفتن شمع فتح در مهمل
ص ۴۷

شمع کردن داود
ص ۴۷

بقیه قصه ماهیا و مصحف خواندن آن
ص ۴۳

قصه خوانی اهل سبا و ماسوی بیان
ص ۴۳

جواب قوم هنا علیه السلام
ص ۴۳

جواب کفش بسیار مردم
ص ۴۳

جواب کفش هنا علیه السلام
ص ۴۳

حکایت مرد کشان که مرد کشی
رسالت پیش شاه شاه که بجز
که رسول او تمام دستش کرد
آب خندان چنانکه در آب کرد
ص ۴۴

جواب کفش هنا علیه السلام
ص ۴۴

بیان آنکه کفش را نرسد مثل او در
در نهایت الحق که بشناختن
ص ۴۴

مثل زدن مرغ مرغ با حضرت داود
کشیدن
ص ۴۵

حکایت آن مرد که بر کشتی
و بیکت و هیچ مرغ
ص ۴۵

جواب آن مرغ که مرغ آن
از سماعت مرغ کش مرغ
از ماه بیان
ص ۴۵

بیان حقیقت مرغ و مثال مرد خام
ص ۴۵

دعا حال مرغ که مرغ کرم را از
ص ۴۵

حکایت مدیران سکان
که چون آب بستان شود بسیار
ص ۴۶

جواب آب هنا علیه السلام
ص ۴۶

قرار دادن اهل سکان خیمه‌های
ص ۴۶

بازجواب آب هنا علیه السلام
ص ۴۶

قرار دادن قوم هنا علیه السلام
ص ۴۶

بازجواب آب هنا علیه السلام
ص ۴۶

بیان آنکه حقتعالی بر دوست
بیشتر کردن جنابان که
خدا ساخته چنانکه
ساخت بر اهل
جنابان اهل
ص ۴۶

قصه عشق صوفی بر معشوق
ص ۴۶

حکایت آن دوزخ در جهان و زندان
و این جهان و بعد مسکن آن را و دل جنابان
ص ۴۶

حکایت امیر درویش که نماز با بود و دوش
خدم در نماز و حاجات
ص ۴۶

حکایت تذلیل در تحقیر اندیشه
انتش بن ملک و ناموس
ص ۴۶

بیان آنکه مصطفی چه بود و فرید
بسته‌ها و حیات آنست
خود را مصحف شیری و بکر باد کرد
ص ۴۶

استدعا نمودن شخصی از نبوی
زبان بهایم را
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
نکه و دروغ شدن نه بعد
ص ۴۶

حیات کردن حضرت عیسی
مرده علیه السلام
ص ۴۶

جواب کردن حضرت
ص ۴۶

حیات کردن حضرت عیسی
مرده علیه السلام
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن مرد که بر خویش
ص ۴۶

حکایت آن شاه که فرمود کسی را که نشست
جهت آن است و دو آن آنکه این عمر عزیز
دیگاهی مجاز نیست ص ۳۲

در آمدن عمر رضی الله عنه صلوات الله علیه
ص ۳۲

جواب عمر رضی الله عنه
ص ۳۳

جنود دفع معنوی شان رفع شد
ص ۳۴

وفات یافتن اهل نوحی پادشاهی
تشبیه کردن نفس که بیدار و
با قیاس ص ۳۴

حکمت دیران شهر این باب بسیار
ادای استدعای اهل الله بر دین عدل نفس
تحریص انسان الشیخ
ص ۳۴

بیان که هر عضو کاهی با یکدیگر
فرق میان ارواح شیر جبری
و تصیدد و ارسال بیت ان هر عضو
ص ۳۴

جمع دقوق میان می و رسانیدن
ارزوی نسبت و اختصاص
ص ۳۵

مسلمان فنا و بقای ارواح کامل
ص ۳۵

عزم کردن اهل نوحی از شهر که چون کند
بخارا
ص ۳۶

کشف سر حدیث ابرم علیه السلام
که من رسول الله حق ام نشنه تیمان
ارجمن شنو
ص ۳۶

جواب هر دو جانب عاقلان را
و نصیحت کردن را
ص ۳۶

روی نهادن انعاش بسوی
بخارا
ص ۳۶

در آمدن نفاس بلا اهالی و بخارا
و تحدید کردن دوستان او را
از پیدا شدن او
ص ۳۶

جواب عاشق عاقلان و تندید کردن را
ص ۳۶

رسیدن نفاس معشوق
چون ترسا از جان نسبت
ص ۳۶

حکایت آن مسجد مهمان کش
و آن عاشق
ص ۳۶

آمدن مهمان و آن مسجد مهمان
کش
ص ۳۶

جواب کشف عاشق اصحاب
و خواست کو با زرا
ص ۳۶

عشق عاشق بسیار این حیات بود
که در بهشت عالم نگار آمده هنری
خندیده که در آن باز نگار آمده
ص ۳۶

حیرت کردن اهل مسجد مهمان را
تا در آن مسجد نخسبد
ص ۳۶

مکر کردن عاقلان پند اصحاب
ص ۳۶

جواب کشف مهمان بسیار آن
از دور آن بدیع عاشق گشت
مالک رفت از گشت بسیری
کرنش محمودی بر گشت از
ص ۳۶

تمثیل کشف مؤمن و دیده بصیری
در بلا با خطر آب و چرای
بخشش در دیگ با پر دن
که با تو
ص ۳۶

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر
داغ شد
ص ۳۶

تصدیق کشف کردن بادشاه
و کشف او
ص ۳۶

تصدیق مهمان بنات عم و حدیث
عاشقان
ص ۳۶

تفسیر بیت شان للطرف ظهر و بطنا
و لفظه لطفا الا سبیه الطین و در بیت
الا سبیه لطفا
ص ۳۶

بیان آنکه در نفس مبارک با صحابه
نقش نقش معشوق بگذارد شاهی
ص ۳۶

حکایت آن شاه که فرمود کسی را که نشست
ص ۳۶

حکمت دیران شهر این باب بسیار
ص ۳۶

جواب عقله زنده مثنوی از
خود بر نفس خود
ص ۳۶

مثل زدن در رسیدن کره سبب
از خوردن آب
ص ۳۶

قصه مهمان بسیار مهمان کش
ص ۳۶

حذف بر نفس خود را که
آدمی نفس است
ص ۳۶

تفسیر آیه واجب علیهم
ص ۳۶

بسیدن بانگ عصر بر شب
ص ۳۶

ملاقات عاشق با صدر جهان
ص ۳۶

منفعت شدن جان بر جمال
و شمل از مقر خود و مقصود زندگان
ص ۳۶

صبح عزم ایام نفس صدیق
کردن از آن آنکه مالک
ص ۳۶

نظر کردن پیغمبر با مهران و
نمودن کشف آنچه خدمت
ص ۳۶

بیان آنکه چه پیر او با کشف سوال
ص ۳۶

تفسیر نبرد نفس می بر نفس
ص ۳۶

آگاه شدن پیغمبر رضی الله عنه
و شماتت بایشان
ص ۳۶

جواب رسول صلی الله علیه و سلم
اسیران را
ص ۳۶

بیان آنکه عاشق بر قاهری
منصوری است
ص ۳۶

جذب معشوق و عاشق
ص ۳۶

رسیدن مهمان عاشق در
صدر جهان
ص ۳۶

داد خواستن شاه از بار بحضرت
سلیمان
ص ۳۶

امر کردن سلیمان بلقیس را
با حضار جمع دیوان وی
ص ۳۶

تو جنس معشوق عاشق
خود را تا بهوش شد
ص ۳۶

با خویش آمدن عاشق بهوش
و روی آمدن جنبا و تنگ
ص ۳۶

حکایت آن عاشق در اهجوان
بسیار امتحان
ص ۳۶

عاشق عاشق معشوق را بیان
آنکه چه بنده با بنده بود که
صلت شنیدا و عدد و عدد
رسول صلی الله علیه و سلم
ص ۳۶

مقامات
ص ۳۶

تمت
ص ۳۶

تمت
ص ۳۶

دفتر ثالث

دفتر رابع

فهرست حکایات دفتر رابع مثنوی

حکایت آن عاشق که عاشق
بگریخت از دیدن معشوق
ص ۳۶

حکایت آن دانشمند که در اعاده
ص ۳۶

سؤال کردن شخصی از شیخ
ص ۳۶

قصه حیات کردن عاشق
زن معشوق
ص ۳۶

قصه مرغ که کنار اندازد اما بگذارد
نوید
ص ۳۶

در بیان آنکه صورت
بیان آنکه
ص ۳۶

معشوق از زیر چادر
جمال کردن
ص ۳۶

عشق آن آدم زنده
شیر و صلح است و خواب
ص ۳۶

بیان آنکه عرض از بصیر و سمیع و
طلسم کشف حق است
ص ۳۶

مثال کردن دنیا
و نواکردن
ص ۳۶

قصه آن دانا که در بار
از بوی عطر
ص ۳۶

معالجه کردن را در دانا
بتجربه بیوی
ص ۳۶

دفتر رابع

بقیه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس که در صفت عقیقیست ۱۳۰

قصه عمارت کردن مسجد اقصی سلیمان علیه السلام و دعا خواستن که دو دیو پری ۱۳۰

قصه شاعر و صله دادن شاه بدو در گرفتن وزیر حسن نام ۱۳۰

نامه آمدن شاعر بعد از چندین سال و امید کردن صله و بهر زیارت خود آمدن و ترغیب کردن بر آن و کشش ترک وزیر حسن شاه را که این حیث سیاست روا را خواست و خود نیز تا آن سیاست روا را بدو بگیرد ۱۳۰

بر دادن شاه هنر را سوی شاه وزارت وزیر ۱۵۰

بنشستن وزیر در آن زمان و دادن شاه قبول او تند موسی ۱۵۰

نشستن وزیر خدمت سلیمان تشنه کردن او تختهای سلیمان و ذوق خود هر چه سلیمان را داشت روان و بود کو تشنه سلیمان بیند ۱۵۰

در آمدن هدهد در سلیمان و سجده نمودن بعد از تمام شدن هر عمارت از ایشان عاملان و مهندسان و بنا و در مسجد با حضرت نشستن و زاهد ۱۵۰

هر چشم بشد کو بنی عاقل نفع بس از آنکه این هر دو باشد ۱۶۰

قصه صوفی که در بستان گلستان بزرگی مرقعه خاده بود و بر آن کشیده بود بر آن کی گلستان در چمن هر بهار که نظر ۱۷۰

قصه نشستن مرد در آن مسجد اقصی و تعلیم شدن سلیمان چون بس شد و خاصیت ترکیب ۱۷۰

بیان که حصول هر دو حال و حاه مرد گهر انصاف است و حرص شیر بهست بدو دست ابر نان ۱۸۰

بیان تفسیر آیه یا ایها المزمل ۱۸۰

در بیان ترک کردن حیات آن سخن که جواب طلبیدن بکرت شرح این هر دو در این قصه نشده ۱۸۰

تفسیر آیه و ما خلقت الجن و الانس ۱۹۰

بیان تفسیر آیه یا ایها المزمل

بیان حدیث موسی که آن الحیاء حسن فاذا کرب فهم العقل و حسن الحیاء و لکن حیاء الشهوة و حسن الحیاء و لکن حیاء العقل الشهوة و حسن الحیاء عقله علی الشهوة ۱۸۰

جالینوس عقل با نفس همچون مناظره محتجن با جالینوس همچون سوی خود و سوی کرامت که خواجه هر دو قبلی و قدمی الهوی و الی و اما ۱۹۰

بنشستن اعلام قصه شکایت خصمان اجرای سوی پادشاه ۱۹۰

حکایت آن که با پادشاه بر آن کرد و دانگ کردن که با شکستن نبود و دانگ کردن ۱۹۰

سال که عارف بعد از آن نفس که هر چند در آن نفس و بی ذوق سوی صد هزار بی طعام و بی طعام ۲۰۰

خطاب با بیدردان دنیا و گرفتار آن نفس ۲۰۰

تفسیر فاجلس فی قصه موسی فلما اتی لا تخف ۲۰۰

بر گردن مدعی را از دعوی و امر کردن مناسب نیست ۲۱۰

بقیه پرسش غلام و قصه الطبیب ۲۱۰

حکایت آن مدعی که احمد الحسن سگ ممدوح سگ دانوی نبود و مدعی دار خلاف آن ملک خواهی می نمود ۲۱۰

در اصل ضمیران الهی و آن فرمان ۲۱۰

مرده دادن مرد بر دار زدن آن الحسن خوفناکی پیش آن تا خاها و شال خود دست او بک بیک ۲۱۰

نشستن آن مرد در آن مسجد اقصی و تعلیم شدن سلیمان چون بس شد و خاصیت ترکیب ۱۷۰

نادان الحسن خوفناک بعد از وفات بایزید ۲۳۰

قصه آن حوی بی دل بیان موسی از مقام الله تعالی ۲۳۰

خواستن سلطان بلقیس الحسن کنیز رسول آمد الحسن کنیز ۲۳۰

قصه صدا الحسن فرود بس ۲۰۰ داد و نزد سلیمان بنگ تسبیح ۵۰

کشش هدهد سلیمان را بر کشتن کرد کشتن هدهد ۵۰

در دادن و دعوت سلیمان بلقیس ۵۰

قصه انکار خلافت عثمان و قصه دیگر در بیان آنکه جامع فضائل بتقول ۷۰

در بیان آنکه حکایت کند آدمی عالم صورت و حکایتی الهی که بنده آدمی عالم صورت ریز آنکه علم حکایت صورت آدمی تصور ۷۰

قصه سلیمان علیه السلام و دادن و دعوت بلقیس ۶۰

قصه پدر فرستادن بلقیس حکیم سایه سوی سلیمان ۷۰

کرامات شیخ عبد الله المغربی قدس سره ۷۰

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام بلقیس را از آن بهار که آورده بودند بسوی بلقیس و دعوت سلیمان ۷۰

قصه عطاری که سنگ بر روی او از گل سرشوی و دور زدن شوی گل خواره از آن گل بسجده ۸۰

دلداری کردن و نوازش سلیمان هر سوال را دفع وحشت و اثر از دل ایشان و قصه خواب کردن بدیر را ۹۰

دیدن ابو علی جماعت شیخ را در خواب و دعوت کردن کسی نزد موسی حال را بیان که مشغول شدن است اعتماد می نمود ارشاد ایشان اندر امیر و نفع بخش و شیرین شدن مداوان مشایخ و اخبار ۹۰

در دل کرد آنچه در بخش ترکیب بدین هر دو بیم هر بخش تحقیق کردن حال باشم و تیجه بدین هر بخش ۹۰

تحریص کردن سلیمان بر وفا را بیان گشت و هجرت بلقیس ۹۰

سبب هجرت ابراهیم ادهم ترک ملک خراسان ۹۰

حکایت ابراهیم که از سر جوزن جوز و از سر میرسد که در گو بود و در آب می شنید و ادا بیان جوز مالک آن شنود و ادا بیان جوز آب مالک و عرب می ۹۰

در بیان تحمل کردن از هر دو و در حق رفتن سبز ۱۰۰

حکایت اصحاب الکهف

تعجب کردن بلقیس از ابراهیم ادهم و رفع عذر

بقیه قصه ابراهیم ادهم و رفع عذر ۱۱۰

ظاهر کردانیدن سلیمان که مرا خاطر صد دیوان تو گذشت و نزد من خبر نزد بلقیس و نزد من و نزد و خبر و نزد و بیان چون هم بیت بار شود ۱۰۰

حکایت آن پیر که دلالت کرد صدیق بر استقامت بیان ۱۲۰

قصه پادشاه بلقیس علیه السلام و دعوت سلیمان بلقیس ۱۳۰

بیان قصه و دعوت سلیمان بلقیس ۱۳۰

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس ۱۳۰

بقیه دعوت سلیمان بلقیس که در صفت عقیقیست ۱۳۰

قصه عمارت کردن مسجد اقصی سلیمان علیه السلام و دعا خواستن که دو دیو پری ۱۳۰

قصه شاعر و صله دادن شاه بدو در گرفتن وزیر حسن نام ۱۳۰

نامه آمدن شاعر بعد از چندین سال و امید کردن صله و بهر زیارت خود آمدن و ترغیب کردن بر آن و کشش ترک وزیر حسن شاه را که این حیث سیاست روا را خواست و خود نیز تا آن سیاست روا را بدو بگیرد ۱۳۰

بر دادن شاه هنر را سوی شاه وزارت وزیر ۱۵۰

بنشستن وزیر در آن زمان و دادن شاه قبول او تند موسی ۱۵۰

نشستن وزیر خدمت سلیمان تشنه کردن او تختهای سلیمان و ذوق خود هر چه سلیمان را داشت روان و بود کو تشنه سلیمان بیند ۱۵۰

در آمدن هدهد در سلیمان و سجده نمودن بعد از تمام شدن هر عمارت از ایشان عاملان و مهندسان و بنا و در مسجد با حضرت نشستن و زاهد ۱۵۰

هر چشم بشد کو بنی عاقل نفع بس از آنکه این هر دو باشد ۱۶۰

قصه صوفی که در بستان گلستان بزرگی مرقعه خاده بود و بر آن کشیده بود بر آن کی گلستان در چمن هر بهار که نظر ۱۷۰

قصه نشستن مرد در آن مسجد اقصی و تعلیم شدن سلیمان چون بس شد و خاصیت ترکیب ۱۷۰

بیان که حصول هر دو حال و حاه مرد گهر انصاف است و حرص شیر بهست بدو دست ابر نان ۱۸۰

بیان تفسیر آیه یا ایها المزمل ۱۸۰

در بیان ترک کردن حیات آن سخن که جواب طلبیدن بکرت شرح این هر دو در این قصه نشده ۱۸۰

تفسیر آیه و ما خلقت الجن و الانس ۱۹۰

بیان تفسیر آیه یا ایها المزمل

بیان حدیث موسی که آن الحیاء حسن فاذا کرب فهم العقل و حسن الحیاء و لکن حیاء الشهوة و حسن الحیاء و لکن حیاء العقل الشهوة و حسن الحیاء عقله علی الشهوة ۱۸۰

جالینوس عقل با نفس همچون مناظره محتجن با جالینوس همچون سوی خود و سوی کرامت که خواجه هر دو قبلی و قدمی الهوی و الی و اما ۱۹۰

بنشستن اعلام قصه شکایت خصمان اجرای سوی پادشاه ۱۹۰

حکایت آن که با پادشاه بر آن کرد و دانگ کردن که با شکستن نبود و دانگ کردن ۱۹۰

سال که عارف بعد از آن نفس که هر چند در آن نفس و بی ذوق سوی صد هزار بی طعام و بی طعام ۲۰۰

خطاب با بیدردان دنیا و گرفتار آن نفس ۲۰۰

تفسیر فاجلس فی قصه موسی فلما اتی لا تخف ۲۰۰

بر گردن مدعی را از دعوی و امر کردن مناسب نیست ۲۱۰

بقیه پرسش غلام و قصه الطبیب ۲۱۰

حکایت آن مدعی که احمد الحسن سگ ممدوح سگ دانوی نبود و مدعی دار خلاف آن ملک خواهی می نمود ۲۱۰

در اصل ضمیران الهی و آن فرمان ۲۱۰

مرده دادن مرد بر دار زدن آن الحسن خوفناکی پیش آن تا خاها و شال خود دست او بک بیک ۲۱۰

نشستن آن مرد در آن مسجد اقصی و تعلیم شدن سلیمان چون بس شد و خاصیت ترکیب ۱۷۰

نادان الحسن خوفناک بعد از وفات بایزید ۲۳۰

قصه آن حوی بی دل بیان موسی از مقام الله تعالی ۲۳۰

خواستن سلطان بلقیس الحسن کنیز رسول آمد الحسن کنیز ۲۳۰

گرد دادن مادر موسی را بسلیمان بعد از بستن زنان و ۲۳

بیان کردن رسول علیه السلام چون بفرعون رسید و ۲۴

بیان کردن رسول علیه السلام چون بفرعون رسید و ۲۵

سبب قصه موسی با گوساله و ۲۶

سر حدیث سبب آن حق سبحانه و ۲۷

بیان آنکه عهد کردن حق تعالی و ۲۸

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۹

بیان آنکه هر یک را ادوی بجهت ۳۰

شرح کردن موسی بجهت فضیلت ۳۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۲

قصه موسی و هرون و ۳۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۶

جواب فرعون موسی را ۳۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۲

قصه موسی و هرون و ۴۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۲

قصه موسی و هرون و ۵۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۲

قصه موسی و هرون و ۶۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۰

شرح کردن موسی بجهت ۷۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۷۲

قصه موسی و هرون و ۷۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۷۴

جواب دادن موسی و هرون را ۷۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۷۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۷۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۸۰

شرح کردن موسی بجهت ۸۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۸۲

قصه موسی و هرون و ۸۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۸۴

جواب دادن موسی و هرون را ۸۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۸۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۸۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۸۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۸۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۹۰

شرح کردن موسی بجهت ۹۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۹۲

قصه موسی و هرون و ۹۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۹۴

جواب دادن موسی و هرون را ۹۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۹۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۹۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۹۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۹۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۰۰

شرح کردن موسی بجهت ۱۰۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۱۰۲

قصه موسی و هرون و ۱۰۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۱۰۴

جواب دادن موسی و هرون را ۱۰۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۱۰۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۱۰۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۰۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۰۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۱۰

شرح کردن موسی بجهت ۱۱۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۱۱۲

قصه موسی و هرون و ۱۱۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۱۱۴

جواب دادن موسی و هرون را ۱۱۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۱۱۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۱۱۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۱۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۱۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۲۰

شرح کردن موسی بجهت ۱۲۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۱۲۲

قصه موسی و هرون و ۱۲۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۱۲۴

جواب دادن موسی و هرون را ۱۲۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۱۲۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۱۲۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۲۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۲۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۳۰

شرح کردن موسی بجهت ۱۳۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۱۳۲

قصه موسی و هرون و ۱۳۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۱۳۴

جواب دادن موسی و هرون را ۱۳۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۱۳۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۱۳۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۳۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۳۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۴۰

شرح کردن موسی بجهت ۱۴۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۱۴۲

قصه موسی و هرون و ۱۴۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۱۴۴

جواب دادن موسی و هرون را ۱۴۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۱۴۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۱۴۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۴۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۴۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۵۰

شرح کردن موسی بجهت ۱۵۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۱۵۲

قصه موسی و هرون و ۱۵۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۱۵۴

جواب دادن موسی و هرون را ۱۵۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۱۵۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۱۵۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۵۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۵۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۶۰

شرح کردن موسی بجهت ۱۶۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۱۶۲

قصه موسی و هرون و ۱۶۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۱۶۴

جواب دادن موسی و هرون را ۱۶۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۱۶۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۱۶۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۶۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۶۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۷۰

شرح کردن موسی بجهت ۱۷۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۱۷۲

قصه موسی و هرون و ۱۷۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۱۷۴

جواب دادن موسی و هرون را ۱۷۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۱۷۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۱۷۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۷۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۷۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۸۰

شرح کردن موسی بجهت ۱۸۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۱۸۲

قصه موسی و هرون و ۱۸۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۱۸۴

جواب دادن موسی و هرون را ۱۸۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۱۸۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۱۸۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۸۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۸۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۹۰

شرح کردن موسی بجهت ۱۹۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۱۹۲

قصه موسی و هرون و ۱۹۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۱۹۴

جواب دادن موسی و هرون را ۱۹۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۱۹۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۱۹۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۹۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۱۹۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۰۰

شرح کردن موسی بجهت ۲۰۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۲۰۲

قصه موسی و هرون و ۲۰۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۲۰۴

جواب دادن موسی و هرون را ۲۰۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۲۰۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۰۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۰۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۰۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۱۰

شرح کردن موسی بجهت ۲۱۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۲۱۲

قصه موسی و هرون و ۲۱۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۲۱۴

جواب دادن موسی و هرون را ۲۱۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۲۱۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۱۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۱۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۱۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۲۰

شرح کردن موسی بجهت ۲۲۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۲۲۲

قصه موسی و هرون و ۲۲۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۲۲۴

جواب دادن موسی و هرون را ۲۲۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۲۲۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۲۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۲۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۲۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۳۰

شرح کردن موسی بجهت ۲۳۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۲۳۲

قصه موسی و هرون و ۲۳۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۲۳۴

جواب دادن موسی و هرون را ۲۳۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۲۳۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۳۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۳۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۳۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۴۰

شرح کردن موسی بجهت ۲۴۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۲۴۲

قصه موسی و هرون و ۲۴۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۲۴۴

جواب دادن موسی و هرون را ۲۴۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۲۴۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۴۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۴۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۴۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۵۰

شرح کردن موسی بجهت ۲۵۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۲۵۲

قصه موسی و هرون و ۲۵۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۲۵۴

جواب دادن موسی و هرون را ۲۵۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۲۵۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۵۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۵۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۵۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۶۰

شرح کردن موسی بجهت ۲۶۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۲۶۲

قصه موسی و هرون و ۲۶۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۲۶۴

جواب دادن موسی و هرون را ۲۶۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۲۶۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۶۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۶۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۶۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۷۰

شرح کردن موسی بجهت ۲۷۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۲۷۲

قصه موسی و هرون و ۲۷۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۲۷۴

جواب دادن موسی و هرون را ۲۷۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۲۷۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۷۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۷۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۷۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۸۰

شرح کردن موسی بجهت ۲۸۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۲۸۲

قصه موسی و هرون و ۲۸۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۲۸۴

جواب دادن موسی و هرون را ۲۸۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۲۸۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۸۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۸۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۸۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۹۰

شرح کردن موسی بجهت ۲۹۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۲۹۲

قصه موسی و هرون و ۲۹۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۲۹۴

جواب دادن موسی و هرون را ۲۹۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۲۹۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۲۹۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۹۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۲۹۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۰۰

شرح کردن موسی بجهت ۳۰۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۰۲

قصه موسی و هرون و ۳۰۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۰۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۰۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۰۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۳۰۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۰۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۰۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۱۰

شرح کردن موسی بجهت ۳۱۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۱۲

قصه موسی و هرون و ۳۱۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۱۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۱۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۱۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۳۱۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۱۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۱۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۲۰

شرح کردن موسی بجهت ۳۲۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۲۲

قصه موسی و هرون و ۳۲۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۲۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۲۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۲۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۳۲۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۲۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۲۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۳۰

شرح کردن موسی بجهت ۳۳۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۳۲

قصه موسی و هرون و ۳۳۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۳۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۳۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۳۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۳۳۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۳۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۳۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۴۰

شرح کردن موسی بجهت ۳۴۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۴۲

قصه موسی و هرون و ۳۴۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۴۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۴۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۴۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۳۴۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۴۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۴۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۵۰

شرح کردن موسی بجهت ۳۵۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۵۲

قصه موسی و هرون و ۳۵۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۵۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۵۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۵۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۳۵۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۵۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۵۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۶۰

شرح کردن موسی بجهت ۳۶۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۶۲

قصه موسی و هرون و ۳۶۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۶۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۶۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۶۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۳۶۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۶۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۶۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۷۰

شرح کردن موسی بجهت ۳۷۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۷۲

قصه موسی و هرون و ۳۷۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۷۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۷۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۷۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۳۷۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۷۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۷۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۸۰

شرح کردن موسی بجهت ۳۸۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۸۲

قصه موسی و هرون و ۳۸۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۸۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۸۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۸۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۳۸۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۸۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۸۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۹۰

شرح کردن موسی بجهت ۳۹۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۳۹۲

قصه موسی و هرون و ۳۹۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۳۹۴

جواب دادن موسی و هرون را ۳۹۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۳۹۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۳۹۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۹۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۳۹۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۰۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۰۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۰۲

قصه موسی و هرون و ۴۰۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۰۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۰۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۰۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۰۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۰۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۰۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۱۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۱۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۱۲

قصه موسی و هرون و ۴۱۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۱۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۱۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۱۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۱۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۱۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۱۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۲۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۲۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۲۲

قصه موسی و هرون و ۴۲۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۲۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۲۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۲۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۲۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۲۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۲۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۳۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۳۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۳۲

قصه موسی و هرون و ۴۳۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۳۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۳۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۳۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۳۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۳۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۳۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۴۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۴۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۴۲

قصه موسی و هرون و ۴۴۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۴۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۴۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۴۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۴۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۴۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۴۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۵۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۵۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۵۲

قصه موسی و هرون و ۴۵۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۵۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۵۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۵۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۵۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۵۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۵۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۶۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۶۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۶۲

قصه موسی و هرون و ۴۶۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۶۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۶۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۶۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۶۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۶۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۶۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۷۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۷۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۷۲

قصه موسی و هرون و ۴۷۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۷۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۷۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۷۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۷۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۷۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۷۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۸۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۸۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۸۲

قصه موسی و هرون و ۴۸۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۸۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۸۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۸۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۸۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۸۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۸۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۹۰

شرح کردن موسی بجهت ۴۹۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۴۹۲

قصه موسی و هرون و ۴۹۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۴۹۴

جواب دادن موسی و هرون را ۴۹۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۴۹۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۴۹۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۹۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۴۹۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۰۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۰۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۰۲

قصه موسی و هرون و ۵۰۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۰۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۰۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۰۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۰۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۰۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۰۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۱۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۱۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۱۲

قصه موسی و هرون و ۵۱۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۱۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۱۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۱۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۱۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۱۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۱۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۲۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۲۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۲۲

قصه موسی و هرون و ۵۲۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۲۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۲۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۲۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۲۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۲۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۲۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۳۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۳۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۳۲

قصه موسی و هرون و ۵۳۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۳۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۳۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۳۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۳۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۳۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۳۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۴۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۴۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۴۲

قصه موسی و هرون و ۵۴۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۴۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۴۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۴۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۴۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۴۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۴۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۵۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۵۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۵۲

قصه موسی و هرون و ۵۵۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۵۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۵۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۵۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۵۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۵۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۵۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۶۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۶۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۶۲

قصه موسی و هرون و ۵۶۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۶۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۶۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۶۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۶۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۶۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۶۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۷۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۷۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۷۲

قصه موسی و هرون و ۵۷۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۷۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۷۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۷۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۷۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۷۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۷۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۸۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۸۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۸۲

قصه موسی و هرون و ۵۸۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۸۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۸۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۸۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۸۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۸۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۸۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۹۰

شرح کردن موسی بجهت ۵۹۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۵۹۲

قصه موسی و هرون و ۵۹۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۵۹۴

جواب دادن موسی و هرون را ۵۹۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۵۹۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۵۹۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۹۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۵۹۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۰۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۰۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۰۲

قصه موسی و هرون و ۶۰۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۰۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۰۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۰۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۰۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۰۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۰۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۱۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۱۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۱۲

قصه موسی و هرون و ۶۱۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۱۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۱۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۱۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۱۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۱۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۱۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۲۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۲۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۲۲

قصه موسی و هرون و ۶۲۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۲۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۲۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۲۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۲۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۲۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۲۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۳۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۳۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۳۲

قصه موسی و هرون و ۶۳۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۳۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۳۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۳۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۳۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۳۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۳۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۴۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۴۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۴۲

قصه موسی و هرون و ۶۴۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۴۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۴۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۴۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۴۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۴۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۴۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۵۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۵۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۵۲

قصه موسی و هرون و ۶۵۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۵۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۵۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۵۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۵۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۵۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۵۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۶۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۶۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۶۲

قصه موسی و هرون و ۶۶۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۶۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۶۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۶۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۶۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۶۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۶۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۷۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۷۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۷۲

قصه موسی و هرون و ۶۷۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۷۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۷۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۷۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۷۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۷۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۷۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۸۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۸۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۸۲

قصه موسی و هرون و ۶۸۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۸۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۸۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۸۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۸۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۸۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۸۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۹۰

شرح کردن موسی بجهت ۶۹۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۶۹۲

قصه موسی و هرون و ۶۹۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۶۹۴

جواب دادن موسی و هرون را ۶۹۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۶۹۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۶۹۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۹۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۶۹۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۰۰

شرح کردن موسی بجهت ۷۰۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۷۰۲

قصه موسی و هرون و ۷۰۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۷۰۴

جواب دادن موسی و هرون را ۷۰۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۷۰۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۷۰۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۰۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۰۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۱۰

شرح کردن موسی بجهت ۷۱۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۷۱۲

قصه موسی و هرون و ۷۱۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۷۱۴

جواب دادن موسی و هرون را ۷۱۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۷۱۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۷۱۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۱۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۱۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۲۰

شرح کردن موسی بجهت ۷۲۱

بیان آنکه هر کرا خواهی ۷۲۲

قصه موسی و هرون و ۷۲۳

رفتن موسی و هرون بسوی ۷۲۴

جواب دادن موسی و هرون را ۷۲۵

بیان آنکه عهد کردن حق ۷۲۶

جواب فرعون موسی را و صعود ۷۲۷

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۲۸

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۲۹

بیان آنکه هر یک را ادوی ۷۳۰

دفتر خامس

باقی قصه موسی علیه السلام مع الصوفی — ص ۳۳

بیان آنکه خلق اوج آسمانها و فانا فانه و ازرق هوایان که در بیابان ما را فریه کنی با سر بیان — ص ۳۴

نشستن شدن کار رفتگان و نشستن کردن در خوف — ص ۳۴

رفتن ذو خوفین بخواب و دیدن حق تعالی و در خواب کردن آن که اقتاف اطلعت حقیقت شد ما بجو و جواب او که صفت حقیقت میطلبد تقریر و زنانه و ما سر کردن ذو خوفین که از آنکه تو آن لقب شد تحقیق عرفا می شنو — ص ۳۵

دعا کردن موسی علیه السلام و بسر بردن گشت — ص ۳۳

بیان آنکه موسی در بادیه صرف آتش فهم دید و فهم استیلش کرد و موسی در کجا دید تیر شد تر و دکشت سنبل شد و کن که این شعر از زبان فهم موسی دیگر که از هر دو تیر شد تر و بود لب سنبل بازدن که کشتان فرخ شد — ص ۳۵

بیان اطوار معنی آدمی و فطرت — ص ۳۳

باز التماس کردن ذو الخوفین از آنکه قاف تا بیان معنی از صنایع حقیقتا آنند — ص ۳۵

نزول جبرئیل خود را مصطفی علیه السلام بصورت موسی و اخذ صدر او بر کف پر خون ظاهر شد اما بر کف آفتاب محجوب شد — ص ۳۶

در بیان اعتقاد یهودی را بصاحبی پیش از بعثت در بیان جناب سید و نام او را خوار خان کردند و ظهور موسی خوانان بودند — ص ۳۶

فهرست حکایات دفتر خامس مثنوی

در معنی آنکه بر خدا بعد من الصلوة من — ص ۱

در حدیث انکار دخل صفت علیه السلام و نفاق و تایید — ص ۱

در بیان آنکه دخل ظاهر گواهند بر دخل — ص ۲

در بیان آنکه دخل ظاهر گواهند بر دخل — ص ۳

پاک کردانیدن حقیقت از نجاست ظاهره — ص ۳

در بیان آنکه دخل ظاهر گواهند بر دخل — ص ۳

در بیان آنکه دخل ظاهر گواهند بر دخل — ص ۳

در بیان آنکه دخل ظاهر گواهند بر دخل — ص ۳

در سبب وضع نکاح در دین مصطفی و در سبب وضع نکاح در دین مصطفی — ص ۲

در بیان کرامات اهل دخل پیر و بر پیر — ص ۳

وجه مصطفی معمار اسلام بیان و تشکیل دادن او از اصول اسلام — ص ۳

در بیان نوری که پیشتر از مصطفی ظاهر شود — ص ۳

بیان عرض کردن مصطفی بر آن مهمان — ص ۳

نکاح کردن اهل دخل — ص ۳

مشاهدات رحلت مقام خاصان و ادراک مقامات — ص ۳

تشبیه عقل بحرص و انظر او در عجب چون جبرئیل در لوح — ص ۳

در معنی آیه یا حسرة علی العباد — ص ۵

سبب شام نهادن فرعون در بدا حال در معنی — ص ۵

در المناجات — ص ۵

تشبیه رهنمای مکلف با هاتف — ص ۵

صفت طاوس بهشت و ابراهیم خلیل او را — ص ۵

در بیان آنکه طفیا در بهر ما مهمات و تنهار ما در لطفها تا اهل معنی و تنبیه از فرمان ممتاز و حد اشرف قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا — ص ۵

در بیان آنکه مرد بیکار چون مسلمان در بیکاری نود و اثر ذوق نیکو کاران بیند شیطان صفت حسد ورزد دیگر حرص بوشه خون همه را بوشه خواهد — ص ۱۰۵

سبب عداوت عام و بیکاری بیشتر اثنای با اولیا که بخشان بیکاری بیند و بتاب حیات ابدی میشاند — ص ۱۰۵

در بیان آنکه مرد بیکار چون مسلمان در بیکاری نود و اثر ذوق نیکو کاران بیند شیطان صفت حسد ورزد دیگر حرص بوشه خون همه را بوشه خواهد — ص ۱۰۵

در مناجات گوید — ص ۱۰۵

در بیان آنکه خلق اوج آسمانها و فانا فانه و ازرق هوایان که در بیابان ما را فریه کنی با سر بیان — ص ۳۴

در بیان آنکه دخل ظاهر گواهند بر دخل — ص ۳

دفتر خامس

در بیان آنکه صفا و سلطان مصطفی علیه السلام از گوهر تنهای شوش مشهور و پیدا بود چون پاک کنی رفع تا — ص ۷

در معنی حدیث شاه پیغمبر و الاسلام — ص ۸

در بیان آنکه قواب عمل بر نیت هم اجر نیت — ص ۸

پشیمان شدن آنچه از آن شوال بجهت گریه عاشق — ص ۹

در بیان آنکه عقل روح از علم موسی — ص ۹

جواب از آن عاشق بر حکیم — ص ۹

در بیان آنکه عقل روح از علم موسی — ص ۹

در بیان آنکه ما موسی صدر اهل ادراک — ص ۹

در بیان آنکه ما موسی صدر اهل ادراک — ص ۹

در صفت آن بحر که در بعضی شاه — ص ۹

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق — ص ۱۰

در صفت کشیدن ابراهیم رفع از آن شاه نفقه که از صفت الصفات — ص ۱۰

حکایت محمد خوارزمشاه که شهرستان را مرکز ایشان از کشتن آن ترکان ابوبکر نامی از ایشان گوید — ص ۱۱

بقیه قصه آهو و اخر خسان — ص ۱۲

در معنی حدیث شاه پیغمبر و الاسلام — ص ۸

در بیان آنکه قواب عمل بر نیت هم اجر نیت — ص ۸

در بیان آنکه عقل روح از علم موسی — ص ۹

در بیان آنکه ما موسی صدر اهل ادراک — ص ۹

در صفت آن بحر که در بعضی شاه — ص ۹

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق — ص ۱۰

در صفت کشیدن ابراهیم رفع از آن شاه نفقه که از صفت الصفات — ص ۱۰

حکایت محمد خوارزمشاه که شهرستان را مرکز ایشان از کشتن آن ترکان ابوبکر نامی از ایشان گوید — ص ۱۱

بقیه قصه آهو و اخر خسان — ص ۱۲

در صفت آیه انا عرضنا الامانة — ص ۱۲

در سبب کشتن ابراهیم فرزند را و مذمت او که اشاره بقصه که امام بود از مذموم — ص ۱۲

در صفت آیه انا عرضنا الامانة — ص ۱۲

در صفت آیه یوم الی فرا و آیه حسن تقویم تنکیسه فی الخلق الخ — ص ۲۲

تفسیر الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ — ص ۱۰۲

در معنی حدیث شاه پیغمبر و الاسلام — ص ۱۲

در مثال عالم غیب هست تا و هم — ص ۱۳

در صفت حدیث لا یدخل من قرن من ملک و نحوه و تذکر منه و نحوه ایت بیت فان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما استلک و ذلک الفرق بالک و الصفة — ص ۱۳

در صفت آیه و هو معکم اینما کنتم — ص ۱۳

در صفت حدیث من عمل بما علم ما و اعطاه الله ما لم یعلم و تعرف به العلوم الی بیان الله فی آتی و اوحی مستاجلک — ص ۱۳

در صفت این رباعی

گر راهبری راه رت گم کند
در نیت شوی هیچ نیت کم کند
در نیت شوی کلمی اندر عالم
وانگاه ترا چو منو نیست کند — ص ۱۳

قصه آنکه شخص که دعوی مغربی کرد گفتند ش چه خورده که گم شد و گفت اگر چیزی باقی که خوردی نیز گم شدی و نه ماده کمی که هر سخن که با غیر ش گویند باده ماند راز را رازها مور باشد — ص ۱۴

حکایت آن حکیم که بطب و دوا اعراض کرد و جواب او — ص ۱۲

در مناجات گوید — ص ۱۲

دفتر خامس

در بیان آنکه هر کس بیان مشهور و صورت بسته که در دور صورت گرفت و در وجود آن زمان دارند و بسی حقیقت آن نقل نشده باید و از مخالفت علم و دانش می کنند ص ۲۲

حکایت حکیم کردن بهاران و بهار شدن فیلسوف والد لقمان حکیم خلق ص ۲۳

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۲۴

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۲۵

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۲۶

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۲۷

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۲۸

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۲۹

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۳۰

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۳۱

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۳۲

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۳۳

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۳۴

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۳۵

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۳۶

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۳۷

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۳۸

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۳۹

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۴۰

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۴۱

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۴۲

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۴۳

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۴۴

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۴۵

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۴۶

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۴۷

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۴۸

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۴۹

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۵۰

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۵۱

در بیان آنکه هر کس که خود را دوست ترا دارد یا مرا کشف من خود را دوست دارم و دوست دارم که خود را دوست دارم ص ۵۲

باز جواب روباه خرد را که گریختن صفحه ۴۰۱

جواب گفتن خرد روباه را که توکل بهتر است از کسب که هر کسی محتاج است بتوکل که بخدا دل کار هر کس است و دعا مخلصین است توکل را و توکل هیچ هیچ نیست صفحه ۴۰۱

مثل آنکه در مجمع روحانی چون فرد افسر سنی جای متقدم بیش است که او قلعه است از آن صفحه ۴۰۱

ذوق میان بیخ گل و بیخ همان مقصد ناقص بجا بسته صفحه ۴۰۲

زبون شدن خورد است روباه از حرص صفحه ۴۰۲

حکایت افتخار کردن لقمان بر روباه غالب او را که لوای خنجر از آنجا بیست گفت از آنکه اگر کسی بان بدل شد شمشیر شما فرو طی برد و اما و شد بیکرد و گفت که اگر کرین بیاید تیز شد بیا هیچ من نیست و تیز نیست بزل من بزل سب تعلیم است این بد بایستی ان نیست شمشیر ما و خنجر ما فقاه فقاه فقاه

حکایت مبارزت وداع الاسلام و تعظیم کردن علما او را
در بیان مجلس عالمان پیش از آنکه تصدیق کردن مقصود الکندی خود را از آنکه هر آن حجت مجلس و نمودن حیرت خود را الوفی و تنبیه کردن و بشارت دادن
در معنی آیه بیان والله عزوجل بیوتی لو کانوا یعلمون در و دیوار بیوت اخوای العالم زده اند و سخن گو و سخن شنو و حجت آن فرمود مصطفی الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر آخرت را طلب نمودی چون دنیا جیفه بودی رای فرمود مصطفی خواندند
مثل مگر هر روز که در دل بدهکان نو که از اول روز از رخاش فرود آید و فضیلت مهمانداری و نازمهمان کشیدن
حکایت بیان کردن امیر بر شفیعان و مسایلان
دست و پای امیر بوسیدن و روح را تعلیم کردن شفیعان و مسایلان زبدان امیر را
حکایت بیان کردن آن بدار و شمع خود را از این نوع که نزاشت نکه دارد تا حاقه نشوی
حکایت مجاهدی و دیگر و جهانبانی او در غزا
حکایت مجاهدی که از میان هر روزی یکدرم در خندق الکندی تصدیق از بهر سیزده بار خلق عرض در و سر آنکه تصدیق چون اندازی یکبار نماز نازین نام افتد طالع که الیاس قدری اثر احسن و جواب او
حکایت مجاهدی که در جهاد بار بفرود رفته بود با مجاهد شهادت دو ان ارجاد اصحاب کبار و اگر شاهدت و فوت کرد او از فضل غازیان نفس او را نخواهد داشتی بخشید از آن او نفس را و زین و فوت متهم می شود
حکایت مجاهدی که در جهاد بار بیشتر بود و با مجاهد شهادت دو ان لشکر بعد لشکر بیک دیگر ان غازیان
رجوع بحکایات آن مجاهد و قتال
بیان کردن لشکر ارکان ترس که در میان ترس
بیان کردن حکایت آن مجاهد و قتال
بیان کردن حکایت آن مجاهد و قتال

باز رجوع بحکایات مبارزه با دشمن خلق
باز جواب دادن کفار امیر مر شفیعان را
حکایت مهمان و کدخدا و ترک و بیان فضیلت مهمانداری
وصف صفت دل و نسبی الصور و نایبه بر دو محاجه نا کرده و نع عشق بکشد و بسجده درست بوس بام و بر حرمت نظر کردن و بکشت نمودن اگر هر روز در نامه خوشت فوته شدن دو بهر چون معلم کودکان بخورشدن و بان و بهر من محاجه مراد این راه بیرون مبدانند با غازیان تقوا رشته که بقدر بهر بتنها جهاد را اگر چه جهاد بر مستانم جهاد اصغر چه محل دارد

دفتر خامس

خندکردن لشکر ... دفع کردن شفیعه وقت شهوت چنین و خندکردن شفیعه حال او را و ترسیدن
نوازش کردن شاه جوان و اشک بر جانب شد که بر شد و مقصود داد او الوفی را و دانست کردن شفیعه برای قصد او و ظلم او بر صاحب موصل که دزدن بنا تصدیق
نفرستادن شفیعه سوار را و لشکر باز شفیعه کردن
دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که بین بکه اندر و مبالغه کردن وزیر در بخشیدن و زخم دادن شاه وزیر را که بکشتن و کشتن وزیر که این گوهر بقصد ما جگونه بشکنم
رسیدن انگوهر بدست ایاز و کیاست ایاز و مقدار نشاندن او بیاز و دستور نشاندن او بیال و خلقت و جاکی فرمودن کردن و بیع عقل ایشان کردن که شاید مقدار مسلمان و اهل اگر سلطان باشد و نادر باشد که مقدار شاه کردن اعتقاد و مقدار از محتاج بالسلطنت بیرون نیاید که ثبات میان ایاز نداد
تشیع میران ایاز را که جواهر احسن گوهر را شکستی و جواب او
قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

در معنی لا ضیر و خطا سحره و خون باز خون و در وقت مصابت که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون
محروم ... ایاز خود را در این شفاعت کرد و عذر جرم او ... و دران عذر خواهی خود را محروم و ... و این شکستگی ... عصمت شاه خیزد و ... او که انگلم ... من عباد الله العلماء

دفتر سادس

فهرست حکایات دفتر سادس مثنوی

غزال کردن بیابانی از دانشی که مرشی بر سر بار و نشست ابر دوم کدام خاصه است
تو بهیدن نامه سیمای رسیده که مانع ذوق ایمان و در آن ضعف صدقه شد و را بهتر از بهر اجابت آن
مناجات و دنیا جهش بحق تعالی اختیار و اسباب آن و بیان نیکو بهیدن و ترسیدن نهان و زمین از اختیار
حکایت نهاد هندو که خواجه را داده خود نهان هر سه آشت فون و دختر را با شهزاده عقد کردند ظلم بکور شاه میکرد تحت کس علت و ندانست و داد بهره کش نداشت

صبر فرمودن خواجه مادر و شهر که ... بر جبر کمن ... او را با جبر از این ... بازارم تدبیر
در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی بچون ان بهند و مقابلت
در بیان عجوز ... علما و خدمت ... بطریق ... الفقا ...
پیش نان ... پیش زرد و آتش را ... حقیقت آنرو
در بیان حدیث ... اشک المقتول
حسد ورزیدن امیران بر ایاز ... سلطان کیاست او
حکایت آن صیاد که خود را در کشاد چند مرد و رشد ... بر سر نهاده تا مرغان گیاه ندانند ... دانستن آن مرغ ترک
بیرون رفتن قوم از آن مرد و ... ناگرفتن او حیث و در ابرون

منا ظره مرغ با صیاد و در حدیث ... ص ۷
هایهوی کردن با سیان ... ص ۸
حوالت کردن مرغ کرفتاری خود را بکر صیاد و صیاد بکرس ... ص ۸
حکایت آن عاشق که شب بر وعدهٔ معشوق بیامد بدان رفاقتی که اثبات کرد و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد و بر خوابش کذر کرد و برفت ... ص ۸
آمدن صیر کاه بصید و دل کنیش پیشه و پنهان شدن ... ص ۹
امتحان کردن بصیر پیشه تا کار کرد پنهان عشوی او را چند ... ص ۹
در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حسین منصور ... ص ۱۰
نشیه معنی کفر صالح کند در ترک پندار شود با تم اهل حلب ... ص ۱۰
رسیدن عاشق بکلب و زنان او و دعا معلوم شدن و انکشاف ابیان حال کردن ... ص ۱۰۱
نکتهٔ نقص شاعر جهت سید حلب ... ص ۱۰۱
مثل اهل حرص و دنیا پرستی که بدانند از خوشی قانع نشود ... ص ۱۱
تحاوری زنان بصحی را در سرای خانه نشیند و اغراض معترض و جواب او ... ص ۱۱
قصهٔ عاشق حبشی و شوق او در دیدار بندن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را ... ص ۱۰۲
باز کشتن صدیق صورت حال عاشق را نزد حضرت رسول ... ص ۱۰۳
توکیل کردن مصطفی ابوبکر را جهت بیع بلال ... ص ۱۳
خندیدن یهودی و دیدن اسیر اکر صدیق سعیوست و بلال شهای بلال را ... ص ۱۴
بیجه زدن بلال و بخبری خواجه او را و بحضرت او در لطوفی و دلجوئی مصطفی و رضی بعبارت او ... ص ۱۵
معاتبه کردن حضرت با صدیق و جواب او ... ص ۱۴
حکایت کسیر نو رسالهٔ که روی سیاه کلکونه می اندود ... ص ۱۶
دعا کردن درویش خواجه کیلان را و در کردن او را ... ص ۱۶
وصف اهل حرص و رجوع نمودن بحکایت او ... ص ۱۶
رجوع بقصهٔ رنجور ... ص ۱۷
بر چیساندن علوی و عشرهای او را جهت آرایش ... ص ۱۶
حکایت کجوی که کلیب روی بود ... ص ۱۷
رقص نمودن شوی ان سیاران و بردن او را بقاضی ... ص ۱۹
باز کشتن بحکایت صوفی و بر لب جو ... ص ۱۹
تولد مسلم ابن عبد الملک و بیان حرمت و بها ... ص ۱۸
جواب صوفی قاضی ... ص ۱۹
سوال کردن صوفیان و جواب دادن ... ص ۱۹
بیان ... ص ۲۱
تعیین ترک حکایت زنی او را با او ... ص ۲۱
دعوی کردن ترک با شاهی ... ص ۲۱

دفتر سادس

مضاحک کشتن بستاد و حقد دادن ترک مست و خشم آمدن و دو صد بدون ورزی ... ص ۲۱
خطاب بهر نفسی که مثل این مشتبه ... ص ۲۱
کشتن وزیر ترک را که اکر بار دیگر ... ص ۲۱
مثل ترسکی بیدا بجو رو در کار و حکایت ... ص ۲۲
باز نکر کردن صوفی و سوال و جواب قاضی ... ص ۲۳
حکایت زن با مرد و جوای ایشان ... ص ۲۴
پرسیدن عدو و ایشش کو زبان بزرکتری یا ایشش ... ص ۲۲
قصهٔ وزیر ... ص ۲۵
خواب دیدن شهر و نشان دادن هاتف او را کنج نامه ... ص ۲۴
تمامی قصهٔ الفقیر ... ص ۲۳
فاش شدن خبر کنج نامه و سیع شاه رسیدن و از وی کرفتن ... ص ۲۴
مسلم کردن کنج نامه بان شهر که ما از آن بکذشتیم ... ص ۲۵
آمدن مرید بر در خانهٔ شیخ بزیارت شیخ ... ص ۲۵
پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب او فرجام شنیدن از جوم او ... ص ۲۵
جواب مرید و زیر کردن الفقیر از کنجه و بهوده تو را ... ص ۲۶
دانش مرید از دنیا و ملاقی شیخ ... ص ۲۵
پرسیدن از مردم ایشان از آن که شیخ بقفان بسته رفته است ... ص ۲۶
باش مرید شیخ را تو زیک پشه سوار شیر نمی ... ص ۲۶
حکمت در آیهٔ اجابتی الدعوة ... ص ۲۶
جان معبود بود علیه السلام ... ص ۲۷
رجوع بقصهٔ فقیر کنج طلب ... ص ۲۶
اجابت طالب کنج بسیار او را بر کل و مصیری ... ص ۲۸
الهام آمدن بصیاد و کشف شدن بشکل بر او ... ص ۲۶
داستان کسه ساز جهود و رسالهٔ بنزا و شد و لقمه بشد ترسا و جهود ... ص ۲۷
حکایت شتر و کاو و خوج که بنای کیا در راه بستند ... ص ۲۸
مثل ارباب صورت پرستان و سر ایشان در ... ص ۲۸
باز کشتن بقصهٔ کاو و شتر و خوج ... ص ۲۸
سیر بر زند مسلمان صالح ... ص ۲۹
رجوع بنفوز زر ساو و نوبت رسیدن بمسلمان ... ص ۲۹
قصهٔ تعلق بر خشم با چهر ایشان ... ص ۲۹
قدر موش با کوسان با بستن پای کربوقت رحمت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن کفتن ... ص ۳۲
مشاوره کردن موش و کاو بر در ... ص ۳۰
در وصلت ... ص ۳۰
رجوع بحکایت جزو موش ... ص ۳۰
حکایت سلطان محمود و خوف ... ص ۳۳
در فراغت او شب با رزدان ... ص ۳۳
قصهٔ جهودان کاو و کرکی در نور کردن شب جزع در بخش با جو خاک بر سر کرد جهانا نده ... ص ۳۵
رجوع بحکایت موش و جهودان و رانع ... ص ۳۶
برون آریان عهد الفوت را ریاضت جود و وعدهٔ زان شهر آمدن بشش فرزندان و باز پیش پریان رفتن ... ص ۳۳
داستان مرد و بنده را که بحسب بر که دو مهاکر دو بود نرا حمد و بنده را در وفات او و بحکمت و اهم کرد ... ص ۳۶
آمدن مفتی و شبانکه قاضی القضاة با وزیر ملک و بر سر کردن ملک القضاة با وزیر ملک و بر سر کردن ملک و بر سر کردن ... ص ۳۷
استسقا کردن اعرابی از اهل بر مخلوق و با دشت خالق کردن و ذاتیت نمودن ثم الذین عهد و بر هم بعد لون ... ص ۳۸
مثل ... ص ۳۹
کشتن ... ص ۴۰

در بیان خوشی شاه پسران و دیوبک و دوست شاه و قتل آن بسبب تیره کردن شاه و طلب کردن از دل شاه و گزیدن شاه کشت در بیدا و جمله حکیم و دانایی شمرکرد چون شاه تنها شد و کس نشناسد از صف ... از دل شاه در آن وقت در دل شاه ... خداوند خس ... شد که راه گریز ... ص ۴۰

مترافقه در صف صدیق بخس بقیه ستن بسبب بازی ... در عرض گرد و او گرفتن جند ربک ص ۴۱

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه ص ۴۲

بازگشتن حکایت مرد و دام و اردو ... ربدن پا بیرد ص ۴۲

کفش خواستن ... بان با مرد و وجه دامرا ... بدست ... که تیر ... بود در شان دادن جای ... و ... بنام ... بازگیرید ص ۴۳

حکایت آن بازرگان و ... آن سه پسر خود را که دزدان بنزد در ممالک من فلان جا چنین ترتیب شده ... حفص ... فلان ... و ... ص ۴۳

بیان ... از ... مجوزه ... و مستقی ... از ... او ... آن ... چشمهای ... که ... ص ۴۴

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع او و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را ص ۴۴

رفتن شهزادگان بحکایت قصه ... ضمنا بگفتن ... تا ... وصیتهای ... در ... و ... و ... ص ۴۵

ربدن آن سه پسر شاه و رفتن ... ذات ... شاه ... و ... شدن ... هر سه برادر و ... و ... ص ۴۵

حکایت صد ... و ... و ... ص ۴۶

حکایت ... و ... با لوطی و ... ص ۴۶

رجوع بحکایت شهزادگان بعد از اتمام ... و ... ص ۴۶

بحث شاهزادگان با ... و ... ص ۴۶

بجلس کشیدن پادشاه ... و ... ص ۴۷

در بیان حدیث ... طالب العلم و طالب الدنیا ص ۴۷

حکایت ... که پادشاه ... بود و با ... و ... ص ۴۸

سلطنت ... برادر ... ص ۴۹

بیان ... ص ۵۰

فهرست

حکایت ... در ... ص ۵۱

در بیان سبب تاخیر ... ص ۵۱

ربدن ... ص ۵۱

در بیان حدیث الصدق ... ص ۵۲

بعض ... ص ۵۲

بازگشتن ... ص ۵۳

قصه زن ... ص ۵۴

رفتن قاضی ... ص ۵۴

در بیان حدیث ... ص ۵۵

بازآمدن زن ... ص ۵۵

بازآمدن بقصه ... ص ۵۶

در بیان ... ص ۵۶

وفات ... ص ۵۶

آمدن برادر ... ص ۵۶

در بیان ... ص ۵۷

ذکر ... ص ۵۷

رجوع بقصه ... ص ۵۷

رجوع بقصه ... ص ۵۸

مثل ... ص ۵۸

خاتمه ... ص ۵۹

وصف ... ص ۵۹

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد از این کتاب مستطاب
نامه گنجینه اسرار عشق
کاشف قانون سر حلال مشکل
موج دریای حال آفتاب دلها
قادم آمد چون شنیدی قال او
او جلال الدین محمد داشت نام
او طفلی بر عزم راه کرد
چون بیست در گذشت تفت
دیدش اندر کودکی طاهر
عزم حج کرد و چو بگذشت
بجنس از خاک پاک انبیا
گرد شان جمله اندر پند راه
کاهنان جک از خود آید رفت
مدعا الدین سیوفی بود
بعد چندی مراد آمد بسر
لیک نامد فضل و تدبیرش پسند
جست زابل طالب فرخ فرخی
چون زمان نورش ایکزی رسید
کاهنان حکمت دل نور بده
اندر آتش آتشی در سر مشد
چون فروغ شمس اندر روم تافت
هر کجا از وی زهر سو مستفید
گفت گفت معلومات شرع و دین
این سخن بشنود و عزم راه کرد
بدکتابی چند زد آن همام
همش رشد بیرون عالم زانی بر
دست برد آن ناهمارا پدر زان
گفت اینها علم حالی است ای کبار
دست در دامان او بگرفت سخت
گفت از شمس حقیقت مستنیر

حزن اسرار و قانون صواب
تا قیامت گرم از او بازار عشق
موج دریای حال آفتاب دلها
از چنان هر صفحه او عرفه
از وقار او بشنوی احوال او
در بهاء الدین نسب بر اسمش تمام
ترک بیت و عزم بیت الله کرد
با پدر در خدمت عطار رفت
داد از گفتار خویشش نامه
سوی شام آنگه هم آخر آمدند
جسته بیت با درونی پر ریا
داد جان بر شوق دیدار دلم
فتحها یابید از اقبال و بخت
حاکم دو ماند آمرزد ترم
مولوی بنشست بر جای پدر
مرج طبعش داشت پیداری خبر
چون صلاح الدین و چون ابن ابی
دور شد شمس تبریزی رسید
طالبی مشتاق و صاحب دیده
تا نشود با پسر افسوس شد
هر کجا یک اختری زد
شمس پیش آمد خیال
گفت با یاد نیست بهره وی در این
مولوی را نحو آگاه کرد
یک یک را دید و پرسان شد زنام
ناهمارا زود افکند اندر آب
زاب بگرفت و نهاد اندر میان
مر شمارا ناچیز حالت بیکار
شد مرید آنش پرور گفت
تا که شد صدری بنزل مدای
در وجود شمس شد محو و فنا

چند این ناخوانده قال
سالکان راه را دادش مراج
بیترین قانونی از سیر و سلوک
چون نمودی خوش بحر مثنوی
گرچه ناظم را بود قال است
چون پدرش از نوع کرد آنگاه
هر که دارد عزم را با سالکان
شیخ چاپ و بس هر آتشش
گفت زود اکنون پسر خواهد کند
پس به بیت المقدس آورد و دلی
سید ترمذ که بر ذات نام
لیک چون بنگرد آنگه رجال
پس بجا ماندی ز روی اعتقاد
مقدم او در خدمت بشر بد
جلوه‌ها ناش خصلتش معترف
خود جایش در نظر بهوده بود
جستجوی بر آن بداز زیا و سپهر
کشش بهشت شد زیری کامیاب
مانده در ظلمات حیرت پر ز نور
آمد آن چون دلی شد در سند
دید روزی مولوی را در طریق
گفت مولانا زه اسلش بر هست
گر نصیحت گوی یزدان بر هست
روز و شب گرد وقت گفت و گفتگو
گفت ایدر پیش بگذر از یرال
مولوی زین کرده آمد دل ملول
مولوی را گشت حیرت بر خرد
مولوی زان کرده آگه شد رجال
ترک عزت ترک لذت ترک نام
در وجود شمس شد محو و فنا

راهنمای بخش چشم او حال
با مثل کالای خوارزمی رواج
کارگاه خود آداب او ملوک
شمه برخوان ز حال مولوی
لیک کی زوقت شد داشت است
کشش بر دل آمد دل از خواهش
کام اول گشت ترک خانمان
در بطلب جایگه لب تشنه
آتش اندر خرمن جانان زند
خانه خارج جایگه در جستجوی
بود هر عهد و الیش را امام
شد یک روم اش زاد دلیل
عزم توبه کرد و رخت آنگه کشید
مرحبا از دل و حال شد مرید
گشت از زیبای همش معترف
جبه پشمی دلش پر بود از
نام الدین شد او و سیکر
کو بموی روم با بد شد شتاب
خرقه زنگی او فرد و ز
خود چنان در پی او می‌دوند
کو سوار و در رکاب او فریق
عاشقان را زین سفر مقصود هست
جمله آن عرصه رو بیتر است
سوی نزم مولوی بنهاد روی
نیست اینها خرم قیل و قال
گفت پرا بی چرا کردی چنین
گفت بی بی تا چه کردی این نوید
کجا بن مگر بشد زاندال رجال
گفت و همو از خیال نیک نام
اندر آن گرید و پیش آمد عنا

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
وز جدائیها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دیدن و دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

فهم کرد ای میهمان ای مهتر جید
شرح دادی در بیان این داستان

قصهٔ سال خویش اگر چه بس رسید
آن کنیزک را چه بیماری رسید

اتفاقاً شاه روزی شد سوار
بر کنیزک دید شه در رهگذار

چون خرید او را و برخورداری شد
کو ز بود و نبود آن بیماری شد

جان من مکمل است تا جانم اوست
در سند خسته‌ام درمانم اوست

چاره کفتند که جانا ما کنیم
کرد خواهد نکشند از نفرت

ای بسا ناموده استثنا بگفت
آن کنیزک از مرض چون موی شد

از علیله قبض شد اطلاق او
شهرت و اندیشه و اسباب او

شاه چه جز آن طبیبان اول بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد

کای کریم بخشنده ملک و جهان
ای پناه حاجت ما در پناه

چون بریدیم از شما جان خویش
کف اجابت شد مرا حاجات ما

در علاجش سحر مطلق را بسین
چون رسید آن مدت کاو وعده شد

در تحیر کاملی بر ما بله
نیست دل باشد خیال اندر جهان

آن خیالی که دام اولیاست
نوحق ظاهر بود اندر دلی

شکر کاجی حلیمان در پیش
هر دو بحر اشتا او موخته

گفت معشوقم تو بر تو نه ان
ای ولی قوت مصطفی جز هر

چاره بیچارگان خود را شب
بلکه افتد در همه آفاق زود

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و در بیماری

هم ز دنیا کم نصیبی خورده‌ایم
بود شاهی در زمان پیش ازین

با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شتافت کوه و دشت

شد غلام آن کنیزک جان ما
مهر جانش در دل و در جان بدید

آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی مرغی که داشت پالدش بود

آب را چون یافت خود کو تونک
شد طبیبان جمع کرد از چپ و راست

در سند خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا

فهم کردیم و ابا نمی‌کنیم
هر یکی ما مسیح عالی‌ست

دین خدا نمودن شاهی فقیر
ترک استثنا مرادم چون بود

جان اولیا استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا

چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سیلی کین سفر از زود

ای دریغا بد و شد مجموع گفت
سستی دل شد قرین خواب گرم

عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و راه دادن او بر درگاه پادشاه

چند گاه از اشک شه خون می‌شد
چون بجوش آمد ز غرقاب فنا

من بگویم چون تو میدانی فنا
حال ما و این طبیبان را مگر

بار دیگر ناغلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانی بخواه

اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در بیان کیفیت خود در بود

گر غریبی آیدت فردا ز راه
دید در خواب او که پیری نورخواه

در علاجش سحر مطلق را بسین
صادق‌ان گویند رویا دست

چون رسید آن مدت کاو وعده شد
خفته بود آن خواب دید آگاه شد

در تحیر کاملی بر ما بله
تا ببیند آنچه نمودند سر

آفتاب از شرق آمد سرخ شد
بود آن بر منظر شه منتظر

نیست دل باشد خیال اندر جهان
می‌رسید از دور بانگ و هلهله

آفتاب در ثریا مسابله
بر خیالی سلطان جنگشان

توجهای جنگی بین سر و ران
آن خیالی را که شد در جان بدید

عکس مهدیان بستان خدا
در رخ مهمان همی آمد پدید

نیک بین با خود که اهل دلی
از سر و بالش همی بر جست نور

عشق آن مهمان خیالی جان خویش
چون شکر گوئی که پیش آید بدو

هر دو بحر اشتا او موخته
آن یکی چون قند و آن دیگر چو آب

گفت معشوقم تو بر تو نه ان
ای یکی چون قند و آن دیگر چو آب

در خواستن توفیق در عاقبت ادب و خاتمت بخیر

از برای خدمت بندم کمر
از خدا جویم توفیق ادب

ای دل و مصطفی من جز هر
مانده از اسمان در بر سید

چاره بیچارگان خود را شب
پی شهی بیم و پی گفت و شنید

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود بتافت
م قلم بشکست و مهر افکند زود
کز ملیلت بود او بی‌قید و سود

عقل در شرحش چو در گل خفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار نامی نشانی می‌دهد
نقش و رقم نو بجانی می‌دهد
سایه‌ها بنموده تا چون سر کند
چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی و جهان پر غریب است
شمس جان باقی کی آن شب است
شمس خارج کی چه هست خود
مثل او هم نتوان تصویر کرد

لیک تا نقشی که شد پیش ایشم
نبود شرح و دهن و خامه لیکن
در تصور ذات او را گنج کو
تا در آید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است
انقلابت و انقلاب حق است
چون حدوث و بی‌حدی الفت بود
شرح آن سر آسمان سر در کشید

واجب آمد چون که رمز نام او
شرح کردن رمز از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافت
بوی جان از یوسف یافته است

کز برای حجت سالها
باز گویم رمزی از آن خوشحالها
تا زمین و آسمان از آن شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دل فاده از جیب
هر چه جاری که دو دیدت از غیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلما شئت فهاتی ما احتوی

کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید او تو چون بود
چون تکلف نیک نالایق بود

من چگویم یک کم هستیاریت
شیخ ادنیا جای که آن یاریت
خود تا کفش زمن ترک تا
کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شد این جهان و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر
فال الحق فاتی جاء یع
فاعتبر فان الوقت سیف قاطع

سوفی این الوقت باشد ای فقیر
بنیت فردا کاش از شرط طریق
تو مگو خود در صوفی نیستی
نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتش پوشید خوشتر تا دار
خود تو در زمین حکایت کی شوی
خوشتر آن باشد که مرد اهل دل
گفت کشف بر همه بی‌قول

باز گو چیزم بدای ابو الفضول
بر دو بر ابر هند کو که من
می‌نگنجم با اسم در هر دهن
گفت ار عریان شود او در جهان

نی تو مانی نی کنایت بی‌سبب
ار نه بخواه لیک اندر نوخواه
سر بباید کو ز یک برگ کاه
آمد ای کردی این عالم فرخت

انکه کرد پیش ایدی جمله سوخت
تا نگردد خوف دل بر جهان
لب بدوزد دید بر دین زبان
پیش از این از شرح تبریزی سخن

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت درمان شرح بی‌کنوز

ره تمام انجمات باز گو
چون حکیم از این سخن آگاه شد
وز درون هر دوستان شاه شد
دور کن هم خوش رقم بیگانه را
کس ندارد گوش در هذیان‌ها
تا به پرسم از کنیزک چیزها
تا به پرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد شاه و شد درون
جز طبیب و خرمان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجا
که علاج اهل هر شهری جدا
وندران شهر از طبیبت کیست
خویشی پیوست کیا چیست
دست بر نبضش نهاد آن یک یک
باز میپرسید از جوی فلک
چون کنیزک خار در پا ایزد خلک
پای خود را بر سر زانو نهد
در سر سوزنی چو بیند بالش
خار در پهلو چنین شوید یا
خار در دل چون نوید او جواب
خار را اگر بیند هر خسی
کی نماز از دست بودی کرسی
کس نه بیند دم خرما چو نهد
خرمند دفع آن بر جهد
خرزه دفع خار از سوزن
جغله می‌آید صد بار بجگر
آن لگد که دفع خار او کند
خاند جایی که بر کنند
بر چنان مار بحکم کرکند
عاقلی باید که خار چو کند
آن حکیم خار چین استاد بود
دست بیند جایی می‌آرد
زان کنیزک بر طریق داستان
بازی پرسید حال دل ز جان
یا حکیم او را چه میگفت آن
از مقام و خواب جان پیمایش
سوی قصه گفتن بیدار کرد
سوی نبض و حسن نبض شد هوش
تا که نبض از نام که کرد جهان
او بود مقصود جانش شرح جان
مرد تان شهر خود را بر شمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت بی‌چون شهر از شهر تو
در کدامین شهر بود تو پیش

کیست مشغول طبیب

ای طبیب خاص آگاه و نبیم
چون جان خاص ناجی و ندیم
مرد مال عظمت بسیار دید
عیب ناز بر خشت شاه آمد
خونها ریخت از اعلت شاه
گفت عزرائیل و داری بر پی
تا بسوزی بر سرش شمع طراز
از سواد و طوق خلخال و کمر
تا کنیزک را مرد شد شوخ
تا بسوزی بر دل آن دختر تمام
بان دختر مرد بال او نماند
عشق نبود عاقبت ننگ من
دشمن جان و عدو جان من
چون کند کز دیده بر بیند مال
ای من آن روی که کردم کین
آن کنیزک هم ز بادی من
کرد بیدار کشاید راز
ای بلا شد زهر بی‌خالی
شق زنده در روان و در جهان
وز شراب بالا نیست ساخت

مرد بیان آنکه کنیزک ذکر باشاره آلوده حوالی نفسانی

فی بلا حیدر بود و فی ادیم
او نگشتی از برای خیر شاه
تا بجوشد بر سر آن دزد زرد
تا بجوشد بر سر آن دزد زرد
تو که آن بد کان و منبر
تا برآرد کوه از زخم جفا
هر آنت انتهان نیک و بد
بکند از ظن خطا ای دوست
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
گر بود کاری الهام آله
وهم و ظن را جز نور و هنر
گر بود کاری الهام آله
گر بری خود سلطان کام او
شد از آن محبوب تو بی‌پر
شاه بود و شاه بود کام او
کافرم گر بر من نام او
خاص بود و خاص الله بود
شرح میدارد روا بکذار کام
کز برای سوی او در قهر او
ما در شفق در این غم شاه کا
نیم جان بستاند و جان دهد
دور در افتاده بنگر تو بنه
بیشتر آنا باکوم تنه

مرد کاهن آمد ای بنده تو باب
مرد هر ایمان و ایشان بین
هر دو سورت کاهیم ماند تا
هر که صاحب ذوق نشناسد
این خور و زیبا همی جمل حسد
شاه ایران طوس را استوره را
فتنه الله این قال او مقتضا
هر چه دم میکند بوی بنه هم
این کند از رهان غیر تیم
مر نماز و صوم و حج و زکات
کیچه و دیر سرای تا زیند
مو و خوش خواند با آتش بوی
میم و واو و میم و نون و تراب
کز این نام اشتقاق دوست
هر طرف آمد در و معنی جوا
تا که این هر دو زیک اصل ناف
هر کرا بعد خطا و جان عمل
در مثال زنده خاک آگاه جهد
من نیاز و بان این خاک
صحت این من زمعنوی تن
ای خنک جانی که در عشق تا آل
آب ابیه بود پاک کرد
قلعه ویران کرد و لا خرب شد
گنجین بنماید و کند این
ز چنین حیران که بیش و دوست
دین دانا عبادت این بود
چون بنو ابلیس آدم روی هست
زانکه سیاه آورد ایمان سفیر
حرف در و جان بدزد و مرد و
شیر ترین ابر ای کو کند
آن شراب حق نمانش شکار
بود شاهی و مجوسان ظلم
شاه اهوا کرد در اسعدا

این یکی کین شد در آن مشکا
در و شان هنا سال داده بین
از تلخ و آب شیرین راه صفات
شهد را با خورده کی از جسم
وان خور و زاید همه نور احد
هر تا صحبت عنا فی او عنا
رحمة الله آن عمل او مرغا
او کان بود که کرم چه او
تا منافق با موقن در نماز
مؤمنان از بود باشد تا قیمت
هر یکی بود عنق نام خود در
نام او محبوب از ذات و صفت
که منافق خواهش این نام بود
زشتی آن نام بد از خود نیست
چه تلخ و چه شیرین در جهان
نه قلب زیبا کی و بیا
آنکه تشنه تشنه قلبا مصطفی
در هزاران لو بیاب خاک خود
صحت این مس بجوید از طبیب
شاه بان مرهم را و بر آنکه
کرد ویران خانه کنج زیر
پست و افتاد کافت بیاد آشید
کار بجوزا که کیفیت هند
کاملان کز سر کین آمد
آن یکی را روی شد سوی دوست
فتح ابواب سعادت این بود

در فرق میان محقق و مدعی و محقق و مبطل

تا فریبد مرغ را آن مرغ کیر
تا بخواند بر لحی ز آن فنون
بوسلیم را القب احمد کنند
واستاد که شاه مجوس و نصرانی را و کشت هر مذهب
دشمن عیسی و نصرانی کداز
عهد عیسی بود نوبت آن او
کنت استاد اهل را کاندر

بشنو آن مرغ با آنک جنس خویش
کار و زان میل و بشریت
بوسلیم را القب کذاب نام
پادشاه خشمش بود کند و عذاب
خان موسی و موسی جان او
روبرون آمد از وثاق آن شیوه

تلبیس وزیر فارس و در خلق القلوب شاهد و در جستن خواص
از مکر و تلبیسات نفس و شیاطین و از دل مؤمن و مؤمن الجنة
والناس و در طلب تحقیق اخلاص و اعمال

بازدان تا دل تو روزنست
او چو جوی تا بکاری راه ام
واقعه زعلم دیش نه تیک
کشته ام آن کیش تو را رهنما
بشنو و اسرار کیش و جهان
کاین شر بیرون ظلم من
این فتی میکنت تا شد انبیان

قبول کردن شاه رای مکر وزیر را

خلق جمع این شاه زان رایت
کرد و سوی بیان اجمعین
کرد مرد عوت شرع او و تا
خال کم اجمعین است ای
انطاه انرا جمع شد در کرد
او بیان میکرد با ایشان جهان
فانیا افعال و اقوال و سیح
لیک در اصل صغیر و ام بود
در عبادتها و اعمال و بیان
بیشا سو شد چون کلاه کس
خیره کشتند در آن و مطیا

شاه را بعث خطا رای آن وزیر جهود را

ای خداوند و رسول نعم المعین
هر یکی کرد و سیم شوم
تا در این انبار کندم میکنیم
نوش تا انبار ما همه وزه مات
بشنو از اخبار آن سر الشدة
لاسلاح نعم لا با لحضور
جمع نی ناید در این انبار ما
لیک در ظلمت یکی مزد نهان
چون عنا با تست بود با ما مقیم
هر یکی زد ام تن ارواح را
میرهند ارواح هر شیرین جنس
شب زند از بحر زندانیان
حال الطاف این بود بیخ هم
آنکه بخشند در بر قسم
رفت در جای چون خانشان

تلبیس وزیر فارس و در خلق القلوب شاهد و در جستن خواص
از مکر و تلبیسات نفس و شیاطین و از دل مؤمن و مؤمن الجنة
والناس و در طلب تحقیق اخلاص و اعمال

من از آن تا دل تو روزنست
تو چو بینی سر بیازم جان هم
وانچه زعلم دیش نه تیک
کشته ام آن کیش تو را رهنما
انجو جوی و از جهود آن بستام
کاین شر بیرون ظلم من
این فتی میکنت تا شد انبیان

قبول کردن شاه رای مکر وزیر را

کرد و سوی بیان اجمعین
خال کم اجمعین است ای
او بیان میکرد با ایشان جهان
چون بیان دیدند ترا ایشان
تا بنا افعال و اقوال و سیح
لیک در اصل صغیر و ام بود
در عبادتها و اعمال و بیان
گفت آن مصلی چه با حق
دل بدو دادند و کار آن تمام

شاه را بعث خطا رای آن وزیر جهود را

صد هزاران دام و دانه ای
میرهانی هر دمی را و باز
وین بیشم آخر ما بیش
اول کان دفع شر هوش کن
وانکه آن در جمع کندم جوش
کرد موش دزد در انبار ما
پس تا ده آتش از آن جمد
میکشد استار کان از آن بیک
کی بود بیجا زان دزد لئیم
ور هزاران دام باشد در قیم

در تمثیل عارف و حال او و معوقه بتوفی الانفس
حین موتها والتی لم تمت فی منامها

شب زده ولت بخیر الطالبان
گفت این هم رفتی زین مرهم
فعل بنا و بخیش از قلم
روحشان آسوده و ابدانشان

فهم دانند سود و زیان
خفته از احوال دنیا و ذوق
شرح زین حال خارف و انمود
فارغان از جمع و اکباب هوس

مرغ بر بالای ایوان شاه اش بر زمین پران نماید مرغ خوش
ابلهی بنیاد آن شاید شود تا شود چند آنکه پنهان شود
بهر جان عقل آن مرغ هوات چون کاسل آن شاید کبات
تو نداند بی‌سوی سایه او ترکش عمرش فتد در جست‌جو
ترکش عمرش فتد عمر رفت از تو وین زه بنگار سایه تفت

وجه بیتی شایعت ولی مرشد

شایه یزدان چه باشد دایه‌ای شایه یزدان بود بنده خدا
مرد این عالم و زنده خدا
دامن او گیر و زوتی بی‌گمان کیف مدّ الظل تمثیل او بیان
کو دلیل او بجز شید خدا
اندرین وادی دو راه این دلیل رو نشاید افتادن در بی‌دلیل
وانش شد نحو تیر بی‌خطا بیابد
رو بدان جانب این بی‌رو مگیر از شهاب الحق و شام الدین پیر
وز حسد گیر ترا در ره کمین
کو ز آدم زنان دارد از حسد عقد زین صعبتر هر راه نیست
در دهد ابلیس را بیاب غلی
این جسد خاند حسد آمد بدان خاک آنکش حسد هر راه نیست
این حسد خاند حسد باشد بدان تا شاهی از حسد کرد در خواب
جسم را از عقد و کبر و از ریا
کیمیا خاند حسد باشد بدان آن جسد را پاک کرد الله ثبات
نافت پاکی از جناب کبریا
طرفه‌ای بیتی بیان با گفت چون کنی بر وجد حکم جهد
زان حسد دل را سیاهی آمد
خاک شو مرد از حق ای بی‌پا خاک بر کن حسد و مجهول

حسد کردن آن وزیر

آن وزیر از حسد بود و خوش تا بیامد تا از بیش حسد
زهر او در جان شیرینا رسید
هر کجا کو را حسد بیش گشت سوختن را بی‌گمان در دل گذشت
آن بود بیش کاو بود بی‌بر
هر دو بیش بیت بی‌بر بود موی تا بر بیت کاه بی‌بر بود
چون که بوی بر و عکس آن نکرد
شکر کن و شاکر این بیت باش پیش این بیت بی‌بر مشو با ما
چون وزیران رهانی ما ایاز
ناصح دین گشت کاو زوجه خلق حق را بر سیاه و از نماز
کرد او از مکر در دین بی‌نیس

فهم کردن شاه و کار وزیر

هر صاحب ذوق بود آن او لذتی میدید جهل جفت او
تلخها میگفت او آن تیغ شه
مجلا بستد زهر بی‌بخت
جان شو مغرور زان گفت نکو زانکه باشد زشتی در زیر او
هر که باشد زشت کش زیبا
هر چه کو بیند مرد مقرا نیست جام
گفت انسان پاره زانسان بود پاره از زان یقین هم نان بود
زان علی در بود نقل جاهلان
بر جماعت پیکی بنشسته با بدش خوی دانشی زان حدث
تا نماز فرض او نبود عبث
همچنان سر هر کسی بنشسته ظاهرش بیکفت در ره جست‌جو
ظاهر نقره سفید است منیر
دست جامه زان سیه کرده فقیر
ظاهرش بیکفت جاز است شو نوز فعل او سیه کاری نکو
بر فکر نوری نماید در نظر
لیک هست انخاصیت در زیر
اگر چه کاه و صاحب ذوق بود کفت او مرکز دین او طوق بود
مدت شش سال در هجر ایشاه
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین دلدار کل بدو بسپرد خلق پیش او مرد حکم او بی‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان باز وزیر

در میان شاه و او پیغامها شاه را پنهان بر او ارامها
آخر الامر از برای آن مرا
تا دهد چون غلبه ایشان را بجا
پیش او بنوشت شکای مقبلم وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر هست
زین غم آزاد کن کز رفت هست
گفت اینک اندران کارم شها کاقلیم درین عیسی تنها

بیان دوازده سبط نصاری

قوم عیسی بود بنده دار و کبیر ما کشانش ده امیر و ده وزیر
هر فریق را امیری تبع
این ده و این ده وزیر و نیز شان کشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او
پیش او رفت و شامت‌ها جان بدادی کرد و گفتی هیچ
چون زبون کرد آن مسودهای
ساخت طوطی‌وار نام هر یکی حکمهای هر یکی نوعی دگر

تخلیه مکر کردن آن وزیر و احکام انجیل

این خلاف آمد زبانان نابسر در یکی راه ریاست را وجوع
رکن توبه کرده و شرط رجوع
مند و چند آنکه پنهان شود ترکش عمرش فتد در جست‌جو
از تو وین زه بنگار سایه تفت

وجه بیتی شایعت ولی مرشد

شایه یزدان چه باشد دایه‌ای شایه یزدان بود بنده خدا
مرد این عالم و زنده خدا
دامن او گیر و زوتی بی‌گمان کیف مدّ الظل تمثیل او بیان
کو دلیل او بجز شید خدا
اندرین وادی دو راه این دلیل رو نشاید افتادن در بی‌دلیل
وانش شد نحو تیر بی‌خطا بیابد
رو بدان جانب این بی‌رو مگیر از شهاب الحق و شام الدین پیر
وز حسد گیر ترا در ره کمین
کو ز آدم زنان دارد از حسد عقد زین صعبتر هر راه نیست
در دهد ابلیس را بیاب غلی
این جسد خاند حسد آمد بدان خاک آنکش حسد هر راه نیست
این حسد خاند حسد باشد بدان تا شاهی از حسد کرد در خواب
جسم را از عقد و کبر و از ریا
کیمیا خاند حسد باشد بدان آن جسد را پاک کرد الله ثبات
نافت پاکی از جناب کبریا
طرفه‌ای بیتی بیان با گفت چون کنی بر وجد حکم جهد
زان حسد دل را سیاهی آمد
خاک شو مرد از حق ای بی‌پا خاک بر کن حسد و مجهول

حسد کردن آن وزیر

آن وزیر از حسد بود و خوش تا بیامد تا از بیش حسد
زهر او در جان شیرینا رسید
هر کجا کو را حسد بیش گشت سوختن را بی‌گمان در دل گذشت
آن بود بیش کاو بود بی‌بر
هر دو بیش بیت بی‌بر بود موی تا بر بیت کاه بی‌بر بود
چون که بوی بر و عکس آن نکرد
شکر کن و شاکر این بیت باش پیش این بیت بی‌بر مشو با ما
چون وزیران رهانی ما ایاز
ناصح دین گشت کاو زوجه خلق حق را بر سیاه و از نماز
کرد او از مکر در دین بی‌نیس

فهم کردن شاه و کار وزیر

هر صاحب ذوق بود آن او لذتی میدید جهل جفت او
تلخها میگفت او آن تیغ شه
مجلا بستد زهر بی‌بخت
جان شو مغرور زان گفت نکو زانکه باشد زشتی در زیر او
هر که باشد زشت کش زیبا
هر چه کو بیند مرد مقرا نیست جام
گفت انسان پاره زانسان بود پاره از زان یقین هم نان بود
زان علی در بود نقل جاهلان
بر جماعت پیکی بنشسته با بدش خوی دانشی زان حدث
تا نماز فرض او نبود عبث
همچنان سر هر کسی بنشسته ظاهرش بیکفت در ره جست‌جو
ظاهر نقره سفید است منیر
دست جامه زان سیه کرده فقیر
ظاهرش بیکفت جاز است شو نوز فعل او سیه کاری نکو
بر فکر نوری نماید در نظر
لیک هست انخاصیت در زیر
اگر چه کاه و صاحب ذوق بود کفت او مرکز دین او طوق بود
مدت شش سال در هجر ایشاه
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین دلدار کل بدو بسپرد خلق پیش او مرد حکم او بی‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان باز وزیر

در میان شاه و او پیغامها شاه را پنهان بر او ارامها
آخر الامر از برای آن مرا
تا دهد چون غلبه ایشان را بجا
پیش او بنوشت شکای مقبلم وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر هست
زین غم آزاد کن کز رفت هست
گفت اینک اندران کارم شها کاقلیم درین عیسی تنها

بیان دوازده سبط نصاری

قوم عیسی بود بنده دار و کبیر ما کشانش ده امیر و ده وزیر
هر فریق را امیری تبع
این ده و این ده وزیر و نیز شان کشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او
پیش او رفت و شامت‌ها جان بدادی کرد و گفتی هیچ
چون زبون کرد آن مسودهای
ساخت طوطی‌وار نام هر یکی حکمهای هر یکی نوعی دگر

تخلیه مکر کردن آن وزیر و احکام انجیل

این خلاف آمد زبانان نابسر در یکی راه ریاست را وجوع
رکن توبه کرده و شرط رجوع

مکر کردن مریدان با وزیر که خلق را تنگ

رحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته
در دعا را هم دوا دانسته
بهر صیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست
طعمه هر مرغ انجیر کیست
طفل مسکین را از آن نان چه کیر
چونکه دندانها ندارد بعد از آن
خود بخود کرده دلش جویای نان
لیک هر کریه مران شود
چون در آید بر پیره او بجود
بی طلب بر خلق تو مشتی نان سمل
کوش ناهوش است چون کوش دل
بی طلب بر خلق تو مشتی نان سمل
بیتو مه بر فلک تاریکیست
ناتوانی ماه فلک تاریکیست
بهر ما نانی چنین خاکی چیست
صورت رفعت بود اندر فلک
معنی رفعت روان پاک را
چشمها در پیش و معنی سوی ما
الله الله یک نظر بر ما کن
لا تقنطوا نعمت طالا محزون

جواب گفتن وزیر که خلق را غیب شکم

کر کلیم اسمانرا من زمین
کر کالم با کمال انکار چیست
زانکه مشغولم با حوال درون
ورنه هم این رحمت و ایثار چیست

لابه کردن مریدان وزیر را که دعا

کفت ما چون کفتن اسرار
اشک دیده است از فراق نور دان
آه آهست از میان جان روان
کر بدی اوکر چنین بد ماند نیک
ناچه چاکیم و تو زخمه میزنی
نازداری از ما نی نوازی میکنی
ناچه کوییم وصل ما بر ما زنست
ناچه شطرنجیم اندر برد و مات
تو وجود مطلق فانی نما
تا که ما باشیم پا تو در میان
ما عدمهائیم و هستیهای ما
چاه ما سان از باد تا شد دم بدم
حمل سان پیدا و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست هرکز کرد مراد
هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست بد
عاشق خود کرده بودی نیست بد
نقل و خمر و جام خود را و اکیر
دیکری کیست جز تو کند
انده آرام و سخای خود نکر
ما نبودیم و تقاضا ما نبود
عاجز دست چو کودک در شکم
بیش قدرت بر خلق بار کرد
کاه نقش شادی و کاه غم کند
دست ما تا دست جنباند بدفع
نطق تا دم زند در مدح و نفع
کفت طایفه ما ربیت آدمیت
ما کمان و تیر اندر شش جهات
ذکر جاری بر ای زاریست
زاری باشد دلیل اضطرار
دین در بیغ و بجلت از رحمت
زجر استاد و دان و شاکرد از جهل
ماه خود پنهان کند در ابر او
هست این از خوبی جواب او بشنو
وقت بیماری همه بیدار است
آن زمان که میشوی بیمار تو
میکنی نیت که تا زایم بر
میکنی از جرم استغفار تو
می بخشد هر خوش بیدار تو
عهد پیمان میکنی که بعد از این
غیر طاعت نبودم کار کزین
پس بیقین کشت اینک بیماری تو
پس بدان این اصل را ای اصل
هر کرا در دست آورد سر

سیر صبا حسن

کشتن وزیر خود را و ملوک

موکنان خامه دران در شراد
کان عدد را هم خدا داند شمرد
در او بدند در ما تا خویش
ان خلایق هر کرش مهجی
هم کها دهم کمان دوم جهان
بعد ناهی خلق کشت ای مهان

طلب کردن است عیسی که ولیعهد از خدا کرامت

هر هر اختیار او فهم
چونکه شد بخت بد ما را کار
نایبی باید از ما تا با کار
نایب مقصد این چنا میران
نی دو باشد تا تو ای سوزت بحث
چون بصورت بنکر بیشت و آن
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
فرق نتوان کرد نور هر یکی
کر تو صبح صادق بشمری
اتحاد یار با یاران خوشست
ورنه تکذاتی عنایتهای او
منهدم بودیم و یکبود هر هم
چون بصورت آمدن نور سره
شرح این آن کفتی من از مری
تا که چون تیغ فولاد است تیز
بیش این الناس بی اسیر سیا
زین سبب من تیغ کردم در هلاک
کز بین این بیشوا برخاستند
یک امیری نان امیران میشوند
اینک این طومار برهان نیست
انبغلا و نیز طومار ای نمود
هر یکی را تیغ و طومار ای بدست
سر هزاران مرد ترسا کشته شد
نخمهای فتنها کاشت بود
کشتن و مردن کرد نقش نیست

یک بیک بر خوان تو بر است فصیح
مهر آنرا کفت ایزد آفت نیز
همچو کل مرغها با تا الف
شرح دادستم این را ای بهر
چونکه خلق اینرا آکاه شد
پس خلایق جمع شد بر کرد او
خاک او کردند بر سرها خویش
جمله از درد فراقش در فغان
تا بجای او شناسیش امام
دست در دامان و دستار و جیم
چونکه شد از پیش دیده دل ملال
حقتعالی چون نیاید در عیان
نی دو باشد تا تو ای سوزت بحث
چون بصورت بنکر بیشت و آن
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
فرق نتوان کرد نور هر یکی
کر تو صبح صادق بشمری
اتحاد یار با یاران خوشست
ورنه تکذاتی عنایتهای او
منهدم بودیم و یکبود هر هم
چون بصورت آمدن نور سره
شرح این آن کفتی من از مری
تا که چون تیغ فولاد است تیز
بیش این الناس بی اسیر سیا
زین سبب من تیغ کردم در هلاک
کز بین این بیشوا برخاستند
یک امیری نان امیران میشوند
اینک این طومار برهان نیست
انبغلا و نیز طومار ای نمود
هر یکی را تیغ و طومار ای بدست
سر هزاران مرد ترسا کشته شد
نخمهای فتنها کاشت بود
کشتن و مردن کرد نقش نیست

مهر آنرا کفت ایزد آفت نیز
همچو کل مرغها با تا الف
شرح دادستم این را ای بهر
چونکه خلق اینرا آکاه شد
پس خلایق جمع شد بر کرد او
خاک او کردند بر سرها خویش
جمله از درد فراقش در فغان
تا بجای او شناسیش امام
دست در دامان و دستار و جیم
چونکه شد از پیش دیده دل ملال
حقتعالی چون نیاید در عیان
نی دو باشد تا تو ای سوزت بحث
چون بصورت بنکر بیشت و آن
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
فرق نتوان کرد نور هر یکی
کر تو صبح صادق بشمری
اتحاد یار با یاران خوشست
ورنه تکذاتی عنایتهای او
منهدم بودیم و یکبود هر هم
چون بصورت آمدن نور سره
شرح این آن کفتی من از مری
تا که چون تیغ فولاد است تیز
بیش این الناس بی اسیر سیا
زین سبب من تیغ کردم در هلاک
کز بین این بیشوا برخاستند
یک امیری نان امیران میشوند
اینک این طومار برهان نیست
انبغلا و نیز طومار ای نمود
هر یکی را تیغ و طومار ای بدست
سر هزاران مرد ترسا کشته شد
نخمهای فتنها کاشت بود
کشتن و مردن کرد نقش نیست

ملک کردن امرا در ولیعهد و منع کشتن هر یکی یکسر

کفت اینک تا نیاید مرد من
آن امیر دیکر آمد از کمین
تا بر آمد هر دو در خشم و کمین
آن امیران دکر کیک قطار
در هم افتادند چون سیلان
هر امیری داشت خیل بیکران
تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیلان
آن سرها ایشان کشته بود
جوزها داشت و الکو مغز را
انکه شیرین است کرد نازه آن

هر یکی بنده دکر بود المراد
پیش این کردیم آن کل بیان
خویشتن کشت از وجود خویشت
بر سر کوبرش قیامت کاه شد
از عرب و ترک و دیلم و کرد
کرد خود را از دو چشم خود رها
از امیران کیست بر جانش فشان
تا که کار ما از دکر دنام
چاره نبود این مقامش در چراغ
بوی کل را آنکه یابیم از کلاب
کرد و بیند ری فتح آید بنوب
چون او ملک شکر نمود مرت
آن یکی بیش و ناید در بصر
هر یکی باشد بیشتر میر آن
لا تفرق بین احاد الرسل
در مقامی تجزیه و اطراف است
تا به پیش زیر آن وحدت چراغ
او بدو زد خود را در ویش را
بیکره بودیم و صافی همچو آب
تا رود فرق از میان این فرق
لیک ترسم تا نلغزد خاطری
کر بداری تو بر و اپس کریز
کز بریدن تیغ را نبود حیا
وز وفاداری جمع باستان
بر مقامش نایبی بنشاستند
نایب عیسی منم اندر زمین
دعوی او در خلافت بر چنین
بر کشیده تیغها آبدار
تیغها را بر کشید ند آن زمان
کوکه اندر هوا زین کرد خوار
بعد کشتن رمح بال نغز را
راجع بوسیده است بنو نیاز

هر یکی را او یکی طومار داد
حکم این طومار رضد حکم آن
بعد از آن چل روز دکر بود
کشتن وزیر خود را و ملوک
کان عدد را هم خدا داند شمرد
در او بدند در ما تا خویش
ان خلایق هر کرش مهجی
هم کها دهم کمان دوم جهان
طلب کردن است عیسی که ولیعهد از خدا کرامت
هر هر اختیار او فهم
نایبی باید از ما تا با کار
نایب مقصد این چنا میران
در بیان آنکه جمله پیغمبران بر عقد لا نفرق بین احد و مخالم
تو بنور شر بکار کان بیاتی
لاجرم چون بر یکی افتد نظر
چونکه در نور شر نظر ناخت
ده چراغ ار حاضر آید در مکان
چون بنور شر روی آرد یکی
اطلبها لمعنی من الفرق حل
سر ما اندیک شود چون بشری
در مقامی قسمت اضداد نیست
پای معنی کر بصورت سر کشی
صورت سر کشی کدازان کنج بنج
خود کدازد ای دل مولا ای
او نماید هم بدلها خویش را
بر سر و پا بدیم آن سر همه
یک کهر بودیم همچون آفتاب
شر عدو چون نیاید کنکره
کنکره ویران کنید از منجنیق
در بیان آنکه انبیا کفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم
نیست آنچه نداشتند انکار کنند ایشان را زیان دارد قال
علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم
تا که کر خوان نخواهد بر فلاک
امدم اندر تماشا و داستان
بعد از آن نوحی و فاداری بعد
بعد از آن کاین شیاب بعد از آن کار
تا بر آمد هر دو در خشم و کمین
آن امیران دکر کیک قطار
در هم افتادند چون سیلان
هر امیری داشت خیل بیکران
تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیلان
آن سرها ایشان کشته بود
جوزها داشت و الکو مغز را
انکه شیرین است کرد نازه آن

نیست نایب هر هر بر من
هر یکی را او یکی طومار داد
پیش این کردیم آن کل بیان
خویشتن کشت از وجود خویشت
بر سر کوبرش قیامت کاه شد
از عرب و ترک و دیلم و کرد
کرد خود را از دو چشم خود رها
از امیران کیست بر جانش فشان
تا که کار ما از دکر دنام
چاره نبود این مقامش در چراغ
بوی کل را آنکه یابیم از کلاب
کرد و بیند ری فتح آید بنوب
چون او ملک شکر نمود مرت
آن یکی بیش و ناید در بصر
هر یکی باشد بیشتر میر آن
لا تفرق بین احاد الرسل
در مقامی تجزیه و اطراف است
تا به پیش زیر آن وحدت چراغ
او بدو زد خود را در ویش را
بیکره بودیم و صافی همچو آب
تا رود فرق از میان این فرق
لیک ترسم تا نلغزد خاطری
کر بداری تو بر و اپس کریز
کز بریدن تیغ را نبود حیا
وز وفاداری جمع باستان
بر مقامش نایبی بنشاستند
نایب عیسی منم اندر زمین
دعوی او در خلافت بر چنین
بر کشیده تیغها آبدار
تیغها را بر کشید ند آن زمان
کوکه اندر هوا زین کرد خوار
بعد کشتن رمح بال نغز را
راجع بوسیده است بنو نیاز

قصهٔ پادشاه جهودی که در هلاک دین عیسی سعی نمود

عتاب پادشاه جهودی بر آتش که چرا نمیسوزی

معجزهٔ آتش ابراهیم

قصهٔ پادشاه جهودی که قوم عاد را هلاک کرد

با ملک آن قابل جنسی بود
نقش جنسیت ندارد آب نان
آنکه مانند است با شه هاریت
تشنه کاری وقت آید از سراب
تا زماند دیت از ره نفکند
در کلیله خوانده باغی لیلان
طایفه نخجیر در وادی خوش
حیله کردند لمون ندانشان بتیر
گفت آری گر وفا بینم ز مکر
من حلال مکر و فعل مردم
کو فرمن لا یلدغ المؤمن شنید
جمله گفتند ای حکیم با خبر
با قضا نه پیچ ای تند و تیز
گفت آری گر توکل رهبر است
گفت پیغامبر با آواز بلند
رو توکل کن تو ای کیست ای همو
در توکل جهد کسب اولیتر است
قوم گفتش کاسب از منصف تر
بی گریزند از بلا سوی بلا
در بیت و دشمن اندر خانه بود
پس بدان کین کجا از ضعف
دید نارا دید او نعم العوض
چون فضولی کشت و باشد
چون بامر اصطبلوا بند شد
آنکه او از آسمان باران دهد
گفت شیر آری ولی بر الصلاه
پای داری چون گوی خود تو
دست چون بیل اشارتها آرت
بر اشارتهای اسرار تو جهد
قابل امر و نهی قابل شوق
شکر نعمت قدرت افزونی
هین بخسب ای حیری ای
جبر خفتی در میان زنان
گفت شیر آری ولی بر الصلاه
پای داری چون گوی خود تو
دست چون بیل اشارتها آرت
بر اشارتهای اسرار تو جهد
قابل امر و نهی قابل شوق
شکر نعمت قدرت افزونی
هین بخسب ای حیری ای
جبر خفتی در میان زنان

چون بد و پیوست جنس او شود
ناعتبار آخر تو از جنس آن
غارت تابق نهاد ماقیت
چون رسد مرد و کرنه جوید آب
تا خیال آن ترا چه نقشند
آنکه لیلا با زنجوانی قشر را
بود شادان شیر دایم کش ملکی
کرد و تلبیس ترا دایم سیر
جواب شیر نخجیران را و نسبت جهد گفتن
من کریه و ذم مار و کژدم
مردم نفس از مردم مکر کین
ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب
الحذر دع لیس ینجی من قدر
تا نگیرد هم قضا تا تو ستیز
مرد باید بود پیش حکم حق
ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل
با توکل زانو بشکن بر سبب
رزق اکتساب جیب الله شو
جهد کن جهدی نما تا وارهی
ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد
نیست کسبی از توکل خوبتر
بر جهد از ما رسوی بی وفا
حیله کرد انسان حیله اش
حیله فرعون زیبا خانه بود
در توکل تکیه بر غیری خطا
هست اندر دیده او کل خرش
در عنا افتاد و در کردی کبی
جسم شیر و حرص و خرستی شد
ما عیال حضرتیم و شیر خواه
باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل
نه باقی پیش پای ما نهاد
دست اری چون نکنی پنهان تو
اخراندیشی عنا رنقا کاوت
بادبر اره زنو لاست و حکم
وصل چون بی وصل از آن واسل
جبر نعمت از کافت بی وکند
جز بزیر آن درخت میوه دار
مرغ و همام کی فایده
کشت جنس ما و اندر ما فزود
آن مگر مانند ما باشد جنس را
چیک جنس خود نیابد شلاب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب
وندان قهر طلب کن حقه را
قشر و افنا نبود بیغر جان
آن چل بر جمل ما نمی گشته بود
تا نگردد تلخ مرما این کبا
ملک هاد بر بیدام از زید دگر
از همه مردم بتر مردم مکر و کین
قول بی غایب بجان و دل اگر بید
رو توکل کن توکل بهتر است
تا نیابد زهم از رب الفلق
این سبب هم نیست پیغمبر است
از توکل مرسبب کاهل شو
وز توانجی بش با دل بلهی
زانکه مرغش بحث ضمرات
جست از تسلیم خود مجبور بش
آنکه جان پنداشت خود بی شام
واکه او بیجست از نور خدا اش
رو رضا کن دیده خود در دید دوست
مرکبش جز کردن با ما نبود
می پریدند از فنا سوی سنا
کنت الخلق عیال الیل آله
هم تواند کوز رحمت شان دهد
هست جبری بودن ایجاد خام
بی زبان معلوم شد او را مراد
در وفای آن اشارت جان دهد
قابل مقبول کرد اندر ترا
سعی تکرار نعمت مدت بود
جبر تو خفتی بود در مخب
تا که شاخ افشان کند هر مخلصه
در سرت دایم بریزد فضل و داد
مرد پنداری چون پیش زنی

من در آن خشم آگه دم نظر
دیدش ایجاد و جرم ان شدم
چون بامر حق هندستان شدم
آنکه بگریزیم از نحوه ای عیال
شیر گفت آری ولیکن هم ببین
حق تعالی جهد شان را بست کرد
اتحد دیدند از جفا و کرم و رد
نقصها شان جمله از وفاکرفت
تا قضا بیچ زدن نبود جهاد
سر تکلیف نیست جبر سر لبد
مکرها و کسب دنیا باد است
این جهان زندان ما زندانیان
مال آن جبر بین نانی حصول
چون که مال و ملک را از دل براند
باد در دشتی چو در زنان ملن بود
کرچه این بهر جهان ملک و بیت
کسب کن جهدی نما و سعی کن
کرچه جمله اینجهان پر جهد شد
زین سبب بسیار برهان کفت شیر
عهدها کرد با شیر ژیان
عهد چون بستند و رفتند آن زمان
هر کسی بیرون ولی میزدند
قرعه بر هر کاو فتادی روز و
چون بحرکوش آمد این ساغر بدو
تو مجو بدنامی ما ای عنود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید
هر پیمبر استاد در جهان
مرد مشر چون مرد ملک دین زنوه
قوم گفتش ای حرکوش زاد
مجبی الجود قضا مان در آب
گفت ای یاران هم الخام داد
خاصها سازد پران ملوی تر
قوم خلق زخوا موخت علم

از تعجب دیدش مرده کند
در فکر رفت سر کرد آن شدم
دیده شد آنجا و جانش بست دم
ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد و کسب بیان کردن
جهدهای انبیا و مومنین
اتحد دیدند از جفا و کرم و رد
نقصها شان جمله از وفاکرفت
تا قضا بیچ زدن نبود جهاد
کاش ایزد هم قضا بر ما نهاد
چند و نیک جهد کن باقی بجند
مکرها در ترک دنیا وارد آت
مده کن زندان خود را وارهاند
چیست دنیا از خدا غافل بدن
نعم مال صالح خواندش رسول
زان سلیمان خویش چون کین خوله
بر سر آب جهان ساکی بود
ملک و چشم دلا و لا شهوات
تا بدان ستر علم من لدن
مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم
کز جواب این جهان کشتند سر
کاندرین بیعت نیفتد ما
سوی بر چی یمن از شیر ژیان
هر یکی در خون هر یک میشدند
بی سخن شیر ژیان اقدام
ترجیح هر کاو فتادی روز و
بانگ زد حرکوش کاخر چند جو
قوم گفتش ای حرکوش کاهنا
جواب گفتن حرکوش مران نخجیران را
تا بمکرم زین بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانشان
همچنین تا مخلصی بیخ انشان
کز فلک رامبر من شود دیده بود
اعتراض نخجیران بر سخن آن حرکوش
خویش را انداز حرکوش ار
هین چه لافت اینکه ان نخجیر
جواب گفتن حرکوش مر نخجیران را
مر ضعیفی را قوی رای فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را
حق بر و آن علم را بگشاد و
آنچه حق آموخت کرم پیله را
تا هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در کشت

جاهل او را تو هندستان شناس
او هندستان شناس دور از تو
کن قیاس چشم بگشا و ببین
آنکه مرتا بیم زنقای و بال
تا بدین ساعت ز آغاز جهان
کاشف من کز زبان کردستگی
بد محالست کو نیابد جست
مکر آن باشد که زندان حضور
ذ فاش حق ز و فرزند و زن
آب اندر تیرگی شد پشتوات
از دلم یاد فوق آب رفت
کش الانتقام الحق کشت شاه
برکش از باد کبر من لدن
منکر الله بنی جهد و جهد
جهد کن در کام جاهل شهد
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
شاه بتش نبود تقاضای کر
افتاده در میان جمله جوش
تا بیابد تیغه اندر میان
قرعه آمد سر بر را اختیار
سوی آن شیر او دید هیچ
جان فدا کردم و جهد و رو
تا نرنجد شیر و تو زده زود
ماند این میراث فرزندانشان
در نظر چون مرد ملک چیره بود
در بن کی مرد ملک کوه بود
در بیا و در دند اندر خاطران
وز نه این دم لایق چون تو
آن نباشد شیر را و کو را
هیچ پیلی اندر آن کوه چیره را
کوری آنکس کو با خود شکست

بعد از آن گفت که ای خرگوش
مشورت ادراک و هشیاری دهد
قول پیغامبر بجان تا بد شنو
گفت هر دانی نشاید باز گفت
در بیان این سه کر جنبانی است
ویکوی با یکی کو الوداع
مشورت دادید سر پوشیده
در مثال بست گفتی رای را
این سخن با یار دارد ما نزاع
با وجود این نیک بد کاشاد راز
تا عقوبت خبر کرد اندر شدن
گفت من گفتم که عهد انحراف
سخت در باغ امیر بستی
لفظها و نامها چون دامها
آن یکی بر کی جو شد آب زو
آب عذب دین همی بیشد از او
طالب حکمت خواند مرد حکیم
زهر در لفظ لوح محفوظ شد
عقل چون جبریل کو بد احمد
هر که ماند از کاهلی یک خرگوش
گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ
چون درین ره پای خود بشکست
حامل این بود او محمول شد
تا کنون انعام کردی مر او
تا ز کی ایمان ندارد کفت زاد
کرده تاویل قرآن بیکی
مانند حوالت بدان طرفه مکن
وصف با آن اشتبه در بیان
گفت من دریا و کشتی خویش نام
اینک آن دریا و آن کشتی من
بود بعد آن چنین نسبت بد
صاحب تاویل با اهل چو کس

در بیان ناچیز و اندر الدرستم
عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت بنگر بکن ای رای زن
ناز کو ای کاندیشید
مشورت کاکشتا ره تو تمن
باز کو تا حیت مقصود تو
تیر کرده دیده و با ما آشنه
در سینت ایست چون دانداد
بر زمین مانند بحری را ز آل
گفت ایشان نیز جواب و دهم
وز سوالش مر ورق بر بی
ملک اندیشید با خود ملک
ترخود در باغ خود میراند باز
خال را میکند و میفرید شیر
چند بدرید مرا این دهر چند
تحفه هی در میان نامها
خلق با طن دیگ سوی عمر تو
کو بحق پیوست و شد در نور جا
کاب عمرت را خود او دهد
نارغ آید او ز تحصیل سبب
بعد از آن شر عقل شاکری را
حدمن این بود ای لطاف
تا همان رنجویش در کو کرد
با پیوستن رای بکسته را
در رسید او سوال برات و نشت
بعد از این زمان در سالها
بر تو نشک داری در انتوالقی
کاین هوا جز قفل آن در دراز
ذکر بل مان و بکردان فکر را
بست و کز شد از تو معنی سی
ذره خود را بدیده آفتاب
همچو کشتیبان همی نوازت
مدتی در کار میماند ام
سینه و شوا نقد پیر و ف زهد
چشم چندین جرم چند بیش
آن مکس را بخت کرد اندهما

اما کو در شهری تو در پیچیده
گفت بنگر بکن ای رای زن

منع کردن خرگوش را از راندن ایشان

از صفا کردم زدی تا آینه
کاین سه رنجست بسیار و عدد
کرد و سه بر بنده راندی بهم
شکر گرت کردی بجز بسته
او جواب خویش بگرفتی از او
ما ملک آن خرگوش را خود نگفت

ویسر بردن

تا سبک کاندر شدن او ماند و
دمو منه ایشان مرا از خو بکند
راه هوا راست و زیر کرد آنها
مر چون آبست وقت و ارتجه
هست آن دریای بی مر و خود
غیر مر دحق چو بر یک خشک
منع حکمت شود حکمت طلب
چون معلم بود عقل شاکری
تو مرا بگذار زین پیش ترا
هر که جبر آورد خود بخود کرد
جبر چو بود بستن آشکسته را
وان که پایش در کو شش شکست
تا کنون فرمان پذیر فتی شاه
کرد ز آنکه آید در نظر
تا هوا تازه بلب طیبات تازه
کار تقوا و کار ذکر ا

زیادت تاویل

کو همی پنداشت خود را هم مکس
گفت من عنقای قمم پیمان
قصه مکس و اغانیه

مرد کشتیبان همی را ای زن
آن نظر کو بیند آن را راست کو
وهم او بطل خود و تصویر خس

ای مکس تاویل بگذار و برآ

اسب خود را باده داند و ستیز
در فغان و بت بر آن خوی
از چه این اسب است آیا اسب کو
کی بچوبی سرخ و زرد و بود را
چونکه شب آن رنگها مستور بود
این برون از آفتاب و از سها
باز نور نور ذی نور خداست
دین نور است کل دید زنان
بر فنا نیها بشد پیدا شود
پس بشد نور و انتی تو نور
لاجرم ابصار نا لا تدرک
این سخن و آواز اندیشه خواست
لاجرم آتش و موج اندیشه بست
صورت از بی صورتی امکان بود
کار ما تیر است از نور هوا
عرض چون نوی نو نو میرسد
شاخ آتش را جبان بساز
طالب این سر کل علم است
شیر اندر آتش و در خشم و شور
کرد کاست آمدن قهر دو
من که پیلان را دهم بدریده ام
ترا در خواب غفلت خرگوش کن
گفت خرگوش الامان عذر نیم
مرغ سوقی سرت باید بریده
عذر بت ای خرگوش ترا در آتش
گفت ایشان کاکی را کس شمار
کز نخواهد کشت در پا زین کرم
گفت بشکر نیا شم خاوالف
باش از بهر تو خرگوشی دگر
گفتمی تا بنی شاه شهیم
هم ترا دهم شهرت و ابر و درم
گفت هر چه ملک کرد بیش من
نیارم از زنفی سخن انسته من

سید و دانا ب خود را تیز تیز
هر بلا خیر بنان و جان در
تا خود آی شهوا را اسب کو
تا به بینی پیش از این آن نور را
بر نبد بیند بیدنک از نور جو
واقعه بود از عکس انوار خدا
کو نه نور و عقل و حس پاک و بدا
دین بشد نور و انی بی رنگ
چونکه حق را نیست شد نهاد
ضد شد را می نماید در جهد
وهم و بر ل بین تو از عوی که
تو زنان بر اندیشه کجا است
از سخن و آواز او صورت نبست
باز شد کانا الیه راجعون
در هوا کی باید آید تا خدا
ستری می باید در جسد
در نظر آتش نماید پس دراز

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بروی

دیدگان خرگوش می آید زود
وز دلیری دفع هر بیت خود
من که پیلان را دهم بدریده ام
نیم خرگوش که باشد کو چنین

عذر گفتن خرگوش و باد کردن شیر

کرد هر عفو و عذر و بند بست
عذر احمق را نمی باید شنید
من ز خرگوشم که در کوشم فی
عذر اسم بین را کو شد ار
از کرم در پا نکرد پیش و کم
سر فنا دم بیش از در ما عنیف
جفت و هم کرد بود ندان
خواجه تا شان کان در نیم
کرتو با یاران بکرد بد از دم
ورنه قربانی تو اندر کیش من
هم بلطف هم بخوبی هم بتن

اسب خود را باده داند آن جواد
کاملند و دید بیاد کو کیست
جان ز بیانی و نزدیکست که
لیک چون در نیک کرد بیش و
نیست دید نیک از نور جو
نور نور چشم نور نور است
شب شد نور و نیز بی نور
رنج و غم را حق بدان آن آدمیه
کنند بر نور بود و کر بر
نور حق را نیست ضد بی
صورت از معنی چشم آب
لیک چون موج سخن یک
از سخن صورت بر آید و باز
پس تراه چند مرا و جبی
هر نفس و میشود دنیا و ما
آن زبوی ستم بکل آمد
این درازی موت از بی

سید و بی هست و کسانی او
چون رسید او بیشتر نزد بلند
نیم خرگوش که باشد کو چنین

گفت چه عذر ای فصول ایها
عذر احمق بدتر از بی شرم بود
خاصه از بهر ذکوی جاه خود
هر که او بی هر چو میدهد
گفت دارم من کرم بر ما بلای
من بوقت حاجت در ما
شیر بی اندر راه قصد بنده کرد
گفت شاهنشه کنا شد شیر او
گفتش بگذار تا یاری کر
لابه کرد بیش بی سوی نکرد
بعد از این زان شیر این ره تنه

ای زبان ران تست ای خاتمت
چون شکم پر آب و لب خشک چو جم
شد زنوان رنگها و بی نور
همچنین رنگ خیال اندر درون
نور چشم از نور و لها خاص
بین بشد نور بر شد ترا
تا بدین صد شد آید بید
ضد بشد بود چون نور نمایند
تا بشد او را توان پیدا نمود
با چو آواز و سخن زان دیده ان
بحر آن دانی که هم باشد شریف
موج خود را باز اندر بحر برد
مصطفی و نبود و نیا شاعق ا
بچو از بی شد اندر بهتا
چون شه کش تو بخیال بد
میفاید سرعت اگر ی صنع
نک حسام الدین کشا ی آمد

خشمگین و تند و تیز و ترش و
بانگ بر زد شیر هان ای خاطر
امر ما را افکند او بر میان
غرض این شیر از خرگوش کن
این زمان آیند در پیش شهان
عذر نادان زهر دانی خود
لیک هی از تو در ان از ما خود
هر چه بی بر سر و رو هی
خاطر هر کس بر هم بالای او
با ما فرق خود سوی شاه آمد
قصد هر دو هر آینده کرد
پیش من خرگوش کر میار
روی شه بینم بر هم از تو خبر
یا من بستم را بکذاشت فرو
حال ما این بود باز گفته شد

هر زبان که بی خود و بی بندی است
بس زبان بی خود و دیدار است
جام جان هر کیان را بی خود
آنکه بی مرا زهستی خویش
چون کند دارد از خرد دین نیک
گفت بایت بلبل کو گفتر است
بنگرم از اوج تا چشم بین
ابلیسان هر لشکر کاه را
تا بیابد هر لشکر آب را
داغ چون بشنود آن داغ
کرد مرا این نظر بی مدام
پس سلیمان گفت ای هدهد
گفت ای شه بر من هر کدا
کرد بیلان دعوی کرد نم
در فتوتا کاتبی بود از کدا فرا
چون قضا آمد شود دانند کور

بوالبشر کی علم الاسما بیت
اسم هر چیزی چنان کانرا بیت
هر لقب کو داد آن بر دانند
اسم هر چیزی قرار دانا شنو
نزد موسی نام چوبی بی عصا
آنکه بد نزد یک ما ناشی نی
ما صلا آمد آن حقیقت نام نا
چشم آدم کو نور پاک دید
اینچنین آدم کنامش می رسم
کای عجب فی از تحیر بی
با نمایان اخبار چون دریای فت
رتنا ایا ظلمنا گفت و آه
من آگر ای بینم کاه حکم
این قضا سر بار آگر راهست
گر قضا بی شد سیه چشمی شبت
این سخن با آن نداد گفت بر
چون بنزد چاه آمد شیر دید

مرد با نامحرمان چون بندی است
هر دلی از هر زبانی بهتر است
از هنر و دانش و از کار خود
هر آن تاره دهد او را بیش
خود کند بیچاره و کرد شل و لنگ
بانگ بر زد گفت کو تو هنر است
من بیرسیم آب در قعر زمین
در سفر بیدار این آگاه را

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

با سلیمان گفت کو گر گفت تو
چون ندیدی زیر پشتی نارد ام
گر تو را اول فتح این در خوش

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

من غلام سر بیرا بی کرد نم
خای کند و شهوتی چون کاوزنگ
مسیه کرد دیگر در آفتاب

قصه حضرت آدم و بستن قضا نظر را از ملائکه
صرح نی و ترانه تاویل

آنکه چشتی خواند و کامل شد
سر رمز علم الاسما شنو
نزد خالق نام بوی ژرف دها
پیش حق این نقش بد کامی
پیش حضرت کان بود انجام نا
جان و سر نامها گشتی بدید
این هر دانست چون آمد قیامت
با بتا و بلی بدو تو هم بود
دزد و دست با نفت کالا برد
بعلی آمد ظلمت کرک راه
من شهنا خبا هام در راه حکم
بر فراز چرخ خرگاهت زند
هم قضا سنت بکرد تمام

باز کشیدن خرگوش از شیر چون
نزدیک چاه رسید

اسم هر چیزی چنان کانرا بیت
هر که آخر بی منت اول بدید
اسم هر چیزی بر ما ظاهر شی
بد بحر بد نام انجابت پرست
سوره قبه بود این مولد در هم
مرد را بر عاقبت نامی نهند
چون ملک انوار حق در وی بیاست
این هر دانست چون آمد قیامت
در دلش تاویل چون ترجیح یافت
چون زجیرت بست چار آمد راه
این قضا ابری بود خورشید پوش
ای خنک او کو کار کرد
آنکه دان اینک مرا بی آن
کر قضا صد بار قصد جان کند

ای بیاهند و ترک همزبان
غیر نطق و غیر ای و جمل
با سلیمان یک بیک وا بیند
چون بیابد بر نه را خواجه
نوبت هر هر رسید بیت
گفت بر کی تا کلاست آن
تا کجا بیت و چه بی
پس سلیمان گفت ای نیکو
شو و از سفر
از ادب شو بیش مقال
چون قضا طوفان بشوی نام او
چون نمای مستی بخور دو

قول دشمن شنو از هر جا
کر هزاران عقل دارد کافرست
کر نبوت چشم عقلم را قضا
از قضا دان کو قضا را منکر است
سر هزاران علت اندر هر کرت
تا بیابان جان او را داد دست
هر که آخر بی منت اول بدید
اسم هر چیزی بر خالق سرش
لیک مومن بود نامش از ازل
سوره قبه بود این مولد در هم
در زبان کان نامیت نامی نهند
در جهود افتاد و در خود
دانش یک فی شد بی
لمع در حیرت سوی کدم
دید بر و مزد رخت از کار
شیر و از در هما شود
زود را بگذاشت او را و کرت
تا بملک ایمنی بشا نیت
هم قضا جانت دهد بیاند
کوش کن تو صبر خرگوش
کرده آن خرگوش با نه با کشید

زندگان آتشی منعقاست
چون بیضان رنجور و زنطانی بود
شیر گفتش خوز اسباب مرض
تعجیل بر کردی هر کو طاقت است
ظلمت چه بود ظلمتهای مخلوق
گفت من سوزیده از آن آتشی
چونکه شیر آنرا بر خویش کشید
شیر یکی خویش دید از آب تفت
چونکه خصم خویش را در آب دید
جاه ظلم کشت ظلم ظالمان
آنکه از جاه ظلمی می کنی
مر تعمیر آن تو بی خصمی ملان
کر ضعیفی در زمین خواهد امان
شیر خود را دید در چه و تفاق
ای بیا ظلمی کنی بر کسان
ای تو بد آن دم بر خود بیش
جمله بر خود میکنی ای شاده مرد
شیر را در قعر چه باشد کبود
ای بدیده حال بد در روی هم
جام و زندان شاهی شیشه کبود
خویش را بد کو مکن کس را تو پیش
چونکه تو نیز بنا را لله سبدی
آن امانت را تو بر ناز زنت
اسب در راه جهل در خر جان تست
این طلب در ناهم از ایجاد تست
چونکه خرگوش از رهائی شاد کشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
دست میزد چون رسید از سر مجال
بر کشا چون شاخ را بشکافتند
کز بر و اصل ما را زوالعطا
در هوای عشق حق قصاب شو
شیر را خرگوش مرزنان نشاند
ای تو شیر چه تا این چاه خود

مر آن کند و میانشان جنگها
چه عجب چه آن فانی بود
این سبب کو ما خواهیم نیم غریق
گفت آن شیلان بین چه سالکان

پرسیدن شیر چه سبب پای کشیدن خرگوش

سر بر آنکس کو کبر دیا و نفاق
گفت پیش آدم او را تا ظاهر است
قوم کان در بر خود نیم کشی
تا بپیش قوم ای کانکس م
در پناه شیر تا چه سید و دید
چونکه چه بیکر بند اند آب

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و عکس خرگوش را

مر او را بگذاشت اندر چه چهید
اینچنین گفتند جمله ما لسان
در بر او عین جاهی می کنی
از بنو آجاء نصر الله خوان
غافل از تو در چاه آسمان
خویش را نشناخت اندر از
خوی تو باشد دلیا خاطر
بر خود آن ساعت تو امت
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
نقش و الکش در کل بینی
علت آن از وی مرم
نور خود شیعه کبود بینی
کز تو کوری این کبودی دان
تا شود نار تو خواری بوالحزن
آب و آتش ای خداوند آن تست
وقت از بیداد یا رب طاقت

مژده بردن خرگوش بنخچیران

مر او را چون در چه دید
ناتوانی بود در چه
شاخ در او انجمن خاک از
تا بپا لای درخت اشتافتند
تا در خاست تعلق آمد و استوی
همچو تیر بر نقصان شوند
نسل شیری کز تو خرگوشی بماند
نفس خرگوش بود چه

لطف حق این شیر را کو کرد را
خواند بر شیر او از این در بندها
گفت من زین پس نه ام زین بوها
اندرین ظلمت ذات اهون
زانکه در خلوت صفاهای دلست
تو بین کان شیر و چه شاهان
چشم بیکسان بچه در بیکرم
آنکه آب از شیر او بر تافت تاب
خلق شیر چه در شیر خرگوش
زانکه نقش شیر شیر آن بود
عدل تو بود است بد تر از سر
هر خود چه بیکی اندازه کن
تا بیرا جمله ابا بیت رسید
فرد و تلاف بکه چون کنی
لاجرم بر خاتمش شیر چه کشید
از فنا و تلبیه بی تو
وین دشمن بود خواهی جان
پس بلند از تو بود آنکه کسی
کاو از آن شیر غلط بین میکند
این خبر بی از چه آمد
زان سبب غالب کبوت بینی
غیب مومن را بر هند چون نور
نیکوی را دان از بد بی
تا شود این نار عالم جمله نور
در خواهی آب هم آتش شود
فی شمار و حد عطاها داده
سوی نخچیران روان شد تا بدت
چرخ میزد شادمان تا مرغزار
سر بر آورد و خرید شاد شد
وی سر آید هر بر برکت خدا
چون نهد از آن خطا غافل
وانکه کرد و جان از آن خاطر
فخر بر خواهد کو بیند ثعلب
تو بتعریف طاین چون و چرا

الف داده این دقیقه دور را
گفت من زین پس نه ام زین بوها
اندرین ظلمت ذات اهون
زانکه در خلوت صفاهای دلست
تو بین کان شیر و چه شاهان
چشم بیکسان بچه در بیکرم
آنکه آب از شیر او بر تافت تاب
خلق شیر چه در شیر خرگوش
زانکه نقش شیر شیر آن بود
عدل تو بود است بد تر از سر
هر خود چه بیکی اندازه کن
تا بیرا جمله ابا بیت رسید
فرد و تلاف بکه چون کنی
لاجرم بر خاتمش شیر چه کشید
از فنا و تلبیه بی تو
وین دشمن بود خواهی جان
پس بلند از تو بود آنکه کسی
کاو از آن شیر غلط بین میکند
این خبر بی از چه آمد
زان سبب غالب کبوت بینی
غیب مومن را بر هند چون نور
نیکوی را دان از بد بی
تا شود این نار عالم جمله نور
در خواهی آب هم آتش شود
فی شمار و حد عطاها داده
سوی نخچیران روان شد تا بدت
چرخ میزد شادمان تا مرغزار
سر بر آورد و خرید شاد شد
وی سر آید هر بر برکت خدا
چون نهد از آن خطا غافل
وانکه کرد و جان از آن خاطر
فخر بر خواهد کو بیند ثعلب
تو بتعریف طاین چون و چرا

غزوهٔ بدر

سؤال رسول از امیر المؤمنین

سی کنی چه گویند هنوز ... بیت آن تو این بیت تا بزن بیت
طالبی را تو کرد و در کشید ... معده اش نعره زنان همی بزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان ... آنکه او ساکن شود از کن فکان
چون که جزو و زنست این نفوس ... لیع کل دارد هیبت جزو و هوس
این قدم حق را بود نانرا کشد ... غیر حق خود کان او کشد
در کان نهند لاتمس راست ... این کار باز کون کز تیر ماست
دست شو چون تیر داده از کمان ... کز کمان هر راست بجهد بیکمان
چون که واکشتم بیکار بیرون ... روی آدم به بیکار درون
قد جعلنا من جهاد الاصغر ... بانبوه در جهاد اکبر ... قوت از توفیق خواهم و توفیق و لا
تا بسوزد بر کنم این کوه ثاقب ... تا بری از سر کنم حشت
سهل شیری دان که صفها بشکند ... شیر آن دان که خود را بشکند
در بیان این شنو این قصه ... در دمید از جابان نقول
بامداد آمد قیصر یک رسول ... مر عمر را قصر جان روشن شود
کفت کو قیصر بلند ای شیخ ... قوم کفتند که او را قصر نیست
این لب و رخت را انجا کشم ... چون که دید ایشان مر او را کار زشت
کرد از سری و را آواز ایست ... ای بلد چون بینی قصر او ... چون که در چشم دلت بر بست مو
چشم دل از مه علت پاک آر ... واتکهان دیدار قصر شیخ دار ... هر کجا هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک بود از نار و دود ... در کجا و کرد و صلی الله بود ... کی بیان خود وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب ... روز هر ذره بیند آفتاب ... حق بدید است از میان دیگران ... همچو ماه اند میان اختران
دور آنکه بر دو چشم نه ... کز بیخی این جهان معدوم نیست
تو ز چشم آنکه را بر دارین ... واتکهانی هر چه بیخی می بین ... نوح را گفتند لعنت کو تو خواب ... عیب جز را کشت نفس شوم
رو و سر رها سها چیده اند ... لاجرم تا دیده وا دیده اند ... آدمی بدست تا بی بوست ... کفت او را نوی و استغنوا شیا
چونکه دید دوست نیو کو بد ... دوست کو باقی نباشد دور به ... دیده آنست آنکه دیده دوست ... دیده را بر جستن عمر کاشت
رخت را واسب را ضایع کذاشت ... در متاع آدم شد مشتاق شر
کین چنین مردی بود اندر جهان ... هر دل اندر بی آن مرد کار ... بی شدی بر بنده او بیدار
دیده اعراب زد او در رحیل ... وز جهان ماند جهان باشد فنا ... لاجرم جوینده پاینده بود
آمد و آغاز او در ابتدا ... جست اول تا ثر چون بنده بود ... زیر سایه خفته آن سایه خدا
هیبتی زان خفته آمد بر رسول ... کفت عمر یک بزیر آن نخیل ... زیر خوشابن زخلقان او جدا
یا نبی رسول روی امیر المؤمنین عمر را خفته زیر درخت
کفت با خود من شهانرا دیده ام ... حالی و حق کرد بر ما نقش زر ... مهر و هیبت هر دو ضد هم دگر
پیش سلطانان مسکه دیده ام ... این دو ضد را جمع کن ای بیخبر ... هیبت لیزد هر خشم در بود
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ ... روی من زایشان نکرد اینزد ... از شهانم هیبت و ترسی بود ... پس شوم در مصاف و کارزار
بیکه خوردم دو زدم زخم کران ... دل قوی تر بود مام از دیگران ... پس سلیح ایزد خفته بر زمین ... همچو شیر آدم که باشد کارزار
هیبت حقست این از خلق نیست ... هیبت لیزد ز حق و حق کی رسید ... من هیبت نام از زان اینچنین
هر که ترسد از وی جن و انس و هر ... ترسد از وی جن و انس و هر
این بزاکت بحرت دست بست ... بعد یکساعت عمر از خاب جست
بید آشوب امیر از خواب و سلام کردن رسول مر او را
کرد خدمت مر عمر را و سلام ... کفت چه خبر سلام آنکه کلام ... پس علیکش کفت او را پیش خواند ... ایمنی کرد و به پیش خود نشاند
لاتخافوا هست تر از خایفان ... هست در خواب از برای خایفان ... هر که ترسد مر ورا ایمن کنند ... مرد ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون کوه ترس ... در سجود هی نیست او محتاج درس ... آن دل انطاخته را دل آکند ... خاطر ویرانش را آباد کرد
بردار آن کشتن تخم آدمیت ... از صفات بلا حق نعم الاضیف ... وز نوازشهای حق ابد الدهر ... تا بماند او مقام و حال را
حال چون جلوه است چون جلوه بیاد ... وین مقام آن خلوت آنجا کرد ... جلوه بیند شاه و خیر شاه نیز ... وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
هست بیدار اهل الله و صحیح ... تا نماند است اهل مقام ... از نشانهای جانانش یاد داد ... وز سفرهای روانش یاد داد
وز مقام قدس کاجلا عبدا ... وز مقام قدس کاجلا عبدا ... پیش از این دید است پرواز فتوح

نیست بیرون قطره خورد و بزرگ ... دیده مفتان تو بیش است و بزرگ
قوت کو کین نانه بیرون نبود ... چون دو دو در نان سنگ چه شود
طبع نام اهوات آن قوم را ... از برون خون و درون نان خلا
اختیار و جبر و قوت و بخیال ... چون در ایشان رفت شد قوت حلال
تو مکو کین سن برون بود مختصر ... در دل اکبر چو کردید زر
در دل آدم نکرد دستجیل ... نانچه در صفوات باشد آدمیا
در تو مردم شود آن روح شاه ... تا چو باشد قوت آن جان جان
کفت باره ادی از زود و جان ... خیالش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این طعام اهل خوان ... زود جان جان در انفق القسم
کر کشاید دل ز نانها و راز ... بی تکاند کو را با چرکها ... زود جان کو کن شوا المجرم
جان بود بی جرم ساز ترکتاز ... کرد حق و کرد ما هر دو بسین
کر ما را هست دان پیدا است این ... اضافت کردن آدم و زلت را بخود بیش کرد تا ظلما و اما
در سما و کس اجر آدمی چنان ... ابلیس کناه خود را بخود کرد تا اغوی
فعل ما آثار خلق ایزد است ... پیش و پس کردم نسبت هیچ راست
زانکه ناطق حرف بیند ناطق ... کی شود یکدم محیط دو حرف ... کر بمعنی نیست غافل شد چون
چون بود جان خالق این هر دو آن ... آن زمانکه شوی بینی آن زمان ... تو بیر خوک بسیفی بیان ... چون محیط حرف و معنی جان
کرد فعل خود نهان و بیرونی ... واخلد دکارش از کار و کر ... کفت شیطان کز تا اغوی
زان که بر نیو زند او بر نیو ... او ز فعل حق بد غافل بما ... دکه او از اب نهانش کرم
چون نوبت عذر کرد کفتا ... آدم در توان جرم محض ... ذکر تقدیر و قضا آمن بد آن
هر که آرد حرمت او حرمت بر ... کفت مرهم باس آنت داشتم ... هر که آرد حرمت او حرمت بر
تا بدانی جبر را از اختیار ... مثل ... یک مثال این دلم بر خوی بیار
لیک نتوان این بیان کردن ... یار را خوش بر بیان و بین ... هر دو جنبش آید بی مشتاس
تا ضعیفی و برخ آنجا مکن ... واتکه صنعی را تو از زی از حاش
بادشاه خزانه احوالی دیگر است ... مرتعش ملک پشیمان دارش ... بحث عقلست آن بحث تا بی جلا
بحث عقل آن در دو جان باشد ... آن دکر باشد که بحث جان بود ... بحث جان اندر مقامی دیگر است
این عمر را بوالحکم هر از بود ... چون عمر را عقل آمد سوی جان ... بوالحکم بو جهل شد بحث آن
کر بحث بود نسبت بجان او جهان ... بحث عقل و وصل و فردان با ... بحث جانب با مجیر با العجب
ضوء جان آمد عنان دان مستعی ... لازم و ملزوم و نافی مقتضی ... زانکه بینا را کند نور بازی ... از عصا و از عصا کش فارغ
یک سبد پر نان تو با بر فرق ... غیر و هو معکم اینما کنتم ... تو همی جوید ایمان در سبد
بار دیگر ها بقصر آمد سپهر ... ما از آن قصر برون خود کی شدیم ... کر بجوید ایم آن زندان اوست ... در بجلم ایم آن ایوان اوست
در بخواب ایم مستان و نیم ... ور به بیداری بستان و نیم ... ور بکریم بر بر فریق و نیم ... در تغذیم آن زمانها و نیم
در بخشم و جنگ عکس قهر اوست ... در صلح و مهر عکس مهر او ... ما کنیم اندر جهان جمع بیخ ... چون دلت او خود چه دارد بیخ
کفت با عمر چه حکمت بود و سر ... خواب کردن رسول از امیر المؤمنین بسبب ابتلای بامام باین اشکال ... حبر آن مطاق دل اینجا می کند
آب مطاق در بلی پنهان شده ... جان مطاق بسته ابدان شده ... چون عمر از آن رسول آن ... روشنی در دلش مد بدید
محو شد پیش سؤال و هم جواب ... کشت فارغ از خطا و از صواب ... اصل دل در یافت بکذشت از فروع
هر حکمت کرد در پیش شرع
کفت تو بحث شکر می میکنی ... معنی لم یزل حرف بیکنی
حبر کرد و عین فاز در ا ... بند حرفی کرده تو با دل ... از برای فایده این کرده ... تو که خود از فایده در بوده
آنکه از وی فایده زاییده شد ... چون نه بیند آنچه ما را دیده شد ... سر هر از آن بیش آن یار آنکه
آن دو نطقت کیجز و جزو هست ... فایده شد کل خالی جزو ... قد که جزو و کار تو با فایده ... پر بجلی و طعن کلا آن بود
کفت تا کر فایده نبود مکو ... در بود حل اعتراض و شکر مجو ... شکر بر آن طوق مرکوب مجو ... در حوال روز بیش کرد بود

کفتن آن طوطی را انجا طوطیان

برشما کرد او سلام و داد خوات
چون بسی کن زحال من بیان
کان فلان طوطی که کشتان تمام
از قضای آسمان و حبس مات

این روباشد که من در بند بخت
ونشما چاره و مارشا دموات
کفت می شاید که من دلشیان
جان دهم انجا بسیرم مرغزاق

یاد آرید ای مظان زین مرغزار
کر شما برسبزه کاهی بر درخت
اینچنین باشد دنای کوتان
من درین حبس شما مرکلستان

ای حریفان بابت موزون خود
یک سوی در میان مرغزار
یاد یاران یار را بسیوسی بود
خاصه سکان لیلی واین مجنون

یا بیاد این فتاده خاک سیر
من قدحهای و نورم بر نوش
یک قدح می نوش کن بر یاد من
کر مجو خواهی که بر هر داد من

کر فراق بنده از بد بیند کیست
چون که خورد می جرعه بر خاک
ای عجب آن محمد و آن سوکند کو
ومدعا آن لب چون قند کو

ای جفای تو ز دولت خوبتر
چون تو باید بکای بی نوش
این بود که تو کی از خشم و جنک
تا طرب تو از سماع و بانک جنک

از جفا و تهاکه دارد جور تو
ویشتا هنوز جان محبوب تر
نار تو اینست نورت بوی بود
تا تم این تا خود کسی چون بود

غاشم مقر و بر لطفت بجد
زو لطافت کن نباید غورت
نالم ترحم کاو او را کند
وز کرم آن جمله را کمتر کند

این محبت بلبل که بکشاید دهان
بوالعجب من عاشق و این هر دو
والله ارزین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم

عاشق کلست و خود کلاست او
تا نخورد او خار دل با کلستان
این محبت بلبل از فنک آتش است
جلوه خوشها از عشق او خوش است

سمت اینجه طیور عقول الهی

قصه طوطی جان زیستان بود
کو کسی کو محرم مهمان بود
کو کبوتر مرغ شمعی در کناه
وانه دون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و کلا
انتظار نه هفت کرد و ظاهر
هر مشی صد نامه سوی پادشاه
یارش را خست لیک از نصد

زرق او بیند ز طاعت نزد حق
نیکی کرد شی جمله انجا لها خلق
هر دو او دلیل مراج خواص
بیسر تاجش فرد صد تاج خاص

سورت شی در خیال جان در الاما
لامکانی فوق وهم سالکان
هر دو روی خیال زیبت
دم مزن والله اعلم بالصواب

بل مکان و لامکان در حکم او
صیر تر کم بهشتی جاروب
شرح این کو ترکن و زین رخ بتاب

تا زنیک و بد ما ایک ستان
دیدن خواجه طوطیان هندوستان را و پیغام طوطی رسانیدن

چونکه با اقصای هندستان رسید
در میان طوطی چندی بدید
مرد بازرکان بدیرفت این پیام
کو رساند سوی جنس او ز پیام

مرکب استاند بر آواز داد
آن سلام آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان از زیر پر
انتاد و مرد نکستش نفس

شد پیمان خواجه از کفت خبر
کفت رفتم در هلاک جانوری
آن مکر خیلت بان طوطیان
این کرد و جسم بود و روح یک

این چه کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره از این کفت خام
این زبان هم سنک و هم آتش و
واخر بجهد از زبان چون آتش

سنک و آهن را مزن بر هم کزا
کز دو روی نقل از روی لا
زانکه تاریکست هر سو بیشمار
در میان شب چون باشد شرار

نالهان قوی کو چشمان دو تند
زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان در ره تاسر لان کند

جانها در اصل خود عیسی منند
یک زبان زخند و کاهی جهند
کر جواب از جانها خواهی
کفت هر جانی مسیح آسا ستی

کر سخن خواهی که کوئی چون شکر
صبر کن از حرص و این طوطی مخور
صبر باشد شهد دیرکان
هست طوطی آرزوی رکان

هر که صبر آورد کل بر بر برد
صاحب دل نزد آن زیان
هر که طوطی خورد و بر تن رود
کر خورد او زهر قاتل ای جوان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره و تو ما تشنه
ایفا ظریان خالص بی مجاز کما میل کل زهر خورده آه الطین با

زانکه صحبت یافت از پرهیز
طالب سکین بیان تب تر
کفت پیغمبر که ای طالب بجری
طان مکن بلیج مطلوب مری

در تو نمرودیست آتش در رود
رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه اسباب و نه دریا فی
در سیکن خویش از خود برای

او ز آتش در آخر آورد
از زبان فنا سود بر سر آورد
کاملی کو خاک کرد زر شود
ناقصان را زند بر خاکستر شود

چون قبول حق بود آن در دست
دست او در کار دست خدا
دست ناقص دست شیطان دیو
زانکه اندر دام تکلیف دیو

جمله آید پیش او دانش شود
جمله غیر علمی که در ناقص رود
هر چه کرد علمی ملت شود
کفر کرد کاملی ملت شود

لقمه کردن از زود و بکمال
آن بود آن ره ... مشق رفت زاید از آن ملال
آب خواهد شی چون سرا می کند
ملهو مکنت زاید از آن رجال
مشق رفت زاید از آن رجال
چون زاشت ... مسوی هم
حمل غفلت زاید آن را دار بر هم

هیچ کدم کاری و جوید بر دهد
دیده اسبی که کره خورد هد
لقمه تحت و بر ... دیشها
لقمه محرو کو کرش اندیشها

زایو از لقمه حلال اندر دهان
میل هست عزم رفتن از جهان
این سخن بلبان نداره ای کیا
بازکفتن بازرکان با طوطی
انچه دیده بود از طوطیان هند

کرد بازرکان بغایت با تمام
آنچه دیدی انچه کفتی باز کو
کفت نی نی من بنیامم از آن
دست خود خایان کشتان کو

شرح حال و بیاورد از رمغان
مردم اند دانشی و اندشان
کفت ایخواجه پشیمانی رحمت
چیست آن کو کشتم و غم را تفتنی

کفت طوطی ارمغان بنده کو
باکروه طوطیان هنای تو
آن یکی طوطی زمرت بود
زهر اش بدر بدر زیر و بم

من پشیمانم کاین کفتن چو بود
لیک چون کفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناکاه از زبان
همچو تیری داد کجت از کمان

ولکرد از ره آن ترای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر
چون کذشت از سر چه ...
کر چه اندر ویران کند نیو کرت

فعل را در هیب از هاز آن
وان موالید شی بحکم خاص
بی خریدی جمله مخلوق خدا
آن موالید از چه زشت شان

زید پرانید تیری سوی عمر
عمر بالکرت تیرش همچو تیر
مدت سالی همی زاید در
در حقارت از زیدی نه مرد

زید را می آن دم ار مرد از وجل
در دهانی بی زاید انجا تا اجل
زان ... را زید وجع بود
نی بدل زانکه سبب قتال کو

انچه حق را باید و منسوب داد
کیچه هست آن جمل منع کرد کار
مجمس کشت و دم و دام و ماع
آن موالید است تن استطاع

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز کرد اند ز راه
دست درهای موالید از
چون پشیمانی دلا نهست

کفت تا کفت کند از نفع ناب
تا از آن تسبیح سوزد نه کباب
از هوا لها آن نکته شنید
این سخن را کرد محو و نابدید

کرت برهان نابد و حجت بها
با زبان میر آیات و نشانها
آیت آن کو ذکری بخوان
قدرت نسیان نهاد نشان

چون بتذکیر و بنسیان قادرید
بر هوا لها خلقان قاهرید
چون بنسیانست ایرا نظر
کار تو لکرد و در باشد هنر

خلق و خرتیه اهل الشحوا
از بی خوانید تا انسو و کم
صاحب و پادشاه جسمها
صاحب دل شد دلها شاه

فرع دید اند عمل بیهیچ شک
پس بنا شد و دم الامر ملک
من تمام این نیارم کفت از آن
منع می آید ز صاحب مرکزان

چون خرابی شی خلق و یاد شان
باد بیت و اور بد خرابی شان
سر هر از آن نیاد بد آن بی
میکند هر شب زه لها شارتی

روزه لها را از آن پر میکند
آن مسرفها را پر از در میکند
آن هوا اندیشه پشا هنا
می شناسد از هدایت خاصا

تا در اسباب بکشاید بتو
پشت زر کر با هنر نشد
خوی این خوشی بدان کار نه
وا پس آید هم بخصم خود شتا

پشها و خلقها همچون حمیر
سوی خصم آیند روز تحریر
پشها و خلقها از بعد خواب
سوی شهر خویش آرد بدها

پشها اند پشها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن قبح
چون کبوترها بی یک از شهرها
خوی خود را واصل خود رو

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و رین او و تمنی دیدن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی کجا
هم بلرزید و فتاد و کشت سرد
خواجه چون دید شی تا همچنین
بر جهید و زد کلا را بر زمین

چون بدین زیان و بدین حالت رسید
خواجه بر جست و کرد بر او امید
کفت ای طوطی خوب خوش
این چه بود ... چرا کشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا هم دم و هم راز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
طلع صبح و رضوان من

کر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی خود او شغول آن مرغان
ای دریغا مرغ کار زان نیافتم
زوه روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زبانی مر مرا
چون تو کویا چه کویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند آن آتش در این خرمن زنی

در فغان جان از تو افغان می کند
کر چه هر چه کویش آن میکند
ای زبان هم کنج بی پایان توی
ای زبان هم رنج بی پایان توی

آن دمی کز تافتم با خلیل
ماجرا شد مدت اثبات دین
جمله شاهان پست پست خویش
میشود سیاه مرغان را شکار
هر که عاشق دید یش معشوق را
چونکه عاشق اوست معشوق نهان
من چه غم دارم که ویران بود
زیر ویران گنج سلطان بود
زیر ویران آمد یا زیر
کز ولایت راه اقلیم شکایت
تا بها و خوبها را یافتم
من از آن جست بعد نازو دلال
من ندانم آنچه اندیشید
هر که او از زان خود از زان دهد
بحث کفتم کاردم زان میان
من ز شیر نی نشیم روشن
تا که در هر کیش نابد این سخن
جان من کمتر ز طوطی کی بود
اینش گوید من شوم همراز تو
اینش گوید نیست چون تو رهبر
آتش خواند کاه عیش و خرمی
او نداند کاه را از آتش جدا
آتش نهان تو دو قش آشکار
نا دمت کیچو گوید بر بلا
آن اثر می نماید در اندرون
نیک نماید چه شیر نیست مدح
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
چون شکر باشد همان تاثیر او
تا توان بنده شو سلطان ماش
آنجماعت کت همی دانند دیو
همچو امرد که خط نامش هنوز
دیو سوی آدمی شد هر شر
چون شری در خوی و سوی استار
این همی گفتیم لیک اندر بسیج
در عنایات حق و خاصان حق

آن دمی کز دی سیاه دم شدم
من کسی و ناکسی در یافتم
جمله شاهان بنده بند خویش
تا که ناگاه ایشان را شکار
کاو بنسبت هست هم این هر آن
او چو گوشت میکند نوکش تراش
زیر ویران گنج سلطان بود
تیر او دلکش تر آمد یا سپر
در مزدی چه مرادی دلبرات
جانب جان با خدا نشتافتم
او بها آنکه در نابمن از سلال
ای دل بی دست دست بی دهید
کز هوی طفلی بترس نان دهد
ور نه هم انعام سوزد هم زبان
من ز بیانی رفت کفتار خوش

تفسیر قول حکیم سنائی

چیست عرفان حرف چیست ایمان
جمله عالم زان همی آید که حق
او چو جانست و جهان چو کالبد
هر که محراب نمازش کشت عین
هر که با سلطان شود او همنشین
کز چه سر بر پا فنا در خدمت است
غیرت حق رشک کندم بود
شرح این بکذار میگویم کله
چون نیم در حلقه دستان او
نا خوش او خوش بود در جان من
خاک غم را سرمه سازم در چشم
من ز جان جان شکایت میکنم
راستی کن تو خبر از راستان
ای دیده جان توان تا و من
این من و ما هر آن بر ساختی
این هوست و بیا این امر کن
دل که او بسته غم و خندید تا

آن دمی کز دی سیاه دم شدم
من کسی و ناکسی در یافتم
جمله شاهان بنده بند خویش
بیدلان را دلبران خسته جان
تشنگان کز آب جویند از جهان
بندگی چون سیل بلا کند
غرق حق تو لیک که باشد غرق
بس بود و سوی باشی دلا
هر سنا ز غیب خوبهای مرهلا
ای حیات عاشقان در مرگ
کفتم اغرقت ترا بی عقل جان
ای که از جان خار بیستی و دل
غرق عشق ام که غرقست اندران
من چو لب کویم لب دریا بود
تا که شیرینی ما از وجهان

هر چه از دوست دور افتی
در معنی قوله علیه السلام ان سعد الغیور وانا اغیر من سعد
والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن
هر که شد مرشاه او جاندار
دست بوسش چه رسید و تا باد
شاه را غیرت بود بر هر که او
اصل غیرتها بدانید از اله
نالهٔ ایوا نالها خوش باید
چون نباشم همچو شب در بی
عاشقم بر رنج خویش در خوش
اشک کان از هجر او بارید خلق
دل همی گوید الا و رنجیده ام
استان و سوز من در مهر لا
مرد و زن چون یک شود در یک
تا من و تو ظاهر یکجا شوند
چشم جسمانی تواند دیدنت
آنکه او بسته غم و خندیدنت

حق ز غیرت نیز با ما هم نزد
بر کسی در ناکسی در یافتم
جمله خلقان مرده و مرده خورند
جمله معشوقان شکار عاشقان
آب جو بهر بقا ترشکان
ورنه سوزان و ویران کند
همچو موج بحر جان زیر و زبر
کر طرب بال باز دانی از بلا
خون عالم ریختن او را حلال
دل نیابی جز که در دل بود کی
کفت رو و بر من این افسون مخوان
زانکه دیوار زان خریستی و دل
عشقها ای ولان و اخوان
من چه لا کویم مراد الا بود
در حجاب او ترش باشد فشان
نکته میکویم ز سر بین لب
چیزت آن نقش چه دنیا ؟
بر ره در غیرت برین عالم سوق
کالبد را جان پذیرد نیک و بد
هست خسران بهر شاهش انجار
کر کزیند بوس را باشد کشا
بر کزیند بعد از آنان دید او
آن خطا ان فرع آن بی اشتباه
از دو حال نالهٔ او غم باید
بی دو حال روی روز افزون او
هر خوشی شوی یاد فرد خوش
کوهها سوخاشک بیند زند خلق
وز فراق است می خندیدام
ما و من کو آن طوبی کو یاد ما
چونکه کیها همی شد بی شک قالی
عاقبت مستغرق جانان شوند
در خیالی آرد غم و خندیدنت
او بدین دو حالت زنده بود

کل یوم هو فی شأن
تا دم آخر دمی فارغ مباش
کوش و چشم شاه جان بر دوز نیست
طوطیان بر بید تا شاخ بلند
دیگر باکه جدید اسرار مرغ
چشم تا از مکر خود بر دوخته
کد طاکی نطق و آواز و کشاد
مرده شو چون من کو تا یابی خلاص
غنچه پنهان کن کیاه بام شو
پرسش ریزه چلب از شکلها
او چه داند تحت این روزنها
آب آتش مرتزاکرد سیاه
تا بر آرد از دل فرود دود
تا نباشد راشم از غیر زنین
بعد از آن کفتش سلام والفراق
راه او کرم کدراهی روشن است
در غریب داخلان و خارجان
دانش کو بدی نم همراز تو
جمله جانها مان طفیل جان است
از تکبر مرده از دست خویش
کمترش خور کو پر آتش تر است
از طمع میکو بدا و پی بر
کاندر طمع کو داشت از نو شد زاد
تا بدا کر و ضد اع خاد شوی
تا نزیزی سوزش و رنج از دی
مرغ دل تو بشد آن بدان
کن ذلیل النفس هر تا لا اتد
از تو آید آن هر نیاز ملال
مرده از آن خو بر کرد در
دیو انسانک از تفتیش او
سید و بد و سیشانید از میت
چون چنین کشتی ز تدبیر او
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
واقفی بر حال بیرون و درون

اندر بین دمی تراش دمی خراش
هر چه کوشد مانا که در مهر و وفاست
پرون آمدن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی
کافتاب از شرق تا بد و تا زکه
از بیان حال خود و مان نه نصیب
او چه کرد آنجا که قوا موشی
کفت طوطی کو بفعلم بیدا
یعنی این مطرب شد با ما حرام
مان پنهان کن بطی ام شو
چشمها و خشمها و ریشکها
آنکه غافل بود از آتش بیدار
تا بناهی یابد آنکه چون سپاه
آتش ابراهیم را نی تلعه بود
کفت ای بیچی بیا در من کریز

وداع کردن طوطی خواجه و پریدن

مرحبا اکنون غروی راه نو
خواجه با خود کفت کاین بیت
جان چنین باید که نیکو بی بود
تن قفس شکست تن شد خار جان

مضرت تعلیم شاهان و ملک

مرحبا از دو فضل و در امان
آتش کو بدهد و عالم نان
ایشی کو بدی کاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرت خویش
دیو افکندست اندر آب جو
لطف سوا الوس جان خوی او
دود او نا هر شود پایان کار
تو مکو آن سوخ را من کی خورم
دود ها سوزد دل را سوزها
کر چه دانی کو خورد نان کفت آن
در مدح این حالت هست آن بود
آن اثر هم روز ها باقی بود
بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخ است و مرکز از نوی
این اثر چون او نمی باید همی
چون نمی باید همی باید نهان
بعد چون بند اره نیش دو
نفس از بس رهنما ذوی شود
زخم کشتن چون کوی شو چو کان
ور نه چون لطفت نماند و آن حال
چو به پیشت بکو نیت کو بد
جمله در پیشت بد بیشت بد
تا بدین سالوس بد نامش کنند
چونکه در بد نامی آید رهنمای
سوی تو آید که از بد بی بتر
تا تو بود کاه می بد از بیت
میکریزد از تو دیو نا بکار
آنکه اندر دست او بخشد او

تفسیر یا شاء الله کان

کر ملک باشد سیاهستی و ق
ای خدا ای قدر تو چند چون

تا دم آخر دمی فارغ مباش
کوش و چشم شاه جان بر دوز نیست
طوطیان بر بید تا شاخ بلند
دیگر باکه جدید اسرار مرغ
چشم تا از مکر خود بر دوخته
کد طاکی نطق و آواز و کشاد
مرده شو چون من کو تا یابی خلاص
غنچه پنهان کن کیاه بام شو
پرسش ریزه چلب از شکلها
او چه داند تحت این روزنها
آب آتش مرتزاکرد سیاه
تا بر آرد از دل فرود دود
تا نباشد راشم از غیر زنین
بعد از آن کفتش سلام والفراق
راه او کرم کدراهی روشن است
در غریب داخلان و خارجان
دانش کو بدی نم همراز تو
جمله جانها مان طفیل جان است
از تکبر مرده از دست خویش
کمترش خور کو پر آتش تر است
از طمع میکو بدا و پی بر
کاندر طمع کو داشت از نو شد زاد
تا بدا کر و ضد اع خاد شوی
تا نزیزی سوزش و رنج از دی
مرغ دل تو بشد آن بدان
کن ذلیل النفس هر تا لا اتد
از تو آید آن هر نیاز ملال
مرده از آن خو بر کرد در
دیو انسانک از تفتیش او
سید و بد و سیشانید از میت
چون چنین کشتی ز تدبیر او
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
واقفی بر حال بیرون و درون

معنی مردن و طولی بدنیا ند / در نهاد و فقر خود را مرده ساز
نادم مرگ تا نه کند / همچو خود بیشت خوب خوش کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی در لحد / از آب و نور یک زمانی خاک باش
بود چنگی طرب با گرم و سرد

داستان سیکی که در عهد عمر

آن شنیدستی که در عهد عمر / بلبلی از آواز او بیخود شدی
بلبل طبعش ز آواز خوش مست شکر / مجلس و مجمع همش آراستی
وز نوای او قیامت خواستی
هیچ اسرافیل کاوازش بغن / مرده‌ها را جان دگر آرد دمیدن
تا ز سایل بود اسرافیل را / کز سماعش بر پرستی فیل را
شاه اسرافیل روزی نالدا / جان دهد بی‌سیم صد ناله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها تا گوش حس / گر نباشد گوش حس باشد بحس
گر بود ز اسرار پرنیان اجمعی / هر دو در زندان این نادانیند
کو هم نغمه‌ی زین عالم / نغمه طبل بیرون از هر دو دم
کز پری وادی ز دنیا نیستند / اولا گو بیدگ ای اجزای لا
معشر الجن سوره رحمان بخوان / نغمه‌ها اندرون او لیا
هین ز لای نی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
این همه پوسیده در کوی فنا / جان باقی تان نروید و نزاد
گر بگویم شمه زان نغمه‌ها / جانها سر بر زند از دخمه‌ها
گوش را ترک یک کن کاندرو / لیک نقلا و بتو مستور نیست
گوید این آواز ز آواز خدا / زنده کردن کار آواز خداست
جان هر یک مرده اندر گور تن / بر جهد ز آواز شان اندر کفن
مرده‌ها زایشان حیوت نو نما / تا بجوشم و بجلی کاستیم
تا بانک حق آمد همه بر خاستیم
صین کاسرافیل وقت اولا / آن دهد کو داد مر هر آن را
ای فنا تان نیست کرده مر هر چیز
بانک حق انر عجیب و عجب / گفت اول من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو
مطلق آن آواز خود از شیوه / گر چه از مخلوق عبدالله بود
سر تو فی جهان ما صبر تو
رو که بی‌جمع و دو بیم تو / چون شوی مر کان لله آن زمان
من ترا باشم که کان الله له
گر خوف کویم ور لگاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابد ز نکات دعی / حل شود اینجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر زند / از دهان کرده آن ظلمت سیاه
نور هم افتاب است ای بی‌پناه
متقیس شو ز دو چون پای نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
ادمی را خوبی اسمان نمود / دیگران را زادم اسما میکشود
خواه زادم گیر و خواه از خواه از تم گیری خواه از گله / کین کدو و نانم بپوست بخت
فی زنی شادان کدوی نیک بخت
آن خواه از جو بجو خواه از سو / کاین سه دراهم دو باشد نه جو
گفت طوبی من رآنی مصطفا / والذی یبصر لمن و جهی را
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ماشود نور شمس الضحی
چون چراغی نور شمس را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا سر و اخر از فضل حق / دیدن اخر لقای اصل شد
خواه از نور دین بستانه اند / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آفرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تعجب این از دیگر ایام و هر که نعمات الاقتصاد لها

گفت پیغمبر که نعمتهای حق / اندرین ایام می‌آید سبق
گوش و هوش و دید این اوقات را / در دریابید اینچنین نعمات را
نفحه آمد خواهان دید و رفت / هر کرا بخشید جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواب‌ناش
جان آتش یافت زان آتش کنی / جان ناری یافت از وی نطفه‌ای
جان مرده یافت در خرمنی / مرده بخشید از بقای و فنا
تا نگه و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
کرد افتد در زمین و آسمان / زهره‌ها شان آب کرده در زمان
خود زنیم این دم و دستها / بانوان تا این ز خلقها
وین نوید اشفقتها چون کرد / کرد از بیش و کم خود شکر
دوش دیگر کون این بیاد / لقمه چندی در آمد در دهن
هر لقمه کشته لقمانی کرد / وقت لقمانیست ایلیز برو
از برای لقمه این خارخار / آنکه لقمان بر دن آید بار
در کف او خار و ستا آتش نیست / لیک آن از حرص آن تیزیست
خاردان اول که خرما دیده / زانکه بس نان کور و بس نادیده
جان لقمان کو کلستان خدا / پای جان خار خسته خار جا
اشتر آمد این و بود خار خوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشتر تنگ کلی بر پشت تست / گر نیستی بر تو سد کلزار تست

کز جهت نسبت بخالق مکنست / چون با نسبت کی کند نسبت
در بیان سر کوید شوخ کاه / ناز کم مرا و بجهی خنده
زانکه آن هر دو بجسم و جان شد / چون بیان سوی بیان شد
کشتن آن جانها نقشان / جمله جان مطلق آمد بر نشان
جان دشمن دارشان جست درون / پس بر کان این گفت از راز
آن نمک اندر شد و خاک شد / این نمک اندر شد و کحل پاک شد
آن نمک کوی محمد اصلح است / چون زنا دارند و اصلح است
این نمک باقیست از ملک او / تا تواند آن وارثان او بجو
پیش هستند جاندار پیش او / پیش تو هستند تر لغو و پیش
کز پی خود مل پیش و پس دارد کمال / بسته جسمی و محرومی زبان
زیر و بالا پیش و پس وصف تست / بی جهتها ذات جان روشن
برکشا از نور پاک شد منظر / تا نه پنداری تو چون کوته نظر
کهمینی در غم و شادی و بین / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است میرو تا شب / فی ازین باران از ان باران تر
مصطفی روز دگر بستان تر / تا جنازه مردی از باران تر
خاله‌ها مرکب او گاو کرد / زیر خاله آن دانه‌ها شوبا زنده کرد

سؤال کردن خلیفه از حضرت رسالت صلعم که امروز باران چرا

این درختان همچو خاکیان / چون تو سوی کو پیشان رفتی جامه‌ها و تو چون ترنیست
دستها بر کرده‌اند از خاکیان / سوی خلقان سوال شاکر می‌کنند / وانکه کو فستش عبارت میکند
از ضمیر خاله میکویند راز / باز بان سبز با دست دراز
زنده شان کرد از بهار و داد برگ / کشته طاوسان بود چون مرغ
در مستانشان آگهی داد برگ
وز قدم این جمله عالم قایم است / این چل بندیم بر رب کریم
جمله بندارند کین خود دایم است
ان کل از اسرار کل کویا بود / حق بر و تابید تا غ و بوستان
هر یکی کند در درون بویا بود
با چو نازک مغز از بانگ دهل / کرد عالم میدود پرده دران
سکران همچون جهل زان بیکلی
چشم آن باشد که بیند ما منی / چشم می‌وزند زین اعمان
چشم می‌وزند و اینجا چشم نی
پیش آمد دست بر وی بهاد / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
گفت باران آمد امروز از سما / بر عماسر روی او و موی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب
گفت کردم از روای تو خمار / ترنجی بینم زباران ای عجب
گفت چه بر سر کندی از راز
هست زابر دیگر و دیگر سما / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست این باران الا کز برما
با قیان و لیس من خلق جدید / تا بدان الا که بر ما سان رسید
معنی تا واقف آئی بر کنوز
غیر را ابری و آبی دیگر است / اسمان و آفتابی دیگر است
بشنو از قول سنائی در رموز
این چنین باران ز ابر دیگر است / رحمت حق در تر و تازه مغز است
تفسیر قول حکیم سنائی
آسمانهاست در ولایت جان / کوههای بلند و دریاهاست
هست باران از ابر پرورده کی
در ره روح پست بالاهاست / نفع باران بهاری بوالعجب
تا غ را باران پاییزی چو تب / آن بهاری تا ز پرورده نی کند
وین خزان تا خوشی و زود و شی کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / برقها و تندوان سرپیت پیا
همچنین در غیب انواع است این
در دلها جان و روید از وی سبز زاد / در زان و سود در رنج و غبین
این دم ابدال باشد زاد بهار / فعل باران بهاران باد خزان
آید از انفاس شان در بیخت
کرد جنت خانه باشد در مکان / عیب آن از باد جان از ابدان
باد کار خویش کرد و پر و رید
کفت پیغمبر ز سرمای بهار / الف جاری و اشت بر جانی کزید
تن بپوشانید زان زمهریر
زانکه تا جان شما آن میکند / کان بهاران بار خان میکند
لیک بکریزید از برد خزان
کان کند کو کرد با تا غ و زان
راویان این ابنا ظاهر برده‌اند / هم بران معنی قناعت کرده‌اند
بچه بود ندانند آن کروه
کوه را دیده زبین کاه بکوه
آن خزان نزد مدانضر و هوا / عقل جان عین بهار است و بقا
مرتبی عقلیست جز عقد جهان
کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس جزو علی شود
پس تو اویلی این بود کانفاس پاک
چون بیان است عمل کل است

کبریا کرد هر آواز از و — لذت الهام وحی و راز از و
چونکه مطلب پیر ترک گشت خوب — شد ز بد کسی رهین یا شریف
گفت عمرو مهلتم ده ای پدر — لطفها کردی خدایا تا بخشی
معصیت ورزیدم هفتاد سال — تا نگرفتی زمن روزی نوال
نیست کسب روز مهمان نوازم — چنگ هر بیتو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو — سوی کوهستان پژوهان کو
گفت خواهم از حق ابریشم بها — کو به تیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد سر را و گریان رفت باز — چنگ بالین کرد و بر کوه و فراز
خواب بردش مرغ جان از منقبت — چنگ جنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان
جان او اینجا سرایان ماجرا — کاندر آنجا کرده اند ذره ها
خوش بدی جانم درین باغ و سرا — هست این صحرای غیب و ظل الدار
در پرید با سفر میکرد می — در دلش بود و زبان تکرار بیخودی
آکه فکر مرغ از رنج دماغ — کرد می ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته غالبی و بدی — وز ره و رجحان نیکوی چیکی
مرغ آبی غرق دریای عسل — مین ایشق خراب مستغل
کز بیان ایوب از بیا تا بغرق — پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی مرهم کرد بود و چو رنج — در نگنجیدی درون نیم رنج
کان زمین آسمان بین فراخ — کرد از تنگی لم را شاخ شاخ
وین مجاف کند بین خوابم نبود — از کشایش بر و بالم را کشود
این جهان و راهی و بیدانند — گر کسی یک لحظه اینجا بدی
امر می آمد که طالع شو — چون ز بابت خار بیرون شد بر من
هول هول میزد آنجا جان او — در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی کاشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در مجمل فتاد کین مقصود — این زغیب افتاد و مقصود — سر نهاد و خواب بردش خواب
کاندرش از حق ندا آنجا نفس شنید
خود ندا آنست این باقی مدار — ترک کرده و باز سوی کو مدار
هم کرده آن ندا را چوب و سناد — هر دمی از وی همی آید ندا
جوهر و اغراض میکرد ندرست
خوب بنای ترک و تازیک و نیک — آمد نشان از عدم باشد ملی
کز نمی آید بلی زبان دل — واچه گفتم من ز فهم سنا شنو
در بیانش قصه هشدار خود
استن حنانه از هجر رسول — تا بدین استن حنانه چون بر آخر رسالت گشتند که جمعا
بالها کرد می چو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — انبوه شد گفتند تا روز مبارک رسول الله هنگام وعظ می بینم
گفت خاتم از فراقت گشت خون
سنت من بودم از من تا نماز — وز پس بر تو بسر شاخی
شرقی و غربی ز تو سوی چند — تا تو و تازه بمانی تا ابد
گفت بخواهی ترا تخلی کنند — یا در آن عالم مقت سر کنند
تا چه مردم مشکرد دیدم ز من
گفت آنخواهم که دیم شد بنا — بشنوای غافل که لا تعلمون — آن ستون را فرو کردند در زمین
تا بدانی هر کرا بیزد ان بخواند — از همه جهان بیکار و ماند — هر کل نابت زیزد ان کار زار
بافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه اول نبود از اسرار داد — کو بدی آری نه دل بیرون فتاد
تا نگوئی شد هست اهل نقاد
گر نبندی واقفان امر کن — در جهان رو گشته بودی بی سخن — صد هزاران زاهل تقلید و گمان — افکند شان نیم و همی در کان
کو بظن تقلید است لا لایمان — تا بیست جمله پر و بال شان — شبهه آنکه آن شیطان دون — در فتد این جمله کوران سرنگون
پای است لا لایمان چو بین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود — غیر آن قطب زمان دیده ور — کز شاش کو کرد خیره سر
اهل دین را کست سلطان دهر
پای ما بینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگون او بر هوا — آن سواری کو سپه را شد ظفر
کز پناه خلق روشن دیده اند — در پناه ما ندی و شهاد
جمله کوران مرده اند ای در جهان
با عصا کوران کز دیده اند — نه عمارت نه تجارت و سود — کز بلا دی رحمت افتاد شان — در شکسته پای استدلال شان
نه نکو ران کشتایند ذره — آن عصا که داد شان بنا طلل — چون عطا شد الصحیح نیست — آن عطا ان خورد بیکان ایضرب
این عصا جو چو قیاس دلیل — آن عطا از خشم هم بر هم زند — حلقه کوران همه کار از نیز — دید باطل در بنا نه آورید
او عصا تان داد تا بیش آمدند — معجزه موسی و احمد را نگر — چون عطا شد مار و استن یا حجر
دامن اولیا کو داد عصا — در نگر کادم چها دید از عصا

کاستن ذرهای هر کوه تا — ای خدا یا مسکنان را سیر دار
بیو هر زبان هیبت آواز جست — تا نیابد بهر این خدمت پست — سوی کوهستان عمر بنهاد رو
کز کوهستان دوانش شد بسی — غیر آن بیاد ندید اینجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید — هیچ کس کی بود خاص خدا
گفت حق فرمود تا را بنده نیست — مثالی و شایسته و فرخنده نیست
آمد او تا سد او بنا اینجا نشست — خطبه زد او و بهر اینجا جست
عزم رفتن کرد و لو زین فکر گشت
گفت در پایان خدایا از تو داد — محتسب بر پیچکی و فتاد — چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار روی زرد
پس عمر گفتش ترا زاد مرا — کت بشارتها ز حق آورده ام — چند زین ان مرت خوش کرده — تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مصحوب ساز — آبگوشت کو هم از اقبال راز — حق سلامت میکند بی پرسشت — چون از رنج غمان بی صورت
نان قرآن چند بر پشم هبا — خرج کن این را و با ما اینجا بیا — پیر زن را گفت چون این را شنید — دست و خاید و بر خود می طپید
لابنک میزد کای خدای بی نظیر — تو که از شرم است بیچاره پیر — خون بسی بگریست از من در زمین — خورد کرده چنگ را زد بر زمین
گفت ای بوده مجاهم از اله — ای ز راه و زن از شاهراه — ای خورده خون من هنتاد سال — ای تو و دیم سپرش کال
انجوای با وفای نا معلا — رحم کن بر عمر رفته در خطا — داد حق عمری که هر روز خلان — کز نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را در سپهم — در سیدم جمله را در زیر و بم — آه کز پا در و بردم عمر ق — رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز آواز این بست و چهار — کاروان بگذشت بیکر شد فنا — داد خود از کس نیابم زین بیکر — زهد آواز من بمن زین بیکر
این منی از وی رسد دم دم ترا — بود را پنم چو این شد کرد را — هیچ او کو با تو نا شد زر شمر — سوی او وادی ز سوی خود
بر عمر گفتش که این نادی تو — کاه انبیاء عمر مظلوم او را مقام کرد که هستی است بنام استرا — هست هم آنا هشیاری تو
راه فانی گشت راهی دیگر است — زانکه هشیاری کناهی دیگر است — ماضی و مستقبل پرده خدا
آتش اندر زد بعمر و ستا بکی — پرده ناشی از بن هر دو چو — تا که ناقی بود هر از نیست — جست بین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوف بی نیاز — چون نجات آمدی هم را بسوی — ای خبر هات از خبر و بی خبر — توبه تو از گناه تو بسی
ای خیال کذشته تو بجو — کی کنی توبه از این توبه بگو — کاه بانگ زیر را قبل کنی — کامکر پیرا را قبل کنی
چونکه تا رون اینه اسرار شد — جان پر از اندرون سرار شد — همچو جان و کبر و دیده شد — جانش رفت و جان بیکار شد
حیرتی آمد و نوش از تن ما — کو برون شد از زمین و آسمان — جست و جوی از وی جست — من نمیدانم تو میدانی بگو
خالی و قالی از وی حال قال — غرقه گشته در جمال و الجلال — غرقه گشته در کلاهی باشدش — با بحر دریا کی بشاشدش
عقل جزو از کل نپذیرا نیستی — کز تقاضا بر تقاضا نیستی — چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن در بدا بیجا میرسد
چونکه قصه حال بر اینجا رسید — پوه اسن راز گفت و گو شنید — نیم گفت مرغ جان ما بماند — همچو خورشید جهان ما نماند
از پی این عیش و عشرت تا نفق — سوی هزاران جان جاید تا نفق — در شکار چشم جان بازاش — مرغ جان گفت اینها را نوی
جان فشان ناقد و خورشید باید — هر دمی حق میشود پر میکنند — جان فشان ای آفتاب معنوی — وز جهان تن برون شو بیدی
در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان — هر دمی از غیب نو نو میرسد — دو فرشت خوش ندا می میکنند
گفت پیغمبر که دایم هر پسند — تسبیح آن دو فرشته که هر روز مرا زاینها میکنند کاللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا — هر دم شانرا هوش و هشدار
کای خدایا منفقان را سیر دار — حق نجاهد راه حقست نه صرف هوا — تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا مسکنان در جهان — ای خدایا منفقان را ده خلف — ممسک و منفق بحل بین بود — چون بحل باشد مؤثر خیر بود
ای خدایا مسکنان را بر حق — مال حق را بنهاد بر حق — تا عوض یابی ز گنج بی کران — تا شاشی از هدا و کافران

کاین همه فقر و بلا ما طلب کشیم
جمله عالم خوش و ما ناخوشیم
نان ما بی نان و نخوش بان دو لشیم
کوزه نان و آب ما بان از پایه شد
خانه ما روز تاب آفتاب
شب هالین و لحاف از ماه ما
قرص ما را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته
تنگ در ویشان ز درویشی ما
روز و شب از رزق تا بیشی ما
خویش و بیگانه شده از نان ما
بر مثال نامری از مردمان
گر بخواهم از کسی بگشت تنگ
مر مرا گوید بخش کن مرد و چلک
مر عرب را فخر و عز است عطا
در عرب ما همچو اندر خط خطا
چند غزا ما نی غزا خود کشتایم
ما به تیغ فقر بر کشتایم
شب نخفتیم روز نباشد هیچ
در درون جان سوز و بیچاره
چند خطا ما نی خطا ما را تشیم
چند نوا ما در و فقر ما مفتشیم
چند عطا ما به کدائی می تنیم
مر کسی را در هوا رایت میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من نیم
شب بخسبد دلش از تن بکنیم
زین نمط زن ما چرا گفتگو
برد از حد عنایت بیش شو
گر هنا و فقر گشتیم خوار
سوختیم از اضطراب اضطرار
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم
غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم
شرمسار هیا بریم از وی بجا
لیک مهمان چون در آید بی نوا
وا لکه گفتش مهمان سازیم تو
بهر این گفتند دانایان بفن
مهمان بخشان بلیشون
تو مرید و مهمان آبی
نیست چیره چون ترا چیره کند
چون در انوری بند از وی بکران
نور سگ یابند از وی بند و ران
همچو اعشی کی کند دار دی جم
چشک در دیدها اگر آشیم
هیچ مهمانی میا معرب با
قطره سال از ندیدی در دی
چشمها بگشا بر اندر مهمانکر
ظاهرها چون مرون مرتی
در لقی ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بیون شد اولی اثر
دعویش افزون ز نیت بوالبشر
حرف درویشان مرو بیرون
تا بخواند بر سلیمان این فسون
دیو نفوده و را هم نقش خویش
او همی گوید ز ابلیم پیش
حرف درویشان مدر زیبا بی
تا کان آید که هست او خوکی
خرده گیرد سخن بر پا بزید
تنگ دارد از درون او بزید
هر که دارد مرد را چون بار بزید
روز محشر گرد دنا بزید
بینوا از نان و خوان آسمان
چنگ و تند لخت حق یا نخوان
او ندا کرد که نخوان بهادام
نایب ختم خلیفه زاده ام
السلام ای دلان بیچ بیچ
تا خورید از خوان مهمان هیچ
کرد آن در کشتن فرد انا رسان
در بیان آنکه نادانی که مرید
در بیان آنکه جنید دین هر کسی را بخشد و دست هر کسی را بخشد و بخشد
اشکارا کرد از پیش و کلی
در مهتری مر را اعتقاد دست
کرا ولیست و دین اعتقاد او بمقامی مقامی که بخشش در خواهد
خانه ما راست و مور از دها
عمر طالب رفته آگاهی بود
لیک نادر طالب آمد کز دفع
در حق او نافع آید آن دفع
او بقصد نیله خود خالی رسد
کر چه جان پند است آمد آن
چون تحری در دل شد قبله
قبله فی و آن نماز او روا
مدتی را محط جان اندر سرا
لیک ما را قحط جان اندر بیا
ما چو چون مدحی بنهان کنیم
هر نماز و رزق جان کنیم
شوی گفتش چند کوئی دعوت
خود چه ماند از عمر او فرقه کرد
عاقل اندر پیش نقصان نکرد
زانکه هر دو همچو سیلی بکذرد
خواه سان خواه سیلی زه رود
چون نمی پاید می از وی بکو
اندرین عالم هزاران جانی
میزند خوش عیش بی زیر و زبر
شکر بیکو پیدا را خاصه
بر درخت و برک شب باشد
حد یکو بیند را عند لبیب
کاعتماد از رزق بر تست ای عجیب
باز دست شاه کرد و نوید
از هر مرد ار بر بیده امید
نخوت و دعوی و کبر و نزهات
وکن از لکه تا پای نجات
همچنین از خشکبری تا بسیل
شد مقال الله حق نعم الوکیل
این هر هر که اندر سینها
از نجاد و کرد باد بود ناست
این غمان سیر کن چون دلسها
اینچنین کن و لیخدان و سوسها
وانکه هر بیخی زمین باز آب
جزو مرگ از خود بر آن کرد جان
چون نخوری ز ابر تو از کرنیخ
وانکه کلش بر بت خواهد بخت
جزو مرگ آرکشت شیر بیرون
وانکه شیرین میکند کل را خدا
در دها از مرگ بیاید رسول
از رسولش رو مکردان ای ضول
هر که شیرین نیست آن تلخ کرم
هر که اندر بند تن شد جان نبرد

چونکه عقل تو عقیل مردم است
آن نه عقلست بلکه سالوس و کژ
خصم ظلم و مکر و الله باد
مکر و مازی این نکته عرب
زاغ کز نشتی خود بشناختی
هم بیرف از مرد و نم بکداختی
مرد افسون کز نهی مکسب کار
افسون بر مار و مار افسون بود
کز نبودی دام و افسون ناز
کی فسون مار را کشتی شکار
تو بنام حق فریبی مر مرا
در نیابد آن زمان افسون ناز
مار کوید این سخن بکن و همین
آن خود دیدی فسون من ببین
نام حق را دام کردی و ایستو
تا کی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست بی آن رای تو
نام حق را دام کردی و ایستو
نام حق بستاند از تو او من
من بنام حق بیرم جان تن
باز نیم من رک جانت بسوخ
باز چون من بزندانی بسوخ
نسبت مرد زنی که در فقیران بجاه مکر و مرا حق بکاه کال اکر را طعنه
مرد چون آن طعنهای زن شنید
مرد بر تقصیر و فقیری از خیال و کمان بنوانی خویش
گفت ای زن تو زنی یا بوالحسن
فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه
کل بود آن کو کلاه سازد بناه
آنکه زلف و جعد و رعنا باشدش
چون کلاهش رفت خوش سر باشدش
مرد حق باشد بهانه بی سر
پس برهنه بکه پوشی بی نظر
وقت عرضه کردن آن بر دوزخی
بر کند از بر و جامه عیب پوش
در بود عیبی برهنه اش کند
بل بجامه خود خدا باوی کند
کو بدین شرمنده است از ایزدی
از برهنه کردن او از تو مگر
خواجه در عیب است غرق بوالبشر
خواجه را مالست ملک بی حدود
کز طمع عیش زبیند طامعی
گفت دلها را طمعها جاسعی
وکدا کو بیند مخزن زیرکان
دمبدم از حق مر ایشان اعطاء
کار درویشی و رای فهم تست
سوی درویشان بنگر بست
زانکه درویشی و رای کارها
کی کنند استکمر مر بیدلان
درویشان و رای ملک و مال
روزی دارند ژرف از ذوالجلال
حقشناسی عادلست و عادلان
بر خدای خالق هر دو جهان
این یکی را نعمت و کالا دهند
وین دگر را بهر آتش دهند
آتش سوزاکه دارد ایکه
ما کلیم و ما کلیم خوانی
فقر فخری از کرافت و مجاز
ز هر ایشان عزتها نازند
از غضب مومن لقبها نازند
من عدو را میکنم زین کم دو
کز بایم بر کنم دندان ما
تا شی از سوختن بنو دمار
زانکه آن دندان عدوی جان اوست
از قناعت هر دو عالم ملک
از طمع هر که غوانم من خون
از طمع کرده ام من سرکان
طاشر قله طمع من از خلق نیست
زان فرود آتا علیین این کان
از سر وام و دین بی چیزان
در بیان آنکه جنید دین هر کسی را بخشد و دست هر کسی را بخشد و بخشد
خانه ما که نه بیوآن تو ل
چونکه بر کردی و سرکشی
بند تا بیکبود آفتاب را کوی نماید و تا برخ سرخ و جهت تا بها
زشت نقش کرنی طاشم کنت
دید احمد را ابوجهل و بکفت
از رکها بیرون آید سپید شوند از هر تا بهای دیگر
راست کفتی چه کار راستی
کفت احمد را بکفت ای افتا
ذ زشرق نی نه غربی خوش بتا
راست کو کفتی دو رند الوجل
کفت احمد راست کفتی ای عزیز
کفت من آیینه ام مصقول دست
ای هیه تو نه سیای زمین
حاضران کفتند کای سر الوجل
زشت و خوب خویش را بیند درو
ای خون از طماع بی بینی مرا
ترک و هندو و رومی آن کیست
هر کرا اینه نباشد پیش رو
کو طمع اغوا کند آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو
زین تحری زمانه برتر ا
آن طمع را ماند و رحمت بود
زانکه در فقر است عز و اجلال
سرکه مفروغ هزاران مانتین
تا خفته اند غنا بی دو تو
صبر کن با فقر و بکذار این ملال
همچو کل اغشت اندر کاشکر
ای دریغا مرتبی آنجا بدی
از قناعت غرق بحر النبیین
سر هزاران جان تانی کش کر
فی کشتن خوش فیکر در دوران
مستمع چون تشنه و جیشه شد
تا زبانم شرح دلبر است
این سخن شیرات در پستان جان
مستمع چون تازه آید و بلال
صد زبان کرد بکفتن کنگ لال
چونکه نامحرم در آید از درم
واعظ اندر ده مو کرنیه شد
ور در آید محرمی دور از کرند
برکشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش کنم
در پس پرده شوند اهل حرم
کی بود آواز چنگ و زیر و بم
از برای کوش بیهوده صم
از برای دیده بینا کنند
هر چه کرده و بی اختم نکرد
مشک حق بیهوده خوش نم نکرد

کفتم تنک با ایمان آمدم / بیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو کستاخ مرد تاختم
چون ز عفو و توجه ای شاختم / توبه کردم اعتراض انداختم
مر تو هم پیش تو شمشیر و کفن / میکنم پیش تو کردن را بزن
از فراق تلخ میکردی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این بکن
با تو بی من او شنیع مستمر / مر توان من عذر خواهم هست
عذر خواهم در درونت خلق / زاعتماد او دلم جرم هست
اعکه خلقت بد ز صد بیکین / رحم کن بنهان ز خود ای شکین
زین نسق میکفت با لطف و کشاد / در میانه کریه بر وی فتاد
کریه چون از حد کذشت و دعا / از خنیش مرد را دل شد رجا
چون قرارش ماند و صبر و شکیب / زانکه کریه بود او خود ذکر یا
شد از آن باران یکی برق پدید / زد شراری بر دل مرد وحید
آنکه بنده روی خویش بود مرد / چون بود چون بندک اغاز کرد
آنکه اندر شود دولت لرزان موج / چون شوی چون پیش تو کریان
آنکه از نانش دل و جان خوش بود / چونکه آید در بنا او چون بود
آنکه در جور و جفایش دم اسها / عذر ما چو بود چو او در عذر بود
آنکه جز کردن کشی نامد ازو / سر بنهد پیش تو چون باشد کلو
آنکه جز خونخواریش کاری نبود / چون فتد کردن ز هوس بود
زین الناس حق آراست آن / زانکه حق آراست چون دانند جست
کی توان آدم ازو آبید / آنکه عالم هست کشتی آمده
هست در فرمان اسیر زالغوش / آنکه عالم هست کشتی آمده
کشتی با حمیر امیر ذی / چون بی بیکن الهاش آرند
آتش چون شد چو باشد در حجب / چونکه دیگر مانیل آمد هر دو را
نیست کرد آن آب کاو شر هوا / با طمع مغلوب و زن در اطلب
مه حیوان راکت آن از کی / اینچنین خاصیتی مرادی
غالب آمد سخت بر مناصب دلان / زانکه حیوانیست غالب بر نباتی
کز بعد ای ساعت مردنه بان / خالق است آدم کو بنا تخلیق
بر سر جان من لکدها چون زدم / بر تو حقت آن معشوق
کس نمیداند قضا جز مدعی / قیاس چرخ کردن هم از آن کبر
کاذا جاء القضا عمی البصر / زان امام المتقین داد این خبر
کر بیم کافر مسلمان میشوم / مرد کفتا زان پشیمان میشوم
چونکه عذر آرد مسلمان میشود / کافر پیر از پشیمان میشود
مس و فقر بنده آن کیمیا / کفر و ایمان عاشق آن کبریا
ظاهر آن ره دارد و این بر دهی / عاشق او هم وجود و هم عدم

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت را جنانکه زهر با زهر و ظلمت و نور همنا ملایمت کرده در نوع کلی تا اموری که نیم شب فرعون هم کریان شد

ورنه غل باشد که کوید مؤمنم / زانکه موسی را منور کرده
مرا هم زان مکدر کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاد ام / چون خسوف آمد چه باشد ماه ام
نور نیم کرد بر سلطان میزنند / مه کرفت و خلق پنهان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخم رسوا میکنند
زخم طاس آن رق الاسلامی من / خواجه تاشا نیم امانیت ات
میکنا فند شاخ را در پیشه آت / شاخ دیگر را معطل میکنند
شاخ را بر بیشه دستی هست لی / هیچ شاخ از دست تیشه دست آتی
حق آن قدرت که در تیشه تل / آنکه کم کن این کریها را قبول
بان ما بود کفت فرعون عجب / من نه دریا تنها ام جمله شب
در نهان خالی و مغزون میشوم / چون بموسی میرسم خون میشوم
رنک زد قلب دکه کو میشو / پیش آتش چون سیه رو میشو
ذکر در قلب قالبم در حکم او / لحظه منعم کند یکلحظه پوت
یکدمی ما هم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار الله

کفت الدنیا و الآخرة

چون طبیعی اقتضا دکر دوست / کاسمان بیشتر زمین جوی
کفت سلیمان با سلیمان آسمان / در میان این عیال آسمان
هیچ نیابی صاف در صحرا / آن یکی کفت که مندیا
چون نشاط شب عاند اندر دل / در میان ما آهی آفرین
آن دکر کفت آسمان / ذره اسفل مرد و دن بر دلا
کاکه دشمن یکدیکر باشند / از نهاد شب عاند اندر دل
لیک زد دم و جان ما عاند / مال فرعون نان عاند اندر
لیک زد دم و جان ما عاند / مال فرعون نان عاند اندر

سر کشی از بندکان و والجلال / واتکه دارند از جود و نوال
کر باوار ند چون بیند کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربا فی خویش را پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
انجنا تا کم مرتبه حیوانیت / کو اسیر و سخت انسانیت
مرتبه انسان بیت اولیا / سخت چون حیوان شد آکه کیا
بند خود خواند امید در پناه / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان توشتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل مقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان تنک لغو ناعیا / یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتر بان بسا / دیده کان دیده آفتاب
تنک جهان در شب بمانده مخ دود / منظر و قوف خورشید است رو
آیت خورشید نهان در ذره / شیر نر بر پوستین بز
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین آکه چنین منه با اشتباه
اشتباهی و کمانی در درون / رحمت حق است هر دمون
هر سپه فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری و بقدرت سخر کرده / کرد خود را در کمین نقش نور
ابلهان کشتند مر وی پیش نیست / کی صفت آنکه باشد شر و خیر
وای آنکو عاقبت اندیش نیست / بلکه از صورت طلب معنی آن
دور بود ز هر نفس از جاهلی / بشنو اکنون قصه صالح روان
عاقبت بینی ببین بعد عاقبت / عاقبت بینی بیا بی غایت

مثنوی بیدهای بیمن صالح و ناقه صالح چون خواهد بیستا

لکن یرا هلاک کند در نظر ایشان مثنی نماید نمسان را
الرجه غالب باشد آن و یهلکم قلیلهم لیقضی الله امرا کان

معنوی

ناقه صالح بصورت پر شتر / شد یکی در هلاک طالح
تا بدان امت ز حکم مرد و مر / خون بهای اشتری شهری بهست
روح صالح بر مثال اشتر است / ناقه الله و سقیاها چه کرد
از برای آب جو خصمش شدند / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / نفس کو مر وی را چون قبر است
ناقه الله آب خورد از جو و میغ / روح صالح قابل از راحت نیست
زانکه تعالی کرد با جبی الله / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
ناقه صالح چو هم صالح الحان / آب این خم متصل با آب هوت
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا کرد در جمله عالم را بناه
شد نهان در دل ایشان ظلم / تا بیا زارند و بینند اختیار
کفت نباید بود دل ایشان / بر صدف آید صدف بر بر کهر
ناقه جسم و دل را بین و تاش / تا شوی با روح صالح توام
کفت صالح چونکه کرد دید این / بعد سه روز ذکر از جانشان
آفتی آید دارد سه نشان / رنک رنک مختلف اندر نظر
روز اول روی تان چون زعفران / درد دم روز سرخ همچون ارغوان
روز سوم کرد چو روی سیاه / بعد آنان اندر رسد قهر اله
کرشان خواهید از من زین عهد / کره ناقه بسوی کاه دوید
شد چنان کز باد در وقت خزان / کرتلیش کرفتن جاهست
چون شنیدند این ازو جمله بتک / مرد و دیدند از بی اشتر چه سک
کس ندانست اندران کره رسید / همچو روح بالا کوان تنک تن
میکریزد جانب رب المتن / کفت دین این قضا مر مرا
کره ناقه چه باشد خاطرش / کی بجا آید احسان و برش
کی بجا آید دلش رستند از آن / چون شنیدند این و پیش کار
چشم بنهادند از انتظار / روز اول روی خود دیدند زرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه کشت کم
شد سیه روز سوم روی همه / چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو اشتر روز اول مو آمدند / در بجای آورد جبریل امین
زانفاندم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانوزدن همت کنند
منتظر کشتند زخم قهر را / صالح از ظلمت بسوی نور رفت
شد دید اندر میان دو دکت / ناله از ابلهان ایشان می شنید
کریه چون از حد کذشت هایها / کریه ها تا فرای دل ریاف
زانستی خواهش شان شنید و نالها / اشک خون از جانشان چون ظالها

هجو کان عقد در شب
بحر را نیش شیرین چون شکر
هر دو برهم میزنند از تخت و تاج
موجهای بحر برهم میزنند
موجهای جنگ بر شکل دگر
تلخ و شیرین زین نظر یابی بود
ای بسا شیرین که چون شکر بود
آن دگر در پیش رو بوی بود
پرورش در شکر کند پیش از گلو
وان دگر را در جوش سوزش دهد
وردهندش مهلت الله تکرار
سالها باید که تا از آفتاب
بهر این نبود حق عز و جل
آب حیوان خوان مخوان این سخن
در مقامی هست این هم زهر و
در مقامی خار و در جای چگل
در مقامی درد و در جای صفا
در مقامی حنظل و جای شکر
در مقامی خفر و در جای ضنا
گرچه انها او کرند جان بود
آب دهنوره ترش ناشد ولیک
باز در هم او شود تلخ و حرام
اینچنین باشد تفاوت دایگی
گر ولی زهری خورد نوشی شود
تو مکن بر غیب این الطف حق
ملک الله ملک دید او مشو
پس سلیمان تهمتی باید کرا او
خواند اکفینا علی کریم
شد شفیع و گفت این ملک او
بنود او بعدی ولی باشد همی
ماجرای مرد و زن را مجملی
ماجرای مرد و زن افتاد و نقل
این مثال نفس و عقل و مرد و زن
مهر و کان خال و زلف و زکره افتاد
مهر با نشان صد بیابان و ریگ
تخلط چون میهمان بکشب
صالح و طالح بهم در شب
طعم شیرین زنک روشن چون شکر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
بر مثال آب دریا موج موج
موجهای بحر بر هم میزنند
کینها از سینها بر میکنند
مهرها را میکند زیر و زبر
از دریچه عاقبت دانند دید
لیک زهر اندر شکر مضمر بود
وان دگر چون دست بنهد کرد بود
وان دگر را در دهان و پیکند
وان دگر را بعد ایام و شهور
هر جهات و تکریر او جهان
سورة الانعام در ذکر اجل
روح نوبین در تن حرف کهن
از قضا رهن خدای خوشگوار
در مقامی سرکه در جای عسل
در مقامی منع و در جای عطا
در مقامی خشت و در جای خطر
در مقامی قهر و در جای رضا
در مقامی خلق و جای شکر
در مقامی خلق و جای عسل
در مقامی عیب و در جای هنر
در مقامی ظلم و جای عدل
در مقامی جور و در جای وفا
در مقامی خلق و جای کیمیا
در مقامی سنگ و در جای گهر
در مقامی جهل جای عین عقل
در مقامی بخل و در جای عطا
چون بد بنهاد بر بد در بماند
چون باکلی بی بد شیر و نیل
در مقامی سرکه نعم الادام
مرد کامل این شناسد ظهور
رب هب لی از سلیمان آمدت
سر بن بعدی نجل و مردان
امتحانی نیست ما را مثل این
موج آن ملکش فرو بست دم
بر هوا شاهان عالم رحم کرد
او سلیمانست و آنکس خود منم
باز میکردم بقصه مرد و زن
باز میجویید در دون تحاشی
نیک یابد است بهر زیاد دید

همچو آنکه عقد در شب
بحر را نیش شیرین چون شکر
هر دو برهم میزنند از تخت و تاج
موجهای بحر برهم میزنند
موجهای جنگ بر شکل دگر
تلخ و شیرین زین نظر یابی بود
ای بسا شیرین که چون شکر بود
آن دگر در پیش رو بوی بود
پرورش در شکر کند پیش از گلو
وان دگر را در جوش سوزش دهد
وردهندش مهلت الله تکرار
سالها باید که تا از آفتاب
بهر این نبود حق عز و جل
آب حیوان خوان مخوان این سخن
در مقامی هست این هم زهر و
در مقامی خار و در جای چگل
در مقامی درد و در جای صفا
در مقامی حنظل و جای شکر
در مقامی خفر و در جای ضنا
گرچه انها او کرند جان بود
آب دهنوره ترش ناشد ولیک
باز در هم او شود تلخ و حرام
اینچنین باشد تفاوت دایگی
گر ولی زهری خورد نوشی شود
تو مکن بر غیب این الطف حق
ملک الله ملک دید او مشو
پس سلیمان تهمتی باید کرا او
خواند اکفینا علی کریم
شد شفیع و گفت این ملک او
بنود او بعدی ولی باشد همی
ماجرای مرد و زن را مجملی
ماجرای مرد و زن افتاد و نقل
این مثال نفس و عقل و مرد و زن
مهر و کان خال و زلف و زکره افتاد
مهر با نشان صد بیابان و ریگ
تخلط چون میهمان بکشب
صالح و طالح بهم در شب
طعم شیرین زنک روشن چون شکر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
بر مثال آب دریا موج موج
موجهای بحر برهم میزنند
کینها از سینها بر میکنند
مهرها را میکند زیر و زبر
از دریچه عاقبت دانند دید
لیک زهر اندر شکر مضمر بود
وان دگر چون دست بنهد کرد بود
وان دگر را در دهان و پیکند
وان دگر را بعد ایام و شهور
هر جهات و تکریر او جهان
سورة الانعام در ذکر اجل
روح نوبین در تن حرف کهن
از قضا رهن خدای خوشگوار
در مقامی سرکه در جای عسل
در مقامی منع و در جای عطا
در مقامی خشت و در جای خطر
در مقامی قهر و در جای رضا
در مقامی خلق و جای شکر
در مقامی خلق و جای عسل
در مقامی عیب و در جای هنر
در مقامی ظلم و جای عدل
در مقامی جور و در جای وفا
در مقامی خلق و جای کیمیا
در مقامی سنگ و در جای گهر
در مقامی جهل جای عین عقل
در مقامی بخل و در جای عطا
چون بد بنهاد بر بد در بماند
چون باکلی بی بد شیر و نیل
در مقامی سرکه نعم الادام
مرد کامل این شناسد ظهور
رب هب لی از سلیمان آمدت
سر بن بعدی نجل و مردان
امتحانی نیست ما را مثل این
موج آن ملکش فرو بست دم
بر هوا شاهان عالم رحم کرد
او سلیمانست و آنکس خود منم
باز میکردم بقصه مرد و زن
باز میجویید در دون تحاشی
نیک یابد است بهر زیاد دید

هجو کوی مهر را فرمان برم
گفت زن آهنگ برم میکنی
در سکر قالب کرد اوش و او
تا بدو هجو بود از پیش و پیش
آن کشاد ایشان کرادم رو بود
گفت پیغامبر که حق خرد و ذات
در دل مؤمن نگنجم ای عجب
عرش با آن نور و با پهنا خویش
هر ملک میگفت ما را پیش از این
کاین تعلق چیست با آن خاکیان
آدم آن الف از بوی تو بود
این کمان ما ز رحمت یافت آب
چون سفر فرمود ما را زان مقام
نور این تسبیح و این تهلیل را
هر چه آید بر زبانشان بی خبر
زانکه این دمها چه کرنا لایقاف
تا بگوید و تکلم بر تو من
حلم ایشان گفت بحر حلم ماست
حق آن گفت حق آن در آیات
گریه پشت امتحانست این هوس
دل سپوشان تا بدید آید دلم
گفت نک زن افتابی تافت
تا ب رحمان خلیفه کرد کار
عرش شیخ مقبلان چون کیمیاست
گفت من شمشیر بی چون شوم
همچو خون کاو نشیند از سکی
لیک گفت طیبا ما و فا
شراب اگر نطر و آلت بی
زانکه آلت دعوت و هشتی
کار در بی آلتی و بی تی است
لیک گواهی باید بر مفلسی
کاین گواهی کز کفت و زبان بد
لیک گواهی زانه بیرون میباید

در جهود و ترشوم من منعدم
تا بحیلت کشف سرم میکنی
هر چه در الواح و در ارواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود
در سرکه از علم الاسما خویش
در کشاد اسماها شان نبود
من نگنجم هیچ در بالا و پست
کرد اجزای در ان دلها طلب
چون بدید او را بوقت از جاه
الفتی میبود بر بی زمین
چون سرشت ما بدست از ام
زانکه جست زانه من بود تا بود
پیش پیش از نورت آن نیست
تلخ شد ما را از آن تحویل کام
میزدی هر قال و قیل را
همچو طفلان بکاه تا سپر
رحمت من بر غضب هم سابق
منکر حلم نیارد دم زدن
گفت رود آید ولی در آیات
کاتحانی نیست این کف و زلف
امتحان را امتحان کن یکنفس
تا قبول آرم هر آنچه قاسم
چون کنم در دست من چه ماجرا
کریه یکوزی بدان شرشت شو
شهر بغداد است از وی چون بهار
چون نظر شان کیمیای خود کجا
چشم احمد بر ابوبکری زده
دهها اندر سوفلد من چون روم
کر مرا مر سلیمانی اسکی
کنت اسمی خوبیلی شابها
روز شان حولان و خوش حالات
زانکه آلت دعوت و هشتی
کار در بی آلتی و بی تی است
تا شهم رحمی کند بر بی کسی
تو گواهی خود گفت و کور نیک
بر بدانست آنکه آنجا خوب

الفاء در غرب با افتاس زن خود و سوگند خورد که دیگر تسلیم نمیکند و ما نیست

در بدو نیک آمد آن شکرم
گفت والله عالم السر الخفی
تا ابدانست آنچه در الواح بود
تا ملک بیخود شد از تدبیر او
در فضای عرصه عرصه آن ملک
من نگنجم این یقین دان العزیز
حتم من رویتی با مستی
لیک صورت کیست چون معنی بود
زان تعلق ما بجسم میداشتیم
چون تعلق نور با ظلمات نیست
نور ملک را در لیفها تا فتند
در زمین بودیم و غافل از زمین
تا که جمعها هو کفتیم ما
حلم موکستره هر با نباط
لیک بیجوئیم آواز خما
در تو بیهم داعیه اشکال شد
هر نفس زاید ملامت در فنا
نیست الا کفت کف کف
خوش آنکس که بدو دادم رجوع
امر کن تو هر چه بروی تا دهم
در سکر تا جان من چه کارهاست
عالمی نور و روشنائی یافت
سوی هر ابیاد تا شوری
او زیک تصدیق صدیقی شد
هیچ پشه راست شد با آلتی
در بیانم از حیات خون شوم
تا بود شرم اشکی تا ما را نشان
عین هر بی آلتی آلت شود
تا من و آلتی سها کنم
وانما تا رحم آرد شاه شنک
نزد تا نیل لقضاء آن حرج
فی گواهی بر دون میباید

مهر هنا در دریاب

مهر هنا در دریاب

مهر هنا در دریاب

پس سوی ره اشت آمد عرب
زن مصلی را کرده انبیاز
کیم شوم آلحست و پرفت
از ثنا آن زن و ناز عشق او
دید در کاهی پر از انعامها
بهر آبو و مومن و زیبا و زشت
از سلیمان تا بهی و اندر سرور
آنکه هست چه باجت شده
بانگ می آمد کای طالب بیا
جود محتاجت خواهد طالبی
جود چو بیند کدایان و ضعاف
پول زین فرمود حق در ملتجی
آن یکی جود شکر آرد بدید
وانکه جز این بود از تو مرده
لیک درویشی که او تشنه
نقش مه درویش او اول
ماهی خاکی بود درویش نان
مرغ خانه است او سیمرغ هل
کز توهم میکند او مشق ذات
عاشق تصویر و وهم و خویشتن
شرح نمی‌هد بیان این چند
بر سماع راست هر کس نیست
نقش ماهی را بهم دریا و نیم
صوت ترش خاکین او و نافع از
صورت خوان نقش را تصرف
نقشهائی کاندرین جامها
زانکه تا جامه ولا سوداء نیست
تا زنیکردم سوی تعب عرب
پس فقیران چون عرابی شدند
پس برو گفتند یا وجه العرب
آیکه در روتان نشان مهری
ای محمد نظر بنور الله شو
من غریبم از بیابان آمدم

در مدینه میکشیدش دور دور
رفت سلم و رفت کرده در نماز
لیک کوهر را هزاران دشمن است
وز غم مرد و کران تا بی او
اهل حاجت کز تو دارد دامها
همچو بر شید و مطر بل چون بهشت
زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل معنی چون بر معنی یافته

بر سوار زان بد از آنات و هم
کاندر آب نار از خسان
خود چنانست کوهر آب کوثر است
شاه از دزدان و از اسپ سنه
دمبدم صوری مناسب حاجتی
دیدقوی در نظر آیست
اهل صورت در جهان زایت

میکشیدش از ابیات تا بهم
تا رب این کوهر بدان دشمنان
قطره‌ایست کاصل کوهر است
مرد تا دار الخلافت بود رنگ
یافتند زان در عطا و خلعتی
قوم دیگر منتظر برخواسته
اصل معنی چون بر معنی یافته

در بیان آنکه چنانکه کدا طالب کرم است کریم هم عاشق کدا است
اگر کدا را سر پیش بود کریم برو آید و اگر کریم را سر پیش بود کدا برو آید
آید اما سر کدا کال کدا است و صبر کریم نقصان کریم

همچو یاران کاینه چون دیدند
بانگ کردند ای محمد بر کدا
وان دو گنجت دکدا نازل مزید
او برین در نیست نقش بر دو
نی بیان آنکه درویشست تمام
نقش سک را تو بینند از کدا
شکل ماهی لیک از دریا بدان
لوث نو شد او نو شد از خدا
ذات نبود وهم اسما و صفات
کی بود از عاشقان ذوالمنن
لیک می‌ترسم ز اقسام کهن
لقمه مرغ طوطی انجیر نیست
رنگ هندی و اجر صابون جدا
سوزش خلاق و او زاد نیل
تا از آن صورت شود معنی درست
از برون نه اسم کز جود جامها
پیش آمدن نقیبان خلیفه مر اکرام اورا و قبول هدیه او
از بیان سر و از جو العجب
پس تلاب لطف بر جیبش زند
از کجائی چون از راه تعب
ای تو در روتان خوشتر زنده جنبی
از برحق بر بخشش آمده
بر امید لطف سلطان آمدم

روی خوبان زایت زیبا شود
چون کدا آیینه جود شان
پس کدا یان آینه جود حقند
لیک درویشی که تشنه غیر شد
هست دایم از خدایش کام را
نقش بقش مرده گرد طبق
نقش ماهی بود در دریا بدان
عاشق حق است او بر بوال
وهم زاید زاو و ناف رو
عاشق آن وهم کرشاد و بود
ضمها کهنه کو نه منظر
خاصه مرغ مرده پوشیده
نقش اگر نمکین تماری بر ورق
وین غم و شادی که اندر دل خفیست
سورت نمکین نقش انه مرا
تا برو فهم ما سپی و اپس
آنکه عالی از بیابان بعید
کاندر ایشان بد عطا بی ارسال
کانت وجهم کرمرا وجود هد
آیکه یک دیدار تان دیدارها
تا زنید آن کهنها هاد نظر
موی لطف اوسیاهها کرفت

روی خوبان زایت زیبا شود
روی اصحاب ان اگر اپل شود
دم بود بر روی لیلیه زمیان
وانکه نا حقند جود مطلقند
پس حقیر و مابد و بی‌خبر شد
پیش نقش مرده گرد طبق
آن ذب آبی کرد در خراب
نیست جانش عاشق من جمال
حق نزاید است اولد بیلد
آن بجا از او حقیقت کش شود
سر خیال بد در آرد در فکر
بر خیالی اعرنا دیده
اوفتاده از غم و شادی سبق
پیش آن شادی و غم نقش درست
تا کمال باد آید راه راست
جامه سیر و دکن مرا ای جمله نفس
تن زجان جامه زتن آگاه است
بر سر دار الخلافه چون رسید
کار ایشان بد عطا بی ارسال
سیر جوهم چون پی پیشم فید
ای شاه دیدیتان دنیا رها
بر سر مسکین اشخاص بشر
ذره‌ها بر یک هم خاصا کرفت

چون بنوبت از آن آن دیگر
کاین کدا کو را سوی دان اوست
قطره از دریا نمیخواهد است
کان کدا کو بر پری نیز
خاک بنشان بر سلطان اطلاق

بنده سوی خواجه شد او ماند را
همچو آن ابله که تا بر آفتاب
چون ز اصل خویش پیوست آن هبا
همچو صیادی که او دو شاهباز
کاین مرغ برگ بیخند عجب
جزو یکی و نیست پیوسته بکل
این سخن پایان ندارد اینقلا
تا نقیبان خلیفه گفت آن عرب
گفت این هدیه ز سلطان بود
خنده می‌آمد نقیبان را از آن
خوی شاهان در رعیت بنگرید
چون که آب جمله از جوی نیست پاک
زانکه پیوست هر او بحر خوش
لطف مقلوب شهنشاه خوش
لطف آب بحر چون کوثر است
پیش استاد دل سوی هم اصلی
پیش استاد دل او نحوی بود
زین هوا نواع دانش روز و له
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
وان شکسته کشتی کشتیبان
هیچ دانی آشنا کردن بکو
محو میباید نحو اینجا بدان
چون بمیری تو ز اوصاف بشر
کز تو علامه زمان در جهان
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
ما سبوها پر بجله می‌بریم
کز ره جله نا خبر بودی چه ما
آن سبو و تنک پر ناموس و ننگ
داد بخشش‌ها و خلعتها ما
پس نقیبی را بفرمود آن قباد
کدبوی ده این سبوی پر ز زر
چون بکشتی در نشیند بخ زلال
چون بکشتی در نشست و دجله

مثل عرب اوفتیت نادان با لحوه واذا سرقت السرقه

دید بر دیوار و حیرانش شد
دید دیوار سبو مانده بجا
شاه بر گرد و دو لب پر ناسپه
اینت باطل اینت پوسته بوست
ورنه خود باطل بدی بیت بدل

سر بدن عرب سبوی آبرا بخلفا نان خلیفه

چون بگفت و دید هنگام طلب
شایل شد را نظاهت و الحرب
لیک بنده قدس آن را همچو جان
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
هر یکی آبی دهد خوش ذوق
خوش کن در معنی اینجا خوش
چون هوتن را در آرد در ادب
سنگ بیقراری بی‌سکون
سکر بنده اشر جمله در کو حرا
خواند آن شاکرش بحث بالحسن
جان شاکرش از وضوی شود
دانش فقرا است زاد راه قبر
آن یکی نحوی بکشتی در نشست

حکایت نحوی و کشتیبان

لیک آندم کرد خامش در چرا
گفت فی از من فهمی بیا بی
کز نحوی بی‌خطر در آب ران
بحر اسرار است قند بر فوق
تا که خلقانرا تو خبر میخوانده
مرد نحوی را از آن مرد و نیم
در کمد آمد بآبی ای عارف
کز نحو دانیم نو دل ما خبر
او نبردی آن سبوها بجا
شد حجاب بحر ز آن ابنیاء
چون خلیفه دید و آن کشتی

قبول کردن هدیه را و عطا و خلعت دیدن با کال بی نیازی و سوی آبرا پر زر کردن و شادی عرب

چونکه واکرد سوی دجله
خود فراموش شد آنجا یکا
سجده میکرد آنجا و میخید
کای عجب لطف این شه و هابرا

بادکشتی را بکرد او بکند
گفت کل عمرت ای نحوی هنا
آب در نار مرده را بر سهند
ایکه خلقانرا تو خبر میخوانده
تا شما را نحو محو آموختیم
وان خلیفه دجله عالم خدا
کوز دجله غافل و بی دور بود
آن سبو را پر زر کرد و فرید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
آنچنان بخشش و آن جود داد
از ره دجله شد او نزد یکتر
پر ز دو بر دو نهاد دجله و تو
وین عجب ترکی ستد این آبرا

بوی گل شد سوی گل او را نشان
دیگر کان عکس خورشید سما
سوی جامع رنج با طل باشی ریش
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
نار مخفی نار پیوسته کلست
پس چو بیند زر شاه نو بکیش
رو تو بیکه شد حکایت کن تمام
تخم مودت را در آن مختصر بکاشت
زاب آبران کجمع آمد بیکو
کرده بود اندر جهان کان اشر
آب از اول روه در کو لها
هر یکی اول همان آرد پدید
چون از کرد است بین در کل
چون در آرد کل تن را در جلو
جان شاکرش بدان موصوف شد
فقه خواند و اصول از بیان
جان شاکرش از وی محو شد
رو بکشتیبان نهاد آنخود پرست
گفت نیم عمر تو شد در فنا
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
زانکه کشتی غرق این کرد ابتها
ور بود زنده ز دریا کی رهد
این زمان چون خوبر بر نیج نماند
تا شما را نحو محو آموختیم
وان خلیفه دجله عالم خدا
کوز دجله غافل و بی دور بود
آن سبو را پر زر کرد و فرید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
آنچنان بخشش و آن جود داد
از ره دجله شد او نزد یکتر
پر ز دو بر دو نهاد دجله و تو
وین عجب ترکی ستد این آبرا

گفت ای پیر چون کنی بو
گفت پیش آلکه نوری چون تو
گفت چون دیدمت انوری
گفت غالب دارم اندر بدل
هر که اندر وجه ما باشد فنا
هر که بر راه من و ما میزند
گفت من کشتی بر و هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
چون تو فقیر تو هنوز از تو نیست
بخت گشت آن سوخته بیدار گشت
بانگ زد یارش که بر دیگ این
نیست سوزن را سر رشته دو تا
کی شود تا یک هستی جمل
هر محال از دست او ممکن شود
وان عدم کز مرده مرده مرده
کمترین کاری دیگر هر روز است از آن
لشکری زاد مقام سوی خاکدان
تا زنی چنگ پیش از انقضا بر
واجب از بنا فنا بد لها بر
اینت لشکرها حق بیچه
این سخن پایان ندارد هین بتاز
رشت یکتا شد غلط شد لم
پس وفا باید کند اندر سوی
آن دو ابنا زاد کاز بیرون
باز آن خشک را تر میکند
هر زبان و هر طرف اسکان است
رفتن این آب فوق آسیاست
چون شما را حاجت ما چون نماند
میرود بی بانگ و بی کار رها
تا که سازد جان پاک از قرار
تنگ آمد خیالات از عدم
باز هستی جهان حسن و رنگ
زان سوی حسن عالم توحید
شیر بگفت ای که لا چون کفتی بگو
چونکه من باشم تو گوئی ساتو
پیش آمد نهنده او را در دید
اینچنین مانع بباید زار مرغ
کاه کاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیء هالک الا وجه
هر که الات او فانی گشت
ذاک الات او از لا گشت
ره نابست او و بیلا و تند
آن یکی آمد در یاری بزد
قصه آن یاری که در یاری بکوفت و اندر دکت و کی گفت من
چون تو قد در بیکتا هم هیچکس را از یاران نیستاسم که او من کو بود
سوختن باید تو را در نار رفت
رفت آن سکین و سال در سفر
تا زکرد خانه انبار گشت
ملتفت بر در بصد ترس و رجا
گفت بر در هم یار تو ای دل سان
گفت اکنون منی ای من در آ
چونکه کیستی درین سوزن در
رشته را باشد بسوزن ارتباط
چون بقرابش رسانیدت عمل
دست حق تابد مر این اعمال را
هر درون از بیم او ساکن شود
آگه و آبر چو باشد مرد مرد
درگذر ایجاد او مضطر بود
کلبوم صوفیان را بخوان
کو سه لشکر را کند اینسان روان
لشکری زاسلاب سوی ماهها
لشکری از خاکدان سوی جمل
تا زنی بر ماده پر کرد جهان
تا به بیند هر کسی من عمل
بشنو آن کو بیند منم و نهایت تربیت او یکبار جهت استغفار
و ناکشتن مستغفر بر خاند و بیرون نیامد تا گیست بر در
و بیرون کشتن مستغفر که توفیق بر در و توفیق منی خود
سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یار رخ اندر ای جمله من
کرد و تا بینی چو خاک کاف و نون
کاف و نون هم چون کند اندر خطوب
کرچه یکتا باشد آن دو در اثر
کرد و یا کرد چاپ پاره را بشر
هست در غالب خلاف آن دو در
آن یکی کرد باس در چو بزند
وان دکر ابنا نه خشکی میکند
کو بنا را تیز مند بر و تند
یکدل و یک کار باشد در بنا
لیک تا حق بر رود جمله یکی است
چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای لیا را آب برد
رفتن قرآن بسوی ملائکه مستمعان
آب را در جوی اصلی باز راند
تا طلب سوی دهان تعلیم را
تمتها الاهار تا کار رها
اینها خاطر تو بنما آنمقام
سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس آکنده و با فضا
زانسو باشد خیال السابقم
باز هستی تنگ بود از خیال
تنگ آمد کز نیست تنگ
علت تنگیست ترکیب عدد
تا بجانب ترکیب جسمها بیکند
کز یکی خواهی بجانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود تا
بیش من چون شیر بیشه نیدید
در بنات پوشش از ترکشید
فرض آمد مرتل کردن زدن
چون نه در وجه او هستی مجو
هر که در الات او فانی گشت
گفت یاری کیست این در مزند
بر چنین نانی مقام نام نیست
کی بزد کی دار ماند اندر نفاق
در فراق دوست سوزید اندر
تا نه بخشد بی ادب لفظی ز لب
نیست کنجایش دو من را در دل
نیست در خور با جمال تم الخیاط
کو بود در هر محال کر خاکدان
زنده کرد دانه نون انعزیز
مرد را بی کار رعب یاری سوان
هر آن تا مرهم روید نبات
آنچه از حق سوی جانها میرسد
واجب از دلها بکلها میرسد
از پی آن گفت کلوا و اشربوا
تا کشاند مر عدم را در خطوب
هیچ مقراض دو تا یکتا نبود
وان دکر ابنا نه خشکی میکند
یکدل و یک کار باشد در بنا
سنگهای لیا را آب برد
رفتن قرآن بسوی ملائکه مستمعان
وبنه خوان آن ابر اجوی هدا
کاندر و هر حرف میرود بیکلام
وین خیال را دهست باید زو نوا
زان شود در وی قمر چون هلال
خانب ترکیب جسمها بیکند
در سخن افتاد و معنی بود تا

بیکرید ای سرکشان من مو بام
چون بدم از حواس بطالبش
هست اندر نقش این دو باغ
کز بنوی نوح را از حق ندی
او برون رفت بد از تا و منی
هر که او در پیش این شیر شان
زخم باید چون کرک از دست شیر
قوم بست چون انها رسید
هر آن دو که اسلام کنید
چون فقیر آمد اندر راه را
هر کجا رو هر کرا مالی که هست
هر که او بر حق توکل میکند
آنکه دولت آفرید و دوستا
کو بپند سر و کلک و بیت
سر بار پیکان سوقن شود
چون زند این نقشها را بر محل
پادشاهان را چنین عادت بود
دست چپ شان بهاو انان است
سوفیان را پیش رو موضع و هد
سینها میقل زده در کرد کر
عاشق آینه باشد روی خود
بشنو اکنون یکسان معنوی
آمد از آفاق یار مهربان
کاشنا بودند وقت کودکی
طار نبود شیر را از سلسله
گفت چون بودی تو در زندان چاه
کرچه در دانه بیاوان کو فتند
بار دیکر کو فتنش را آسیا
باز آن جان چونکه محو عشق گشت
عالمی از آن ملا آمد شمس
چون قصه گفتش گفت ای فلان
بر در یاران نمی دستا مدت
تشنگان خلق را کوید بحر
من زبان مردم بجانان زده ام
عقل را ست سمع والله دو
سوی این رو بنا باید شد دلیر
پس جهانی را چو بر هم زدی
او برون رفت بد از تا و منی
بی ادب چون کرک بکشاید دهان
پیش شیر اجل بود کور شد دلیر
چون توانم کرد این سر را بدید
پیش او بر پادشاه تازی کو کنید
شیر و صید شیر خود آن شما
از برای بندکان آن شهست
او جهان خود تفضل میکند
ملک و دولتها چه کار آید بدل
همچو اندر شیر خالص تار و پود
آنکه او بر نقش شاه و سینه شد
زانکه ملک من اینه مؤمن بود
پس بیتین را بازداند او ز شک
بیان آنکه نشاید پادشاهان را سوفیان عارف را پیش روی خویش
زانکه دلشان سوی جب باشد
کاینه جانند و آینه بهند
تا بینی اینه دل نقش بکر
عاشق آینه باشد روی خود
آمدن مهمان پیش بوعلی سینا و تقاضای بوسینا
بر نخله وار مغان
بر وشاده اشنائی مستکی
نیست ما را از قضای حق کلی
گفت چون بودی تو در زندان چاه
کرچه در دانه بیاوان کو فتند
باز دیکر کو فتنش را آسیا
باز آن جان چونکه محو عشق گشت
عالمی از آن ملا آمد شمس
قوم دیکر را فلاح منتظر
آمدن بر سخن
هست بکندم سوی الحوت
او مغان کو از بلی دو زنفس
چون زبان مردم بجانان زده ام
چونکه من نیستم اینم دو
کز زوی سوی تش می کاوری
سر بر آن شیر بود اندر تنی
او چنانش بود و ما الله خوشی
همچو کرک آن شیر بود تا اندش
کاشکی آن زخم تن را ندی
لیک هم رزی بکوم تا شما
هل ما و من به پیش او فتید
زانکه او آنکه جهان و سفا او
گفت الیس الله بکافی قبه
نیست شرا طمع هر خلق شاه
پیش سبحان فی تکدار بدل
آنکه او بر نقش شاه و سینه شد
موفی او موفی تو یکان
چون شود جانش محل نقشها
زانکه علم نیست خط در دست
شاده و آزاده و آنکه
آینه در پیش او باید نهاد
طالب آینه باشد والسلام
تا نود دیکر حق اسرار نشوی
صیف سدیق را شد مهمان
گفت کان زنجیر بود و ما اسد
یاد دارش چو بر اخوان و جد
شیر را کردن از زنجیر بود
بر هوز زنجیر یاران می بود
در مغاق او رماه نوکره دو دنا
فدرا خرد کرد در بر سما
گفت مهمان در مغاق و وفات شاه
خوشه و دل شد و جید و بلند
پس زخالش می نهاد بر خشت
کند می را زنیه خالد انداختند
باز نازا زیر دندان کوفتند
گفت عقل و فهم مان هوش شد
قیمتش را خرد و نان شد باقرا
باز آن جان چون بجنگ و جوش
باز ماند از کر بی جوش شد
بحر الزاع آمد بحر کشت
قوم دیکر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز کرد
تا بپاسخ آوردی مرا از مغان
آمدن بر سخن
هست بکندم سوی الحوت
دیدن یاران نمی دستا مدت
حیثما و فرادی بینوا

آینه آورده‌ست ای روشنی — تا چه بینی روی خود یا دم کنی
آینه بیرون کشید آواز بغل — خویش آیینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین که اهل نیستی
هست و نقش هر چه باشد کی کجا — مالداران بر فقیر آن جو
آب صاف نان خوکرت است — سخت هم آینه آتش زده است
آینه خود جمله شهاست — هر آنکه نیستی با او دکیست
وآنچه این هستی و او دکیست — چون کجا جامه جیب دو ورده بود
مظهر و هیچ و ورزی چون شود — تا ورا شیر هیا باید جدوم
خواهد اشکسته نبد ابخار و — کو ورا بجا نابی شکسته بود
کی شود چون نیست رنجور و زار — آنچنان صنعت طلب آشکار
خواری و دون مسها آنکیا — کرنباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه وصف کمال — وآن حقارت آینه عز و جلال
زانکه نابسر کی بدیر است کلکین — زانکه نابسر کی بدیر است کلکین
مرد نقص خویش را دید شناخت — زان نمی‌برد بسوی ذوالجلال
اندر استکمال خود دو اسپه تاخت — کو کمالی میبرد خود را کمال
علت بدت زنبار کمال — نیست الله جانت مغرور و خال
از دل از دیده ات بر خود رود — تا زنان بیحجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر است — وین مرض در نفس هر مخلوق است
کچ خود را بس شکسته بیند او — آب صافی دان و سرکین زیر جو
چون بشنو ای ره ایمان — آب سرکین زانکه کرد در زمان
در تنک جو هست سرکین ایضا — کچ جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان بر فلق — تا تهی آنفس کل را بجوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد — نافع از علمند شد علم مرد
آبجو سرکین نتابد پاک کرد — چاه نفسش را نروبد علم مرد
کی ترا شحی تنگ بسته خویش را — رو بجو ای سیاه این ریش را
بر سر هر بیتی جمع آید مگس — تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها و ماه ریش — ریش تو آن ظلمت احوال شو
ور بقو هم بر آن تا نافت — آن زمان ناکن شود در فهم تو
تا کنی بار دگر صحت یافت — پرتو هم بر آنجا تافت
هین زهم سرکش ای پشت — این ز پرتو دان مدان از اصل خویش
ایستخن پایان ندارد ای جوان — بشنو اکنون قصه ضیغم آن
پیش از ضیغمان یکی شاخ بود — کو بشیخ وحی جد سبز خود
چون نواز وحی فرمود ای شریف — او همانا وانی شقی بود رقی
پرتو آن وحی بر روی تافتی — او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت نفر بود بی‌رسول — نه بتقلید کلام شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر — مر ورا هست آن حقیقت ضمیر
پرتو او تابش روز بر رسول — فهم آورد بر جانش نزول
پرتو او تابش دهد لب تافتی — در درون خویش حرفی تافتی
هم زبانی بر آمد هم زه زمین — شد عروة مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کی بر عنود — چون سب کشتی اگر نور الخبیر
کز بتوبیخ الهی بوده ای — این چنین آب سیه نکشودی
اندرون میخوت هم زین سبب — توبه کردن می‌بیارست ای عجب
تا که ناموسش بپیش این و آن — نشکند بر بیت این اولاد هان
آه میکرد و نبودش آه سود — چون در آمد تیغ سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد چون — ای بسا امت به بند ناپدید
کی بود کفر آسان بهند آن را — کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اظلال الفهم بر مفهوم — نیست آن اظلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم — فی نبیند بند را پیش او پس او
رنگ صحرا دارد آن سد کدخدا — او نمیداند که آن سد قضا
شاهد تو سد روی شاهدات — مرشد تو سد گفت مرشدات
ای بسا کفار را سودای دین — بند شان ناسور و کر و ابکم و این
بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا — بند شیری را ندانند کرد وا
مر ورا زنبور کر نیشی زنند — لمع او آن لحظه برد فهم تند
زخم نیشش را مجاز هستی نیست — غم قوی کرد و دگر در بند نیست
شرحه این سینه پر درد و وجد — لیک میترسم که فهمیدی و هیچ
فی مشو نومید نور شاه کن — پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محمد عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس ملک آن شول را باد کرد — خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت خارست — آن زاید است بر تو غارت
کرچه در خود خانه نور نیافت — آن ز شمع پادشاهان تافت
شکر کن غرهٔ مشو بینی مکن — کوش و لو و هیچ خود بینی مکن
صد هزاران آه کاین عاریتی — امتان را دور کرد از آفتی

بیفاید اعتقاد اوکاه کاه — آن رهٔ فلسفه کند روشن راه
جمله هفتاد و دو ملت در ضلالت — هر کدام اوکه آتش آکیا
چه هفتاد و دو ملت در ضلالت — هر کدام اوکه آتش آکیا
بر ابلیس و دیوزنان خندیده — دو کدام هر دو نهان خندان شده
کو تو نور را ایک مردم دیده — چون کدم جان باز کو تو بر تن
زانکه سنگ امتحان پنهان شده — پرده‌های ستارانها بر مکن
قلب پیدا و میزند باز در نیب — باز زبان حال زر کو بید کز باب
انتظار روز میدارد ذهب — صد هزاران سال ابلیس لعین
دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار دارند
و بر او بار کردن ان و مستجاب شدن دعای بلعم باعور
نچه نابر دان مزن ای بوالعجب — بر تو از سلطان چه میرانی عرض
بلعم باعور را خلق جهان — سحر خوبر بود افسون او
نچه زه تا موسی اکبر و کمال — سحر چون بود افسون او
همچنین بود است پیدا و نهان — این ولی شهر کرد ایندالله
تا که باشد این ولی باقی کواه — یکی و تن را سوی دنیا کشد
تا بسپند اهل ده کیرند بند — رو دنیا اندر شهر بی‌زه آن بند
رو بیت ایشان بود شان هر بند — این دو را بر چم بسوی شهر برد
کشتکان تهر باشد ان شمرد — کز فی بر ما نبین ترا نخوت
در تک هفتم نبین زیارت — تا بدانی کانبیا را نازکیست
شه بیان عزت نفس ما لحت — این نشان ضعف و بی‌پرواست
عقل جزوی هش بود امانت — هش چه باشد عقل کل ای اوستاد
زانکه وحشی آن ندارد عقل جلیل — جمله حیوانات وحشی زادهٔ
خون آنها خلق را باشد سبیل — باشد از حیوان انسی بر کی
کان ره انسانها مخالف آمدست — خون ایشان خلق را باشد روا
چون شوی وحشی بود مخلوق — چون شری تو خمر مستنفر
خون ایشان کشت از بهر صلاح — خون فشاید کشت از بهر صلاح
کی بود معذورشان نمیدارد دود — هیچ معذورشان نمیدارد دود
زانکه ایشان دور بود ندارد سلاح — جفت فرزندانشان جمله سبل
کز ان عقلی بحیوانات نقل — بشنو اکنون در بیان این سخن

بیان حال هاروت و ماروت

اعتمادی بود شان بر خویش — چیست بر شیر اعتماد کاو میش
کرشود پرشاخ همچون خار نیست — شیر جاهد کاو را ناچار کشت
بر ضعیفی کیاه آن باد تند — دم کرد ایول تو از قوت مند
لیک بر برگی نکو بد خویش را — جز که بر بیشی کاو بد نیش را
پیش معنی چیست صورت پر زبون — چرخ را معنیش میدارد نکون
کرد شر این قالب همچون سپر — هست از روح مسترا و پیر
جز رو مرده حل و خرج این نفس — انکه باشد جز زجان پر هوس
کاو بشو میبرد کاهی بیار — کاو بستانی که کاهیش بیار
همچنان این باد ابر ان مثال — کرد بر بر عاد همچون از دها
گفت المعنی هو الله شیخ دین — جمله اهل و تصوف خاشاک اند ای
حلها و تصوف خاشاک اند ای — هم زآب آمد بوقت انقلاب
آن رهٔ فلسفه کند روشن راه — هر کدام اوکه آتش آکیا
وکه روزی آن بر آرد از تو آه — چون کدم جان باز کو تو بر تن
کو تو نور را ایک مردم دیده — پرده‌های ستارانها بر مکن
زانکه سنگ امتحان پنهان شده — باز زبان حال زر کو بید کز باب
انتظار روز میدارد ذهب — صد هزاران سال ابلیس لعین
نچه نابر دان مزن ای بوالعجب — بر تو از سلطان چه میرانی عرض
بلعم باعور را خلق جهان — سحر خوبر بود افسون او
نچه زه تا موسی اکبر و کمال — سحر چون بود افسون او
همچنین بود است پیدا و نهان — این ولی شهر کرد ایندالله
تا که باشد این ولی باقی کواه — یکی و تن را سوی دنیا کشد
تا بسپند اهل ده کیرند بند — رو دنیا اندر شهر بی‌زه آن بند
رو بیت ایشان بود شان هر بند — این دو را بر چم بسوی شهر برد
کشتکان تهر باشد ان شمرد — کز فی بر ما نبین ترا نخوت
در تک هفتم نبین زیارت — تا بدانی کانبیا را نازکیست
شه بیان عزت نفس ما لحت — این نشان ضعف و بی‌پرواست
عقل جزوی هش بود امانت — هش چه باشد عقل کل ای اوستاد
زانکه وحشی آن ندارد عقل جلیل — جمله حیوانات وحشی زادهٔ
خون آنها خلق را باشد سبیل — باشد از حیوان انسی بر کی
کان ره انسانها مخالف آمدست — خون ایشان خلق را باشد روا
چون شوی وحشی بود مخلوق — چون شری تو خمر مستنفر
خون ایشان کشت از بهر صلاح — خون فشاید کشت از بهر صلاح
کی بود معذورشان نمیدارد دود — هیچ معذورشان نمیدارد دود
زانکه ایشان دور بود ندارد سلاح — جفت فرزندانشان جمله سبل
کز ان عقلی بحیوانات نقل — بشنو اکنون در بیان این سخن

بلی اول از ما وستیم ما
کو نیا رنجیده خاطر ز کر
گفت چون گفت مرم گفت
بعد از آن گفتش چه بعد گفت
گفت عزرائیل می‌آید برو
گر برون آمد روان شادمان
او به میگفت با خود از همی
خاطر رنجور جویان سر بقید
کلم غیظ اینست و آن قی مکن
تا بریزم بر وی آنچه گفت بود
تا به بینی خشم خود را نزاد
خود حقیقت معصیت باخود
او نشسته خوش کند ستار ام
ما تقوا النار ولو قد شطر
از برای جان این خوف ضا
از قیاسی کبکرد آن کز کزین
روقیاس خویشتن را ترک کن
کوش هو بو بحرف از دو جهل
اول آنکس کین قیاس کها نمود
پیش قیاس فرع بر اصلش کنیم
این نه میراث جهان فانی است
پور آن نوح نبی از کمر جهان
این قیاسات تحری روا بی
کعبه نادیده مکن روز و مسا
وانکه از نوع قیاسی کفی
منطق الطیری بصوت آموختی
کاتب آن وحی زان او از مرغ
هین مگیرید ز ظلم شما
بر بهای بدن رحمت کنید
هر دو گفت ای خدا فرمان تو
خار خاره و فرشت هم
ما بدین کردون تنقهای تنم
تا شویم امجوز دور زمان

هر کجا شد مبتلی حاجت روا
اشک رنجیده بود ای بی‌هنر
شد از این رنجور بر آزار تنگ
گفت نوشت باد او نوش کشت
گفت پایش بر مبارک شاد شو
تا که کنی کردم مرا مات این زمان
تا که کردم عیادت جاودان
تا که پیغامش کند از هر غلط
تا بیابی در جزا شیرین سخن
کانزمان شیر ضمیرم غفتر بود
تا بکلید خاطر نشتی قرار
بس کند کانزل تو بیند بی‌ضی
حق همانا به بجا آورده ام
انکم فی المعصیت از تمو
آمد اندر هر نمازی هدنا
صحبت ده سال تا باطل شد دین
کز قیاس تو شود دریشت کهن

اول کسی که در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

پیش نوار خدا ابلیس بود
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
کو با فنا بش بیابی جانیست
پور آن نوح نبی از کمر جهان
یا بشب قبله را کرد است جبر
از قیاسی ما اعلم بالصواب
مر نیا الحق را ذاق کفی
سد قیاس و سد هوی را بند
بر وه تلخی که منم انباء مرغ
در میفتد از مقامات سما
بر منی و خویش بینی کم تنید
بی امان تو امانی خود کجا
تا که تخم خویش بینی را کشت
بر زمین آنیم و شاد و ان
تا نمم اندر زمین امن و امان

این جوابات قیاسی راست کرد
گر در آمد پیش رنجور و نشست
کاین چه شکلست او مگر بالید
بعد از آن گفت از طبیبان کسی
این زمان از زنده او آیم برت
خود کانزل زمی معکوس بود
گفت رنجور این هدی جان ما
چون کسی کو خورده ناب انگبید
چون بنوش سر بی‌پیچید او
چون عیادت بهر دل آرامیست
بس کسا کایشان عیادت کنند
همچو آن کز کبر و آن خود بد بدست
هر خود او آنتی افزونتست
گفت پیغمبر یک صاحب دیا
کاین غنایم را مبیا میز اجدا
خواجه پندار و کطاعت میکند
خاصه این جا به قیاس حق و فی

پیش آن رنجور شد آن بنیاد مرد
بر سر او خوش همی نالید ست
کز قیاسی کرد آن کز آمدست
کو همی آید بچاره پیش تو
گفتم او را تا که کرد غمخوست
این زمان محض را بداشت سود
ما ندانستیم کو کان دهنات
می بتوراند دلش تا فکند
کاین سلک زن روی خاجر کو
این عیادت نیست رشوه آن
دل بر رضوان و ثواب آن فتند
کز نکوئی کرد و آن خود بد بدست
در ره آن رنجور و خود را خوش
صل لک الرحمن تقبل یا فتی
با نمازها آلین و اهل ریا
بیخبر کز معصیت جان میکند
اندر آن وجهی که هست از مرد فن
وانکه کوش غیب گیر تو کرات
من زنا رو او ز خاک آلود است
زهد و تقوی و فضل را محراب شد
وارث این جانهای انبیاست
زاده خاک منی شد چو سما
لیلة با خورشید و کعبه پیش رو
چون سفیری بشنوی از مرغ حق
اصطلاحاتیست مر اهل الرل
همچو آن رنجور دلها از نوحت
مرغ پری زد مر او را کو کرد
کرچه هار و تند و مار و مرغ
هین مشو اغیرت ایدا از نکو
این همی‌گفتند و دلشان می‌طپید
بد کها آید زما نعم العبید
بی‌خبر از ما کجا و خاتمیان
باز هر شب سوی کردون بر زنیم
آن قیاس خاک کردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

تا بر رهو رعلم آن سوار
از صفت و نام چه زاید خیال
هیچ نامی بی حقیقت دیده
کز نام و حرف خواهی بگذشتن
خویش را صافی کن از اصرار خود
گفت پیغامبر که هست انا تم
بی‌صحیح و انا حدیث روات
راسینا و اسمحنا ترا
چنیان گفتند ما نقاش تن
گفت سلطان امتحان خواهم درین
چنیان گفتند ما خود کنیم
بود در وخانه مقابل در بین
هر نمای از نقش و نگاهها
در فرو بستند و صیقل میزدند
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
شد در آمد دید آنجا نقشها
عکس آن تصویر و آن کردارها
رومیان آن صوفیانند ای پسر
آن صفائی آینه و صوف دست
کز چه آن صورت نگنجد در دلت
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
تا بدر هر نقش نو کاید بسر
نقش و قشر علم را بگذاشتند
مرد کین جمله از و در وحشتند
کز چه محو و فقر را بگذاشتند
بر تو بد از عرش و کرسی و خلا
گفت پیغامبر صبا حی بدر
گفت عبد آنباز او حق گفت
گفت تشنه بوده ام من روزها
کز انو حرامات یکیست
گفت زین رکعه اورد می‌باید
هشت جنت هفت دوزخ بیش
کز هشتی کیست بیگانه کیست

بعد از آن افتد ترا از دوبار
وان خیالش هست دلا لا وصال
یا ز کاف و لام کل کل چه
پاک کن خود را ز نقوه هین بکر
تا به بینی ذات پاک مطلق
کو بود هم کو هر و هم هشم
ملک اند مشرب آب حیات
میرساند جانب راه خدا

تصویر کردن رومیان و چنیان در علم نقاشی و صورت گری

کز شما خود کیست در صورت گری
رومیان گفتند در حکمت تنیم
زان یکی چینی ستد رو و در
چنیا نزد راتبه بود و عطا
همچو کردن ساده و صافی شده
ان ز اختر دان و ماه و آفتاب
میرود آن عقل را و فهم را
زد برون صافی شده دیوارها
پی ز تکرار و کتاب و درس
صورت بی‌شمار تا بلست
ذی بصر شو و فرش و در زاد و سلک
تا که دل با اوست یا خود او دل
تا بدر هر نقش نو کاید بسر
نقش و قشر علم را بگذاشتند
مرد کین جمله از و در وحشتند
کز چه محو و فقر را بگذاشتند
بر تو بد از عرش و کرسی و خلا
گفت پیغامبر صبا حی بدر
گفت عبد آنباز او حق گفت
گفت تشنه بوده ام من روزها
کز انو حرامات یکیست
گفت زین رکعه اورد می‌باید
هشت جنت هفت دوزخ بیش
کز هشتی کیست بیگانه کیست

از هوا طاک دهی بر بام هو
دیده دلال بی مدد او هیچ
اسم خواندی رو مسمی را بجو
همچو امن راهی بر تک شو
در ره است بینی هلم انبیا
مر ازان نور بیند خاقشان
سر سیا کر و بیا ب دان
در مثالت باید از علم نهان

پرسیدن حضرت رسالت مر زید را که امروز چون بودی بیا ش

وجواب گفتن زید که اصبحت مؤمنا بالله ۳

شب نخفتم من ز عشق و سوزها
صد هزاران سال کیکا عیلی
در خور فهم عقول این دیار
هست بیدا همچو بیت پیش من
پیش من بیدا چو ما رو ما همی

ای ز هو قانع شده بام هو
تا نباشد جاه نبود غواص
مه بیا لا دان نداند آب جو
در ز لحظت اینه بی‌زنگ شو
بی کتاب و دیده و دستا
کز من ایشان را همی بینم بیان
راز اصبحنا عرایبا بخوان
فقه کو از رومیان چینیان
رومیان گفتند ما را کردن
رومیان در علم واقف تر بدند
خاص بیشتر بدند ولی آن خما
پوشه نیز باز کردن آن رحمند
در خور آید کار را جز رفع بنگ
رنگ چون اندر است بی‌رنگی
از پشاوی دهلها میزدند
پرده را بر داشت رومی زمیان
دیده را از دیده خانه میربود
پاک را از دیده بخلا محرم و کینها
زانیه دل تافت بر سوی حبیب
اینه دل را نباشد حد بدان
جز ز دل هم با صد هم هم عدد
هر دمی بینند خوبی بی‌رنگ
نخ بحر اشنای یافتند
بر صدف آمد ضرر بی‌برکهی
لوح دلشان را بنور یافت
چند شان بل بین دیدار تند
کیف اصبحت ای رفیق با صفا
کز شان از تاج ایمان کرکلت
کز اسیر رکن و مولد سنان
عقل را در نیست زان نوع فتاد
من به بینم عرش را با عرش
همچو کندم من ز جو را سیا
بوم تسبیح و تسو و حی

تا ندو و شب کند کردم چنان
هست از ما و ما بدر اتحاد
کت خلقان چون بدینند
یک بیک و ما میشناسم خلق
این زمان بیدا شده بر این

حکایت زید رضی الله عنه

وینا بید دیشان بره وشن
دست هوی یکدیگر بارت میکنند
این اشارت رفاست کوم از رسول
گفت هین در کش که اسم کریم
این و میزان کجا بند و نفس
کز برای من بیوشان راستی
چون خدا شان را برای آن فرست
لیک در کش در بغل این نه را
هم دغل را هم بغل را بر درد
یک سر انگشت پرده ناشد
لب بسته و غور رهایی کن
جا در جوی جنت اندر حکما
همچو این دو چشم چشم روان
گر بخواهد سوی محسوسات رفت
همچنین هر پنج خر چون ناپذیر
دست و پا و مرد را اندر ملا
دل بخواهد دست ابد در سما
گر بخواهد بر بعد و ناری شوی
دل چه میکوید بدیشان آگاه
پنج حسی از درون میپرداز
چون سلیمانی ولا در مهتری
بعد از آن غالب میکرد اسم تو
بعد از آن یا حسرة شد للعبا
ملک چون در اکر تو انکار آوری
بود لقمان پیش خواجه خویشتن
میدر ستاد او غلامان را بباغ
بود لقمان در غلامان بی طفیل
خواجه بر لقمان ترش کشت کلون
گفت لقمان سید پیش خدا
امتحان کن جمله مانی او کریم
آنکه هان بنگر تو بکرد ادبرا
بعد از آن میزان شان در شهنا
چون که لقمان را در آمد فی زنان

نعره‌ها شان میدید در کوشش
وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
لیک میترسم ز آزار رسول
عکس حق لا یستحی و نشرم شد
هر آزار و جفایی همچنین
بل فزون بینا و منها کاستی
کز بما بتوان مشقتها شناخت
گفت اخر هیچ بخشد در بغل
گفت یک اسع چو چشمی طی
تا بپوشاند جهان از تعطیل
همچو چشمه زنجبیل سلسبیل
هر کجا خواهیم داریش روا
گر بخواهد رفت سوی زهر مار
گر بخواهد سوی کلیات راه
هر طرف کو دل اشارت کرد شان
دل بخواهد پا در آید زو برقص
دست در دست فنا فی ماندها
گر بخواهد کنجی در خورد فی
دل که بهر سلیمان ناخت
دم مصر است و هفت ادام دگر
گر درین ملک مرا باشی تو دو
ور ز دست دیو خاتم را بری
ور نبود دیو خویش زر آنگری
این سخن پایان ندارد چون کنم

اهل جنت پیش چشم ناخنها
گر شد این کوشم ز بانگ آه آه
همچنین میگفت سر شد خراب
آینه میزان کجا کو بد خلاف
کرد وصف شاکر و قدر تها کلی
آینه و میزان و آنکه دیو و بند
کی غریم آنکس روی نیکوان
آفتاب حق و خورشید از ل
غالب از خورشید بینی تو تهی
مهر کرده در منکشف از سقطه
هست در حکم بهشتی جلیل
همچو سحر اندر مراد ساحران
ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد جز جزو ولایت ماند
میرود هر پنج حس در امر کشان
یا گریزد سوی افزون ز نقص
او برون تن را برون بنشانده
ور بخواهد همچو کز دو منی
کو بهار پنج حس بر تافت
آنچه اندر گفت ناید میشم
کی ستانم خاتم از دست تو دیو
پادشاهی فوت شد بخت بره
چون روی آنجا تو ترش بیکری
بعد از این بر قصه لقمان تنم
در میان بنگر کانش خوار تن
تا که میوه آیش بر فرع خ
خوش بخورد نداز برای طبع را
در عتاب خواجه اش بکشاد لب
شربت دانش بود بهر نما
تو سواره ما پیاده میدوان
مر غلامانرا و خورد ندانیم
آب می آورد زانشان میوها
پس چه ناشد حکمت بیت و دو

در کشیده بکدگر را در کنار
وز حنین و نعره و احرار
داد بیغا میرکه پانش بتاب
آینه میزان کجا کو بد خلاف
کرد وصف شاکر و قدر تها کلی
آینه و میزان و آنکه دیو و بند
کی غریم آنکس روی نیکوان
آفتاب حق و خورشید از ل
غالب از خورشید بینی تو تهی
مهر کرده در منکشف از سقطه
هست در حکم بهشتی جلیل
همچو سحر اندر مراد ساحران
ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد جز جزو ولایت ماند
میرود هر پنج حس در امر کشان
یا گریزد سوی افزون ز نقص
او برون تن را برون بنشانده
ور بخواهد همچو کز دو منی
کو بهار پنج حس بر تافت
آنچه اندر گفت ناید میشم
کی ستانم خاتم از دست تو دیو
پادشاهی فوت شد بخت بره
چون روی آنجا تو ترش بیکری
بعد از این بر قصه لقمان تنم
در میان بنگر کانش خوار تن
تا که میوه آیش بر فرع خ
خوش بخورد نداز برای طبع را
در عتاب خواجه اش بکشاد لب
شربت دانش بود بهر نما
تو سواره ما پیاده میدوان
مر غلامانرا و خورد ندانیم
آب می آورد زانشان میوها
پس چه ناشد حکمت بیت و دو

حکایت زید رضی الله عنه

آمد از بهر غلامی رجال
وهم آنکه شکر بود شیه است
کز چنان خوب بود ایمان بجیب
لیک یک در مدح ایمان بجیب
چون شکافم آسمانرا در ظهور
مدتی معکوس تابد کارها
بنگ در غیب آمد خوب و کش
قلعه‌ها رفته کز کنار مملکت
غایب از شه در کنار تخت‌ها
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
چون که غیب و غایب و ورد بود
پس بود خورشید را رویش کواه
یشهد الله والملک و اهل العلی
زانکه شعاع و محض آفتاب
پس بلا بلیل را چو ما بان یاد آن
چون سه تو یا سه روزه یا که بیش
همچو برهان عقول انبیا
چشم اعشی خورشید را بر نشانت
گفت بنما مر کرا اصحاب نجوم
هر کجا کز نظر بودی وزود
هیچ ماه و اختری حاجت نبود
چون شما تاریک بودم در فساد
زان شعیم تا تو تابی آوری
چون زعلت وارهیدم ای امین
حکم بر دل بعد از این بر اسطه
نیست حکمت گفتن این اسرار
زید را اکنون نیابی کو کجاست
فی ازو نقشی نیابی فی نشان
حسها و عقلها شان در برون
خلق عالم را چو ملکی بهشتی شوند
بهشتانرا و اهل هر موجودها
این بلود و آن عظام ریخته
سر چه می‌پیچی چرا نادیده

دیدها شان آنکه مطلب بیخیال
این تحری از پی نادیده است
هم زمین تاریک بالید نیست
نیک و بد آن بنگ از تن و بر و پ
چون بکوبم هل تری فیها فطور
شحنه را دزد آورد بر ارها
حفظ غیب آمد در استعار تحقیق
دور از سلطان و سایه سلطنت
همچو شاه را که دارد وضا
بر کرا در بنا نهری زان صد زاب
پس دهان بر بست ایشان خوش
این بود خورشید را رویش کواه
فی بکوبم چون قرین شد در بیان
چون کواهی دو ملک موجود
چون خفاشی کو نقد خورشید
کاین ضیا ما را فتابی یا فتم
ناجفه نور ثلاث او ساع
پس قرین هر بشر در نیک و بد

چون در آنکشتش بدید آنکشتری
بیخیال غایب اندر سینه رفت
کو چه هست اظهار کردن نور کا
چشم نور را بالغیب می‌باید مرا
تا ز درین ظلمت تحری کنند
کاک بس سلطان و ظل هستی
کو که مدح شاه کوید بیخیال
تاس دارد قلعه را از شیران
پیش او شر بود از میکران
طاعت و ایمان کنون محو شد
ای بر او درست و او را از تخن
چون کواهی دو ملک موجود
چون خفاشی کو نقد خورشید
کاین ضیا ما را فتابی یا فتم
ناجفه نور ثلاث او ساع
پس قرین هر بشر در نیک و بد

گفتن حضرت رسالت ص زید را که این سر را فاش مکن و مثا بعث مکلار

کو ز نقی ز آفتاب چرخ نور
کز بود بر آفتاب حق شهود
وحی خورشیدم چنین نور بداد
کز مردی آفتاب انور بری
سر که را بکلار مجنون را تلبین
حق کند چون یافت الا این
حجت از صنعت تعالی نعل بخت
فاکهی بی براه کهکشان
موج دریای حق لدنا محض
پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
حلقه حلقه حلقها در کوشها
غاریان کشته غبار انگیخته
در عدم اول نه سر پیچیده

کی ستاره حاجتی او را دلیل
ماه میکوید بابر و خال و فی
ظلمتی دارم بنسبت با شموس
همچو شهد و سرکه در هم یافتم
تخت دل معمور شد بالا از هوا
این سخن پایان ندارد زید کو

تو کنا شی زید هم خود را نیافت
شد حواس و نطق و بی پایان ما
چون شب آمد باز وقت تاز
صبح چون دم زد علم برداشت
پای کوبان دست افشان شد
حمل آرند از عدم سوی وجود
در عدم افتاده بود پابند خویش

چون که لقمان را در آمد فی زنان
رفت و آن بنده و تحری بکری
چون که حاضر شد خیال او برفت
میرها ندیا ظاهرا از خیال
زان جستم روزن فانی سرا
هر کسی رو بنا بنی می‌آورند
بنده بنده خود آید مرتبی
تا که در غیبت بود او شرم
قلعه نفرو شد بنال بیکران
کز خزینه ماشد بند جانشان
بعد مرگ اندر بعیان مرد و شد
خود خطا بیدا کند علم لدن
هر خدا و هم ملک هم عالمان
تا شود اندر کواهی شرک
بر نتابد بکسلد امید ما
چون خلیفه بر ضعیفان تافتم
بر مراتب هر ملک را آن شعاع
آن ملک تابد که شاهی خوش بود
اختر او بی شمع شد تاره بیت
زه و وانرا شمع شیطان را جوم
کی بدی بر نور خورشید آن دلیل
چون شما من بشر بودی الی
نور دارم بر ظلمات نفوس
تا بر خور دل ره یافتم
بر وی الرحمن علی العرش استوی
تا دهم پندش که سوی نجو
چون قیامت دید اظهار
همچو اختر که بر خورشید تافت
محو نور افتش سلطان ما
انجم پنهان شده بر کار شد
هر فتی از خواب کر برداشت
نازنازان ربنا احیینا
در قیامت هم شکوه هم کوه
کز ملا بر کند از جای خویش

کهلیست کو بدای بخود زاد
کو بیت ره لیکیم مهربان
خورک بی بخود را بخود رست
زین دو آتش ذات ویران شو
نار محبت چون فرو زد در وجود
در فتاد اندر بلا خاصا

نیم شهر از شعلها آتش گرفت
آتش از استیزه افزود عطب
شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان رحمت کنید
گفت نان در رحم و فادت ایم
مال آنجمت و هر شوه سنه
هر کسی بر قوم خود اشارت کرد
در غلا تجاوز دست تا
او خود انداخت بر روی خلق
در زمان انداخت شمشیر آن
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
آنچه دیدی کاینچنین خشم و رحمت
آنچه دیگر برتر از کون و مکان
در مروت ابر موسا می بریه
ابر موسی پر رحمت بر کشاد
تا چهل سال آن خلیفه وان عطا
جمله کشتند تا می زاد
امت احمد که هستند از کرام
هیچ در تاویل اینرا در بزید
آن خطا دین ز ضعف عقل او

ای علی کو جمله عقل و دیده
تیغ حلمت جان ما را جان کرد
مانع بی آلت و بی جارحه
سر هزاران روح بخشد هر زمان
چشم تو ادراک غیب ای خسته
وان یکی سر ماه می بیند بهم
شخص عین است این عجب آن است

آن یکی کو بشکست بکی نم
بر تو نقشی کرد و بر من بیت

از عسل پرهیز کن هین هوشیار
کز قیاسی کرده چون ابلهان
وانکه محو است خود معبود
قالب زنده از و بیجان شود
بی زبانی تن بر و سکان شود

آتش افتاد در عهد عمر

آب میترسید زان او می شکفت
میرسید و رامده از صنع دست
گفت نان آتش ز ثالث خماست
بخل بگذارید کاز آن منبسط
دست از صبر خدا تا شاده اید
تیغ را در دست هر هر بی سر
کاغذ بیندارد کار او خود کار کرد

خواندن اختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

انتها در نبی و هر ولی
کرد او اندر غزا شرکا علی
از چه افکندی مرا بگذاشتی
تا چنان برقی نمود و بازگشت
کو به از جان بود بخشیدم جان
کامد از وی خوان و نان بی
ابر ما کندم دهد کانرا بجهد
از برای بخت خواران کرم
کر نشد یکی و زنان اهل جا
بقل و قصا و مدرس سر و پا
تا قیامت هست باقی آن طعام
تا در آید در کلو چون شهد و شیر
مقل کل عزت مقل جز و نیست

رجوع بقصه امیر المؤمنین

آن حلت خالی ما را پاک کرد
واهب این هر دهای را جمله
کر خبر بود و چشم و گوش را
چشمها کاشتران بر جوشه
این سکون بشسته یکی نم
عالم از هژده هزار است غرق

کیجا شی کدی از جهل قسیم
آن چشمه بین ز ریش شده
در تو علت میفزاید همچو بار
در من ار نار دیت هست آن مجو
آتش افتاد در عهد عمر

مشکها و آب و سرکه میزدند
آتش از استیزه افزون تیز شد
با عمر کردند رو مردم شتاب
خلق گفتند شکر در باغ دوام
تر برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را بلذت از اهل کین
از علی آموز اخلاص عمل

نزد شمشیر آورد و شتافت
سجده آرد پیش او در جهد گاه
وز نمودن عفو و رحم و بخل
تا شدی توست در انکار من
در دل و جان شعله آمد پدید
در مروت خود کرد انکار کی
بخت شیرین کند مردم چو شهد
دهشش افراخت در عالم علم
کند ناوره و خس خواستند
منقطع شد من سوی کر آسمان
مطلع بیکی کنایت زاتش شد
چونکه بیند آن حقیقت را خطا
مغز را بکوی بکلز در ا

شد و اکو از اثر دیده
زانکه شمشیر کشتن کار او
کز خبر بود و خطا نزد ای فتا
تا چه دیگر این زمان از کرد ها
وان یکی تا ربایی بیند جهان
در تو آویزان و از من در گریز
هر نظر را نیست این هژده تمیز

آن دهی کز سنج سازد لعل را
باز کوای باز پر افروخته
است وحدیکی و صد هزار
گفت من تیغ از پی حق میزنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
رخت خود را من ز ره برداشتم
من چو تیغم بر که جای وصال
کیستم کو هم ز علم و صبر و داد
باد خشم و باد شهوت باد آز
باد کبر و باد عجب باد غلم
جز باد او نجنبد میل من
تیغ علم کردن خشم زده است
چون در آمد علتی انکر غزا
تا عطا بالله آید جود من
قه انیم میکنم تقلید نیست
کاهی تیغم محی نیم مطاب
پیش زین با خلق گفتن روی نیست
از غرض حرم کواهی حرشنو
کر هزاران بنده با شرت کواه
کاین بیک لفظی شود از حواب
در حجا افتاد کانرا خبر نیست
این چکها خون نشد از حق
چون کواهی بندگان مقبول نیست
چونکه حرم خشم کی بنده مرا
اندر آکنون کر رستی از خطر
تو نی و من توام ای محتشم
بی محبت معصیت کافر کند
ذ بحر احران فرعونشان
کی بدید ندی عصا و معجزات
چون سبل میکند ارسیات
او بکوشش تا کناهی آورد
اندر امن در کشا دم مرشرا
پر وفا کر با چها بخشم بدان

وان دهی کو بخت سازد میوه را
تا شد و تا شاه دش آموخت
باز کوای بنده بازت را شکا
جبر کفتن امیر المؤمنین کسب اکلدن شمشیر جهود در غالت

فعل من بود بین من باشد کوا
غیر حق را من عدم انکاشتم
زنده کردانم ز کشته در قتال
کو بر آکی در ربایید تند باد
بر او آر کنبوه اهل نماز
بر او آر کنبوه از اهل علم
نیست جز عشق اهل خیر این
خشم حق بر من همه رحمت شد
تیغ را دیدم میان کرد نسل
تا کاسلک لله آید نام من
بخل من لله عطا لله و دین
نیست تخیل و کانه جز نیست
در همی کردم همی بینم سدار
بحر را انجای اندر جوی نیست
کو کواهی بندگان نزد دو جو
بر نخبد شرع ایشان بکاه
وان زید شیرین میرد سخت و
وان کنا ما وست جبر و جبر
غفلت و شغول و بد بختی
عدل او بلک کنبه غول نیست
نیست اینها جز صفات حق
سنک بودی کیمیا کر دی بکر
تو علی بودی علی را چون کشم
فی نظاره بود مد او را ز دو
میکشید و کشت دولت عقل
معصیت طاعت شد ای قوم
عین طاعت میکند زخم و شا
زانکه مالا بجا می آورد
تف زدی و تحفه دادم ترا
کنجها و ملکهای جاودان

تا شاه بر بنده آکاه کرد
باز کوای بنده بازت را شکا
در محل قهر این رحمت ز چیست

ناریست اندر بیت در مراب
تا بدام من که جدا ام ز آفتاب
خون نبوشد کوهر تیغ مرا
آنکه از تاری رود از ظلمات
باد هر جو باد کینه باد از
کوهر و هستی من بنیاد او
خشم ریشانان شد و ما را علا
غرق نورم کیست مقم شد مرا
تا الحب لله آید کام من
جمله قصام نیم من از کس
آستین بر امر حق بسته ام
ما هم و خوش بد بینم پیشوا
عیب خود این بود کار رسول
نیست تدبیر بوقت معرفت
از غلام و بندگان مسترق
جز بفضل ایزد و انعام خاص
کو را از قهر چه بیرون کنم
خود جکر چه بود که خار خون شود
زانکه بود از کون او تر این حق
زانکه رحمت است بر خشم حق
چون کل بشکفت در بستان او
آسمان پیوده در سامی
میکشید تا بدر کاه قبول
کی کشید ایشان بفرعون شو
چون که شاند طاعت آمد
وانحد بیطر قدر کرد دو دیم
کرد او را نا مبارک شاه عشق
پیش پای خیب چه سان سر میهم
انچه اندر وهم ناید بد هش

وان دهی کو دل دهد کالیوه را
ای پناه اشکن بخود بی راسپا
از دو هزار دست دارد در راه کیست
بنده حقم ناموس تنم
من چو تیغم وارنده آفتاب
طاجیم من نیستم او را حجاب
باد از خاک برد سیغ مرا
زانکه باد ناموافق خود دبی
بر در آنرا کنبوه اهل نیاز
در شوم چون کاه بادم باد او
خشم را من بسته ام زین لجام
رو خدا کشتم که هستم بهتر
تا الحب لله آید کام من
جمله قصام نیم من از کس
آستین بر امر حق بسته ام
ما هم و خوش بد بینم پیشوا
عیب خود این بود کار رسول
نیست تدبیر بوقت معرفت
از غلام و بندگان مسترق
جز بفضل ایزد و انعام خاص
کو را از قهر چه بیرون کنم
خود جکر چه بود که خار خون شود
زانکه بود از کون او تر این حق
زانکه رحمت است بر خشم حق
چون کل بشکفت در بستان او
آسمان پیوده در سامی
میکشید تا بدر کاه قبول
کی کشید ایشان بفرعون شو
چون که شاند طاعت آمد
وانحد بیطر قدر کرد دو دیم
کرد او را نا مبارک شاه عشق
پیش پای خیب چه سان سر میهم
انچه اندر وهم ناید بد هش

پس زیادها درون نقصها ... مشهد اول حیات الله ما ... چون بر بیه کشت خلق زنده او ... پر زخون زه بین شد خوش شکوه
خلق جان چون بر بین شد بیدار ... خلق انسان چون بر بیه هر بین ... تا چه زاید کن قیاس آن بر بین
خلق ثالث زاید و تیمار او ... شربت حق نابشد و انوار او ... خلق بر بیه خورد شربت ولی ... خلق اولاد است مرده مرد بی
بر کان ای دوست کوه ... تا کیت البشر حیات جان ... زان نداری سوی ما شاهد بید ... کاین بر بر صحی بی نان سفید
کیند اره مبر زین نان جان ... کیمیا را کیر و زر کردان تو ... خاصه مشوقی که خواهی ابتلا ... دو مکره ان ان مقام کاه ران
کیمیر نان بشکست مرد و زر ... در شکست بند بیخ و بر تر ... چون شکسته بند آمد دست تو ... پس رهی باشد بیقین اشکست او
کر تعالی ابتلای کوید بیا ... تو بر بیشتی کن نداری دست ما ... پس شکستن حق و باشد کاه او ... در شکسته کشت را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید ... هر چه او بفروخت نیکو تر خرید ... خانه را کند و چه جنت ساخت او ... پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر ... کر بود یکسر بیرا از بر ... خود کل زهره بر بیه تا او زنی ... سوه ها زان سر برآرد در زمین
کر بود با تاقی فالمقتضا ... ما آمد جنا ... کان کشته خوره نقد بر بود ... هر کرا آن حکم بر سر آمد ... بر سر زر زیر خود تیغی زند
روی بر بیه آدم بر بیه ... خوش چنی کرد و امر ... پیش امر حکم مجنون بدان ... پیش حکم حق بنه کردن زجان
چیستین را باز کو ... تا بدان ... تعجب کردن آدم ابلیس لعین و عجب او
کفت آدم خوب کردم زین نظر ... خنده زد بر کار ابلیس لعین ... تا بدان بر زد غیر حق کاهی نفی ... توحید فی نظر ... خفی
یا غیاث المستغیثین اغثنا ... کوه و آب بخ و از بن بر کند ... پرده صد آدم آدم بر درید ... صد بلیس نو سلمان آورد
لا افتخار بالعلوم والغنی ... اینچنین کستاخ نه دیم دکر ... یار دیا بر نیم رایت زنده عشق ... تو بکردم و کلیم زین سخن
بکذران از جان شاسی القضا ... تلخ تر از تو تلخ هر بیت با الکریم ... واصرفنا السوء الذی خط القلم
رخت ما هر رخت ما را راهزن ... جسم ما مرجان ما را لعل کن ... دست ما چون پای ما را بیمن ... بلیان تو کلی چند خان بر
ور بر جان زین خط های عظیم ... بوده ما شد ما بنه ادا بود و بیم ... زانکه چون جان واصل جان بنو ... تا ابد با خویش کریت کبود
چون تو نه هی را مغز جان بر کرم ... جان کی بیتی زنده با شد مرکب ... کر تو لعنت میزنی بر بندکان ... مرتر آن بر بیه ای کامران
ور بر قاه مهر کو لعنا ... ور تو قدسی ور کوی دونا ... ور چو چرخ و مرتر از خواهی ... ور چو کان چرخ کوی فیر
ان بنسبت با کمال تو روا ... ملک و اکمال و بقا ظاهر ... کر تو پاکی از خطر و زیستی ... نیستا زان موجد و خوبستی
آنکه دو بانید تا ند نخی ... وانکه بر بر بلاست داند دو ... می بسوزد هر خزان مرباغ را ... باز دیا نکل سبا غ را
کای بسوزیده بر بون آتا ... بار دیکر چون بخوب آواز ... چشم نرکس کور شد با نور ... حلق بی بر بیه با زش خوش
ما چه صنعی بیم و صانع نیستم ... جز زبون و مرکه فانع نیستم ... ما هر نفسی و نفسی و بر زنیم ... کر کجا ما هی باد اهر بر بیم
زان ز اهر بی رهبر بیم ما ... کر خریدی جان ما را از عطا ... تو عطا کش هر کرا کر زنده کیت ... بیعطا و بیعطا کش کو چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوش ... آدمی بود است و عین آتش ... هر کرا آتش پناه و پشت شد ... هم مجوسی کشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل ... باز کشتن عنایت امیر المؤمنین علی و مساحت کردن ... ان فضل الله غیم هنا حلل
باز شد سوی علی و خویش ... امیر المؤمنین با خود خویش ... وان کرم با خوف و از بر بیش
کفت دشمن را همی بینم ستم ... روز و شب بر وی نهادم چشم ... زانکه مرکه مجهول جان خوش آید ... مرا بر من در بیت چنان دوست
مرا بی برکی بود ما را حلال ... برا بی برکی بود ما را نوال ... ظاهر شد ولیه و بیا لمن ... ظاهر شد لیه خان پاینده کی
از دم زادن چنین را زنی ... در جهان او را زنی تا تعلق ... چون ما را سوی اجل عشق هوا ... هم لا تعلق با بین کم چیز است

اینچنان برکشت از ما لا الحق ... کاند دو هم ره نیابد الحق ... لا بیع فینا نبی محمد رسل ... والملک والرح ابینا ما مقال
کفت ما زاهیم همچون زاغ فی ... مست ستانیم و مست تاغ فی ... چونکه خرمنهای افلاک و عقول ... چون خیال مدبر چشم رسول
پس چه باشد مکر و شام و عراق ... کفاید او نبرد و اشتیاق ... آن کان بر وی خیر می بکند ... کوتیا سوز اهل و حرص خود کند
آفتاب زرد چون بازی نقاب ... زد دیبی چمل نور آفتاب ... ولکن آن شیب کبود زرد را ... تا شناسی مرد را و کرد را
کرد فارس کرد سر افراشته ... کرد را تو مرد حق پنداشته ... کرد دید ابلیس کفت این فرع طین ... چون فرایید بر من آتش جبین
تا تو بینی عزیز ابلیس ... وانکه میراث ابلیس است آن غل ... کز فرزند ابلیس و هنید ... پس بتو میراث آنک بوی
من نیم سلک شیر قم حق پرست ... شیر حق آنست کر سوی پرست ... شیر نیا جو بیا تکاری و بر ... شیره ولی جو بیا زادی و مرد
چونکه فقه مرد بیند سد جود ... همچو پروانه بتو ناند وجود ... سعی هوای مرد مطلق سلطان ... که جهود اول بد آدم امتحان
در نبی فرمود کای قوم جهود ... ملا تا نزل مرا باشد فتح و سود ... همچنانکه آرزوی سود هست ... آرزوی مرک بر زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان ... بکذرانید این تمنا بر زبان ... یا جهودی اینقدر زهره نداشت ... چون محمد این علم را بر فراشت
کفت اکر انید این دل بر زبان ... یا جهودی خود تمنا در جهان ... پس جهودان مال مرد و عراج ... کمکن رسوا تو نمازالای سراج
جزو بنه رفتند و میبودند شاد ... همچنان والله اعلم بالرشاد ... این سخن را نیست پایانی پدید ... دست تا بمن ده چه چشت دوست
اندرا در کلستان از مرد بله ... چونکه مرد ظلمت بد بیرون شد ... بی توقف زود تر در قدم ... زین چنین بن سوی بیغ ارم
هم بزه شن کفت از بهر خدا ... شرح کن این را و بنویس هلا
کفت امیر المؤمنین با الجواب ... کفت خیوانا خفی بر روی من ... نفس جنبید و تنه شد خوی من
نیم بر حق شد و نیمی هوا ... شرکت اندر کار حق نبود روا ... تو نکاه دیه کف مولیستی ... آن هوا کرده من نیستی
نقش حق را هم با مرحق مکن ... بر مجاهد دوست سنک دوست زن ... کبر این دشمنید نور هر شدید ... در دل او تا کند نقاش بر بید
کفت من تخم حیا میکاشتم ... من نوا بر نمی کرد بنداشتم ... تو تر از وی احد خود بوده ... بل زبانه هر تر از دو بوده
خوشه ها وا سر و خوبشتم ... تو فروغ شمع کیشم بوده ... من غلام آن چراغ چشم خو ... کر چراغست روشنی بر زرف رو
من غلام موج آن دریای خوی ... کوچنین کوهر بر آرد در ظهور ... مرضه کن بر من شهادت را کمن ... مرترا دیدم سر افراز زمین
قرب بچه کس نخویش و قوم او ... ظاهر اند سوی دین کرد و ... او بتیغ حلم چندین خلق را ... واهرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر ... بل ز صد لشکر ظفر انکیز تر ... چون ذنب مشاع بر بر اهوت ... چونکه صورت کشت لکن بی جهت
ای دریغا لقمه دو خورده شد ... خوشش کرد ترا ان اندر وشد ... کند می خورشید آدم را کشی ... چون هوا از مجوس اشتر بیت
اینت لطف دل که از یک کشت کل ... ماه او چون میشود بر دین کل ... نان مصحفی بود خورشی بود ... چونکه صورت شد کشید بی جهت
همچو ناس سبز کاشتر بخورد ... زان خورش صنع تنع و لذت برد ... چونکه آن سبزش زد خوش شاک ... چون هوا از مجوس اشتر بیت
میدراحد کام و لنجش بیدریغ ... کاچنان ورد مرتب کشت تیغ ... تان بمعنی بود آن خاطر ... چونکه صورت شد کون شاک
خورده سوی جای و مجهود تا زبش ... برهان بود مجوس ای سر را ... بعد از آن کاهیخت معنی با برک
زان کیاه اکنون بیر هیزاتی ... سخت خاک آلود مجاید سخن ... آب تیره شد سر چاه بنکن
تا غذایش باز صاف و خوش کند ... او کشیره اشکر کرد هم شاکر کند
صرا آرد آن زور را بی شتاب ... صبر کن والله اعلم بالصواب
تمام شد و فراغ بتاریخ پانزدهم شهر شعبان
المعظم سنه هجری
۱۲۳۱

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تا آخر این مجلد دوم آنچه حکمت آلهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن فرو ماند و حکمت بی پایان
عقلها ادراک او را ویران کند و بدان کار نبرد از بس که تعالی الله از آن حکمت بی پایان مهار بنی و ساز و اوار ایمان کار کشد
و اگر او را از آن مایه هیچ خبر یکدم هیچ غنیمت زیرا که ویرانجا نشده انهر هاتا ای دمیانت که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر آن فرو
ریزد هم نتوان جنبید چنانکه در بنی شتر مهار اگر بنود نرود و اگر مهار سخت بر دل نود هم نرود و فرو خسبد که وان من شیء
الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک و آب طاح نشود و چون آب بسیار بود هم طاح نشود والسماء رفعها
ووضع المیزان که هر هر چیز را بجای آب و خاک میزان الاکسان را که از مالم خاق مبدل گشته اند و ترزقی من تشاء بغیر حساب
شده اند و من لم یذق لم یدر کنت کنزا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف عشق و محبت بی حساب است چه
این گفته اند که سنت حق است بحقیقت و نسبت او بسینه عالم ازلست بجهم تمامت بعضی که است والحمد لله حق حمده
وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وعترته الطاهرین الطیبین واصحابه غرا المجاهدین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

الدفتر الثانی من مثنوی المولوی المعنوی رحمة الله تعالی

وقف این مثنوی تا نیز شد — تا نزاید بخت نوفرزند نو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز کرد اندر زاوج آسمان
چون زد و بر سکه شاهی عیار — چون بمعراج حقایق رفته بود
مطلع تاریخ این سودا و سی — سال هجرت شش صد و هفت و دو بود
ساعد شد مسکن این بازار — تا ابد بر خلق این در باز باد
این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بگشا جهان ملک و دهان
نور باقی هلوی دنیای دنی — شیر باقی هلوی چوبهای دنی
یک قدم زد آدم اندر دنی نفس — شد فراق صد بهشت و حور و نفس
گر چه یکبوید که کو جست بود — لیک آن مو بود و دیده زشت بود
گر دل اشاعت بکردی شور شور — در بیابان تا نمی معذرت
نفس را نفرت کرد چون باد شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد
رو بجو یار خدا فی را تو زود — چون چنان کردی خدا یارت بود
خلوت از اغیار باید نی زیاد — پوستین مردی آید و هیاد
نفس را نفرت کرد چندان که شود — ظلمت افزون گشت و رو پنهان شود

چون بمعراج حقایق رفته بود — بی هیاهو شق غیبها شکافته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود
سال هجرت شش صد و هفت و دو بود — بلبل زیبا برفت و باز گشت
آفت این در هوا و شهوت است — ورنه اینجا شربت اندر شربت است
ای دهان تو خود دهانه دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
چون در و گاهی زند بی احتیاط — شیر تو خون میشی از اندر ملاط
هر زمان چندین هزار چشم رجعت — همچو دیوان و فرشته سرکشت
بود آدم دیده نور قدیم — موی در دیده بود گوی عظیم
زانکه با عقل چو عقل جفت شد — مانع بد فعلی او گفت شد
چون ز تنهائی نه ناهمدی شوی — زیر ظل یار خود شیدی شوی
آنکه در خلوت نظر بر خود فتوت — آخر آن را هم ز یار آموخت آن
عقل با عقل کرد و تا شود — نور افزون گشت و رو پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار

مطلع شمس آمد اسکندر چو — مرغ خاست سوی مغرب رو
چرخ حسی هست زین چرخ حس — حس بدان قوت طلب بیخود
او صفات آفتاب معرفت — قدر این تابش بدان آن در ذات
از تجلی بی تشبیه ما چندین سوی — کز تو آمد نیستی بو الحسن
چشم حس را هست مذهب اعتزال — هر که در حس ماند او معتزل
هر که بیرون شد ز حس خود بست — کز بدی حس دیگر مرتد
کز تو کوری حس دیگر مرتد — کز تو کوری نیست بر اعمی چرخ
آینه را چون شد تو ناقی و پاک — چون ظلیل آید خیال یار من
شد معطل آن چون او در رسید — گفتم از خوبیم بدیم این از و
او جمالست و عجب و الجمال — تا مصور را مصور کند
خوب خوب را کند جذب این بدان — در جهان هر چیز چیزی جذب کو
نور جان هر نور جان را جاذبند — زنگ هم زنگیان باشند بیار
چشم چون دیدی ترا تا سر کفت — چشم با تا سر کفت و مرتد
چون فراق آن دو نور بی نیاز — او چه میخواند مرا من بیکرم
کی بیند روی خود را ای عجب — گفتم اخر آینه از بهر چیست
آینه جان نیست الا روی یار — زین طلب بنده بکوی نور رسید
آینه کلی بر آدم زد دو — گفتم اخر خویش را من یافتم

بعد از آن هر جا دو عکس نور — حور بنشست سوی مشرق رو
آنچه نه شرح و بیان حسها چو حس — حس جان از آفتابی بیحس
وافتاب چرخ بنده صفت — ای فزون از وهمها در پیش
هم شب هم موت خیره سر — تا سفیر الشق یا رب البدن
کاه نقش خویش ویران میکند — دیده عقلت شنی در وصال
سجده کشد اهل اعتزال — هر که از حس خود دیده آفتی
کرد بر حس جهان شاه را — اصل پیش چشم عقل غیب آ
پس بنی آدم مکرم کی بود — جز حس حیوان زبیرون هوا
پرده هاو دیده را دار و قفا — ورنه دو کالصبح مفتاح الفرج
نقشها بینی برون از آب ما — هم ببینی نقش و هم نقاش را
صورتش بت معنی او بت شکن — گر نه از آن چون او شد بدید
خاک در کاهت دلم را میزنیت — در خیال اشرف خیال خود بدید
ورنه خود خندید بر من زشت رو — چاره آن باشد که خود را بشکنم
طیبات از بهر کل الطیبین — کی جهان نو کنند پس زال
تا مصور را مصور کنند — تا طلا آمد بی زصورت رفتن
طیبات و طیبین بر وی جهان — در جهان هر چیز چیزی جذب کو
کرم کی را کشید و سر سر — قسم تا ملل تا طلا را میکند
تا زیان مر زیان را طالبند — طالب هم تا فیاد راغب شوند
روشنیان تا روشنیان افتاده — چشم چون دیدی ترا جان گفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت — تا نه جذب نور چشم میو
وان چشم دل چو بیند برکشاد — آن تقاضای دو چشم دل بشاد
مقاسه آورد مت کشاد و بی نهاد — بر فراق آن دو نور بی بیاد
لایق جدیم و باید بیکرم — خوب نقشی را اگر بر میکند
تا چه رنگ محبی و زم با چنین — نقش خان خویش بیچیم بی
تا بدانی هر کسی کو جنس کیست — این آهن برای قشر هاست
روی آن یاری که تا شد رانجا — کفتم ایدل آینه کلی بجو
در مرید انجمن با بر کشید — دیده تو چون دلدار دیده شد
دید اندر آینه نقش تو بود — اینه کلی ترا دیدم اسد
مرد و چشمش راه روشن یافتم — کفت هم کان خیالات هاست

بعد از آن هر جا دو عکس نور — حور بنشست سوی مشرق رو
آنچه نه شرح و بیان حسها چو حس — حس جان از آفتابی بیحس
وافتاب چرخ بنده صفت — ای فزون از وهمها در پیش
هم شب هم موت خیره سر — تا سفیر الشق یا رب البدن
کاه نقش خویش ویران میکند — دیده عقلت شنی در وصال
سجده کشد اهل اعتزال — هر که از حس خود دیده آفتی
کرد بر حس جهان شاه را — اصل پیش چشم عقل غیب آ
پس بنی آدم مکرم کی بود — جز حس حیوان زبیرون هوا
پرده هاو دیده را دار و قفا — ورنه دو کالصبح مفتاح الفرج
نقشها بینی برون از آب ما — هم ببینی نقش و هم نقاش را
صورتش بت معنی او بت شکن — گر نه از آن چون او شد بدید
خاک در کاهت دلم را میزنیت — در خیال اشرف خیال خود بدید
ورنه خود خندید بر من زشت رو — چاره آن باشد که خود را بشکنم
طیبات از بهر کل الطیبین — کی جهان نو کنند پس زال
تا مصور را مصور کنند — تا طلا آمد بی زصورت رفتن
طیبات و طیبین بر وی جهان — در جهان هر چیز چیزی جذب کو
کرم کی را کشید و سر سر — قسم تا ملل تا طلا را میکند
تا زیان مر زیان را طالبند — طالب هم تا فیاد راغب شوند
روشنیان تا روشنیان افتاده — چشم چون دیدی ترا جان گفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت — تا نه جذب نور چشم میو
وان چشم دل چو بیند برکشاد — آن تقاضای دو چشم دل بشاد
مقاسه آورد مت کشاد و بی نهاد — بر فراق آن دو نور بی بیاد
لایق جدیم و باید بیکرم — خوب نقشی را اگر بر میکند
تا چه رنگ محبی و زم با چنین — نقش خان خویش بیچیم بی
تا بدانی هر کسی کو جنس کیست — این آهن برای قشر هاست
روی آن یاری که تا شد رانجا — کفتم ایدل آینه کلی بجو
در مرید انجمن با بر کشید — دیده تو چون دلدار دیده شد
دید اندر آینه نقش تو بود — اینه کلی ترا دیدم اسد
مرد و چشمش راه روشن یافتم — کفت هم کان خیالات هاست

بر سر طبع هست این فرا ... تو بین تا زبی بجنبم نیم خوا
در کلو تا نه خسرو و شاهنا ... هست تا نفس مهر ماه و ماها
تا نکه فرزین سند ها دانشی ... که بکو در کلوت چو خسی
گر بر مثالت عدو قربانی ... در کلوت تا نه آب حیات
ره زن دا بر ده باشد ره زنی

در بیان ناکه ما را از ناکه و بیکه

دزه کی از ناکه می ناپرد ... زابلهی آن غنیمت میشمرد
وا رهید آن ناکه از زخم ما ... ما رکشت آن دزه را بین زار زار
ناکه بر پرش دید کبر بشنا جنش ... گفت از جان مارمن پرهیزش
درد غا میخواستی جانم ازو ... کش بیابم ما رب تا تم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد ... من زبان بنداشتم آن سود شد
پس دعا ها کان زبانت هلال ... از کرم می نشنود یزدان بالله
مصلحت را داند او ... کان دعا را باز میکرداند او
وان دعا کو بنده ناکی میشنو ... می برد ظن بد و کان بد شود
مر ترا نکه ملای خویش خواست ... وز کرم حق بدان نا ورد راست

التماس کردن هر ایشان مرغ زنده کردن استخوانها را

گفت با عیسی چگونه ایزد رفیق ... استخوانها دید در کوه عتیق
با سجا گشت هر ابلهی ... استخوانها دید ناکه بر سر رهی
گفت ای روح الله آن نام ... کز بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا اسما ذکنم ... استخوانها را بدان تا جان کنم
گفت خاموش کن که آن کار تو نیست ... لایق اسرار و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد بار دیگر ... وز فرشته در پرش جا لاغر
عمرها تا بایت کام پاک شد ... تا امین مخزن افلاک شد
خود کرد قلبین عشا در راست ... دست را دستان موسی از کجا
گفت کین نیستم اسم خوان ... هم تو بر خوان نام را بر استخوان
کفت عیسی یا رب این اسرار چیست ... سالها این ابله درین بیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار ... چون غم جان نیست این مردار
مرده خود را رها کرد استاد ... مرده بیگانه را جوید رشد
گفت خواهد بار هم او بار جوست ... بار دو بیرون جزای کشتن است
آنکه غم خار کارد در جهان ... هان و هان او را مجو گلستان
گر بگیرد بلبلت خار و خوش ... در سوی یاری رود مار و خوش
کیمیای زهر یار است آن کشی ... بر فلاک کیمیا ای مستی
هین مکن بر قول و فعلش اعتراض ... کو ندارد میوه ها نا رسیده
سوف میگفت در هر اوفاق ... تا شبی در خانقاهی شد فتق
یک شبی در صفه با یاران نشست ... او بسی صفه با یاران نشست
دین مراقب گشت تا یاران خوش ... دفتر باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست ... جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانا بیند آنا رقم ... زاد صوفی هست انوار قدم
همچو بیتادی سوی نکار شد ... کام اهو بدر با ارشد
چند کاهش کام اهو در نور ... بعد از آن خود ناف آهو هر دو
چون شکر کام کرد در بر بید ... لاجرم نان کام در کاهی رسید
رفتن یک منزل بر بوی نان ... بهتر از صد منزل کام و طوان
آن دلی کو مطلع مهتاب است ... جز غاف فتحت ابواب است
با تو دیوار است و با ایشان نه ... با تو سنگ و با عزیزان کوه را
آنچه تو در آینه بینی میان ... پس لدنیشت بیند بینی زان
پر ایشان بند کاین عالم نبود ... خان ایشان نبود در سایه جو
پیش از این فن عمرها بگذاشتند ... بیشتر از کشت بر بر داشتند
بیشتر از نقش ها بین هست اند ... بیشتر از بحر در ها سفته اند

مشورت کردن مدایتها با وزیران و اعیان و خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق ... جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک ناخوش می آمد ... بر ملایک خفیه خنبل میزدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد ... پیش از آن کاین نقش کالا بایست شد
بیشتر از افلاک کیوان دیده اند ... بیشتر از انجمن کاین دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکر آمدند ... بی سپاه و جنگ پر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکر نیست ... ورنه خود نسبت بدو ران زور نیست
فکرت از ناخوش و مستقبل بود ... چون ازین دور است فکرت حل شود
دیده چون بی کینه هر با کینه ... دیده پیش از زمان صبح زینه
بیشتر از خلقت آنکو هنا ... خورده میها و نشده مست لا
در تو ذکر کرم می بینند دی ... در شعاع شمس می بینند نی
آسمان در دور ایشان چرخ ... آفتاب از جود شان زرنیخ
چون از ایشان مجتمع سی و دو ... هم یکی باشند و شصت هر دو
بر مثال موجها اعداد شان ... در عدد آورده باشد باد شان
مفترق شد آفتاب جانها ... در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص ارواح خود ... آنکه شد محجوب ابدان در تکبر
تفرقه در روح حیوانی بود ... نفس واحد روح انسانی بود

کفت لاحول ای پس چندین مقال ... بهر خوبیرین مرد غافل و جهال
کفت برشیش بکن جلد زود تر ... زانکه شب سوی سنا کاه دهر
کفت لاحول ای پس چندین مکو ... استخوان در شیر بود تو مجو
من نتوانستا ترم در بن خود ... میهمان آیم از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم ... من نصیحت بین کلو چون توسنم
خادم این گفت و بیا از بیت ... گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر کدو هیچ نیافت ... خواب خرگوشی بدان سوی شتافت
رفت خادم تا بنزد باغی چند ... کرد بر انده نه صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز ... خواب امید بدنا چشم فراز
کان خوش در بیک کرد خاری بود ... پاره ها از پشت و از فرق بود
گفت لاحول این چه شان ساختی ... ای عجب آن خادم شفق کجا
نازه میدید آن خوش و زیبا مرد ... کجا همی بینا دی کو بکو
گونه گون میدید با نور دافعه ... فاتحه بخواند با آن نقره ... گفت خاموش هست با را زهست
رفت اند و جو در هما بستر اند
نازه میگفت ای عجب آن خار و ملک ... تو که نا کاشت هم نان و نمک
من کرم با وی که الالف لین ... او چرا نامن کند بر عکس این
مرهمت را سبب نایست ... ورد جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود ... کی بران ابلیس جور کرده بود
ادی مرهار و کرم را چه کرد ... کو همی خواهد مرا و مرد و درد
کرک را خود خاصیت بیرون نیست ... این حسد در خلق آخر بر روشن
نازه میگفت این کان بد ضلالت ... بر برادر انچنین ظلم چراست
باز گفتی جرم سوا دیوان تست ... هر که بد ظن نیست کی نادر تست
صوفی اندر وسوسه زان خرمنان ... کز چنین باد اجزای دشمنان
آن خر سکین میان خالی دهنک ... کز شه پلان در پی پالهنک
خسته از ره جمله شب بی علف ... کاه در جان کندن و کرد تلف
خر همی شب ذکر میکرد ای اله ... جور ها کردم کر از کیشت کاه
نازه بان حال میگفت ای شیخ ... رحمتی کرسوختم زین خام شیخ
آنچه از خر دید از رنج و عذاب ... مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس بهلو گشت آنشب تا سحر ... آن خر بیچاره از جوع البقر
نالهٔ میکرد از فراق کاه و جو ... مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و دوی ... نالهٔ میکرد از حال تا بروی
زود شد خادم بیامد با مداد ... زود بالا رفت بر بیشه نهاد
خر فرو شانه دوسه زخمش زد ... کرد با خر آنچه نا سک میزد
خر همی و کشت از تیزی نیش ... کز زبان تا سک باکو بیا لغوش
چونکه صوفی برنشست و شد روان ... کان بروان کاو را نمان که بیچه صوفی رنجور است
رود از فتا دلکرت و آن زمان ... وان دکر در زیر کاهش جست
هر زمانش خلق بر میداشتند ... حمل رنجورش همی پنداشتند
آن یکی کوشش همی پیچید سخت ... وه همی گفت این مرکب تو بیت
وان دکر در چشم او میدید زار ... باز میگفتند ایشیخ این زیست
شب مشیخ بود روز اندر بخوار ... کز دین شیوه نداند راه بوی
چونکه نوبت خرد شب لاحول بود ... از سلام اهل ایشان کو جدا
آدمی خوان نه اغلب مردمان ... خوبی کار خویش باید ساختن
از دم دیو آنکه لاحول بود ... همچو آن خر در سر آید در نبی
کم بزن لاف دیو مردم دمدمه ... در ره اسلام و بر پل سراط
در سر آید همچو آن خر از خباط
وز عدو دوست رو تعظیم ... صد هزار ابلیس لاحول آرمین
آدمی ابلیس را در عالم بین ... دام بین این مرد تو بر زمین
تا چو قصابی کشد از دوستی ... دم دهد تا پوست بر وی نکند
وا و آن کرد شمان افیون جشد
دم دهد تا بر نوبت خون زاد ... همچو شیران صید خود را خون کن
ترک عشوه اجنوی خویش کن ... بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن ... کاد خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو ... کز ترابی و ز غمناکی تو
تا تو تن را چو بوب شیرین میکنی ... چو هر باطل نه سیف فرد بهی
کرد درون مشک تن را جا شود ... روز مرد دکند او پیدا شود
مشک چه بود نام پاک ذوالجلال ... کند هما از کفر بی ایمان او
ان مناطق شاه بر تن می نهد ... روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق در جان او ... کند هما از کفر بی ایمان او

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کیخیال مکسب سوداگری / کیخیال ناجری و داوری
کیخیال انبیا و باغ و راغ / کیخیال ابلغ و مالغ و لیغ و لاغ
کیخیال طاق و کاهی تماشی / کیخیال نغرش و بخت و فراش
هان بگو لا موجها اندر زمان / کیخیال بوالفضول و بوالخیر
کیخیال ابوالهها و ننگها / کیخیال آشتی و جنگها
کیخیال نامها و ننگها / هین برو مبازه لوچین خیالها
از زبان تنها تا بلک از عین جان

نزد قاضی مفلسی

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت ایشان متهم باشند چون
وز تو بخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
هر کرا پرسید قاضی حالا و / گفت مولانا ست زین مفلس شو
کی بگوید مال ما دیوانه‌اند / جملهٔ اهل محله گفتند ما
هر که دعوی آرد شی اینجا بفن / گفت قاضی کی کرد اینده فاش
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا کسی نشنید سفر و شد بدو
کو دغا و مفلسیت و بد بخت / پیش من افلاس او ظاهر شدست
حاضر آورد ندچون فتنه و فرق / مفلسی دیوار بزد ان ما
اشترش بردند از هنگام جا / تا بود کاظاس او ثابت شود
سو بسو و کوه تکو میافتند / در گواهی را بجاند آورب
دمبدم دیگر بلند آواز زان / هیچ ما او شرکت و سود امکن
مفلست را این نداده هیچ چیز / اشتر دی کل هیزم میفروخت
بیوفا بدادا بی سوما / تا شبی افغان او شوی نداشت
در تحکم آرد این بزرگ و را / تا هر شهر شرعیان بنشاختند
و بیوشد بهر یکی آن خاص را / ترک و کرد و دعوی و تازیان
کچه دزدی ملزمی شیده است / جمله کان هر و زبان و تازیان
بر لبش اشترم را از پگاه / قرض تا ند هد و الکلوب
هرچ اظلاسم شنید ای بی طمع / نان ریای کرد ای بیچیا
گوش تو پر بوده است از طمع / من نخواهم کرد زندان و وبه
تا بشب گفتند و در طاقت / ظاهر آن آن تا فرید عامه
آنچه او خواهد رساند از بخیم / هر چه حکمت بر زبان تا حکیم
کچه توهستی کنون غافل از / دست چون کیرند ان بر بیدست
کچه درمان بوی و کوی و بجا / چون شبانه از شتر آمد بزیر
کون پر باده است صحبت بدان / چور هاکردم کز اخراج کاه
اینها ان از بهجت بدشوار / گفت تا الکنون چه میکردی پس
جای خلست اجی هدم تو وی / تو نشنیدی بگوش بی طمع
ای خدای بالد و بی نیاز و یا / طبل افلاسم شنید ای بی طمع
یاد ده مارا سخنهای دقیق / گوش تو پر بوده است از طمع
کز طاقتیم اصلاح تو کن / تا بگو تا کوش بشنید این بیان
هر دعا از تو اجابت هر زتو / هست بر سمع و بصر مصر خدا
کیمیا داری که تبدیلش کنی / مصلحی تو ای تو سلطان بحق
کرچه چوبی خون بود نیلش کنی / وارجمالی و ازکمال و ازکریم
وقت حاجت حق کند از اعجاز / گفت سنگی که بزبان بجید
کای خدا درمان کار و زان / لیک از آن درمان نه بینی زان
تا کنان شاید خلاف و رونق / چشم اجابه جو در لامکان
کز نبی جای صحابه است / یاد کرد از هست شوی
جای حجت این حجت و بیش / کارگاه صنع چون چون بیش
فالخاتمات

دست کیرو حرم مارا در کنار / ای خدای بالد و بی نیاز و یا
کز ترا رحم آورد آن ای رفیق / هم دعا از تو اجابت هر زتو
کز خطا گفتیم اصلاح تو کن / ایمنی از تو مهابت هر زتو

چون تو بینا بی خبر رو کجست / چند زین بالان کاه ای بی خبر
خر چو باشد کو شاید بدای عمو / خود بر پشتش رعضد بالاد او
خر بهشت بر نشین ای بوالفضول / خر بهشت اگر راکب شد بر پل
بالان شهم سیاه رفت / البتی قدر کب معبر و رسا
بالاین وان بی پند رفت / شد خر نفس تو بی مخفی بیند
باسر و تکر او بر دنیست / خواه و صد سال بخواهی تی و
طبع خاست ان مخی نام الی / خام خوردن علت آرد در بر
کار بخت آن وان هم نادر است / کب باید کرد تا تن قادر است
تا کدی تو کرفتار اگر / اگر این کرد می تا آن دکر
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
وانی تالی تو قطعان اگر / ای بسا کو مرده در بیله مکر

تنبیه احتیاط این سخن معلوم شود

یک غریبی خانه بجست از تبا / دوستی بردش سوی خانه فرا
هم میال تو بیا سوی اگر / در بهشت داشتی هجوم دکر
کاشکی مهمور بودی این سرا / خانهٔ تو بود ای این معمور ما
این همه عالم طلبکار خوش شدند / وز خوش تر و بر اندر آتشند
پر توی بر قلب زد خالص بین / طالب ندکشته جمله پر و خام
پر محک تا بید درون جان خوش / پر محک زر بل سکن از تلی کین
تا بنک میدار که هان ای کاروان / وز ندارد ره مرو تنها ز پیش
چون رسد الخاب بیند کرد شیر / بانک غولان هست بانک آشنا
از درون خویش این آوازها / سوی من آید بانک راه و نشان
سخ کاذب را ز صادق واشناس / نام هر یک سیر غول ابطلان
رنگها بینی بجز این رنگها / عرض ایع راه دور و دور و دور
کوهها بینی بجای سنگها / چون رسد آن بانک غولان هست
کار کن در کار که باشد نهان / منع کن تا کشف کردد راز ها
خارج آن کار نتوانی دید / کاهی کن بانک غولان ابجد
بر در آور کار که یعنی عدم / تا بود کرد دیکان هفت تاک
روبهستی داشت فرعون عنود / کوهها بینی بجای سنگها
خود قضا بر سبلت آخیل مند / تو بر و در کار که باشد نهان
تا که موسی نی ناید برون / کار کن در کار که بیش عیان
کر بدیری کار کاه لایزال / منتظر در کار که آمد پدید
همچو صاحب نفس کوکن پرورد / تا به منع صانع راهد
او چو موسی و تنش فرعون او / لاجرم از کار کاهش کور بود
آن یکی خشم مادر را بکشت / زیر لب میکرد هر دم دشخند
آن یکی کفتش کان بد کوهری / کرد در کردن هزاران ظالمی
همچنین کشتست مادر ای عنود / دست و پایش خشک کشتی زاجل
کر بدیری کار کاه لایزال / بر کرکس نفس کوکن پرورد
او چو موسی و تنش فرعون او / او بیرون میدود کرکوه
آن یکی خشم مادر را بکشت / ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بکشت
یاد نا وردی تو حق مادری / هی چرا کشتی ورا ای زشت
می کوکو چه کرد آخر بتو / کفت کار دیکرد کان عادو
خر چو هست آمد بتین بالا ز جا / بشت خر کان و مال اکساب
حان تو بر مایه صد قالب / والبتی حیل شاه زمانیشا
چند بکریزد زکار و بار چند / هیچکس نبود و زد غیری بر نداشت
من همان خواهم چرا جویم دکان / کان فلان تا تافت کنجی تا کهان
تا مکش ان کار آن خود دیدست / کب کردن کنج را شانع کیست
منع کرد و کفت ان هست از نفاق / کر اگر کفتن رسول تا وفاق
از جمال قافیت تا خود دبر / وز اگر کفتن بجز حسرت نبرد
این مثل بشنو که در تاریخ کر / ای بسا کو مرده در بیله مکر
پهلوی من پر تل سکن شکی / کفت او این اگر شقی بیدی
هم بیا سوی اگر بود بیا / در بهشت بیک مهمان روزی
لیک او جان در آن خوان نشست / کفت آری هیاوی یاران بجنت
لیک قلب از زر بر اندیشم تمام / طالب ندکشته جمله پر و خام
نزد دانا خویش را کن کرد / کر محک دار عکرین کی ورنه
اشتاق کوکشت سوی فنا / بانک غولان هست بانک آشنا
تا کند از خاصه اثر فالک / نام هر یک سیر غول ابطلان
مال خواهم ماه خواهم آسرو / چون رسد آن بانک غولان هست
چشم چون نرکس زین کرکش / کاهی کن بانک غولان ابجد
دیده سپید کند صبر و در زیک / تا بود کرد دیکان هفت تاک
افتاب چرخ بینا می شوی / کوهها بینی بجای سنگها
کار کن بر کار که باشد بید / کار چون بر کار کن پر تنبید
اکل بر وقت از وی غافلست / کار که چون طلب باشی عالم
بس برون کار که پوشیدگی / کار که چون جای روشن دید
تا قضا را تا کرد اندر در / لاجرم محبوست تبدیل قدر
تا بکرد حکم و تقدیر آله / صد هزاران طفل کشت اول کناه
وز برای قهر او آماده میشو / آن هر خونی کرد و عیسی زاده شد
وز برون میکشت طفلان کرد / اندرون خانه‌اش موسی بقا
خود هو و دشمن او آن / کاین عدو و آن هو و دوست
بر دکر کس دست بخا بیدکین / نفس اندر خانه تن تا زنین
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت / هی چرا کشتی ورا ای زشت
می کوکو چه کرد آخر بتو / کفت کار دیکرد کان عادو
کفتش کان خاله ستار تو / کفت او این اگر شقی بیدی

آن بجهان از من نشان داشت ... وانصد خود را بالا منزلت
من عدیم و جهان نحب تو ... صبح اهلیت بیان خوی تو
در کدر از فضل و از بحث تو ... کار خود است دار و ملک چین
آن کی کش مثل خود پنداشتی ... زان سبب تا او حسد بر دی
بر هر دری و لاح قابیت ... تا قیامت آزمایش امیت
بر لیام حق قایم آن ولیت ... خواه از نسل عمر خواه از علی
او چو نور است و خرد چیرا ... آن ولی کو از و تبدیل او
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق ... بر دهای نور دان چندین طبق
اهل سفلی هر یکی از صف خویش ... از این هر پرده قومی را مقام
روشنی کو حیات اولیست ... آنتی کا صلاح آن باز است
لیک آن دل لطیف آن شعلهات ... ساحب آتش بود بی واسطه
واسطه دیگر بود با ما بله ... پس فقیر آنست کو بی واسطه
پرده عالم و بیت آن از آن ... پس نظرگاه شعاع آن اصول
پس نظرگاه خدا دل بی نفست ... با زبان دلهای جزوی نوبت
پادشاه و دو غلام از راه دور ... آدمی مخفیست در زیر زبان
کاندران خانه کهن را کشتم ... بی تامل او بعنی کفتی بیان
نور هر کو هر کز و تابان شدی ... نور کو هر نور و چشم ناشدی
راست کرد آن چشم را در ما بنا ... هر جواب کان ز کوش آید بدل
در شنید کوش تبدیل صفات ... تا نوزی نیست از عین الیقین
اینچنین بایان نداره باز کرد ... آن غلامک را چو دید اهل کا
چون بیامد آن دوم در پیش شاه ... کفت با این شکل و این کنده جهان
ای بسا اهلان بد نا اهل نیز ... تا پدید آید حسدها در خلق
ماسوی حق هیچ دیا عرض نبود ... پس حسد نا بد کی را از قبول
هر کی که شیشه دل بشکست ... هم فنان و هم نشست بیش و
نور را در مرتبه ترتیبهاست ... تا امام
سف سفلا نور بر دهاشان ... تاب نارد اشعاع بیشتر
چون ز هفتصد یکی زده او ... نی چو لعل خواهد لطیف
زیر پیله دانست درج و خوش ... چنگی زانش بیاید و خطاب
میشود سوزان دمی از دم نما ... آب حیوان فی و ماند تا ابد
دل بجوید تو چه داند کفتکو ... لیک ترجم تا نلغزد فهم خام
ابتدا کفتم هم بنده جز بی خودی ... مرکدا را دستکر بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاه و دو غلام از راه دور ... با یکی زنگی و یکی کفت و شنید
آدمی مخفیست در زیر زبان ... این زبان پرده است بر کاه جان
کاندران خانه کهن را کشتم ... کنج زر را جمله مار و کژدم است
بی تامل او بعنی کفتی بیان ... کز پس یا صد تامل دیکران
نور هر کو هر کز و تابان شدی ... حق و باطل را از و فرقان بدی
نور کو هر نور و چشم ناشدی ... هر سوال و هر جواب ناپدی
راست کرد آن چشم را در ما بنا ... چشم کز کردی دو دیده در شاه
هر جواب کان ز کوش آید بدل ... تا یکی بینی قوم را تا نک جواب
در شنید کوش تبدیل صفات ... کفت چشم کفت از من شنو از اهل
تا نوزی نیست از عین الیقین ... وز عیان دیده باشد بلا ذات
این یقین خواهی در آتش در نشین ... تا نوزی نیست از عین الیقین

براه کردن شاه یکی زان دو غلام را و پرسیدن از آن دیگر

ان دکر را کرد اشارت کیا ... کاف مرحمت کفتش تصغیر نیست
بود او کنده دهان دندان سیاه ... کر چه شد نا خوش شد از دیدار او
دور بنشین لیک زانسو در مران ... کر تو نا اهل نا مسرور قعر دیگ

ای بسا اهلان بد نا اهل نیز ... تا پدید آید حسدها در خلق
ماسوی حق هیچ دیا عرض نبود ... پس حسد نا بد کی را از قبول
هر کی که شیشه دل بشکست ... هم فنان و هم نشست بیش و
نور را در مرتبه ترتیبهاست ... تا امام
سف سفلا نور بر دهاشان ... تاب نارد اشعاع بیشتر
چون ز هفتصد یکی زده او ... نی چو لعل خواهد لطیف
زیر پیله دانست درج و خوش ... چنگی زانش بیاید و خطاب
میشود سوزان دمی از دم نما ... آب حیوان فی و ماند تا ابد
دل بجوید تو چه داند کفتکو ... لیک ترجم تا نلغزد فهم خام
ابتدا کفتم هم بنده جز بی خودی ... مرکدا را دستکر بر در بود
از لب شکر چه زاید شکر آب ... سر مجنون نماند بر سر پا بدید
چون کنا دی برده است بر کاه جان ... تا نکه نبود کنج زر بی پاسبان
کنج زر را جمله مار و کژدم است ... تا بر و کنجت و مار و کژدم
کز پس یا صد تامل دیکران ... کفتی در باطنش در باطنی
حق و باطل را از و فرقان بدی ... نور فرقان فرق کردی بهر ما
هر سوال و هر جواب ناپدی ... چون سوالت این نظر در انتها
نور کو هر نور و چشم ناشدی ... هست هم نور و شعاع از آنکه
راست کرد آن چشم را در ما بنا ... کلمات را راست کن تا یکی
هر جواب کان ز کوش آید بدل ... کوش و لا لست چشم اهل وصال
در شنید کوش تبدیل صفات ... زانش از علت یقین شد از بخش
تا نوزی نیست از عین الیقین ... کوش بیون نا فنا شود دیده
این یقین خواهی در آتش در نشین ... ورنه قل مرکوش بیون شو
تا کشد با آن فلانی چه کرد ... جد کو بد لفظ کو تحقیر نیست
جست و جو کرد هم بسر از او ... نی طبیب و یار و هم بقعه بدی

جمله عالم خود عرض بودند تا / این معنی بیامد حال آن
این عرضها از چه زاید از نسی / وین سوی هنا از چه زاید از مکر
اینجهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست فکر چار دل
عالم اول اینجهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها خیانت میکند / آنعرض زنجیر و زند از مخلصی
بنده‌ات چون خونی شاید کرد / آنعرض فعلی شد در نبرد
این عرض شاها جوهر ای بیضات / این ازان و آن ازین زاید بهم
گفت شاه خشم چنین کی المراد / این عرضهای تو یک جوهر نژاد
گفت عضوی داشتست آن اخوی / تا بود عیب اینجهان نیک و بد
زانکه گر بیداشدی اشکال ملک / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس همان بودی ذنب این دین / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بدی تکلیف بد / چون کسی را نه ره تخریب بد
پس قیامت بود حاجت دنیای تا / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پس شید حق با دانش / لیک از خامه از خاصان خود
کرد ای آنانم من یک اسیر / از امیران خفیه دارم شر و زیر
حق بمن بنمود پس با دانش کار / در صورتهای عملها صد هزار
تو ثنائی ده که من دانم تمام / ماه را برین نمیشد غمام
گفت پس نکفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه موجود چیست
گفت شه حکمت مرا اظهار جان / آنکه دانست برون آید عیان
آنچه سیدانست تا سیدا تکرم / بر جهان بنهاد رنج خلق و درد
تا بدی پاینکی از تو بخت / این تقاضاهای کار انبیران
پاز ثانی بی کار نتوان نوشت / شد موکل تا شود سرت عیان
ورنه کی گیرد کلاه تن قرار / چون ضرورت میکشد او را بکار
بس کلاه تن کجا تا کی شود / چون سر رشته ضمیرش میکند
تا سر نوشت نشان او کشش / برق بیکاری بود چون جان کشش
تا سر نوشت زاشد شد نشان / هست بیکاری چه جان کردن میان
اینجهان و آنجهان زاید ابد / هر سبب تا در اثر از وی ولد
چون اثر زاید شود دانم سبب / تا بدید از وی نشانی تا بدید
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید از وی نشانی تا بدید
کرد بیدار آن شاه جو با دوست / لیک ما را کز آن دستور نیست
چون ذکرها را بیامد انعام / سوی خویشش خواند آن شاه جهان

باز پرسیدن حال الانعام

گفت حال نعیم دایم ذکر / تا ازین دیگر شود او را خبر
پیش بنشاندش مصطفی کرم / بعد از آن گفت او بپیدا اندرم
پس سوی کاری خبر تا دان / نیکخوی نیکخوی نیک خو
ای مرغیا کرنبودی در جهان / که حکیمی بدی برای تو فلان
شاه روز جمعه موی شد بدید / دیدنت ملک جهان ارزید
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من چه گفت آن دین پناه
شاد گشتی هر که رویت دید / کاشکا او تو دو آن خضیر درج
خبث باریش را چه از شر تو کرد / در زمان در نای خشمش چون کرد
گفت اول وصف در رویت کرد / تا دو موج هجو او از هر کرشت
کز ازل دم که با من یار بود / هیچ یک در قحط بر کار خواب بود
گفت برآورد آنغلام سر ز گفت / دست بر لب زد شه ناموس گفت
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو میان نکنست و از بایت دهان
چون دمادم کرد هجو بیعدد / تا امیر او باشد و ما مور تو
راحة الانسان فی حفظ اللسان / بر این گفت در ابو در جهان
پس بدین دان صورت تو تکو / در حدیث آمد که تسبیح از ریا
هیچ سزه کو لمن دان او کجا / با خیال بنزد یک ملتو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود طلقی کاو در باشی بیر
صورت ظاهر نما کرد در بدان / عالم معنی نماند جاودان
چند ناشی فاشی صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آبجو
صورتی دیدی ز معنی غافلی / از صدف در آگر بین که لؤلؤ
این صدفها صورت حالت در جهان / گر بجز زند ماند از بحر جان
لیک اندر هر صدف شو و هر یک نگر / چشم بگشا در او و بین چه دارد میگرین
کانچه دارد و بین چه دارد میگرین / زانکه گر یابت آن در ثمین
گر بیفتد تیر روی کو هر و نیکل / در بزرگی هست صد چندان بعد
هم بقوت دست و باد چشم تو / هست صد چندانکه نقش اسم تو
لیک پر شیره بناشد در تراش / گر بجا عضا و چشم آمد کرین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطانکه بیت یک اسیر / صد هزاران لشکر شه در دو
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی کر خفی
خلق بی باران ز باران بی‌نیاز / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق جو / لیک چون سیلی بجان آنجو و

کرد بید و در بیرون صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته الله
کشت تو کاو دید بر کشت نخست / اکثر این قدر پیغمبر را پیش دست
تخم اول کامل و یکزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کاو آن دانه الحق از آن کشت / از آن رو بیکا اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / پیش زان تک دو روز بین پیشه
کرد نفس دزد و کار او مسیح / هر چه در آن کار حق هیچ هیچ
مانند روز داوری در کرد فش / سر هزاران عقل با هم بر جهند
دخت دزدیده بتدبیر و فنش / کی فاید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من بر یقین / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر پابند و پس / در سؤالت فایده هست ای عنود
کز نداری این سؤالت فایده / در بنو والله خیر المالکین
گر تو گوئی فایده دارد یقین / پس جهان بیفایده هست بین
در سؤالت فایده هست بین / چه شنوی این عیب را بی فایده
در سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بیفایده آخر چرا
در سؤالت رابی نایدمات / فایده تو کرم را فایده نیست
از جهتها ذکر بر غایت است / مرتبل چون فایده است از وی مات
فایده تو کرم را نبود مفید / چون تو ای شه فایده کبرای مرید
ور منم زان فایده خیر این / مرغ را چون فایدیات از وی مین
حسن یوسف عالمی را فایده / کرچه بر اخوان عبث بد زایده
لعن و لوده چنان محبوب بود / لیک بر محروم نامطلوب بود
آن رسول از تو جیحون بد فزون / لیک بر قبول مکر بود خون
هست بر مومن شهید زندگی / بر منافق مردنست و زندگی
چیست دنیا عالم لیک مغتنی / کرد محرومند از وی تشنگی
کاو و وحی فایده چه در شکر / هست هر جا نیکی قوت دگر
لیک آن قوت بر وی غایتست / پس نیجت کردن او را رایتست
چون کسی کو از مرض کل داشت دو / کرچه بیند که آن خود قوت تو
قوت اصلی را فراش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش لیکن کشت سم خورده است / قوت علت همچو بیشی کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را سزاست
لیک از علت مر این افتاد دل / که خورد او روز و شب زیر کل
روی زرد و پای سست و دل سست / کو غذائی والسماء ذات الحبک
آن غذای خاکسار دولت است / خورده آن دیو کلو و آلت است
شد غذائی آفتاب از نور عرش / مر مسیحی و دیو را از وی فرش
در شهیدان برد قوت فزون / آن غذا از اند دهان بد طریق
دل ز هر باری غذائی میخورد / دل ز هر علمی مطالی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه است / چشم از معنی او حساسه است
از لقای هر کسی چیزی خورد / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ آهن هم شرر
وز قران خاک با باد انفسا / میوها و سبزها و رنجها
وز قران ابر سبزها با آدمی / دل خوشی و سختی و غمی
وز قران خوی ناجان ما / می زاید خوی او امثال ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از فرج کام ما
سرخروی از قران خون بود / خون خورشید خوش ملکون بود
مهترین رنگها سرخی بود / وان نخورشید است از وی میرسد
هر زمینی کان قران شد با زحل / شور و تلخ کشت رابسو محل
قوت انور فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
اینها نیز است از جرح هضم / بهر طاق طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم غارت است / امر را طاق و طرم ماهیت است
از پی طاق و طرم خوار کشند / بر امید عز مر خواری خوشند
بر امید کرده دو روزه غدیک / کرده خود کرده اند از غم چو دیک
چون نمی آیند اینها کاسم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق اونسبت ذرات او / در آمد فی فروشد ذات او
مشرق خورشید موج قیرگون / افتابها ز مشرقها برون
باز کرد شمس بیکردم عجب / هم ز فرش شمس تا شد این سبب
ماه کاو پس مانده ذرات و نیم / در دو عالم آفتاب بی نیم
هم از وحیل سببها منقطع / سر هزاران باد بر بیدم امید
شمس تابد بر سببها مطلع / صبر دادم من و ما هی آب
ور شوم نومید و نومیدی ز آن / از کرد شمس بیکردم امید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / هیچ نیست از غیر هستی چون حباب
جز هستیها ازین روشن حرم / عین منع از نقش صانع چون بود
وانکه کرد شهها از آن در یا / می نبیند روضه از آن است
هر دم آرد رو بجز آب جدید / لیک آب کوثر کو را نه جز د

کلوخ انداختن تشنه از دیوار در جوی آب

در معنی التاخیر آفة

کرچیش و بس کاهی بسی
تیر پرتان بین و ناسید کان
ما رمیت اذ رمیت گفت حق
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بین
شاکریم ایچنین داوی گر
شاهی کافر کند صدیق را
زانکه در راهست رهزن بیحد
چونکه خاص گشت مخلص باز کرد
هیچ آنکو بی گرفته نشد
چون زخود دستی همه بر همان
قدر را از چشم و از سیمای او
دل بدست او چو موم نرم را
خالی اندیشه آن زرکرات
هر کجا هست او کجا هست و شاه
میزهاند کوه از آن او از قال
زان شهنشاه همایون نقل
ای زجان یک چشم جوشان میشوی
کو حیات تازه شیه و زکلید
چون قیامت کوهها را بر کند
هر که بیدان مرهم از زخم ایمان
تا نگردد چون حریف جان شود
در یکی کار آنکه مرده فتاد
چون در آنم او نه کوشش قم
زنگ آهن محو یک آتشست
شد زرنگ طبع آتش مختشم
آتشم من برفکر کشتبه
نیز سجی کی کو چون ملک
پای در دریا منه کز کوی ادان
جان و عقل من فدای جبرای
دل دیه حاضر غایب خوشتر است
پاک کو از حوض بحر افتاد
زانکه دل هست لیکن بی گمان
آب کلت آلوده را در من شتا

دست پنهان و قلم بین خط کاو
تیر را سکن کاین تیر نیست
خشم خود بشکن تو شکن تیر را
آنچه پیدا ظاهر و هست زبون
میدهد میدوند این خیالها کو
زانکه مخلص و خلص باشد دوام
آینه ما لو کشت او مخلوق
هیچ آیند ذکر آهن نشد
پخته کرد و از تغیر دور شو
و رعیان خواهی صلاح الدین
شیخ فعالست بی لت چیق
مهر موش خاکی آکشریت
این صدا در کوه دلها مالکیست
هست کو کا و آشنا میکند
چون نکو آن لطف بیرون میشود
جان بیند بیرنت و خرد اجزای کوه
نه صدای بانگ مشتاق درو
تو که بر اجزای او تابد همی
این قیامت زان قیامت کم
ایچنین زشتی که خوش شد حریف
هیچم تیره حریف نارشه
صفت الله هست رنگ خم هو
آن منم خود هم انا الحق گفتنی
چون بسر هم گشت همچون زرکان
آتشم من کز تل شکست طلق
آدمی چون نور کیرد از خدا
آتشم آهن چه لب به بند
کیچه سر چون من ندارد تا بچه
تا که تا بیم میرود دانم درد
این تن آلوده کرد سوز صوفی کی
پاک این حوض و بیابان بود
پاک بحر و دشت خواهد بود

آب الوده که دارم شرم از آب
مثل خواندن آب الوده را بپاکی

آفتابی در چه اندر قعر
عالم از وی مست گشت و سرخوش
لاجرم لندهقتلون الانبیا
زان خداوند که گشت آویخت
عصمت او است فیهم چون نبی
کز همه خوبان و نالش بر زنند
ایچنین اندر زمین کلیست رفت
ایچنین در محل از کرکان کلد
عاقبت رسوا شود این کلیات
سوت خوک بود و روز شمار
کشت اندر چشم محسوس و پدید
نیست کس را در نجات او شکی
چونکه زر بیش از سوا آمد ازان
شاهق بیوسف رخی همچون قمر
میرود دانائی و علم و هنر
اسب سکسله میشی رهوار ام
یا شبان نی پیشکاری یا جرد
گاه دیدی که ملک کردام وده
ای که ارسلک از درون عارفان

آفتاب نخوشین را ذره نمود
چون قلم در دست غداران بود
انبیا را گفت خود بر راه کم
چون بقول اوست مسلوب جهد
زیرا خاطر وز کرد خاطر
بیوسفان از بکر اخوان در جهند
لاجرم زین کرد یعقوب حلیم
زهر کرد این کرد و زعزیز لیق
زانکه حشر ماسلان روز کرد
زانیا بی کرد اندام فسان
بیشتر آمد وجود آدمی
در وجود ما هزاران کرد و خلق
سیرتی کان در وجود تالیا
نیز بود در سینها از سینها
اسب سکسله میشی رهوار ام
دیدی اصحاب خوی زان رفتی
زان عجب بیشه که هر شیکلیت
چونکه دزد عیار بازی کرد در لطیف

بانگ بر زد هوکیانند اتقی
این چه بیتانست بر عقل جنی
ما هجیانیم باما این مکن
ای که بحر علم و عقلی استجب

وانک اندک روی خود را بر کشود
لاجرم مصور بر ادی بود
از سفه انا نظیر نا یکم
بر مرا و را امن کی تا نمود
تا بشد از قلب خاص بیشتر
کز حسد بیوسف بکر کان میجهد
داشت بر یوسف هیچ خود ریم
امه کانا ذهبا نشبق
یکان بر صورت کرکان کند
خر خیال از ابر بود کند دهان
بر مزه شوی وجود از زاد
صالح و ناصالح و نیز غوله
هم بر آن تصویر عشرت واجبست
از ره پنهان سلاح و کینها
خوش بازی میکند بر هم سلام
رفت تا جوپای الله کشته فی
تا بیام سینها پنهان هست
چونکه ما ما بیشه هر بار بی

بند بر پا دست بر سر از انتقاد
سوی زندان و در آن از زند
تا جنونی باشد سفر فرمای او
او ز تنگ غافلان دیوانه شد
بر سر و چشم بزن این ماه و
همچو کشته کاو سوی آکش شوم
و اعتماد او ز مرغ خونخوار را
زنده کرد هستی اسرار دان
و انما یدرام خدعه دیو را
تا شود روح خفی زنده بهش
حال ذ والنون با مریدان باکو

دوستان در قصه ذوالنون شد
دور و دور از عقل چون دریای او
او ز شرها مه انزه خاند شد
کاب بیچاره بیچون ماه او
قاصد از رفت دیوان شد
چون قتیل از کاو موسی ای
تا ز زخم لحت یا بم من حیات
زنده شد کشته ز زخم دم کاو
گفت روشن کاین جماعت کشته
جان او بیند هست و نار را
کاو کشتی هست از شرط طریق
این سخن را مقطع دیوان بجو

ربوع بحکایت ذالنون مصر رحمه الله علیه

با ادب کشتند ما از دوستان
دور کلخن کی رسد در آفتاب
مر محبان را نشاید دور کرد
راز را اندر میان آوردها

بندگان خاص علام الغیوب
مدتی گفتنش چو بود بر لب ما
آنکه بر افلاک رفتارش بود
بود لقمان بنده شکلی خواجه
او بود شد خاصها لقمان غلام
کو بدی او بنده تو و پیر شد
ترک خدمت خدمت تو داشتم
چشم بر بودند و سیر از تحویلی
آید از خواجه ره آفتد دگر
خواجه لقمان از این حالها
مر ورا آزاد کردی از نخست
چه عجب کز سر زند پنهان کفی
خویش را تسلیم کن بر دار مرو
وقت مرگ از رنج او را بیند
پس بدان مشغول شد تا نهار
بار بازرگان چو در آب افتد
چونکه چیزی موت خواهد دید
چونکه نقوت را نگهدارد کنی
خواجه لقمان چه لقمان را نخست
تا لقمان دست سوی آن
ور بخوردی بیرلی داشتها
گفت خواجه تا غلامی کاملا
چون بر بیرون داد او را بیرون
از خوشی کو خورد داد او را نقد
او چنین خوش خوش خورد کرد وی
شاهق چو شد از تلخی آن
این چه صبرست این شبوری
گفت من از سخت بخشی تو
چون همی اجزام از انعام
لذت دست شکر بخشت کدا
از محبت درد ها شافی شود
از محبت دار تختی میشود
از محبت نار نوری میشود
از محبت دیو حوری میشود

در جهان جان جاسوس القلوب
که شود چیزی که آن بر عقل باد
بر زمین رفتن چه شوالش بود
بنده کو ظاهرش دنیا جست
مر غلام خویش را شاه امام
من بگویم گفتش چون بنده کین
تا بغربت تخم حیلت کاشتم
کار ها را کرده اند آسان دگی
نایب از بنده بغیر بندگی
بود واقف دیده بود از دوش
لیک نوشنودی لقمان را نخست
این عجب کز سر زند پنهان کفی
وانگه از خود بی خود چیزی بود
او بدان مشغول شد تا نهار
تا ز قعر چیزی بر کان گفتنا
دست اندر کار لقمان در زند
ترک کفر گو و بیا ترک بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرک لقمان پیش امتحان کنندگان

بنده بود او را و او معشوق بخت
تا گدا تا خواجه پر خورد
سوی او خوردی و شوق لقمان
این بود پیوستگی بی منتها
زود در فرزند لقمان را بجان
همچو شکر خورد شد چون آب لبن
تا رسید آن کز کجا تا هند هم
طبعها شد مشتهی و لقمه
بعد از آن گفتی که اجداد جهان
جان تو کوکب به پیش تو عزیز
خورده ام چندانکه از شرم و دو
دسته اند و فرق دانه و دام
اندرین دلبخ تلخی کم فزاید
از محبت تلخیها شیرین شود
از محبت خارها گل میشود
از محبت محن گلشن میشود
از محبت سنگ روغن میشود

بیش او مکشوف نابد سر حال
سر خلوقات چه بود پیش او
موم چه بود در کف او وای ظلوم
در غلام خویش پوشاند لباس
تا نباید زو کسی آگه شود
مر مرا توضیح تو چیزی مده
تا کان آید کار ایشان بنده اند
خویشتن نبوده میر عقل و دین
تعبیها هست بر عکس این بداد
از بنا بر مصلحت آن راهبر
کو نداند سر این شیر فنا
تا بود کارت سلیم از چشم بد
تا که پیکان از تنش بیرون کشد
از تو چیزی در دهان خواهند بود
مر ورا بد دزد زاهنو کاهنی
هر چه نا لایق بدریا افکند
تا نه روی حق کردی شرمسار
حرص و غفلت را بود دیو فن
کس سوی لقمان فرستاد وی یک
هر طعامی کاو دید نوری بوی
لیک غایب بود لقمان آن زمان
خواجه پیر گرفت کینی بدست
تا تمامش خورد آن ملکوتها
تا چه شیرین مغز است این بکام
هم زیادت کرد آبا هم حلق سوخت
لطف چون انکار شد این مغز را
کم مرا عزیزیت پیر کن ناحق
می نوشم ای تو مناهب معرفت
خاک تیره بر سر اجزام باد
از محبت سنگها زرین شود
وز محبت سرکها انگبین میشود
بی محبت روضه گلخن میشود
بی محبت موم آهن میشود

بان ابراهیم تابد تا بنود
چون خلیل از بان حقین
قصه شاه و امیر آن حسد
دور ماند از جرجرا کلام
آن دهقانی را کشاع و ورد بود
کان دهقان را غایت جنت
چشم آخرین بیت از جرجی
از حسد جان تا که میبیند
چون شود فانی چو جانش شاه بود
در تماشا دل بد کو هر ان
پادشاهی بس عظیم و بیکران
نحو شاه ای که با استاد خویش
چشم او بیند لقمه شده
پرده بخندد بر و با سد دهان
خود مرا استاد کیر اهن کل
پس دل من کار کاه بخت
آخر از دوزن به بیت فکرتو
او بخندد زذوق ما لشت
کر بدی باقی در آن بخنده فنا
نه بخندد هم ضار و هم عیاد
چون بدانی تو خواص را از عباد
آفتاب شاه در برج عتاب
باز مشتری نوید سرج و
اندرین معنی شنو توقیت
رحمت سوق بر آن بلقیس راه
خواند او آن نکتهای با شمول
عقل با حس زین طلسمات دو
خاک زن در دیده حس بین
زانکه او کمت دید در یاران دید
ذره زان آفتاب بار و بیام
کرگه خاکی شود چالاک او
الشماء انتقت آخر از چه بود
آن لطافت بس بدان کز آب

بند اندر نازه و دو قصه
کلمه کالا امت الا ناس
این جهان تن غلط انداز شد

ترجمه آن بر آن غلام خاص سلطان

باز تا پیکانت و کرد آنرا تمام
وان دهقانی که کیش هفت بود
کو بیکانند اینم در نظر
چشم احرین کشاد اندر سبق
در تماشای ملک بی تا نیست
چو او در همت الله بود
بوی خنبک بر آن کو کران
دهقانی بکنجد این خوان
همه حرف آمد و آید به پیش
بر هوای جمال اخاوت بیده
هر دهانی کشت اشکال در آن
همچو نوشا کو کبر کو دل
چاشنی این کار کاه ای تا در
دل کواهی میدهد زین ذکر تو
او بخندد بر آن اسکالشت
صد هزاران کل شکفته در ترا
در همه بیرون شکوفه سبز جا
چون بدانی در بخنده در نهاد
تیکه رو عاشیه همچو کشا
باز مشتری نوید سرج و
تا رهند از رواج قسوه و مجر

قصه تعلیم سلیمان در دل بلقیس از سوره حجر هدهد

کرد خلیش عقل مرد بی بدار
و نحاریت شکر بید اندر بدل
چون محمد ابو الحجاج از جنگ
دیده حس و شمن عقل کش
زانکه حالی دید و فرد اوند
آفتاب آن ذره کرد و غلا
میش خاکش رهند افلاک او
از یکی چشمی که خاکی کشود
جز عطای سبع و هاتیست
کرکه سفلی هوا و نار را

تا نماند همچو جلقه بند در
جزم او را کز شهوت باز شد
بر غلام خاص سلطان خود
چون درختی را نماند از درخت
چون نه بیند شان بچشم تا
انتهایت و نخت آگاه شد
تلخ کو هر شی نجات بود
بخ او را از میانه بر کنند
همچو بوبکر ریا بی تن زده
تا کشد در فقای مر کنند
آخر این تدبیر زو آموختند
پیش او یکسان هویدا و نهان
پرده بنده به پیش آن حکیم
کاو کرا از سلک نیست بلند
بی منت آبی نیکرد روان
فی تقلب از قلب باشد روز
هر چه کوئی خرد و کو بد نعم
کاسه زن کوزه بخواهد ترا
آفتابی دان که آید در حمل
افکند اندر جهان بینو ا
می به بینی چون نداند خشم
آن سپید و آن سیه بیرون ساز
چند خط قوس و قزح در لیل

کرد بیابی از معانی حصه
از سلیمان چند حرفی با بیان
حرف آن دید و دل در باشد
چون ندیدند از وی لفظی لقم
بت پرستش گفت و بنده ساختم
او نمی بیند ز گنجی جز طلسم
هفت بحر آن قطره را باشد
بیش خاکش رهند افلاک
خاک بین کز عرش بگذشت از
ور ز گل او بکند اندر خار را

تا غلامان ملک تا اقبال و بخت
کی برابر دارد آن مر بیت
شیخ کو بیند بنور الله شد
آن حسود آن بد در خاری بود
تا غلام خاص را کردن زند
شاه زان اسرار واقف آمده
مکر میانند قوم حیله مند
از برای شاه دای و ختند
با کلام استاد استاد دهان
از دل و لخ چون گفت کلیم
کو بد آن استاد و مرشد کرد را
زین نیست یا رب در جان و
کو نیش پنهان زنم آتش زنه
لیک در رویت خلاد از کرم
بر خدای و اخدای شد جزا
چون دل او در رضا آرد عمل
صد هزاران بلبل و قمری نطق
چونکه بر لب روح خود زد
آن عطارد و طا و نهاد جان
سرخ و بیزا فتاد فتح نوا

کرد بیابی از معانی حصه
هر هوی نامه بیاور و ونشا
جسم هر هد دید و جان منقار
کاو از اندیده شد احمد را بشر
دیده حس را خدا اعمای تو
خواجه و زو او طالب بشر او
قطره کز بحر وحدت شد صفی
خاک آدم چون گشت جالاک
خاک در دریا نشیند زیر آب
کرکه سفلی هوا و نار را

دلا عشق همچو روی سنا کشت / چون شاهد تو باز آمد کشت
ای بنده خاک سایه کوی را / تا بنده صبح شد خورشید

از نیاز و اعتقاد آن خلیل / کشت ممکن امر صعب مستحیل
یابد بیوه مستوفی از بی / سخلاف مزدی شد با وصلی

همچنین بر مکان ای کار مرد / سیر کاهد زر را وصلی راه نبرد
کم بای سخ آمد این دعا / خاک قابل آکند سنگ جوهرا

هر دلی لاجرم هم دستوری نیست / مزد و نعمت قسم هر مزد و ورست
هین بدشت آن مکن جرم و گناه / کاکم تو بد در آیم در پناه

می بباید تاب و آبی تو بدا / شرط شد برق و سحابی تو بدا
آتش و آب آمد این تو بدا / واجب آمد ابر و برق این تو بدا

تا بتابد برق دل آب دو چشم / کی شیند آتش تهدید خوشم
تا بتابد شکر ابر از مطر / تا بتابد خنده برق ای پسر

کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی کلستان راز کردید ناچمن / کی بنشد عهد بنده با سمن

کی بجنباری کند کاید در / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه استین پر نثار / بر فشاندن کیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی بیابد اهل آن در لاله گون
کی بیابد اهل آن در لاله گون / کی بیابد بلبل و گل بوکند

از کجا آورده اند این حلها / لک چه باشد ملک الملک ای
من رحیم من کریم کاهها / کی شود چون آسمان بنا

آن شود شادان نشان کو دید شاه / چون ندید اول نباشد انتها
روح آنکس کو بنام است / این نشان با بیره عاریت

آن شناسا بوی می کوی بخوش / چون نخورد او و چه داند بوی
زانکه حکمت همچو نادر ضالهٔ است / همچو دلالی نهانها را دلالت

نو به بینی خواب در یک خوابها / کو مرا و تو شود اینک نشان
کد بیش آید تو را فردا فلان

یک نشانی کز تو آید کو کنار / یک نشانی کز تو بخشد بیش تو
یک نشان کو دست بنده بیش تو

یک نشانی آنک این خواب از هوس / چون شود فردا نکوی پیش کس
زان نشان با والد عجبی بگفت / کز نشانی تا سه روز اصلا بگفت

دم مزن سه روز زین ای بی خبر / کاین سکوت است آیت مقصود
هین سیاه و زین نشانی بگفت / دین سخن را دار اندوه لطف

تا سه شب خاموش شو ای نیک بخت / این نشان باشد که بیجا آیت
این نشانها کو بیت همچون شکر / این چه باشد مدد نشانها ذکر

این نشان آن بود کاندر ملک و جاه / کی همی جوید بیابی از اله
آنکه میکردی تبسمهای در / وانکه دادی هر چه دارد بر دگر

آنکه دل آنده روز تو تاریک شد / همچو دل کردت بتاریک شد
چون نکوی پاکبازان دختها

جنتها داری و خواب و ریاض / سر بدکردی و کشتی همچو سو
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زانچنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقت و ناید در شمار
چون تک اندر خواب دیدی کالها / آنکه بودی آرزویش نالها

چون تک شب این خواب دیدی روز تو / از امیدش روز تو فیروز شد
چشم کردانکه برجب ورا / کاندر نشان باد ملاقاتها

بر مثال برق میارزی کو / کرد و روز و نشان نادیگر
میدوی در کوی و بازار وصل / چون کسی کو کرد کسی کو را

خواب خیالیست این و دادو هست / کرشه اینجا کاه دارد کیست
کوشش خیرات لیکن خیر من / کرنشاید بدانی غیر من

کر بکوی یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
کو بیت مکر مراد بیوا اندر وا

کو بیش من ما همو کم کرد مام / روحیست جوی آورده ام
دولت پاینده باد ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجبر آمد نظر / جبر خطا آنکه چنین آمد شهر
ناگهان آمد سوار بیلخت / پس کفت اندر کنار بخت

تو شری بهر شر و اقاری / و غیر کفت ثابت سالوس و نان
او چو می بیند در این تسوس / او ندارد کان نشان در کرت

این نشان در جو و باشد کاه / آن دکر را کی نشان دایر بود
هر زمان کردی نشانی میرسد / شخص را خالی بجان میرسد

ناه آبان را سیه آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها کاندر انبیا / خاصه آن را بوکر آشنا

این سخن ناقص باند و بیقرار / دل ندارم بیدل و معذور دار
در بهار کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو مشق از وی عقل برد

میشمارم برکهای باغ را / میشمارم بانک کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر بشر مستحن

کفت با آن کس که شاه ما فرید / این زمین و بیخ زو آمد پدید
کفت موسی طاعتی خیره مکن / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه زاراست و چه کفر بیشمار / بنده را اندر دهان خود فشار
کند کفر و جهل از کفر و کرم / کفر و بیابی دین از زنده کرم

چارق پا تا به لاحق مرشد است / آفتابی را چنین هستی و حلق را
کرنه بندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی کز ماست این دو وجهت / جان سر کشته روان مرد و جهت
کر همیدانی کزین آن داوراست / تا ز وکستاخی تر چون تا در

دوستی بخرد خود دشمن است / من تعالی زین چنین خدمت تنی
باکه میکوئی تو این با هم مقال / جسم ثابت در صفات ذوالجلال

شیر او بنی شد که رنجور و نماست / چارق او بنی شد کو محتاج پاست
ور برای بنده است این کفتکو / آنکه حق کفت او نیست بنده خود

آنکه از درمت در تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بیمار و بی جمع شدست / در حق آن بنده هم این چه هست

بی ادب کفتی سخن با ما و حق / دل همی اندیشه دارد در وق
کر تو مرد بی لجوانی فاحشه / کر چه یک جسمند مرد و زن همه

قصه نعوذ تو که تا ممکنت / کر چه نخوند و بیم و سالکت
فاحشه مدحت در حق زنا / مرد طالب بود زخم بینا

دست و پا در حق ما اشیاست / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او الا بقا / والد و مولود را او خالق ا

هر چه جسم آمد ولادت و صفات / هر چه مولود است او زانسو جهت
زانکه اکنون و فنا داند عجبی / خادمت و محدث خواهد یقین

کفت ایجی دهانم و دختی / وز چنانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهو کرد تفت / سرها دانند بیابان و برفت

وجه آمد سوی موسی از خدا / عتاب کردن حق سبحانه تعالی بموسی از بهر آن شبان

تو برای وصل کردن آمدی / تا تو لف ناپسند اندر فراق
کاینفرا لاخشاء عنکم الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم / یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را اصطلاحی داده ایم

در حق او نور و در حق تو نار / در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او خوب و در حق تو بد

در حق او نور و در حق تو نار / در حق او نیک و در حق تو بد
در حق او خوب و در حق تو بد

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از کران خاک و جالاکی همه
می نکردم امر تا سوزی و کنم / بلک تا بر بندکان جوی کنم

هر کسی را اصطلاح هر مدح / سند تا از اصطلاح سند مدح
من نکردم نالهٔ از تسبیحشان / نالهٔ تسبیحم اکر ناصح شوی

ما بر روی تا بنکریم و مثال ما / ناظر تسبیحم اکر ناصح شوی
کر چه کفت لفظ ناخاضع بود / سوز خواهم سوز با آن سوز و ساز

زانکه دل جوهر بود کفتن عرض / چند از این الفاظ اضمار مجاز
موسیا آداب دانان دیکر اند / سوخته جان و روانان دیکر اند

آتشی از عشق در جان بر فروز / بر طفیل آمد مرا جوهر فروز
بر بود ویران خراج و عشر نیست / ور خطا آید ورا خالی مکو

عاشقان را هر نفس سوزی بدیست / خون شهیدان را ز آب او لبیر
این خطا از صد صواب اولیتر / در درون کعبه هم تبلیغ

تو ز سرستان قلاوز و بجو / از رفو مرجاه جا کانرا مکو
ملت عشق از همه دینها جداست

لعل را کر شهر خوبی پاک نیست / وحی آمدن بموسی در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نفت / راز نجوای کفت کان نایافت
بر لب موسی سخنها ریختند

چند بچه کفت و چند آمد بخو / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن کز شرح کریم ابهی / تا قیامت باشد این بر نقش

ور بکویم عقلها را بر کند / ور نویسم بر قلمها بشکند
ور بکویم شرحهای معتبر / در میان از بی هوسان دور بد

لاجرم کوتاه کردم من زبان / کر تو خواهی اندرون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / هم ز کام دیکران سپید بود

بر نشان پای آن سرکشته راند / کرد از بیره بیابان بر فشاند
کام پای مردم شوریده خود / کاه چون موجی برافراز آن علم

یکقدم چون رخ زبالا تا بشیب / یک قدم چون پیل رفته مراد
کاه چون ماهی بر افراز آن علم / کاه غلطان همچو کاه سرمه

کاه بر خاکی نشسته مثال خود / همچو مالی که رملی بر زند
کاه حیران ایستاده مکه و ن

ظاقت در یافت اول و بدید / کفت مرد ده که دستوری رسید
صبح آمد ای و ترتیبی محو / هر چه میخواهد دل آنک بجو

چاک کرد انید سر سنگ زمین
در گرو منکی و تنس و عنین
میل رحمت چون شوی مالا
در تن بد مرحمت اعضا بود
ورنگو نارم سرت سوی زمین
اهل حق لا احب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی بر خلق ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز
ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کز شرم بیم اندر آب و گل
چون ملایک اعتراف کرد دل
کچ مقصود است نقش ساختن
واندرو تخم وفا و اعتماد تن
آتش ظلم و جفا و افروختن
سجده و سجده کنان از سوختن
مایه خونابه و زرد آب و ۱۰
جوش دادن از برای لاابالی
من یقین دانم که عین مکنت
لیک مقصودم عیان دیدنیست
ان یقین میگویم خاموش کن
حرص رویت کوبدم در بیخ و بن
مرملایک را نمودی سر خویش
کاینچنین نوشی همی آرد پیش
عرضه کردی نور آدم را عیان
بر ملایک گشت مشکلها نهان
حشر تو گوید که سر برگ هست
میوه ها گزیده سر برگ هست
ستر خود بنمودمش آدمی است
سابق هر پیشی آخر کیست
لوح را اول بشویید بیوفت
آن کجی بر نخوانید او حرف
خون کند دل را شک ستهام
بر نویسید بر وفا سر رفتهان
وقت شستن لوح دل با بینا
کمر از دفتری خواهد شناخت
چون اساس خانه می افکنند
اولین بنیاد دل بر می کنند
گل برآرند اول از قعر زمین
تا آخر بر کشی با معدن
از جماعت کو کان کنند زار
کز نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر سیر مد عجایها
می نوازد نیش خود آشام را
میدود دهقان در بار کران
میبرایند بار سازند دیگران
جنگ تمالان برای بار بین
این چنین است اجتهاد مرد دین
چون کز اینها الناس رحمت است
تلخها هم پیشوا و نعمت است
حفنة البرّ من شهوا تنا
حفنة الجمّة بمکروهاتنا
تخم ما انشت شاخ تربت
سوخته آتش قرین کوبت است
هر که در زندان قرین محنتی است
هر که در قصر قرین دولتی است
آن قرین کار زار و محنتی است
هر کرا بینی بزر و سیم فرد
وانکه اندر کسب کردن سر کرد
بی سبب پند چو دیدی شد کلاه
تو که در جسمی سبب را کوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان آوت
منصب خرق سبها آن آوت
بی سبب پند ز آب و کیا
چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب و علیل
این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغست و فتیل نور تاب
پاک دان زینها الیاغ افتاب
رو تو کز کل ملک بر سقف ما
سقف کردی و ز کهکشان پالهٔ دان
وه که چون دل دارد ناغم سود
خلوت شب در کنشت و رود
جز بدیدهٔ دل بجو لحن ما
جز شب جلوه نباشد ماه را
ترک عیسی کرده خر پرورده
لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسی است علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو بیصفت
تا الخر بشنوی رحم آیدت
پس ندانی خر خری ز نایدت
رحم بر عیسی کن بر خر مکن
طبع را بر عقل بنه سر بر مکن
طبع را قبل تا کرید زار زار
تو از و بستان و وام جان کذا
تا الخر خرنده بودی بی بود
زانکه خرنده ز خر فاپس بود
زاخر و حق مراد نفس تست
کو باخر باید و غفلت نخست
هم مزاج خر شدست ابن عقل
فکرش این کز چون علم تام بد
آنچه عیسی مراج دل کرفت
در مقام عاقلان منزل گرفت
از سوار زفت کرد خر خفیف
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف
خود ز ضعف عقل تو ای بیها
این خر پر مرده گشتست از دها
گر ز عیسی کشتند بخور دل
هم از و صحت رسد او را امهل
ای صبح خوش نفس چو زنج
کز بنود اندر جهان و بیار گنج
چو فی ای عیسی ز بیار رجوع
چون ز خواند خود نخواهی
تو شب و روز از پی این قوم
چون شب روز مدد مختفی
آه زین سفر لیان و هستی
چه صفی اید ز سفر در سر
توهمان کن که کنند خر شیر
با نفاق و حیل و دزد و فی و فرق
تو عسل ما سرکه در بنا و دین
دفع این سفر ابود سر کلیمین
سرکه افزودیم تا قوم زجی
تو عسل قل اکرم را بر مکیر
این سزید از ما چنین آمد زنا
ریک اندر چشم افزاید عمی
آن سزد از تو یا کحل عزیز
کز سیاید از تو هر نا چیز چیز
زانکه این ظالمات دل کیا
از تو جمله اضد قوی بی خطا
کان عودی در تو کز آتش زنند
اینها از عطر سبحان پرکنند
تو نه آن عودی که آتش کم کنند
تو نه آتر وی که سیر فرو شوی
عود سوزد کاذعوی از سوز
بادکی جمله مرد بر اصل نور
ای ز تو مرآنها ضار اصفیا
ای وفای تو نکوتر از وفا
زانکه از ما قل جفا کرد و
از وفا خاهلان نصرت رو
عاقل آرد معرفت را بر زیان
جاهل آرد معرفت را بر زیان

ای خدا آنرا که پیند دو دو
ای روان پاک بستوده ستر
چند کفتم ترا ز دو بیهوده تر
ایخداوند شهنشاه و اسیر
من نکفتم چون مال کز افتی
کفتن بیهوده متوانستی
پر نهایت کفتی ای خوش خصال
کز دل یک رمز کفتی رهنمال
لیک عاشق کرده بی شوق
خامشانه بر سرم نیکو فتی
شد سرم کالیوه عقل از کریت
خاست این سر را که مغز تن کوا
عشق ای خوب روی نوکار
انچه کفتم انچنین از کذا
گفت آن این کفتی رمزی از آن
زهره تو آب کشتی در دهان
کر ترا من کفتمی صاف سنا
ترسمی زجانت بر آمدی ز ما
مصطفی فرمود کز کویم برست
شرح آن دشمن که در جان شما
زهرهای پر دلان و هم مرد
ن رود زهر فی فم کاری خورد
فی دلش را تاب ما نه در خیال
فی نشش را قوت سوم نماز
همچو نی پیش کریه لاشود
همچو بوبکر زانی تن زنم
اندر و حیله ناند ز رهش
بر کنم تا کفته تا ن من بر
دست چون داود بر آهن زنم
تا محال از دست من حال شود
مرغ بر برکند را بال شود
چون ید الله فوق ایدیهم
دست ما را دست خود فرمود
پر و دست و در آن آمد بیقین
بر کن شد آسمان هفتمین
دست من شود برکه و دیر
مقر بر بر خدا کز انشق القمر
این صفت هم بر ضعف عقلهاست
جانسیفان شرح قدرت کی کند
خود بدانی چون برآری سر ز خاک
خلم شد والله اعلم بالشرا
مرتزاق قوت خوردن بدی
فی رهی پر وای کرد نه بدی
کز ترا من کفتمی این ماجرا
آدم از تن جان و کشتی جبلا
میشنیدم مخبر و خبر میزدم
رفت پیش ز یاب بیخواندم
از سبب کفتن مرا دستور نی
نزل نو کفتن مرا مقدور نی
هر زمان میکفتم از در دور
اهدنی یا ذا الجلال الکبری
سجده ها میکرد آن دست ز رنج
کای سعادت مر ترا اقبال گنج
از خدا بابیجرا های شریف
قوت شکست نداد این ضعیف
شکر کو بر ترا ای بیشمار
آن ادب و جانب نداردم دان منوا
دشمنی با قالان زینسان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود
دیدی با ما نه رنج و ملال
این حکایت بشنو از هر زلال

اعتماد کردن آن شخص بر قال و دنا خویش

شیر مردانند در حالهٔ مرد
از زمان کافغان مظلومان رسد
بانک مظلومان زهرها شود
آنظرم چون رحمت حق بیدرد
آن ستوهها غلطهای جهان
آن طبیبان مرهمها نهان
محو مهر و داوری و جستند
همچو بی علت و بیرشوند
این چه بازی میکنی یکبار کیش
کو بید از مرغ بیچاره کیش
مهربانی شکار شیر مرد
در جهان داد و بخوید خرد
هرکجا مرد دوا اعمی رود
هرکجا فتوی تو آنجا رود
هرکجا مشکل جواب آنجا رود
هرکجا چیزی تو آنجا رود
آب کز جوشش آورد بدست
تا بیوشد آب از بالا و پست
تا سهم ریم آب خطاب
رحمت اند رحمت آمد تا پسر
آب رحمت باید رو پست شو
وانکه خود خر رحمت شو
بر یکی رحمت خر و ما بی پسر
چرخ را در زیر پا آری شجاع
بشنو از فوق فلک بانک سماع
چند و سوس بیرون کن ز کوه
تا بگوشت آید از کردون هوی
پاک کن دو چشم را از موی
تا ببینی آن و سر و ستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی و تا
تا آید ریح الله آید در شام
هیچ مکذار انت صفرا اش
تا ببینی از جهان طعم شکر
داری مردی کن و مردانه بیو
تا بیرون آیند مردان خوب
کنه تن را از پای جان بکن
تا که بی لان بکرد ان چنین
غلغل از دست و کرد در دهر
بخت خود را یاب از چرخ کهن
ورنه یتیمان بکسب لطف پیر
عیش کن بیچارگی بر چاره کر
زاری و کریه قوی سر تا پیر
رحمت کلی قوی تر دایه است
دایه و مادر بجانه جو مبود
تا که کی اطفال او کریان شود
طفل طاعات شما را آفرید
تا بابید و شود شیر پدید
کفتا و عوالله بر زاری مباش
تا بجوشد شیرها فضلهای
هوی هوی یاد و خیر ایشان
دهم ما اند یکساعت تو سر
ظل السماء و زقلم نشنیده
اندرین پستی چه بر چیده
ترس و وفی بیدیت دان اوان
میکشد کوشی تو تا تعمیر غول
هر خدای کان ترا بالا کشد
آن ندا میداد انکه از الا رسد
هر دیدی کان ترا مرسل آورد
مایه کرکی دان که او مردم
این بلند و عیست از روی مکان
این بلند بیضاست سوی عقل و جان
هر سبب بالا ترا مولا آورد
سنگ آهن فایق آمد بر شکر

گفتن ناینائی سایل که دو کوری دارم

گفتن موسی که سالار بس باکه آن خیال اندیشی و حزم نیکو

نوحه و اعتماد آن معزز بر تقوی خویش

زانکه انبوهی و جمع کاروان
آمد آنجا سوی او این قصه‌خوان
شرفت کردم زنور ایزدی
با ازو ورنش که در بحر بحر
گفت آری بنده ما حق کرین
هر کجا هست همه‌نشین با خدا
هر کرا دیدار آنکه عیان وابی
باغبان چون نظر در باغ کرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی
بر تمام یک شدند با سه نفر
جمله کرد صوفی را برابر
رفت صوفی گفت خلوت با تو
وین دگر شهزاده سلطان است
چون بیاید مر مرا تنبیه کنید
وسوسه کرده مرا ایشان فریفت
گفت ای یک صوفی با شد تو
گوفت صوفی لیک شهزاده است
مر مرا اغیار دانستید هان
این چها گوهست گفت و گوی تو
کای شریف من برو شهزاده
چون بره کرد ش بگفت ای
بر زدن و بر نعل زد دلی
هر که باشد از زنا و زانیان
اینچ گفت آن باغبان بوالفضول
خواند افسونها شد اثر
شیر را بحر همی ماند بدو
تا چه کین دارند دایم دو عدو
پایدار اکنون کنانه زه کو
مر مراد ادی دین شاه غرض
فتویت اینست ای بوریه
این بگفت و دست بر کشاد
من سزا دارم باین و بر چنین
زود و القصه بسیار و بخت

من مخمر بجو کنتم ناصبی
چون نبی سیلی نتوانم و کم
گفت سبحانا تو پاکی از زبان
گفت نایب نیست نقصانی ترا
گفت رنجور او منم نیکو بین
هست رنجوریش رنجوری من
گوفت شید و حضور اولیا
از حضور اولیا کی بسلی
وکشش نابید سرش را و خود
یک بدست از جمع رفتند یکان
شهزاده و باغبان صوفی و شریف و فقیه را از یکدیگر کردن

هر یکی خوشی فضول بوفی
چون بیوم شان تخت از یکدگر
تا کند یاران را نیش را اوتباه
تو فقیهی وین شریف نامدار
سیدات از خاندان مصطفی
هفته بر باغ وداع مو دید
آه کز یاران نمی‌آید شکیب
اندر آی باغ ما تو از ستیز
بیک شد تو کرد و سر یک کافتق
نیستم اغیار از زین قلبتان
چون سرا هم باز آید سوی تو
کز ضمیر پاک تخت بختم من وفا
چون بره کرد ش بگفت ای
تو فقیهی ظاهرست این بی‌یقین
عقل ناقص و الکمال اعتبر
این برد ظن در حق زانیان
هر که بر کرد و سرش از چهار
کز نبوی او بجز مرتبه‌ان
گفت اینجا زانه بین بافت کو
در پیش رفت آن سمه در سینه
تو بر بحر چه بیافی بکو
چون یزید و شیر با آل رسول
چون دهل شو زنم بجز بر
کز شریف و لایق هم و هم نیم
احمق کرد ی ترا بیرون العوض
کاندر آن و کلوی امر هست
دست اوکین دلق را داد داد
تا چرا بر بریم از یاران بکین
کرد بر و نیش زناغ و دریست

دهر زانو ادب بگفتم پشت و ستان
کای طلوع ماه را دیده تو بیب
این چه رمز است این بگو ای عیان
عقل کو شد این کرم را بر کشا
هست معذور بیش معذور من
تو صلاکی را که جزوی فکلی
مگر شیطان باشد و نیکو بدان
دید چون دزدان بیاع خود
لیک جهند و جماعت رحمت
چونکه شهزاده شاه کم سر کنم
یک طلیم آور برای این وفاق
ما بپر دانش تو می‌پرسم
تا نبود باچون شما شاهان
اینها بود مرا چون چشم را
باغبان رفت از میش چه رفت
از کدام بین شیخ و سیرت این
ای فقیهان پاس خود دار بین
وین چنین مرتبه بیند خود
یک هابکره زاد پس جنس ان
تا بیاورد آن رفاق و قاز را
ما در او را کدانند تا چه کرد
بسته است اندر زمانه پیچی
همچو خود کرد نده بیند خاز را
کی چنین گفتی برای خاندان
از بجهه زیت میوه‌ات ماند
کز کند با آل یاسین خاری
با فقیه او گفت تا چشم بر آب
از چنین ظالم تر من کم نیم
چه فقیهی بی کنند مرسیه
تا مساست این مسئله اندر محیط
این سزای آنکه از یاران برید
میزنم بر سر که شد تا مو رقیق
اینچنین آید مرا و را حمل مسد

دیده بر پی باقد همچون هلال
چشم بست غفت بیند سو طرب
آنکه بیدار است بیند خواب خوش
بیش او بنشست و می‌پرسید حال
گفت عزم کعبه دارم از دلت
گفت طوف کن بکردم هفت بار
عمر کردی عمر باقی تا فتی
کعبه هر چیزی که خاند تا تو است
چون مرا دیدی خدا را دیده
چشم تا بود از کن درون بنگر
بایزید آن ملکها را هویت
چون بهر دید آن دنیا در را
زنده شد چون او بهر دید
تا مرا بحث رسید و مناجات
نا مرا در پی از لطف و کرم
تا نخسیم جمله شب چون کاو بیش
رنج گنج آمد کز جمله‌ها درد
چشمه حیوان و جام سخی است
هر دو عالم را غش و وحشت بیاز
تو ملا فتوی کز اینها بر ان
سجده کرد و بیا را انبیا
گفت است شریت با کنم
گفت با او مشورت کن و اینک
مشورت با نفس خود کر بکنی
مشورت با نفس خود اندر فعال
عقل قوت کیم از عقل کر
وعده‌ها بدهد ترا تازه قدت
کرم کوید وعده‌های سرد را
از فلک او ریخته شد سر و ده
از دهان کشت آنها و سیاه
حکم خدا را لا تخف دادت خدا
دوزخ فتوت بروی دم فرو
زان نماید محتقر در چشم تو

تا فت دروی فرکنت جمال
چون کشا بدان دیده بند عجب
عاشقت خاک او بود بیکش
با نفس خود و همه عجب
گفت همین با خود چه دارد زاد
وین نکوتر از طواف حج شمار
صاف کشتی بر صفا بایست فتی
خلقت من نیز خانه است ای
خوست من طاعت و حمد خدا
تا بیند آنکه در یا فتی
همچو زین ملک اثر در کوش دان
آمد از وی تا بیند اندر زمین
دانستی چه کرد بر آن شخص که آن شخص وی بود است در دوزخ
کو بکشتم حق مرا و را آفرید
از قدوم این شه بر ما سیت
حق چنین بخوبی داد و سقم
در دهان چشید حق از لطف خوش
معرفت تازه شد چو بجز پوست
کان بلند بیا عهد در بیخ است
میطلب در مرا خود عمر دراز
انچنین آمد و وست در جهان
تا کرد دان شد بر این سلسله
انبیا گفتند با عقل امیم
بر ملا افتاد و کن در راه فت
هر چه کوید کن خلاف آن دف
هر چه کوید عکس آن باشد کمال
وی شکر کامل شود از نیشکر
کو هزاران بار آنها را شکست
جاودان مرد بیند مرد را
از دهان زین دل آزر ده
آنکه کرد بر او افتاد در راه
تا بدست اژدها کرد عصا
ای دم تو از دم دریا فزون
تا بدون نیش چند خشم تو

کفت کشتی بر آن دیده
زان دهان دیده هند شاه بجز
دل در و خواب و روز بیش
مسکنت بنمود در خوب شانت
رخت غربت را کجا خواهی کشید
نک بست سخت بر کشت رو
واکلیج کردی و طاعت شد
کم ابر بیت خود بکذر بدت
واندرین خانه بجز آن نیست
تا نه بیند کعبه کعبه از من جدا
صد بجای عرش و صد فرا فتی
مستهی در مستهی آخر رسید
خوش نوازش کرد یار غار را
کامد این سلطان برین بامد
ای بیا بار که در و پیدا شد
برجهم هر نیست لا بد شتا
دوزخ از تقدیر من خاموش کرد
سرکه و نرم و سستی و دید
بر بها راست آنجان مکر نیا
مشنوش چون کار او صد آمد
تا چها فی دنا او کم بود
خلق را کمراه و سرکه داد کند
کو نداره عقل و رای روشنی
تا کند دجز و بیت نفست کاشت
نفس خود کار است سکری زیت
دو بر و یا بی بکیر آمیز او
کرده از مکر خود تمیز ها
اوست هر روزی بنانه نو بخد
کز نوید بتوان شوره کیا
عقل خلقان در قضا کیست کاو
شد عصا ایمان موسی مست
سبع نو نیکتا زیبهای سیاه
دوزخت از مکر بنموده کفی
مر بیدرا بچشم اندر نمو

همچو خیل دیو هند شاه بجز
دل در و خواب و روز بیش
مسکنت بنمود در خوب شانت
رخت غربت را کجا خواهی کشید
نک بست سخت بر کشت رو
واکلیج کردی و طاعت شد
کم ابر بیت خود بکذر بدت
واندرین خانه بجز آن نیست
تا نه بیند کعبه کعبه از من جدا
صد بجای عرش و صد فرا فتی
مستهی در مستهی آخر رسید
خوش نوازش کرد یار غار را
کامد این سلطان برین بامد
ای بیا بار که در و پیدا شد
برجهم هر نیست لا بد شتا
دوزخ از تقدیر من خاموش کرد
سرکه و نرم و سستی و دید
بر بها راست آنجان مکر نیا
مشنوش چون کار او صد آمد
تا چها فی دنا او کم بود
خلق را کمراه و سرکه داد کند
کو نداره عقل و رای روشنی
تا کند دجز و بیت نفست کاشت
نفس خود کار است سکری زیت
دو بر و یا بی بکیر آمیز او
کرده از مکر خود تمیز ها
اوست هر روزی بنانه نو بخد
کز نوید بتوان شوره کیا
عقل خلقان در قضا کیست کاو
شد عصا ایمان موسی مست
سبع نو نیکتا زیبهای سیاه
دوزخت از مکر بنموده کفی
مر بیدرا بچشم اندر نمو

کوه با طاقت او در کش در بی
کرم کانه چوب زایست حال
کی بود اندر چوب وقت فعال

پشت کی اندر این مباح آیکت
عقل نباشد کرم نباشد سوزش
چون پری و راست زان در سکها

وریدان کرم از ما هیچش
عقل خود را مینماید دیگها

از ملک تا بالات جای پری
تو یکی پری بیستی می‌پری
گر چه عقلت سوی بالا میرود
مرغ تقلیدت بپستی می‌چرد

علم تقلیدی و بال جان ماست
ظاهر است و ما نشسته کاه ماست
زین خود جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان می‌کنی
زهر نوش و آب حیوان بین
مکنها زنا موس و در و باطن
سود و سرمایه بمنزل وام ده

ایمنی نکند او و جان خوف ناکی
آزمودم عقل دور اندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را

گفت با دلقک شبی بیت دلیل
عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کردی

تا من اینرا باز میبایست گفت
تا یکی مستور کرد بیت جفت
گفت ز مستوری صالح خواستم
غب گشتند و زغم تن کاستم

خواستم این تجربه را بعرفت
تا بدینم چون شود این مقامت
عقل را هم آزمودم من بسی
زین سپس جویم چنین را مفرسی

آن یکی میگفت خواهم طاقلی
حیلت مرد سخن آموزی تا بلیغ صلوات که نه مرد خود را بیاموزی
منشور آدم برو در شکلی

آن یکی گفتش که از شهر ما
نیست عاقل مرد کان مجنون نما
برنمی‌گشت سواره تک خلاف
میدوانند در بیابان کودکان

گوی میباید بر و زان و شبان
در جهان کنج فغان جان نما
صاحب رایت و آنست پاره
آسمان قدر است و اختر پاره

فرزاو کرد بر اهل جان شدا
او درین دیوانگی پنهان شدا
لیک هر دیوانه جان نشری
سر بنه کو شال را چون سامری

چون ولی آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مرتبا آن فهم و آن دانش بود
فانی‌ستی تو سر کبر را زعود

از جنون خود را دلی چون پرده
مرد را ای کو یکی خواهی شناخت
کو ترا با راست آن دیده یقین
زیر هر سنگی یکی سر هنداین

بیش آن چشمی که از وی بهر
هر کجا بی‌طلبی در بر است
مرد لی هم ولی شهر کند
هر کرا او خواست با هم بکند

کین نداند از خود او را شناخت
خاسا و مرخویش را دیوانه ساخت
چون سبد دزد را اعمی بود
هیچ نابد دزد را اعمی بود

کو نشناسد که دزد او کدبود
گر همی خود بر وی زند دزد غنی
چون کرد سگ کو مطالب زند را
کی شناسد آن سگ دزد را

یک سگی در کوی بر کو کدبود
حمل می‌آورد چون شیر غنا

سگ شکر را هنگ در پیشانیم
ورکشد مخال در پیشانیم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کوی در تعظیم سگ

کاو امیر صیدی و شیر شکار
دست دست تست و سگ از تن کار
کرد تعظیم و لقب او دش ادیم
کو ز بیرت دم خیال آن مکیم

گفت وهم از ضرورت کاهی
از چون لاغر شکارت چه رسد
کور بیکوی تو در کوچه بکشت
کور بیکوی تو در کوچه بکشت

کور میجویند یارانت دهید
کور بیهوی تو در کوچه بکشید
آن سگ عالی شکار کور کرد
وین سگ بیمایه قصد کور کرد

سگ چه معلم گشت وارث از زنان
میکند در پیشها صید حلال
سگ چو معلم گشت شد زانسان
سگ چو عارف گشت شد زانسان

سگ شناسا شاه کو میرد بید
ای خدا آن نور را شناسا شد
کو نشناسد نه از چیزی است
بلا بین رانست کو جمله جست

نیست خود بی‌چشم نگر از زمین
این زمین از نیل بی‌حکم بین
نور هوی بی‌دید هوی بی‌انوا
خسف قارون دید و قارون شاه

رحمت کرد اندر هلاک هوی
قهر کرد از حق کیا از حق ابلیس
خال دیا دو آب و نار باشد
بخبر از ما و از حق ناخبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بخبر از حق و با چندین نذیر
لاجرم اشفق منهما اجل شان
کشد شد زامیز جیوان جملشان

گفت پیر ایم جمله زین حیات
کو بود با خلق حق با خود بود
چون بماند از خلق کرد او دیم
انس حق ذ قلب ما ایم سلیم

چون زکوی دزد دزد دکالا
میکند آن کور بیا تا لا
تا نگوید دزد او را طن منم
گر بتو در بیدم کد زد بر خنم

کی شناسد کور دزد خویش را
چون نگوید هم بگیر او را تو خست
چون نگوید هم بگیر او را تو خست
تا نباشد اولا و ملا تهاکر نخست

پس جهاد اکبر آمد عصر زد
تا نگوید که چه مرد آن زد بخرد
اولا دزدید کحل دیده ت
چون ستانی باز یابی تیغ ت

کلا حکمت که کرد مولانا
پیش اهل یقین از خاص
کوه لیکن خان و اسمع موسی
می‌نداند دزد شیطان را اثر

آن یکی با همین عجایب کل تراست
تا ترا اسم نیز اند لکد
کو بیا اخر بگو تفسیر این
واتکی نبی ان تو بیوه بود
دور شو تا اسب نتاند لکد
باز با آتش کرد انسان بیا
گفت ای شه تا چنین عقل و آ
گفت این اوباش را هم بزند
تا وجود تو حرامست و خبیث
زین سرت کنج و دیوانه شدم
عقل من کجیست و من دیوانه ام
دانش من چه هر آمد فی عرض
علم تقلیدی تو علمیست آن
طالب علمست بر وام و مباش
همچو بوی هر طرف سوا ها
کر خدایی بر دهد بی‌خوف
علم گفتاری که او بیجان بود
مشتری من خدایت و مرا
این خریداران مقلد اجل
دل بخون تا دایما باشی جوان
دل نباشد آنکه مطلوب کل
دست گیر از دست شاه را بجز
از چو ما بیچارگان این بد بخت
ما ز خود سوی تو کردایم
این دعا هم بخشش و تعلیم است
از دو پاره سپه این نور روان
سوی سوراخ کرنا شد کیها
اصل و سرچشمه بوی آنست آن
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو
گفت پیغمبر مرآن سیما را
کر مکر نوع دعا کی کرده
گفت یا رب نیست الا همتی
همت پیغمبر روشن کند

آن یکی نبی ترا نبی جداست
کیفیتی بر تخیلی تا ابد
این زنان سه نوع کفتی بر کنی
واتکی هیچت او میانها ولد
تیغ اسب تو سم بر تو رسد
یک سگی الهاند ای شاه کیا
این چه شیات این چه خصلت
تا درین شهر ای خوم قاضی کند
کر از تو در قضا کو بد حدث
زین کرده از عجز بیکانه شدم
کنج اکر پاک کنم دیوانه ام
این جهان نیست مرد در غرض
کر نفور و سمع دارد فضل
ذکر تا باید ازین عالم
میکند غافل زانوار لقا
بر هدایت می‌چون مرمان
طالبی وی خرید ران بود
میکند تا لا کرالله اشتری
چه خریدی رب کد بکشت کل
از تجلی چه رات چون ارغوان
اینچنین او دی تا باشد
پرده را بردار و پرده ما مدد
کشاید ایشه و تاج و تخت
چون تو ز از ما بما نزدیکتر
ورنه در گلخن گلستان از چه
موج نورش میزند تا آسمان
تا بباغ جان که میوه لقی
زود تجلی تجلی الاکمار
نعمت تازه بود ناحسان او

تزیینیت دسوا ۳۴ قرآن بجا را

از جمالت زهر بای خورده
دارد من یاد آمد تا عتی
پیش خاطر آمدش آن کرشه
تافت لان روشن کلاه لاز

گفت پیغمبر روشن کند
ذکر شیخ و مرشد و ختم روا
تا بلند زه باد ذکر او را جوان
کل قرا باشد زغم تا بی‌خلاص
چون نشوی اولش کو دل بود
کو دکا خواز بازی خوی خوا
کز میدان بجه کو بود در بود
آفتابی در جنون چون خاد
نیست چون تو عالمی صاحب فهم
کمتر از تو شه کیم و بیشوا
لیک در باطن همانم که بدم
این عمر را بود و من خانه شد
هر زمن سر و بید و من بیخوم
همچو الب علم دنیای دنیت
نیست مرغی زهر سو اخ فرد
هم درین ظلمات همچو بیهوی
تا امید از رفتن راه سما
چون خریدارش نباشد و در
خوبهای خود خورم خوم حلا
زانکه کلخوار است دایم زرد رو
تا شوی خندان و شاد انجی
لطف تو لطف خفی از سرا
کارش تا استخوان مالید
کاندر جز فضل تو کشود
دایم چنین تاریکی نیست نور
چون نگرام تو نتوان کرد نقل
میرود سیلاب حکمت بی‌بحر
راغ و دشت خاک ما تو بیشک
زانکه لطفی تو نشاند بیخنا
قرآن و رباب قوت الکلام
چون علیه ذکر بار زار را
چون ز ذکر نفس می‌آشفته
بیشتر طرب آمد او لیکن ها
بر نوی نه طرف و نه کلاه لاز

دعا موجز

کی دیگر من و سلوی از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی
همچو پیاران تا امان جان شدی

اندرین منزل لعب مرمازدی
چون که موسی شد دو دل کارها
گاه هفتم نابت کاهی یارها

ملجای خوان خوانی لعب
علم او در میکند تیر بلا
کی بود کحلم کرده خشم سنین
نیت این تا در نظر طالع عزیز

خشمش آتش چون زند در خشتها
نام موسی بر هم تا سد چنین
ورنه موسی کی روا دارد کهن
پیش خود یا آورم از هیچ شن

مدح ملاعنه و خشت از هوا
عهد ما کاه و بهر بادی زبون
عهد تو چون کوه و ثابت بر قرار
عهد ما و نکث سوار و هزار

عهدها و نکث سوار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
گوهر ش دیدیم در سیلی خویش
امتحان ما مکن ایشاه پیش

حق آن قوت که بر تاو بر ما
رحمی کن ای امیر اولها
بحر ی تو در کمال و در جمال
در کری ما بچیدیم و در ملال

تا فتیها و دیگر اهل فسان
کرده ناشی ای کریم دستان
هین که از تقطیع مایل تا رماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند

بحری خوبی بکار ای کریم
برکزی بحری مشت لئیم
صبر تا شد صبر آن لطف نخست
کاتکردی کرهانی باز جست

القبیه القبیه ای خدیو
تا کرد شاد کلی جان دیو
زین دعا کرچشم اقرا بد ترا
توده ما تعلیم فرما مهتر را

چون خودی قدرت بیارم
ای فداوه رحمها در نجم و لح
دیو که بود که زاد آدم بکذرد
در چنین نطقی از و بازی برد

اینچنان کادم بیفتاد از بهشت
ریشش دادی کدرت از دو
بازی دید او و صد بازی برد
پس ستون خیمه خود را برید

در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت طلب شد آن
خشم بندی بود لعنت دیو را
تا زبان خشم دید آن دیو را

آتشی زد شب بشت دیگران
باد سوی کشت او کرد شر و تاب
لعنت این باشد که خود بینی کند
طاسه و خود بین و بر کینی کند

هم زبان جان او شد دیو او
خود تو کردی بود آدم دیو او
جمله فرزین بندها بینند عکس
مات بر وی کرد و نقصان کرد

تا بدی عذر هر ایکی بر کنند
عاقبت تا از آید و بر وی زند
مهلک و تاسو بیند ریش را
در خیر و زاینچنین دیدن در

زانکه او کهیچ بیند ریش را
طفل مرزادن نیاید هیچ رنج
این امانت در دل و جان تا ملا
این نصیحتها مثال تابلاست

تا نگیرد ما در انرا در نه
در نیاید در کودک را رحمی
آنکه او بیدرد ثابت در هر نست
راز کل بیدردی نا الحق نفتن

قابل کویی که نترا در نیست
آن انا در وقت کفتن رحمت
آن انا منصور را رحمت بود
وین انا فرعون را لعنت بود

این انا بی وقت کفتن لعنت
سر بریدن واجبست اعلام را
در جهاد و ترک کفتن لس را
لاجرم هر مرغ بی هنگام را

اینچنانکه بیش کردم بر کسی
تا کنایت بیش از اوز کشتن ایمنی
تا رهد ناد از بلای سنکسار
هیچ تکند نفس اجز ظالمی

دامن آن نفس کش را سخت کیر
چون بیکوی سخنان تو تمیز
در تو هر چیست که آید بدایت
ثابت از مرت از راست دان

دست کیر زنده و دیت و بر باد
هر چه دارد جان بود از جان بیاد
دمبدم آدم از و امید و از
بنت غم کردیس بی و مانده

دیر کیر و سخت کیرش خوانده
یکدست غایب نظر در حضرتش
ورتو خواهی شرح این فصل ولا
از سر اندیشه میخوان و لا

آن بدی داد و کمال الوصل
ورتو کوش هم بدیها از ویست
لیک آن نقصان فصلا ویست
من مثال کویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی آن نزد من ما یقدر خیره و شره

کرد نقاشی و کوشه نقشها
نقش بی صف کرد و حرف نیکو
نقش عفریتان و اطیبان زشت
حسن عالم جا خواند و وی چند

هر دو کی زشتی استاد و او
زشتی او نیست آن را دی او
خوب را در غایت خوبی کشد
مثل استاد و بیش رسوا شود

زشت را در غایت زشتی کشد
تا کمال دانش بیاد شود
چون زشتیها بکرش بیت
بر خدا و بندیش هر دو ساجد

ورنماند زشت کردن ناصواب
زین سبب خلاق کبر و عقل
پس از بین دو کفر و ایمان شاهد
هست کرها کبر هر یزدان پرست

لیک مؤمن دان که طوعا شاهد
وانکه از جبر و رضا را قاسد
لیک قصد او مراد دیگر است
کشته باقی تا که ملک او ابود

قاهر سلطان قدرت میکند
لیک دعوی اثابت میکند
عاقبت خود قاهر سلطان را
زشت کوید ایشه زشت آفرین

میکند مجبور فرمان هر جناه
تا در بی بر خوب بر نشت مهین

بیان کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است

کز زیاد تمای مردم
تا نشان مردی و را بیدار کرد
کیست کاین کستاخی و جرأت شود
کرد برکشت و طلب کرد آنزمان

در پس پرده فغان میکرد و
کفت هی تو کیستی نام تو چیست
کفت نام فاخر ابلیس شقی
راست کو تا بین مکر و مکر و شد

از خواب انکیختن ابلیس معاویه را در پوشش و دعا کردن

و جواب کفتن ابلیس موحد حضرت معاویه را

مصطفی چون در مقامی رابیت
کفت دشمن بین غرض نبود ترا
سوی مسجد زود می باید دید
کیبری ره نماشی مرا

کوییم کز ناسان بیرون کنم
من کنا ناکرم آن دزد را
وز کی داند ثواب و خرد را
از چه رو کشتی چنین بر من شفیق

از جواب کفتن ابلیس معاویه را

راه طاعت را چنان بیمود ام
سالکان راه را محرم شدم
شاکنان عرش را همدم بدم
بیشه اولیا از و دور

مهر او کلی زدل بیرون کنم
در سفر کردم بسی کرمتن
از ازل تو کی رود حب الوطن
عشق او در جان ما کالا بیند

ما هم از مستان این می بوده ایم
عاشقان مرکه وی بوده ایم
تا نه بیند مهر او سیم پدید
از عدم مثالی نه او بر داشت

روز نیکو دیده ایم از روزگار
آب رحمت خورده ایم از روزگار
کی کما را دست فضلش کاشت
چشمها بی لطف بر پیدا بکشاد

ای بسا کردی نوازش دیده ایم
در کلستان رضا کردیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد
کرمرا پرورد رحمت بی سیر او

در که طفلی کبود شیر جو
کاه وادم را که جنبانید او
از که خوردم شیر شیری شیر او
بستکی کردند در پای کرم

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آنرا ز مردم واکشود
کرمتابی کرد در پای کرم
ذرها را آفتاب آمد حجاب

اصل تقوش لطف او و بخشش است
قهر بر وی چون غباری از فتن
از کمال لطف عالم را بساخت
تا دهد جان از فتن کو شمال

فوق از قهرش اکر آب است
هر قدر وصلا و ذاتش است
خان بدند قدر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باقی کردن جبرئیل با ساحران شب ملاقات

تو بدین میلان که جبر می‌کردی / جبر را از جهل پیش آوردی
کز مدار روزی و قسمت این بیت / پس جدا دی بوت آن دولت
قسمت خود خود بدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک شال اینکه اندر کز روی / شاید ار از فقر قرآن نشنوی

قصه ساحران و سجده نمودن ساحران ایشان

اینچنین کز بازی و رغبت و طاق / مسجدی ساختم و بود آن روی
اینچنین کز بازی میساختند / مسجدی جز مسجدش میساختند
کز برای عزت و دین احمدی / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلام آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
فرش و سقف و قبله از آن آمدند / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا بنا بلکه کرده از اقدام تو / تا قیامت تازه باد آثار تو
کای رسول حق برای محنتی / مسجد روز ضرورت وقتی
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان کرده این منزلت را
مسجد روز کلست روز ابر / زانکه باباران شود خوش کار
شاه متی در خانه تشریف ده / نزکیه ساکن تقریب ده
تا شمار دین شود بسیار و پر / تو همی تا شب دعا تا بامداد
تا شود شب از جمالت همچو روز / اینچنین آفتاب جان فروز
مسجد و اصحاب مسجد ابر از / تا مراد آن نظر حاصل شدی
لفظ کاید بیدل و جاه در زما / همچو سبزه تو بود ابدو سان
ای دریغا کان سخن از دیگری / خورد و بوران نشاید ابر بی
سوی لطف بیوفایان همین / کان پل ویران بود سیکو شنو
کز قدم راجا علی بر وی زند / بلکه پل وان قدم ویران شدی
هر کجا لشکر شکسته میشدی / از دو سه سست تخت میشدی
در صف آید با سلاح او مرد / دل بر و بندند کانیک یار ما
رو بکرد اندر چو بیند دشمنا / رفتن او بلکه بدشت سرا
این ذاتست و فرزاوان بی شود / وانچه مقصود است پنهان میشود
بر رسول حق صلوتها خواندند / رفتن دستان و حیل میراندند
چاه بلوی و صلوتها خواندند / آن رسول مهربانی رحم کیش / جز بتسم جز بلی نا ورد پیش
تکلمهای آنجماعت یاد کرد / دل خجالت قاصد از شاد کرد
میشود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زانشان که اندر شر مو
موی را تا دیده میکرد آن لطف / شیر را شاخ میکند آن لطف
سر هزاران موی مکر و مدعا / چشم خول باشد آدم از همه
راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما شفق ترم
من نشستم بر کنار آتشی / تا فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آنسو روان / هر دو دست من شده پروانه‌وار
چون بران شد تا روان کرد مشتی زر / غیرت حق تا بلک زد مشتی زر
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه روی نبود / خیر من کجا حیث ترسا و یهود
سجده بر سر دوزخ ساختند / تا خلوص دعا ها تاختند
قصد شان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسم فضل
تا همو بر از شام اینجا کنند / کرد عقل او همچو دوران سر شوند
کفت پیغمبر که آری لیک ما / در سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن گردان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزا / باد دعا بان از دعا نروی بجا
چون بیاید از غزا باز آمدن / چنگ اندر روی باشی و زدن
گفت حشش ای چو باز کو / عذر آور چنگ باشد باش کو
گفت ایقوم دغل خاص کنید / تا کلوم را از هاتا دین بیند
چون نشان چند از اسرار شان / در بیان آورد دیگر شد کار شان
قاصدان رو باز گشتند از زمان / طاغوشه شاه شه دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کایمان حق است / زانکه سوگند کز آن استی است
چون ندارد مرد کز دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق عهود از احمقی / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گویم یا که پیغام خدا
باز سوگند دگر خورده ندیم / مصحفی در دست برابر شوم
کز حق این کلام بالا رسات / کاین بنای مسجد از بهر خداست
اندرین مان هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و دل یار نیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچو صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا باواز خدا ناره سوی
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو ناقه از دره می‌بالایدم
چون کلیم الله کز سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مستوجب

تکلمت زین چنانه المؤمنت / قصه آن شخص که اشتر را بجست و میپرسید
اشتری کم کردی و میستیش / چون بیابی چون نداند کان کیست
ضالهٔ چو بود ناقه کم کرده / از کفت یکرخی در پیش ده
آمد مر ناقه کردن کاروان / اشتر تو زاد میاند کشته شده
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زاد میاند کشته شده
میدوی اینسو و آن سو خیال / کاروان شد دور و تو بیکار
رخت ماند بر زمین در راه خود / تو بی اشتر روان گشت بطوف
کای مسلمانان که دیدستید اشتری / جست بیرون بامداد از آخری
هر که گوید نشان اشتر ام / مزد کافی میدهم چندین درم
تا زبیون نشان از هر کجا / رفتخوت میکند زین مرشدی
کاشتری دیدیم مرغ نیلفام / اشتری سرخ چون لعل یمن
آن یکی گوید بریع گوش بود / وان یکی گوید دست و پا چوب بود
وان یکی گوید دشتر یک چشم بود / وان یکی گوید نگر بی چشم بود
از برای مزد کان صد نشان / اگر آن هر حرفی کرد بیان
ای دلا این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین حرف نوش
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
تا کسی از نوع دیگر کرده شرح / تا حقی گفت او را کرده جرح
سوفیان در صرف و طعنه زنند / تا کسان از زرق خاص میکنند
هر یکی از این ره نشانها زان دهند / تا کسان آید کایشان زان جهند
این حقیقت وان ز حقد آن جهل / بی بلی کرها نشد این رمز
زانکه بی حق تا طلی ناید پدید / قلب را ابلیس زر خرید
کز بهوی و جهان نقد روا / قلبها را خرج کردن کی توان
کز شما شد کندم محبوب خویش / چه مرد کندم نمای جو فروش
پس مکو کابر جملهٔ بنها باطلند / تا طلان بر بهوی و هم اند
تا بباشد راستگو باشد درو / آن ورع از راست میکیرد نو
بر امید راست کز او می‌خورند / زهر مرغندی رود آنگه خورند
پس مکو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در ما الوخیال
حق شب قدر است در شبهای سال / تا کهان هر بشو را امتحان
نی صد شبها بود قدر جوان / نی صد شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان ای فقیر / امتحان کن زانکه حق است آن کبیر
ملی من کیش مجوکو کو سنا / باز داند پاد تا از کدا
کز معیت باشد و جان / تا جران ناشد جمله ابلهان
پس بود کلاشانی سخت عمل / چونکه معیت چنانها اهل دل
در معیت دانش است / چون هر بیت بیهانیت صود
آنکه گوید جمله حق است احمقی / وانکه گوید جمله باطل است شقی
تا جران انبیا کردند سود / تا جران انبیا کردند سود
بینماید مارت اندر چشم مال / هر دو چشم خویش بل نیکی بمال
مکر لفظ غبطه این بیع و شری / زانکه حق فرمود تا ترجمه تبر
اندرین کردن مکر کن فعل / امتحان هر بها تا هر شود خیری و شر که درویشی
یک نظر تا نفع شو زین مکر تو / بارها بنگر بین هل زین فعل
چون کلست کلمه زین مقتلکم / بارها بنگر بین هل زین فعل
بارها بنگر بین هل زین فعل / تا بیالایم تا فانا زنده رد
زین زمین تیره دان کز چند / دیدن و تمیز باید در بیشه
چند باید عقل تا را رنج برد / تا بیاید آرد علوی زر فها
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بارها بنگر بین هر عیب جو / از خزانه حق و در پای کرم
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب او لعل و نگ
هر چه دزد بدست امتحان / تخم قدر بر کوید راست کی
انچه بر دی شرح ده ای چیل جو / دزد تیغی خاک کوید هیچ هیچ
تخم او را در کشد در هیچ هیچ / کاهی لطف کوید پیچ پیچ
کز آن دیده کند هر چه سبز / ظاهر آید زانکه حرف رهنما
ان بهاران لطف تخم کبریاست / نا میان قهر و لطف آن مختفا
تا تولی دزد خفی ظاهر شوی / وان خزان تخویف قهر قهرها
بی مها و ظاهر دبط دل / وان زمستان جاریخ معنوی
مکر و دزد ضیای جان ماست / زانکه این آب و گلی کابیان ماست
حق تعالی کرم سرد و برخ و درد / برتن ما مهلهای شیر مرد
خود جرح و فقر اموال بدن / جمله هر نقد ظاهر شد
این وعید و وعدها آنکه تست / هر این نیک و بدی کاینجاست
چونکه حق و باطلی آینده / فقد و قلب آن در میدان
بر محک میبایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده
تا شود تا دو قرآن تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای بنا در موسی ورا / واندر آمد لکن میدش از بلا
هر که در روزالست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمیز کرد

اوطلب کاشتر آن لحظه گشت
می‌جستش تا بدید او را پشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد
چشم سوی ناقه خود باز کرد

گفت آن صادق دل بگذاشتی
تا بگاه نوش پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فرو جو دم
وز طرح دریا بلی می‌شود دام

این نشان هر دو فرو گشتم کهن
در طلب از تو جدا گشتم بهن
از تو میدزد بی‌می وصف شد
مان من دید از خود شد چشم بد

تا نیابیدم نبودم طالبی
مغلوب شد زر زنالش
سیناتم شد هر طامات سکر
هر شد فانی وجد اثبات سکر

سیناتم چون وصلت شد بحق
پس مرا بی‌نیاتم هیچ دق
مرتا اسرار تو طالب کرد بین
مر مرا بی‌طلب صدق گشود

صدق تو آورد در صدق مرا
چشم آورد در صدق مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم
تخم و بیکاری پنداشتم

این بدیهکار کسی بدبخت
هر یکی دانم که گشتم صد برات
ذره سوی خانه شد زیرت
چون درآید بیدکان خانه خود

کرم باش ای مرد تا کرمی رسد
با درستی ساز تا زری رسد
آن دو باشد نیست آن یک الفرار
تلک امر لفظ معنی بی‌برات

لفظ در معنی هیچ نارسان
زان چه گفت قد کل لسان
نطق استلاب باشد در حساب
چه قدر اندر چرخ و آفتاب

خاصه چون کاین ظل نور پیما
آفتاب از آفتابش ذره است
چون پدید آمد کان سجده شود
خانه حلیت بدو دام جهود

پس نبی فرمود کاز برکشید
مطرحه خاشاک و خاکستر کشید
شاخ سجده چون سجده قلب بود
انچنان لقمه نه بخشش و عطا

سجده‌ها کان بدجهاد
گوشت کاندر پشت تو ماهی
در جهادات انچنین جیفی نرفت
زو مران تا کاشوا مرد و قنت

بر تو بینی و بین او ایمان
انچه کفر آن نبد داهش نداد
در حیاتش چون حیات او بود
ذ حیاتش چون حیات او بود

هر چه اندیشی بنزدیک فنا است
انکه انجا خرقها و فصلها
بر محک زن کار خود ایرا کا
تا نسازی سجده اهل ضرار

ابلهان تعظیم سجده میکنند
لیک بر ما کان اندرون اولیا
چون نظر کردی تو خود نه شیخ
چار هند و در یکی سجده شدند

مسجد کان اندرون اولیا
در بنای اهل لجه میکنند
حکایت هندی که با یار خود جنگ و کاری در نیافت که او هم بدان مبتلا بود

قصد جنگ انبیا میداشتند
سجده کاهی جلالت انجا خطا
کای مؤذن آمد زان یکی لفظ بجست
می‌خوش کشتی و با حال شد نماز

غارت آن ناسپاسان در تعب
جسم دیدند آدمی پنداشتند
ای بخود کو کرد عقل هست
در نیفتادم بچه چون آن سرت

کودکی در پیش تابوت پدر
تابوت هر باید دید از چه در
این چهارم گفت حمالان کرمن
عیب کو بان بیشتر کرده و ذ

کای پدر آخر کجا ات می‌برند
تا ترا در زیر خاکی بشرند
لیک عیب گفت آن بر خود خوید
هر که عیبی گفت آن بر خود خوید

نه چرا فی مرتب و نه در و زنان
نه در و بوی طعام نه نشان
چون تکلف کرد عیب خویش دید
مر هنری بر خویش ایدا کلاست

نه در و معمور نه سقف نه بام
نه در و بر ضیای هیچ هام
چون تکلف کشت بالای رموز
بر کدان عیب از تو کرد و نیز فاش

خانه‌ای زنهار و جای تنگ
که در و نه روی میاند نه رنگ
میبرندت خانه تنگ زخیر
نه در و از هر مهمان نه جاه

کفت جوجی پدر کای ارجمند
والله ایدل خانه ما می‌برند
نه در و بر ضیای هیچ هام
جسم تو کو بوسکاه خلق بود

این نشانها کاکفت او را بیک
خانه ما را ست بی تنویر شد
زین فنون و صاف خانه می‌شود
کشت رسوا بین کاو ادل نام

زین غلط دارند در خود سوزشان
لیک کی بیند آنرا طامیان
کفت جوجی را پدر ای بل مشو
نه در و معمور نه سحن نه بام

تنگ و تاریکست چون زندان جهود
بینوا از ذوق سلطان و ودود
نه در و چراغ و نه طعام
از شعاع آفتاب کم بینا

کور خوشتر از چنین دل در تنگ
ما آخر از کور دل خود بر تر آ
خانه آن دل که ماند بی‌ضیا
دکشا در صاحب فتحاب

یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان برای ورنما
نه در آن دل تاب نور افتاب
دم میکیرد ترا زین کور تنگ

کر نبودی او سپهر بلند نور
حبس و زندانش بدی تا بیچون
زنده و زنده را ایدوخ شناخت
مخلصش را نیست از تسبیح بد

کر فراموشت شد از تسبیح جان
بشنو این تسبیحها ماهیان
بونت در بطن ماهی بجهت
هست تسبیح ایات روز الست

ایجهان دریاست تن ماهی روح
بونس محبوس در تسبیح
او بتسبیح از تن ماهی بجست
هر که دید الله را الله است

ورنه روی هم کشت نابود
کر بسبح نباشد از ماهی حسود

کلکاهی کدشت مطلوب نون
عمرش میرسد نه چون الف
آنچه میکوید دلیل ام
ای زغم مرد که کشت فرمان

وانچه میکوید مقول است و نیم
نیست آن جز جمله نقل اسیم

حکایت پیر و طبیب از بخوری و جواب طبیب او را

کفت پیری مر طبیبی را کهن
کفت از پیریت آن ضعف دماغ
کفت در چشم ظلمت هست مانع
کفت از پیریت ایشخ کریم

کفت از پیریت ایشخ نزار
کفت هر چه میخورم نبود کوا
کفت ضعف معده هم از پیریت
کفت کز پیریت این بیمار کی

کفت آن اول نقطاع دم بود
چون رسد پیری دو سه ماه شود
کفت پشتم چون کمان شد دوتا
کفت پشتم چون کمان شد دوتا

کفت تا ایست چشم ای حکیم
کفت کز پیریت ای پر حلیم
کفت ای حق بر پیری و پشتی
خوشتر داری و بیت منصف

ای دوغ عقلت این از نهاد
کخدا هر مرد تا درمان فساد
فخر احمق زانکه ماتیکی
بر زمین ماندی زکوه تر بکی

پس طبیبی کفت ایمرد نشست
این غضب و زخم هر از پیریت
چون هوا عضا و اجزا شد نحیف
خوشتر داری و بیت منصف

بر نتابد زخم زو کوکند
تاب بکجه هر نیارد فکند
جز مکر پیری که از نشست
در درون او حیات طیب است

ابرون پیر است و در باطن جوی
خود کیا تند آن دل و آن نی
کرد پیدا اند پیش نیاز بید
جست مانایی نشاز آن آید

در غیاث شان علم الیقین
چیست این مغرور جیل و از کین
ور بدانستی جزای رستخیز
چون زنند و خوش و بیشتر

بر تو بینی و بین او ایمان
صد قیامت در درون نشتی فنا
دوزخ و جنت هما جز آه و
هر چه اندیشی توان با الله

هر چه اندیشی بنزدیک فنا است
آنچه در اند بیشتر اید آنچه
بر در این خانه کستانی زیست
کر هیا اند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم سجده میکنند
در بنای اهل لجه میکنند
آن مجاز است این حقیقت انجا
نیست مسجد جز درون مرد

مسجد کان اندرون اولیا
سجده کاهی جلالت انجا خطا
تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند
در توهست اخلاق دیوان
چون نیستی کاشی و تو همان

غارت آن ناسپاسان در تعب
تابوت هر باید دید از چه در
آن نشانیها هم چون در تعب
چون نوز اشیان کجا خواهی بست

کودکی در پیش تابوت پدر
تا ترا در زیر خاکی بشرند
میبرندت خانه تنگ زخیر
زار مینا لید بر یکونت سر

کای پدر آخر کجا ات می‌برند
نه در و از هر مهمان نه جاه
چون در خانه کوز و کنود
زیکی هما باید کو تا شد بناه

نه چرا فی مرتب و نه در و زنان
نه در و بر ضیای هیچ هام
زین فنون و صاف خانه می‌شود
وز دو دیده اشک خونین میشود

نه در و معمور نه سقف نه بام
خانه‌ای زنهار و جای تنگ
کفت جوجی را پدر ای بل مشو
کفت ای بابا نشانیها شنو

تنگ و تاریکست چون زندان جهود
که در و نه روی میاند نه رنگ
نه در و چراغ و نه طعام
نه در و معمور نه سحن نه بام

این نشانها کاکفت او را بیک
والله ایدل خانه ما می‌برند
خانه آن دل که ماند بی‌ضیا
از شعاع آفتاب کم بینا

زین غلط دارند در خود سوزشان
خانه ما را ست بی تنویر شد
نه در آن دل تاب نور افتاب
دکشا در صاحب فتحاب

کور خوشتر از چنین دل در تنگ
لیک کی بیند آنرا طامیان
زنده و زنده را ایدوخ شناخت
دم میکیرد ترا زین کور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما
ما آخر از کور دل خود بر تر آ
بونت در بطن ماهی بجهت
مخلصش را نیست از تسبیح بد

کر نبودی او سپهر بلند نور
زین چه و زندان برای ورنما
او بتسبیح از تن ماهی بجست
هست تسبیح ایات روز الست

کر فراموشت شد از تسبیح جان
حبس و زندانش بدی تا بیچون
هر که دید الله را الله است
ورنه روی هم کشت نابود

ایجهان دریاست تن ماهی روح
بشنو این تسبیحها ماهیان
کر بسبح نباشد از ماهی حسود
بونس محبوس در تسبیح

قصهٔ ابی وهاب و جواب کردن و ملامت کردن اشیاخ او را

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

طعنه زدن بیکی از مشایخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

کاین چه افزون شد کلیت ذات ما
شد مطیعش جان حمل چرخها

کاین چه عدل لطف کردگار
جان چه افزون شد کلیت ذات ما

مرغ و ماهی چون پری وادی
ماهیان سوزد که لقمه شوند
سوز نان را دشتها تابع بوند

زانکه او پیش است ایشان گوی
زاهد ماهی شدش وحوری بود

چون نفاد امر شیخ آن میرود
بقیه قصه ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

گفت آه ماهی زبیران گفت
شه تنی را کو لعین دوست
ماهیان از بهر آن که ما دجیه
ماشقی زین دولت وایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و نزار
کشت دیوانه زعشق فخار
پس توای ناشسته رو در جستی
در نزاع و در حسد باکیستی

نادم شیری تو بانی میکنی
بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگوئی تو خیر محفوظ
هین ترفع کو شر این خصم را

بد چه ناشد مس محتاج مهان
شیخ کو بود کیمیای سیمران
مس اگر از کیمیا قابل بند
کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه ناشد سرکشی از بی عمل
شیخ کو بود عین دریای ازل
بد کجا شد عالم ظلمت فزا
شیخ کو بود عکس انوار خدا

بد چه ناشد آتش بر دود سوی
شیخ آب کوثری اندر تموز
دایم آتش را بترسانند ز آب
آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب بینی میکنی
وانبشتی عار بینی میکنی
کو بهشت اندر روی ای خارخار
هیچ خار ما نخانیا و غیر تو

می بپوشی آفتاب این رخ کلی
رشته چون ذیر کاملی
آنتابی که بتابد در حجاب
هر خفاشی کجا کرد نهان

غیبها از رشک پنهان غیب شد
غیبها از زرد پنهان غیب شد
تا از آن راحت نمی‌بیند
ناری ار دوری زند تا بر آتش
در ملامت جا بابد و بر کارش

چون خری در گل فتد از کام تیز
آب رحمت را چه بندی از حسد
کچه دوری دو می جنبان تو
حیث ما کنتم فولوا وجهکم

حسن تو از حسن خرگاهی بدست
دمبدم جنبد برای عزم تیز
واندا و کو نیست انجا ما معاش
کو دل تو دین و جلها بخت

کاین روا باشد مرا من مضطرا
در دل تاویل و رخصت میکنی
چون نمی خواهی گریان دل بر کنی
حق تو کو عاجز بود از کرم

ای چو گفتاری که تاری مجبور
این گریزی را ز بی‌بینی از غرور

می‌کوبند اندرون کشتار
نیست در سوراخ کشتار ای عزیز
رفت تازان او بسوی آب خوش

از برون نجوید کانون عمار
کز من آگاه بودی ای عدو
کی ندا کردی که این کشتار کو

این همی‌کوبند و بنوش می‌فتد
او همی‌کوبد ز من کی آگهند
تا کبر بند بر پوشش کشد
غافل آن کشتار از این دیشخند

آن یکی میگفت در محراب شیب
کردن از من بسی دیدی گناه
چند بین از من گناه و جرمها
وز کرم بزدان بخشکرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شیب
در جواب او فصیح از راه غیب
که بلفظی چند من کردم گناه
وز کرم نگرفت در جرم الله

عکس بیکولی و مغلوب ای
ای رها کرده رهو بگرفته تیه
چند جفت کیرم و تو بی خبر
در سلاسل تا نه پا تا سر

رنگ تو بر توست ای دیل سیاه
کرد سیمای درونت را سیاه
بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد زاسرارها

گر زند آن دود بر یک نوی
آن اثر بنماید ار باشد حیی
تا که هر چیزی بضد پیدا شود
بر سیهی آن سپید رسوا شود

چون سیه شد یک بر تا بر دو
بعد از آن بر روی کیرد آهکی
مرد آهکر او زنگی بود
دود را با روشنی هم رنگی بود

مرد روی کو کند آهکری
رویش ابلق کرد ابلق
پس بداند زود تا بی گناه
تا بنالد زود و گوید کای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود
بر لبش آن جرم تا بد بی شود

از پشیمانی و یارب رحمت
شست بر ایمنه زنان بخ تو
اهشنی از زنگها خورده ز
کو هرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسفید
آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سیاهی خط
فهم ناید خواندنش گیرد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنی نیاد
در سوم تا بره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان کافرش

پس چه چاره جز پناهی چاره
نا امیدی مس و اکسیر نی نظر
نا امید بها بسیش او بضید
تا زمرد بود و اپرون جمید

چون شعیب این نکتها با او گفت
زان دم جان در دلا و کل گفت
جان او بشنید و می‌اجهاد
گفت اگر بگرفت ما را کو نشاد

گفت یا رب دفع من بگریزاد
آن گرفتن را نشان بجهیزاد
گفت ستادم نگویم راز خاص
جز یکی رمز از بلا بی‌ابلاغ

در خماخا ضا او می‌ندید
کشت بد بر از عسل غم خبید
گفت ای رمان چه شالتاب کلیم
هیچ خوی رمی بینم عفار

جمله رمان پیش آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر میزدند
در خیال ثابت آمد شیخ اجل
جمله میها از قدوت شد عسل

کرده می‌دل تو مبدل از صفت
گفتن غایب رضی الله عنها رسول صلی الله علیه وآله وسلم را که تو
بی‌صلاة هر جا که میرسی نماز میگذاری

گر شود عالم پر از نون مثال
تا نیت روزی بپیغمبر بیافت
یا رسول الله تو بی‌وقفت
هر کجا یابی نمازی میکنی

بی‌صلاتی میگذاری تو نماز
هر کجا روی زمین بکشاده‌اند
گر چه میدانی که هر طفلی بلید
سجده کاهی از آن و اطهر حق

گفت پیغامبر که از هر مهمان
پاک کرده‌اند بخش را حق بدان
بالکه اینده تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن ای اخی

ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهد شود
تو اگر شهدی خوری زهر بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او

لطف گشت و نیش شد هر دار او
قوت حق بود مر ما بیل را
ورنه مر مجنون گشت مر بیل را
لشکر بر امتحان چندی شکست

تا بدان کان صلابت از حق است
کز تو اوسواس آمد زین قبیل
روی خوان تو سوی امتحان خیل

در کاف بالا و مر موهم بری
کشیدن موش مهار شتر و عجب شدن در خود

موشکی در کاف مهار اشتری
در بود و وش روان او از پری
اشتر از چیزی که او شد روان
موش قربه شد که هستم پهلوان

بر شتر زد بر تو اندیشه اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ
کاندر و کشتی زدن پیل سترگ

موش ایخالیستا دو خشک
گفت اشتر ای فوق کوه و دشت
این توقف چیست حیوان چرا
با بنه مرد الله جو در آ

تو قلاوزی و پیش آهنده من
در میان رو مباش و تن مزن
گفت این جوی شگرف عجیب
من همی ترسم زغرقاب بر فریق

کشت اشتر تا بپیم مد آب
تا رو و پهنا و آن اشتر شتاب
گفت تا از قوت آرای کو
از چه حیوان کشتی بر قی زنی

گفت مورت مارا از دهات
کز زنا تو تا بزا نوفر قهات
کز تو تا از نوست آن پر هنر
گر ترا تا از نوست آن پر هنر

گفت کستا فی مکن باد دگر
تا نوی و جسم و ثبات زنی
تو مری با شکل خود موشک بکن
تا فتح مر موش را سوی سخن

گفت توبه کردم اندر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
بر جهد و برکرد بالا من فتین

این کشتی شد مسلم مر مرا
تکذارم سر هر باران چون ترا
چون بپیر نیستی بر دو برا
تا رسی از چاه روزی سوی جاه

قوت رعیت باش چون سلطان نه
خود مراد چون مرا کشتیبان نه
چون نه کامل دکان شهانه کیر
دس خوش میباش تا گردی خیر

چون یکی از امیت نامد بنده باش
هین مپوش الملس بر دو زنده باش
انتبر اکو شکن خاموش باش
چون زبان حق گشتی گوش باش

ویکون شکل استغار کو
تا شهنشاهان تو مسکین دار کو
ابدای کبر و کین از شهوت است
راه حق شهوت از عادت است

چون زعادت کشت محکم خوی
خشم آید بر کسی کت واکشد
چون خر خاشاک کشتی هر کو
واکند از کل ترا تا بند عهد

بت پرستان چون که خوار بت کنند
مالنعان راه خود را ضد کند
بر کوه الیس خوار سر دی
دید آدم را بتحقیر از خری

کیمیا زمن سر و بر کرد بود
تا که او مسجود چون من کس شود
کیمیا است چون آن روح را
کیمیا و تریاق لافی زابدا

کوه اگر بر دار شد با کل دار
کو بود اندر درون تریاق زار
سر دی چون شد و ماهی عظیم
هر که بنکست شق و ماهی عظیم

چون خلاف خویش کو بیند کسی
کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند
خویش بر من میرود سر میکند

چون نباشد خوی با سر کین مرد
کی فروزد از خلاف آن نکد
چون نباشد خوی بد محکم شده
مور شهوت شد زعلت محو ما

تا خلاف او مدارا میکند
در دلا و خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بکاشت استاد
تو ز ما جهد کن استاد خویش

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک کشت مار اژدها
لیک هر کو هر پند مار خویش
جو بیکی این از دلدار تو

تا نشی زمرسی نداند مرسم
تا نشی شد دل نداند مغلم
خدمت اکبر کن سر دار تو
شم کردن بزدی شاه را

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
کو چه روز و شب بحاجت از جهان
عیب کم کو بنده الله را

آن مقیم چشم ناکان می‌بود — فی‌قرین چشم حیوان میشود
تا نگوئی مرد را بسیار کو — کاعجب زین حسن دارد عاشقان
صوفیان بر صوفی شفقت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند
گفت این صوفی سخن دارد کرا — شیخ را گفتند داد جان ما
گفت اندر چه حلال است این سخن — در سخن بسیار کو چه چرب
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ رفت
در خبر خیر الامور اوسطها — نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
بر قرین خویش مغز و صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت
آن فروغ ناخدا آید شقاق — گفت رو تو ملتزی هذا فراق
موسیا بسیار کوی خیره رو — ورنه تا من کنک باش و کوش
چون مرا شکری تو تا کردی نماز — کو بیت سوی طهارت رو بساز
رو بر آنها کم جفت تواند — عاشقان و تشنه آفت تواند
خاصه چون شان نظر بکار زد — خان عرباتی تجلی زین صفات
ور نیستانی که کل عرباتی — پس فقیران شیخ را احوال گفت
عذر را با آن ندامت کرد جفت — مر سوال شیخ را داد او جواب
آن جهانیات و سوالات کلیم — کش خضر بنمود از رب علیم
از خضر درویش هم میراث داشت — در جهات شیخ همت بر گماشت
آب چون نسبت باشد جهت کم — لیک تا بک موش را آن مجمع
ور خورد هر چاه دور از واسطه — او اسیر چرب و ماند دیطه
چون مرا بنهاد نان هست آشتی — مرتبه اشتی کرده هر ستم بی
آن یکی تا کعبه خاقی میرود — این یکی تا مسجد انجو میشود
این وسط در نهایت نهی — کمر اول اول و آخر بود
بی نهایت چون ندارد دور و حل — کی بود اول ابتدا منتصر
هفت دریا گر شود طی بدید — نیست مر پایان شدن را حد
آن هر چه در قلم فانی شود — وین سخن بی حد و بی حد بود
چشم من غفته دل بیدار دان — شکل بیکار مرا بر کار دان
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب — چشم من غفته لیک بیدار
نی ز ضعف خود مکان در بی‌نظام — برق غیب بر من آمد شب شبا
پای تو در گل مرا کل کشته گل — مرتبه ماتم مرا سور و دهل
هست نیست من بیم سایه نیست — بر ترا اندیشها پایه نیست
ما گر اندیشیم ما معلوم کی — زانک بنا عالم آمد بر نبی
تا صدا خود را بماند دیده هم — چون بخواهم آشیانان برهم
تا صدا زیر آیم از جوج بلند — تا شکست پایکان بر من تنند
بر من رستست هجران ذات خویش — بر بخیانم و بر من بار بیش
کل بود ما و سوال اندر چاه تنگ — من ز صد یک کریم و آن هم چو سنگ

تشنیع صوفیان بر شیخ بر آن صوفی که بسیار بخورد و میگوید

تو از این صوفی بجوای پیشوا — در خورش شو از فزون خوار خوش
کی بهر حالی که هست او ناد کیر — در تن مردم پدید آید مرض
هم فزون آمد ز کفت یار نیک — چند گوئی رو وصال آمد سر
تو بمعنی رفته بگیسته — خود نمازت رفت پیش ای غوی
ماهیا نرا پاسبان ماهیت بود — ناچهایشان فارغ از تن ماهیت شود
خامه گر کی تا ره او وسط روی — چون جوابات خضر خود بود سوی
از پی هر مشکلش مفتاح داد — مشکلها اش حل و از زیاد
لیک اوسط نیز هم با نسبت است — گفت راه اوسط از چه گفتست
دو خورد با سه خورد هست اوسط — هر کرا باشد وظیفه چار نان
شش خورد میدان که اوسط آن بود — هر کرا اشتها دهان بود
من سپاهم در سپاهم در نحول — تو بچه رکعت نماز آن ملول
وین یکی جانا کند تاریک نان شاد — آن یکی در بارگاه زی جهان بداد
در تصور کنجد اوسط با میان — اول و آخر بباید تا در آن
گفت لو کان له عبد الصلاة — اول و آخر نشانش کس نداد
زین سخن هر کی نگرد بیش و کم — باغ و بیشه کی بود یک جرم هم
خواب بنداد و مرا و را کمر می — تا بالت من خواب را ماند کمی
لا یتام قلب عن ذکر الانام — گفت پیغمبر که عینانی نام
حس را هر دو عالم منظلاست — تحفه را رنج حسود یکراست
عین مشغول مرا گشته فراغ — بر تو غیب از آن برین آن زندان
میدم بر بیخ هفتم چون زحل — در زمینم تا نوشتا آن دهل
شارح اندیشه پویان گشته‌ام — زانک من زاندیشها بگذشته‌ام
زان سبب خست دل و غم بیشه‌ام — جمله خلقان حجره اندیشه‌اند
کی بود برین مکس را سر بریدن — من چه مرغ آدمم اندیشه مگس
بر سرم چون طیور الشافات — چون ملائک گرد از سفلی صفات
جعفر طیار در پر جا دیرست — جعفر طیار در پر عاریست

هیچ گوید تشنه کاین دجله‌ایست — از یم ای مدعی مجهول‌ست
تا گواه جمعی بنما که این — جنت آبست و از ماء معین
یا بطفلی شیر ما در بانگ زد — کز یا من ما دریم طاق اعجاز بیا
طفل گوید ما ز اعجاز بیا — تا بگیرم من شیر تو قرار
در دل هر آیتی که چون زدست — روی آواز بیم مجهول‌ست
چون چه بیرون باز بگزیند — جان است در درون سجده کنند
زانکه بیش شنوه بانگ کوش — از کسی کشنوه بانگ کوش
آن غریب از ذوق آواز خود — از زبان حق شنید آن غریب
ما در یحیی چو با مل بود زد — بود با مریم نفسست و دو بود
ما در یحیی بمریم در نهفت — بشر از وضع حمل خود گفت
گر یقین دیدم درون تو شهوا — کز اولوالعزم رسول الاهیت
چون برابر افتادم با تو من — کرد مجموعه حمل من آن زمن
انچنین مرا بخیبین را مجموع کرد — کز سجودش رو نهم افتاد درد
گفت مریم من درون خود نیم — اعتکال آوردن مریم نادان بدین قصه
چون دیدم از این طفل شکم — بود از پیکان دور و هم ز خویش
ابلهان گویند کاین افسانه را — خط بکش زیرا دروغ است و خطا
از بیرون شهر او را پس نشد — از بیرون شهر آن شیر پیش
تا نشد فارغ نیامد خود درون — مریم الله حمل جفت کس نشد
بر گرفت و برد تا پیش تبار — ما در یحیی کجا دیدش که تا
گو اولا این سخن در ما جرا — چون برادر و الکمانش برکنار
غایب آفاق او را حاشا است — این بداند کانکه اهل خاطر است
جواب اشکال
چون مشابه کرد مشابه پوست را — ما در یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته به بیند دوست را
پیش مریم بر نقش او جنبیده — در درونش نور بود در نظر
از حکایت کی بمعنی ای زبون — چنین کافشا خفا خفیده
هیچ شیر بر نقش او جنبیده — تا همی گفت آن کلیم بی زبان
چون سخن گوشت زدست بی بیان — در درانستگاه لمن همه کر
فهم او چون کرد بی نطق ایشان — در بیان شیر و کاوان دست بیان
چون زعکس ماه تر سال کنی — چون و نیز شیر بیند کاو و نیل
این کلیم و دمنه جمله افترست — ور نه کی باز اغ لکلاه الزرست
ای برادر قصه چون بیمانه — انور و معنی مثال و راست
شکر بیاندازد اگر کشت نقل — ناجرای طبل و کل کوبند
کرچه کفتی نیست اغنا آشکار — ناجرای شمع تابد وانه متو
بشنو و معنی کرین زلفانه تو — فهم کردن آن
کرچه کفتن نیست سر کفت هست — هین بیا لا بیچ چون بعد بیست
گفت خاندان انجا آمد بیت — گفت در شطرنج کاین خانه نوست
خانه را بخرید با میراث یافت — فرخ انکس کو سوی معنی شتافت
گفت چون نشکرد بی جرم ادب — گفت مخفی زید عمرا قد ضرب
عمرو را جوش چه بر کان زید خام — بی کند او را بن چه بی‌ادام
کیمیه معنی که بیانست رد — گفت این بیمانه معنی بود
زید و عمرا زان بجرا عرابت ساز — کرد رفت فن تو را اعراب ساز
زید چون زد بی کناه و بی خطا — گفت بی من آن نداغ عمرو را
چونکه از حد بر حرش می‌برد — عمرو بیک واو و فرق در جهت
کز نما بد راست در بیغی کران — مشورت با اطلاف
راست دارد این سرای بیخطا — کفت بیت در دست در دست
چشم کور از مشار سطلاح — دانه خانه بود دست فراخ
از دروغ و از خیانت رست شد — هر کرا دندان صدق رشت شد
کرد خفی هست در هندوستان — حبس آن درخت کمیوه او خورد نمیرد
بر درخت میوه اش شد ما — پادشاه این شنید از ما
کرد هندستان برای جستجو — سوی هندستان روانه کرد او
کاین بخوبی جمله مرکز بیند — هر کرا پر سید کرد خوش بخند
کی تهی ماند کجا باشد کراف — جست جوئی چون تو بر بیند
پس کسان ضعفش ز دند اندر صلاح

هلا بیند نام که با حب آفتاب ... تا جان تلخ نام و شوخ بخت
سورت ظاهر چه خواهی بیچرا ... تو چه بر چیلی برین نام خبیث
ورکه ارنام و بسکه رسخا ... رو معانی را طلبای چلوان
اختلاف خلق از نام او فتا ... تا صفات رهنمایند سوی ذات
چار کس را داد مرغی یکدرم ... چون بمعنی رفت آرام او فتا
فارسی و ترک و رومی و عرب ... اندرین معنی مثال خوش شنو

مثال بیست چهار کس جهت آنکه هر یکی جام دیگر فهم کرده بودند

فارسی گفتا که این انگور کم ... هین بیا تا این بانگوری دهم
آن یکی ترک بداد گفت لا ... آن یکی رومی بگفت این بقل را
در تنازع آن نفر یکی شدند ... مشت بر هم میزدند از اباطلی
صاحب سری عزیزی سوز را ... پس بگفتا او که من زین یکدرم
چکه دیدید در این قول ... این درم تان میکند چندین عمل
گفت هر یکتان دهد جان خویش ... گفت من آرم شما را اتفاق
کز بخش تان نمیاید یک غلط ... در اثر مایه نزاعست و سخط
کز بخا استیتی دارد صنم ... سرکه را اگر کرم گردی زآن دهان
کز بخا رنجی رسد هر داش ... چون خوری سرکه فزاید بی گمان
زانکه آن کرمی او دهلیزیست ... در دو دیگ بست دو شاب ای
طبع اصلش سرکه است و نیز ... چون خوری کرمی فزاید در جگر
پس ریای جمع بر زاهل امر ... از معیت شیخ جمعیت رسد
کز بصیرت ناشدان وین از عمی ... تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کرمی حضرت ... کو زمان جمله مرغان را شناخت
شد کبوتر این از چنگال باز ... انس گرفت و بروک آمد جمله
کو سفند از گرگ ناورد ... اتحادی شد میان چون زمان
توجه موری هر دانه میدوی ... هین سلیمان جوجه میپائی قوی
مرغ جانها را درین آخر زمان ... نیست شاه ازهم و کو یکدم شان
قولشان من لله را یاد کیو ... تا الا و خلا فیها منذرین
مرغ جانها را جهان یکدل آمد ... کز هنا شان و غنی و فقر آمد
نفس واحد از سوی حق شد ... ورنه هر یک دشمن مطلق بود
دو قبیل گاو و خر نزد تام ... مشفقا کردند همچون والده
کینها و کفرشان از مصطفی ... اتحاد و خلال از شرک و وفا
وزدم المؤمنون اخوة بند ... باشد از تو حید بی ما و تو وفا
غوره و انگور صد شد لیک ... یک ذره دیگر جان خویش آشام و آب

برکات رسول

محو شد آن کفر و صورت از میان نصاری برکت رسول

محو شد در نور اسلام ... اولا نور شد آن دشمنان
در شکست و نور را مدد ... صورت انگور هنا اخوان بود
چون گل غوره پخته شد ... غوره یکسو شد بلست نام ماند
در شقاوت شد ملحد باشد ... کز بیم آنچه او دارد نشان
دو دو دوزخ از دم مهجور ... غوره هنا نیک کاینان قابلند
تا دوی بر غوره و کین و تند ... پس در انگوری همی ترید پوست
هیچ یک آخر شیخ بیکی است ... آفرین بر عشق کل اوستاد
دوست دشمن شد چه شوق است ... کاتحاد دستهای ما و طین
یک سخن کرد دست کوزه گر ... هست ناقص جان نمی ماند بدین
همچو خاک مفترق بر رهگذر ... هم سلیمان هست اکنون لیک ما
کز نظایر کردیم اینجا و مثال ... ضعف ترسم کارد اختلال
از دماغ دو بیفی در عصا

توچه دانی تا نگ مرغان راهی ... چون ندیدستی سلیمان را دمی
هر یک آهنگش ز کی تا ثریب ... تا آن مرغی که آنجا شد مطلب
تا سلیمان خود کن اینجا شد ... وز ثری تا عرش در کار آمد
تا که در ظلمت نمانی تا ابد ... مرغ کی دین سلیمان میرود
واتکا بنگ اولیا آدمی ... تا که در ظلمت نمانی تا ابد
بلکه ترسی که بدان خود میروی ... همچو کرم قلب ساخت میشوی

قصه طبیب حکیمان که مرغ خانگی پرورده شان

گر زبر پر چه دایه بر بیت ... ما در تو ربط آن در بایدت
آن طبیعت جانت را از ما در ... میل خشکی بر تر از این دایه است
اندر آن مجموعه چون بیمار ... گر ترا دایه بتر باشد ز آب
نی چو مرغ خانه خانه کنده ... تو ز کهنا بنی آدم شیخ
از همه آنها هم علی البری بجان ... مهلا لیل را سوی بر تر آب
تو بتن حیوان بجانی از ملک ... تا بظاهر شکل تا شد دبش
تا روی هم بر زمین هم بر فلک ... ماهم مغا نیانیم ای غلام
تا لب خاکی فتاده بر زمین ... روح او گردان بران جمع برین
پس سلیمان چو آمد ما چو طیر ... در سلیمان تا ابد اریم سیر
آن سلیمان بیش جمله ماست ... بلک غیرت چشم بند ماست
تشنه را در سر آمد بانگ رعد ... چون نماند کو کشاید ابر سعد
مرکب هست سوی اسب دوانند ... از سبب لاجم محو و بمانند
از سبب باید اندر یک صباح ... از نجات و از فلاح و از نجاح

حیران شدن طبیبان در کرامات زاهد که در بادیه شهادتش بود

زاهدی بد در میان بادیه ... از سموم بادیه بودش ملال
خلق را هر خشک بود او تر و راح ... رنگ کی نقش بجی شد آن دیگ
در نماز استاده بد بر برگ دیگ ... تا سموم او را به از باد صبا
یا دیش بر جبین و حلقها ... ماند بود استاده در نگ و راز
با حبیب خویشتن میگفت راز ... زانجماعت زنده روشن ضمیر
چون ز استغراق با آمد فیق ... دست دایره اشت کز سوی سما
پس بپرسیدش کایا از کجاست ... تا بخشد مال تو ما را بهاست
مثل ما حلال ایسلطان دین ... کاجابت کن دعا ما حیران
چشم را بگشود سوی آسمان ... قال استغاثه رنگ کرده عیان
ای نموده تو مکان از لامکان ... در کرو دیگها مسکوت
همچو آب از مشک تاریک کانت ... ابر جون مشکی دهن را بر کشود
یک عجایب در بیابان وانمود ... قوم دیگر را یقین شد از دیا
قوم دیگر تا بنیرا ترش و خام ... تا حسان سر حکمة تمام الکلام

حاجیان حیران شدند و بیش ... ربک کی نقش بجی شد آن دیگ
کفتی سرست در سبزه کلست ... تا سموم او را به از باد صبا
ایستاده تازه و رو اندر نماز ... ماند بود استاده در نگ و راز
پس بماندند آنجماعت حاجیان ... زانجماعت زنده روشن ضمیر
دیده کاینش بیچکید از دست ... دست دایره اشت کز سوی سما
گفت هکاهی که خواهی بر سد ... تا بخشد مال تو ما را بهاست
وانما سری ز اسرار بما ... کاجابت کن دعا ما حیران
رنجوری را زبالا خوکرم ... قال استغاثه رنگ کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش ... در کرو دیگها مسکوت
ابر می بارید چون مشک اشکها ... ابر جون مشکی دهن را بر کشود
بلی جماعت زان عجایبها ... قوم دیگر را یقین شد از دیا
زین عجب والله اعلم بالرشاد ... قوم دیگر تا بنیرا ترش و خام

بسم الله الرحمن الرحیم

این سوم دفتر که سنت شد ... برکشا الفیت اسرار را
در سیوم دفتر بهلا اعذار را

ای ضیاء الحق حسام الدین ... نزد عرش کرد ارت مهد
این چراغ شمس کو روشن بود ... نزد فیل پیب و روشن بود

قوتت از قوت حق میرهد ... نزد طناب و راستی قایم بود
قوت جبرئیل از مطبخ بود ... بود از دیدار خلاق وجود

سقف کرد و کو چنین دایم بود ... هم ذوق دان نز طعام و نزهت
جسم خاکی را هم ذوق برشد آب ... تا ز روح و از ملک بگذشت تاب

همچنین این قوت ابدال حق ... راتق هر دو بگذ چون خلیل
کرد دانق بر توهم بر دو سلام ... ای عنا سر هر ملاحت را غلام

چونکه موسی را و سالک را طبیل ... وین مزاجت بر تو از هر ایت
ای عنا مزاجت در جهان منبسط ... وصف وحدت اکنون شد ملتقط

هر مزاجی را عنا سر ثابت ... سخت تنگ آمد بنا در خانه تنگ
ای ضیاء الحق بعزتی برای تو ... خلق بخشد سنگ را طوطی تو

ای در یغا عیسا فام خلق ... تا که سینی شید و حی را بر نشست
صار دکا منه الشق الجبل ... هل رأیتم من جبل رقص الجبل

کوه طور اندر تجلی راه یافت ... خلق بخشی کاریز دانست تو
خلق بخشد جسم را و روح را ... خلق بخشد هر هر صورت جدا

لقمه بخشی آید از هر کس بکس ... از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگوئی سر سلطان را بکس ... تا نریزی قند را پیش مگس

این کلی بخشد کا اجلالی شوی ... کوش تا کس نوش شد اسرار حال
خلق بخشد خاک را لطف خدا ... تا خورد خاک آب رو بیرد صدا

کوش تا کس نوش شد اسرار حال ... تا که اشها خورد اندر طلب
چون کیا هش خورد حیوان کک ... کشت حیوان لقمه افشان نوبت

باز حیوان را بخشد خلق تو ... چون حرارت در بشر روی دهد
دزدها دیدم دخانشان جملها ... کر بکوبید خورد شان نکره مرا

باز خالد آمد شد آنکه شد ... وانکه از ابدال لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد ... زانکه کردم بی تمنا کی چون زهد

برکها را برک از انعام او ... پاره کنم بان زان پارها
جمله مالا اکلوه ماکلوه ان ... تا قبا تان مقبل و مقبول ان

نیست شرح این سخن را منتها ... وان جهان دنیا کا آتش منتشر
اصل آن مالا یحل مجتمع ... اصل آن مالا یحل مجتمع

اینجهان و ماکا آتش منتشر ... اینجهان کو تا ابد بنشسته
دست از سوآت و اخطار و بیم ... دست از سوآت و اخطار و بیم

بس کریم الاست کو نعمت دهد ... چون خیالات عدو اندر دلی
غالب و مغلوب را غلت و ای ... غالب و مغلوب را غلت و ای

کرهها را اند یک کو تیغ تیز ... خورد او چندان عطا و بیل
واندر و افزون نشد زان جمال ... زانکه حیوان نبود ثانی کل و شکل

خلق بخشد او عطا و بیل را ... تا خورد و هر خیالی را کزاد
پس معان را جمع ایمان حلقها ... رازق خلق معان هم خدا

مرغین را چون عطا حق داد ... کو بجذب ما یه اول خلق
خلق نفس از وسوسه خالی ... معنانی وحی اجلالی شود

پس زماهی تا بماه از خلق ... وانکه جان از نکل تن خالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ... نافت وی هفتم سمی رزق

خلق جان از نکل تن خالی شود ... کر مزاج سه بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی طفل ارند ... زد دو دیگر رنگ و سقیم و خواند

شد تبدیل مزاج آمد بدا ... چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی و نزد خوش چو نبض ... تا بخت خوش کند بد خو را

چون مزاج زشت او تبدیل یافت ... دایه کو طفل شیر آموز را
تا نعمتها کند او را غذا ... کر بنبود راه یک پستان دو

دایه کو شیر خواره طفل را ... برکشاید راه سر پستان دو

کوه‌ها و جوها و دشتها ... آسمانها و زمینها و بیشها
انتساب و ارتباط و عشقها ... از حدوث و از کمال ارزش
مدت تا بدید عمر جانها آن ... تو بدین نکته در جهان

من بتبلیغ رسالت آمدم — تا دهانم مر شمارا از ندم
هین مباد اکه طعنه‌تان بر زنم — طبع برله از ایشان بستان برکند
این بگفت و خیره بادی کرد پشت — کشت قحط و جوعشان در راه زشت
تا گمان دید که بر یک مباد — بچه پیل خوشی نوزاده
اندر افتادند چون کرکان پست — پاک خوردند و نخوردند و بدداد
آن یکی هر مرغ نخورد و بدداد — کو مویش آن فقیرش بود و بیاد
از کنایش مانع آمد آن سخن — بخت نوبخت ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه — وان کرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیل همه‌ای در رسید — اولا آمد سوی مار سر پدید
بوی میکرد او دهانش را سراسر — هیچ بوی زو نیابد ناگوار
چند بار کرد او کشت و پرفت — مر ورا تا نرد او شد پیل تفت
پر لب هر خفته را بوی کرد — بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود — بر دراید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بله ما زان کرد — میدرانید و بنوشش زان شکار
بر هوا انداخت هر پاره را کز آن — تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورنده خون خلق از ریشکار — تا نیارد خون ایشانت سنبود
تا لا ایشان خون ایشان ذاق — زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کیکی کند — پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه بیفوری ای پاره خوار — هم برآرد خصم پیل از قوم ما
بوی رسوا کرد مکر ندیش را — پیل دانا بوی بچه خویش را
آنکه باید بوی حق را از یمین — چون نیابد بوی باطل از ین
مصطفی چون بوی برد از راه دور — چون نیابد از دهان ما بخور
هم بباید لیک پوشاند ز ما — بوی نیک و بد برآید بر سما
تا بسوی کیران کردون برود — تو همی خسپی و بوی آنجا رود
میزند بر آسمان سبز نام — هر دو انفاس زشت میشی
از پاد و سر بفتوی کرده‌ام — ور سخن گفتن بیاید چون نیاز
کز خوری سوگند من کی خوام — ان دم سوگند تخم زی کنند
بر دماغ هم نشینان بر زنند
بس دعا ده شود از بوی آن — آن دلی کش مینماید در زبان
اخسیوا آید جواب آن دعا — چوب رد باشد سزا گر دعا
کو بود بیت کز بود معنی است — آن کز بی لفظ مقبول است
ور بود معنی کزو لفظ نکو — آن نکوی لفظ سرز دیل لطو

بیان آنکه خطاهای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز — این خطا آنکه آغاز بیاز
آن نبی و شهسوار کردگار — حی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر بیست راست — لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت — یک مؤذن کو بود افصح بلیغ
عیب باشد اول این صلاح — بهتر از صد حی حی صل و فلاح
یکدم مزی از عنایات لطف — گای غنان نزد خدا هم بلال
وانمایم راه حرف اغانیان — کز نداری تو دم خوش در عنا
واستوا رانید تا من از زنان — رو دعا می‌خواه ناخوش سعنا
بهر این فرمود با موسی خدا — امر حق بوسی کرا بدها نخوان کز بدان دعا کناه کرم
گفت موسی من ندانم آن دعا — وقت حاجت خواستن دعا — ای کلیم الله زمن بیجو پناه
انچنان کن کز دعا نرمی مرا — گفت ما را از دعا طلبی خبر — از دعا ان کز دعا سنگی کناه
باد دعا ی خویشتن را پاک کن — در شب و در روز هاله دعا — از دعا ان کز دعا سنگی کناه
میکریزد ستدها از ستدها — روح خود را چابک کن — آن دعا فی کز دعا باشد خبر خواه
آن یکی الله میگفتی شبی — شب گریزد چون برآرد روز — چون درآمد نام پاک اندر دعا
گفت شیطانی خوش آیند — رخت بر بندد برون آید بلید
محو نماید یک جواب از پیش تخت — بیدلی باشد دعا — تا که شیرین میشد از کرش لبی
گفت هین از کو حق چون — خود یکی الله را لبیک گو
گفت خشمش کز خدا گفت این عمل — چند گوئی اخرای بیدار گو — این هوالله گو و از عشق
ای نژاد کار من آورده‌ام — چند الله میزنی بار دگر — او شکسته دل شد و بنهاد سر
ترس و عشق تو کند لطفنا — چون پشیمانی از ان کز خواب — دید در خواب او خضر را در خلوص
گفت هین تو هم کنا شهره تاب — گفت لبیکم نمی‌آید جواب — زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک مات — ان نیاز و درد و سوزت پیلهاست
ذکر من مشغول ذکر تو کردم — حیلها و چاره جوئیهای تو — جذب ما بود و کشاد این باد تو
زیر هر بیت تو لبیک هست — جان جاهل زین دعا جزوی نیست — چون که یار بی گفتش دستوریست

زغرغ زر مغز عقلت را بسوز — سر هزاران عقل زیرک نشمرد — باد تو خرجین تست و کیسه‌ات
وین بر دنیا هر دو افات تست — حزم آن باشد که چون دعوت کنند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان — کز کند صیاد و مکر نهاد — مرغ مرده پیش ننهاده کراین
مرغ پندارد که خیل و سنگ — جمع آید بر دهانش بیست ان — جز که مرغ مرغ کز خوش مادعوت
هست بی جزوی شمان یقین — حزم و استکثار محکم کن تو زین — زانکه بی جزوی شقاوت بر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این — فریفتن زمستان شهری را و بدعوت خواندن بلابه والحاح
ای برادر چون اندر ما سخن — ضیافت بسیار بوی ده خود بسر زبان
روستائی چون سوی شهر آید — ترک اندر کوی آن شهر وزی — دو سه روز ستاه مهمانی شدی
هر جماعت را که بوی آن زمان — راست کردی مر شهری را بجان — روبشهری کرد و گفت اخوانم تو
الله الله جمله فرزندان بیار — کاین زنان کاشت و نوها — با بستان بیا وقت ثمر
خیل و فرزندان و وقت را بیار — در مه ما اش سه ماه و چهار — در بهاران خطه ده خوش بود
وعده دادی شهری او را مع حال — تا بر آمد بعد وعده هشت سال — او بر سالی همیگفتی که کی
او بخانه ساخق کامسال آن — از فلان خطه بیامد میهمان — سال دیگر تو ام وارد شید
گفت هستند انتظار مستظر — هر فرزندان تو او اهل بیر — باز هر سالی چو اطلاع امکان
خواجه هر سالی زند و مال خویش — خرج او کردی که شادی با خویش — آخرین کرت سه ماه آن چلوان
از خجالت باز گفت او خواجه را — چند وعده چند بفریبی مرا — گفت خواجه جسم و نام و سلیمی
آدمی چون کشتی است و بادبان — تا کی آرد باد را آن باد دان — باز سوگندان بدادش کای کریم
دست او بگرفت سر گرت بعهد — کالله الله زو بیا بنمای عهد — بند ده سال و بعد سالی چنین
کودکان خواجه گفتند ای پدر — ماه و ابر و سایه هم دارد سفر — حقها بر وی توانات کرده
او همیخواهد که بعمی حق آن — وآنزمان چون شوی تو میهمان — پس وصیت کرد او را در نهان
گفت حقست این ولی ای بیبو — اتق من شر من احسنت الیه — دوستی تخم دم اخر بود
حیثی باشد چو فصل نوبهار — همچو دی در بوستان و مرزه‌ع — حیثی باشد چو فصل نوبهار
حزم آن باشد که ظل سرو بری — تا گریزی و شوی از سرو بری — حزم سوی الظل فرود آمد رسول
روی بحر اهست هموار و فراخ — هر قدم دامیست کم دان کوشاخ — آن بر کوهی دو کدام کو
آنکه میگفتی که ایک بر بین — دشت صید یک صید کمین — باز بین و دام ستیاد ای عیار
تا بظاهر بینی آن مستان کور — چون فرو رفتند در آن کوشاخ — چون بکوهستان رواهی مرستخی
آن عصا کز حزم واستد لال را — چون بداری دیده میکن پیشوا — بی عصای حزم واستد لال نیست
کام زانسان شد که نابینا شد — تا که از سنگ و از چه وارهد — کور لرزان و بترس و احتیاط
ای ز دو و جست در نار دوش — قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را
تو نخوانده قصه اهل سبا — از سبا آن کو خود آگاه نیست
او همی با بانگ کند و کوش و هوش — چون خمش کردی خواهد هم خموش — داد حق اهل سبا را بوفراغ
حق آن نگذارد آن بدکان — در وفا بود و نکرد از سکان — مرکبی را لقمه نانی ز دس
پاسبان و حارس و رهبر شود — کز چه بروی جور کی حق میرود — چون رسد بر هر همی بند و کمر
هم بران در تا بشد تش باش و قرار — کرد اندر کرد خوبی اختیار

زود شان در باب استغفار کن
هم زمان در کرد کم از سلک باش
اولین در را که خوری استخوان
میکزندش کای سلطانی برو
مثنوی نقش و نای ما سباش
پوفا چون سگان غار بود
پوفا چون سگان غار بود
پوفا دان وفا بارد حق
حق ما در بعد از آن شکار کرم
هیچ بی و متصل دید او سرا
پس حق حق شاید از ما مرو
ای خداوند ای قدیم احسان
یاد کن لطفی که کردم آنسوی
آب آتش خورد زین بکلی بود
چون سر تیغت بابت چون نیم
من ز سهو و بیوفایها بر رب
پس کرفتی یار و هم اهل ذات
نوبا اندی در بیان انجمات
ذو عیسی سوی کرد و بیر شود
او بر آرد از کبوتر قصا سفا
چکد و روی ز لکدی و ریش
پیش زان کاین قبض بیجری شود
در مناسی قبضها دلگیر شد
دزد چون مال کسانرا می برد
چون بدین قبض التفات کند
قبضها زندان شد جان
چکه نخ بدیوه زود مش کن
بسط دیگ بسط خود را آب ده
آن سبا از اهل سبا بود و غدام
باشد آن کفران نعمت در مثال
لطف کن این سکوتی دور کن
ما فخر اهیم این ابوین و باغ
یقلب الانسان فی الصیف الشتا
قتل الانسان ما اکفره

همچو ابری که بیا زار کن
تا سلک کفت ارش سنی خواه
سخت کیرو حق کذاری را مباش
با ولت نعمت با نحی مشو
پوفا دل را مکن بیهوده فاش
پوفای چون رو دارد عنود
بر حقوق حق نداری دلکش حق
کرد او را از چنین تو غم
متصل اکر تدبیرش مبدا
هر کرا ان حق دل نماند خوب بود
انکه ما در افزید و صرع و شیر
انکه انم و انکه هم آن تو
با شما از منفذ در کشتی نوح
موج او هر آوج کرد ما میرود
کار کاه خویش ضایع چه کنیم
سوی من آی کان بد بر رب
کر ترا چرم کاکو کو لکه دست
بیرو چون آتشی از کار و آن
فجر قارون در زمین تو رود
مرحبا طاق ترا کبود و نما
برق خیبی آید از رنج و تپش
ایکه دلگیرات با کیری شود
تمنها بعد از اجل زنجیر شد
قبض و دلتنگی دلش ایجاد
باد اسرار اتشش را دم کند
قبض بخت و برآرد شاخ تیغ
تا نز و بد زیت خارج در چنین
چون برآید میوه با اصحاب

باز قصه اهل سبا

کو غیا بد مال این سکوتی
من نخواهم عافیت رنجور کن
فرزنان خوش من امن و فراغ
فاذا احاد الشتا انکرذا
کانا لا الهوی انکر

تا کلستانشان سوی تو تکند
چون سکان هم مرسکان تا
میکرنوش تا ز آنجا اخبار رود
بر همان در همچو ملقد بستباش
مرسکانرا چون وفا آمد شما
حق تم فخر آورد از و ما
نور را هم نور شو با نار نار
صورتی کردت درون چهم او
حق هزاران صنعت فن نا
انکه ما در افزید و صرع و شیر
تو بتو حق کدخدا یاد کن
اسلا احاد دشمنا را ان زمان
حفظ کردم من کرم در تان
چون فدای بیوفایان میشوی
این کمان بد نزا خبار کرد تو
یار نیک رفت بر چرخ برین
دامن او کیر ای یاره سیم
با تو نابیند در مکان و لامکان
چون حضاری فرستد کو خلا
آن ادب کردن بود بیخی مکن
رخ معمولات شو محسوس باش
نعط من اعرض عن ذکرنا
او همی بیند عجب این قبض بیت
بخیر دل قبض عوان شد الاجم
قبض بخت و برآرد شاخ تیغ
خیز بیرون پا زده آنقبض کن
باز کرد وقصه اهل سبا

کارشان کفران نعمت را کرام
من بر نخم زین چه رنج میشوی
شیئا خیرا لنا خذ زینسنا
ان بیا بانت خوش کاخبار ده
لا یضیق لا یعیش رغدا
نفس زینسانت زان کشتی
امکوا اصنکر کفت ان سبی

ناسب بیرون کرد کل بیشتر
ان عبادت دست عاجز کرد
سوی خالق دید و بیرون کرد
دور بیرون کرد و بیرون کرد
کفت حق کرد کرد و بیرون
دیکر کرد کرد و بیرون
با چنین تا کرد کرد
کفت شان بیرون کرد کرد
دور بیرون کرد و بیرون
منزه بیرون کرد کرد
بیرون کرد کرد و بیرون
بیرون کرد کرد و بیرون
بیرون کرد کرد و بیرون

رفتن خواجه شهری بسوی ده

رفتن خواجه و فروشی بسوی ده

سرپرن خواجه و فروش به ده و نادیه ساختن

آمدن روستائی ایشان را

گفت نیاورد تخصص کن شب — تخصیص امر شب زیاد بجهت است — شب غلط بنماید و مبدل بسی — دید سنایب شب نداره هر کسی

هم شب و هم ابر هم بادان شریف — این ستاره یکی غلط دارد شگرف — گفت این برین چه روز و شب — میشناسم باد خرکره صفت

دهقان بهت باد آن نادرا — میشناسم چون مسافر زادرا — خواجه برجست و بیامد تا شگفت — روستان را کرد بیانش گرفت

کابل طلا رشید آورده — نیک وافیون هر دو باهم خورده — در ستاره یکی شناسی باد خس — چون نداند مرد ای خیره سر

آنکه داند نیمشب کوشاله را — چون نداند هر دو سال را — خواهش و غارف والا کسی — خلاله در چشم مروت میزنی

کو مرا از نوبتی هم آگاه نیست — در لم کجا بجز الله نیست — آنچه دی خوردم الانم یاد نیست — این دل از غیر تحیر شاد نیست

غافل مجنون مقم بیاد آور — در چنین بی خویشیم معذور دار — آنکه مرد ادی خورد بعض بلید — شرع او را سوی معذور آن کشید

مست و بیکی را طلاق و بیع نیست — همچو لفاظ و معانی متقی است — مستی کاید ز بوی شاه فرد — سود هم می در سر و مغز آن نکرد

پس بر و بکایین چون تا شد روا — اسب شاقه کاشت و شد پیکه با — بار بر کیوی چون آمد عروج — گفت حق لیس علی الاعرج حرج

همچنین لیس علی الاعمی حرج — نیست رنجی چون می و چون هرج — باکه ضد شد جهان خوکرد را — در سگ دهن بازی بود حرجا

سوی خود ای می شدم از فوق — پس مقام از قلیل و از کثیر — لاف در دینی زنی و بیخودی — های هوی مستیان ایزدی

کز زمین را من مقام زاسمان — امتحانست که غیرت امتحان — باد خوکرد چنین رسوات کرد — هستی تی ترا اثبات کرد

اینچنین رسوا کند حق شیدرا — اینچنین کیو دمید صیدرا — هر کو بدید من شدم سرهنگ — بختگان راه جوینی شو نشان

کرند اعظام او را امتحان — آنکه در پیش او شد اطلس

اشاره و شناختن مدعی کمال را ما حکم کمال و کرانی غلط از عوام

چونکه کرد دعوی خیال کسی — کبر این انفلتاق فراخ — زامتحان او را شود پیدا دوخ

کرنبود امتحان هر بی — هر بخت در دغا رستم بدی — خود بخت را نه پیشه کیر — چون بر سپند دخم او کرد آب

ست حق تا بد بجو تا خوی — باده حق راست باشد نه دوغ — دوغ خوردی دوغ خورد و دوغ

شاخی خود را جنید و باین بد — زو که بشناسی تبرا از کلید — بدرک و بنجلی و حرص و آن — چونکه پنهان بشد امکر ساز

خویش را مصور جلا جو کنی — آتشی مر بنا باران زنی — که بشناسم عمر از بوالعجب — باد خرکره شناسم نیم شب

ای خری کاین از تو خر باور کند — خویش را هر بوکو دو کرکند — خویش را از ره روان کمتر شمر — تو چه بیند هر زنان کو مخور

باز پر از شید سوی عقل تاز — کی پرد بر آسمان پر مجاز — خویشتن را عاشقی حق شناق — عشق آید بی سیاهی باشقی

عاشق و معشوق را در رستخیز — دو بدو بیند و بیش آن تمیز — توجه خود را لاج و بیخود کرده — خون ز رکو خون ما را خورده

رو که نشناسم ترا از موج — عارف بی خویشم و بلاول ده — نو توهم میکنی از جرب حق — کلبق کرد و رسوا الطبق

این تمیز چکه قرب اولیا — صد کرامت دارد و کار و کیا — آهوی تاوا و دموی میشود — موم در دست بوالفضی بود

ز بیخلق و رزق بر جمله استاد — قرب و وجه عشق دارد ابلیکرام — قرب بر انوار تا باشد ای پدر — میزند خورشید بر کهسار و زر

لیک قرب هست باز رشید — کاز آن نبود خبر مهر پدر — آفتاب از هر دو کی دارد جهان

لیک کو آن قرب شاخ طوبی — کثمار پخته از وی میخوری — شاخ خشک از قربت آن آفتاب — فیرا از تر خشک کشتن کو میا

بیکلان کان شاخ خشک از قرب — غیر خلق میبرد چوبی دگر — آنچنان مستی مباش ای بیخبر — که بعقل آید پشیمانی خور

بلک زان مستان که چون دی — غافلها پخته حسرت می برند — ای که دیده همچو بر بوش سپر — کز ادی شیر کوی شیر کیر

ای مخور ره رک قدح زان جام — همچو سنان مقایق بر مسیح — مینوفلاتو و اینسو مست وار — ای تا اینسو نیست آنسو کلاه

کر بلنو راه یابی بعد ازین — کبد بنو کبد انسو سرفشان — جمله اینسو را تا نو کپه زن — چون نداری موت هر زمیان مکن

آن خضر جان کز اجل طرار — شاید ار بخلوق را نشاند — کام از ذوق توهم خوش کنی — در دی در خیلک خود بر شو کنی

پس بیکسوزن فی کردی زباد — اینچنین ذریه تن لاغر مباد — کوزها شاز کلاه فرمانده شنا — کی کند چون تا به سپندان وفا

مثال

تمثیل

تمثیل

تمثیل

تا بکه عاری امتحان را نیز پیش — امتحانها هست در ابوالخویش — گفت یزد از ابوالات تا بجین

امتحان بر امتحانست ای پدر — ابوی بود نبلغ با مورد امتحانها کرد بجهت و از امتحانها روی خید

زامتحانات حقنما این مباش — آمده بود

لجم تا مور و ابلیس لعین — زامتحان آخرین کشت مهین — زانکه بودند ایمن از مکر خدا

عاقبت رسوای آمد بار شان — این شنیده باشی از اخبار شان — او به بوی میل دولت می کند

کاچه پنهان میکند بیلاغ کن — سوخت مثال ایخدا رسوا شکن — جمله ابزاری تنش خصم و بیند

لاف داد او کرمها میکند — شاخ رحمت را بجز بر میکند — راستی بیش آر یا خاموش کن

آن شکم خصم سال او شد — دست پنهان در عطا از نوه — کای رسول آن این لاف ایام

مستجاب آمد دعاکان شکر — سوزش حاجت بزد پیرون علم — گفت حق کرنا سقی و اهل کرام

عاقبت برهانت از مستقول — روز کرم نبه و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خورد ابخشت در پرد — کبر آمد ناکهان دنبه سپرد — از ابوکبر و دو بیاد میکریخت

آمد انجمن آن طفل خورد — آبروی مرد لافی را سپرد — گفت آن دنبه که هر بی بران

کبر آمد ناکهانش در ربود — پس دویدم و نکرد آن هیچ سود — پهلوان در لاف کرم و زورها

منفعل شد در میان انجمن — سر فرو برد و خوی گشت از سخن — خنده آمد حاضران را از شگفت

رسوتش کردند سرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند — او چو دید راستی دید کرام

راستی را پیشه خود کن مدام — دموی طاوسی کردن آنشغال که در هم صباغ افتاده بود

آن شغالک رنگ رنگ انبر صفت — بر سر آکوش ملامت کرد گفت — بنکر آخر در من و در رنگ من

چون کلستان کشت ام صد رنگ خوش — مرا بجوی کن از من سرکش — کر و فرت و آب تا رنگ بین

مظلم لطف خدائی کشتام — لوح شرح کبریائی کشتام — ای شغالان هین مخوانیدم شما

آن شغالان آمدند انجا بجمع — همچو آن پروانه کرد آکر بجمع — پر چه خواهیت بکو ایجو هری

پس بکشتند شن کرطا و سان — جلوها دارند اندر بوستان — تو چنان جلوه کنی کفتا کرف

بانک طاوسان کی کفتا کرلا — پرنه طاوس خواهد بوالعلا — خلعت طاوس آید زاسمان

وز وجود موی میکی معنی بیار — تشبیه نمودن و دموی الوهیت او کرد بدان شغال مانند

همچو نمودن مرتع کرد و دیش — بر تن از موی بریده از خویش — او هم از نسل شغال مانده زاد

هر کرد بدان مال و جاهش سجده کرد — سجده افسوسا زل او بخورد — کشت مستک آن کرالی زنده دلق

مال ایشان آمد که در وی زهرها — وان قبول سجده خلق از هلاک — طاوسی بیزعون تا موی مکن

سوی طاوسان آکر پیدا شوی — طاجزی از جلوه و رسوا شوی — موی و هر دو بی جلا و سان بوند

زشتیت پیدا شود رسوایت — افتادی پست از تا لالیت — چون محل دیگر کشتی چو طاوس

ای سلک کاین رشت از مرغ — پرتنین شیر را بر خود مبوش — خره شریت بخواهد امتحان

ای شغال چالاک هنر — هیچ بر خود نلن طاوسی مبر — زانکه طاوسان کشت امتحان

کفت یزد ان مرنبی را در سنا — تصریح لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

کر منافق رفت باشد لغزه هول — واشناسی مر ورا در لحن قول — چون سفالین کوزه هاری

میزنی دستی بران کوزه چو را — تا شناسی از طنین آنکه را — بانک ناسکه کوزه

تمثیل

تمثیل

تمثیل

تمثیل

آب شیرین تلخ و بی آب شود ... خوش نماید چون درون دنیا
قطرهٔ از باد هنای آسمان ... برکند خاز آزادی و زنان قران
تا چه مستیها بود املاک را ... وز جلالت روحهای پاک را
کو بسوی دل دران می بستند ... خم نهاده اینجهان بشکسته اند
جز مگر آنها که نومید ندوده ... همچو کفار نفسند در قیود
تا امید از هر دو عالم گشته اند ... خادمهای بی نهایت گشته اند
پس زمستیها بگفتند ای دریغ ... بر زمین باران بادی چو میغ
گر بدی در دین بیدا دنیا ... عدل و انصاف و عبادت و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بست ... پیش پا تا دام ناپیدا بست
هین مدو گستاخ مرد ام الا ... هین مرو کو راند اندر کربلا
کز سوی استخوان هالکان ... می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی ... بشکن تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق کز بندگان خستهٔ ... بر زمین اهستهٔ می رانند هوش
پا بر هنه چون رود در خار زار ... جز بهل و مکرفی بر هیز کار
این قضا میگفت لیکن کوشان ... بسته بود اندر حجاب چشمها
چشمها و گوشها را بسته اند ... جز مر انصار کاز خود رسته اند
جز عنایت کو کشاید چشم را ... جز محبت کو کشاند خشم را
جهد بی توفیق کس را خود مبا ... جهد بی توفیق چون توفیق بود
زار زن کر چه صد خون بر بود ... در جهان والله اعلم بالسداد
جهد زعون چون توفیق بود ... هر چه او میخواست تفتیق بود
از معجز بود در کشتن هزار ... وز معجزین شاه بیشمار
مقدم موسی نمودند شجاع ... کاندر فرعون و ملکش را خراب
با معجزات و با اهل نجوم ... چون بود دفع خیال خواب شوم
راه زادن را چه رهزن میزنیم ... تا رسید آنشب که مولد بود آن
راه زادن را چه رهزن میزنیم ... تا رسید آنشب که مولد بود آن
دیدند آن زمینیان
کز مناد هاکنند از شهریار
سوی میدان بزم و تخت پادشا ... پس بفرمودند در شهر آشکار
بر شما احسان کنند بی ثواب
شاه میخواند شما را زان مکان ... تا شما را رو نماید بی نقاب
کز شما دنیا برد در پیش او ... جز آن نایسه بختی بی بو
دید نخوبی دستوری بود ... تا نبینند رو بدیدار آورند
بالله چنان و شان چه در پیش شود ... در کرد و بیکدلتای آن امیر
بود شان حرص لقای ممتنع ... چون هر بیست آدمی فیما منع
اینچه بد تر بر سر اوان رود ... بیدان خواندن بنی اسرائیل را برای دفع ولادت موسی ع
نابلد میزد کو بکو شادی کنان ... مژده دشوند اسرائیلیان
کز شهنشه دید دیجور است سر ... تشکان بودند بر پشتاق آن
خویشتن را بر جلی سانند ... از غرض غافل بدند و بی خبر
وز طمع رفتند بیرون سوی بر
حکایت در تحقیق این
کفت مجرم کو ان مسر بایت
تا در آید آنکه می نابد بکفت ... هر کجا بد مصری جمع آمدند
در بران میر کلیم میشدند
هین در انجا جمله دران کوشش ... تا برین شیوه همه جمع آمدند
کردن ایشان بدین میل زدند
دانی الله را نبرد بندی نماز ... دعوت مکارشان از کشید
الحذر از مکر شیطان ای رشید
تا نگیرد بانگ محتالیت کوش ... کز دلایل طامعند و نشخوش
در حکم خواران تو صاحب دلی
فخرها از بهر میزان نکهاست ... پس بجوشیدند اسرائیلیان
انکه تا جانب میدان دوان
روی خود بنمودشان پیش آنه ... کرد داری و بخششها بداد
هم عطا هم وعدها داد از ثواب
بعد از ان گفت از برای جانشان ... جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم ... کز تو خواهی بکر اینجا ساکنیم
شد شبانگه باز آمد شادمان ... خاز فتح عمران بدانه زنی تنی
هم بنهاد آمد قرین بحیثش
گفت ای عمران برین در خیمه ... هین مرو سوی زن ایمه نکو
گفت خیمه هم برین در کاه تو ... هیچ مندیشم بجز دل خواه تو
بود عمران هم ز نسل لاویان ... لیک مرغ عمران را دلبود و جان
از خم خون چون فرعون افکند

برفلک سیدا شون استاره آش ... کوی فرعون و مکر و چاره آش
روز شد کشتی کای عمران برد ... واقف آن غافلان و آن باند شو
راند عمران نیاب میدان وکت ... این چه غافل بود شاه تخت
هر نیم سر برهنه خاصه حال ... همچو اصحاب عزا آواز شان
بر کرفته از فغان و ساز شان ... ریش و مو بر کنده رو بر بر کان
گفت خیر است این چه آشوب حال ... بر نشاف میدهد بی سال
علت آورده ندگفتند ای آبنه ... کرده ما را دست تقدیر بی آبنه
این همه کردیم دولت تیره شد ... دشمن شه هست کشت و خیره شد
شب ستاره آند بر آسمان ... کوری ما بر جبین آسمان
زو ستاره آن چه بر سما ... ما ستاره باز گشتیم از بکا
باد لخود شاد عمران از نفاق ... دست بر سر بر بزه کاه الفراق
کرد عمران خویش بر خیم و ترش ... رفت چون دیوانگان بیعقل و هش
خویشتن را محو کرد و بر بلاد ... کفتهای بی خویشتن بر جمع خواه
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او ... نزد هاباز کو نه ناخت او
گفت شان شاه ما را بر نشید ... از نیات و زطمع بنگیختید
سوی میدان شاه را آنکیختند ... آبروی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدید اندر جهان ... شاه را ما فارغ آریم از عیان
عاقبت زو خاتمت شد کار ام ... شد بر فرعون و بر خوان ترهات
چون شنید از نفت رو دیده ... عاجزان را نشکنم آن زشاه
گفت ایشان را آدمین ای خانیان ... من برآویزم شما را با ما ان
خویش را در مهلکه انداختیم ... ما الحاشا با دشمنان در باختیم
تا کلامش جمله اسل بلیان ... دو بماند ند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام ... این بود باری و انصاف الکرام
سالها الدرار و خلعت می برند ... مر ملکها را سلم میخورند
از برای آنکه در بر و حنین ... قسم کرد ار بیکدیدم معین
راتبان این بود و فهنگ نجوم ... طبلخوار اند و مکار بد و شوم
مرشما را بر دم آتش زنند ... کوش و بینی و لبانتان بر کنم
عیش رفت با شما ناخوش کنم ... من شما را هر زها آتش کنم
جمله کردند و گفتند ای خدیو ... کر بلی کویت زما چه بد دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم ... وهم جبران زانچه ناها کرده ایم
نسلش جمله رحم انشه دید ... تا نکرد و خونخواهی این قضا
لیلها استغفار این روز و لاد ... ما نکهداریم ایشاه قباد
روز میلادش رصد بنیم ما ... تا نپرند تیر حکم خصم دوز
کر نداریم این نکه ما را بکش ... ای غلام رای تو اکار و هش
تا بشمه میشمرد او روز و ز ... سرنکون آید زخون خود نوز
چون مکان بر لامکان حمل بد ... خون خود ریزد بلاها را بخود
بر قضا هر کو شیخون آورد ... سیلشان و ریش خود بر بر کند
چون زمین تا آسمان خصمی کند ... شور و کرد و سر زمر کر بر زند
نقش انفاش چون بچه زند ... سوی میدان و رمناد و کار سخت
خواندن فرعون زنان نوزادان را بمیدان بکر
بعد شه شب بیرون آورد تخت ... خلعت و هر کس از ایشان رد کشید
کای زنان با طفلکان بیرون دوید ... تازه او و بخشش شاه ان شوید
آنچنان کاپار مرد از را رسید ... مر زنان را خلعت و حلیت دهند
هین زنان اسال اقبال خسا ... تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را طفلکان بیرون شدند ... شادمانان تا خیمه شاه آمدند
هر که او ایشان زاید اهرمن ... کنجها کیرد زمین پشک بقین
آنزمان با طفلکان بیرون شدند ... هر چه بود آن نر زمادر بستند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر ... سوی میدان غافل از ستار قهر
چون زنان جمله بدو کرد آمدند ... تا نزاید خصم و نفرا بنهیاد
سر بر بد نش کهاستین آمدند ... بوجه آمدن موسی و آمدن هوانان عمران و وحی آمدن بمادر
موسی کو بیرا در آتش انداز ما ... نکهدارم
دامن اندر چیدزان آشوب زود
خود زنی عمران کو موسی زاد بود ... بعد از ان دستان کان سال باز زاد
کرد دیگر بین چه آورد آن زنان ... آنزمان هم قابله در خاصه شا
بهر شا جو فرشاه آن دعا
نحر کرد و نش کاینجا کو کیست ... نامد او میدان کو در او هم شکل
اندرین کو چه یکی زیبا نقاب ... کو دل دارد و لیکن بر حیا
پس هوانان آمدند او طفل را ... در تو او انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن از اکه ... کز زنان آن خلیلت ایدیر
در تو او انداز موسی را تو زود ... تا نکهدارش امین زاده بود
عصمت با ناز کوی یار دا ... لاتکون الثار حرثل شارد ا
زن بوحی انداخت او را در شرر ... بر تن موسی بکرد آتش اثر
پس هوانان خانه را رجعت زد ... هیچ طفلی در ان خانه نبود
پس هوانان بعد آنشوشد ... باز عمران از کران واقف بدند
با هوانان ماجرا بر داشتند ... پیش فرعون از برای دفع آن

نیست مثل آن مثال است این سخن
این سخن را بان اندازه باز کرد
چون که موسی با رکشت او بیاند
تا قیامت طالبان سیاهان دو
مسلمی آنست کز اطراف مصر
او بسی مردم فرستاد از زبان
دو جوان بودند ساحر شهر
شکل کرنا سی نمود و ملتفتا
سر هزاران همچنین در خاد و نی
چون بدیشان آمد این پیغام شاه
نیست با ایشان بغیر یک عصا
تا بر موسیان بنده را پیش شما
چاره می باید اندر ساحری
عرق جنسیت چو جنبید نیست
بعد از آن گفتند ای بابا بها
بر شان بر کرد او بنمود راه
نیست با ایشان سلاح لشکری
ان اگر بحر است ما را دیر بر
تا امید ایم امید رسد
گفتشان در خواب کاولاد
بانگ زد ایجان فرزندان من
لیک بنمایم شما را آمیتی
نور چشمانم چو آنجا کردید
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد جان در هر یکی دو شر غریب
جان بابا چون نخبه ساکو
لیک حیوان کز چو با فتح خدا
جان بابا این نشان تا طلع است
مصطفی را وعده کرد الطاف حق
من کتاب و معجزت را حافظم
من ترا اندر دو عالم رافعم
دولتت را روز و روز افزون کنم
تا عصا را بر دو بر نقره زنم
تا عصا را بر سر آن سنگ زد
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران

فرستادن فرعون بدین جادوگر ساحران

اهل رای مشورت را پیش خواند
رای پیش آورد و کرد شور هول
جمع از وشان شد و صد اهل مصر
هر نوا می جمع جمع ساحران
ساحران اندیشان در زلمه مستمر
شیره و شیده ز شیران اشکار
آن به جهوده فروشیده شاه
سر هزاران جادوها منبر این
کز شما شاهست اکنون چاره
که هیکی در بارش از دهها
شاه زان ان سال فرمود تا
تا بود که زین دو ساحر جادوگر
سر زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زاقوا

استغاثه کردن آن دو ساحر از ما و تقریر بر ایشان

بعد از آن گفتند ای ما بها
بر شان بر کرد او بنمود راه
نیست با ایشان بغیر یک عصا
ان اگر بحر است ما را دیر بر
تا امید ایم امید رسد
گفتشان در خواب کاولاد
بانگ زد ایجان فرزندان من
لیک بنمایم شما را آمیتی
نور چشمانم چو آنجا کردید
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد جان در هر یکی دو شر غریب
جان بابا چون نخبه ساکو
لیک حیوان کز چو با فتح خدا
جان بابا این نشان تا طلع است
مصطفی را وعده کرد الطاف حق
من کتاب و معجزت را حافظم
من ترا اندر دو عالم رافعم
دولتت را روز و روز افزون کنم
تا عصا را بر دو بر نقره زنم
تا عصا را بر سر آن سنگ زد
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران
کرد بر دیدی عصا او ساحران

بدیر حقیقت موسی

شاه سیاهی فرستاد از وجا
جز عصا و در عصا شور و شری
ور خدا فی باغ ایجان بدر
در شب بی جور خورشید رسد
گفتشان در خواب کاولاد

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

نیست بیدا گفتن این امر چون
تا شوید آگاه ز سر کینتی
از مقام نخستش آگه شوید
چاره ساحر بر زان ظاهر
سر یکون آید خدا در کار حق
سحر و مکرش را نباشد رهبری
کرک را انجا امید و کجا
لجاه و دی که حق کند حفظ و

تکبیر کردن قرآن بجوار بعصای موسی و وفات مصطفی و تقریر نمودن

موسی و قاسمان تقریر قرآن را بان دو ساحر چه قصد بردن عصای موسی

کرده چون موسی را خفته یافتند

طاعنا نرا از حریت دانم
نام تو بر زد و بر نقره و زنم
کرد بیا رد پیش و کرد زد
منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد مهر تو

چون لب جو نیست سنگ ایبند
سوی فرعون مدمغ تا چه کرد
هر کجا کرد ند عرض کرد و رای
ساحر از جمع با یکدیگر زود
در مقام الله ساحر دایم ما
هر یکی در حرف و بیشوا
هر طرف که ساحری بر نامداد
کرد بر آن سوی جادو دو پله کار
در سفرها رفته بر خوی سوار
دست از حرب بر نها برزده
بوده ایشان از هی دیده معین
بر شد و بر قصر او موکب زدند
زین دو کس جمله با فغان آمدند
کیمیا بخشد عوض شد بیکران
ترس و مهری در دل هر دو پناه
حل مشکل بل دو از جادوا
کور با باکو توانا را نما
پس سه روزه داشتند آن شاه
آب و پیش پیش لشکر برده اند
کرچه در صورت همانا خفته
خویشتن بر کیمیا فی بر زنیم
راه ما کانیم و کرم ما را کشد
نیست ممکن ظاهر اینرا دم مزن
لیک راز پیش چشم دور نیست
تا شود پیدا شما را این خفا
آن عصا الیه بدید و بکند ارید بیم
او رسول ذو الجلال مهتدیست
بر یقین الله اعلم بالصواب
چون که خفت او جدا و ساکن شود
لجاه و دی خواند مر آن را حق
کرچه نیز عشق رافع است
کرچه نیز تو نمیرد این سبق
پیرو کرکن راز قرآن را فهم
توبه از من حافظ دیگر بجو
در محبت قهر من شد مهر تو

حکایت

مثل در بیان آنکه حدیث مانع بحث و تکرار است

الدلیل عند مدعی المدلول قبیح والاشتغال بما لا یعلم مذموم

الملعوم مذموم

ایچنین مخدول و واپس مانده
خانه کعبه بود کرد و ویرانده
ایچنین مذبح همی‌خواهد کاو
کچ نیاید تا شود با پیش فرو

زاحمق خواهد که بی‌خیش زد
بقحارت پر کند و امن زیست
ایچنین کعبی نیاید در جهان
کر بر آیم بر فلک بی‌زد بان

این همی کمتش بتخریب تکیه
کر رسیدت روزی ملاحیه
وان همی‌خندید مادا هم بدیه
زانچه یابی هدیه اعیا الاردو

اوازین تشنیع مردم وز فسوس
کو بکرد اوازه دعا و چاپلوس
تا کشد در شهر مردم شهر
کو نا بان تقی چوید بیر

شد مثل در عام طمعی آن کدا
دو بدن کاو بخانه آن الحاج کننده بدعا قال النبی صلعم ان الله
تعالی یحب الملحین فالدعا زیاد عین خواست حقتعالی رفته
والحاح خواهنده را هست از اینجهت همی‌خواهد از او روز عید کنیق

کرکیه از دعا و ابتهال
تا کرد روزی ناگاه و بی‌خیال
تا گمان دیدا [illegible]
این دعا میکرد با زاری و آه

نظم کننده و مدح خواستن

کاو کشاخ اندران خانه بجست
مرد برجست و تو ابهاش بست
بر کلوی کاو بپرید آن زمان
بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان

چون سرش بریده شد سوی قضا
تا آهایش برکند در مرغ شتا
ای تقاضا کرد بیرون همچو جین
چون تقاضا میکنی اتمام دین

یا تقاضا را بعمل بر ما مسنه
چون دمغلس زد تقاضا میکنی
زین بخشش در سر ایشاه غنی
نظم تحسین و قوافی ای علیم

زهره کی دارد که آید در نظر
سنوا امر تو اند از سر و سیم
ذات بی‌تمیز و با تمییز را
گویند او اقطا لالین آن بی‌خبر

چون مسیح کرده هر چیزی را
هر یکی تسبیح سر نو می‌دکر
وانجا اندر عبادت اوستا
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی

آدمی بکر ز تسبیح جماد
بی‌خبر از یکدیگر و اندر سکی
نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق نام

چون دو ناطق را ز تسبیح نگاه
هست سنی را یکی تسبیح خاص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر
جبری از تسبیح سنی بی‌اثر

هست جبریل صد آن در مثال
بی‌خبر از حال او و نام و رسم
آن همی‌گوید که این را چه خبر
جملگشان افکند بر آن از تعب

این همی‌گوید که این حالت کو
جنس را جنس پدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی
خواه دانا خواه نادان باخسی

کو همه یک صوت میکند
کاو کفر بی‌در لطف آمده
کمی داند مکر و تا فی
کشی بود در دل محک جانی

لیک لطف قهر پنهان شده
سوی لاشه خود بیک پر می‌پرند

بیان منازل و یقین در علم

باقیان زین دو کانی می‌پرند
ناقصی آمد مخلص پر و از ابتدا
مرغ یک پر زود افتد بر زمین
باز بر پرد دو کاهی را فزون

علم را دو پر کانرا یک پر است
باکی پر بر امید آشیان
چون زنان وارست عشق و نور
شد دو پر آن مرغ پر پهلو بر کنو

افت خیزان میرود مرغ کمان
بی‌علی و جبر میکیا آوسقیم
نا دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
بیکان بی‌مکر بی‌قالی و قیل

بعد از آن بی‌شی سوی تا مستقیم
بر ره یزدان و دین مستوی
اوکه دو کرم تراز کفتشان
جان طاق او نکرد جفتشان

کر همه عالم بکوبندش تو نی
کوه پنداری و تو بر له کهی
اونیفتد مرکان از طعنشان
اونکرد دور دمند از طعنشان

ور همه کوبند او را کمر همی
کوبدش تا کمر همی کشتی تو
هیچ یکدم نیفتد در خیال
تا بطعن طامنان رنجور حال

بلک کرد بر له فاکو آید بکفت
مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعلیم خلق و رغبت مشتریان
کانچنین باشد مکر در کمال

مطمئنین و موقن و با اعتدال
بوی و حکایت آن معلم
رنج دیدند از ملال و اجتهاد

کودکان مکتبی را اوستاد
تا معلم در فتد در اضطرار
چون نخواهند و را رنجور بی
کر بکوبد چند روز او در دی

مشورت کردند در تعلیق کار
هست او چون سنا خار بر قرار
آن یکی زیرک تر این تدبیر کرد
کر بکوبد اوستا چون تو زرد

تا رهیم از جور و تنگی و زکار
این اثر را از هوا یا از تبول
اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مرو کن اینچنین

خیر باشد اوستا احوال تو
چون دلی از در مکتب بکر
خیر باشد اوستا احوال تو
آنچه الشی اندکی افزون شود

وان سیم وانجا دم بهم چنین
در پی ما غم نماید و چنین
تا چو سی کودک بیا بی این خبر
کز خیالی خاطر مجنون شود

متفق کشتند بر عنا بیرون
متفق کشتند بر عنا بیرون

عقل بین و بی‌اعتنی و همت علی
زانکه در ظلمات اول اندر وطن
آدمی بودم هم این سیر و دو
بر زمین کریم کز راهی بود

بر سر بیدار بالی کرد و پی
کرد و کرم بر خشی بود کز بیشی
ملک می‌لرزد می‌افتد بی‌هم
نرس دهی را تا کو بکر بنهم

کشت استا خفت ست از وهم
رنجیدن شدن استا بوهم
برجید و میکشانید او کلیم

خشمگین باز که مهار است
من بدین ظالم نهم سر بیخت
خود مرا آگه کرد از زنان من
قصد دارد تا رهد از زنان من

او بجسن و جلوه خود مست کشت
بی‌خبر کاندام من افتاده است
آمد و در را تنبیه و واکشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد

کفت زن خواست چون زو آنکه
کمبا و ذات نیک را بیک
کفت کو بر چه زنان و مال این سین
از غم پاکان اندر جنین

تو درون خانه از بغض و نفاق
می‌نه بفی حال من در احتراق
کفت زن اینجا بر رنجی نیست
وهم و ظن لاشی چه منیست

کفت ای فرتو هنوزی در اجاج
می‌پچی این تغیر را تجاج
کر تو کو رو کر شوی ما را چه
ما درین رنجیم و در اندوه کم

کفت اینجا جسیارم آینه
تا بدانی که ندارم من کنه
کفت زکه چه توبه آینه
دا میا در بعض و کبی و عنه

جامه خواب مرا زو کن تران
زن تو قصه کرد مرشی با بلند
کمدو زو تر این مسوزه
کفت امکان نی و با طن بر زد

جامه خواب آورد کز شر بجود
جامه خواب آورد مرا
تا بخیم کسر بن شد کران
آدمی را کنبو ستش غمی

کریکویم متهم دارد مرا
و نکویم جد شود این ماجرا
فال بد بخود کرد اندهی
فعل وارد زد که خلوت میکند

قول پیغمبر قبول بغرض
ان تمار تختم لدنیا تمر سوا
کریکویم خیال بد زنند
اه اه و ناله از وی می‌برآد

مرد از خانه بیرون میکند
بر خیق فعل افسون میکند
جامه خواب افکند استاد او
بد بنا فی بود تا بد تا نیم

کودکان آنجا نشستند و خاص
درس میخواندند با سلطان هان
کاین فکر کریم وهم زنان نیم
تا ازین محنت فرج یابیم زود

هین دگر اندیشه باید نمود
دوم بار بوهم افکندن کودکان استاد را که اولا قرآن خواندن ما
در سر هوا زاید شماد

کفت آن زیرک که ای قوم بنه
چون همی‌خواند غذا کفت آیکه
تا بدانی استاد را دارد زیان
در سر افزاید استاد از زبانک

کفت استاد است میکوید رفته
جمله کودکان بانگ بر بیه
دو بار دادا از تو بخوره بیم
پس برون جستند سوی ما نما

مادر ایشان خشمگین کشتند
دور کتاب و شما الحق جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما
مکریزید از کتاب و اوستا

عذر آورد و کای مادر بتو
این کناه از ما و از تقصیر تو
از قضا علی‌الحال استاد ما
کشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادر ایشان کفت مکر است و مرغ
صد دروغ آید بهر طبع دروغ
تا بینم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

کودکان کفتند بسم الله روید
بلمواد آن آمدند آن مادران
رفتن مادران کودکان مادران بعیادت استاد
در سر زلف چون زنان

پرسش استاد و هر کرشه روان
خفته استاد همچو بیمار کران
سر ببسته رو کشیده در هوا
آه آهی میکشید اهسته او

جان تو ما را نبوده زین خبر
کفت من هم بیخبر بودم ازین
آگهم این کودکان کرده‌اند
او ز دیری رنج خود را شاد بی

بود در باطن چنین رنجی تبل
چند بجد مشغول باشد ادی
روح والد کرده پس بند زمین
کز شغلی افتد زشان خبر

پاره پاره کرده شاعر هاشمی
کریه دست و پایش را خراب
بر کمان آنکه او هست برقرار
در بیان آنکه روح را چون لباس است و این دست آستین دست

روحست و این پای موزه پای روحست
روح را لباس است و پیراهن
خون از و بسیار رفت و رنج
تا بدانی که تن آمد چون دبیس

خود نبیند دست و رفت و رنج
غیر ظاهر دست و پای دیگر
دست و پا در خواب چون بیکار
روح را تجرید الله خوش‌تر

هر که اول بکرد تا پایان کار
اندر آخر او نکرد شرمسار
تا شاهی بنده درویش است
ثابت بینان بوند اهل نیاز
در بکرد الله اعلم بالسداد
قصه آن مرد زاهد باز گوی
کاندر آن کشتی بود شخص دوی
غیر آن چیزی نخورد بی دوا
بنه نظر بر آنکه کم که بجهین
تا در آمد اتفاقات قضا
اختیار جملگان پست منست
کاسخنی عن مراد لا یحید
کرب مکروهات تا باشد اتفاق
آن شد از دوی لیک از جای بود
جاه می بینی و نتوان هر
کر بخواهد و نخواهد بی خلد
سوی دامی می برد با پر خویش
اقتدا و املاک خود بر دوخته
کام دشمن میرود ادبار واد
زر و مال و نعمت از کف داده
تا که باید یکدمی از غم خلاص
و زکدامی بند بیچون بی مناص
بدتر از زندان و بند آهن است
عاجز از تدبیر آن اهل کرات
تنگ چیزی گفت حمال حطب
کان ز چوب و شیت ایشان خوشند
تا از این بند فغان پر رو جهم
کبا نه کشف راز حق ملال
از مجاعت شد زبون و تن ترش
تا بر سبزی کرد خود را کشید
کرد زاهد را و تنش بی سوفا
چشم او بکشاد و کم غرا کشید
تا نمای شرمسار و محتقر
لیک تا حق کرا بدهد سبق
وای بر ما تا نکرد سوی بود
باز گشتم سوی قصه کار فقیر

هر که اول بکرد تا پایان کار
اندر آخر او نکرد شرمسار
تا شاهی بنده درویش است
ثابت بینان بوند اهل نیاز
در بکرد الله اعلم بالسداد
قصه آن مرد زاهد باز گوی
کاندر آن کشتی بود شخص دوی
غیر آن چیزی نخورد بی دوا
بنه نظر بر آنکه کم که بجهین
تا در آمد اتفاقات قضا
اختیار جملگان پست منست
کاسخنی عن مراد لا یحید
کرب مکروهات تا باشد اتفاق
آن شد از دوی لیک از جای بود
جاه می بینی و نتوان هر
کر بخواهد و نخواهد بی خلد
سوی دامی می برد با پر خویش
اقتدا و املاک خود بر دوخته
کام دشمن میرود ادبار واد
زر و مال و نعمت از کف داده
تا که باید یکدمی از غم خلاص
و زکدامی بند بیچون بی مناص
بدتر از زندان و بند آهن است
عاجز از تدبیر آن اهل کرات
تنگ چیزی گفت حمال حطب
کان ز چوب و شیت ایشان خوشند
تا از این بند فغان پر رو جهم
کبا نه کشف راز حق ملال
از مجاعت شد زبون و تن ترش
تا بر سبزی کرد خود را کشید
کرد زاهد را و تنش بی سوفا
چشم او بکشاد و کم غرا کشید
تا نمای شرمسار و محتقر
لیک تا حق کرا بدهد سبق
وای بر ما تا نکرد سوی بود
باز گشتم سوی قصه کار فقیر

حکایت شیخ اقطع و نبیل بانقی او بود دوست

کرد معروفش بدین آفات حلق
کرد نام اولش خواهی روان
کفت تا شالی نخواهم خورد آب
چند بیرون شد برای حلق و دست
کفت اورا ای عدو جان خویش
کفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و کفت آنکه ترا
جمله از آن قوم دیگر از روزنش
امد الفاش که کیخسرو بدید
من نخواهم کان رسد کافر شوند
تا که آن بیچارگان بد کان
این کرامت جمله ایشان داوست
وهم تقریب سر بیا از تو رفت

سبب جرأت ظالمان فرعون بر قطع دست و پا

پس در آدیزم ندارم تا نمان
او همان بنداست کایشان در همان
از توهمها و قدیمات نفس
او نمیدانست کایشان رست اند
چاه و دست و کش بر جست اند
هاوند کرد و دل اکر صد بار شان
از فروغ وهم کرد سیده اند
ایمنها نخوابست اندر نان ماست
هم سر بر طاعت هم عورت دراز
کر بیوی خواب در خود را دو نیم
نیست باک از دو سه پاره شدن
این چنانست که صورت قایم است
شاه فرعت اصل جزها است
شاه فکان این دیده بیدار بود
روز در خلوتی ملوکانه خواب
بی خبر زان کوست رهبر دم
کر بیند خفته کو در خواب شد
اوکان بره که این دم خفته ام
باهزاران ترس می آید برا
چون بخواهد باز خود قایم کند
کر بر راهم کام نابشد تر چاه
روترش کی دارد آواز هر می
پس بداند او مغاک و چاه را
پاوزاندیش نلرزد هر می
ورنه مارا بر هند تر نیست
خرقه مارا بر دو زنده هست
کر بیاکی نخواهیم بیستم
خوش بکیریم ایمن و نا بکار
نیست ایمن هون بی الهام
خوشتر از تجرید از تن و زمرج
در فراز و شیب در راه فتوح
کفت استر باشتر لیکن فتوح
خواه در خشکی و خواهی در تجی
تو نه آنی در سر و خوش میروی
من همی آیم بسر چون غوری
بی کان روشن ترست و بین
این سبب را باز کو تا بین درست
کفت از چشم تو چشم بی یقین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم
زین سبب در رو نیفتم ناظرم
کفت چشم من ز نی دو غی ترا
بعد از آن هم از بلندی ناظرم
چون برایم بر سر کوه بلند
آخر عقبه سینم هوشمند
پس بدیدی و الالی را
دیده ام و انما بیند هم الله
هر دم من در سر پیش هم
از عثارها و فتادن وارهم
تو نه بینی پیش خود یکدو کام
داند بینی و نه بینی فرجام
یستوی الاکمون لدیکم والبصیر
فی المقام والنزول والمسیر
چند چنین را در سکر عاقبت
جمله اجزا در مهلک اندازد
از خوریش او جذب اجزا میکند
تا و بود جسم خود را می تند
تا چهل تا ثریجب جمع ها
حوض پیش کرد الله در ها

عذر گفتن شیخ مر اکابر فرزندان

خواندن شیخ خضر مصحف و در بهانه وقت قرائت

قصه دقوقی

هر چه اندر هفت تو خواست شاه — شهوت و حرص زنان بیش نیست
وان خیال تنله و دیگر شد بود
حرص مردان از زن بیش بود — در نخست حرص وی پس رد بود
از یکی حرص از کمال مردیست — وین دگر حرص اقتضای دیدیست
امتری هست اینها بر فنا — کو سوی خضر شود موسی ورا
هیچ مستغنی ز ایشان سر نیست — بر هر اینها فرق با الله مایست
چون کنی شق زاده کو بود — آن یکی تا لاش از وی در رسد
بی فنایت حضرت این بارگاه — صد هزار بگذار صد رتبت راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه میگوید نه شتاق کلیم

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال شوق و رغبت

تا چنین شاه و چنین پیغمبر — طالب خضرم ز خود بینی بری — موسیا تو قوم خود را هشته
در پی نیکوی سرگشته
گفتا دعوت از خوی شما — چند گردی چند جویی تا کجا — این تو بالست تو واقف بر من — اسما تا چند پیمانی نهی
گفت موسی این ملامت کردنت — آفتاب و ماه را رو کردنید — مردم تا مجمع البحرین من — تا شوم محبوب سلطان دین
ذالک اقامنی واسری حقبا — تا الهام بر پر و تا لها — سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی زد بدان — عشق جانان کرد و دان از عشق نان — این سخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دو قوق زار کو

بازگشتن بقصه دقوق

ان دقوق رحمة الله علیه — بی خبر از راه و حیران در الله — پا برهنه رفتم ام در خاک و سنگ — زانکه من حیوانم و بیخویش تنگ
سالها در رفتم ام در عاشقی — تو مبین این پاها را بر زمین — زانکه بر دل مرد عاشق بی تنی — از ره و منزل ز کوتاه و دراز
این دل از دو کوته او ساعت — رفتن ارواح دیگر رفتنست — تو مگردی ز نظر تا بعقل — دل چه داند کو ست مست و ملول
سیر جان چون بود در دیدن — جسم ما را جان بیاموزد بیک — لیک سیر چشم باشد بر علن — تا به بینم در بشر انوار یار
سیر جسمانی رها کرد او کنون — میرود بچون نهان در نیکوان — گفت روزی میشدم شتان وار — آفتابی در بیج اندر ذره
تا به بینم قاری در قطره — بعد از آن تا که چه دیدم کو نیست — تا بدانی سر آن افزونیست
بود بیکی گشت روز و وقت شام — نور شمل هر یکی شمعی از آن — بر شب خوش تا نشان آسمان
چون رسیدم یک ساحل شتابیدم بدان — موج حیرت عقل را از سر گذشت — کو دو دیده خلق زینها رفتست
هفت شمع از دور دیدم تا — کاین چگونه شمعها افروختست — بند شان بیکدیگر می بر بدها
خیره گشتم خیره گشتم خیره گشت — پیش آن شمعی که رسم میفزود — چشمبندی بر عجب بر دیدها
خلق چون یاران چراغی گشته بود — میشکافد نور او جیب ظلام — که نیاید بر زبان گفت ما
باز آمد بیدم که میشد هفت یک — شرح آن بگیار دیگر هفت شد — اتصالاتی میان شمعها — سالها نتوان نمودن از زمان
آنک یک دیدن کند ادراک آن — آنکه یکدم پیش او دل گشت خوش — سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چون که پایانی ندارد رو الیه — زانکه لا احصی ثناء ما علیه — پیشتر رفتم دوان کان شمعها — تا چه چیزاست از نشان کبریا
میشدم بیهوش و مرهوش آمدم — تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب — تا سوی بیهوش بیعقل اندرین — افتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم بر پا شدم — در درونش کوی در سر پا شدم
هفت شمع از نور خلق هفت روز — نور ایشان میشد بیقف لا یحد — بیش آن انوار نور بعد دیدم — از صلابت نور ها را می سترد
باز چون گشتم اندر شمع رب — کاین چنین چون شد چگونه شد آن — پیشتر رفتم که نیکو بنگرم

باز شدن آن شمعها و هفت درخت

باز هر یک مرغ غیب کاه شد — برگ هر گشت از میوه فراغ — هر درختی شاخ بر سر باز زده — سدره چه بود از خلایق بی وقوف
زانبهی برگ بیپایانیت شاخ — زیر ترازو کاو ما هی جاودان — چنان از شاخ خلد آن زیر و زبر — عقل زان اشکال آن زیر و زبر
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین — میوه کاو بشکافیده زر و در — چو آب از میوه هشتی بر تو نور

محو بودن آن درختان از چشم خلق

گفتم ای دوست چه دیدی — کز تو یابد شما تا نفست و فوان — چشم بینا الیم اینجا باغ نیست — تا سیاه با نیست با شکل هیچ
ای عجب چندین دراز این بحر را — چون بود بیهوده و هزل و خطا — من همی گویم چه بینان ای عجب — این چنین مهر چو از صنع رب
زین شناسا نهها محمد و عجب — در عجب نیز ماند بوطلب — زین عجب تا آن عجب فیست زان — تا چه خواهد کرد سلطان شکرین
ای قوق نیز ترزان همین خوش — چکاوک چند بود قطعت کوش

بازگشت شرح آن هفت درخت

گفت دانم بشرای نیکبخت — بازشد این هفت جمله یکدرخت — هفت میشد فرد میشد هر دمی — مدح سلطان میکشم ار حیرت ام
صف کشیده چون جماعت کرده ناز — یکدرخت از پیش مانند امام — دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن قعود — از درختان پس شکفتم مینمود — تا دگر مرا خوانند آن زمان — گفت الیم و شجرا بی بحیران
این درختان از زانو نه میان — این چه ترتیب غماز است اینجا
آمد الهام از خدا کای باوفا — این عجب داری ز کارهای هنوز — جمله در قعده پی بزدان فرد
چشم بیدار کن آن هفت ارکان — تا کیانند و چه دارند از بیان — بعد برگشت آنها هفت مرد — کردم ایشان را سلام از اشتیاه
قوم گفتند جواب آن سلام — ای قوق مخور و تاج کرام — چون بنزدیکی رسیدم من ز راه — چون از این بر من نظر انداختند
از خضر من بدانستند زود — گفتم آخر چون بر ایشان تاختند — یکدگر را بگزیدند از افزود — چون بپوشیدست اینها بر نیز
یکدگر را بگزیدند ایجان عزیز — یا خود دادند ایجان عزیز — گفتم از سوی معانی تا کنند — چون ز حرف اسم رسمی واقف
کی شود پوشیده والا چیست ورا — گفت آن سوی شود عیب از ولی — آن نه استغراق دان نه اهلی
انشها و حال گفتم جملگی — گفتم ای دل لیک یکساعت کن من — مقلاق دارم از دو زر من
بعد از آن گفتند ما را آرزو — هست بر حق افتد ایخوب رو — دار بر مغز با خالک و ترم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم
تا شود آن سر دل صحبتها پاک — کی بصحبت روی و نیکوی زخاک — تا نماند نقش رنگ و بود و سرخ و زرد — برکشاد و بسط مرکب برابند
خویشتن در خالک کلی محو کرد — از پس آن محو قبض و نمانند — فقر دل از سر چنین کردن جدا
پیش اصل خویش چون چون خویش شد — رفت صورت خلوت معنی شد — سر چنین کرد مدهین زمان تر — زانکه ساعت بود کرد او جوان
سالحق با آن کرده بجا — چون مراقب گشتم و از خود جدا — هم در آن ساعت ز ساعت رهجان — تا بچون و از هی واز چیل
جمله تا او بنهان ز ساعت خاست — رست از تلوین که از ساعت برست — ساعتی بیرون شود ساعت ولا — زاد کشان نو جز تغیر له نیت
چون ز ساعت طاعتی بیرون شوی — چون نماند محرم بیچون شوی — ساعت از بی ساعتی کاینیت — جز بدو تو بی بیا بد رافضی
هر نفر را بر طویل خاص او — بسته اند اندر جهان جست و جو — منتصب بر هر طویل را بعضی — کو شد اشیا را و انو کشند
از هوی کز از طویل بلند — در زمان آخر جهان کرد و شد — برکشاد دست چه جستی چرا
در طویل دیگران سر بر کند — اختیار دی یکی و دست و پا — نام قصد بلت نفس کرده
ای بسا اختیارت را بین بی اختیار — پیش فتن دقوق با مامت
روحها در انکار حافظ برده — هین غلا آمد دقوق پیش شمع — او کاند هین دو کاند بر کفاب — تا مرتین کرد از قوق روزگار
این سخن پایان ندارد تیز رو — چشم روشن می بباید پیشوا — در شریعت هست مکر و مالکیا — در ملامت پیشکردن کور را
ای امام چشم روشن در صلوة — چشم و روشن بود کار باشد نیف — کور را پر هین نبود از قلزم — چشم نابشد اهل پر هین و هند
کچه نابشد باشد و چت فقیه — هیچ مومن را مباد اچشم کور — کوری باطن بود کان شرود — زانکه اندر فعل و قول نیست نور
او پلید را بیند و رهبور — کوری باطن در نجاست سرست — این نجاست ظاهر از آبی رود — آن نجاست باطن افزون شود
کوری ظاهر در نجاست ظاهرست — چون نجاسات بواطن شد بیان — چون نجس خواندنت کافر خطا — این نجاست نیست بر ظاهر بدل
جز باب چشم نتوان شستن آن — آنجاست هست در اخلاق دین — این نجاست بوی شر آمد بکلام — فان نجاست بوی شر آمد بکلام
ظاهر کافر و اولیت نیست زین — بر دماغ حور و رضوان بر شی — ایچه میگویم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست
بلند بر بیشانی حنا فرا بر رود

[illegible]

همچو نور بی تافت بر خاطیان
لاجرم چون نور سوی اصل ماند
سر بچه در کرد و آن را بیشتر
در حقیقت نام ماهست او
کز شقاوت گشت کرم آن دلیر
مه بنا بود او پنداشت زیر
مدح او مدراست نی انگلش را
کفر شد آن چون غلط شد ما
زین بنا نه ظلمتان پریشان میشوند
شهوتی را نه پشیمان میشوند
تا خیال میل تو چون پر بود
تا بود آن پر حقیقت پر شود
چون برانی در شهوتی پر بحث
زاکه شهوت تا خیالی راند ما
لیک کشتی زان خیال آن کو بخت
پر کلمی ارو چنین شهوت مرا
تا پر میلت بر سوی چنان
خلق پندارند عشرت می کنند
برخیالی بر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکت شدم
مهلتم ده مصرم زان تو نه
باز گشتم تا که شد قصه دراز
وقت تنگ و قوم موقوف نماز
پیش در شد آن دقوقی در نماز
قوم همچون اطلس مه او طراز

انتقال کردن آن قوم از پیر دقوقی

اقتدا کردند آن شاهان قطا
در پی آن مقتدای نامدار
چیست تا تکبیرها مقرون شود
همچو زبان از جهان بیرون شود
معنی تکبیر آنست ای ایم
کای خدا پیش تو ما خواریم
وقت ذبح الله اکبر میکنی
همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر وان شوم را
سر بریا و از هدیه جان از تنا
تن چو اسمعیل و جان همچو خلیل
کرده جان تکبیر بر جسم نبیل
کشت کشته تن ز شهوت قهار
شد بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق منهار
در شتاب و در مناجات آمده
ایستاده پیش بزدان اشک ریز
حق همی بیند چه آورد ی مرا
اندرین مهلت که دادم مر ترا
بر شمال دست نیز و ستخیز
کوهر و بیچه کجا دیدی مرا
نیج حسرت در کجا پالوده
قوت و قوت در چه نا آزموده
نوح کردی چه خری خواب آمدش
دست و پا دادست چون پیل و کلید
من بخشیدم ز خوان آن کی ندید
صد هزاران آمد از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد چو جوع
وز خجالت شد دو تا این کوه
ایستادن را نماند قوتی
قوت استادن از خجلت نماند
در رکوع این شرم او سا
در رکوع ایدر شرم او
از رکوع و باز سوی حق برشد
سر برآرد از رکوع او فرسا
باز گوید سر برآر و باز گو
از حجود و داده از کرده خبر
کز خطاب هستی جان زد بشر
پس نشیند قعده زان بار گران
باز از خزان در رسید بر آن
دادمت سرمایه هین خواهی بگو
چون نه سرمایه بود او آن زود
شاد خود خواهد که آرد عذر زود
نعمت دادم بکوشکرم بود
سوی جان انبیا و آن کرام
روبه سوی راست آرد در سلام
استغاثت را طلب کردن مدد
انبیا را او سلامی میکند
سخت در کل ماند شرمای کلیم
انبیا گویند و دنیا چاره رفت
چاره انجا بود و دست از زر تهی
بعضی ایشان شفاعت کردیم
ترک ما گو خود نما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ
در تبار و خویش کو بیش کو خب
مرغ بی وقتی قوای بیخت
ما کنیم اینجا جو دست از طلب
نی از آنسو نی از آنسو چاره شد
خان آن بیچاره دل صد پاره شد
هین جواب خویش کی آرد کار
پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز هوا نومید گشتم اینجا
اول و آخر تو نی و منتها
از هوا نومید شد مسکین کیا
کرد او ایمن ز حبل من مسد
در نماز این خوش اشارتها ببین
تا بدان کاین نخواهد شد چنین
هست امید کدا عنایت در رسد
کو خدای حق خدای و ما عبد
هر چه فرمائی تو مقدار ما
تا قضای جرم کو شادم مرا
معنی تسلیم این ای مستمع
سر زدن بود مرغ و تعظیم و سا

شیرین دقوقی در نماز افغان اهل کشتی که غرق خواست شد

بچه بیرون آر از بند نماز
اندر آن تاجل در آمد در نماز
فاجماعت از پی او در قیام
امت زیبا قوم و بکر بی امام
آن دقوقی در امامت کرد سر
چون شنید از سوی دریا داد
در میان موج دید او کشتی
در قضا و در بلا و زشتی
ناگهان چشمش سوی دریا
هر شب و هم موج و هم ابر عظیم
این سه تاریکی و آن غرقابه بیم
تک بادی همچو عزرائیل حق
موجها آشوفت اندر چپ و راست

[illegible]

گفت یا رب مشکل اندر فعل ما
دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامت شان بساحل باز
ای بیسره دست تو مجرد بسد
ای کریمی وای رحیمی سرمدی
در کنار از بحر کالان این بدی
ای بیاده رایگان سوی چشم و کو
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش ناحقناق بخشیده عطا
دیده از ناجل کفران و خطا
ای عظیم از نالتاهان عظیم
نوحتوان عفو کردن در جرم
نازاز و حرص خود را شوئیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ از تو بتی
دست گیر و رهنما توفیق ده
جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرنت بر لفظش دعا
از زمانی چون شاه ان با دعا
اشک میرنت از دو چشمش وان دعا
ان دعا از وی میبرد مدبر هنا
آن دعا و آن اجابت از خدا
آن دعا و آن اجابت از خدا
واسطه مخلوق نی اندر میان
نحوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی دستوران یار یکدیگر
در مقام سخت و در روز کران
همین بجویان قوم را ای بلا
واحد کشتی را بجهد خود کمان
کو بکل باز وی ایشان رهند
وان زدم دانند انفاس از خدا
مشتها با دم خود باد ندان
رقص کبر بند و زشادی بر جهند
دو بها با دانکه دار از بحر
میرهانند و فان رسد کو بی اشقا
حیلها با بیلک ما چون دم ما
تا که جز ان شاه نه زاید و بکر
طالب جز ان خلقان شدیم
تا بها خوب مالک لها شوید
این نجیبانم ما کاندر کوشیم
در کوی و در چی ایقلبستان
دست و ادار از سال دیگر
چون بهستان رسی زیبا و خوش
بعد از ان دامان نفاقان کوکوش
ای چه تبریه حریف دم خبر
ای نقیم مبر بلد بنج و شش
نقد خالی دیگر ام کش
بوسه کاهی با خنی نا راسه
چون نداری بندگی دوست
میل شاهی دیگر ام خلوت است
در هوای آنکه کو بیند ز چی
بستن و کردن بلات ز چی
روها این دم حیلت را بحل
وقت کن دل بر خدا ز دل
در پناه شیر گیرد تا بد کباب
روها خوب جمله کرد شتا
تو دلا منظر چو آنکه شی
کچه بزی سوی کل خود روی
حق همی بیند نظام ان بود دل
نیت بوصیت کان کبیست
تو همی کو مرد ان نیست
دل فرا از عرش تا بحد ثریست
در کل تیر میرین حرم آب هست
لیک از ان آب فنا بیاب هست
ناگه کاندست مغلوب کلیست
پس ز خود دل ملکو کاین هم رهست
ان دل کز اسما فنا بر تر است
آن ولا بیدل یا بیمنبر است
تا که کشت آن زکل صاف شد
در زبونی امه وافی شده
ترک کاکرده سوی بحر آمده
رسته از زندان کار بحر بیشه
بحر رحمت جذب بکن ما را ز طین
آب ما بحری کل ماند ست هین
بحر کو بیند ز هر سو بحر را
لیک موی لاف کمن آب خوشم
وقت خوبی حرم سوی دیدن ترا
ترک آن بیدار کن در دین دل
آب کل خواهد که در دریا رود
کل خود را بر خود از دستکال
کز هوا ماند ز ای خود از دستکال
ان کشیدن جست از کل آب را
مدت تو نقل و شراب ناب را
کل بما بر خشک وان شد مستقل
خواه مال خواه جاه و خانمان
خواه باغ و مرکب و تیغ و رجن
خواه ملک و خانه و فرزند و زن
همچنین هر شهوتی اندر جهان
هر یکی زینها ترا مستی کند
چنانی ان خمارت میزند
این خمار غم دل آن شرست
کین ز مفقود و مستی بدست
جز باند از ضرورت زو یکی
تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشی و تو کر من ما حب لم
خاجت بخوی ندارد واصلم
انچنانکه آب در کل سر کشد
کمنم آب و چرا جرم مرد
دل تو این آلوده رایبلا شتی
لاجرم دل را هل دل بر آتشی
خود و دادار ابر که آن دل بیاب
کو بود در عشق شیر بیکلین
لطف شیر و قلبین حکم دلست
هر چه شوی ز آنخوش از لماست
پس بود دل چو هر و ظالم و خوش
نا بیاید دل چو نور دلرا غریب
ان دلی کو عاشق مالک جاه
تا بنور این کل و آب سیاه
تا خیالات که در ظلمات او
می برستش ان براه کشکل
دل بنا شد غیر آن دریای نور
دل نظر کاه خدا و انکار کور
ن دل اندر سر هر دان خاص و عام
دریکی نا بخد کلست آنکدام

کار از این ویران شدست ای بی‌خبر
چشم ابلیسا ندیدی یکدم به بند
هین بجو از کن وطن جستن
زان بگذر اندرین ای محتجب
یاد آمد آن حکایت کان فقیه
وز خدا بیوفات روزی حلال
هم بگو بیش کجا خواهد گریخت
هین چرا کشتی باد کاو مال
سالها بودست کار من دعا
آن دعا کی گشتم شه مجاب
او ز خشم آمد که بیا تو کیست
حجت بار و رها کن ای دغا
گفت من با حق دعا کردم
گفت کرد آشید هین ای بی‌ادب
ای سلیمانان دعا مال ملی
گر چنین بودی گدایان نیز
تا نوندی هیچکس نه بی‌نصیب
خلق گفتند این سلیمان کیست
بیع و بخشش تا وصیت تا عطا
اندر آمد حبس در زندان او
من دعا ها کرده ام زین آرزو
من نمیگیرم کزافه آن دعا
اعتقاد شی بود بر خواب دست
اعتمادی داشت او بر خواب خوش
گر تو روزی شه شوی ای بی‌ادب
قوتی و راحتی و مستی
هر چه کاندر آن نشی میرسید
تا نباشد در بلا شان اقتراح
لقمه‌ای کو تلخی می‌دهد
هر که خوابی دید از روز الست
کفک تصویرش نگردد پوزه‌اش
زار زولی ناد صد فاقه بود
ورنه شد از تو و صد دل

کو بدو بیند مرا بیناند بام
چند بینی صورت آخر چند چند
هر کشادی عمر دادند بستند
کو دعا را دست من بر آخیب
پس ازین گفتیم بعضی بالاد
چون نداری فضل حق کی بخت
اهل دل را در انصاف اندر آ
تا کجا بنشاد کاو را بر خاستم
چند شتی زد بر دیگر تا کانت
عقل در تن آور و با خویش
اندرین لابه دبی خون خورم
ژاژ بنشید و فنا را این مهین
چون از آن او کند هر خدا
محتشم گشته بدین لابه او آب
روز و شب اندر دعا اندر ثنا
ای کشاینده تو کشاینده این
وین فرو شده دعا ها تا نظم
تا نجنبد این شود ملکی ترا
ورنه کاوش دل بدین جستجو
واقعه‌ها راند اندر غیر شو
همچو یوسف دیده بودم آفتاب
ز اعتماد آن بنو شو هیچ غم
چون در آن کندند زین غم‌ها
قابل این بانگ نامد در نظر
در میان جان فتادش زان ندا
او بدان قوت شادی می‌کشید
فی زامر و نهی حق شان انتها
کاشکر آنرا کو ان شی بدهد
مست ناشد در ره طاعات
شد گواه مستی دلسوز او
میفاید کی بیشش او بود
پای بیش و پای پس در راه بین

من دعا کردم بدانکه بر دوام
هین مرا بیدار کن تا کجا
کو کو سیکی بجان چون فاخته
آن دعا بیش مرو دعا و الجلال
روز و شب بگرد افغان و فغان
لیک تعویق امل شد بیخ تو
ای بخلت کاو من کشتم هین
قبل را از لابه‌ی آراستم
روزی من بود کشتن تا حرام
روزی من بود کشتن تا جوان
میکشیدش تا بداو و بنی
این چه میگوئی دعا چه سود
من یقین دارم دعا شد مستجاب
ای دعا تا چند خالی ز اثر
چون از آن او کند هر خدا
محتشم گشته بدین لابه او آب
روز و شب اندر دعا اندر ثنا
ملک کو زان بود لابه و دعا
این دعا کی ناشد از اسباب
در کدامین دفتر است این شرح تو
او بسوی آسمان میکرد رو
در دل من آن دعا اندر اخفی
دیده بگشا آفتاب خاوران
از خلاصی و ز ملامت پیش و کم
بانگ آمد سمع او را از اله
تا بحال این جفا بر روی ما
چاه شد بر وی بدان بانگ اجل
همچنانکه ذوق آن بانگ آن
لقمه تلخی چون شکر میشود
کاشکر آنرا کو بود مستند
میکشد چون اشتر است این جوال
اشتر از قوت چو شیر نر شده
در راست آن کو چنین خواهد بود
پای بیش و پای پس در راه بین

کفت من از آدم آدم طین
هین مرا بیدار کن تا کجا
کو کو سیکی بجان چون فاخته
آن دعا بیش مرو دعا و الجلال
روز و شب بگرد افغان و فغان
لیک تعویق امل شد بیخ تو
ای بخلت کاو من کشتم هین
قبل را از لابه‌ی آراستم
روزی من بود کشتن تا حرام
روزی من بود کشتن تا جوان
کز بیا انها لی کیج عجی
بر سر طریق من و خویش ای تو
سر بزن بر سنگ ای مکر خطا
حجت قاطع بگو چه بود دعا
یک دعا املاک بر چند ملین
لابه کو زان که تو شان دعا بخدا
چون لب نافی بیابد ادعا
کاشکی این شریعت خود بیلد
کاو را بقا بان دعا جبل
کای خدا و ندی که هر لطف خو
خواهید اندر دعا از اختیار
بیشتر و سجده کنان چون پیلان
از خلاصی و ز ملامت پیش و کم
بانگ آمد سمع او را از اله
تا بحال این جفا بر روی ما
کلشن و بیزی چه آتش بر طبیل
مرد لی هر چه و فی حق شان انتها
خار بیجان سنگ کوه میشود
لقمه‌ی تلخی چو شکر میشود
می‌فتوری کمان و بی‌ملال
زیر ثقل بار از او خر شده
این همی بینی زیان بنده مرید
وهمه تا سر تره و بی‌یقین

حکم کردن داود ع برکشتن کاو

بنهم اندر شهر تا بالا شتی
تا نگاری دهل بنوی آن متو
رو بیچو وام و بده با طل بجو
گفت ای خسته چه هین میکو نیم

تشریح آنچه که از او کی داود ع

در دل داود اندر آن فرود
تا دل داود بیرون شد دعا
بر سیم این احوال از دانای راز
میرسد بی واسطه نام خدا
اصل دین ای بنده روز تکردن
عکس خورشید برونست از جهان
می ندانم کرد خویش از نور فرق
حرب خدمه این بود ای پهلوان
خواست کشتن عقل خلقان محق
همچنین میگفت داود این نسق
تا خورد مد گفت را کو تا کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتا
دید احوال کلی واقف بود
همچنان آنها جرا ها باز تفت
کاینچنین ظلم سریع ناسزا
کو چه چندین سال بودم در دعا
گفت داود کوش خمشی کن و بهل
چون خدا پوشید بر تو احسان
گفت واویلا چه حکمت بر نهاد
بر سکان کو بر این استم نرفت
اینچنین ظلم و ستم بر من مکن
بعد از آن داود گفتش کای عنود
خال بر سر کرد و جامه بر درید
گفت چون بخت بنو دای تا
زین سخن داود خشم زود
سنگ بر سینه همین باد و دوت

کو بدان این مالها را واستفد
کو چه میگفت این کلا فرزند دلی
شاه فرمان کرد قبول آمد مقبول
گفت من از ناله‌ی مظلوم بیم
ورنه از ناله‌ی مظلوم بیم
نیم هر مظلوم باشد بیم
تا بگیرد بی‌گنه را بی‌گناه
تا بگیرد بی‌گنه را بی‌گناه
تا بگیرد بی‌گنه را بی‌گناه

خاصه در هنگام خشم و کفتکو
میکند ظاهر سیرت را موجود
چون موصل میشود ظلم و جفا
کو هویدا کن مرا ای دوست وفا

چون همی کیرد کواه سر انکام
غاصه وقت خوش خشم و انتقام
پس همان کس کاید موصل میکند
تا الوانی را ز بر صحرا زند

او موطها ای یکر روز حشر
هم تواند آورید از صبر نشر
آن بود دست امید و ظلم کین
کو هدیت پیدا ست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره کشتن در کتب
بیضه را تثبیت واقف اند
نفس کو هر دم برآرد صد شرار
که بیندم منم را صحاب ساد

جز و نام سوی کل خود رو دم
من شه نورم کسوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس
هر کا وی کرد چندین التباس

او از این صد کا و برد و صد شتر
نفس و بنت ای بد از وقت
نیز روزی با منه زاری نکرد
تا ری نامد از و یکدم بود

کای خدا خصم ما بخشنود کن
کرنشی کردم زیان تو سوکن
کر خطا کشتم بت بر قاطه ات
غافل خاتم تو بود علی ثالث

سنک میکرد و باستغفار پر
برون رفتن خلق بسوی آن بت
این بود انصاف نفس احجار خر

چون برون رفتند سوی آن بت
کفت دستش را بپس بند ای بت
تا کناه و جرم او بیدا کنم
تا الوانی عدل بر صحرا زنم

کفت ایک جد او را کشته
تو غلامی خواجه زین رو کشته
خواجه را کشتی و بردی مال او
کو بزد آن انکاه طالب حال او

ان زنت او را کنیزک بوده است
تا همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زائید خادم یا کنیز
ملک وارث باشد آن کل بر

تو غلام کب و کارت ملک تاد
شرع حق شرع بستان رو بکو
خواجه را کشتی باستم زار زار
هم برین جا خواجه کو بیان زینهار

کار و از انتساب کردی زیر خال
از خیالی بد بدی سهمناک
نیک سرش ناکاه و زین بیک مین
نام این سایه هم نشسته کار و بر

کرد بر خواجه چندی مکر و ضرر
همچنان کردند چون بنا نهاد
در زمین آن کار و بنا سر بافتند
ولد او افتاد در خلق آن زمان

هر یکی زنار بریدند از میان
جمله از دار او کشته عل جواه
زانکه بد ظلم کشته بود شد تباه
بعد از آن کشتن بیا ای ازدها

قضاء خود نمود داود مرد را از الزام عجب برد
داد خود بستان تو از این سیاه

هم بدان تیغش بزن و قتل او
حلم حق کرچه سوی ما کند
چونکه از حد بکذرد رسوا کند

چون غضب در حد بود هر دلی
میلمست و جوی و کشت نخلی
اقتضای داور رب زمین
سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد بجهل مال
همچو آنکه جوی از کل را کند
جوشش خون باشد آن و اجتهاد
خارش ملها و بحث و ماجرا

چونکه بیدا کشت سرکار او
خلق جمله سر برهنه آمدند
سر بجیبه بر زمینها میزدند

ناهر کو را ان اسلی بوده ایم
واجب میفرموده نشنوده ایم
از تو ما سد کون عجایب دیده ایم
لیک معذوریم چون بی دیده ایم

سنک تا تو سخن آن ناهر
کر برای غزو ما لو تو ساکو
تو بسنک و فلاخن آمدی
صد هزاران مرد را بر هم زدی

سنکهایت سد هزاران پاره شد
هر یکی مرحوم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد
چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها تا تو سایل شد شوم
تا تو میفرمایند چون مقری و بر
صد هزاران چشم دل بکشاده شد
از دم تو نقب ها افتاده شد

وان قوی تر از هر کوه ایم
زنده کی بخشی کسی مرده را ایم
جان جمله معجزات انبیا خود
کو بخشد مرده را جان امید

کشت شد ظالم جهان زنده شد
بیان آنکه نفس آدمی بجان خویشست که مردی کشته و زنده کشته
هر یکی از نو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهان زنده شد
کاو مقلت و داود حقست با شجی که تا بیت حقست که مقوت و داود
خواجه را کشتست و او را بنده شد

موسی کا و نفس تست هین
تو اند ظالم را کشتی و تو انکه شوی بر روزی فی کسب و حساب
خویشتن را خواجه کردانیدی

آن کشنده کاو مقلت رو
بر کشد کاو تن منکر شو
عقل اسیر است و همچنان هر دو
روزی بی رنج و محنت طیبی

روزی بی رنج او موقوف هست
انکه بکشد کاو را کامل بیست
نفس کو بیدا چون کشی تو کاو من
زانکه کاو نفس باشد نفس تن

خواجه زاده عقل نادر بیتو
نفس خود خواجه کشت و بیتو
روزی بی رنج میدانکه هست
قوت او و است و او واق بیتو

لیک موقوفست بر قربان کاو
کنج قتل کاو و دان اعلاج کاو
دادی در دست خم تو زمام
دوش چون خورده مام افسانه

دوش چون خورده مام افسانه
هر چه می آید زنهان خانه ات
چشم را صحاب از چه و خشم
کر ز خوش چشمان کرشم اموختم

ضو چون با شیخ سید کو تو
از زبن دندان شود او رام تو
صاحب آن کاو و ام انکاه شد
عقل کاهی غالب آید در نخار

بر سلسله نفست کو تا شیخ یار
نفس اندر طاعت با صد زور
کر تو صاحب کاو را خواهی زبون
چون خران بیشی کن آن و آن زور

خاک شو در پیش شیخ ناصفا
تا ز خاک تو بروید کیمیا
صد زبان و هزار باش ملت
چون بنزد یک ولی الله شوی

آن زبان سرکش کوت شود
مدعی کاو و نفس آمد فصیح
نفس را تسبیح و مصحف در بین
شهر را بنزد سید الاشاء را

رو نتاند زد شه الاکاه را
خویش نا او همرهی همرهی
سوی حوت آورد تو بر نو
مصحف و تالوس او را در بین

عقل خود را فی و نیکو طالبست
نفس ظالم را بر و چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو بود
زانکه او در خانه عقل تو بود

بر مرغ خود سلک بود شیر بود
تا ش تاثیر ان سوی بیت دو
مکر نفس تن نداند ظلم شهر
ارکه دیدی بی اصل قهر

هر کرا حق بر مقام دل نشاند
هر کرا جنبد او کشیخت بود
او سبل کشت و چون تن نماند
خلق جمله ماند از آن کسین

هر خسی دعوی داودی کند
هر کرا قیر کف در وی زند
چون نه سمادی شنید آواز خر
نقد دل از قلب نشناسد عوام

هین از و بکریز کر چه مصنوع
رسته بر بسته بیش و کیست
هین از و بکریز چون او احمق است
اینچنین کس کز ذکی مطلق است

چونی این تمیز بنود احمق است
کفتن عیسی ع بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میکریخت
در بیت کن بیت کریزی بطبر
باشتاب او انچنان میشتافت
آن یکی در وی دوید و کفت خیر

کز بیم مرغان حق یک لحظه
بر پی مرغان حق یک لحظه
یکی و میدان در بیت عیسی را بخواند
کز بیم مرغان حق یک لحظه

ذ بیت شیر و نه خصم بهم
کفت ذا احمق کریزانم بسوی
از کجا آن کفت آن عیسی
کفت آری کفت آن عیسی

کشود کور و کر از تو مستی
کفت آری آن منم کفتا که تو
کفت آری کفت پیر و مرغ بال
کفت آری کفت پیر و مرغ بال

بر چو چون شیر بهید آورده
کفت عیسی کر بیاد بال حق
کفت عیسی کر بیاد بال حق

بر دی در و حسله تا جان شود
کر بود کردون کر بیان جال او
کان فسون اسم اعظم با کمن
بر سر لاشی بخواندم کشت شی

با چنین برهان که باشد در جهان
خرقه را بدرید بر خود تا بنان
برق مرده بخواند کشت حی
ریک سنک کر وی بدید هیچ کشت

خواندم آنرا بر دل احمق بود
سد هزاران ظاهر و دریا فاشد
سنک خارا کشت زان خوب کشت
این نشانها و آنرا شد دو ا

کفت رنجی احمقی قهر خدا
کود کرد اینها بود از اسبق
این همه رنجست این رنج چرا
احمقی بخیست کو زحمت آورد

بر سر آرد زحم رنجی احمقی
رنج کو بی علت قرآن ابتلا
ابتلا رنجیست کو رحم آورد
چاره بر وی نیاید بر دوست

زاحمقان بکریز چون عیسی بکر
رحم نبود چاره چون آن شقی
انچه داغ اوست مهر او کو
دین چنین دزد و هم احمق و شقا

کریست راد زد دو سر وی و حد
صحبت احمق بود خواهد کرفت
اشک انک اب راد زد هوا
امنیت انرا تعلیم بود

زمهر بر ایرکند اندر ظ
همچنین کو زیر خود سنکی فند
آن کریزی عیسوی نزیم مو
چه غم آن خورشید ما اشراق ما

یاد آمد قصه اهل سبا
قصه اهل سبا و حماقت ایشان و باش کردن نصیحت انبیاء ایشان
کردم احمق سبا شان غدر با
آن سبا ماند بشهر بی کان

کودکان افتاده اند و در سند
دیج دانشان شان سکه بند
هر طنا کو بند در افتاده
کنج بیچو در هو بیرا افتاده

شرح آن کور و دو بینی و کر و تیز شنو و آن برهنه و در دامن آشکارا روی مر برکنار است

ای پسر هر مختصر افسانه نیست / مر ترا خود نشنید و نقل خود نیدید
حرص اینجا نیست پند موجود / عیب خلقان و بگوید کی بگو
کز اصل دادان کمال ما شنید / می دهید کیچ هستا و بیچ
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
عیب خود میکند و چشم کور او / هیچ او را دان و از دو انزو بال
او برهنه آمد و عریان رود / وز دم دزدش بگیرد خون بیشو
مرد دنیا مفلست و ترسناک / خنده آب جانش را زین ترس تلخ
آن زمان دانی که کی گشتی زر / هم دگر داند که او بود برهنه
وقت مرگش که بود سود و بیش / کور مال از زان بود چون پیل
کرستانی پاره کرباش شود / پاره کرباش دهی خندان شود
چون کلاه و کوه کی پر از سفال / کرم و عشرش نداد اعتبار
محتشم چون ملاریت مالک شد / پس بران مال در و عین ملک
چون نباشد لعل را دانش شناس / قرب از دزدی که بر باید چو گل
چون نخواهش بر جها کاو شکی / پس زنش سر خویش تحیر آمد
خواب و بیند کاو داشت مال / کو بود شان علم و عقل این جهان
از پی این غافلان دو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
همچنان لرزانی این غافلات / خود ندارد روزگارم سوختند
هر یکی ترسان ز روز کی بسی / گوید او کی روزگارم می برند
خویشتن را علم پندارد بسی / چو رهانم دامن از چنگال شان
گوید از کادم برآورند خاق / غرق بکاریت بانشی تا چلی
مور ترسان کز منم دامن کشان / در بیان جوهر خود چو شمع
سر هزاران فضل داند از علم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / این رو و آن را و دان و ولیک
گر همی دانم بجز لا یجوز / خود ندانی تو بجوی یا بجو
تو ندانی تو بجوی یا بجو / تو روا با نارواهای بین تو نیک
قیمت هر کالی میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقست
سعدها و نحسها دانسته / نیک سعدی تو با نا نشسته
جان جل بیها اینست این / کی بدانی من کیم در بیم و بین
جان خود را جان جل بیها اینست خود / کی بخشد جل را جان بد
ان اصولی دین بدانی تو لیک / بنگر اندر اصل خود که هست نیک
از اصولیت اصول خویش به / کی رسد ای اصل خود ای مرد ره
می رسید ندهی از اسباب بجا

سفت خوردن شهر سبا و ناشکری ایشان

آسمانشان بد بود آن اصل سبا / از چپ و از راست از بهر فراغ
نیو کی محل فتاد از بری ثمار / تنگ میشد مجمع بر ده کدار
دادشان چندان منال و باغ / از بری میوه ره زد در کلاف
سلک بر سر در هر دهستانشان / پر شود تا نخواست از میوه
آن نشان میوه رها میکرفت / پرشدی زان میوه دامنها بسی
خوشها گرفت تا زیر آمدی / بر سر و روی رونده میزده
باد آن میوه فشاندی در کسی / مرد کلخی تاب از بری زر
سال کلخی کو فتی در سر بها / تخم بودی کاید محل از نسوا
نیست بودی در میان زرین کم / کشت این شهر ده از دود
تن تو سیری هم از کل ای سرک / خامه ایشان اگر چه این شکر
آتش سوزنده شان ما بود تیز
در تنور از آتش بیهاندرا / بعد یکساعت شدی خنی شرا
گر ریادت میشد آن یوما نیم / گر بگویم شرح خوشهای قوم
غیرت حق کار کرد شد زما
مانع آید از خوشهای مهم / چون ز دیر بر دعا شکر و چنان
اینها بر دند امر ما بستقم / کز هنا نر اجل رهبر میشدند

آمدن انبیا بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند / مرکب شکر ابخسید حرکو
شکر نیم طیب آمد در خورد / ور نه بکشاید دهنم ابد
کاهلا نعمت فرو نشد شکر کو / گر چنین نعمت بشکری بر کند
سر بخند شکر خواهد بخند / پا بجنبد شکر خواهد شد
هیچ کرم بیند این خورد کش / شکر نعمت افزون ترکند
قوم گفت شکر ما بد بر غول / ما شدیم از شکر و نعمت ملول
سر هزاران کل نداری سر زند / ما نمیخواهیم نعمتها و باغ
ما چنان پژمرده گشتیم و عطا / کند طاعتمان خوش آمد خطا
ما نمیخواهیم اسباب فراغ
نعمت بسیر شد ما نان از این / تکبر کو بیم بر کو بیم هین
انبیا گفتند در دل ملولت / کز ازان در حق شناسی انقطاع
نعمت از وی چلکی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش بی بیش تر آمد ای پسر / جمله را خوش گشت مثال و کدر
تو هدا این خوشها آمک / گشت نا خوش هر چه بیرون کند
هر کرا او شد اشتها و بار تو / شد مقیر و خواهد در بیدار تو
هر کرا او بیکاره نا شد ابلهم / پیش تو تو بد او سهت و تخم
زهر او در جمله طعامان شاربت

قوم گفتند ای کی وهی مدعی / گواه علم و طب نامعی
چون شما مردم این آب و گلید / کی شما با دسیم خر دلید
چون شما هم بستند خوب و خوش / هیچ ما را نیند و در می چرید
تا نخواهیم اینچنین لاف دروغ / کردن اندر کوشش و افشاده دیغ
حبه شما و سر بر دار بران / کشمار و خوش را انبیا بران
دعوی ناقل شنید بد و شما / انبیا گفتند کاین زان ملت است
ما بگو بهر حساب و رویت
می نبینید این کمر هر سه ما / امتحانست این کمر هر خلق را
ما شکر کردیم کر چشمها
هر کرا گویند کو را کشتی کواست / کو نمی بیند کمر حبس هماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / کبر آمد روز بر چه کم شیر
قو بکوید انتبا کو / کو نیست ای کور را زنق دیده خواه
رو نه تعش هر کرا او چه بیچراغ / عین هستی کور بیش باشد لاغ
ورنه می بینی کمالی بس ده / کو صباحت تو اند بسپرده
کور می خورد امکان زین کفت تا / خاش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مکر دریا بیت / زین شقاوت روی بر تابیت
ورنه مانندی در چنین کوی بابد / اینهمانان شد از تو بهد
در بیان و گفتن روز کو / خویش سوگند کرد است ای شد
سر و خوا موی جذب و رحمت / وین نشان جستن نشان ملک
انصوابند تا بر جان شو / آید از جانان جزای انصوا
کز خواهی تا کر بیش این طبیب / بر زمین نه زود سر ای لبیب
گفت نزد ما فریش و تجر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا شناسی تو بگوید فضل هو / کحل آرد ظلک بر جاه تو
چون طبیبان نگه دارید دل / خود به بینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیت
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بشک و عنبر آلوده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این هر زه تست و کر / کی ما نایب کند از زید و بکر
هر سوی شاه ما باید جنس ای / آب و گل را ما از افلاک کو
مغز خوردیم و تا ما چون شما / بشر را دارم هر از هما / کو هما کو بشر کو کل کو حدا
زانتها بیچرخ چه بود فتر را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دمانی در رود / ما کجا و این کجا پیوند کجا
این چه رفت و چه شیاست و دغا
خود کجا کو جان کور و بیسان / می بگو مغز ما این داستان / غالبا ما عقل داریم ای بقه
کز نه ناد میشناسیم از کذب
این بیان ماند که خر کو شی گفت / مکایت خر کشاند که خر کو شی / پیش پیغمبر فرستاد نکه بگو من رسول الحمام
من رسول ماهم و با ما جفت
پیش تو کز این چشمه آب خور کو / چیا کو دکتار طبیل دمد اتمام کفت
جمله نخجیر بدی اندر وبال
جمله محروم و زخوف از چشمه دور / حیله کرد عجیب کو بود زور
از سر که بانک زه خر کو شر زال / سوی سیلان در شب خره هلال
کد بیا مرغا و مرغ ای شاه سیل / تا در و در چشمه بابی این دلیل
شاه سیلان من رسول و پیش شت / بر رسولان بد خشم و زشت
ماه میکوید که ای سیلان رویید / چشمه آن ماست بر و کوشوید
ورنه تا من کو کرد ام ستم / کفتم ار کرد بر و در ان ختم
ترک این چشمه بکوید و رویید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
تا که نشاد آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب کرد و ز سیل آب جوله
کد بیا رابع عشر ای شاه سیل / تا در و در چشمه ابی زین دلیل
چون و هفت از مه نو بکذ بدید / شاه سیلان آمد زچشمه بیچرید
چو که زه خرطوم سیل آشب مرا / مضطرب شد آب و مرکو اضطرا
سیل او و کرد از وی آن خطاب / چون در و در چشمه مرکو اضطرا
ترس ترسان باز کشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زو بیان همه
ما ز زان سیلان بکو لیم آشکرا / کا ضطراب ما ما در شان شکو
انبیا گفتند آوه پند مان / جواب گفتن انبیا طعن ایشان را
ومثل زدن ایشان
سخت تکرد ای سفیهان بند ما
ای ریغا که دوا از ریختان / کشت زهر جان فرا آمیختن
تلخت افزود این مرهم آنچنان / چون خدا بکاشت پرده خشم را
چه دلیلی جست خواهیم از شما / کز سماء آن فرو فست از سما
چه شرف باید کشتی بحر و بر / تا ما کشتی ز سر کین کشت بر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / کاشکی آن فرو فست نمود
زادمی کو بود بمثل و ند سید / دیده ابلیس خر بلیس بند
چشم دیوا نه بار بی می بنود / زانطرف جنید کو را ماند بود
ای شاه و ملت کز آید کاه کاه / پیش بیند ملت بکرد او زراه
ای شاه معشوق کاید ناشناخت / پیش بد بختی ماند عشق باخت
احمقانرا اینچنین بود اندر حرات / وی نشانی که جانرا راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ناشناخت / وین مقل قلب را سوی الصفات
چون بت سنگین شمارا قبل شد / لعنت و کوری شمارا ظل شد

این مثال آورد قارون الجامع
این مثال اندیش گشت قوم ما
این مثال آورد هر بدبخت دون
نوح اندر بادیه کشتی بساخت
میکند کشتی چه نادان الجهات
این یکی میگفت دنیا شی گزاست
آن یکی میگفت این منزلگه است
او همیگفت این بدر بار خطاست
این مثال شنو که شب دزد عید
رفت بر بام و فرو افتاد سخت
در چه کاری گفت میگویم دل
من چه رفتم بشنو بانگ دهل
آن دم رفت و گرد بر سخت
تر آن خر گوش و آن دیو فضول
مانگو نه کرده مغیث را
قصه خر گوش و پیل آری فا
چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه بلا و چه جبال و چه بحار
جمله اندر حکم و در فرمان او
صد هزاران شهر را خشم شهان
خشم مردان خشک کرد اند بحار
پیل خود چه بود که شد مرغ پران
کیست کو نشنید آن طوفان نوح
کیست کو نشنید احوال ثمود
از چنان سلطان و شاهان تا کلوم
نام نیکو بد مگر نشنیده اید
کرد و فالم بر بود خورشید نور
تو مرو زین راه رفتی زکاخ
لحن داودی بشنک و کر شید
سد قوار ملا کرامات با سبا
سد قوام هم بدور زاهره
صد قوام هم بدور زاهره
صد قوام لیس بر جوانیر کم
هین کو اهیهای شاهان بشنوید

تا که پشه مغز سر خود شکست
تا که اندر آب دریا شد سقط
کز ازیشان پست شد صد مهتر
صد مثال آورد بی تخم بنا ست
وان یکی میگفت بر تن هم بساز
وان یکی میگفت پالانی کجاست
یا شدی در قوت عقلت شدی
این بجز کجها خواهد کشت کات
لطف حق آهست اش دل میشنو
قول کفتاد دهل زن ای سفی
نعره یا حسرتا یا ویلتا
بخت شو در لاتثق و والسلام
ترا آن کژ را تو هم نشناخته
زانچه حق کرد از وی خضر خورد
کی بتی ساند بلا از اشغال
با سعی کشد زبون فی ناس و عام
چه ملوک و چکر او چه کیقباد
چه خریف و صیف چه دی بهار
این چه میگویم مگر هستم بخواب
کرد ایشان ماه و خورشید و بلوات
در بیاستگاه شهر تبان لوط
پیل بد بد و نیز بد رعنو
ذره ذره ایشان بر یکیفت
کیست که پیل کشی اندر دفا
بیوبند و نیست عوث رحمتی
چشمها را واکشاید دل بنیاک
دست با نجی روزن از ماه کریم
چو به بیند روی یوسف رنگو
هر زمین والله اعلم بالرشاد
یو بنو کر من مجاز القاهر
آن دو چم مفاتیح الجنا
هند و کاندر تن بشد آب و گل
یا سوی آخر بجزی مر بدید

مثلها زدن قوم نوح را باشهزاد در زمان کشتی ساختن

آن یکی میگفت ای کشتی بتاز
آن یکی میگفت پالانی کجاست
آن یکی میگفت بیاری مسک
این بجز کجها خواهد کشت کات

مثال آن ذره که بر سبد بیکی نخشب در بن این دیوار گفت دهل بزنم

در بن دیوار خضر می بدید
گفت او را در چه کاری ای پدر
گفت کو بانگ دهل ای بوسهل
آن زمان واقف شوی بر زیر و کل
در مغاک افتاده ای نیم خام

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت حق کوش

کز بشر فضل نیاید رسول
کفر کفتی مستعد شو نیش را
خشیت سلطان زند در اضطرار
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و باد چه آب و چه نار
همچو کوهی در خم چوگان او
سرنگون کردست ای بد کوهرا
خشم ملکا کرد عالم را خراب
گفت ترکان سلجوقی استخوان
یا سناف لشکر فرعون و روح
وانگه سر ماه یا زنا می ربود
نیز خشم دلهیشه در رجوم
جمله دیدند و چشمها نادیده اید
چون روی و ظالمی نانکو
چه کند دارد و خلافا ناخ
گوش آن سلطان دلاقی کرشید
صد قوار و تا سبا نامسا
قبل ان یلقوکم بالناهره
لاتنالوا الاتقوا فیکم
کر دیدند آنها فنا تکرید

جواب آن که گفت از رسالت حق کوش

تا کفش کول را محروم کرد
اضطراب ماه کفتی در زلال
این چه مانند اخرای کوران خام
چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه تراب و باد چه آب و چه نار
آفتاب آفتاب آفتاب
کوه بر کوه میشکافد صد شکاف
پیل بد ای مرد کان بی حصول
اضعف مرغان ابابیل و ماد
روحشان بشکست و اندر آب رفت
چشم تاری مر چنان پیلان کشا
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
دیده ها نادیده می آرید لیک
بی نصیب آن از آن نور عظیم
جان کرا اندر وصف کرد ماند او
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
صد قوام هم شمس طالعه
صد قوام هم مفاتیح الجنا
پارسی کو این زمان تازی عجل
با عجال او بستان بنگر رسید

مثل آن که بر گردن خم

کرد از خوبی هوس
وبلاست آن که بر گردن خم
کرد از خوبی هوس

مرثیه نان را

چون بکندند او را از بن شاد و شاد
تا شام جمله آزادان شدند او
هر کرا او مقتدا سازد بر
در مقام امن و آزادی نشست
تا که شاه خاکزادان آمد دلش
خوش زد و راضی و او راضی زهر
انچنین کن کز کرامی شد بر
تا که شاه خاکزادان آمد دلش
خلق خود را در بریدن داده
نعمت آن ثواب لطف آزاد کرد
تو هم بنده بنده و در نعمت شاد کرد
گفت ان نحن الفقراء الجزا
چون که حق را بر خود آورم
آیا از جنتش رواند لاجرم
چون رسد جنتی رسد جنتی کر
چون رباید خارق از جنت شوی
جنت حق آید سوی ما و شوی
خاک اندر دیده توبه زر دید
باز تان ثواب بکشا دان کرد
گفت هین بگریز و پاید نور
تا نه بانجا نار تاب آتش کشید
کرکن ای پروانه نسیان رشکی
در پر و زنده بیکار تو بیکی
سوی آن دان ندارد هیچ
تا نه بیجون شکر کردی بخت او
روزی بی دام بخوف عدو
نعمت دل باید باد کرد
چندانند رنجها و در بلا
گفت بر بها فزوده ام ای خدا
خاک اندر دیده شیطان کنم
چون خلاصی داد مقت را نجات
همچنان نوکر بودی همچنان
جان خود را دست بیهوده کردی
خانه از سنگ باید کرد سنم
چون که تا بستان بباید آرگناه
استخوانها بعد کرد بر پشت شاه
گر بدین خانه کنم ای کیا
در کدامین خانه کنم ای کیا
استخوانها بعد کرد بر پشت شاه
گر بدین خانه کنم ای کیا
سازم از توبه بکوی خانه
در زمستان باشدم کاشانه
چون بشد در دو دیدم از خوش نفت
شکر یاری کو سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو بود
شکر آرد نعمت را کوی دوست
گوید او چون نفت بیند خویش را
سید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند بر چشم و سر
تا کنی نعمت ایثار فتنی
سر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو کم خواری و دق
نعمت و قابل شکر کنید
با سر نعمتی خود را بشکنند
شکر جیب نعمت او فرکند
گفت نعمت تخفی را کافر کند

منع کردن سگان را از صحبت مجتبا و در جهان و نامعقول گفتن انبیا

قوم گفتند ای رسولان بس بود
انچه گفتید اندرین ده کرد بود
قتل بود لهای ما بانها دمن
کس نداند بر بر خالق سبق
نقش ما الا کرد ان نقاش کس
این نخواهد شد بکفت و کود کر
سنگ را صرف ناکوی لعل شو
گفت را صد باد کوی تابش نو
خاک را کوی صفات آب کیر
آب را کوی عمل تو پاک شیر
نار را کوی که نور محض شو
پشه را کوی کسوی باد رو
قلب را کوی که عین پاک شو
یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ زان اوصاف زیبا کون شو
آب کرد و هلا بیو شند
خالق افلاک او افلاکیان
خالق آب و تراب و خاکیان
اسمانها داد دوران وصفها
ابر و کل را تیره روی و نما
کی تواند آسمان در وی کزید
کی تواند آب و کل صفوت خرید
قسم کرده ست هر یک را دمی
کی کمی کرد و بجد چون کمی
انبیا گفتند کاری آفرید
وصفهای کهتران زان سر کشید

جواب انبیا جبریان را

دافریدی او وصفهای طارضی
کی سپنوس کرد در نفی
سنگ را کوی که زر شو بهت
ریگ را کوی که گل شو طاجرا
خاک را کوی که گل شو طاجرا
سنگ را کوی که زر شو بهت
رنجها دادست کانرا چاره هست
رنجها دادست کانرا چاره هست
آن بخل انکر و فطرو عیبت
آن بخل انکر و فطرو عیبت
بلک اطلب رنجها را چاره هست
آن بعثل اقوه و در سراست
این دواها ساخت بر ایشان
نیست این درد و دوا هاز الکرا
قوم گفتند ایکروه این رنج ما
نیست زاد رنجی که شد بر دوا
سالها گفتند این افسون و بند
چون بود بعد بیاید اندیت
کرده دارا این مرض قابل بری
اخراوی ذره زایل شدی
سخت ترکرده از آن هر لحظه بند
سخت چون شد غرب نابید بر
کرخره دیار و دیاری دکر

مکر کردن مجتهای جبریان را

سالها گفتند این افسون و بند
سخت چون شد غرب نابید بر

هر که ناپاک پرو باز دست / از عذاب نار در جنت نشست
واز که نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاوه ان شد مبتلا
هین بجنبید از نجوم سعد راه / قوم گشتند از شما سعد هوی
زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
ذوق جمعیت کجا بود و اتفاق / شد زغال زشتشان سلطان فراق
در غم افکندند ما را دمبدم
هر کجا افشانه غم گستریت / هر کجا آوازهٔ مستکبریست
مرغ بیمار کشیم از شما
در مثال قصه و فال خلیت / هر کجا اندوه جان فال بدیست
هر کجا معنی نکال نابسوریست
انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانستان دارد مدد
در غم انگیزی شما را نشئها
مهر ثانی مر ترا آگاه کرد / کز میان فال بد من خود ترا
کجهنده و زشت در هات خود / تو بگوئی فال بد چون مرغ
اژدها در قصد تو آید ز سر
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کرده است از میان
فال بد بیند اهل جهان
کاسبی گویت عزیزه محور / کز خوری رنجی برآرد از دو سر
تو بگوئی فال بد چون میزنی
پس تو ناصح را مرو تو هم سکنی
ور منجم گویت امروز هیچ / انچنان کاری مکن امروز هیچ
تا نگهها سر و نادم از آن
زانکه نیکو نیست روز امروز هان
صدره ار بینی در فرخ اختری / این نجوم مانند هر کج خلاف
بلکه و بارد راست آید مخبری
سختش چون ماند از قدر فلاف
این طبیب و آن منجم بیگمان / میکنند آگاه ما خود از میان
دود و بیم آتش از کردار
حمل و آرد بوی مشکبار
تو بگوئی خوش کن زین مقال / کز نیان ماست فال شوم فال
آیکه نصح ناصحان را نشنوی
فال بد باشت هر جا میروی
افعی بر پشت تو بر سود / او زنابی بیندش آگه کند
کو بیش خواهی ش تمکین مکن
کو بد او خوش باش خود رو از سخن
چون زند افعی زبان بر کردنت / تلخ گردد جمله شادی و مدنت
بر بد کوئی همای تو فلان
چون شنید زیدی کو بیان و زبان
تا زبالایم تو سنگی بر زنی / تا مرا زین بد نمودی و بدی
او بگوید زانکه می آزرده
تو بگوئی نیک شادم کرده
گفت من کردم حواله زیدی تو / تا رهانم مر ترا زین شاخ بد
انکه بی حق آن نشانه خستی
مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دون / بد کند با تو چه نیکو کنی
نفس دل زین سر بیکن مخنثی
کالبت و فنا زد نیکو کنش
باکریمی کو احسان سر ره / هر بلی او عوض هفتصد ده
نالئی چون کنی قرب جنا
بنده کرد تو ادب با و ما
کافران کارند در نعمت جفا / ماند در طرح نداشان رهنما
کالیمان در جفا صافی شوند
چون بنده و فا بینند خود جانی شوند
هست زندان سوی معده رحیم / عکس زندان بود دوزخ آنجهان
عکس در آفرین دوزخ آنجهان و زندان آنجهان تا معد
چون عبادت بود مقصود آن / شد عبادتگاه کرد تلخی سقر
کاندر و راحت در هر کار دست
مکران باشد که اشیا طوعا و کرها
ناخلقت الجن والانسان بخوان / جز عبادت نیست مقصود آنجهان
کیست مقصود از کتاب این بود
لیک زو مقصود این بالشی بود
عالم بود و دانش دار شاه سود / کز بیخی سانتی خشم را
بر کز بیدی بر ظفر از سپر را
گفت مقصود از خیر علم و هدی / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرغ کریه اگر مست
معبد مرغ لئیم اشهوت
مر ایشان را بزن تا سر هند / مر کز بنا زنا بود تا بر هند
لاجرم جوهر و مسجد آفرید
دوزخ و اعدا و اینها را مزید
ساخت موسی قفس در بیشه / تا فرو آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز
دوزخ آنکه اسباب سفر ساخت نیاز
انجنانکه حق زلیخ و استخوان / بیان آنکه حق نعم موسی ملوک سبب کردن جباران که سحر حق باشد
از شهان تاب سفری ساخت
اهل دنیا سجده ایشان کنند / ساخت جنانکه موسی باب صغیر ساخت بر ریش قوم رحمه رکوع
چونکه سجده کرد ایشان را دهند
شاخت سر کین و انکه جرابشا / جباران بهر اسرار وقت دلمردن که او خلوا الباب بخدا
نام آن محراب سر و پیلوان
لایق این حضرت پاک نماید / وقولوا حطة
نیشر پاکان شما خالی نماید

جاه باشد بحر زاسرار نهان / فرقه که باشد زدجون عوان
باد بد بر خلق نان کز بد ستبر
لیک بد بر هوی و بر موش غدر
کلستان باشد برابر هیم تاب / لیک بر نمرود باشد زهر باد
بر سنمار باشد آتش ناندان
لیک باشد برج کبر خان زیان
تو ملاشق درد و غم حلوا بود / محشوبون یعقوب بخشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن
لیک حلوا بر خشان بلوا بود
آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید / بوی حق از جبل از بوی یوسف و حوران برادران و غیرهم از بوی برد
آنچه از بوی او اندر کشید
آنچه در روی بود و اندر روی دید / خامل و بدآن با خوان کی رسید
این ز عشق خویش در جیب میکند
وان بکین از بهر او چه میکند
سفره او پیش این از آن قبلت / پیش یعقوب بر کوشش
روی تا گشت نسپند روی جود
لاسلوا گفت الا بالحضور
مثل تلک لوت طوبت بالهنا / جوع زین رویت قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را
بوی تا نانش می رسید از دور جا
آنکه بد پیرهن را میشناخت / بوی پیراهان یوسف می یافت
وانکه صرف بستان زانسو بود او
بعد که بد یعقوب می بوید بو
ای بنا مالک زدانش بی نصیب / حافظ ملت آنکس بی حسیب
مستمع از وی همی باید مشام
کز چه باشد مستمع این خلق طام
زانکه پیراهن بدستش ناریست / چون بدست آن غلامی خاریست
خار بر پیش غلامی سر بریست
در کف او از برای شتریست
قیمت حق است روزی خوانی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی زشت راه آن زده
یک خیالی شیک تاغ آن شده
آنخیالی از اثر تابی شده / وین خیالی تابی بر هم زده
آنخیالی کز خیالی تاغ ساخت
وز خیالی دوزخ و طاق کداخت
پس که داند راه طشتهای او / دیده تابی دل نبیند در مجال
کز کدامین رکن جان آید خیال
چونکه آن دل کرد اندر عون حق / کز بد او نیت کرده کون حق
کرد بیدی مطلعش از اختیال
بنگرد بر هر اندیشه خیال
کی رسد با سیس و انجا قدم / کز بود مرصاد و در سد عدم
دامن فضلش بگیر کن کو روا
قبضا عمی این بود ای نحریا
در من او امر و فرمان و نیت / یک خیالی کز تقی جان و نیت
این یکی در مرغزار و جوی آب
وان یکی در مرغزار و جوی آب
او محجب ماند که ذوق این ز حب / وان محجب ماند که بیند چیست
هین چرا از دوزخ کاینجا شهوات
هم تنیا هین بنا اندر چمن / کو بدی میان من نیارم آملان
هین بیا تا کاتیات بستنیت
کوش کن تا نانم تو بابت
یکشل آمد در بیضی بگفت / بوکه یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه
کوش بگشا تا بری زان حصه
در زمانی بود امیری از کرام / حکایت غلام امیر که انس داشت در شاباز عظیم
بود سنقر نام او را یک غلام
میرند محتاج کوتاه بحر / تابکی تا به رویم از کار میر
ثابت زد سنقر هلا بزا رسر / خاص و ایزار و کل از الشتر بکیر
سنقر آمد خاص و ایزار سکو / بر گرفت و رفت تا لود و بدو
مسجدی در ره بد و ایوان صلا
اندر آمد گوش سنقر بر صلا
بود سنقر بخت مولع در نماز / گفت ای میر من بنده نواز
تو بر این دکان زمانی صبر کن
تا کنم فرض و خوانم زین
رفت سنقر میر در دکان نشست / منتظر از زادهٔ پیدا دست
میر از هجر و لا آن زنده جان
کز یکی ساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و ورد ها فارغ شدند
سنقر اینجا ماند تا نزد یک پاشت
میر سنقر را زمانی خشم داشت
گفت ای سنقر چرا نانی برون / گفت می گذاردم ایزد فنون
میر گی نک آمدم ای روشنی
بینم غافل که موقوف منی
هست نیت صبر کرد و تا بلند کرد / تا کها جر گشت از تیاس مرد
با خشی این بود می گذارد م
تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر سجدان کی نماند / کیست و امید دارد انجا که نشاند
گفت آنکه بست است از برون
بست است او هم مرا از اندرون
آنکه گذارد ترا کانی درون / می بگذارد ملایم برون
آنکه گذارد کز بنو پا فی
او بد خوبست پای این بی
ظاهرا خواجه نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ما خواب و حیوان را کلت
حیلت تدبیر اینجا باطلست
فضل تقت و کشاینده خدا / دست و بهلیم زن و اندر رضا
ذرهٔ ذرهٔ کر شود مفتاح ما
این کشایش نیست جز از کبریا
چون ز ما بوشت شود تدبیر خوش / تخت یابی اینجهان از بیم خوش
چون فراموش خودی یاد آمدت
بنده گردی آنکه از ارادت کنند
کز تو خواهی حرزی و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا
تا فنا حق شو که تا یابی بقا

آهن آزارام همچون موم شد / آتش آزارام چون خلخال شد
باد دانیال بن محکوم شد / بهر این دارام چون تمثال شد
ازدم آن مرده زنده شده / آب آنرا شاپیاق آمده
شوبران در دفع دشمن موت مار / عنکبوت شد مر این را پرده دار
قوم دیگر خفت پنهانی مرید / بیان حدیث نبوی ص کان الله تعالی اولیاء اخفیاء
شهر خلقانش ظاهر کی شوند / نامشان را نشنوند ابدالهم
این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان دیدم / هر طرف کو بنگری اعلام او
تا نمیدانی که هستا هدا / کو ترا بخشد آنکو کبریا
شو بجهت مال و اکرام او / کو زاتش ترکی و فرین کند
چون اگر بیکو بیت آتش را / اندر آزود و نکو سوزد مرا
وز میانشان نخبها سر بزند / کازدستار خوان انبیاست
در حقیقت آتش زهیبت چنان / اطلس و زند مالک آمدت
حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن آن
او حکایت کرد کز بوطلحام / دید انس دستار خوانرا زد و هام
کاهنی او شمعی غرایست / در تنور پر زاتش در فکند
در زمان دستار خوانرا هوشمند / چرکن و آلوده کنت اینجا دمید
اندر آتش در تنور پر شد یکدمه / بعد یکساعت برآورد از تنور
پاک و براق و سفید از چرک او / اشتغال دود کند وری بدند
چون نبود بیند کاشت نیز / کفت آنکو مصطفی دست و دهان
پس بمالید اندرین دستار خوان / کاچنان دست و لکن افتراب
چون بلادی راچنین تشریف داد / جان نشاشی راچها خواهد کشاد
ای دل ترسنده از نار و عذاب / عالم مردان ناشی ایمان و نزد
بعد از آن کفتند با آن خادمه / تو بکوی حال خود با اینهمه
مرباطح کعب را چون قبله کرد / کیم او بود و دلسار بی
اینچنین دستار خوان قیمتی / چون قلندری زوه آن آنکه کفت
چون قلندری اندر آتش می‌تنی / کفت دارم بر کریمان اعتمید
از عباد الله دارم بس امید / مزدی چه بود کرا او کوید
در دهان عین آتش سیرم / اندر افتم از کمال اعتمید
نیستم زاکرام ایشان نا امید / سر دل بنا زنم زاین دستار خوان
زاعتماد هر کریم رازدان / ای برادر نخوه بین اکر زند
کر شاید سوق مرد از صدق زن / آن دلم مردی که از زن کرد بی
آن دلم باشد که کرد اسکم بود
قصه فریاد رسیدن حضرت رسالت ص کاروان هر را که از تشنگی و آب
دهانه بود و دل بر ملقها ده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته
درمیان آن بیابان مانده / تا کهانی آن مغیث هر دو کون
مصطفی پیدا شد از هر بهر خون / دید آنجا کاروانی بس بزرگ
رحمتش آمد کفت هین زود زود / چند تازی سوی آن کیشان دود
اشترانشانرا زبان آویخته / خلق اندر ریگ سر سوزیخته
سوی من آرید با فرمان مرا / آن شتربان سیه را بر شتر
سوی میر خود بزودی میبرد / کسیاهی بر شتر شد آورد
بعد یکساعت بدیدند آنچنان / بنده سیند سیه با اشتران
راه و بر بر آب چون هدهد بری / سوی کیشان آمدند آن ملا
اینطرف خیر البشر فخر الوری / کفت من نشناسم او را کیست او
کفت آن شاه روزه خوش خو / پس بدو کفتند بیخواند ترا
مهتر بیجت شفیع مجرمان / نوعها تعریف کردند مر کرا
کفت ما تا او مکر آنسا حرامست / سید و سرور محمد نوجوان
من نیایم جلب او نیم خبر / کشتی کشانش او بدیدند آنکه
او فغان بر داشت در تشنیع و نقد / کرد هی از بون کرد او سحر
کفت نوشید آب و بر دارید زود / چار پا زان مشک او سیراب کرد
اشتران و هر کسی زان آب خورد / چون کشیدند زنی زنیش آنعزیز
ابر کرد و دون خیر شد از شله / این کلی بیداست کز یک راه و
سرد کرد و سوز چندین هاوه / راه و بر کرد و مشله از شله
کشت چندین مشک پر از انطلا / مشله خود و روی شد مشله
میرسید از ما مرا و از بحر اصل / این کلی بیداست کز یک مقله
وان هوا کرد و زسردی انها / ملک بی اسباب بیرون زین حکم
آب و روبانید تکوین از عدم / آب از جوشش همی کرد دهوا
در سبب از جهل بر جنبید / تا سبها از سبب غافلی
سوی آن روبه نها چون تالی / نور طفلی چون سبها دیده
دنیا و تنها میکنی / رب نیکوید بر وی سوها
چون زسنم یاد کردی ایعجب / چون سبها رفت بر سر زیر
کفت زین پس من ترا بینم همه / شکرم سوی سبب آن دم
کو بدی زو تا الهاد و کارت / ای تواند دمه و میثاق ست

چون بیامد نبی کشتی کیستی / از زمین زادی و یا ترکیستی
کی غلام را چه کردی راستکو / کرباشتی با غلامیت مجو
کفت آکر کشتم بتو چون آسدم / چون بیان خود در بکاره بامنت
کفت نی نی در بکاره بامنت / دست تا بیکفت سر است این
کو غلام من بکفت لیک منم / کرد دست فضل بر ان زشتم
دیده ام سوزی و دیدی کشتم / ساحب فضل و قدر هم کشتم
هر چه میکوی غلام من کجا / هین بخواهی بست از من جزیرا
کفت اسلار رتل با آن غلام / جلوا کوم بکابک من تمام
زان زمانی کفر بی تو مرا / تا بدان کو هم در وجود
تا بدان کو هم در وجود / کرچه از شید نزمن مجو کشود
رنک دیکر شد ولیکن جان پاک / فارغ است از زنک و از رکان خاک
تن شناسان زود مالا کرکنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عدو هاتا عدی / غرقه دریای چون بند و چند
جان شو از زاده جان جان شناس / تا رهی شو فرزند قیاس
چون ملک با عقل یکسر رشته اند / هر ملک با عقل چون بلند کوهرند
لن ملک با عقل و صوفی کشته اند / در پی هم همچو نسل سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر کرفت / وین خرد بکذاشت پر و فر کرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش و رویت یکدیکرند
هم ملک هم عقل حق را واحدی / هر وادم را معین شاهدی
نفس و شیطان بود زاول دشمنی / بود آدم را عدو و ما حدی
آنکه آدم را بدن دید او حسد / آنکه نور و تن دید و حسد
آن دو دیده دیده بود نه خون / وین دو را دیده زدیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر خر بنا / چون نشاید بر جهود انجیل خوان
کی توان بر بید زدن مرغ کرک / کی توان ناشید کفتن از عمر
بیان آنکه خوانم هر جهود او و آورد از سموات و از نوامیان و اهل ایمان
هاى همی کیرد آدم من ست / تا طلق کرد مشرح بار سوخ
لیک کرد و مکوشیا کست / باشد ظاهر تا کریم بر احتاج میری باید کردن تا بدهد اتو بجیب
المضطر اذا دعاه اضطرار کواه استحقاق است
کرجان طفل حجر اقرار کرد / منکری را چند دست و پا بی
منحق شرح را سکو کاوخ / جزو جزوت کفت دارد نهفت
دست و پا شاهد شوند ای عمی / تا بباید طالبی چیزی که هست
آن نیاز مرجی بود ست و دیر / هر چه روید از پی محتاج رست
مایه اش در دست وصل رحمت / و نباشی حق شرح و کفت
از برای دفع حاجات آفرید / هر کجا باشد بباید حاجت
حق تعالی کاین سموات آفرید / هر کیا کفتیست آب انجا رود
هر کیا مردی دوا انجا رود / هر کیا سنکلاخ جاب انجا رود
آب کر جوی نشکل آورد بست / تا بجوش آب از بالا و پست
تا نزاید طفلان نازد کلو / کی روان کرد و زبستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها مبدو / تا شوی تشنه حرارت را کرو
بعد از آن در بالک زنبور و هوا / بانک آب چو بنوشی ای کیا
حاجت تو کرد نباشد از خیش / آب را کیری سوی وی کشش
کوش کیری آب او بسکشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع طاز اکش چو هر ضمرات / ابر جهت پر زآب کو نزلت
تا سقیهم ربهم ایخطاب / تشنه تا شی الله اعلم الصواب
هر از ان ده یک زنی از کا فران / آمدی زن کافر اطفل شیر خواره بنزد یک حضرت رسالت ص و ناطق شد
سوی مجبر و زان شد و اقتصاب
پیش پیغمبر در آمد با خمار / عیسی وار معجزات رسول ص امیر و ا
کو دلی دو ناهد زنی در کنار
کفت کو لی تسلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم کفتا هی خوش / کیست افکند این شهادت را بکوش
این کشیدا موخت ای طفل صغیر / کز نبات کشت در طفلی جریر
کفت حق آموخت آنکه جبرئیل / در بیان تا جبرئیلم من رسیل
کفت کو کفتا کرالا می سرت / می بیچی کی بیا لا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مرسل کشت مصدق و دلیل
کفت می بینی تو کفتا کو بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیا موزد مرا وصف رسول / زان علوم میرهاند زین سفول
پس رسولی کفت ایطفل شجیع / حبست نامت مادر کو شو مطیع
کفت نام پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این بیک شیر
من نخواهی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دارت این پیغمبری
کو دلی دو ناهد همچو نماه بدر / درس بالغ کفت چونانکه سزد
بر خطوط آدم زجت در سرد / تا دماغ طفل و مادر بر کشید
هر دو میکفتند کز خوف سقط / جان سپردن بر زمین بی تعلل
آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد مرده زند
آنکه بی آنکش معرف حق بود / جامد و نامیش صد مرده زند

تا رهاند باش را از زخم ماد اینچنین عقلی که تا شد بی‌فساد گفت لا تأسوا علی ما فاتکم این آن السرجان وارد بی‌شاکم
لیک هر چه آن فوت شد غمگین مشو زانکه کرشد گفت آید باز نو کز بلا آید ترا انعام سر ورز زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاها بزرگ وان زیان منع زیانهای سترگ راحت جان آمد ایمان فوت مال مال چون جمع آمد ای جان شد وبال

استرها نمودن آنمرد از موسی تا زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان عمری خاصل آنم در دین خود چون زیانهای بخام هم کیا مودم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات وی باشد از تدبیر هنگام گزند گفت موسی رو که کن این جستجو در پی آنست و نان و دم مو
بوکه حیوانات را ورد دگر ترک کتاب و نزد مقال و حرف و لب کاین خطر دارد بسی در پیش رو
عبرت و یقظه تو از نزد ایشان طلب کرم ترک دهی از منع مرد کرم ترک دهی از منع مرد
گفت ایموسی چو نور تو بتافت هر چه چیزی بود از تدبیر یافت مر مرا محروم کردن زین مراد لایق لطف نباشد ای جواد
این زمان قابیم مقام حق توی پاس باشد کز کمال مانع شوی گفت موسی یا رب ای مرحوم رحیم حرف کردستش مگر بی‌رحیم
کیا بیاموزم زبان کارش بود ور نیاموزم دلش بد میشود گفت ایموسی بیاموز آنکه تا رد نکردیم از کرم هر کرده دعا
گفت یا رب او ز جانی خوبه دست خاید جانها را بر دهد منت قدرت هر کسی را بسا محنت جان تا به پرهیزکار
فقر بی‌رو فخر آمد جاودان کز بقوی ماند دست ناتوان زان غنا و زان غنی مرد و شد کز قدرت صبر جانها پر ورد
آدمی را فقر و عجز آمد امان از بلای نفس پرحرص و نحان آن غم آید آرزوهای فضول کبد آن خوکرد ماست ای بی‌عقول
آرزوی کیل بود کلخوار را رحمی آمون موسی کو بیاموزش آنچه است عامیکند یا بعضی زان کاشکی کاوارد آن بیچاره را
گفت بنده ان تو بده بابت ای بر کشا در اختیار آن دستها اختیار آمد عبادت را نمک ورنه میکرد دبنا خواه این ملک
کرد شی ورا نه اجر و نه عتاب کاختیار آمد هنر وقت حساب جمله عالم خود مسبح آمدی نیست آن تسبیح چیزی مردمند
تیغ در دستی نه از عجزی بکن تا کل قاذف کرد و بار له زن زانکه کرمنا شد آدم را اختیار نیم زنبور عسل شد همچو مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار کافران خود کان زهری همچو مار زانکه مؤمن خورد بکند نبات تا چه نخل کشت دین او حیات
باز کافر خورد شربت از صبی هم ز قوتی زهر شد در وی تبه اهل تسلیم حق اسم الحیات اصل الهام خدا عین الحیات
در جهان این موج و شلاق و غمی ناخبارست و خفاش و اعمی جمله رندان چو که در زندان رند متقی و زاهد و حق خوان بوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل قدرت سرمایه سود است هین وقت قدرت را که مرد او بین
آدمی بر خاک کرمنا سواد در کف درکش عنان اختیار باز موسی داد پند او را بمهر کز مرادت زر دهد او که بچهر
ترک این سودا بگو از حق بجو دیو دادستت برای مکر و دد هین برو بر در سر خود کز طلب کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت ناری نطق سلک کبر و ناز نطق مرغ خانگی کاهل پرست نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو ای زور و زیر نطق این هر دو شود بر تو پذیر با مدادان از برای امتحان ایستاده منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد نان نان بیات آثار زاد در ربود آن آخری و چون کرد گفت سلک کردی تو بر عالم مرد
دانه کندم توان خورد و من طاجزم در دانه خوردن در وطن کند و جو را و باقی حبوب میتوانی خورد من نی ای بی‌ادب

جواب خروس سلک را

این لبانی کز قسم ماست آن کز خلل بر هر دو نوعی زین دو کر اسب این خواجه سقط خواهد شدن میرسد ناگاه عید تا شد مرا
پس خروس گفت تن زیرکم روزی و افزود بی‌حد و کسب اسب را بفروخت چون بشنید مرد دو و نفرد اسر خورکه کن حرف
دوز دیگر همچنان نان از ربود آن خروس سلک بر وی بر کشود کای خروس عشوه ده چندین مباش پیش سلک شد آن خروس سلک دگر
اسب کش کفتی سقط کرد و نهاد گفت او را آن خروس با خبر طالبی و کاذبی و بی‌هنر طالبی و کاذبی و بی‌هنر
اسب را بفروخت حبت او از زیان آن زبان انداخت او بر دیگران لیک فرو اسرش کرد سقط کز سقط شد اسب و جای و کر
مر سکانرا باشد آن نعمت فقط مر سکانرا باشد آن نعمت فقط

مرد اسب و مرد اسب غلام بد قضا کرد آن این مغرور خام از زیان مال و مرد آن کرخت مال افزون کرد و فنون خویش بخت
این زیانها تهای درویشان چرا کاین بلا بر تن بقای جانهاست تا بقای خود دهد پند سالکی چون کند حق را ستم و مالکی
دست کنبد با یار و عمل تا دهد داده را جانی بدل آنکه هد بی‌حد سوی هنا آنخلایت آن خلایت آنعدا
یا دل حق کو خوی حق گفت نور گشت تا بش مطلق گرفت کز فنی است و جزا و جمله فنی کی فنی را بی‌عوض کو بد بکی
تا دهد کو دل کسی هست او بیار کنده را بند هر دست این هر بار بهر این عرض برد کالها شسته بر بی‌عوض
صد متاع خوب عرض میکند وانهر دل دلها و ضها و قند پیک سلامی نشنوی ای بی‌دین کی کبود اخرت آن آستین
بلغ نشنیده ام از خاص و عام من سلامی بر ایم و السلام جز سلام حق و هین آن را بجو خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش شام هم بیایم حق شنوم هم سلام وین سلام تا قیامت بر بی‌عوض آن من بی‌نوشم بدل خوشتر زجان
زان سلام او سلام حق شدست کانتقل اندر وجود مان خود زده مرده است از خود شده زنده بوب زان بود اسرار حشر در لب
مردن تن در نهایت زندگیست رنج این تن روح را پایندگیست گوش بنهاده بدان مر خویش بر بود موسی کلیم الله دفت
چون شنید اینها و دانست نبوت دیدن آنخصم بر موسی را بزیهار چون خبر بر لب خود را از خروش شد
روهیا الید بیفاک او زسیم کو دلم فریاد رس زین ای کلیم گفت رو خویش خود را وبره چونکه شاکشتنا برجه زجه
بر سلامان زبان اندر تو کیسه و هیانا خرا آکن دو تو من درون خشت دیدم این خطا کو در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول پند آخر بند دان ان آخر پند از دانی معقل باز زاری کرد کای نیکو خصال مر مرا در سر زمین مرد و مال
از من آن آمد که بودم نا سزا تا سزایم را نبود حسن الجزا گفت تیرت جست از شست الجزا نیست شست کاید او را پر بر
لیک در خواهم زنیکو داوری تا که ایمان آن نفس ناخوبری چونکه ایمان بر دهد ناشی زنده چونکه ایمان روی پاینده
هم دران دم حال بر خواهم بگشت تا دلش شود بدو آورد دست شورش مرکت فی هیضه طعاما قهر سودت دارد ای بی‌حکام
یار کس بر دند تا سوی وثاق ساق میالید او بر پشت ساق پند موسی نشنوی شوخی کنی خویشتن را تیغ بولادی زنی
شرم باید تیغ را انجان تو آن نه است این ای برادر آن تو دعا کردن موسی آنشخص را تا بایمان رود
گفت موسی در مناجات سحر کای خدا ایمان از و بستان مبر پادشاهی کن بر و بخشا که او سهو کرد و خیره روی و خلو
گفت ترا این علم ز در خور دست دفع بند ار بد کفتم را و سست دست را بر از دعا کس زند کمتر از دستش از دعا کند
سر غیبا را سزد آموختن کو تواند لب ز گفتن دوختن در خور دریا نه خورد جز مرغ آب همکن و الله اعلم بالصواب
او بدی را وقت و مرغابی نبود کشتغرقه دست گیرد او ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم ور تو خواهی نیز ایمان زنده کنم بلکه جمله مرده کان خاک را زنده سازیم نیز ایمان هر تو ما
گفت موسی این چنان مردنست آنچنان انگیز کاینجا و رسن این فنا جا چون جهان بی‌نیست باز گشت عادت پس سوی نیست
رحمتی امشان بر ایشان هم کنود در فضای خانه لذتها محضرون تا بدانی کز زیان جسم و مال سود جان باشد رها ندار و مال
چون ریاضت را بجان شو نشی چون سپردی حق بخوت جان در ریاضت امرت بی‌اختیار سر بنه شکلبه دمای کامکار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن حکایت زن که فرزندش می‌زیست بالید وجود آمد که اینموضع
اینحکایت بشنو و عقلی شمر مر ریاضت نست و برای جهاد مجاهد انست تا کرد جان زن که افغان ای آله
آن زن هر سال زاید بی‌پسر پیش از نشو مه نبودی عمر و تا سه مه تا چار مه کشتی تباه زین شکایت آن زن از مرد نبه
نه مهم را بار است و سه ماهم فرح نعمتم زو تر و رواز قوی قرح پیش مرد ای خدا کرد ای نفیر تا شکی بنمود او را جستی
بیت فرزند اینچنین در کرد کرد آتشی در جان او افتاد و درد تا شبی بنمود او را جستی ناگهی سر بی‌خوشی بی‌نستی
تا نگفتم حلت دار الشفیا سر نگفتم حلت دار الشفیا ورنه لاعین رأت چه ای تاغ گفت غیب دارد ای مرا غ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر ادیان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایمان بلند
لیک تا بی رغبتیهای ضمیر / ای که ایاند کر هر خندق
صد تسلط بیشان ولیکن / اب خود را بر رسول آسمان
فرخ آن ترک کاستیزه بضد / اسپ شل اندر خندق اتش جهد
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش غشک و تر را سوخته
خود پشیمانی نروید از عدم / کر پشیمانی بر و عیبی کند
آب داند تا بنا و بوی شیر / شاخ حق هر چون نبوی عدو نور و عدل کرده و بطالت و خسارت
با عدو خویش را هر جا نور / اتش کر عدو کبی بود کاز دعوی ممکن نیست وزار ممکن و مغایر ملک
از عدو محرم تر منفاش بود / خود بداند از نشان و از اثاش
کر عدو آفتاب فاش بود / روز خفاشک نیارد بر پرید
آنکه ان خورشید از اسمان نبود / بر نتر اند زهرش تا روپود
افتاب کر بکرداند قفاش / نی تواند در مقاش زهر خود
غایب لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار کوی بجد خویش کیر / تا بود ممکن کرد ای اسیر
قلعه با قلزم چاستیزه کند / ابلهست و ریش خود بر میکند
حیلت او انسانی نکند / خود حلق قرچون بر درد
تا عدو آفتاب این بد عنا / ای عدو و آفتاب افتاب
ای مدد آفتاب کز فرش / میبارد آفتاب و اخترش
تو عدو تا و نه خصم خود کی / چشم اتش را که تو هیزم زدی
ای عجب از سوزشت او کرشود / یا ز زهره و غضبات پر دم شود
چشمش فی رحمت آدم بود / کز مزاج رحم آدم غم شود
رحمت مخلوق باشد غفلت سال / رحمت حق از غم و غفلت وبال
رحمت چون چنین دانی ای / فرق میاند دانستن میزی بمثال و تقلیر و میان ماهیت و انسان
ظاهریست انار و سیوه جستش / نایدانند و هم از وی جزاش
طفل ماهیت نداند طیش را / لیک کو داند جزا و ماهیتش
هیچ ماهیات و اوصاف کمال / کس نداند جز انار و مثال
کی بود ماهیت ذوق جماع / چرکه کوی هست چون حلوا را
طفل را نبود ز وصل زن خبر / چرکه کوی هست آنخوش چون شکر
تا بداند کودک اغرا از سال / مثل ماهیات شکر امیطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
کودکان خرد در کتابها / کز بداند ماهیت تا این مثال
پس اکر کوی بدانم بیست / ور بکوی که ندانم زو رنیست
راست کو دانیش تو از روی وصف / آن رسول حق و نور و روح را
وان امامان جمله در جمله انبیا / هست از خورشید و مه مشهورتر
مور لنگم من چه دانم فیل را / کر بکوی من چه دانم نوح را
ور بکوی من چه دانم نوح را / قصه اش کویند از ماضی فصیح
پشک کی داند اسل فیل را / این سخن هم راست از روی ان
همچو اوفی داند او را اینستی
عجز از ادراک ماهیت نمو / حالت خاص بود در باب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن / کاهیت ندانی ای فلان
در وجود از سبق و ذات او / دور تر از فهم و استبصار تو
چونکه آن مخفی نماند از محبان / پیش چشم کاملان باشد عیان
عقل بحثی کوید این دور است / بی ز تا و بی مثالی کمر شنو
قطب کوید مرترا ایست مثال / ذات و صفت چیست کان نماند
واقفانی که کنون بر کشنو / فی کرا اولهم محالت سینو
چون رهانیدت ز مرزا کاکه / انچه فوق محالت آید محال
چون خلاصت حاصل فی از صلا / فقر با بر خود مکن رنج و عنا
تیه را بر خود مکن حبس ستم
سوی بخت خویش تا ازای جهد / سهل کویش تا کرد و مشکلت
ورنشنو شکر چو زهر قاتلت
کاین سخن تا پان ندارد جان / نسبت اثبات با نفی نخست
کیبانش میکنی بر کو درست
نفی اکر یک چیز و اثباتش روا / جمع و تفریق میان نفی و اثبات بلا جهت از روی نسبت و اختلاف جهت
چون بجهتش مختلف نسبت و تا
ماریست از دعیت از نسبت / نفی و اثباتست و هر دو نیست
آن نفی اکنده چو در دست تو بود / تو نه اکنده و قوت حق نمود
زود آدم زاد را حق بود / مشت خاک اکنک کشتی شود
مست مست تست اکنده زنا / زین دو نسبت نفی و اثبات ای رها
یعرفون الانبیا اضداد هم / مثل ما لا یشتبه اولاد هم
همچو فرزندان خود دانند شان / مشکلات تا سد دلیل و صد نشان

از فراق این مالها شور و شر شود / اب زرد و کنده و شیرین شود
نالهٔ جان از دم کرد و دو بنا / انتهی حالی کرد جنا
تاج چون جنت شود دار الامان / زره و زنان بر لبه اوند جوش
عقل و تالی از فراق دوستان / همچو تیر از انگشت کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شرات / بیند از فرقت چنان لرزان شرات
کر بکویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
بین شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم کوی و بس
هم از وی شاد کردی دیگران / از فراق او بیند بیش از زمان
زانچه کشتی شاد پس کن شاد وش / از نوم مجهد تو دل بر قی
پیش زان کو مجهد از تو تو بجهد
همچو مریکدی پیش از قوت طلب / پیدا شد روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت بر همکی و فضل
نفس را کالمرد بالر خرمنا
دید مریم صورتی پس جانفزا / کون و پناه کردن بحق تعالی
خانه فراق دلربایی در خیال
پیش او بربست از رو و زمین / چون مه و خورشید آمد روح الامین
از زمین بربست خوبی بی قیاس / انچنان کز شرق رو بیاد کاب
لرزه بر اعضای مریم او فتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی کز یوسف از دیدن بیاد / دست از حیرت بر بر چون زنان
همچو کل پیشش بروبیده و کل / چون خیالی کز برآرد سر ز دل
کشت مریم چون دو در پیچیدی / کفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود از بال / در هر بیت رخت بردن شوی
چون جمال دید ملک بیقرار / حازمانه ساخت زانحضرت جدار
تا پکاه مرک حسنی باشدش / کی نباید خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری بر بندید / پور تکه نزد یک آن در بر کزید
چون بدید آن خوبی فعل و قول / کاز و میشد جکرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در کوشش شود / خسروان هوش بی هوش شود
صد هزاران شاه مملکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره فی مزهره داناد زند / عقل کلش چون بسیند کر زند
من چکویم کامل بر دوخت / دمکاهم را دمکل او سوخت
دود آن نادم دلیم من برد / دور زان شد باهل ما عبر را
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که خود را آفتاب مستطیل
سایه کر بود تا دلیل او بود / این بستش کز دلیل او بود
این دلالت در دلالت ساده است / جمله ادراکات پر و سایه است
جمله ادراکات بر خرهای لنک / اوسوار ماه بر آن چون نمنک
کر پرند کس نیابد کرد شر / ور کریزند او بکوید پیش سر
جمله ادراکات را ادراک ف / وقت می افت وقت خلاف
آن یکی وهمی چو بادی می برد / وین دکر چون تیر غفلت می برد
وین دکر چون کشتی با بادبان / وان دکر انبر تلیح هر زمان
چون شکاری می نماید شان ز دور / جمله جمله میفزایند آن طیور
چونکه ناپید شود حیران شوند / همچو جهان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا پدید کرد آن صید نیاز
چو نماند دیر کویند از ملال / سیه بود آن خود مجهد پایمال
مصلحت انست تا یک ساعتی / فوق کیرند و زود از راه حق
کز نبود وی شب خلقان زاد / خویشتن را سوختن وی را ضرار
از هوس و نحس سوی اندرون / هر کی وادی بدن را سوختن
شب پدید ایمه کنی رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبض آیت ای راه رو / آن صلاح تست آتش دل شو
زانکه در خرجی دلان بسته کوش / خرج را دخلی بباید زاعتداد
کرهاره فصل تا بستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی آن کهن / کو دکر تازه بکشتی آن کهن
کز تپش رویت از وی متفق / صیف خندانست اما محو قبا
چونکه قبض آید تو در روی بین / تازه باش و چین میکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / از تکی غم زاید و شادی ز غش
چشم کودک همچو خر در امر / چشم عاقل در حساب آخرت
او در آخر چرب می بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
هر لحم ماتر از وی نفاد / ان علف تلخست کاین قصاب داد
رو ز حکمت خور علف کاز لطف / بی عوض دادست انکه خلق عطا
زانکه حق کفت کلوا من رزقه / فهم نان کردی نه حکمت ای بله
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان کلوا کیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمهای راز شد
کز شیرین دیوش را وابرع / در فطام او بی نعمت خوری
ترک بحثی کرد مام مومنیم / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه کوید شرح این / ای حکیم غیب و مخزن الطاف بین
غم چو دو نان غم افزایان محور / زانکه عاقل غم خورد کودک دکر
قند شادی سوی باغ غمست / این فرح زخمست وان غم مرهمست
غم چه بینی در کنار ترکش بیش / از سر بوه نظر کن در مشی

یار را اغیار پندارد همی / شادی را نام بنهاده غمی
این چنین خلق که لطف یار ماست / این چنین طلقی که دارد یار ما
چونکه ما دزدیم غلش در قماست / این چنین مسکین که زلف میر ماست
این چنین طلقی چو بیلی میبرد / چونکه فرعونیم چون خون میخورد
خون همی‌بیند من آم همین / بوسم که از توام آن بوستین
تو نمی‌بینی که یار میبرد مباد / چونکه با او ضد شد کرد چو ما
لحم او و لحم او و یکسر نشد / او چنان بیخبر که از منظر شد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا

شمع مر بیرا همی افروخته / کرکه بخارا شد
سخت بیصبر و ز آتش تیز / روسوی سر جهان کن میگریز
این بخارا مسخ زاهد سوده / پیکها را میت هر که آتش بود
پیش بخاری بخارا انس کی / تا بخاری بخارا نشکرب
مر بخاری در بخارا ران دلش / راه ندهد جز رومی شکلش
اینک آن آزاد دلت تنه / وای آنکس را که بردی رفته
فرقت صد جهان در جان او / پاره پاره کرد چون دیکان او
گفت بیخبرم همانجا وارد / کاندر آکنم دگر و بگروم
وارد روم اینجا بیفتم پیش او / پیش آن صد رهگذر اندیش او
زنده آن یار بیرنا را چو پیش / کشته و مرده به پشت اینجا
پیکر شاه زندگان جان دگر / بیتی شیرین می‌زدیم بیش خوش
عش لی یا مُنیتی لمن الشُّرور / ابرک یا ناقتی بقرب السُّرور
اُشرب یا ناقتی وَدَّعنا / عُدّت یا قبدی الینا مرحبا
نیم نار تخت یا برج الثریا / سوی صدر که امیر است و مطاع
دمیدم در سوز بر بان میخوم / هر چه ناداد اینجا میروم
جان من عزم بخارا میکند / مسکن یا لیت و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن
پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر است
و بنوه تر و محترم تر و پر نعمت و دلگشاتر

هست صحرا که بود ستم الخیاط / هر کجا کاب و سبزی باشد چو ماه
یا تو زندان گلشنست ای ابرا / شد جهنم یا تو رضوان و نعیم
هر کجا تو باشی من خوشدلم / خوشتر از دره و جهان آنجا بود
پس مرا راست اینجا ز اشتیاق / کز تا من سرو سودا بود
گفت اول ناصحی کای بیخبر / شهر کاندر وی نباشد چو ماه
عاشقان را نیست گردد خیر / در نگر پس را بعقل و پیش را
چون بخارا میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه
او ز قرآن همچنان بد بخشم / همچو پروانه سوزان خویش را
میکند او تیز از بهر تو کار / او سلامت تو لبان آرد
چون بخارا میروی خلوت راه دار / او بچیزی دیده نابیت چشم
بر تو کرده کون موکل آمدک / عقل با بیخی که ایشان کرده‌ای
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / سوی زندان میروی چون خار خس
عشق پنهان کرده بود او را کلک / آن موکل را نمیدید آن ندید
هر موکل را موکل مختصیست / از چه دست کشت بر تو پیش و پس
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر صوابی و سیه رویی پرست
میزند او را کهین او را بسوزن / وز دل و جان خان افغان من
هر کسی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
کرازد و واقف بدی انسان ترک / پیش آن سلطان سلطان تا ندک
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیبا زه بوسه‌ناک
میرد یدی خویش را ای کز نخو / زان خدیبی آن موکل را مکو
غره گشتی زین دروغ بی‌بال / بر وبالی کو کشد شوم وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون کل آلوغ کز آنها کند
جهد کن بر ما کل آلوده مکن / لیک گوشت کرشد و بیدم کنی
فاذل بیدم همچون قضی / گفت ای ناصح خوش کن جید
پند داد القصه عاشق را بسی / پند کرده مر ناکس بخت بند

لا ابالی گفتن عاشق عاذل را از سر عشق

سخت تر شد بندهی از بند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی دری کرد
تو مکن تقیید از کشتن کرمن / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مرده نیست / مردن عشاق خود یکنوع نیست

ای بیابان پیش و چون گلستان / سیفتاد از خنده او چون گلستان
لیک از من عقل و دین بربوده / بر بیم جسم و جان هلال
چون سواد آن بخارا بدید / در سواد غم سیاهی شد پدید
شادمانی افتاد بیهوش و دراز / بر سر رویش کلابی میزدید
از کلاب عشق او غافل بدند / او گلستان فنا دیده بود
تو قدر ده در خبر این دم منه / با کلوخ و سنگ کرب فی
رفت عقلت تا نوایت و عاقلی / این حق پاران نداره تیز ران
اندر آمد در بخارا شاد مان / شهر معشوق خود او دار الامان
هر دیدش در بخارا گفت خیز / پیش آن دید اشدن منتین کریز
همچو آن مرغی که چرخ بر اشیر / الله الله در بیا در خون خویش
کاین کرکن بر دم و افسون خویش / کز تراجیدید آن خشمگین
شخت صدر جهان بودی وراد / هم شیرش بودی و هم محترم
کنتی اندر کسانی هم ستم / غره گردی و زخزا بگریختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آمدت اینجا با اجل
ای که هر عقلت عطارد و ملک / هست صد چندین فزونی قضا
غمی مرگ کشی کو چو شیر او / زیرک و عقل بالا کیست کو
صد ره و خاص بود از چب و راست / جواب گفتن عاذل لا ابالی و تهدید کردن کسان را

گفت من مستقیم آم کشد / کرم میدانم که بر آم کشد
هیچ مستی بگریزد ز آب / عشق آب از من نخواهد کشت کم
کریم آنکه کبر بسند از بطون / کریم هست مرکه مستقیم
من بجز پاکی نبینم آب جو / کاشکی بحر روان بودی دوره
طبل عشق آب بکوبم چو گل / کز بریزد خونم آن روح الامین
رنگم آید بودی من خاک او / تا که عاشق گشتم این بر خواندام
شب همی جوشم ز فاق همچو یک / جمله جرعه خون خورم همچو زمین
من بپیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
کوبران بر جان مستم خشم خویش / روز تا شب خون خورم همچو شکار
عید قربان اوست عاشق کاو ز پیش / جمله قربان اوست عاشق کاو ز پیش
کاو تو کی بود قربان گشته / هجر عید و نیج او بی بر و ورد
کاو موسی بود قربان کشته / جز و جزوم حشر هر آزاده
یا کرامی از بجا هذا البقر / کمترین جزوش حیات گشته
بر جهید آن کاو ز آسیبش نجا / در خطاب اشربوا بعضها
مرم از حیوان و آدم شدم / ان از تم حشر ارواح النظر
از هادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان بر زدم
وز نما و حیوان بر زدم / پس چه ترسم کی ز مردم کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملایک پر و سر
کل شیء هالک الا وجهه / تا دیگر از ملک قربان شوم
بی عدم گردم عدم چون ارغنون / ملک و آن کان الفناق است
کویدم کانا الیه راجعون / ملک او آنست او جز یک آب
همچو نیلوفر بر و زینطرف جو / همچو سنگی جر بر و ملک جو
سوی تیغ عشق ای نیک بخت / ابیره عاشق نمکین عشد
کو ز بیم جان زبانان میرسد / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوه چون در آب جو بشو / جوی دیدی کوه اندر جوی ریز
وصف او کرده فنا از فنق بقا / رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

خویش را بر وصف او آویختم / عذر آنرا کاز او بگریختم
همچو کوهی بجهد کن بر رو و سر / هم کنون هم تیغ اندر دست او
تاریخ چون زعفران اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم ز تیغ عشق او عاشق بست او / چون زنان این حق لحن
جمله خلقان منتظر بر در هوا / کو بسوزد یا برآویزد و را
آن نماید کز زبان بیهشت را / لیک شمع عشق چون اشمع نیست
همچو پروانه شرر در خون بید / احمقا دفتاد از جان تو بید
روش اندر روش اندر دو شب

گفت ای ای ناجهان من ویلم ... از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زنم جو و زنم خواه ... منبلی لا ابالی مرگ جو
منبلی زنم ناشاید شنم ... غافیت کوجوی از منبل براه
منبلی زنم زخمها بر می تنم ... منبلی کو بود خود مرگ جو
منبلی زنم زخمها بر می تنم ... منبلی چنی کزین پل بگذرد
آن تکوم هر دکافی بر زند ... بر جهد از کون وکافی بر زند
مرله شیرین گشت تقلم زین دل ... چون قفس هشتن بر پرند مرغ دل
این قفس کاهست عین باغ ... مرغ وی بینند طستان و تخم
چون قفس زان سبز زار ... جوق مرغان از پرون کرد قفس
مرغ را اندر قفس زان سبز زار ... فی خورش ماندست فی مرغ قرار
چون دل و جانش چنین بیرون بود ... سر زهر سوراخ بیرون میکند
کی بود او را درین خوف و وزن ... زین چنان مرغ قفس در آن دهان
آن قفس را در کشا تو چون بود ... کرد برگردش بعلف کرمکان
آن چنان کاکفت جالینوس راه ... ارزوی این قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش قفس ... صد قفس باشد بکردان ان قفس
واسیم کزین بماند نیم جان ... بیان آنکه مشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هزار هم اینجا بکار
کز هوای اینجهان و از سرا ... می آید هزار نور دیده است که در ان بازار بکار آید اینجا خود دل
کز هوی بیند دیگر خود قطار ... بعوام بیکانان می بیند ... ولا یرون الله
کز جهان کز تن بماند نیم جان ... چون چنین کش بکشد بیرون کرم
ناجهان دیدست بیرون اینجهان ... در جهان نادیده او حشر جهان
لطف رویش سوی مشتاقان کشد ... او مقر در پشت ناقه میکند
یاد می بوی درین شهر دم ... کز کلاه کردی اندر دم
اینچنین هم ناقلست از طالی ... همچو جالینوس او ناجر می
آنچنان کاپار عنصر در جهان ... صد مرد داره در شهر لامکان
جانهای انبیا بیند باغ ... زین قفس در وقت نقل از نواغ
ورز جالینوس گفت این آفرین ... پس جوابم در جالینوس نیست
مرغ جانش موش شد سوراخ جو ... چون شنید از کریمان او عرجو
هم درین سوراخ بینای کرت ... در خور سوراخ دانای کرت
زانکه دل برکند از بیرون شدن ... بسته شد راه رهیدن از بدن
کرمه کرده چند سوی در قفس ... نام پیکش مرغ در سر نام مغس
کرمه مرگست و مرض چنگال او ... میزند بر مرغ و پر بال او
چون پیاده قاصد آمد این کلی ... کو همی خواهد ترا تا حکم کا
جستن مهلت دهد و چاره ها ... کز تن برخیزد تن پاره ها
عذر بنهد ان شه خواه ای جهد ... پیش از انکه اینجهان روز رسد
میگریزد از گواه و مقصد کش ... کان گواه سوی حقتا بیخبر اندش
زین کند کان جا بیا الشخصوا ... ملامت کرد و اصل مسجد مهار از شب خفتن در ان مسجد
قوم گفتند ش بکن جای جهد ... تا کرد و جامه خانت کرد
بر کسانا کاو بخت خود را از ... وقت بیا چه دست او بر آمد
چون در آید اندرون کاندر ... آن زمان کرد در انکه کار زار
ور ز ابدالی تو هیئت شیر ... این گه مرگ تو سر زیر شد
لیک مست شیر گیری و زکان ... شیر پیدا ری تو خود را میدوان
بیشتر از واقعه آسان بود ... در دل مردم خیال نیک و بد
چون رسیدی همین من تو پای ... کان اجل کاکست جان دست بیش
کیست ابدال آنکه او سبدل شود ... خرمش از تبدیل نزد ان خلق شود
گفت حق ذاصل تفاق ناسوید ... تا سخنم تا بیخیم تا بکر شود

گفت ای ای ناجهان من ویلم ... از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی زنم ناشاید شنم ... منبلی لا ابالی مرگ جو
منبلی زنم زخمها بر می تنم ... منبلی چنی کزین پل بگذرد
آن تکوم هر دکافی بر زند ... بر جهد از کون وکافی بر زند
این قفس کاهست عین باغ ... مرغ وی بینند طستان و تخم
مرغ را اندر قفس زان سبز زار ... فی خورش ماندست فی مرغ قرار
چون دل و جانش چنین بیرون بود ... سر زهر سوراخ بیرون میکند
کی بود او را درین خوف و وزن ... زین چنان مرغ قفس در آن دهان
آن قفس را در کشا تو چون بود ... کرد برگردش بعلف کرمکان
آن چنان کاکفت جالینوس راه ... ارزوی این قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش قفس ... صد قفس باشد بکردان ان قفس
واسیم کزین بماند نیم جان ... بیان آنکه مشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هزار هم اینجا بکار
کز هوای اینجهان و از سرا ... می آید هزار نور دیده است که در ان بازار بکار آید اینجا خود دل
کز هوی بیند دیگر خود قطار ... بعوام بیکانان می بیند ... ولا یرون الله
کز جهان کز تن بماند نیم جان ... چون چنین کش بکشد بیرون کرم
ناجهان دیدست بیرون اینجهان ... در جهان نادیده او حشر جهان
لطف رویش سوی مشتاقان کشد ... او مقر در پشت ناقه میکند
یاد می بوی درین شهر دم ... کز کلاه کردی اندر دم
اینچنین هم ناقلست از طالی ... همچو جالینوس او ناجر می
آنچنان کاپار عنصر در جهان ... صد مرد داره در شهر لامکان
جانهای انبیا بیند باغ ... زین قفس در وقت نقل از نواغ
ورز جالینوس گفت این آفرین ... پس جوابم در جالینوس نیست
مرغ جانش موش شد سوراخ جو ... چون شنید از کریمان او عرجو
هم درین سوراخ بینای کرت ... در خور سوراخ دانای کرت
زانکه دل برکند از بیرون شدن ... بسته شد راه رهیدن از بدن
کرمه کرده چند سوی در قفس ... نام پیکش مرغ در سر نام مغس
کرمه مرگست و مرض چنگال او ... میزند بر مرغ و پر بال او
چون پیاده قاصد آمد این کلی ... کو همی خواهد ترا تا حکم کا
جستن مهلت دهد و چاره ها ... کز تن برخیزد تن پاره ها
عذر بنهد ان شه خواه ای جهد ... پیش از انکه اینجهان روز رسد
میگریزد از گواه و مقصد کش ... کان گواه سوی حقتا بیخبر اندش
زین کند کان جا بیا الشخصوا ... ملامت کرد و اصل مسجد مهار از شب خفتن در ان مسجد
قوم گفتند ش بکن جای جهد ... تا کرد و جامه خانت کرد
بر کسانا کاو بخت خود را از ... وقت بیا چه دست او بر آمد
چون در آید اندرون کاندر ... آن زمان کرد در انکه کار زار
ور ز ابدالی تو هیئت شیر ... این گه مرگ تو سر زیر شد
لیک مست شیر گیری و زکان ... شیر پیدا ری تو خود را میدوان
بیشتر از واقعه آسان بود ... در دل مردم خیال نیک و بد
چون رسیدی همین من تو پای ... کان اجل کاکست جان دست بیش
کیست ابدال آنکه او سبدل شود ... خرمش از تبدیل نزد ان خلق شود
گفت حق ذاصل تفاق ناسوید ... تا سخنم تا بیخیم تا بکر شود

قلب مؤمن بود جان طفل را — تا نگشت او مربی طفل را
این تعشق بین تخیل لعبت — تا تو طفلی پس بدانت ثابت
چون ز طفلی بست مان شد مرد حال — فارغ از صورت و تصویر و خیال
نیست محرم تا بکوبم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق
مثال وقت بر صنعت زبان فنا — حق خریدارش که الله اشتری
بر فهاز ان از ثمن او نیست — کو تو در مشک بیتی نیست
وین عجب جانی است در مولای مومن — کی غم پرده بستان بیقین
هر کمان نشد یقین است ای عجب — میزند اندر تراوید بال و پر
چون رسد در علم لدنی پرتو شو — مر یقین را علم او پویا شود
زانکه هست اندر طریق ای مفتق — علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای بیت و عیان
اندر الحکمة بجو این را کنون — انپس کلا پس لا تعلمون
نیک دانش بر پنج ای علیم — کو یقین بودی بدید ذوی جحیم
دید زاید از یقین بی اشتهال — انچنان کز ظن همی زاید خیال
انه الحکمة بیان این ببین — کشود علم الیقین عین الیقین
از کمان وار یقین تا لاسترم — وز ملامت بر مگیرد سرم
چون دهانم نور از طوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
با هم کشاخ و در نهاد دوم — با نظر زانم که دارند دوم
انچه کل آفت حق دانش کرد — با دل من گفت سر چندانش کرد
انچه زره سر و عقدش راست کرد — انچه از وی نرگس و نسرین بخورد
انچه فی را کرد شیرین جان دل — فاتح ملل یافت روشنی چکل
انچه اجزا را بهم پیوند کرد — چهره را گلگون و گلنا ساخت
مر بازار او صد افسونگر عجب — واکه کانرا داد زر جعفری
چون در زاد خانه باز شد — غمزه‌ها چشم تیر انداز شد
بر لب زد نیم و سودا میش کرد — عاشق آنم کاهرآن آن اوست
عاشق شکر شکر نمایش کرد — عقل و جان جانند دیگر جان او
من نلافم در بلا نم همچو آب — نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون بدزدم چون مغیلان خورد — چون نباشم سخت و دیت من اوست
هر کرا از خورشید ناشد بشکم — سخت رو باشد نه بیم او را ز شم
همچو روی آفتاب بی حجاب — کشت رویش همه سوز و بره و در
هر چه سخت رو بود در جهان — یکسواره کوفت بر پیش شهان
رو نگردانند از ترس و غمی — یکسنه تنها بزد بر سر عالمی
سنگ در سختی است ثابت با سخن — او نترسد از جهان پر کاوخ
کان کلوخ از نخست زن یکلخت شد — سنگ از صنع خدای سخت شد
کو سفندان که بر روند از ما — رانجهیشان کی بترسد آنقصا
کلکم طاع نبی چون رای است — خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد — لیک شان حافظ بود از کرم و
کز ندانی زنجیر او بر سر — وان مهار است آنکه دارد بر سر
هر زمان گوید بگو ثم بخت تو — کز ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم — تا کت از چشم روان پنهان کنم
تلخ کردانم زغمها خوی تو — تا بکرد چشم بد از روی تو
زنو صیادی ز جو زاف مشکی — بنده و آنکه دارد مشکی
حیلها اندیشی که در من در رسی — در فراق و جستن من میکسی
چاره بجو بی من در دو تو — میشوم دوغ آه سرد تو
من توانم کو بدین اشغال — ره دهم بنا بیت راه گذار
تا از این کرد اب دوان طرح — بر سر گنج و مثال هر فنی
لیک شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازه رنج سفر
هر چه آسان تا فتی آسان دهی — در ره مشکل اب را بر جان دهی
انکه از شهر و ز خویشان بر غمی — تشبیه کرد بیتی مومن و بیصبری او در بلا و اضطراب و بیقراری و بیکسی
کز غریبی رنج و محنتها بری — تشبیه این تمثیل قدر خود بدان
وز بلاها و مکره ان ایوان — صلاح در جوش دیلمی و پرویز تا پرویز بجهد و منع کردن کدبانو او را
در بخود بنگر که اندر دیگ چون — هر زمانی می برآید وقت جوش
می جهد تا لاجرم شد زانش زبون — بر سر دیگ برآرد سر خروش
گر چرا آتش بمن در میزنی — چون غریبی چون نکوهم میکنی
میزند کفلیز کدبانو کف — خوش بجوش بر مجه زانش کی
زان نجی شانم که مکر و مهنی — ملک تا گویی تو و دق و پاشنی
تا عذر آکردی بیا میزی بجان — بهر خواری نیست این امتحان
آب مخور دی بستان سبز تو — هر این آتش بیست ان آنجرد
تا ندر حسرت کرده اهل امتحان — رحمتش بر قرآن سابق بدانت از قرآن
رحمتش بر قرآن سابق بدانت — تا کسر پایه وجود ایدیست
زانکه بی ملت نزد بیلم دیوست — چون نزد بیچه کدازه هستی و
زان تقاضا کز بیابد هر هوا — تا کنی ایثار ان سر پایه را
باز لطف آمد برای عذر او — کدکره عمل و بر جستی زنجو
تا بخود کو بیدچه پویی در بهار — رغ مهمان تو شد بیکوش و آ
تا کدمهمان باز کرده شکر ساز — چشم کو بید زایثار تو باز

چو بسلم بر سرم زن زخم دواغ — تا نبینم خواب هندستان داغ
تا کدمرا در هم دجوش من — تا رهی باشم در این آغوش من
زانکه انسان در هنا طالی شود — چو بسلم خواب بین باقی شود
پیلبان را نشنود آرد و عنا
آن سوی کدید و تا کدیش زین — عذر گفتن کدبانو با خود همکت در جوش داشتن کدبانو خود را
چون بنوشیدم هنا آذر بپ — پس بنیرا کشتم و اندر خورم
من چو تی بودم زابرای زمین
زین دو جوشش قوت مهنا شدم — روح گشتم پس ز استا شدم
مدتی دیگر مرو در دیگ تن
چون شوی تو روح پس یار دگر — جوش دیگر کن نخیزد ان کذر
در جمادی گفتی زان سیر وی — تا شوی علم و صفات مخدوی
زانکه از زان دیگر کره شد — زان رسن قوی در و چشم شد
از خدا بخواه تا زین نکتها — در نفرتی و سری و نوتها
مر رسن را نیست جوی ای خود — چون ترا سوی او سر بالا نبود
جانب آنفاشتی بخویش زان — باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کشی و شبات و صوفیان
کو در آن مسجد چه کرد از امتحان
آن غریب شهر بالا طلب — گفت بنیم در این مسجد شب — مسجد آکه بلای من شوی — کمبه ثابت روای من شوی
هین مرا بگذار ای یکدیو یار — تا رسن بازی کنم منصور وار — گر شدید اندر نصیحت جبرئیل — مخواهد فوت مرا قتی خلیل
جبرئیلا رو که من او رخته — هستم چون عود و عنبر سوخته — جبرئیلا گر چه یاری میکنی — چون برای هابیل داری میکنی
ای برادر من بر آن بنا کنم — من نه آن جانم که گردد سنگی و کم — جان حیوانی فزاید از علف — آتشی بود و چه هیزم شد تلف
گر کشی هیزم و سنگ بدی — تا بدو معمور و هم عامر بدی — نار سوزانست این آتش بدان — پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثر آید یقین — پرتو و سایه و دیت اندر زمین — لاجرم پرتو بیابد اضطراب — شوی معدن باز میکرد دشتاب
تا ست تو بر قرار آمد بیاز — شاید ات کرد دی یکدم دراز — زانکه در پرتو خیال دکن ثبات — مکسها واکشت سوی امتهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد — خنک الله الله اعلم بالرشاد — فتنه زاد و کره عالم را خراب — شرق تعریب انتاد اندر اضطراب
چون سلاب کرد دلها تنگ شد — هر یکی ناه بکری در جنگ شد — کمتکو بسیار شد خاموش شدم — مسلم تسلیم کردم تن زدم
ورنه کردی موجب فتنه چه بود — باز کردم کو شکن چون نم فرود
پیش زان کاین قصه نا محلق بود — ذکر خیال بد اندیش قاصر فهمان
خاطر ما داده دل را بی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی — دود و کندی آمد از اهل حسد — من نمی بینم در این لیلا لبن لکن — این عجب شیوه ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور — کور چه کری نیاید در عبور — کز ندانی کز نبیند نیم قال — سر بر وزن آورد چون لقاء
کاین سخن پست یعنی شوی — قصه پیغمبر است و سیر وی — خیر بطلی تا کاه از خرخاسه — کو دوانند اولیا را نسو سمند
از مقامات بتبتل تا منا — نیست ذکر بحث و اسرار بلند — کو در زور برج مناجات و
جمله تا سر فنا نیست و فنو — پایه پایه تا ملاقات خدا — شرح وجد هر مقام و منزلی — انچنین طعنه زنند آن کافران
کو دکانه قصه بیرون در دون — چون کتاب الله بیامد هم بدان — نیست جز امر پند و نا پسند
کاسا طیر است و افسانه ترند — کو دکانه خود قسمت میکنند — ذکر کفار و سر انفاق تا
نیست تخفیف و تصحیح بلند — ذکر هود و باد و ابراهیم نار — ذکر یعقوب و لیخا و خوش
ذکر آدم کندم و ابلیس و مار — ذکر یوسف ذکر زلیخا پر خوش — ذکر یونس ذکر لوط و صبح او
ذکر اسماعیل و ذبح و جبرئیل — ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر بلقیس و سلیمان سبا — ذکر داود و زبور و او مرا — ذکر طالع نادر تقسیم آب — ذکر ادریس و مناجات و جا
ذکر حمل پیر و غل محاص — ذکر ذکریا و یحیی و ریاض — ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر الیاس و عزیر و موسی — ذکر قارون و زمین رفتن فرو — ذکر ایوب صبر و در بلا — ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر عیسی و عمر و جش بر سما — ذکر والتین و خضر و ارمیا — ذکر موسی و شجر طور و عصا — خلع نعلین و عطا تاک عطا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم — کز قرآن معجزاتش شد وسیم — ظاهر است و هر کی بی بهره — کو بان آکه شود در بی خود
گفت الله آن نماید این تو — تعبیر این حدیث صلوة کان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن — انچنین بکسوه کو انسخت رو

دیدها را کرد او پر شکر ... کوهها را موی او بر کند
روی داود از قریش تابان شد ... چنگ موسی بر شد از حنجرهٔ

کوه با داود گشته همرهی ... همچو مطرب مست در عشق شهی
کوهها از هر طرف با او همی ... کوهها از بیش نالان شد
گفت داود او تو هیچت دیده ... بر من از هر مان بر بریده
یا جبال اوبی امر آمده ... هر دو هم آواز هم پرده شده
مطربان خواهی و قوالان ندیم ... کوهها را پشت آرد آن ندیم
ای غریب فرد بی مونس شده ... آتش شوق از دلت شعله زده
تا بنالی نالهٔ چون کرنا ... تا کنی قوالی و سرنا نی کنند
کوهها را پشت بادها کنند ... جمله پشت بادها کنند
تا بنالی نالهٔ چون کرنا ... بلب و دندان و نی را نالها
نی اجزای آن مناجید ... هر دمی در گوش حشرش میرسد
هم نشینان نشنوند او شنود ... اینچنان جان کو بغیبش بگرود
بارهٔ سنگ کاسکی در خویش او ... همنشینش زان نبرده هیچ بو
سوی اهل صومعه اندر است ... میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنوی زان گوشها ... کز نزدیک تو آرد گوش را
کریم ای کز خود تو آمد نشنوی ... جواب طعنهٔ مشنوی از قصور فهم خود
چون مثال شیر دیده چون تکوی ... این طعن قرآن را برون سوی کنی
ایک طاعن تو همو هم یکی ... طعن قرآن را برون سوی کنی
این دهان شیر است کز وی جان بری ... باز نجهد از دهانهان بری
تا قیامت میکند قرآن سند ... آبکرده جمله را کشته خدا
کم افتاده و بند اشتید ... تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید آن که طعنه میزنید ... کو شما فانی و افتاده بدید
من کلام حق و تایید جلالت ... قوت جان جان و یاقوت زکات
نور حق بودم فتاده بر شما ... لیک از خورشید ناکشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات ... تا رهانم تشنگان را زین ممات
کیمیا کاندر دهان تشنگی ... جرعهٔ بر کو تا نه حق بخشی
ای حکیم گفت و آن پند حکیم ... دل نگه دارم هر آبی مستقیم
آنکه خر بوی است او اندر خطا ... شاه زدن در رسید تا کو آب آب خورد بی شک ایشان
کره مادر همی خورد بی شتاب ... میلیان که هلاک زین آبخور
ای تخم لیدن بکره مر سید ... سرهی بر داشت و زخور بر رسید
نادرش پرسید کای کره چرا ... میری هر ساعتی زیر سما
گفت کره می تخم لیدن این کره ... زانکه با آنکشان دارم شکوه
بود لم میار زدار بما میرود ... زانکه قرآن بند اندر زمین
گفت مادر تا جهان بود آن زند ... کار اقرآن بند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند ... وقت نیک و میرود آب فراغ
زود کاشان ریش خود بر بکند ... پیش زان کز هر کدی شاخ شاخ
شهر کار بزیت بر آب حیات ... آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا ... میخوریم ای تشنه غافل بیا
کز سپی آب کوران بین ... سوی جو آور سبو در آب بین
چون کران دیدی شوی تو مستول ... کور را تقلید باید کار دید
چون نزاید از تقلید خشک انگاه دل ... تا کران بینی تو مشغله خویش را
لیک دانند چون تسوی بند کران ... کز جوان بسوابی برفت
کاین سبک بود و گران خود آب زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود ... بادمی بر بادیم قلم فزود
مر سفیهان را ربایند هر هوا ... زانکه شبود شان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مر بشر ... کز باد کز سایبا و حر
لنگر عقلت عاقل را امان ... لنگری در بوزه کن از فلان
او مرد هاکرد چون در بوی ... از خزینهٔ دران دریای جود
زانچنین امداد دل پر فر شود ... بجهد از دلجشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست ... تا چو دل شد دیده تو مطلق
دل چو بر انوار عقل بر زند ... زان نصیبی هم بدو دیده بود
پس روان کاب مبارک زانشان ... وحی دلها باشد و صدق بیان
سوی ان و سوی سلطان مکریم ... ما چو آن کره هم آب جو خوریم
پیروی پیغمبران ره سپر ... طعنهٔ خلقان هر نادی شر
آن خداوندان کره علم کرده ام ... کوش دران کاب کره شب دران
باز کوکان پاک از شیر مرد ... بقیهٔ کرهای کهنگی
خفت در مسجد خود اولیا ... مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد بجو ... غافلان را زیر قاب بخی
نهب آواز با هولی رسید ... تفسیر آیت واجلب علیهم بخیلک ورجلک وشارکهم فی الاموال والاولاد
گاه آیم بر سرت ای مستفید
حرکت اینچنین اوانخت ... وعدهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا
میرسید و دل هبید لحن کرد

در زمان نکلت زآواز عظیم ... زهره ریزید هر سو قسم
رنجت چندان زد که ترسیدان ... تا کرم زد بر جهیدن زاه و زن
پرشد آن مسجد ز زهر جانکاه ... مرد حیران شد ز قدر بر آله
بعد از آن برخاست آن شیر جهید ... تا کرم زد بر جهیدن میشنید
دفن میکرد و همی آمد بسر ... تا جمال تجربه باد و کس
گنجها بنهاد آن جانباز آن ... کودکی ترسانی و اپس خران
آن زر ظاهر بخاطر آمدست ... در دل هر کوره و دن زر پرست
کوه کان کاسستفالین کنند ... نام زر بنهند در هامس کنند
اندران بازی چو کوی نام زد ... آن کند در خاطرت کو دل کند
بل ز مضروب ضرب ایزدی ... کو بکرده کاسستا مر سرمدی
آن زر ز کاین زر از آن زر تا بتافت ... کو هر و تابندگی و آب یافت
آن زری کو دل از و گردد غنی ... غالب آید بر فقر و روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او ... خویشتن در باخت آن پروانه او
سوخت ترسش را و لیکن سوختش ... پس مبارک باد آمد آن از آتش
همچو نوری بود آن سوخت ... کاتشی بد او بسوی او درخت
چون عنایتها بر و موزون بود ... نار وی پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون نه بینی ای پسر ... تو گمان داری بر و نار و شرر
تو نشوی می آنی و آن در تو آ ... نار و مار رنگ و اهل اینسوا
او درخت موسیست و بیضا ... نور خوان نارش مخوان بار خدا
نی خطام اینچنان نار نمود ... سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر میشود ... این نه چون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را ... وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده ... شکل شعله نور پاک سازنده
طاعنان را نور دور و زان بار ... کو بحریث عاشق سر رسید
اینچنین رانیت پایان پدید ... ملاقات آن عاشق سر رهان
آه سوزانش سوی کره زد ... در دل صدر جهان مهر آمده
کشته بود آن کسد ... رمشق
آن جنازی نیز خود بر شمع زد ... حال آن آوازهٔ ما چون بود ... اوکنا کره و ما دیدیم لیک
رحمت ما را نمودانت نیک
گفت با خود در سر کره کای احمد ... لیک سوا تید در پرسش بود ... من بتو هستم و تیغ یاوه را
اگر ترسد من بتو سانم ورا
خاطر جمع زما ترسان بود ... لی بدانکه جوشش ان سر بود ... امینا نزل من بتو سانم بعلم
هر دیگ سرد آذر میرود ... هر کسی را شربت از خود دهم ... هست سرمه چون بنج و درست
پاره و زخم پاره در موضع غم ... در رخت و در نفوس و در نهاد ... بر طلب هر هاست زانجا و فنا
در خور آن بلج رستر بر کسا ... چون نزوید در دل صدر جهان ... اصلها ثابت و فرعها فی السما
چون برست از عشق بر بوسان ... موج میزد در دل عشق که ... زانکه از دل تا دل آمد دو تو
کز دل تا دل یقین روز وجود ... فی جوار و در چون دو تن بود ... متصل بود سفال دو چراغ
نور بر آن مرزوج نابغه باغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ... کند معشوقش بود جویای او ... لیک عشق عاشقان زو کمتر
عشق معشوقان خوش و در کند
چون درین دل برق مهر دوست ... اندران دل دوستی میداکهست ... در دل تو مهر چون شد دو تو
بیگمان هم هست حق را مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آمد بدر ... از یکی دست تو دست دگر ... تشنه می نالد که ای آب گوار
آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آلست این عطش در جان ما ... ما از آن او و او هم زان ما ... حق بحکمت در تقضا و در قدر
کرهارا عاشقان هر دگر
جذب ابرای جهان زان حکم پیش ... جفت جفت و عاشقان جفت خویش ... هست هر چیزی بعالم جفت جفت
راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان کو بر زمین دارد جدا ... تا قوام چون آهن آهن ربا ... آسمان مرد و زمین زن زن و مرد
هر چه او انداخت این بر پرورد
چون نماند کرمیش بر بسته او ... چون نماند تری نم بر بهدا و ... برج آبی تر پیش اندر هدر
برج آتش گرمی خورشید او
برج باد و آب سوی او برد ... تا بخاورها و نم را بر کشد ... برج خاکی خاک را خورد مرد
برج آتش گرمی خورشید او
هست سرگردان فلک اندر زمین ... همچو مرد ان کرد ملک بهر زن ... وین زمین کدر انو بیها میک
برولادات و رضاعش می تنند
پس زمین برج زادان هوشمند ... چونکه کاری هوشمندان می کنند ... کز ازیم این دو دلیری مزید
پس چرا زاید ز آب تاب آسمان
بی زمین کی گل بروید وارغوان ... پس چرا زاید ز آب تاب آسمان ... بهر آن سیلت در پاده و زن
تا بود تکمیل کار هر دگر
میلاند مرد و زن حق زان نهاد ... تا بقا یابد جهان زین اتحاد ... میل هر چیزی بچیزی هم فتد
ناگهاد مرد و تولیدی دهد

قلعها هم که ذات دو معنیها
شرم آن خدا تا هم نفس
در بیان ذات و صفات
برقع بر بر نیز از دو چیز

تا که دنیا دو کیک کلو بود
زهر خواری بنوش کیخسرو
خار خواری بنوش کیخسرو
هر چه بر بر نیز بر بر
هر چه بر بر نیز بر بر

بیرادان بر برادی می‌تنند
عشق معشوقان دو رخ آورد
این دهاکن عشق آن بستهاند
لیک از ناموسی رو پوش او
عقل حیران کاین عجب آورد
لب به بندم هر دمی زینسان سخن
کیست آن کت میکشد ای مستی
زان بکرد اند بهر سوان لکام
اودلت را برد و سد سوی
چون قضایی چل در بر شکست
عزمها و قصدها در ناجا
تا بطبع آن دلت نیکسته
وز بجلی بهر لات داشتی
تا قلاز از بیرادیها خویش
چون مرادات چو شکسته با
تا قلان انکسته ترا
ایشا کرهاها مهار تا قلان
دید پیغمبر یکی جوی ابیر
دید شان در بند آن آگاه
زهر و فی تا آن غضب کرد
فی فدای میستاند فی زری
تا هزاران انکار بر فتند را
تا هزاران مرد کا لات ار
بخت تا را بر و برید آن بخت او
از بتان و از خدا درخواستیم
وانکه حق و راست از ما
کز اگر حق است و بر اثر کن
این جواب ماست کاغیر خواستید
کاین تفکر بان هم از ادبار
با هم از ایام بخت آور شدیم
زانکه بخت نیک ابرار شکست
چون نشان مومنان تفکر
در تکبر تا کهان سر کاین خر

وان مرادان جذب ایشان می‌کند
عشق عاشق جا او را شوق
تا فت اندر سینه سوز جهان
شرم می‌آمد که واجب ید از
با کشش زانو بد بجانب
تو به آدم هر زمان صد بار من
آنکه می‌گذارت کردم زن
تا خبر یابد ز فارس اسپ عام
ای مرادت کرد پیر دل اشکست
فتح مزام و فتحها جمله ظاهر کردن ادمی را از آنکه مالک قاهر است
وگاه گاه عزم او را فتح باکردن و فاند داشتن تا مع او را بر عزم
کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه شود

دل شدی تو میل آمل کاشتا
با خبر گشتند از مولای خویش
چون مرادات چو شکسته با
تا قلان انکسته ترا
عاشقان انکسته با شوار
نظر کردن پیغمبر با سیران و تبسم کردن و گفتن محبت من
قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

می‌نظر کردند در روی زبیر
زانکه در زنجیر قهر و مند
در شفاعت میدهد از روی
زیر لب طعن زنان بر کار شاه
تا بود سر بر یاست بهم با
تخت تا شد سر نگون از تخت او

تفسیر این آیه که ان استفتحوا فقد جاءکم الفتح

نصرت تو ده نصرت او را
کز تا شد حق زبون تا شرکن
کشت پیدا که شما نا راستید
کز صواب او شوه در دل
تا دهاب روی مظفر آمدیم
داد صد شادی چنان زیر
لیک در اشکست مومن خو
در کلی خاکهان سر کاین خر

لیک میل عاشقان لاغر کند
کم بها عاشق بخل بی نیاز
دود آن عشق غم آتش کند
رحمتش مشتاق آن مسکین شد
ترک جلدی کن کزین تا پا
کاین سخن را بعد از این من
سوی بهت میکنی هر سفر
اسپ زیرک ساز زان پیکار
چون شکست او نال آن
چون نشد هستی بال اسکی در
چون نشد بر تو قضای او
کاه کاهی راست می‌آید ترا
تا دیگر نیست را بشکند
کی شوی بیدار بر و مقهور
حضرت الحمد شنوای خویش
لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاشقانش بنگران بندی اند
المثنا طوقها مهنا در بیلان
کهی بر دند و ایشان در غیر
بر سوا سوق و ملقا و لب
می‌برد از کافرستان بهر
عالمی را میبرد حلق و کاو
خود دل انبرد کرا خار نیست
تا زاختر هاست یا خود جاه
جاه و فکر کردیم ما هم چو نیز
کاین ما را اگر نا راستیم
پیش لات و پیش عزی و منات
ما هم ظلمت بدیم او نور بود
کور میکرد ند و دفع از کر خویش
هر کسی را غالب آرد روزگار
چون شکست ما نبود آن زشت
کز نه غم بود و شی دران ذبح بح
عالمی از قبح ریحان بر کنی
آب را با نول و اطلس تا پلاک

ورد چون خنده کاهل آنجهان
تا موکل نشود مرها عهد
کز چه فشنید آن موکل این سخن
آن شیاطین بر عناد آسمان
او خورد حلوا کرد و زیبا ساز
ای دو دیده سوی دکان از بکاه
پس رسول آن گفتها را فهم کرد
خود کنید ایشان که سر کرده شما
ای بتان زیبه بملک خانمان
بکرم دو بر دو می‌بینم عیان
من شما را وقت ذرات الست
من شما را سر نگون می‌دیده ام
بسته قرنی آنکه چه قصر
تا شاط آن زهر میکرد بد نوش
کاچنان حیف است مرد او در هوس
زان همیکردم صفو خنده جان
زان همی‌بردم کلوی چند تا
من همی‌دانم شما را هیچ هست
یکدگر را جد جد میخواندید
زد قهر بجا حاجه کرد و زر کشید
کز بر و والی حشر آنکه خشت
غالبی بر خواجه دام او شود
آن بقا صد نهم کرمت شاه
چون کشانت بر بین شیوه دام
بر نیچشم آمد خود پیشکش
از کمال لحن و سوس الله خوش
دست کوتاهی نکفار امین
نیز اندر غالبی هم خویش را
زان نیخندم من از زنجیر تان
ایعجب کز آتش بی زینها
هر قدر را درین ره نیاید بود
میکشند این راه را بیکار وار
کو نکانا می‌بری مکتب بزور

بر بدو نیکند مشفق مهربان
اکاه شدن پیغمبر از طعن
رفت در کوهی که بدان مولای
بشنوند آن سر لوح غیب دان
آن نه کانکشتان او باشد دراز
غم کردن رسول آن سیر
گفت آنچه نبودم از سر بود
چونکه من با بشرم اندر مشاب
نز عاقل اشتری بر زه بان
بکرم و رنیت شی بینم عیان
دیده ام پا دست و منکی و دست
پیش از آن کز آب و گل عالیم ام
قند میخوردید و در روی درج زر
مرکشان خصیم کرفته هر دو کوش
بر چنین مرد ار چون ناشم بر
تا رهاتم مرشما را از هلاک
زان کلوها طالبی بسا بد رها
از دها فتادن در آتش تا دوزخ
سوی از دهانها فرمی‌ایند
فر بیکر دید اندر عین قهر
بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است در عین منصوری

قاهری دزد مقهور بی بود
ایکه تو بر غالبی چیره کشته
حین عنان دکانی بی این نهم
حمل بنی جد از آن اندر جام
کز خدایش سر کرد و کحل
ز نقض و بد دل و ضعف
فرش شد بر خلق مومنین
دید او مغلوب دام کبریا
کبکرم تا آسمان شب کهتان
دست می‌آریم تا سبزه آ
همچنان دست بحضرت میکند
جز کسانی واقف از اسرار کار
زانکه هستند از خوابید چشم کرد

ایشان و شرات او
بوی پیراهان یوسف را ندید
آن محمد منت و نکیه زد
نجم ثاقب کشته خارس دیو را
اسیر انرا
مرد الله ایشان بی شیه فنا
آنکه کازاده بد و کسین
تا فتاده شخص او ام لشت
بکرم سر عالم و بینم عیان
انعدوث آسمان لی عمد
نو ندیدم تا کم شادی بدان
انچنین قدری پر از زهر عدو
من نمیکردم غرا از بهر آن
سلاله نیم تا بر هم مرده کسم
زان نمی‌برم کلوهای بش
کر شما پر واند و از جهل خوش
آنکه خود را فتنها پند اشتید
قهر بیکر دید اندر عین قهر
خود شما مقهور قهر شیر هر
او دمان مشغول خود والی
زانکه قهر او سر او را ربود
در زره و غالبی اغشت
در مران تا تو بکردی مخدم
چون درین غالب شدی بد او
اهل جنت دوزخ تا زبون
حکمت بولا رجال کو نشو
گفت ایدیکم تمامت زان بدان
کر شش او والله اعلم بالتمام
میکشم تان سوی سر بستان
میکشم تان تا هشت تا وه
میروند این ره بغیر اولیا
تا سلوک و خدمت آسان شود
خاش از رفتن شکفت میشود

آن اسیران با هم اندر بخت آن
این سخن در کوه آن سلطان بند
آنکه حافظ بود و معقولی شنید
آمده سر کرده آنکه ان شده
کیصل و زدی زاهد سر بستان
هین مجید و بیجور زوار الی
مرده کشتن نیت مردی پیش ما
من شما را بسته می‌بیم چنین
بیل چشم کاتب آت کشت
آدم و حوا بر بسته از جهان
آنچه دانسته بدم افزون نشد
این همی‌بیدم بلاد اقبالمان
خوش بنوش بجت حسد آید برد
تا ظفر یابم فرو کیرم جهان
عیسی ام آیم کنانه اش کنم
تا مرا باشد کرو قرو حشر
پیش تنش میکند ایخواه کیش
تخم تخم سوی خود میکاشتید
خود شما مقهور قهر شیر هر
زانکه قهر او سر او را ربود
در زره و غالبی اغشت
در مران تا تو بکردی مخدم
چون درین غالب شدی بد او
اهل جنت دوزخ تا زبون
حکمت بولا رجال کو نشو
گفت ایدیکم تمامت زان بدان
کر شش او والله اعلم بالتمام
میکشم تان سوی سر بستان
میکشم تان تا هشت تا وه
میروند این ره بغیر اولیا
تا سلوک و خدمت آسان شود
خاش از رفتن شکفت میشود

ملاقات عاشق با سر جهان و دیدن عاشق سر جهان را

امر کردن سلیمان پشه مظلوم را با حضار خصم بدیوان حکم

بیهوش شدن عاشق

حکایت عاشق مر از هجر بسیار امتحان

با خوش آمدن عاشق بیهوش و مر قرار دادن شاه و کرم عشق

کان جوان در جست و جو بیست سال
از خیال وصل گشت چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر چو گویی در رهی
عاقبت زان در برون آیی گهی
چون نه شاهی میکنی هر روز تا
عاقبت اندر رسی در آب پا
چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روزی بسی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست
این نباشد ور نباشد تا درآ
جلد آنند این اگر تو بگروی
هر چه میکاریش روزی بدروی

کان فلان کس گشت گرد و برنشست
وآن صدف پر در و صد بگرفت دست
آنکه روزی نیستش بخت نجات
فکر عقلش مکر و نادر آیدت

صد هزاران انبیا و رهروان
ناید اندر خاطر آن بدگمان
بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامد شان مراد تهاوین

بس کسا کز نان خورد دلشاد او
مرگ او کرده دگر جرم در کلو
این دو دلکیو که تاریکی شود
در دلش وارد خرابی کند

صد هزاران خلق ناقص میشوند
زو همی یابند و جان می‌پرورند
پس تواند دبار و رو نان هم خورد
تا نیفتی همچو او در شور و شر

اینچنان بر آفتاب و نور راه
تو بهشت سر فرو برده بچاه
تو بد آن نادر گهی افتاده
کز محرومی وابلی زاده

چون ز عالم شرق و غرب آن نور تافت
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
گر حق است این کور و شنی
سر برآر از چاه و بنگر ای دنی

عین ما و کاینک فلان کس گشت کور
در فلان سال و فلان کس گشت نور
چند رهائی رو بایمان کردم
کز شبیه اینجا بدان کالجم شوم

عین ما کن استیزه رو و رو کار کن
با تو کالکست کن بتو بخف
پس چرا کادم چه اینجا خوفهاست
من چرا افتادم این کدم زدست

وانگه آن کز نانت کشت و کار کرد
پرکند کوری تو انبار را
هر که استیزه کند بر سر فتد
اینجا اگر بر خیزد تا ابد

جست از بیم عسس و شحنگی
یار خود را یافت تا شمع چراغ
چون دری میکوفت او در بیلوی
عاقبت دریابیت روزی ظلی

ناشتا شاتی بسیها کرده
از در دوزخ بهشتم برده
گفت سازنده سبب را آن فنی
ایخدا تو رحمتی کن بر من

در شکست پای بخشد حق ترا
هم ز قعر چاه بگشاید در
بر آن کردی سبب این کار را
تا ندارم خوار من یک خار را

هر چه آن بر تو گرانیت بود
چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو همین کردی که من مفتاح راه
ای خنی در دفتر چهارم بخو

کز خیال خود بخواهی یافتی این گفت کو
ای خنی در دفتر چهارم بخو

تمام شد دفتر سیوم بعون الله
الملک القیوم بالتاریخ ۲۷
شهر رمضان المبارک
۱۲۳۱
سید احمد العباد ابن محمد شفیع
علی کیو سکنه قریه
طاهر نگر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تو
کز دل این مثنوی را بست
مثنوی را چون سبب بود
کان الله بود
تا کان الله له آمد جزا
فضل کرد و لطف و جود و مزید
گفت واحمدوا فتوبه زین ما
تا تو شاهی چون ز بستان نمو شیم
حج زیارت کردن خانه بود
کاین حسام و این ضیا یک بیت هین
شمس چون عالم تمام آمد بنور
چون برآمد آفتاب آن شد پدید
تا کو قلب و نقد نیله آمد پدید
لیلة بر قلاب صعوبت سخت
انبیا با دشمنان بر می‌تنند
وز و قلابت خصم نور یک
هین ز چارم نور و خوش دار
آب نیلست و بقبطی خون نمود
انبیاء الحق و دیگر مثال او
اینکایت را کنون وقت ما
اینکایت شکر نشد آنجا تمام
این زمین بودیم کانجا نعمت از
بود اندر باغ آن صاحب جمال
جنبکی لقمه کاقد از خنا

کز نمش این در مهنا بهشت سال
بر دل فتاده و شد اول دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او

کز نمش شد آنکه تو ای مرتجا
مثنوی پو بان کشته ناب دید
چون بدین خواهی خدا را خواندین
شوی از تو هزاران شکر ها
زانکه شاکر را زیادت وعدهاست
گر زیاده میشود زین رو بود
نه برای پیش و های و هو بود
ای بر هر مفتاح الفتوح
کز تو نیز شد صفا و این دو صفا
آن خورشید این فروغ آن بنی
پرتو ها از نور آن افزون بجا
لاجرم بازارها در روز بود
تا جزا را رحمة للعالمین
دشمن هر دین که بود غیر باب
از پی دمها و دردان و دوار
کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
وانگه دیدش نقد خود مرد آن
شد ممثل سرنگون اندر سقر
کز پناه از جهان بین دیده داد
قصد بابان بر مخالص رهنما
پاره‌ین سلبست آرش و نظام
راند اندر باغ از خوف بوش
همچو منقا و صفا در بیشه
خود نجاتش می‌نداد آن نقد

مثنوی را خواند اندر کجا
تا پدید از ابتدا حلی کش نیت بد
میدهد این مر ملاء مستعین
در عطا و شکر کفها بر فراشت
اینچنانکه قهر مزد مجرمهاست
نز برای پیش و های و هو بود
ای بر هر مفتاح الفتوح
کز تو نیز شد صفا و این دو صفا
آن خورشید این فروغ آن بنی
پرتو ها از نور آن افزون بجا
لاجرم بازارها در روز بود
تا جزا را رحمة للعالمین
دشمن هر دین که بود غیر باب
از پی دمها و دردان و دوار
کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
وانگه دیدش نقد خود مرد آن
شد ممثل سرنگون اندر سقر
کز پناه از جهان بین دیده داد
قصد بابان بر مخالص رهنما
پاره‌ین سلبست آرش و نظام
راند اندر باغ از خوف بوش
همچو منقا و صفا در بیشه
خود نجاتش می‌نداد آن نقد

باقی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت و باغ مجهول مقر او بیافت و عسس از شاره ها تدبیر کرد و گفت تعرفون لکم شیئا و هو خیر لکم

تا اولش بود امکان دید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا بحیوت تیر قسمه بر حکم
کرم خارس کراند کر سنگ
کهما از بوه کله ابن غاله ام
کنیاشه خارس از نیا لام

خارسی دارم که ملکش میزند
دانه او باد ای که بر من میزند
سوی بد آن باد نا کرم آن علم
نیست غافل نیست غافل لیک قیم

نفس شهوانی ندارد فرجان
من بد کاکویت میدیم میان
نفس شهوانی نحق کوات کور
من زه لکویت و بینم زور

هشت شالت زان نبیند هیچ
کرپت دیدم نجمل چیچ
خود چه پرسم زانکه او باشد بتون
کو نه وحمام تقوی روشن است

شهوت دنیا مثال الطین است
شال نیا چون الطین و تقوی چون حمام

لیک قسم متقی زین نوع نیست
زانکه در کرنیا به است و در نقا
اغنیا مانند سرکین کشان
هر از آتش کرد ذکر نیا به دان

اندر ایشان حرص بنهاد خلل
تا بود کرنیا به کرم و با منوا
ترک این تون کوی و در کوبان
ترک تون را عین آن کرنیا بدان

هر که در تونت او چون نماد
مرد را کرنیا بلیت و خاتم است
هر که در حمام شد سیمای او
هست پیدا برج زیبای او

تو نیا نزاین سیما آفکار
از لباس و از دهان و انضباط
ور نه پینی روش بوش آبکیر
بو عطا آمد برای هر ضریر

کنده اری بو در آتش و سخن
از حدیث نو بدان ما جبر هنر
پس بگوید تو نه ما جبر هنر
پست سلم جرید برم تا ناب

حرص تو چون آشت اندر جهان
باز کرده هر زبانه سد دهان
پیش قتل این زر چو سرکین فروغ
کیه چون سرکین فروغ آتش

آفتاب کردم از آتش زنند
چرک تنها لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زد
تا بتو حرص افتد صد ضرر

آنکه گوید مال کرد آورده ام
چیست یعنی جرید جنین بر ما
این سخن کچه کرسوان کرا
در میان تو نیان زین فرجها

کو تو شش گه کشیدی تا ب
من کشیدم پست سلم و نصب
آنکه در تون زاد پاکی بل نرید
بوی مشک آرد بر و بر نجیر پید

کیتوی انبا زخواه بود تو
قصه آن دباغ که در بازار عطاران بسهوش و بیخبر شد

آن یکی دباغ در بازار شد
تا خرد تا بخیر و را در کار بد
چونکه در بازار عطاران سرید
آن یکی دباغ در بازار شد

بوی عطرش زد ز عطاران داد
تا بکه بیش سر بر جا فتاد
هیچ مرد او را او فتاد او بیخبر
نیز و را نه میان و هکذا

جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جمله کان لاحول کو دهان کان
آن یکی کفت برد او و بر داند
وز کلاب آمد و را کی بر وی شد

او مغیبانت کاندر بیقه
از کلاب آمد و را آن واقعه
آن یکی دستی همیا لید و س
وان دکر از بیهوشش میکرد

آن بخور هود و نکر زد بهم
وان دکر از بیهوشش میکرد
وان دکر بیدار و طاقش و شد
خلق در مانده اندر بیهوشش

وآن دکر بهش کرفته از خرد
منتظر تا بنفو او چون بجهد
تا که بر خورد است افیون یا شمش
کو فلان افتاده است اینجا نمانی

پیک خبر بر و ندخویشان را شتا
کس نمیداند که چون مصروع کشت
تا چه شد کو او فتاد از پا بشت
یک برادر بود آن دباغ را

کر بزو دانا بیامد آن فتا
اندک سرکین سلک و آستین
خلق را بشکافت تا آمد بجهل
کفت من رنجش همی دانم زجیت

چون سبب دانی دوا کردن بلی
چون سبب معلوم نبود مشکلا
دارو ی رنج خود دانند بجهلت
چون بدانی سبب را سهل شد

دانی اسباب دفع جهل شد
کفت تا خود هشتی آن مغز دله
قوی بر تن بوی آن سرکین سلک
تا بیان اندر مدت او تا ب

غرق دبا غیت او روی طلب
با مدت کرد است او دل شالوما
بوی عطری لاجرم سازم تبا
بوی بخوینی کفت تا این بر سه

آنچه عادت داشت چار آنقی
کرخلاف عادت آن رنج او
پس دوای رنجش از معنا جو
چون جعل کشت از سرکین کلیم

از کلاب آمد جعل را بهشی
هم از آن سرکین سلک دار و ناد
کو بدان او را همی مضاد خوت
الحیات الخبیثین را بخواند

روی بشت و این سخن را بار داد
ناسمان او را بعنبر با کلاب
و دو ساز ند بهر فتحیاب
مرخیثان را نساز و طیبات

در نخورد لایق تنها ی نفاق
چون زعطر و بوی کرنکشد و کم
بد نفاقشان کنلیر تا بکوم
رنج و بیماریت ما را انتقال

نیست نیکو و مخلطان ما را بحال
کر بکفت آرید نیچی آشکار
ما کلیم آمدم شما را سکار
ما بلهو و لعب فریب کشتیم

در نصیحت خویش را نسر شیم
هست قوت ما در وفی و لاتلاغ
شوریش معرفت ما را زین لاغ
رنج را سر تق و افزون میکند

عقل بل دار و با فیون میکند
کند کمر و شرله ایشان بجوات
هین که تا تاغ اوفتاده بخوات

چون زنانم تا شرا نامی نهند
چشم زین دیده کرا میفا رهد
کرشم در راه حرمت داد و ز
آمدم آکیه بشیر و کفتن

جز بدست خود مترم پا و سر
کاز زین رستم نیاز ست کر
از بیانی نیاز میان سخن
هر خواهی کن و لیکن این مکن

در سخن آباد این دم را شد
کفت مان نیست چون پیاشه
فتر یکتیم لب آمد دفین
کرنیا تم این نماند همچنین

کز خطان آمد از ما در وجود
چشم میدارم دهنوای دو
اعتماد کرد م مل معذور دار
چون زفعل خویش کشتم شرمسار

در جایش بر کشاد آنماه لب
در کرون معشوق مدعی قلبین عاشق و در ترک او ما لیدن
کر سوی با روند سوی تشت

جیلها ی تیره اندر او رهب
پیش پیشانان چرا می آورهب
هر چه داری در دل از مکر چل
پیش پیشانان چرا می آورهب

کر بیوی پیش زنده پر ور ی
از چی روی تو از حدو بی
از پدر آموز کادم در کناه
خوش خرد و آمد بسوی پا کاه

چون پدید آن عالم الاسرار را
کرد و در خورشید است خفا را
بر سر خلاست اندر نشست
بیهشانند شاخ تا شاخ نخت

ربنا الا ظلمنا کفت و بس
چونکه مانداران پدید آید بی
دیدها نداران پنهان همچو جان
دور باش هر یکی تا آسمان

کو هلا پیش سلیمان مور باش
تا بشکافی ترا این دور باش
جز مقام راستی هر کز نیست
مبح لا آمد را چون جسم نیست

کو بال زیند با لو دو شود
هر دی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کو را نظر
لیک از اجاء القضی عمل الصر

عمر ها باید بنا در کاه کاه
تا که جنا از قضا افتد بجاه
کور را خود این قضا هر ما و
کمر اول اوفتادن طبع و تو

در حوث افتد ندانند بوی چیت
از تنت این بوی باز آلودکی
ور کسی بر وی کند تشکیل شار
هم نخود داند نه از اسمان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
فیز از سر ما دراست و سر بپر
خاصه چشم دل کان هفتاد تو
وین دو چشم حس خود بر حسن او

ای دریغا رهزنان بنشسته اند
صد کره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش هموار
لیک از حسن ایمان این معذور دار

این سخن انکشت می آید دلا
کاین دراست و غیرت اسیا
در اکر چه خورد و انکشته شود
تو تیای دیده خسته شود

ای دراز انکشت خود بر سر زنی
کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین انکشته بسته کفتنی
حق کند آنرو سخنش کو فنی

کندم از انکشت ازم در کسکت
بر دکان آمد آنک نان در دست
هم تو نی عاشق چو حوت کشتی
آب و روغن ترک کن انکشت باش

نفخه انا ظلمنا میزنند
تا جت خود عهد کن جهت مکو
همچو ابلیس لعین حجت رو
خواست همچون کند در ترک

در ستیزه سخت روی و تو مکوش
آن ابو جهل از چه بود بی
دید و نفرت شد زان آنکه شک
امتحان همچون تاری کسی

از ستیزه خواست بوجهل لعین
معجزه جست از نبی بوجهل
کی رسد همچون تو ی را کر می
کو نه تعظیم خدا آن بود

لیک از خصوصی تو مصطفی شاه مهین
کفت بین روخود نکو بیدر یا
کفتن خصوصان علی را کر اعتماد داری بر ما قفل خدا از سر این
کو شاک خود را در انداز
وجواب اسیر

کفت آری او حفیظت و حق
هستی ما را طفل و مستی
کفت خود را هین و را کفته زیاد
حفظ حق را واقفی ای بی خرد

تا یقین کردم ز ایمان تو
وامنا دخوب با بوی هان
پس بسر بر کفت خاص کند
اعتماد کن بحفظ حق تمام

کی رسد مر بنده را کو با خدا
آنما پیش پیش آرد را بتلا
بنده را کی زهر تا شکر نخورد
تا کرد ثبات زین جرات کرد

آن خدا را میرسد کو امتحان
پیش آرد هر دی با بندکان
تا بما مار نماید استکار
امتحان کردم در این جرم و خطا

هیچ آدم کفت حق را کو شرا
امتحان کردم در این جرم و خطا
تا بدینم غایت حلمت تهما
کرچه دایم از عقیده در ازار

عقل تو از بکه آمد خیره سر
هست عذرت از کناه تو ز
اکر او از راست سقف آسمان
وه کرا باشد مجال این کرا

ای نداشته تو شرم خیر را
امتحان خود را کن اکر غیر را
امتحان خود چه کردی ای فلان
توجه دانی کرد نا اول امتحان

چون بدانستی که شکر دانند
پس بدان کاهل شکر خانند
پس بدان بی امتحان کز آله
فارغ ای از امتحان دیکران

این بدان بی امتحان از علم شاه
چون سری نفرستت در پناه
مبح غافل افکند در شمین
شکر بی نفرستت تا جایکاه

در میان مسترح بر جبین

کفت ایخلوب معدومیت کو جز نیست نیست معدوم انشا اینچنین معدوم کو از خویش فوت صد تن هستها افتاد هست
او نیست باصفات حق فنا در حقیقت در فنا اولیا جفا جلد ارواح در تدبیر اوست جلد اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ذات نیست مضطر ملک مختار ولات تنها اختیارات خود کاختیارش کرد اینجا منتفی
اختیارش کی نبودی جاشنی کی بکشتی آنرا و محو از منی در جهان کلفت و کرب بیش لذت اوفتد محو لذت
کیچ از لذات بی تاثیر شد لذت بود او و لذت کیر شد هر که او مغلوب شد در حرم کشت در بخار رحمتش معدوم کشت
فرجان معدوم کن اصل وجود هیچ بودی چید اندر کاه جود ملک والی کشت موجودات را بی کان وی نفاق بی ریا
بی نشان و بی چنین و بی چنان بی خیال اندر سؤال و در جواب دم مزن والله اعلم بالصواب
پس عطا آمد بداود از خدا شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاص اتحاد داود را
دل مداد اندر فکر زین خبر وشاء انبیا که اکثر از ایشان منکر شوی ایمان هیچ نبود بهر سبب
کیچ برناید مجهدت اینمقام واین علامت اتحاد است که اکر یکانه از ان هزار بخاند و بران کافی
کیچ برناید بجهد و زور تو ویران شود کدیو ناتمام شد فرمود انما مؤمنون اخوة فاصلحوا بین اخویکم
کرد او کرده تست انجام مؤمنان را اتصالی دان قدیم مؤمنان معدوم لیکن بیان یکی
غیر فهم و جان که در کار و ورا آدمی را عقل و جان دلیل است تا بغیر عقل و جان آدمی هست جان در ولی و در نبی
جان حیوانی ندارد اتحاد دو محبوبی اتحاد از روح با کر خورد این نان نکرد سیر آن در کشد تا این نکرد آن را
بلک این شادی نکند از ملک او از حسد میرد چه بیند بر ملک او ملک کان و سکان هر یک جدا سجده نسبت بمحض خاصا
جمع کنتم خاصا شان بی اسم کان یکی جان سجود و جسم همچو آن یک نور خورشید سما مؤمنان را شد نفس و جسم
لیک یک باشد همه انوار شان چون نماند خلقها را قاعده تا بشخص آدمی زاده دلیر
زین واشکالات آمد بی مقال زانکه نبود مثل باشد اینکه وز چها پیدا بود از شخص شیر نیست مثل شیر در جمله دلیر
لیک در وقت مثالا بی خوش نظر اتحاد از روی جانها زین نگر کان دلیر آخر مثال شیر بود تا نجنبد خرد را و اخرم
محو نقشی دارد او سرا تا کمثلی و انمایم مر ترا هم مثال ناقصی دست آورم هست محتاج فتیل و این بدان
شب بهر خانه چراغی می نهند تا بنور آن ظلمت میرهند قرص چراغ این تن بود خورشید جان تا خورد تا خواب نزید نم دم
وآن فتیل نیز دارد از حواس چونکه بر خواب و خور دارد اساس بخور و بخواب ترید نم دم چون زید کو و زدوش مرا
بی فتیل و روغنش شود بقا تا فتیل و روغن او هم بود زانکه خورد و خواب اشرم لدیه جست نیست کلی فانی ولا چون کیا
جمله صفهای بشر هر بیات زانکه پیش نور و زمهر لات نور و حس و جان تا پایان ما محو کردد چون در آمد ماه لیک
لیک مانند ستاره ماهتاب جمله محو زان شعاع آفتاب اینچنانکه سوزد و ره زخم کیک چون برآید سر بدش معنا
اینچنانکه عود راند آب جست تا در آب از خم نبود آن برست میکند زنبور بر الاطواف تا رهی زفکر و وسواس کهن
آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن خلاف و بین خلاف دم بخور در آب ذکر و سر بکن میکریزد از تو هم کیسر حذر
بعد از آن خواهی تو در دریا شی خود بکیری جمله سر تا پا شی اینچنانکه از آب آن زنبور تر لایند و در صفات آغشته
در صفات حق صفات جمله شان که بر هم طبع آبی خوابیده تا شی بر کشان که جان بکذشته اند خوان جمیع و لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود بیک تن هیچ اختر پیش آنخور نشان کز قرآن نقل خواهی اینچنین روح محبوب از بقایش بی بقا
زین چراغ حس حیوان المراد تابتان و دهها از ایقین روح محبوب از بقایش بی بقا روح واصل در بقا پاک از جهات
صد چراغت آزمند دار بایستند کفت جان تا نجوی اتحاد روح خود را متصل کن اینکلا زود تا ارواح قدس سالکان
تا بش فارغ چون نیکان بستند زان همه جنکند این اجسام ما جلد کس نشنید از ابنیا

مرسر بصر و هم تاج و شاب تا بشتی در سؤال و در جواب زشتی فراش چیده شود عاد بی مکناس روشنه شود
تخت ارسار بی مثال شد حلقه در سر طلب و قوال شد عاد دل بی زخم و لیه شد بکناس از تو روشنه شد
هست در دل زندگی و ارا الحلی در زنانم چون نمی آید چو سود چونکه کشت آن سجود اقتهام ناهماتمات سلیمان والسلام
بن سلیمان در شدی هر ماه مسجد اندر هر از شاد عناد بنده او تا که بکفت ولمن بساز کفعلی اعمی که می با نماز
بند فعلی خلق را جزات ستر کر دسر در جان هر اکوش و کر اندران وهم اسیری کر بود در چشم تاثیر آن محکم بود
قصه عثمان که بر منبر برفت قصه آما خلافت امیر المؤمنین عثمان وخطبه وی در بیان آنکه ناسخ مقال بفعل به از ناسخ قوال بقول
چون خلافت یافت خنثا تفت رفت بوبکر و دوم ناپایه نشت
بر دوم تاپیه بر در خویش از برای حرمت اسلام کیش دور عثمان آمد و الا و تخت بر شد و نشست آنمعنی بخت
بن خالق کرد شخصی بالفضل کان دو نشستند بر جای رجل چون زهره و کمتری در سر و رو کفتی مثل ابوبکر است او
کفت ای امام سیوم تاپیه سبدی وهم مثل عمر تان میشدی در دوم پایه ستوم من جای جو تا تقرب عصر لب خاموش بود
هست این الانعام مصطفی بعد از ان بر جای خطبه آن دو دی هیچ نشسته بد بر خاص عام پر شده از فرز یزد ان محو بام
زهره و مکس را کو بد هین بخوان تا بیرون آید ز مسجد این زمان تا کمی فهم کردی هر خبر کر بر آمد آفتاب بی هنر
هر که بینا ناظر آن نور بود کور را زان تاب هر کرسی فزود کویش را حجرتی و مالتی زان تیش و لرز کشاد و محتی
اینهاد کر هم کشاید دیده را تا به بیند عین آن بشنیده را تخت خود تستی و ولای و بر الحسن پاره راهت تا پیشاد شده
کور چون شد کرم از نور قدم از خرج کو بد که من بینا شدم واکه او آن نور را بینا بود شرح او کار بود بینا بود
این نصیب کور باشد زآفتاب سر چنین والله اعلم بالصواب وای بر وی کر بیاید پرده را تیغ الله کند دستش جدا
کر شود دستی که باشد این زمان تا بجنباند بکف پرده عیان ور نخوه دستش کجا و این کجا سر هزاران سال کلیم اندر لقا
دست چه بود خود سرش را بر کند آن سری کز جهل سرها میکند این بتقدیر حق کفتم ستر را میشناسد تا بی در هر زمان
خال را خاید بدی خال و شک این بتقدیر است آری کر بدی از زبان تا چشم کاذب از خدا در اثر نزدیک آمد بار بین
هین مشو نومید نور زآسمان حق چو خواهد میرسد در یک زمان صولت مرکاها از اختران طول سایه چیست بیش آفتاب
اختر کردون ظلم را ساخت اختر حق در سقاقی را خراست چرخ را پنصد سال راه ایستین سوی خاتم های کردون میدهد
سه هزاران سال و پانصد تا دل دم دم خاصیتش آرد عمل در هش آرد چو سایه در ایاب باطن ما کشته قوام سما
وز نفوس پاک اختر وش مرد در بیان آنکه حکما کویند ادمی عالم صغیر است وحکمای الهی کویند غالب کبیر است زیرا که آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصود بود
ظاهر آن اختران قوام ما وعلم این حکما در حقیقت آدمی موجود
پس بصورت عالم صغری توئی باطنا هر فرد شاخ هست کز نبوی میل امید نشر کی نشانی با غبان هر شجر
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است پس بمعنی آن شجر از میوه زاد مصطفی زین کفت کآدم انبیا خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن دو فتی رمز عن الاخر و ذو السابقون کز بصورت آدم زاده ام من بمعنی جد افتاده ام
کز برای من برش سجده ملک وز پی من رفت بر هفتم فلک پس زمین زاید در معنی پدر پس زمین زاده در معنی شجر
اول فکر آمد آخر در عمل خاصه فکری کان بود وصف ازل میرود می آید ای در کاروان جسم طبع دل بکیر و زامتنان
نیست بر آن کاروان این ره دراز کی مقامی رفت آید با مفاز دل بکعبه میرود در هر زمان رفتنش فرخ و بی اکره
این دراز و کوته هم راست چه دراز و کوته اجما خدا چون خدا بر جسم را تنبه کرد در سفینه خفته ره میکنی
صد امیدست این زمان بر ارکان عاشقانه ای فتی قل الکلام کیچه پیل جسم بر هم میزنی

هدیه بلقیس چل استر بیست
بر سر نه تا چهل منزل برانند
عهد کشتی هاک زده دهیت
چون کشاد هدیه آنجا شد پدید
کز زر و گوهر خاک ما را بر نیست
امر فرمانرا هی باید شنید
تندش آمد چون سلیمان آن بدید
کرمها از غیب ناس هدیه‌ات
می‌پرستید آفتاب چرخ را
آفتابت کز یکی چون کنی
کاشنوت نیمشب خورشید گو
سوی حق کز پاستا نخ شوی
جز روان پاک او را فرق نی
چون نماید ذره پیش آفتاب
همچو ذره پیش در نور عرش
کیمیائی کز او یک ما شوی
بوالعجبیا کز یک عمل
دیدهٔ حسی ز بود آفتاب
تا ز بود کرد به پیش آن نظر
گفت عبد الله شیخ مغربی
سوختان گفتند سدق قال او
روی پس ناکرد میگفتی شب
روز کشتی پا بپوشی کشتها
ز زنگ و فی زکار بر و بی‌ثر
نور این شمس شموس فارسی
تو بنور او همی رو در امان
بوم لا یخشی الفتی با بازدان
کو بخشد هم بیخ و هم بیلغ
با کره بید ابر سولان نجل
این زمین بر آن زر فید
کفتر کاه خداوند است آن
از کرشمه من زبان اسکرند
چون بر اشد داد او دل را بجا

بار آفتا جمله خشت زر بدست
تا که زر را در نظر آبی نماند
زر بصد پیر بردن آنجا الجهاد
شهسوار دیشان همی باز پس کشید
امر فرمانرا ده جا آورد نیت
تا بدانجا هدیه را باید کشید
کز شما من کی طلب کردم مزید
کو بشر آن نیارد نیز خلوت
خوار کرده جان عالی نرخ را
آن سیاهی زو تو چون پرتو کنی
تا بنالی تا امان نوعی از او
وارهی از اختران محرم شوی
در هلاهل روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود
افتابی را که خوشان میشود
پیش نور بحد موسی عرش
بر دهان اشنا دکشت آن آخر
نیست چندین خاصیت را بر رحل
دیدهٔ دراق جوی و بیاب
کان نظر نور بی و این نار بی

کرامات شیخ عبد الله مغربی

شصت سال از شب ندیدم خوابی
من ندیدم خلق در شصت سال
شب همی رفتم در بنیال او
در بیابانهای پر از خاک گو
همین کو آمد میل کن در سوی
باز کفتی بعد یکدم سوی راست
زانکه بوش پاک از کل هر وبا
رو نکشتی پاش را تا پا بسو
زخراش خار و کیب حجر
مغرب را مشرق کرده شدم
روز نطاس و عام را او حارث
چون نباشد طارح آن نو مجید
در بیان از دهها و کرد دمان
پیش بیشت میرود آن نور پاک
نور بی بین ابد بهم بجوان
کرده کرد در بیاست آخر
با کره لیدن سلیمان بلقیس با آن هدیها که آورده بودند
بلقیس و سلیمان با یمان و ترک افتاب پرستی

کوری تن فرج استر با حمید
فرج استر لایق حلقه زراست
کز نظر انداز خورشید استکان
کو نظرگاه شعاع آفتاب
کرچه اکنون هم کرفتار مشید
مرغ فتنه ملک بر یاست او
تا کرفته مرد را بکرفته دان
آن نظرها کو بیاند میکند
آن کره دان کو بیا پرمیزند

چون بسوی سلیمانی رسید
تا رها کشتند زر را و اسیر
او بره عقل هدیه تا آله
باز کفتند از کشاد و از دوا
کز بفرمانند که واپس برید
خوش روان کشتند با هدیه روان
من نکفتم کهدیستم امید
می‌پرستید اختری کان در کمند
افتاب از امر حق طباح ماست
ذی بر کاه خدا آرب صلاح
ماه ذات اغلب شب و اغلب شق
چون شوی محرم کشایم باب
تا به پیوند آفتاب نیمشب
شب رود چون نور او بارق شود
دیده پیشش کند و حیران شود
دیده یاقوت شد از کرد کاه
بر نظر می‌زد بکرد شو آفتاب
هم برین مقیاس بطالب بدان
نار پیش نور بس تاری بود
تخشفات آفتاب با شر
ذی بر بود و ذی شب در امتداد
او چو ماه بدر بنا پیش رو
سیل کن زیرا که خاری پیش پاست
کشته پاهایش چو پاهای عروس
کرده مغرب را چه مشرق نور تاب
کهرا از آن آفتاب آرد پدید
میکند هر حرف را جاک جاک
از خدا اینها نخواهید آزمون
نور جاد والله اعلم بالبلاغ
زر شما را ملحق آرید دل
زر بشاشق روی زرد اسفل
کو نظرگاه مخداوند لباب
بر کشاده بسته دانست او
آن نظرها کو بیاند میکند

تا بدین ملکی که او را هست ذرت
کاین زمان هستید خود مملوک ملک
ای تو بنده اینجهان نجس جان
ای سولان سیر ختمان رسول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
تا بدانند کز بطامع نه ایم
حق بر آن کند ای زر کز بین
از شما کی کدیه زر میکنم
تخته بند است آنکه تختش خوابند
ور بر آن قوی شود ریشت سفید
لیک ذوق بحر و پیش مدا
پادشاهان جهان از بهر کی
لیک حق بهر شهادت اینجهان
از خراج از جمع آری زر بجو
تا به پیش کاین جهان جاهیست تنگ
هست در چاه آنکه شات نظر
وقت بازی کرد کار را اصلا
عار فانش کیمیا کرکشته اند
آن یکی در پیش کفت اندر سر
مر سلیمان کستان راندند
هین بخور پاک و حلال و طیب
کفتم این فتنه است ابر بی‌حجاب
کفتم از جوی نباشد در بهشت
مانده بود از کسب یکدو حرام
آن یکی در پیش هیزم میکشید
پس بکفتم من ز روزی فارغم
چونکه من فارغ شوم از کار او
خود ضمیرم را همیدانست او
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
کاین بود اندیشه‌ات هر بار او
سوی من آمد بجیب همچو شیر
کفت یا رب کز تو اخاصان جو
در زمان دیدم کز دست هیزم
بازکوید از بیابان ذهب
ما ز راز زر آفرین آورده‌ایم
روز محشر این زمین را نقره کن
من شما را کیمیا کر میکنم
صد هزار رب دور در مانده
شرم دار از ریش خود ای کدا
خوشتر آید از دو صد ملک ترا
بوبنرند از شراب بند کی
مهرشان بنهاده بر چشم و دهان
آنکه از تقدیر بماند مرد ریک
بوسفاند من رسن آری بچاه
دیدن در پیش جماعت مشایخ را در خواب و در خواستکاری روزی حلال
بیشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد کردن ایشان او را
میوه‌ها کلخ و ترش کو بر روی شیرین شدن بدلالت آن مشایخ

خضر با من بدیدم خواب
میوه‌ها زان پشه می‌افشاندند
در صداع نقل و بالا و نشیب
بخشش کن از هر خلقان نفاق
غیر این شادی که دارم در بهشت
نیست کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون سن روزی نانم کرمات
مشایخ در پیش آن ولی هیزم کش از ضمیر و نیت او

زر بنا سیمی ناچیز نقم نیست غم
جبه چند است این بدهم بدو
زانکه شعشعی داشت نور شمع
بود بر مضمون دلها و ضمیر
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوا
تنک هیزم را نهاد از پشت زیر
کفت بارب کز تو اخاصان جو
همچو آتش بر زمین میتافت جوش
کفتم ایشان را که روزی حلال
کرد شیرین بکه آن میوه را
پس مرا زان کفت حیرت شود غو
شد سخن از من دل خوش یافتم
هیچ نعمت آرزو ناید دکر
میوه مکرهه بر من خوش شد
تا دو سه روزک شوی ایوت
چون بزاغی در درون شیشه
بود بر پشتش سر هر اندیشه
پس همی کفتم با خود زیر لب
من نمیکردم سخن را فهم نیک
بر یقین حالی که او هیزم فناء
لطف تو خواهم که میتا کر شود
من در آن بیخود شدم تا در کر

بلک من بر جانم از هر جلکتان
نام خود کردی امیر اینجهان
چند کوئی خویش را خواب جهان
ره من بجهت شما از قبول
کجا بنالد بر برون زر بدید
آنکه کو خواهد هر خاک زمین
خار نیم از زر که طالب بر فتیم
ترک آن کیر ملک سبات
پادشاهی نیست بر ریش خود
شاه الملک هر کش بهد
پس بنالی کو نخواهم ملکها
ورنه لوهم وار سرکردان دهنک
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
هر ثبات تا که ملک و زد
تا بکو بیخود زچاه آن بام
کمترین آنکه نماید سنک زد
میخاید آن خرقها زر و مال
تا که شد کافها بر ایشان تر زند
از کجا نوشم کان نبود وبال
مرد هان تو بجهتهای ما
ذوق کفت من خود ظاهر بود
چون انار از ذوق و ریشانم
زین نمره ازم بخورد نیکر
دوخته در آستین جبه‌ام
خست و مانده زیشه در رسید
رزق ما همچو هم را آمدست
تا دو سه روزک شوی ایوت
چون بزاغی در درون شیشه
در جواب کفتم آن بوالعجب
بهر لم میزه متابش بنک نیک
لرزه بر بهنت عضو من بتا
این زمان این تنک هیزم
چونکه با خود آمدم باز از دل

نیست این از ان کاوات این بیشتر
خود بیاند سلیمان را خبر
تخت بلقیس و دکر اسباب
هیچ سلیمان را نه شد بر تخت
کو بدان بهجت و آن خوشی
کو بدان بهجت و آن خوشی
بیش از آن بهجت و آن خوشی
بیش از آن بهجت و آن خوشی
بیش از آن بهجت و آن خوشی
بیش از آن بهجت و آن خوشی
بیش از آن بهجت و آن خوشی
بیش از آن بهجت و آن خوشی
بیش از آن بهجت و آن خوشی
بیش از آن بهجت و آن خوشی
بیش از آن بهجت و آن خوشی
بیش از آن بهجت و آن خوشی

پس یکیشان گفت اندر این لحنها — از دو دارچرخ بگرفتیم ما
بانگ کرد تنها که چرخ ستاره خلق — میرانیدش بطنبور و بحلق
ملوسان کوینده کاتا رهست — نغمه کرد اینده هر آواز نیست
ما هوا جزا کاه دم بوده ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
کچه بر دارنیت آب بی شکی — با دمشان آید از افها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کب — کی دهد این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کیز — کشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چون که آب هستش در جسد — بول زان رو اقتضی را میکشد
کز چشی آب این طبعش بماند — کاتش غم را بطبع خود نشاند
لیک غذا ای عاشقان آمد سماع — کاندرو باشد حیات اجتماع
قوت گیرد خیالات ضمیر — طبل سورت کرد از بانگ و نفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنان کاتش آن جو در بیز
در نخول بود آب آن تشنه را — تا بانگ جو بانگ آمد شنوده
بر درخت جو ز جوزی بیش شد — بانگ می آمد همی بد او حباب
میفتاد در جوز جوز از هوا — جوزها خود تشنگی آرد ترا
آب در جستست از تو دور تر — بیشتر در آب می افتد ثمر
عاقل گفتش که بکل را ای فتا — بیرد آبش تراچه سود زین
تا نتواند بالا فرود آن برنیز — آبجویش برده باشد ای لیز
بیشتر در آب می افتد ثمر — تیز تر بنگر برین ظاهر بایت
قصد من آفت کاید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب
گفت قصدم زین فتاشون — کرد جوی کرد آب و بانگ آب
نشته راهو شغل چه بود در جهان — همچو طاحی طایف کعبه سواب
همچنان مقصود من زین شنو — ابتدا الحق هام الدین تو
مشنوی اندر اصول و در فروع — جمله آن تست کردستی قبول
الجا برتست و برامداد تو — تکیه بر اشفاق بر اسعاد تو
مشنوی اندر اصول و ابتدا — جمله برتست و برتست انتها
مشنوی اندر فروع مقبلی — در قبول تست عز و مقبلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود جز بدی
چون قبول آرند نبود جز بدی — چون فنا لی کاشتی آبش بده
چون کشاد وش اد بکشاکره — قصدم از انشاش آواز خداست
پیش من آوانت آواز خداست — ناشق از معشوق خاشاکه بیا
انما لی بی نکیت بی قیاس — هست رب الناس را با ناس — لیک گفتم ناس من نشناس
ناس مردم ناشد و کو مردمی — قوم مردم ندیدستی دمی — ناس و مردم جان بیان اشناس
ملک جست راجو بلقیس ای عجب — ترک کن جو سلیمان سبی — لیک جسمی در تحیری مانده
کو خیالی میکند در کفت من — در دل از وسواس و اکارات و ظن — ملک از وسواس آن اندیش کیش
چونکه گفت من گرفت و کاو — من خمش کردم از این پس تو بگو — چند تا مرد لی بسم گفتی
نای بر مقعد فتاد او کو زمن — کو تو هم زین بستان بزن — تا گفتان از مقصدش بادی بدست
هر کرا بینی شکایت میکند — که فلان کس راست طبع و خوی بد — نیست الا حل از هر ادب
زانکه خو شخو آن بود کو در حلول — ناشد از بدخو و بد طبعان ملول — کر مرا تن بدخوی را او بکوبیت
آن شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن بیغمبران — نی ز خشم و ممانات و هوا
طبع را کشتند اندر حل بد — تا حلول کرکسند از حق بود — ورنه حالت بود احلم شان
بلبل بسیار کو را پر مکن — باز دل و کبک را بر هم مزن — ایلیان در بیان زاغ و باز — حلم حق شو تا هم مرغان باز
هین بیا بلقیس و رنه شو — ای دو صد بلقیس حالت را زبون — کاهد قوی انهم لا یعلمون
پرده دار تو دمت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند — جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر خصمت شوند ار تو نیز
با دو دیدی که ما غادان کرد — آب را دیدی که طوفانها کرد — آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — واچه آفاق را دون نمود آن زمین
واچه آن باسیل با آن سیل کرد — وا چه بشه کل نمرود خورد — وانکه سنک انلاخت داود — کشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنک می بارید بر اقلیل و با — تا که در آب سیه خورد نه طوا — کر بکوبم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغمبران

این در آمد سرها در پیش بتان — وان در آمد سرها در پیش جان
اور در آمد بنده پاکان بود — زر و نقره زاکه نقد کان بود
قلب چون آمد سیه شد زر نهان — زر در آمد زر ترا او شد عیان
جسم ما را روپوش باشد در جهان — ما چو دریا زیر این کف در نهان
کی تواند دید این خورشید را — تا که کیل تو بکو آخر مرا
کز کجا باشد که پیوند روی آب — طین چه باشد که پیوند آفتاب
باز کو احوال ابراهیم زود — تا بقصه ابراهیم ادهم قدس الله تعالی سره
خفته بر تختی شنید آن نیک نام — سلطنتی دهها بسوی شب نوام
بانگ زد بر رو زن مقصر او کیست — کاتهمانی کند بر بام سرا
این نباشد او و نه تا پرسیت — سر فرو کردند موزی بوالعجب
مین چه میجویند کفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان
بی بکفتندش که تو بر تخت جاه — خود همان بد بر کرا و اکر بود — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان او در پیش خلق — چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
خای هر محکم که آمد سوی تا — چون رسید اندر سبا منزل شد — غافلی انتاه در ملتیس و خلق
رو همانها مرده جمله پر زدند — بلکه را مرده میدادند هان — نک ندانی میرسد از آسمان
زان ندا بنها همی کرد تکبیر — آن سلیمان آن نشور چون نوح — مرکانرا وارهانید از قبور
مرتبا باد اسعادت بعد از این — این کذشت الله اعلم بالیقین — قصه کردیم از سبا شتاب وار
چون سبا آمد بسوی لاله زار — بقیه قصه اهل سبا و نصیحت وارشاد سلیمان
لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد سوی اصلها — امة العشق حق ذالام
شکر حق حوله لوم القسم — مزة الاشباح من ارواحها — ایها العشاق التقیا لکم
انتم الباقون و البقیا لکم — ذالدرج حین صفا استنشقوا — منطق الطیر سلیمان بیا
ایها الثالون قوموا اعتقوا — چون بمرغانت فرستاد است حق — مرغ جبریل زبان جبر کو
لحن هر مرغی بداد است سبق — مرغ صابر را تو خوش دار و معاف — مرکو تو را حسن فرمان زباز
مرغ عنقا را بخوان او را ضعاف — کبک خنکار بیاموزان تو صلح
وان خفاشی را که ماند او بیوا — میکنش با نور جنت و آشنا — آزاد شد بلقیس از ملک و ست شد او از شوق ایمان و التفات
همچنانی روز هر هنا عقاب — چون سلیمان سوی مرغان سبا — حمد او از همه ملک منقطع شد و وقت هجرت الاخت
مرغ کرمی کرد بر جان و سر — یا چو ماهی کند بر دو اصل و کر — ز غلط کفتم که کر سر هند
چو که بلقیس از دل و جان عزم کرد — بر زمان رفت هم اسوس خورد — ترک مال و ملک کرد او همچنان
آن غلامان و کنیزان بنا ناز — پیش چشمش همچو پشه بیاز — با خفها و قصرها و آب رود
عشق در هنکام استیلا و خشم — نشت کرد اندر ظهیر از چشم — مزمره را نماید کند نا
لا الله الا هوایست ای بناه — کنماید مه ترا دیک سیاه — هیچ مال و هیچ تخت و هیچ بخت
پس سلیمان از دلش آکاه شد — کرد لا و تاه لا و راه بد — آن یکی کو بانک مورانرا نشنود
وانکه کوید راز قال نمل — هم بداند راز این طاق کهن — دید از دورش کران تا بیکرش
کر بکویم آن سپه کرد دراز — کچرا بودش تخت آن خوش — کچه این کلک و قلم خوبی جیست
همچنین هالک پشه و ورک — هست پنهان لیک مونس هر بالوک — آنت هر پشه کاری آنچنان
انبیا و کافران الا ثابت — انبرین جوته درند این دو نفر — ایجها فی شهود بتهاد است
درنج آتش هیچند و چو دود — کافران قلبند ناپاکان همچو دود — کافران قلبند ناپاکان همچو دود
کاین نظر میکرد ابلیس لعین — دست و پا انداخت اندر بوته — شاه دین را مکر او نادان بطین
بر سر خورد او بر آید بر سرش — کر بریزی خاک و سوها کر سرش — خیز بلقیسا چو ادهم شاه واد
دوه از این ملک دو سر دوره برآر — ترک ملکش را بکو موجه بود — کفت شاها بود اینچنین زهره کرا
ما همیکردیم شب بر طلب — چون همیجوی ملاقات الله — خلق کی بیند غیر دیش و دلق
جمله غافل از دلا فتد لاف — مرد کان از کور تن سر بر زند — شاخ و برک دل همیکردند سبز
این کذشت الله اعلم بالیقین — چون سبا آمد بسوی لاله زار — عادت الاولاد سوی اصلها
مزة الاشباح من ارواحها — ایها العشاق التقیا لکم — انتم الباقون و البقیا لکم
ذالدرج حین صفا استنشقوا — منطق الطیر سلیمان بیا — مرغ جبریل زبان جبر کو
لحن هر مرغی بداد است سبق — مرغ صابر را تو خوش دار و معاف — مرکو تو را حسن فرمان زباز
مرغ عنقا را بخوان او را ضعاف — کبک خنکار بیاموزان تو صلح
وان خفاشی را که ماند او بیوا — میکنش با نور جنت و آشنا — آزاد شد بلقیس از ملک و ست شد او از شوق ایمان و التفات
همچنانی روز هر هنا عقاب — چون سلیمان سوی مرغان سبا — حمد او از همه ملک منقطع شد و وقت هجرت الاخت
مرغ کرمی کرد بر جان و سر — یا چو ماهی کند بر دو اصل و کر — ز غلط کفتم که کر سر هند
چو که بلقیس از دل و جان عزم کرد — بر زمان رفت هم اسوس خورد — ترک مال و ملک کرد او همچنان
آن غلامان و کنیزان بنا ناز — پیش چشمش همچو پشه بیاز — با خفها و قصرها و آب رود
عشق در هنکام استیلا و خشم — نشت کرد اندر ظهیر از چشم — مزمره را نماید کند نا
لا الله الا هوایست ای بناه — کنماید مه ترا دیک سیاه — هیچ مال و هیچ تخت و هیچ بخت
پس سلیمان از دلش آکاه شد — کرد لا و تاه لا و راه بد — آن یکی کو بانک مورانرا نشنود
وانکه کوید راز قال نمل — هم بداند راز این طاق کهن — دید از دورش کران تا بیکرش
کر بکویم آن سپه کرد دراز — کچرا بودش تخت آن خوش — کچه این کلک و قلم خوبی جیست
همچنین هالک پشه و ورک — هست پنهان لیک مونس هر بالوک — آنت هر پشه کاری آنچنان

گفت ضریحی که قتل را بفسد
کرد عذرت او ستاد جو بوده
گفت حمد الله برین وصد چنین
بی‌حجب و بی‌پیش سکی نشر کند
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
از کرم شیر بحقیقی که جود
قصه را زعلیه کو بیت
مصطفی را چون زشیر او باز کرد
میکریزانیش از هر نیک وبد
از هوا بشنید بانگی کاو حلیم
ای حلیم امروز آرد در تو تخت
جان پاکان تلب تلب وجوق جوق
شش جهت خالی زمردی بی‌نوا
چشم ما را ناخت آندم سوی تو
چون ندید او خیره تو میدشد
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
تا بدان گفت تا را علم نیست
سینه گویان آنچنان بکر بی‌چو
بر هوی بیشش آمد ناعصا
گفت احمد را رضیع معتمد
مر جهان آن جان شنیدم از هوا
نرگسی بیدم بکرد خود نشان
گفت شاه ایزد من اندر ملا
پس حلیمه گفت ایجانم فدا
بر او را بیش عزتی کاین رسم
پرکرد او را بجو و گفت زود
بر عرب هست از کرام تو
کز او فرزند طفلی کرد شد
که بر وای پدر این مهر جوت
آنجا لاف که دید که زما
دور شو ای پیر فتنه کم فرود
این چه دم از ذوالفقار دست
چون شنید از سکلها پیر آنچنان

خاست آدم تا تو زین مجلس شدی
ریک آن از فتح آصف روی و
کرد بد بستم زنت العالمین
او بنا کو لات کرسهای فصه
کرحمن گفت واشارت کرد سنگ
استخوان سوی سنگ اندانت زود
قصه بار خلاست علیه چون عنب طعام رسول ما کم کرده مو و ولز
وجوی بنان و کواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد ۳
تا سپارد آن شهنشه را بجد
تافت بر تو آفتاب پر عظیم
محتشم شاهی که پیکی از تخت
آیت از هر نواحی هست شق
شد بیابی آن نزار اجان فدا
کاچنین بانگ بلند از چپ و راست
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
گشت بس تاریک از غم مرتبی
ما ندانستیم کاینجا او کجاست
گفت آصف من باسم اعظمش
ریک زآصف نرفتی عمر شیان
گفت آری کول کیوی ایدرخت
دیده انجان جنبشی و ان اداش
شیر سکی را شق شیری شناخت
ریک نثار الحنوان لطفت عام
تازه اید داستان او عجب
برکشش بنهاد چون ریحان و ورد
شد بکعبه و آمد او اندر حلیم
سر هزاران نور از نور شریف
منزل جا ضای بالای شوی
نی کسی در پیش نی سوی قضا
تا کنند آن بانگ خوش راحت جو
بر رسد تا بر سر شاه کجاست
مصطفی را در مکان خود ندید
کاو برد در دانام غارت کاشت
کاز و کر ایشان شدند آن مکیان
کاخنزان کر ایشان شدند از کر بیان
وین بکوهان از تمام سوختی
میرسید و میشنیدم از هوا
کز خدای بر لطیفت و شمول
طفل را آنجا ندیدم وای دل
او بداند منزل و نزل الطفل
کش بود از حال طفل من خبر
چون بخدمت سوی او بشتافتیم
کرده تا رستایم از دامها
آمد اندر ظل شاخ بید تو
سرکوی کشته و ساجد در زمان
ما گناه و بی نیازانیم از و
آب آمد مرتیم را سر بدید
تا فسوزی زآتش تقدیر تو
زین خبر لرزان شود هفت آسمان
بر عصا انداخت آن پیر کهن

ای فضل تو مرین طفلیش داع
من هوای شفیعت آورم
تا دو صد اقبال او محفوظ مانت
زرکان بود آب و کلها زکرم
کز تخ تخت بر تا زیم از و
کز چنین شاهی زو پیدا کنیم
کار ما اینست بر کوری آن
زانکه دارد خاک شکل اغبری
ظاهرش کوید که ما آنیم و بس
ظاهرش با باطنش در جنگ شد
زانکه ظاهر خاک اندر و بجان
کرچه دزد از سنگری تن میزند
پس عجب فرزند کو را بوده است
شد زمین چون آسمان از شادی
هر کجا خود بهر باشد بجنگ
هر کجا کوشش بجها در امتحان
تا صدا و چون صوفیان روز ترش
باغ پنهان کرد باغ اغیار فاش
تا کسی در خاک دانک عیش تو
کز شود زین کلرغان غار جو
کفت عبد المطلب ایندم کجا
ما جمال نیل بد و زنده کنیم
از درون کعبه آوازش رسید
در فلان وادیست زیر آن درخت
تا به پشت آدم اسلافش همه
لب او خود از نسب دور است پاک
کمترین خلعت که بد هد در خواب
خیز بلقیسا بیا و ملک بین
خیز بلقیسا بیا و کولت تکس
خیز بلقیسا بیا در بحر جود
خیز بلقیسا سعادت یار شو
آن سکی در کو کدا کو در دید
کفت ایم ایزد ولی بار دکر
کو کفتش آخر آن یاران تو
بر کمان ایندم شکار و صید جو

کز نشان ندهد بصد الجها
حال او ایجاد ان کو از کرم
با دو صد اقبال او محفوظ مانت
کاهش خلعای خاتم میریم
کاه تاج و تختهای ملک جو
کاهر او پیش شد شیدا کنیم
کو بکار ما ندارد میل جان
وز درون دارد صفات انوری
با طنش کوید که ما آنیم و بس
لاجرم زین صبر نصرت کی شد
در درونش صد هزاران خنجرها
لیک احمد بر همه فرزده است
خاک چون سوسن شد از آزادیش
تا شود معنیش خصم بود رنگ
پشت زین پاش آرد آسمان
تا نیا میزند با هر نور کش
کعد و در زین در و در باش
کز شود زین کلرغان غار جو
نشان نخواستن عبد المطلب از موضع محمد ۳ که کجاش نام و جوا
از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن
کفت ایجو بنده طفل رشید
پس روان شد زود پیر کاخت
مهتران بزم و زرم و ملحمه
نیست جنسش از سماکی تا سها
بقیه دعوت سلیمان ع بلقیس ط
بر لب دریای یزدان دیچین
خواهرانت شاکی چرخ سنی
خواهرانت را زنخشهای را
خواهرانت جمله در عیش و طرب
تو ز شادی چون کدای طبل زن
مشرق تاج تخت آدمی بد نیا و مرجع او و طالب دنیا و فطلت اوازه دولت
روحانیان که ابنای جنس بند غرو زنان کیا لیت قومی یعلمون
برکه اند ایندم شکار و صید جو
قوم تو در کوه میکریند کور

چون یقین دیدم عنایتهای تو
از درون کعبه آمد بانک زود
ظاهرش را شهر کیهان کنیم
کاه بند کردن شیرش کنیم
کاه تاج و تختهای ملک جو
صد هزاران عاشق و معشوق از و
این فضیلت خاک را زانو دهیم
ظاهرش با باطنش کشته بجنگ
باطنش کوید که باطن هیچ نیست
ظاهرش کوید که باطن بیش بس
زین ترش رو خاک سوفی آکنیم
کاشف لستریم و کارنا هین
فضلها دز دیده اندر اوخا کها
شد زمین و آسمان خندان و شاد
ظاهرت با باطنت ایخاک خوش
فلتش با نور او شد در تسال
ظاهرت از تیرکی افغان کنان
عارفان روزش چون شاه نشت
خار بشتا خار ما رس کرده
طفل تو کرچه کو دل نخوبداد
هاتفش کفتا مخور غم کاین زنان
در رکاب امیران قریش
این نسب خود دفتر اول بوده است
نور حق را کس نجوید زاد و بی
بقیه دعوت سلیمان ع بلقیس ط
خواهرانت شاکی چرخ سنی
خواهرانت را زنخشهای را
خواهرانت جمله در عیش و طرب
تو ز شادی چون کدای طبل زن
روحانیان که ابنای جنس بند غرو زنان کیا لیت قومی یعلمون
قوم تو در کوه میکریند کور

تو بروها و تربیت از مرایتو
کرهم اکنون روی تو خواهر تو
با طنش را همچنان کنیم
کاه بند کردن شیرش کنیم
زانکه افتاده است در قعر رضا
در فغان و در نفیر و جست و جو
کز فولاد پیش بی برکاه نیم
با طنش چون کوهر و ظاهر چو سنگ
با طنش کوید که بنهانم بایت
خنده پنهانش را پیدا کنیم
کاین فضایها بر آریم از کمین
ما مقل آریم شان از ابتلا
کاچنین شادی زماه و حجت زاد
چونکه در جنگند و انور کش کش
آفتاب جانش را نبود زوال
باطن تو کلستان و کلستان
عیش پنهان کرده در خار درشت
سر چو سوفی در کریبان برده
هر دو مالا خوه طفیل او بدا
این علیم الشرنشان ده راه دا
برج را در خدمتش بنده کنیم
با تو زان شاه جهان کوم نشان
زانکه جدش بود زاعیان قریش
کز شهنشاهان مه بالا بوده است
خلعت حق را چه شاهت تا بود
بر فزاید بر طراز آفتاب
تو بر داری چه سلطانی کنی
صبح میدان کاین سلطان چه داد
بر تو چون خوش کشت این بخت
کز منم شاه و سلیمن کو لحن
حل بی آورده و دلتش میدهد
شد مکتب بهر تا کلیم خبر
در بیان کوی سکری تو کور

حکایت

حکایت در معاونت ملائکه و مبعوث و سپهر

عقل ما را نیست در ما هیچ نور
عقل ما را نیست در ما هیچ نور
عقل ما را نیست در ما هیچ نور
عقل ما را نیست در ما هیچ نور

هر چه سود و کو دان کلیم خویش کلا
ناصح و تابی پیوند دهد
وای آنت کو وزیر بی این بود
شاه مغاد چون وزیر او شود
شاه و زهوی چو هانا نی دهد
من ندیدم جز شقاوت در ایام
آن نوشت عقل چون هارون شد
مرهوا را تو وزیر خود مساز
عقل را دو دیده در پایان کار
ور چه عقل هست تا عقل را کر
دیو آگر خود را سلیمان نام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود
خلق گفتند این سلیمان و صفا
دیو بگفتی که حق بر شکل من
گر پدید آید بدعوی زینهار
نیست بازی با میز خاصه صاد
پس همی گفتند با خود در جواب
او آگر معزول گشت و فقیر
تا بوش و طارق و مالی
کو منه آن سر را این سر زیر را
هم قناعت کن تو بذیر این نیز
در کن از عشق و از نام خویش
کاو رهر کس نیست هین در کی
شد تمام القصه مسجد بی قود
چون سلیمان بنی شاه انام
نو کیا هی رسته دیدی اندر
می بگفتی هر کیا هی فعل و نام
پس سلیمان با حکیمان زان کیا
تا کیها هی طبیبی ساختند
عقل جزوی عقل اختراع
جمله حرفتها یقین از وی بود
کرچه اندر مکر و استکاوند
کند کوری که کفتر بیش بود

شاخی در یکدم او کرد ی فرا
این سخن را او بشن طرح هند
شای هر دو دوزخ بر کین بود
نام او نور گمال نور این بود
هر دو را نبود دبیر بحق کرین
کر تو دید سخن رسان از من لا
جز آموز دو صد الفوت شد
کر بر آید جان پاک از نماز
هر آن کل بیکشد او رنج خار
یار باش و شوت مکن ای پیر
عقل تی مغلوب دستور هوا
کاین نه بیخانیست هین از ما
شاد آن شاهی کا او را دستگیر
چون سلیمان شاه چون آن وزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
هیچ جان نالشد شه صاحب عقل
عقل جز وی را وزیر خود مگیر
کاین هوا بر هر هوی و مالی پیر
کز نفر ساید نریزد مرغزار
باد و عقل از بس بلا ها دادش
عقل تی مغلوب دستور هوا
در مجوث دست رهزن را مخا
نیست چندان با خود اشیا شو
باشد اندر کار چون آسد وزیر
نور بر نور است و عنبر بر عبیر
نه خرد یارد نه دولت رو زغرض
عقل فاسد روح را آرد بنقل
عقل کل را شاه ذاب لطان وزیر
عقل را اندیشه بوسه الذین بود
باد هر خرطوم اخشم دو دارا
پای خود برا و برج کرد و فا بی
ملک برو و ملک را رام کرد

نشستن دیو بجای سلیمان و نشیب کردن ابکار و آمدن سلیمان و زنی ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خود را سلیمان بن داود نام کردن

از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
صورتی کو دست حق بر انجمن
صورت او را مدارید اعتبار
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
باز کو نه رفت خواهی همچنین
هست در پیشانیی تیر
سر بالا کو خود همی نهم سب
همین مکن بجد مرا این اوبر را
تا بگویم شرح این وقتی کر
از لقب و از نام در هر کرین
ور چه جز دیو شان از مکر این بگفت لیک
می ذ بنده پرده بر اهل دول
سوی دوزخ اسفل اندر ساقلین
دوز نجو چون زمهر بر افروز
بچه مانع بر آید از زمین
کز نبود ی غیرت و رشک خدا
روی پوشی میکند با هر سبی
در میان خلق و فعل او را بجو
سجده اقصی بنا کرد تمام

ارچه بدا رایت این همچنین
دیو را حق صورت من داده
دیو شان از مکر این بگفت لیک
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
باز کو نه رفت خواهی همچنین
هست در پیشانیی تیر
دوز نجو چون زمهر بر افروز
بچه مانع بر آید از زمین
کز نبود ی غیرت و رشک خدا
روی پوشی میکند با هر سبی
در میان خلق و فعل او را بجو
سجده اقصی بنا کرد تمام

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جمعه عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان در ستون عقاقیر

چون تمام القصه مسجد بی قود
شاخت مسجد را و فارغ شد تمام
پس بگفتی نام و نفع خود بگو
من من اورا نام و اینرا جام
شرح کردی نفع و ضرر کیا
جسم را از رنج و پرهاند
جز پذیرای من و محتاج
اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ پشه رام بی استاد نیست
دانش پشه ازین عقل آنرا
هر صباح او را و لیکن این بدی
تو چه دارو دوش چه نامت بیا
من مرا این زهر و آنرا شکر
پس طبیبان زان کیا
این نجوم و طب و حوا نیست
قابل تعلیم و هست اینجا
هیچ حرفت را بیین کاین عقل
پیشه بی اوستا حاصل نیست
کامدی در مسجد اقصی شکر
این زبان و سود تو کو بر کیست
نام من هست بر لوح از قدر
عالم و دانا شد و مفتدا
عقل محسوس را سوی بی شکوه
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
تا ندا و آموختن را و ستا
پیشه بی اوستا حاصل نیست
کی ز مکر و حیله و اندیشه بود

آموختن پشه کی قابل از زاغ پیش از آنکه در بالا کی کند بود

بر آن الیس بخت آنها کرد
کیه من سخن دکر دی فوده
ریک باد است ساتم خوش
اسلام بر آت دام نوش
هین بخواب رب النوش
بکه بیشه بیکار و کرتنی
هیچ الیس بخت آنها کرد
بلند بیکار دیگر بیکار
انتظار رضیش آیکی فی
بیشه بیکار و کرتنی
بیشه بیکار و کرتنی

بر سوی بین هان خود غلطات
تو جهد باری دیگه فتی بیت
همچنین هر کلک کری دران
حال کاهر روز پیشان میشوی
چون قضا آورد حکم بود پدید
در آن عادت پشیمان خوری
تا در این فکر و پشیمان نیکو
کر جهد اندر نیکو تر بیت
چون ترک کار عاجز شکه
عاجزی بیکاری اندر جهان
در خودی علت آن آرزو
وان دکر کار بهر کران هستی نفوذ
عیب کار نیک را منما بما
قاعده هر وزیر بیجت شاه
دل به بند سر بدان چشم صفی
صوق مرباع از بهر کشاد
کچه خیبی آخر اندر زیر سکر
کفت آثارش دلت او مجالس
آنچنان باغ باشد اندر آب
کز نبودی عکس آن سر و سرود
جمله مغروران برین عکس آمده
چو کلک خواب غفلت آمد شان
اینچنان آنکس کو پیش از مرد
همچنین روزی سلیمان از قضا
نو کیا هی دید اندر کوشه
پس سلامش کرد و جلال آن شیخ
کفت این توجه خاصیت بود
پس سلیمان آن زمان دانست زود
تا من باشم وجود من بود
مسجد است اندر کجیش شاه
برکن از بیخی که سر بر زند
خویش را نادان و محروم کو بود
از پی آموزیر و شن جبین

بیت دولت کاین دوا و دیات
بیش اینه بر تو پیشه شدات
عیب آن فکرت شدات از تو ها
کر بود ما بحالات اول کی دوی
چشم واشد تا پشیمان دید
زین پشیمان پشیمان تر شوی
مال و یار و کار نیکو تر بجو
ور نداری کار نیکو تر بدست
بد نداری چون نداری کاین بدست
از کنه آنکه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
کس ندیدست و نباشد این بدان
خود رسیدی جان تو از جسته
زان بود کو عیش آمد در ظهور
تا نکردم از روش سرد و هبا

اولش دود و آخرت بخود
زان همیشان بد ادن تن بکار
بر کو کر بیاشوی زان عیب بین
پس بپوشید اولا آن بر جان ما
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
این پشیمان بهل حق را بیت
نیم دیگر در پشیمانی رود
پس پشیمانیت بر فوت چیت
سود را از ضد توان دید ای فتا
عاجزیها باز جو کز مذهب کیت
تو ز عیب آن همانی اندری
کس بدی کی کشتن آن آنرا
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
رفت در مسجد میان روشنی
که بیند مسجد اندر تو کیاه
آنچنانی کز شد از فاصله خفی
سر ز لول از صورت خواهش نفول
سوی آن آثار رحمت آر رو
بر برون عکس چو در آب روان
عکس لطف دیرین کو طلب
هست آنکس دل و جان حال
بخیال میکند این لافها
تا قیامت زین غلط و اسرار
بعد از اصل این از نوی بود
شد بقامت مسجد اندر ابتدا
میبود آنکه سر نیشه مور بسر
کفت دیدست ایشان جهان
هادم بنیاد این آب و کام
در خلل تا بد ز آفات زمین
نبود الا بعد مرگ ما بدان
هین از و بکرین و کر کو کفتکو
همچو لطفان سوی کر چون منطقی
انچنین انصاف از ما نیز
ن لوان مکر و حیلت بر دل

بر برابر هست مرا با چو
کر بود آفت بود اندر عاص
تو بکفت و حیران نظر
حسن کفتا کو الله کل
کر بکفتی اندر کی
کر بکرم هر کم
ست تو هم جا با کیشد
چند خیبی کار کی
کر بیشتر مرا بر
کر بیشتر مرا بر
چند خیبی کار کی
کر بیشتر مرا بر

اگر اهل لجت البدل ای پسر / هر این گفت سلطان
زیرک چو گوی تاه انگیزنت / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی کو بیخودی دو تو نیست / ابلهی کو شقاوت بالجو
ابلهی کو مال و جان بیوست / باشد اندر کردن او طوق دوست
ابلهانند آنزمان دست بر / انکه اهل درغ بوسفند
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عشقها باری از انسوبت گوی
عقلها آنو فرستاده عقول / ماند اینسو آنکه گویت فضول
زین سرا حیرت کر این عقلت رود / هر دو سویت سر و عقل شود
نیست آنورنج کلیت در دماغ / کو دماغ و عقل رو بد دست و راغ
سوی دشت لاوزت کلک جنون / سوی تاج آن شود غفلت برون
اندرین ره ترک کن طاق و رواق / تا قلا وزت نجید تو حجاب
هر کو او بر سر بجنبد دم بود / جنبش چون جنبش کردم بود
کز روایت وکور رشت زهر مال / سر بکوب آنی که سر زاین بود
خلق و خلق مستمرش این بود / تا زتو راضی شود عدل و صلاح
خود سلاح اوست آن سر کو نتن / تا رهد جان زین اشرا شوم تن
داستان از دست دیوان سلاح / دست او را ورنه آرد سد کرند
چون سلاحش هست و مقتلی بیچه / بیان آنکه مشغول علم و مال و جاه مر بدکم را نصیحت است و معنی تعریف
بدکم را علم و فن آموختن / علم و مال و منصب و جاه و زن
داون نیفی بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / پس کرا اید علم تا کی را بدست
نتوان آمد در کف بدکو هران
پس فرا زین فرش بر بی مثال / تا شانند از کف مجنون سنان
داستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه نسبت میکند با جاهلان / از نصیحت کی کند سوار بسلان
عیب او مخفیست چون آنک بیان
جمله جهل اما و کرم بر پیش شود / چون کجا جاهل شاه حکم مرشود
مال و منصب تا کی باره بدست
تا کند بخل و مطاها کرد هد / یا چنان آرد بنا موضع هند
شاه را در خانه بیدی هند
مالم چون دوست کم اجی نیام / چاه بند ارین در چاه اوفتاد
ره نبرد ند قلا و نه کند
جان زشت او چنان خوی نکند
طفل راه فقر چون پیر کرت / پیر و اصل خول او پیر کرت
کریا تا ماه بنمایم سترا
ماه را هرگز ندید آن بینوا
چون غلامی چون بدین تخم عمر / عقل و مه در آب هم انجام عمر
امتحان سر و سند شنو زیم
غافلان سر هاکشیده در کلیم
خواند مرتهل بنی را دین / کز دون الاکلیم ای بوالهوس
تمرینا ایها المتهل
سر کشی نه کلیم و دو پیش / کجهان جمعیت سر کو دن شو
صین شو پنهان زنگ شدی / کو تو داری شمع و محی شمع شمع
هین قم الیل کشوای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
فی فرقت رو و روشن هم شبیت
وی بهاست شیر اسرار نیست
تا شی کشیبان درین بحر صفا / کو تو نوح ثانی ای مصطفی
روشنان می نماید نا لباب
هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بکر کاروان ره فرده / غول کشتیبان این بحر آمده
غضب فرقت هر کشتی تو
مجمو روح الله مکن تنها رو
پیش او همچو چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آرد بدان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی
ای هدی چه کو تمام و تو هما
سیر را کاندر ازان سکان / طامنان همچون سکان بر بدن
بلک میدان بخوی سوی تو
این سکان کرند زاملا نستوا / انسفه وع وع کنا دبر بدن
هین بکزار ایشفا بخوی را
تو نخشم کر عطای کو ورا
ای تو کفتی تاید اعمی بسرا / صوت ثواب داجو باید ازالا
هر کا او چل کام کو بر کاشد
کشت آمزیده و باشد رشد
پیو کشتر تو زین جهان تا ذکر / حوق کو ترا قطار ازین قطا
از آخر زنا نزل شادی
هین روان کن ای امام اتقی / این خیال اندر کیان را باقین
کره در مرکز تو دارد دلکرو
کره نفی را مفزم تو شاه شو
بر سر کو بیش کو بیرا نفس / او نکر پذیرد زهر شود هم
عقلها از خورمن او رخت
تا ملک را مین او سوختند
چیست خوی الاخق آن ترکان / پیش ما آی نوه پیلان جهان
آن چراغ اندر پیش مرهم
خود چرا غد ای همین پیغمبرم
چیز مردم تو بسوز هناک / تا هزاران مرد مه بر و بیند خالد
چون اقتا اسماعیل و فتی راست
رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که کو بید کو قیامت ساختم / خویش بنما که قیامت نک نم
در نکر ای نایل از دو بیقین
زین قیامت سد جهان قایم بین

این سیوم هست آدمی زاد و بشر / از فرشته نی و نیش زخر
نیم دیگر مایل سفلی بود
تا کدامی غالب آید در نبرد / زین دو کاندر تا کدامی بر مزد
عقل آنکه غالب شود پس خدمتی
شهوت آن غالب شود پس خدمتی / از بقایم این بشر از آن کلیات
از ملایک این بشر در آن بود
وین بشر با دو مخالف در هذا / آن دو قوم آسوده از جنگ و جدا
وین بشر با دو مخالف در هذا
آدمی نطقند و سر انت شوند / یک کرم مستغرق مطلق شوند
همچو میدی ملک ملحق شوند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / دست از خشم و هوا و قال و قیل
از نیست رسته و ز زهد و جهاد
کو بیا از آدمی او خود منزه
قسم دیگر با خران ملحق شوند / خشم محنود شهوت مطلق شوند
وصف جبریلی در ایشان بود
تنک بود آنجا و آن وصف رفت
مرده کرد و شخص کو جهان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ کرد چون زانان رود
جسم کرد و جان چو او پنهان شود
زانکه جان کاندر او هست ابد / این سخن خواست و سوی کفت آن
او ز حیوانات افزون میکند
در جهان تاریک کار میکند
مکر و تلبیس کدا و تا ندید / آن حیوان و کرنا بیند سید
جامهای زرکشی را با فتن
درها از قعر دریا یافتن
خرده کارهای علم هندسه / با نجوم و علم طب و فلسفه
کز تعلق با همین دنیش
روبه فتم آسان بر بیش
این همه علم بنای آخرست / کعاد بود کاو و استرست
بهل تبقای حیوان چند روز
خوانده عمش احمقان بیفروز
علم راه حق و علم نزلش / مناسب له اند آن را یاد لش
پس درین ترکیب حیوان لطیف
آن بیرو کرد باد انش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوان ندارد غیر نوم
حسنها و منعکس دارند قوم
یقظه آمد روح حیوان نماند / انعکاس خود از لوح خواند
همچو پس آنکه خواب آنرا ربود
چونکه شد بیدار و عکسی نبود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک اولی لا اصل لا اقلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد
بود خلق لایقی و آنرا نمود
باز حیوانرا چو استعداد نیست / زو چرا استعداد شد کان را بجا
هر غذائی کو خورد منزجرست
نیم حیوان نیم حی با رشاد
کربلا در خود آن افیون شود / ماند یک قسم دکر اندر جهاد
کرده چالش اولش با آخرش
روز و شب در جنگ اندر کشمکش / مادش عقل با نفس همچو نسازی مجنون با ناقه و میل مجنون بسوی محمل و میلانی
میکشد آن پیش و این پس کشان
همچو مجنون در تنازع با شتر / شکوه بنا لکه مجنون کفت هوا تو خلق فی الحوادث الاما الاقتضا
میل ناقه پس پی کرخود وان
یک دم از مجنون زنو غافل بود / کشتر چو بید و کاه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان
انکه او باشد مراقب عقل بود / ناقه کرد بدی و وا پس شد کی
عشق و سودا چونکه بر پیش شود
میبنو و غ چاره از مجنون شود
عقل را سودای لیلی در ربود / لیک ناقه پس مراقب بود
چون بدیدی او مهار خویش
روسپس کرده بکره بیش زنک / چون بخود باز آمد و دیدکه نا
کو سپس رفت بر نیکها
ماند مجنون در تردد سالها / کفت ای ناقه چو هر دو ناشتیم
ما دو متن پس همره نالایقیم
نیست بر وفق من و همره بهار / کره باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدکر را دامزن
کره آن جان کو ز نایند تن
جان ز همره عرش اندر ما قه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان کشاید سوی بالا ما لها
در زده تن در زمین چسبا لها
تا تو باشی نامن ای مرد وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روز کاردم رفت زین کوه طالها
همچو بیه و قوم موسی سالها
خطوتی بود این رهنا وصال / ماند ام در ره نشست شال
راه نزدیک و بیابانم سخت
سر کشتیم زین سواری سر بسر
سرنکون خود را ز اشتر در فکند / کفت سوزیدم زغم تا چند چند
تلک شیر مرد بیابان فراخ
خویشتن افکند اندر سلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / کو مخالف کشت هم کو دلیر
چون خنان افکند خود را بسوی
از قضا آن لحظه پایش در شکست
پای در بست کفتا کو شوم / در خم چوکانش غلطان بر دوم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
بر سواری کز فرو نایند تن
عشق و دل کاه از لیلی بود / کوی شو بیکره بر فیکن مدن
کوی شو بیکره بر فیکن مدن
غلط غلطان در خم چوکان عشق
کان فرود از اجتهاد جن و انس
وآن سر ناقه باشد سیر ما / انچنین سیر بت سنتی زنفس

فصل

در بیهوده و اندیشه دستار
اینچنین کجات پره میبری
چونکه بازش کرد آنکو میگریخت
بر زمین زد خرقه را کای عیار
شرم نامد مر ترا زین زندها
همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت
اندرین کون و فساد ای ملک
ای زغب بطانان لب کران
بد ترا دیگ برین خوش پاچاق
کرتن سیمین بران کردت شکار
مرخشت را کوه آن چوب کو
کوید آن دانه بدین دام آن
زکی چشم نمادین همچو جان
طبع تیز و دور بین محترف
خوش ببین کوش زاول باکشا
پس مکو دنیا بتر دیدم فریب
همچنین هر جنس و عالم میشمر
روی هر یک چون مه فاخر
دید طین آدم و دیش ندید
ورنه شیر و پیل را برآرد بی
مرکه اندر طاقت بینی خت
آن یکی با آتش نشود اقتیا
من شکوفه خارم اینخوش کرم
این پذیرفتی بنا غرب زان کر
حاضر و رام هست چون مکرو
اینخدا انکو زاول آن شنید
کوزه نو چون کند بول بخو
کم نام هست مقنا لیس هست
آن یکی چون نیست با اخیار یار
هست موسی پیش قبطی سهمان
معده خر کرکشد در اجتذا
کر تو نشناسی کسی از ظلام
زانکه هر کره بی مادر بود

پس دو افتد تا بنازد کار را
باز کن آن هدیه را کز بیری
سر هزاران زنده اندر زامدت
زین دغل ماند برآورد کار
از دغل بنکندیم ای پر دغا
آن دغل کون و نصیحت دان فنا
بنکه آن سردی و زردی خزان
حسرتش را هم ببین اندر محاق
بعد پیری بین تن چون بنیرد
بر طبق آن دوق و آن تعریف
چون شد تو صید شد دان فسا
آخر امش بین و آب از دیده جان
چون خریش ببین آخر خرت
وآخر آن رسوایش بین ز ماه
ورنه عقل من زدامش می شکفت
اول و آخر در آرش در نظر
چونکه اول دیده شد آخر ببین
انچنان دید آدم و دیش ندید
فضل مردان بر زنان ای مالک
فضل بودی بر قوت او بی
او تا اهل طاقت چون زن
وان دکر با آتش فرزانه تیا
کل بریزد من بنام شاخ خار
کمحب از بند محبوب بسکه
نقش آخر زآینه اول ببین
کش بعقول و سمع مرد آن شنید
آن خبث با آب از وی کی رود
تا تو آهن با آلهی انجا بشرت
لاجرم شد پهلوی خلی جاد
هست هامان پیش سبطی همچنان
بیان آنکه عارف را عذابیست از نعیم که ابیت عند ربی یطعمنی
ویسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین
ای فی الجوع یصل طعام الله عز وجل

آن فتیهش تا بنک برزه کای
باز کن آنرا بیست خود بمال
زانعما مه سخت زفت و تو سو
این چه مکراست این چه تزویر
کفت بفرودم دغل لیکن ترا
نصیحت دنیا اهل دنیا را زبان مال و سیوغ ای او
کون میکوید بیا من خوش بیم
روز دیگ طلعت خوش بیم
کو دکی زحسن شد مولای خلق
ای بدیده لوفهای حرب بخیر
بر طبق آن دوق و آن تعریف
پس تا امل رشک استا دار
صد ری کاندر صف شیران
زلف جعد مشکبار عقل سر
زانکه او بنمود سپل دام را
طوق و زرین و حمایل بر حل
هر که آخر بین تر او سعوتر
تا نباشی همچو ابلیس امور
فضل مردان بر زنان ای مالک
فضل مردان بر زنان بر انجا
از جهان و دنک و ایدبند
نانک خار و نانک اشکوفه
نانک اشکوفه کانک کاه
آن یکی نانک لیکن انک خاشر
چون یکی زین دو بوالانبر
خانه خالی یافت جار اولی
در جهان هر چیز چیزی میکشد
بر مقنا لیس زد آهسی
آن یکی با صحبت خار اختیار
خان هامان ماند قبطی شد
بکل او را کوش سازیدست امام
تا بدان جنبش پیدا شود

باز کن دستار را انکاسیر
آن کهان خواهی برکردم ملا
ماند یک کرکنده در دست او
کاو نکندی مر مرا در قید صید
از نصیحت باز کفتم تا جرا
عیب خود را نانک زد با جهل کفت
وان فساد کفته دو من لاکلام
مرک اول یاد کن وقت خروج
بعد پیری شد خرف رسوا خلق
فضل آنرا بین در آب دیز
بر سبو کو جلوه نغزی بوت
در صناعت عاقبت ارزان شود
آخر او مغلوب موسی می شود
آخر آن چون ذنب وزشت پیر
پیش تو بر کند سلب عام را
غل و زنجیری شد است و سلسل
هر که آخر بین تر او مطروتر
نیم بیند نیم چون ابتری
زان بود کو مرد پایان بین تر
نیست هر قوت و کسب و صناع
تا کدامی راتق ناشی ستعد
بعد از آن شو با نک خارش را
نانک خار و نانک اشکوفه
نانک خار را و کسی نانک بوش
نانک دیکر بنکر اندر آخر حرم
آن دکر را بند و نادر خوش
غیر آنش کر نماید نانک خفت
کفر کافر بل و مرشد را شد
ورکی بر کرد با بر و تنی
لاجرم شد پهلوی هر خار خوار
تا بدان جنبش پیدا شود

هست اندر وقت هر آن دلیل
کفت موسی محرم میوان کیست
کفت حق تمیز را پیدا کنم
دیده بخشم عقل بی تمیز را
بود اندر عهد خود سحر افتاب
سحر رفت و معجزه موسی کنشت
چون محک پنهان شد است از
هر دست عزی و نازی در نزد
زر همیکوید ملی اینجا حاجتاش
تلک که در پیش آخر بین بدی
کیمیا فضل را طالب بدی
عاقبت را دید و وا اشکسته شد
ای زرندوده مکن دعوی این
بکه آنها را که آخر دیده اند
پیش حال این که در جهلت و شک
نیست نقشی کش غلط اندازیست
بار و سوی غلام کبتش
بوسلیم را بکو کرکن نظر
شمع را مقصد نماید همچو ماه
کرچه این زافان دغل از دختند
بانک بر بسته زبر پرست بیان
هر هلاک است پیش کرد
کوری کوران زرحمت دوست
ماهیا آخر یکی بکر بشست
امور آن را شد کمالی دید دین
نصف قیمت از دو آن دو چشم او
زانکه چشم آدمی تنها نبود
این سخن پایان ندارد آن ضعیف
رفت پیش از نامه پیش ملحق
کفت بکر مصلحت فرموده است
ملحق دو کون رحمت بر دلت
کفت قاصد میکنید انها شما
ما ندیمت از رحمت ابتلا

کو بود حادث بعلتها ملیل
تفسیر فاوحی فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی
عقل بی تمیز را بینا کنم
کور سازم جاهل ناچیز را
چون عصا شد مار آنها کشت مار
هر دو را از بام بود افتاد
در صف ۲ ای قلب اکنون لاف
چون محک آمد بر آن کشتی
لیک می آید محک آماده باش
آن سیه کاخر شد او اول سفید
عقل او بر زرق او غالب بدی
از شکسته بند درم دستش
کر نماند مشتریت اعمی چنین
حسرت با فضا و رنک دیده اند
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمناجات انبیا و اولیا
کوی شه می نویسد نامه خوش
غره اول شو آخر بنکر
کاین طرف دانا است خود با دکاه
بانک بازان سپید آموختند
تاج شاهان را زتاج هر هدان
زانکه سندل را کمان بر نه دهی
کوری هر حست کان معذور
بر کلون چشم آخر بینت است
چون بخانم بیخبر از باز دین
کرد و چشمش راست سندیم
بی دو چشم یار کاری میکند
تنبیه قصه رقعه نوشتن آن غلام بطلب بصری
کان بخیل از ملحق شاه سخی
بی برای بخل و بی تنکی ست
او همه دو کرد از حرص و کدا
کفت ایشان بند و فرمانم ما
برخی کرند کنه کان از عنا

کفت شد بار یک انها ابر فرق
چون کنم کاین خلق را تمیز نیست
چنک معجزات را بار کنم
کرچه چون دریا برآرد بر یکف
هر کسی را دو موسی من و غلط
تا بنک سحر جز لعنت نما
وقت لاف است محک چون نما
چون محک آمد بر آن کشتی کبود
مرد تن هدیه است را صحاب راد
چون شری اول سیاه اول سفید
چون شکسته دل شکسته از مال
فضل مهارا سوی اکسیر راند
نو بخشد چشمها بینا کند
مشکر آنها کز طالی دیده اند
صبح کاذب هر دو یک
دادبر باد هلاکت ایجهان
وای آنجان کش محک کفتار
بوسلم کفت من خود احمدا
این قلاوز نکن از موج جمع
کر بخواهی در نخواهی با چراغ
بانک هر هر کو بپاموزد قطا
حرف در دیشان نکر عارفان
بود شاه قیرکان مظهر کند
چارمیخ شه زرحمت دور بین
باد و دیده اول و آخر بین
چون دو چشم کاو در جسم تلف
ورکی یک چشم آدم زاده
خشم خر چون اولش بی اخرا

لیک بشنو تو مقالات دقیق
دین آمد را بجز بر همزم
پس رو کن تا رود در پیش شمع
دیده کرد و نقش از نقش زاغ
راز هر هدکو و پیغام سبا
بسته اندر این بیابان بر زبان
لیک هر بی دلم کو بر کند
چارمیخ حاشه مغفور بی
هین مباش اعور چه الطیب
همچو یک چشمت کش بود شرف
نصف قیمت لازمت از جا
کرد و چشمش هست کی اعور
می فزاید رقعه در طمع غیف
از جو عالم آیدش اندر نظر
پیش شاه آمد این زر کل
زد بدو تشنیع او سوی ندا
بر کمان کرزن کز از بازوت
پشتر بنکر یکی بکشای چشم

کمسن باشد مربی او امتم / در سر کرد هر صباح از قرب هم / هر صباح آید و خواند سبق / بر سر ما گر شود پیر بحق

گفت من هم نیز خواهش دیده ام / وز دواد شیخ این بشنیده ام / هر صباحی نیز رفتی بی فتور / بر سر کرش نشستی با صنور

تا مثال شیخ پیشوا آمدی / تا کنی گفتی شما الرحمن شکر / تا کی روزی بیامد تا سحر / کور ها را برخ خود پیش بود

توی بر تو برفنا همچون علم / قدرت دید و شناختی و هم / تا کنی امداد علیه شیخ حی / هاتا اداد شوالد کرشی الی

هین بیا اینو با وانم شما / عالم ارزیست روا من مکا / مال او زان روز شد خوش تو / آن بجا پیش کو آوری شنید

باز با پیکست سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

نامه دیگر نوشت آن بدکان / بر فقیه و نفیر و بر فقان / کی رقعه نشستم پیش شاه / او بجب آنجا رسید و ثابت راه

آمد کر راخواند هم آنجا شید / هم نداد او را جواب و تن نبرد / خشک می آمد او را شهر باد / او مکرر کرد رقعه چند ها

گفت صاحب آمد او بنده شما / کجا بیش بر نیایی هم رسالت / از شقی چه کرد او آکسو / بر غلام و بال آن از بی نظر

گفت این سهلست اما احمق / مرد احمق زشت و مرد و حقت / کرچه آمد ام گناه و زلتش / هم کند در بن سرایت علتش

صد کس از کین هم کین شوند / ناسپاس کز خبیث عقل بند / کز که عقل مبادا اکبر را / خوبیش بی آب دارد ابر را

بد نیارد دیگر از شوی آن / شهر شد ویران از بی می آن / از کران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر مرد احمق هست / ستودن پیغمبر عاقل را و نکوهیدن احمق را

هر که او عاقل بود او بان ماست / روح او و روح او سر جان ماست / عقل شام دهر من راضیم / زانکه فیض داده از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / احمق ار مطلوب هند اند بسم / من از آن مطلوب او اندر رسم

این یقین دان کز لطیف و ذکی / بیت بین کین خبر را پاسخی / سابقت کرده کند بی نایده / شاه از دیگش سیه بی مایده

مائده عقلست ای نان و نوا / نور عقلست ای پسر مارا غذا / نیت غیر نور کام و احمریش / از خیال جان نیابد پرورش

زین خورشها انک اندک یاد / کاین غذا خوبست و زآن دیگر / تا غذای اصل را قابل شوی / لقمها نور را اکل شوی

عکس آن نورست کان نان ثبات / فیض انعامست کاین جان ثبات / چون خوری یکبار از ما کل نبود / خاک دیگر بر سر نان شود

عقل شد چه ناپی بی ثبات / راه پیدا شد چه ناپی بی نبات / عقل و عقلست او اکسیر / کو ز آسودی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و نکو کر / از معانی و ز علوم خوب و کر / عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو نابی ز حفظ آن کران

لوح حافظ تو شود در وی ورق / لوح محفوظست کو زین در فرق / عقل یکی بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود

چون ز سینه آب و آتش جوش کرد / ریخت کنده ند بر سینه نه زرد / ورد تیغش بود بسته چرم / کاهیچو شد زغاف دمبدم

عقل تیغیست مثال جویها / کان رود در خانه از کوها / چاکر راهش بسته شد شود / از درون چشمه کی بود ورا

از درون خویش بیش را / نطق کردن کالمی نخوت میکرد و گفت با دیگر کن که من عالمم

شوخیت میکرد نخست با کسی / تا بقینش رو نماید بی کسی / گفت ای خوش نام غیرین بجو / تا جرای شوخیت بالا و بکو

من عدم مرترا با من هیچ / نبود از رای مدد بر دل هیچ / رو کسی را جو که دهت با تو بود / دوست بهر و لاشک خیر جوست

من عدوم چاره نبود کرتی / کز دوم با تو غلام دشمنی / طارمی از کرد جستن شرط نیست / جستن از غیر محل نا جستنی است

من ترا ناچیز کی شمم / من ترا زاره کی غلام ره زنم / هر که باشد هم نشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در فرد / هست او در بوستان در گلخن / دوست را مازار از نا دوست / تا کرد دوست خصم و دشمنت

خیر کن تا خلق از تو بشنوند / تا برای من خود ای کدخدا / تا حیث دوست بود بی نظر / در بلیت تا بد زکین ناخوش سر

چون که کردی دشمنی بر بهر کین / شوخیت با ما رهبر الکفر کن / گفت میدانم ترا ای بوالحسن / کز تو دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو تکذار دست کژ روی / طبع خواهد کژ کند از غم کین / عقل بر نفست بنا هنین

سکانید از هم بر فاده دید / تا بوالش و مرکب سلطان شوید / ایستوران ملول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ایستوران دیده از ادب

کز نیاید ای بنی فکرین مشو / زان دو بی فکرین تو بر از کین مشو / کوش بعضی زین تعالوها کرا / هر ستور بر اسطبل دیگر است

منهدم کردند بعضی زین ندا / هست هر بی طویله او جدا / منقبض کردند بعضی زین قبض / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

نوبلایک بنی ناهمت شدند / زین سبب بر آسمان سف سف شدند / کودکان کز بیم بیلک مکتب در زند / در سبق هر یک ز بیلک لاشرند

شرقی و مغربی را مهمات / منصب دیدار مر چشم راست / سر هزاران کوشها کر صف زنند / هل عنا با جان چشم روشنند

نا نصف کوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی / سر هزاران چشم را آن رایت / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هم بیک بیشمر / هر یکی معزول زان کار دگر / چشم حس ظاهر و چشم اندرون / در مصاف اند اندر قیام القاتلون

هر کسی کاند صف دین سر کشول / بر دو سو و صف کان ناخوش قول / تو ز کفتا رقتا الوا کی مکن / کیمیا کیمیا و دامکیر

کیسو کرد ز کفتا دست نفیر / کیمیا را هیچ از وی دامکیر / این زبان کرایست نفس لحوش / گفت تو بوش کند در آخوش

قل تعالوا قل تعالوا ایغلام / هین کرا الله یدعوا بالسلام / خواجه باز از نفی و از سر بر / سر بر بجو که طلب کان سر بر

چون پیمبر سر دری کرد از ضلیل / بر الفضولی از صدقات تنا / امر ابن مسعود رضی الله عنه بر سر کردن کوشان

از برای لشکر منصور خیل / در متاع نافی چو نافیند / انتوانش ولا تسلم بر فراشت / خلق را بنگر که چون ظالمانند

از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه / این مجب کی جان بزندان اندرست / وانکه مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرکین ایوان / میزند بر دامنش جوهر روان / دایما پهلو بپهلو بیقرار / چاوی آرامکاه و پشت وار

نور بنهانست و جسم جو کواه / کز کرانه دل نجوید پناه / کز نبود حبس دنیا را مناص / ذی بری وحشت ز دلهای خلاص

وحشت همچون موکل میکند / کز بجوایش منهاج رشد / هست منهاج رمضان در کمیت / نافش رهن کرا خبیثی است

تفرقه جو بای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین / مرد کانرا تاج بر جسته زبن / کان دهنده زندگی را هم کن

چشم این زانیان هر دم مدی / کی بود کز بینی کو مرده در / سر هوا را آلود کان را آبجو / کی بدین کز بینی وی آبجو

بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست / بی مقر کاهی نباشد بیقرار / بی خمار شکن شاید این خمار

کفت زن یا رسول الله مکن / سر بر لشکر مکر شیخ کهن / یا رسول الله درین لشکر بکار / غیر مرد بر سر لشکر مباد

هم تو کفتی و کفت تو کوا / بر نباید پیش او / هست چندین پیر از وی بیشتر

زین درخت آن برادر زندگی / سیبها بخشد او را بجبین / بر کهای زرد او خود کاهیست / این نشان بخشکی و کاملیست

برک بی برک نشان نارنیست / زردی زرد رخ روی میرنی / آکه او کل نارنجست و نرمه / او بمنکاه مخبر نوخطست

مرهای خط او کز مش بود / مزین عقلست آکرتن میدو / پای پر از سرعت ابر باز نا / یافت عقل او دو پر پرواز

کرشل خواهی بجعفر بر بکر / دلدق بر مبای دست و پای / کز نسار سخن بود بی بری / من سخن کویم چو زر جعفری

بکذر از زر کاین سخن شد بیحجب / همچو سیماب این دلش شد مضطر / زانه و نم صد خوش خوش نفس / دست بر لب میزند بعوا کبس

تا مشی بحرست کفتی همچو جو / بحر بیحد بیند ترا جو را بجو / از اشارتهای دل سر بیتاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیک شد کرد آن بلاد / پیش پیغمبر بجنن زان سر لب / دست میزد پیش سخن او عجب / کز هر زه بود پیش نظر

این خبرها از نظرها نایبست / بهرها ضربیست بهر غایبست / هر که او اندر نظرها موصولست / این خبرها پیش او معزولست

چونکه با معشوق کنز هنشین / دفع کن دلالها را بعد ازین / هر که از طفلی کذشت و پیر شد / نامه مود لالا بر وی سر شد

نامه خواند از بی تعلیم را / حرف کو بیدار بی تفهیم را / پیش بینایان خبر کفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب اسکتوا / کز بفرماید بکو بر کو و خوش / لیک اندک کو دراز اندر کشش

جفت بیکار زان می‌بود مست
تا مریدان آنفتی محتشم
گفت استاد میان آن دو دوست
گفت این یار از کلم آن شغل
چون دوست کرد آن آزاده مرد
عشق آمد عقل او آواره شد
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب
هر چه گویند آن پرتو گفت بود
او بود در پرتو پری خود او شد
پس خداوند پرتو و آدمی
شیر کبر از خون نر شیر خور
باده چون بود این شرب شور
کرچه قرآن از لب پیغمبرست
عقل را سیل تحیر در ربود
آن مریدان جمله در هم آمدند
هر که اندر شیخ تیغی میخلید
هر که او سوی کلوخی زخم زد
تا که آگه بود زان سنا حیران
دُر گشت و آن مریدان کاسته
این تن و تو کرتن مردم بدست
ای زده بر چون ان تو دو القفا
نقش او فانی و او شد آب
در بهشتی روی زشت اهرمنی
چون رسید اینجا سخن در لب
بر لب بامی قوی ست مدام
برزنا نوشی هلاکت نا بخش
ترس جان در وقت شادی از زوال
هر کالی کان زنا کاهان شد
اعتبار و کیر تا باقی صفا
بر توی ستی بچه بی
باده می در هر سری سر کند
بر لب آمد لب با کل او
لیک اغلب چون من و تو آمد

گفت مجنون کیا کنا مرکب
فرمود او را جوان دو چو
عقل او را آنسوم تا بار ما
کم چو عقل باشد بر تو سر
ای بسا بر تو عقل باشد بر
جوی عقل باشد بر تو
بر تو عقل باشد بر تو
بر تو عقل باشد بر تو
بر تو

چاره اندیشیدن آن ماهیم عاقل و خود را مرده کردن

جواب موسی مر مرغ و زاغ را بطریق تحقیق

توکردن موسی جادوی انجو

بیان آنکه مصدق و احق وقت گرفتاری و ندم هیچ نابرده لو بود

العاد وا انما قصوا عنه وانهم لکاذبون هیچ کاذب و ناندارد

بیان آنکه مرجع و مرک آن ماهیم خاک است و خاک آن ماهیم

بحکم آن منکر موسی آنرا از منکری او خبر بخیر خواهم در فیما م

کرد تا ملک خداوند گشت پست
کاه بیچاره شد و لاست شد
کاه بیچاره شد و لاست شد
کاه بیچاره شد و لاست شد
کاه بیچاره شد و لاست شد

[illegible]

شوریدن فرعون با آسیه در آوردن ایمان با موسی

فصل بار باد شاه و کبر زن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد یکدم زهر مرگ آنش فرست / زهر مرگ آنش کند او دوست
کز بداری زهر بیش را اعتقاد / کو چو زهر آمد نکو در قوم عاد
چونکه شاهی دست را بیش بهی / بکشدش تا باز دارد در تبهی
و ربیا بخشد افتاده را / مرهمی سازد شه و بر جوهر طا
کشت شه را بیگناه و بی خطا / وان دگر را بی زحمت بی نواخت
زین دو جنبش زهر را باید شناخت
کز لگد کردن مرده را هرگز گزند / خصم کشتی را برای آن شکست
تا کشتی تاند از نجار رست
چون شکسته میرهد آن شکسته / آن کجا داشت از کان نقد جنس
کشت پاره لاله از زخم کلند
امن در فقر است امن در فقر رو / مفتری لفظت و آتش آیدی
ای برادر چون برآرد میوه‌ای
شاه کاطلس است بر وی زخم نیست / سر برآرد از زمین آنگاه او
چون هر خطا زخم باید بی دعو
تیرها را کی هدف گردد ببین / هر یک زینه بالا نرفت
کردن او خود ترا خواهد شکست
عاقبت زین نردبان افتاد / چون نمردی و نکشتی زنده زو
نانی باشی بشرکت ملک جو
این فرو رست و اسوانی آن بود / شرح این آینه اعمال جو
کز تفرع شرکت یزدان بود
چون بود زنده شوم این خوب و زشت / کز بکوم آنچه دارم در درون
بلک کو کرم کرد در دین کیست
وحدت محبوب از شرکت کی است / حاصل آن هاماتان بین کفتید
از کلوخی او بریده تا کهان
بر چکر هاکرد دانی حال خون / خرمن فرعون را داد او بباد
زینها را الله علم بالیقین
اینچنین رای بدان فرعون زد / هیچ سر را اینچنین سا حبیاد
از چنین همراه بد دوری کزین

نوید شدن حضرت موسی ع از ایمان آوردن فرعون

کفت موسی لطف بنمودیم و جود / مر ورا بر دست آن ولی
آن خداوندی که بود آن خود / آن خداوندی که داد نعمت عوام
آن خداوندی که بود آن خود / آن خداوندی که داد او بباد
ده خداوندی عاریت بحق / آن ایران عرب کرد آملاد
کز تو میری هر یک ایام امیر / هر یکی در ملک خود انصاف
تو ز بخش ما و دست خود شو / آن خداوندی که بود آن خود
کاین قران احمد است و دور او / کفت لیکن مر مرا حق ملک او
هین بگویید امر او را انقیاد / قوم کفتند ش که از وی بجو
مر شما را عاریت از بهر زاد / میری من تا قیامت باقی است
میری عاریتی خواهد شکست
چیست حجت بر فزون بجو فکو / در زمان ابری بر آمد زامر رب
سیل آمد کشت آن اطراف سب

سیل آمدن و قضیه ایشان امتحان کردن و تفرج سیل و غالب شدن پیغمبر

اهل شهر انفعال کشان جمله رب
آمد اکنون تا نما کرده عیان / هر امیری نیز خود دل قلند
تا شود دل امتحان آن سیل بند
آب تیز سیل بر جوش صنوف / بر قضیب لاخت مرد وی مصطفا
آن قضیب معجز زبان رو ا
بر سر آب ایستاده چون قرب / ز اهتمام آن قضیب آن سیل تیز
رو بکرد ایشان سوی بحر فرب
پس مقر کشتند آن مردم ز بیم / جز سکو که مقدار ایشان نیز بود
شاهر نی کشتند کاهن از جهود
وآنیوم هم بود سفیان حرب / ملک بر بسته چنان تا شد شعیب
ملک بر بسته چنان تا شد شعیب
ناسشان و نام او بین او حبیب / ناسشان از سیل تیز برک برد
نام او وه ولت تیز برک مرد

در تمامی حدیث موسی ع و تفرج و توبیخ فرعون

همچنین هر روز تا روز قیام / ایچنان از آخرت بیرون کنم
کز عصا کوش سر بر خون کنم
وز خری آورده ام خر را عصا / تا عصا آورده ام بهر ادب
هر خری را کو نباشد مستحب
می نباید از جفای قوامان / تا عصا آورده ام بهر ادب
اندرین احر خران و مردمان

خبر آن کوه مناجات الله

چون زمین کش آتش وقت خسف / درحق قارون کفر شد کرده نسف
چون ستون نالید از هجر نبی / تا خبر کشت از آن شیخ وصی
دوی کی یکفته لال خاموش است / فلسفی کفت چون داند حدوث
کز یکی کو در صفت باشد دفین / چیست برهان بر حدوث این بکو
در جدال و در خصام و در شکوه / من بکو از جمع هنکامه شدم
وان دگر کفت ایقدیم و بی کلا / کفت بر برهان خواهم من شنید
کفت حجت در درون جانهاست / کفتشان دیدار کشت و خلق کنج
من بیقین دانم نشانش آن بود / نیست پیدا سر کفت کوی من
کفت من اینها ندانم حجتی / کفت چون نقدی و قلبی دم زنی
عام و خاص از حالشان ظالم شوی / تا من و تو هر دو در آتش رویم
چون از آن دندان در آتش شدند / آن خدا کو زنده است این نام دل
صد هزاران خلق را در بار بر / چون کرد بستند غالب شد صواب
حجت منکر همانا زرد رو / منبر کو که بر آنجا مخبری
سکه شاهان همیکردد دگر / بر رخ نقره و زار و وی زری
زهره نی کس را که کوبی از آن / حجت منکر همی آمد کمن
فایده هر ظاهری خود باطن است / عمر کرکس سه هزار و پانصد است
جمله پندارند کرکس باقیست / می نماند در جهان یک تا ابد
چون زمین کش آتش وقت خسف / درحق قارون کفر شد کرده نسف
چون ستون نالید از هجر نبی / تا خبر کشت از آن شیخ وصی
دوی کی یکفته لال خاموش است / فلسفی کفت چون داند حدوث
کز یکی کو در صفت باشد دفین / چیست برهان بر حدوث این بکو
در جدال و در خصام و در شکوه / من بکو از جمع هنکامه شدم
وان دگر کفت ایقدیم و بی کلا / کفت بر برهان خواهم من شنید
کفت حجت در درون جانهاست / کفتشان دیدار کشت و خلق کنج
من بیقین دانم نشانش آن بود / نیست پیدا سر کفت کوی من
کفت من اینها ندانم حجتی / کفت چون نقدی و قلبی دم زنی
عام و خاص از حالشان ظالم شوی / تا من و تو هر دو در آتش رویم
چون از آن دندان در آتش شدند / آن خدا کو زنده است این نام دل
صد هزاران خلق را در بار بر / چون کرد بستند غالب شد صواب
حجت منکر همانا زرد رو / منبر کو که بر آنجا مخبری
سکه شاهان همیکردد دگر / بر رخ نقره و زار و وی زری
زهره نی کس را که کوبی از آن / حجت منکر همی آمد کمن
فایده هر ظاهری خود باطن است / عمر کرکس سه هزار و پانصد است
جمله پندارند کرکس باقیست / می نماند در جهان یک تا ابد

جواب دهری که منکر الوهیت است و مثال را بدم کوید

حادثی ابر چون داند حدوث / ذره خود نیست از انقلاب
کی بداند آخر او بدو زمین / این بتقلید از پدر بشنیده
ور نه خاموش کن فزون چون مجو / کفت دیدم اندرین بحر عمیق
کشت هنکامه بران دو کس کرده / سوی آن هنکامه کشتم من دوان
اطلاع از حالشان بستدم / آن یکی میکفت کردون فانی است
نیستش بان دنیا بان دیت / کفت منکر کشت خلاق را
آنچه کوئی آن بتقلید کرید / هین بیاور حجت و برهان کن
در درون دل همان برهانها / نوش چشم هلال آن ضعف چشم
در سر و پایان این چرخ بسیج / کفت ما را در درونم حجتی است
مر یقین دانم که در آتش رود / در زبان نمی‌آید اینجت بدان
جرکه زردی و نزار و روی / اشک خون بر رخ روانه میرود
کر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوئی ترکن سخن نام مهول
هست آتش امتحان آخرین / کانه لاتش در فتد این دو قرین
آب و آتش آمد ایجان امتحان / نقد و قلبی کانش آنها
تا من و تو هر دو در آتش رویم / کر در دعوی من و تو کوئیم
چون از آن دندان در آتش شدند / صفی را ساخت تا نی و کرد
هر دو خود را بر تن آتش زدند / کوری افزون و روان خام را
رفت و سوزید اندر آتش زود / آن دو مرد بشنو این اعلام را
کشتهما سوزید و بود اجل / در رهٔ او سر بر افتاده
صد هزاران روح شد دلداده / بر در بر پردهای منکران
صد هزاران زین نشان اندر جهان / دهد و شیوخ فروزنت حق
قهر کردم کالکدم زد از سبق / کو درین غالب کتابا شد عیان
یک منار در نهاد منکران / تا قیامت میدهد از خوشان
روی دینار و درم از نامشان / سکه بنما بنام منکران
برخ سیم و زری اندر جهان / صد زبان بین نام اوام الکتاب
خود بکیر این معجز چون افتاب / یار مغلوبان شو هین ای عنوی
یار غالب شو که تا غالب شوی / آن زحکمتهای پنهان مجیب
هیچ ندیدید که هر ظاهر است / تابد انند اهل برهان در جهان
این تفاوت حق نهاد اندر زمان / مرگ کرکس می‌نبیند اشکار
می‌بیرند از کبوتر صد هزار / می‌نبیند از عمی پس پیش
چونکه ظاهر بین شد از آن جهل خویش / با تحقیق بنکر برین ظاهر است
هر چه پیدا کرد هر معنی است

گر بدانستی که ما را ملک خلد
کی بدی ما را بدین زندان مقید
گر بدانستی که ما را ملک خلد
کی بدی ما را بدین زندان مقید

آمدت آغاز شاه زاده و شرح آن

مدح دنیا شاه چون خلیفه و عدو
نیم کی بی نسبه ترا
دید و کی نیم چشم پیشه
باز شاه شاه آن دادا دنیا

آمدن شاه زاده و دختر بدیدن

آنچنان پرشد ز دود در شاه
خواست مردن قالبش بیمار
شادی آمد زیبد ویش پیش
تا ز شادی خواست تا فانی شوی

ازدم غمی بیرد این چراغ
شاه نا خوش گفت شادی آن
آن یکی نسبت بدانخالت هلاک
خنده را در خواب هم تعبیر خواب
شاه اندیشید کاین غم خود کند
چشم زخمی نیز مبادا کاشود
سوی بچه در سوی مرگ لاریغ
از سوی تن در هنا بانگ درا
در کتاب طب نگر کن اینستا
زاد تند است و چل غم ایزی
همچو نارف کو از این ناقص چراغ
او کرد این غم پس داد از زهر
پس عروسی خواست باید طراز
کرد رو سوی فنا این بازیاب
هر این زهره آن شاه نبیه
تا بماند آن معلق در جهان
من هم از بهره دام نسل خویش
شاه خود آن مظلمت از آداد
شد مقاله تا دیر خواهد داد
آن اسیران اجل را عام داد
اینچنین نیست تا بان خواست
شاه چون بازاهری خوش فکر
مادر شهزاده گفت از نقول عقل
تو ز شمع و چل خواهی و زوها
در قناعت میکریزد از قنا

داستان بشنوای یار صفا
ناطق و ظاهر مزین از صفا
شافی حال بران شه گشت دره
کاغذ از نقف آتش اشک او
کوهی تا بید در وی آه واه
عمر مانده بود شه بیدار شد
کوند بیه بود از در عمر خویش
پر مطلق آمد این جان نابدی
این مطلق شکل بالای خنده است
وز یکی روز زندگی وخت بود
سوی روز طاقت نقص و زوال
هست در تعبیر بیضا صاحب مرح
کرد و کل یاد کاری نابیدم
پس کدامین راه رابندیم منا
نشود کوش حریص از حرص پر
نار ملتها نظر کن ملتهب
هر دو کاهی پر ز کرد دمها چها
کی بیاد آن یک چراغ از نظار وه
پیش چشم خود هنا و شمع بان
گفت تا خود نیست بیرون رفتنی
تا بماند زین تزوج نسل از

عروسی آوردن شاه زاده فرزند خود را از خوف انقطاع

وخ او کرد و زبعد با زبان
مصطفی کاولد سر ابیه
چون نبود آن قابل کیشان هان
حفت خواهم بهر خود را خوبی
فی اسیر بر بی زبیت و کاو
تیلجت آن پسی را کو بیدا
نام اسیران اجل اندر بلاد
اینچنین نیست تا بان خواست
شاه چون بازاهری خوش فکر
مادر شهزاده گفت از نقول عقل
تو ز شمع و چل خواهی و زوها
در قناعت میکریزد از قنا

سوت این بازگر بیخارد
بهر این معنی هر خلق او بود
حق بجلت هر سیان داد است
دختری خواهم ز نسل مالجی
ملک سیر ابزار القبیله کرد شاه
بر اسیر شهوت و هر مال
سور خواستن بی کرد سعد شال
اختیار کرد دیار شاه دختر ناصد را از جهت پیرا اهل بر
وشاه و اشتق ایشان از پیوند در پیش صالح و جاد و کردن

کلمه کاملی و فرخنده شدن شاه زاده بوری

تا به بندی پور مالا برکلا
نازلنجی و کل همچون کما

گفت صالح را که الفت خطا
قلق کان از قناعت در کفا

معنی او بدین سوی بود
می بیفزود لطف را هنر
هر بر شی هر خیر بستعد
ز زنسل پادشاه طالجی
عکس چون کافور نام آن سیاه
بر نوشت میر با سور اجل
خان او بست یعنی جاه و مال
بهر پیو رخویشتن شاه آن نفت
این خبر را کو شو خانوان رسید
شرط کفویت بود در عقل و نقل
کو غنا القلب از داد خلوت
آن نفر و قلت دوران جدا

کان مجیزه بود اندر جا دوی
متهان دستهاست خوات
گفت شاهش کاین پسر از رفت
چون گفت موسی با مرکه کار
آمدم تا بر کشایم سحر او
سوی کوهستان برفت آن شاه زود
سوی قبل الزکا و آن کور را
آن کرهای کرا زا بر کشاه
جعبه کرد و بر زمین میزد و
عالم از سر زنده گشت و ماند
جادوی کمپیر از غصه بمرد
شاهزاده در تعجب ماند بود
گفت بهتی و بر و اندر فتاد
از کلاب و از علاج آمد بخود
یاد آورد زان شجیع و زان جرگ
همچنان تا شد چه مومن را مات
ای برادر آنکه شهزاده توی
کابلی شاهزاده دنیاست کو
چون در آن کلزت درین الاوه
تا دهی زیاده و زین قلق
هین فسون کرم دارد کند
شاهزاده دنیا قوی دانا نیست
هین طلب کن خوشی عقل کشا
شصت سال از شست او مجنی
نفخ او این عقل هارا سخت کرد
چون نفخ نفس نسوزد نفخ سحر
تا رسی اندر نفوس زوجت
فکر فرمود آن سراج امتان
سخت بی آید فراق این مسر
ایکه صبر نیست از دنیا و دین
چونکه بدانی شرب کرد ای کون
چند بینی بعد از آن این نسر
هدکی در بیخودی خود لبا

دست بر بالای دست اینها
بحر پیشلد منها سیلها
گفت اینک آمدم در مهلت
نک بر آدم من ز صحرا و دمار
تا نماند شاهزاده زره رو
کور را آن شاه آمدم بر کشود
تا به بینی قدرت و صنع خدا
پس ز محنت بیرشد را زاده
در بغل کرده پسر تیغ و کفش
ایچه آن روز و زد امروز
روی خوی نشت با آن سیر
کز من او مقلوی نظر را چون دیو
تا سه روز از صبر او کرد خوا
اندک اندک هم کشش بیک بود
تا بدین حد سوفا و مرباشی
سوی خوردی ز ظلمت روی تا
وقت و ماهیت شاهزاده و شرح آن و در بیان آنکه شاهزاده
بجهات و بیرون آدم سفلی فرق مجمع ملاک کبرا بالی دنیات

آدمی بچه را از بهر بحر و انبیا دار لیا طبیبات

استعانت خواه از رب الفلق
کرده شاهانرا دم کرمش ابر
مل جهان و بپای عالم نیست
راز دان بفعل الله ما یشاء
فی خوشی فی بر طریق سنتی
پس طلب کن نفخه خلاق بر
نفخ قرآن این و آدم نفخ سر
کای شه مسحور این ملک محرم
ایچنان و آنچنان را ضرتان
پس فراق آن مقرون سحر تر
سر بیرون دارد بی نفوذ
چونکه صبر نیست زین آب
کز بیپی یکنفس حسن و دود
چون بر بیرون کرد فرش بیرا
زود تر الله اعلم بالصواب

زان نبی دنیات را سحاره شو
در ره روی سینه نفاثات او
وز کشادی عقد او را عقلها
چیزها هست است او شست
فاسق بد بخت فی دنیات سحر
تا نخست فیه من روحی ترا
رحمت او ساعت از قهر او
با وجود زال نابد آن غلال
پس وصال این فراق آن بود
چون فراق آن مقرون سحر تر
چونکه صبر نیست زین آب
صبر چون داری از آن چشم الله
اندر آتش قلق جان و وجود
پس برون آری ز پا این خار خوش
هر زمان چون مرد آب کل نفت

دست بر بالای دست اینها
هم از وکیرد ما یه ابیها
جزمن داهی بسیه زان کران
کمال این علم آمد زان طرف
سوی کوهستان روای بیکوا
جا دو بیها دید پنهان اندره
پس ز رازات اینهایت تو ملول
آن پسر را خویش آمد شد دوان
شاه آیین بت و اهل شهر شاد
یک سفر و کرد شاه او اینها
شاه آنین بت و آمد در نماز
راز گفتی با خدای کارساز
کو بخود بر بلیجان راه حسن
تا کلاخ از نفی او بر جوش گشت
کای پسر یاد آر از آن یار کهن
وارهیدم از بند دار الغرور
تا بدانی مقصد خود و بالاتم
بهره راست آنا ده تو
کرد مرد انرا اسیر دنک و بیو
دیدم بخوان و دیدم قل او
کو افسون خلق را دچه شاه
عقد هاکم را اثبات او
انبیا را کی خبر تا دی خدا
شاهزاده ماند سالی و تو
فی دهیره از وبال و از نفوذ
وارهاند زین و کو بیدر ترا
شاهی خواهی برو شاهی بجو
در سیکه در تیر آن پر دلان
صحت این تن سقام جان بود
فرقت نقاش صورت بند بر
صبر چون داری از آن چشم الله
اندر آتش قلق جان و وجود
پس برون آری ز پا این خار خوش
هر زمان چون مرد آب کل نفت

خلق میپرند زین محمد و مدا ... ده ده و نصف سد چو ماهی در آب ... بر سلمانان نمی آری قدم ... مومنان خویشتن یکتن شحم و لحم
رنج بکروی زنق رنج هست ... کردم صلحت با تو و ملحمات ... گفت ده چشم شما قحطست این ... پس چشم چون هشت این زین
من همی بینم بهشت و مکان ... خوشها اندر رسیده تا میان ... خوشها در موج از دامنها ... در بیابان سبز پر از کشت ها
زان همی بینم بهشت و مکان ... دست و چشم خویش را چون بر کنم ... یار فهمون تنبید ای قوم دون ... زان نماید مرشما را بی چون
یار تو گوی خود کرد بید زود ... تا غلامون و بنو آب رود ... از پدر بر تو عطا فی چون دو ... آن پدر در چشم تو سد میشود
آن پدر سد نیست تا شرمات ... مر بیان آنکه جمع عالم سخت مقالست چون امتثال کرد روی مهما کرد ... کاچنان رحمت پدر را سد نما
کرک میدید یوسف را بچشم ... سوت مال عالم ذرایه اهل اجمال بیا آنکه دلان صحت بر غم فزاید ترا ... چون گل انوار امسوی بود و خشم
تا پدر چون صلح کرد ای خشم دست ... روی تو زان زیرا که چو پیش از آن نور دیده تا شد و راست همان تصرف زدان ... آن سگی شد گفت بابا یار دست
کل ما لم تقو عقل کل است ... عزیزم که از بهر قصه و احوال پدر می پرسید نکت آری دیدش ... گوست بابا بی هر آنکه اهل قلا
چون گوی با عقل کل آن فرد ... آن یکی بیهوشی کشاختند بیهوش شدند و بعضی کشاختند ... سورت کل پیش او هم سد نمود
صلح کن با این پدر ای بی جمال ... گفتند خود مرده و اراین بیهوشی از هیبت و اینجا است ... تا که دیش زد نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود ... پیش تو مرغ و زمین مبدل شود ... من که صلحم دانیا با این پدر ... اینچنان چون جستیم در نظر
هر زمان صورت و نو جلا ... تا زنو دیون فزو میرد ملال ... من همی بینم جهانرا پر نعیم ... اینها از چشمها چو شان مقیم
بانگ آبی میرسد در گوش من ... مست میگردد ضمیر و هوش من ... شاخها رقصان شده چون تابیان ... بر کنارها گفت زن شال مطربان
برق آینه است لامع از بند ... کی نماید آینه تا چون بود ... از هزاران من نمی گویم یکی ... زانکه آگنده است هر کو شراب
پیش وهم این گفت مرده وا ... قصه فرزند عزیزم که از بهر قصه و احوال پدر می پرسید نکت ... عقل گوید مرده چه نقد مست
همچو پیران عزیز اندر کنار ... آنکه دیدش می آید بعضی که کشاختندش بیهوش شدند و بعضی ... آمد پر شان زاحوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا شان دوان ... کشاختند گفتند خود مرده و اراین بیهوشی از هیبت و اینجا است ... پس پدر شان پیش آمد آن الما
تا بپرسید ند زو کای ره بر ... از عزیزم عجب دارم ... گو که شاد گفت کامروز ... بعد نومیدی ز پیروز سید
گفت آری بعد من خواهد رسید ... آن یکی هوش شد چو این مرده شنید ... بانگ میزد کای مبشر باش شاد ... وان دگر بشاشت بیهوش افتاد
کیست ای مرده مات ای بی خبر ... کاندر انتاریم در کان شکر ... وهم را مرده است پیش عقل نقد ... زانکه چشم وهم شد مجنون فقد
کاو زانرا در و مومن ... لیک نقد حال در چشم بصیر ... زانکه عاشق در دم نقد است ... لاجرم از کفر و ایمان بر تر است
کفر و ایمان هر دو خود در بی ... کوست مغز و کفر و ایمان پوست او ... کفر قشر مغز کو بر تافته ... باز ایمان قشر لذت تافته
قشرهای مغز را جا آنست ... قشر پیوسته بمغز ای خوش ... مغز خویش از مغز خویش بر تراست ... بر تراست از خویش کاندر آن نشست
این سخن پایان ندارد باز کرد ... تا برآرد موسیم از بحر کرد ... در خور عقل عوام این گفته شد ... از سخن باقی آن بنهفته شد
زهر عقلت ریزه استای هم ... بر فراخه مهر کو چون هم ... عقل تو قسمت شده بر سه مهم ... بر هزاران آرزو و وهم و هم
جمع باید کرد اجزا را بعشق ... تا شوی خوش چون سر فرند ... جوهری چون جمع کرد عزت شاه ... پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز شقاقی شوی افزون تو ... از طوسانه شد یکی زر بیدرم ... پس بر و هم نام و هم القاب شاه ... تا شد و هم سورتش او و سلطنه
تا که معشوق تو هم نان هم ... هم چراغ شاهد و عقل و شراب ... جمع کن خود را جماعت رحمت ... تا توانم تا تو کنتن اچه هست
زانکه گفتن از برای یاوریست ... جان شرکا را ز ری حق بر تو ... جان خصمت کشته بر خوف فلک ... در بیان شست سوداشرک
پس خوشی بر دهد او را شود ... پس جواب احمقان اندر کرد ... این همی دانم ولی مستی من ... میکشاید بهر او من دهن
اینچنان کز عطف و از خاصیاد ... در تفسیر حدیث کانی لاستغفر الله فی الیوم سبعین مرة ... این دهان کرد دنیا خواه تو ... منی است این مستی تو بر ما کن
همچو جبر از لطف و از نشاد ... توبه آرم روز من هفتاد بار ... لیک آن مستی شود توبه شکن ... منی است این مستی تو بر ما کن

پیشوا کند کرنا بن ... سبز کردی تازه کردی از توی ... بنگر کردید زو کرچه شنید ... سبزه روئاند نظاکت آن دلیل
سبز کردی تازه کردی از توی ... جان نگرفت و بلند زه زان سبزه او ... کرد خاک لب جبریل شوی ... سبزه جانبخش کانرا سامری
سر کلاه چشمه کوش بند ... اینچنان نابکی کشت فتنه عود ... کز این آید سوی اهل راز ... وارهید از سر کلها ناشد باز
چون بریدی از جنس باشد کلاه ... کانان نابانست مسکین نژند ... زان کلها بر چشم باز اول شدت ... کهمیلش سوی جنس خویشست
کسری کرکن منه بو مستبد ... بکشاید چشم او را باز داد ... رانده یعنی از حق از مطالب دوش ... عقل جزوی را نباشد دانش
بندگ او به از سلطانیست ... بلک شاکر دل و مستعد ... زو بر دل دو کجزو هر دو لب ... هین کمنده باد شاه خاص
گفت آکاهست خورشید و او ... کز آنا خیر دم شیطانیست ... فرق بین و بر کرین تو آی بین ... بندگ آدم از کبر بلیس
ظل ذلت نفسه خویش بجیب ... حرف خوب هر که ذلت نفسه ... شایه طوبی بین و خوش بخت ... سنه در سایه سرکش بخت
کز این سایه روی سوی نفی ... بیان ایها الذین امنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله و اتقوا الله ... ستحدان سفاخر و مجیبت
پس رو خاموش باش از انقیاد ... چون نه هست راست باش ... چونکه سلطان نه رعیت باش ... پس رو ... زود طاعتی کردی و وه کرکنی
پس دو صامت شو و خاموش باش ... خاشان خاش باش ... انخودی رای زهی تراش ... زیر ظل امر شیخ اوستاد
هم زاستعداد و امانی آکه ... از وجود خویش و آکه ... ورنکه چه مستعد و قابلی ... سنج کردی قول لاکابلی
کفت دو زان کز بدیشان میرسد ... سرکشی زاستاد راه ناخسر ... صبر کن در موزه دونی و دو ... ورنی بعیب صبر کردی و چند دو
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ ... جمله نوده و زان شد تنگ هم بعلم ... پس بکوشی و بآلو از کلال ... خود بخود کوی کالعقل عقال
از بحر سر کشیدیم از رجال ... عقل را میدید پس بی بال و ... بغرض میکرد آندم اعتراف ... کز ذکاوت راندیم است ارتراف
کاشکی کو آشنا نا موختی ... آشنا کردیم در بحر خیال ... آشنا همچیست این بحر روح ... نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
یا کجا کو در بصیرتهای من ... تا طمع در نوح و کشتی دوختی ... اینچنین فرمود آنشاه رسل ... کو منم کشتی درین دریای کل
همچو کنعان سوی هر کوه مرو ... شو خلیفه راستی بر بان من ... کشتی نوحیم در دریا که تا ... رو نکردانی ز کشتی اینشا
پت منکر هان وطن این پست را ... از نبی لا عاصم الیوم شنو ... میناید پت کوه قلزت پر بلند ... میناید کوه قلزت پر بلند
کز تو کنعانی نیاری تا دمم ... بنگر آن فضل خدا پیوست را ... در علو کوه قلزت کو شکر ... کز یکی موجش کند زیر و زبر
کرد و صد چندین نصیحت آدمم ... کوش کنعانی که پیزد این کلا ... کز بر و مهر خدایست و خیام
کی کنار و موعظه بر مهر حق ... کی بکرد انی حوت حکم سبق ... لیک میگویم حدیث شعر شی ... بر امید آنکه تو کنعان نه
اخر این اقرار خواهی کرد حین ... هم زوال روز آخر بین ... میتواند دید اخر را مکن ... چشم اخر بینت را کور و کهن
هر که اخر بین بود مسعود دار ... بنوشش هر دم برو رفتن مثال ... کز نخاهی هر دمی این نخست ... کن زخاک نابی مردی چشم تر
کمل دیده شاز خالد پاشی را ... تا بیندازی سر او تا باشی را ... تا ازین شاکرد کلین افتقار ... سوزنی تا باشی شوی صد دوا
سرمه میکن خاک این بکزیده را ... کو بسوزد هم بسازد دیده را ... چشم روشن کن زخاک او ابا ... تا به بینی زابتدا تا انتها
چشم اخر بین بود بی نور دار ... کو خورد از بهر نور چشم خار ... خار خور تا کل بر و یابند ترا ... چشم تو روشن شود تا جان سفا
خار را از چشم دل کر بر کنی ... قصه شکایت استر باشتر که من دیدم در روی افتم در راه رفتن ... چشم جان راهی بیند روشنی
کفت روزی با استر با اشتری ... وقوف در روی آن حکایت این چیست و جواب اشتر استر را ... چونکه با او جمع شد در آخوری
کفت من بسیار می افتم بر ... در کر بوه راه و در بازار کو ... کز چه در روی فتم بسیار من ... در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای کاتا زیر کو ... در سر آیم هر زمان از تنگ و ... کز همی افتی تو در روی چیست ... تا مگر خود جان پاکت کو لیست
در سر آیم هر دمی از زانو زنم ... پوز و زانو زان خطا پر خون ... کز شود بالان هیچم چرم ... وز مکاری هر زمان رحمی چیم
همچو کمه از عقل شاه ... بشکند توبه بهر دم از کناه ... حزب ابلیس کرده در زمن ... آن صغیری را و آن توبه شکن

کفت چون از آرزوی خویش من
روکه رستی از بلاها زین
چون شدی منصف رهیدی از بلا
تو همی بودی شکر زاهد ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود
کز بد اصلی می نیاید جز جحود
آن بد غارتیت ثابت شد کزاو
آورد اقرار و کرد توبه جو

چون آدم زلتی عارض نبود
لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
ره نبودش جانب توبه نفیس

روکه رستی از خود و از خوی خود
وز زبانهای و دندان دد
روکه اکنون دست در ده وانشده
در نکند بخود بخت سرشده

اهلی چون دی بیاد می یافتی
در بیابانش راه کردی خویش را
در جنان رفتی نه از راه خفا
خورده ات هم کشت انکور و مویز

اهدنا کفتی حرایط مستقیم
دست تو بکرفت بردت تا نعیم
تا ربودی نور کشتی العزیز
شهد خوبی اندر کان در چو شیر

لفتری بودی شدی سلاطنا
شاه باش الله اعلم بالصواب
انبیا الحق حسام الدین بکیر
چونکه شد در راه زهر تغییر دست

تا رهد آن شیر از تغییر طعم
یابد از بحر ثره تکثیر طعم
متصل کرد بدان بحر الست
تا رود آن غره بر هفتم طبق

منفذی نیابد دران بحر عسل
آفتی را نبود اندر روی عسل
غره کن شیر واری شرح
بر نویس احوال خود با آب زر

چیز جان ماول سیری را
کی شناسد موش فرهه شیری را
هر چه در ما و نی نیکو کهن
تا دب اندر چشم قبطی خون نما

آن نیاست انچه بیشت ما نفزا
لاجرم کردن قبطی سبطی را کز آب سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب خانه
کنجه م چنین دوستی برادری سبطی کو شما سبطیان بهر خود پر کنید
از نیل آب خالص است سبطی کو ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

من شنیدم کاندر آمد قبطی
از عطش اندر وثاق قبطی
کفت هستم تا رو خویشاوند تو
کشتنم امروز ما جمعند تو

زانکه موسی تا رو بی کرد خون
تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان ز و آب خاص میخورند
پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطیان نک میبرند از تشنگی
از پی او بار خود یابد رکی
بهر خود یک طاس را پر آب کن
تا خورد از آیت این بار کهن

چون برای خود کنی این طاس پر
خون نباشد آب باشد صاف و تر
من طفیل تو بنوشم آب هم
کو طفیلی در تبع بحر و دم

کفت ایها دهقان خود سکنم
باسره ادم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو دوم شادی کنم
بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
برد دهقان بنها دو بی را بخورد
طاس را کز کرد سوی آب خواه
کنجه تو نیز شد خون سیاه

تاز از بنو کرد کز خون آب
در زمان قبطی زخم پر تاب شد
تا عقو نشست تا خشمش برفت
بعد از آن کفتش که ای صمام رفت

ای برادر این کری را چاره نیست
کفت او را این خورد کو متقی
تقی آنست کو بیزار شد
از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو مخور این آب را
صلح کن با موسی مهتاب را
صرصر از آن طلعت از خشم تو
بر نهاد الله از چشم تو

خشم بنشان چشم بکشا شو
عبرت از یاران بکیر استا شو
کی طفیلی من شوی در اعتراف
چون نترا کفتیت چون کو تا

کوه و دریا و سوزن کی رود
جز مکر کان کوی برک کر شود
کوه را کان با ستغفار خوش
جام مغفور لد بکیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشد آن
چون خدا شو کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا
کی خرد او مغتر مغترا

آن موسی شو که حیلت شود
حیلات با دفعی بود نیست
زهره دارد آب کز مرهم
کرد دو با کافران آن کند

زهره دارد آب کز مرهم
بکند ره کفار را بخشد صفا
با تو پندارد که تو نان میخوری
زهرها و کاهش بان بیخوری

تان کجا اصلاح با آن جان کند
کودکی از فرمان جانان بر کند
با تو پندارد که حرف شنوی
چون بخوان را یکانی نشنوی

با کلام حکمت و سر خفان
اندر آید سهل در کوش کسان
اندر آید لیک چون افسانه
پوست بنماید بمغز و دانه

در سر و رو در کشیده چادری
روفشان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه با طفیل پیش تو
همچنان باشد که قرآن از عدو

فرق آنکه باشد از حق و مجاز
کت کند کحل عنایت چشم باز
ور نه پندارد و مشکه پیش تو
هر دو یکسانست چون بنوشی

خویشتن مشغول کردن از ملال
با شنوش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و فقه را
زانکه نشاند و سازد دوا

چرا بخوار آتش شاشت
آب پاک و بول یکسان شد بعین
آتش وسواس را این بول و آب
هر دو بنشاند همچون خمر و آب

لیک کو واقف شود زین آب پاک
که کلام ایزدست و روحناک
نیست کرده وسواس کلی زمان
دل بیابد بدره بی کلستان

از سر مرد و زن من همچنان
کز همی بیدم کشی اعتقادشان
چون فرود آنا سپنی هیچ
هر کلامی که بیاید در جهان

سبلو قبطی هر بنده توانند
نامزد توانند و سمند
جز تو پیش کی برآید بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعا را جزا
اول و آخر تو بی مانا در میان
هیچ هیچی کان نباید در میان

اینچنین میکفت تا افتاد طشت
از سر رام و دلش بیهوش کشت
تا آمد او بیهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناکه نعره
اندر لقبلی بجست و غره
کهلا بشتاب و ایمان عرضه کن
تا بترم و ده زنار کهن

انشی در جان من انداختند
مرلیی را بجان بنواختند
دوی تو زهت ناکفت
حمد و لله عاقبت بیم کرد

کمیان بود تو حجتها تو
کرد ناه از خانه دل پای تو
توبه کی شاهی بود از غل خلل
چون کرفتم آن مل تا غلط بود

سیل بود آنکه تنم را در ربود
بر سیلم تا لب دریای جود
من بیوی آب رفتم سوی بل
بحر دیدم در کرفتم کیل کیل

طاس آورش که اکنون آب کیر
کفت رو شد آبها بیشم چیز
شربتی خوردم ز الله اکبری
تا بحشر تشکی نیابد مرا

آنکه جوی و چشمها را آب داد
چشمه را نور و من کشاد
این بحر کرد بود کرم و آب خوار
کشت پیش هفت آب خوار

کاف کافی آمد از بهر عباد
صدق و من کهیعص
کافیم بی هر دو تر من جمله خیر
بی سبب بی واسطه بار کنی

کافیم بی نان تا سیری دهم
کافیم بی دار و دوا درمان کنم
کافیم بی غلام و چاکری بخشم کنیا
دهم سپاه و لشکر بیرون هم

کافیم بی دار و دوا درمان کنم
بی عمارت ترکس و نسرین دهم
کوه را چاه و امیران کنم
کفتم اینجا بیرنه آفتاب

موسوی را دهم یک نوتاب
تا زند بر غالی شمشیرها
دست موسوی را دهم یک نوتاب
خود کنم خون عین آبش بین

چوب را ماری کنم من هفت
کز تراوش ماده مار او را زنو
خون نیابیم در آب نیل من
تا ز فرعون بیزاری کنی

شادیت را غم کنم چون آب نیل
کنیا و موسوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان سوی
نیل خون بینی از و آب آسوی

موسی رحمت به بینی سر زده
نیل خون بینی از و آب آسوی
چون سر رشته کلاه داری ده
نیل و قوی تو کرده هیچ خون

من کان بردم کاینان آورم
تا از این طوفان خون آن خورم
من چه دانستم که تو پیلی کنند
در فنا دهن مرا نیلی کنند

سوی چشم خود یکی نیلم روان
بر قرارم پیش چشم دیکران
همچنان کاینجهان پیش بینی
غرق تسبیحت و پیش تا ابی

همچنانکه پیش پیغمبر جهان
غرق تسبیحت و بر مابی زبان
پیش چشم دیکران مرده جماد
پیش چشمش اینجهان بر مرده داد

پست و بالا پیش چشمش زرده
از کلوخ و سنک او نکت شنو
تا موام اینجهان پست و مرده
زین عجیبت رو من نیام بر ده

کوهها یکسان به پیش چشم ما
دو دشه و حفره بچشم اولیا
عامه کفتند که پیغمبر ترش
انچه کشتاست و شوطت اوفتی

خاصه کفتندی که پیش چشمشان
بنماید او ترش بر امتان
یکزمان در چشم آید مثا
خود نبیند اندر هلاک

از سر امر و دین بنماید آن
منعکس مثبت بر بوالا انجوان
آن درخت هستیت امر و دین
تا بر آنجا نماید نو کهن

تا بر آنجا نماید نو کهن
بر زکه دهای چشم و بر زنار
پیش خار زار
چون فرود آن فرود آید ترا

چون فرود آن فرود آید ترا
چون فرود آید بیخ ایمان
حکایت آن زن بلید با کشوهر را کفت آن خیالات از سر امر و دین میفرما
چشم آوی را از سر آن امر و دین فرود آی تا آن خیالها برد و اکر کسی
کوید که انچه آن مرد میداند خیال نبود جواب اینست که مثال و مثال
همین قدر بود که اکر بر سر امر و دین توقف هر که آن خیالی
خواه خیال خواه حقیقت

چون برآمد بر درخت آن زن
کفت شوهر را که ای مابود
کفت شوهر را که ای مابود
ای بغا تو خود مخنث بوده

تو بزیر او چون زن نفسوده
کیست بر پشت فروخفته هله
کفت شوهر هست سرت کوکاست
کفت ای زن هین فرو نا از ثبات

زن مکر کرد کان با بر طلم
زن کشید آن مولها اندر برش
کفت شوهر کیست هان او زد
کفت زن این هست از امر و دین

چون فرود آمد برآمد شوهرش
هین سرت برکنده شد هر دو متن
او مکر کرد بر زن آن سخن
کفت زن نیست اینجا غیر من

امر آمد کاشباع نوح کن / زان تغافل آن چه داعی رهی
امر بلغ هست نبود آن تقی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / تا که ره نبود و اصلا الحق
فاش کرد در بر اهل فرق
چه کل مقصود از وجود اظهار / بود ناپیدش از بندو آغوا آرزو
شیخ الحاج هدایت میکند
چون بپا بیت کشت این امر خوش / نیل محل مدسل سر جلیخوش
کو که کمر از دامن حق رود شو
تا بنفس خویش ذهول آمدی / لابه میکرد او و تا کشته قوش
کانچه ما کردیم ابلطاد مکن / نیست ما را روی یاری سخن
من بعزت خو کرم سخنم میکن
همین بجنبان لب بجهت امین / تا بینده این دهان آتشین
امبلد اندک دمت فرمان پذیر
بشنوم تا من دهم هم خدمه اش / تا بلد فاصل را آن فرج کش
گفت تا رب میفرید او مرا
گفت حق این سک نیز دهم بدان / پیش سک اند از از دور آستان
کامل هر مکری و حیلت پیشوا
وان ملخها در زمان کرد دبا / تا به پیدا خلق تبدیل الله
همین بجنبان آن عصا تا ناطقا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا مخم رویا ستاره کند
کز سبها نیست حاجت مرمرا
بند کی تا کرده نا شست دو / لقمه دوزخ بکشته لقمه جو
تا منافق از هر بجوا مداد
بیچه آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چه برک مراد
آکل و ماکول امدحان عام
کار خود کن روزی کم بچه / تا شود قربه دل با کرد فس
کار دوزخ میکنی در خوردن
شمع تا جوان کشت از رخت / کرد و رهزن چو هزم سوخته
خوردن تن مانع این خورده نیست
وانکه هر شهوت چو غربت چو بلک / پرده هست و ماتل دوست
جان چو بازی کان و تن چون نره نیست
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / خود توان هوش و باق هوش پوش
خوشتین را کم مکن یاوه مکوش
ست آن باشد کان بند کی نیست / واکه شهوت بندت هم چشم و گوش
غمزه ها نیست سرستی هوش
اچنان کرد هم اندر دم زمین / زنماید اچنس و آهنیت
هر چه شهوا نیست بند و چشم و هوش
اندر افتادند در لوت آن نفر / آن بلیس از هر جو ره دور بود
مست بود او از تکبر و زجهود
چون شکم پر کشت و نعمت بر زدند / این سخن پایان ندارد موسیا
لیک بجنبان تا برون رو بد کیا
بی نشاط اتش نکرد دفنون / دعا کردن موسی و بیرون کشت زارها و باران آمدن
سر کشت از سبل و حب تین
کریکرید و ربنا لد زار زار / قحط دیده مرده از بیع البقر
آن دمی و آدمی و چار پا
چون که مستغنی شد او طاقی شیخ / شد ضرورت باز طاعی آمدند
تا نیارد پیش آن کفر کهن
سالها مردی که در شهر وجود / تا نشد آهن چو آمد چین مکو
آهن سرجلت میکوبی بدان
کرد دعا و دعوت از بهر آنکه / او غواهی شد سلیمان شهر او
پیش موسی رفت لابه کنان
آمده اول با حلیم هیوا / خر چه بارانند از اسکیزه زند
کارا وزان آه و زاد هاخویش
سالها ما نا خدا بوده ام این شهر نو / یکزمان کش چشم در خواب رو
هیچ دریادش نماند شهر خود
کو موا آنجا بوده ام این شهر نو / نیست آن من در اینجا ام کرد
همچو دین شهرش بلت ابلاه بود
چه مجبک روح موطنها خویش / کبد ستش مسکن و میلاد پیش
می چو شاند چو اخترد سحاب
چند نوبت آن موی خواب بل / خواب دنیا طین بین زابلا
کرد عطا از دکا او نا دوخته
اجتها کرم ناکرده کشا / خاصه چند بن شهر جار کو نشه
اول و آخر بند چشم باز
سر برون آرد دلش از بحر باز
الحاد مسالک ادعوه بخلقت از ابتدا
وز جمادی یاد نا ورد از نبرد / و دنیا چون بجوان نشاد
نامدش ظل نباتی هیچ یاد
خاصه در وقت جهار و کلشا / همچو سیل کوه کان نا ما دران
سر سیل خود ندانند در لیان
سوی آن پیر جوانبخت مجید / جزو عقل این از آن عقلانت
جنبشی این سایه زان شاخ لوان

این بخرا ز آکیمیا عیش دی / از لب تو غوات کردن آدمی
توبه جگر دی بدعوت الطفو
پیرون و بیوشان لحاظ نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این
دانت لفظیا نشان تراد حیرتی / پس نبوشند از جرم مسری
تا که عدل ما قدم پیرون نهد
کانشهی کی دید نور فرش فاش / بود با ایشان فسان اندر معاش
چون خرد باتت مشرق تیرت
نیست قاصر بدن آن ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چو عجب کرمانا لق آن عقل بین
از خرد غافل شود بر بدستند / بعد آن عقلش ملامت میکنند
توشری غافل ز عقلت عقل
کز بی خاصه و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زند
ور از و غافل نبودی نفس تو
پس ترا عقلت چو اسطلاب بود / زین بدان قرب نوشریف وجود
قرب بهوت عاقل را بتو
قرب بهوت چون نباشد شاد را / کنا بد بحث عقل آنرا مرا
نیست آن جنبش کد اصبح ترا
وقت خواب و مرگ از وی بیرون / وقت بیداری قرینش میشود
از چه رو می آید این اسبعت
نوشیم و مرگ مک در دیده ما / از چه راه آمد بغیر شش جهت
بجهت دان عالم امر و صنا
بی جهت دان عالم امر الیم / بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بجهت بر عقل و علم الیان
بی تعلق نیست مخلوق بود / آن تعلق هست چون ای محمود
زانکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل بی بر از دلیل / لیک بی بر و نبشنا سد علیل
بی پاپی می برار دو رهی زال
این خرد چون بی سبب / بسته فضلت و وصلت این خرد
زین وصیت کرد مارا مصطفی
انکه در آتش تفکر کرد نیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن بیدار او زیرا براه
هر یکی در پرده موصول چیست / وهم او آفت کان خود عین اوست
پس بچیر دفع کرد این وهم از دو
وانکه اندر وهم او ترک ادب / سر نگون آن بود کز سوی ادب
در مجیهایش بگل اندر دو
زانکه هست بات با ایجنین / کوند از آسمان از زمین
رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و دعا خواستن که ایشان از علت جوع
چون زمستی دیش و سلت کرکید / مارا سفت کن و کفتن کوه کسفت جوع
در بیان گفتن که پیش آن
غیر الا اسمی کرید او زبان / ای الکها نا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از سایه شی که دعا
چون بیاندش بهرات ای بوالعین / دارد بگفتن آن آسمان ترجمه هیزی
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / بکوی
کرد عالم حلقه کشته آن محیط
کفت تو کوهی دکها جستند / کر بسیش عظم تو باز ایستند
کفت رکهای منند آن کوهها
من بهر شهری که دارم فان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری را
پس بجنبانم من آن رک را بتهم / کر بدان رک متصل کشته شهر
چون بکوبد پس شود سالان کم
مورچه برگ غذیرت چون بشتن قلم دید قلم را ستون کرفت
مورچه دیگر که چشم او تیز تر بود کفت سایش بر کشتان که این
همچو هم سالان و زمجنبان
نزد انکس که نداند عقل این / عزالشان می بینم دیگری کالهر و چشم روشن تر بود کفت شاید
این بخارات زمین نبود بدان / زان بخارات زمین و زاد کی کران
کفت تا مورچه کر این رازهم
مورچه برگ غذی دید او قلم / سایم کالکشت فرع بازنوست
همچنان الآخر
کو عجایب نقشها آن طالب کرد / همچو ریحان و چو سوسن زاد و رد
کفت آن مورچه سبعت آن بود
کفت آن مورچه کر بازو / کاسع لاغر زور و برش نقش
همچنین بیرفت تا لا تا یکی
مهتر مورچران فطن بود آنکه

نقش او بر روی دیوار ارفتد
اندر دل دیوار خون دل بچکد
کشته تا بگروف اهل صفا
آن دو روی عیب مرد یار را
این همه تعلیم و تفهیم و دود
چون بر بیش بصورت برد باد
قلب میزد لاف اشواق محک
تا مرید اول مرا تدارد شاد
کاین اگر بی نقد پاکیزه بدی
کی بسنگ امتحان راغب شدی
او محک میخواهد اما امتحان
کی کرد قلبی او زان عیان
آن محک کو اوضاد دارد صفت
فی محک باشد نه نور معرفت
این نبود منافق باشد او
امتحان نی این راهرگز مجو
تا گل عین اینات شاه خدا
کفاید عرش را همچون سما
تمام شد دفتر چهارم بتاریخ
اشهر شوال المکرم ۱۳۳۱

چون در آمد سید آخر زمان
قلب را در قلب کی بود راه
ان هو انکار و کفران زاد شاه
قلب اشقی بود و خالی شد سیاه
این کان سر بر زند از هر سیه
افتد اندر دام مکر شاه کسی
هیچ او لاف محک دید نه دید
تا بسنگ امتحان سوقی بدید
تا قیامت کی کیم زان کلام
صد قیامت بگذرد وین نام
این کو عیب و دوار فهان
از برای ظاهر قلبتان
این جواب است کوف بی نفاق
ختم کن والله اعلم بالوفاق
عرش چه و چرخ چه ای ولیا
ختم کن والله اعلم بالصواب

سال هجری

وعنده مفاتح الغیوب صلی الله علی خیر خلقه وصحبه وعترته این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعیست که ره مینماید بی آنکه شمع بیت آورد راه رفته نشود و کار کرده نشی و چون در راه آمدن این رفتن تو طریقست و چون رسیدن بمقصود این حقیقت حجة این گفته اند که لو ظهرت الحقایق لبطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود با خود از اصل زر بود اول زر بعلم کیمیا خاجت است که آن شریعت و نه خود مدعی کیمیا مالیدن که آن طریق چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه علم شریعت همچون علم کیمیا است خواه از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن دارو هاست در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس کیمیا دانان بعلم شاد شدند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شاد شدند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت نا فهمان بحقیقت شاد شدند که ما زر شدیم و از علم کیمیا و عمل آزاد شدیم و صدق الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون دیدن آب خوش است و طریقت سیر هر کردن بر جوی علم اسرار و ها خوردن و حقیقت سیحان یافتن سیحان و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات هر شریعت و طریقت از او منقطع شد ماند حقیقت که دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی ماله هلک عنی سلطانیه شریعت علم است

طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله کما قال کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

شمس حسام الدین که نور آنجناب — طالب اغاز سفر بحر است
اعنی ابا الحق حسام الدین راه — اوستا دان صفا را اوستاد
کز نبوی خلق مجیب و کشیف — در نبوت داد معنی داد
غیر این منطق لب کشاد بی
لیک لفظ باز ان معنی نیست — چاره اینجا آب بحر و مغز کرد
مدح تو حیفست تا ان نادانیان — کریم اندر مجمع رعنا نیان
شرح تو بخشی است تا اهل جهان — مهجور از عشق دارم در جهان
مدح تعریفست و تعریف مجاز — تا نفست از مدح و تعریف نشاب
تا مدح خورشید ملاح خود — کرد و چشم روشن و نامرتد
دم خورشید جهان دم خود — کو دو چشم کور و تاریک و سیت
تو بخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسود آفتاب کامران
تا نوش پوشید هیچ از دیدها — وز طراوت دادن پوسیدها
تا ز نور بخشش تا شد کاست — تا بدفع جاه او تا نند خاست
هر کسی کو حاسد عالمیان بود — آن حسود خود مرک جاویدان بود
نور تو بکذشت از درک عقول — عقل ان شرح تو شد والمنقول
کیست عاجز آمد این عقل از بیان — عاجز اندر جنبشی باید دران
ان شیئا کله لا یدرک — اعلموا ان کله لا یترک
کر نتوان کرد دریا طوفان نجات — کی توان کرد دریا خوردن آب
آب دریا را اگر نتوان کشید — هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را کر می نیارد در بیان — در کلها را تازه کی از قرآن
نطقها نسبت بتو قرص لیک — بیش و بیکر جهانها مغز است نیک
آسمان نسبت بهر ثری آمد فرود — ذره بر مالیت بیش خاک بود
من بکوم وصف تو تا ریش بند — بیش از ان کز نوت آن خورشید
نوح حق و بحق حد آب جهان — خلق و رحمات و هند و کان
شرط تعلیمست تا آن نور بیش — کرد این بی دیده کان از سر کش
نور باید مستعد تیرکی مش — کو نباشد طاقت ظلمت چشم
نور بیکن از هوای تیرکوش — کز نه چون موش و ظلمت مکوش
سست خفاف کز شب جلاکن — کی طواف مست حل ایمان کنند
تکلمهای مشکل با دلیل شد — بند طبعی کو ز دین نا دلیل شد
تا برآرا بد هزار تار و پود — چشم دیدن نتوان کشید
هیچ غلی بر نیارد شاخها — تفسیر این آیه کخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ارافوه
کوه موشان نمین بر دانها
چار وصفست این تیر دل فتار — چار مرغ عقل کشته ابر چهار
اعلیل وقت ما با تیغ هش — این چهار الحیا و رهزن را بکش
زانکه هر یکی ازینها زاغ وش — هست عقل ناقلان دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد بار آیل
ایعلیل اندر خلاص تنک بود — سر پریشان تا رهد پا طار زد
کلق و جملکان اجزای تن — برکشا که هست تا شان پای تو
از تو عالم روح زار و بیشتو — پست مسلکر هوای میشو
زانکه این تن شد مقام چار خو — نام شان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را کز تنک خواهی ابد — سر بزن زین چار مرغ شوم بد
تا زشان زنده کن از نوع دگر — کو شد شد بعد ازان زنده شان
چار مرغ معنوی را ده زن — کرده اند اندر دلها شکر — چون اسیر جمله دلها شکر
اندرین دوران خلیفه حق تو

سورة الفاتحة

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم الدین ایاک نعبد و ایاک نستعین اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و لا الضالین

قهر شد ز ان آن تیغ را — ورنه بر افوان چو خشم آید ترا
عکس خشم شاه کرد دیدنی — تا بر بیند کاندر ایران
شد بیکی جانست و لیکن بر آن — روح چون آیت و این اجسام
آب سوخ شاه اگر شیرین بود — جمله جهان بر ز آب خوش شود
کدبیت دین شده از دین بیس — اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی ناری بیکی مضمان کنید — در میان بد یک شکم دفت نید
جسم خود داشت کسی در اسیر — ناند در مسجد چو اندر بام در
مصطفی برد شیر چو دامان او — هفت بر بد شیر ده اندر سو
کو مقیم ماند بود شب بیزان — چره و شیر برای وقت خواب
نان و آش و شیر آن هفت بز — خورد آن لقمه عوج ابن عنق
جمله اهلبیت خشم الوست بند — معده لیکن خوار همچون طبل کرد
قسم هر ده آدمی تنها نخورد — کاز دو بشکین و در دمند
وقت خفتن رفت در حجره نشست — از برون زنجیر در را در بکند
دست برد چون نهاد اندر بست — از فراش خویش سوی دیشت
کو را از شب خیب تا صبحدم — پس تقاضا آمد و در شکم
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنک — ماند او حیران و بیدرمان و دنک
در کشاد و نعل کرد آن حیل ساز — نوع نوع و خود نشد آن بند باز
زانکه ویران بد اندر خاطرش — شد بخواب اندر هما جانش بدش
خویشتن در خواب در دید ز — اوچنان محتاج اندر حال بد
کشت پیدا او چو دید آنجا شتاب — پر صوت دیوان شد از اضطراب
از چنین رسوای و حال بدش — کفت خواهم بد ترا دید اریم
کار دیگر بد تر از بد کار بیم — تا برآید از کشادن بانک در
اینچنان کافران روز نشور — منتظر کی شود این شب بسر
تا نبیند هیچکس او را چنان — باز شد آن در بجنبید از دو شم
درجه کشادن مصطفی مهمان خود را پنهان کردن تا خواب کشاد
بند و حجله وی تا موش نشی و کشاخ از ان حجره بیرون رود
مصطفی صبح آمد و در را کشاد — صبح آن کمراه را او راه داد
در کشادن کشت پنهان مصطفی — تا بیرون آید و رو کشاخ او
تا نشد در کشاد او پشت و رو — تا نهان شد در پس دیوار پا
صنعة الله کاه پوشیده کند — پرده چون بر ان ناظر تنند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش — از دلیش پوشید و امان خدا
مصطفی بدید احوال شبش — لیک ممکن بود فرمان رویش
تا که پیش از خیط بکشاید رهی — قدرت یزدان ازین بیش است
لیک مکت بود و امر آسمان — تا نبیند خویشتن را او چنان
بر عدا و قضا کاو نیارد بود — تا نیفت زان فتیحت در جهان
چون که کافر باب را بکشاده دید — نرم نرمک از کمین بیرون دوید
خاص خواب پر صدف را بکفشول — بر بهای معاد رسول
کاچنین کرد مهمانت ببین — خنده زد و حمد لله لمین
تا که آمد در پیش رسول — تا بشویم جمله را دست خویش
هر کسی مهمت کز بهر خدا — جان نامردم ساقران سزا
کاو دست است این خط بکار دل — ما نشوییم اینچنین راه و جهل
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند — تا برآرایم خدمتی تو میزنیم
چون تو خدمت بیکی بر ما کنی — کاندرین شستی بخیزیم کنت
منتظر بودند کاین قول نبی است — خاص زامر حق نه تقلید و ریا
کو دلش میکفت کاین را شنو — سبب رجوع آن میهمان بخانه پیغمبر و در آن ساعت که حضرت رسالت پناه فرمان فرمود بدست مبارک خود بشست و حجله را جا بجا کردن و نوحه کردن او بر حال خود و مسلمان شدن
مرد فاق مصطفی آنرا بدید — کان بدالله آن حدیث با سود
میزد او دوست را بر بر و سر — نعره زد خلق کرد امد برد
اندر و شوها کریبان بر درید — میزد او بر سینه کای نور مه
شد روان و رحم کرد آن مهتر ش — محو میکرد او کای کل زمین
میزد او بر سر کای بی عقل سر — شرمسارات از تو این مرد حسین

پیش آرد چو هیچ هیمه‌ات را در او بیشه بیهده او لیهات را
همچو لیهای فیس در وقت غل تا نماید سنگ کفر را چو اصل
کو شهادت کرد او چون کوه میکشاند سوی حق هر موی کو
بر زند بر بات نعلی زشتباه کی بمانی تو ز درد آن در راه
نقل آن هست آن تردد در کار این کنم تا آن کنم هین هوشیار
آن یکی گفت هست مختار نی آن سخن گفت مجنونی و سبی
خفته الجنة بجهد صعوبت کشت بالمکاره کاز او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها کان که در سلک کهست اژدها
کرد بر آب روان بر چند دش وز بعد جز زمان بر هند دش
دست برد خویشتن جمله یکش امر هم شور و بخوان و کار کن
عقل را با عقل تا رد کار کن تا نماند از طاعت آن شد مجیب
این سخن پایان ندارد وان وز خوف کسیکه بود از خالت و ندامت از آنش نوشیک
خاست دیوانه شد عقل مید دست عقل مصطفی باز کشید گفت اینسو آ بیا ای اعتنای
کو که برخیزد از خواب گران گفت این سود امکن هین باتو کو اینسو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن گاه شهید حق شهادت رسته
تا گواهی بدهم و بیرون شوم سیرم از هستی دران طاغوتیم ما درین دهلیز قاضی قضا
بعد دعوی استیم و بسی
چون بلا کنیم آن را امتحان فعل و قول ما شهود استیم بیان از چه در دهلیز قاضی تر دریم
ما کنا بجز گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ایکیاه حبس باشی ده شهادت از پگاه زان بخواهی نیست بل بخاک او
آن گواهی بدهی و نار عشق
از لجاج خویشتن بنشسته اندرین تنگی کف والمبسته تا بدهی آن گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگذار تنازع کار کوته را مکن بر خود دراز خواه در صد سال و خواهی کمتر آن
این ثنا از گفتار آن گواهان دان
این نماز و روزه و حج و جهاد پاد آنکه نماز و روزه و حج جهاد پرده گواهیها بر نور اندرون
هم گواهی دادنست از سر خود خوان و مهمانی بی اظهار دست
کای مهمان ما با ما هستیم
این زکوة و روزه بر هر دو کلا شد گواه آنکه هستیم با تو خوش هر کجا کو شد بمالی یا فسون
چیست دارم گوهری در اندرون
این زکوة و روزه بر هر دو کلا روزه کو بیکرد تقوی از ملال یا حلیمی دان که بنود انفصال
سید هد پیچیده بنده و از اهل کریمی کند بنود و کاهل
حرج شد در تحکم عدل آله
فی زخم و جود بر هر نکاه هست کر به روزه دار انوار ما خفته کرده هجر سید ما
کرده بد نام اهل جود و صوم فضل حق تا اینکه او کرمی تند عاقبت زین جمله پاکش میکند
داده نوری که نباشد بوریا گوشش را باشد حق زین ابتلا فضل داده رحمت او زین بلا
سیئات جمله را غافر شود تا پلیدان کند از خبث پاک
پاک کردن آب هم پلیدها را و باز پاک کردن حق تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی
تا چنان شد کاب را رد کرد کس حق ببردش باز در بحر صوت
تا بشستش از کرم آن آب آب
هر کجا بودی پلید پای خویشان من بخس زیخا شدم پاک آمدم بستدم خلعت سوی مالک آمدم
گر گرفت از خوی بد از خوی من در بنیوم جمله زشتیت را چون ملک پاکی دهم عفریت را
سوی اصل صلی پاکیها شدم دانق چرکین برکنم از خاز سر خلعت پاکی دهد بار دگر
عالم را دایست بسا طالمین کز بودی این پلیدیها سنا کی بدی این بار تا مر آب را
میرود خوبیان مفلس و سو تا بریزد بر کیا فی رشته تا مشوید روی و رو نا شسته
کشتی بی دست و پا را در بحار صد هزاران دار و آمد روی خان زاکه دارو زو بروید در جهان
میرود در جو چو او و خانه زو بتیمان زمین را پر ورش بشکان خاک را از وی درش
چون غماند ماید اشتر شتر همچو نان اندر زمین خیره شود
تا نماید سنگ کفر را چو اصل کی بمانی تو ز درد آن در راه
آن سخن گفت مجنونی و سبی
کان که در سلک کهست اژدها دست برد خویشتن جمله یکش
امر هم شور و بخوان و کار کن
ماند از طاعت آن شد مجیب
کز کسی برخیزد از خواب گران
کای شهید حق شهادت رسته
بعد دعوی استیم و بسی
ما کنا بجز گواهی آمدیم
آن گواهی بدهی و نار عشق
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
این ثنا از گفتار آن گواهان دان
هم گواهی دادنست از اقتفاء
چیست دارم گوهری در اندرون
یا حلیمی دان که بنود انفصال
خفته کرده هجر سید ما
عاقبت زین جمله پاکش میکند
فضل داده رحمت او زین بلا
سیئات جمله را غافر شود
تا پلیدان کند از خبث پاک
تا بشستش از کرم آن آب آب
بستدم خلعت سوی مالک آمدم
چون ملک پاکی دهم عفریت را
خلعت پاکی دهد بار دگر
کی بدی این بار تا مر آب را
تا مشوید روی و رو نا شسته
زاکه دارو زو بروید در جهان
بستکان خاک را از وی درش
همچو نان اندر زمین خیره شود

کرد بیهوده از وی دور شو وان فسون قول و فعلی کز شو و بعد صدیق دست از وی بدار
تا نماند مر ترا سوی بجار
لیک خود بها در کرد کرد در بیان آنکه نور خدا خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند
بر خلقان و آنکه فعلی و قولی بیان کند گواهی بهر بر نور
شاهد دیگر فارغ آمد از شهود زین تسلسلها ظرافت یافت
بر جواد و گواه فعل گفت
کاز و هر دو بجها نجو ظلی
نور آن کو همچو بیرون تافت است خواه قول و خواه فعل و غیر آن کز فرق اهل سر جو هر است
وصف باقی وین فرق را معتبر
این گواهی چیست اظهار رهان زین نشان زر نماند بر محک این صلوة و این جهاد و این صیام
هم خلاف جان بنامد بیگمان
جان چنین افعال و اقوال نمود بر محک امر جو هر را بود کاستقامت راست اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه
ترکیب ثابت گواهان را بدان ترکیب اخلاص و موقوفی بدان مفظ عهد اندر گواه فعلیت
مفظ لفظ اندر گواه قولیت
گواه قول کز کو بود بدست گواه فعل کز پوید بدست قول ظلی بی تناقض باید است
تا قبول اندر زمان پیش آید است
نعل و قول اتحاد نسبت نیز دعوی زند و شب بر میزند لیک گاه تناقض کاشنود تا مگر کلی کند از الطف خود
چون گواهت ترکیب شد شد قبول ورنه محبوست اندر مولول
نعل و قول اتحاد نسبت نیز هر دو پیل بیکند سر ستیز ناتمام اتم مستظرون
تا تو بتیزی ستیزند ای حرون
عرضه کردن پیغمبر شهادت را بر مهمان خویش
این سخن پایان ندارد مصطفی عرضه کرد ایمان بر ضیف آن وفا آن شهادت را که فرخ بود است
بند هایا بسته و راکشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی کاشیان هم باش تو مهمان ما گفت والله تا ابد ضیف توام
هر کجا باغم هر جا که روم
زنده کرده معتق و دریان شو ایخهان و ایخهان بر خوان تو هر کجا بزم جز این بزم بود
عاقبت مرده طوق استخوان
هر کسوی غیر خوان تو رود دیو پیشی که همه کاسه اش شود هر کجا از هایکن تو رود
دیو پیشی که همه کاسه اش شود
ورود و دیو سفر اند و در رست دیو بد همراه و همسفر و دیست ور نشیند بیتو بر اسپ زین
ماند ماهست و دیو او را بزین
ور بجه گیرد از و شهناز او دیو در نسلش بود انبا زاو در بنی نبود شاه اکرم خدا
هم در اموال و در اولاد شها
گفت پیغمبر نفیسا ایزد جلی در مقامات نوارد با علی یا رسول الله رسالت را تمام
نو نبود ای همچو شمس و ضیاء
این کرد نوکردی دو صد ما مکرد معجزه عیسی بدان عاذر بکرد از تو هم آنم از اجل نک جان بدر
عاذر از زنده شد اندم باز در
کشت مهمان رسول الله عرب شیر یک بز نیم خورد و بست کرد الحامش بخود شیر و دوش
گفت کشتم سید الله بی فتن
این تکلف نیست و ماموریم سیر نرکشتم از آنکه دو شیر من در بجه ماند در جمله اهلیت
پرشد این قندیل زان یکقطره زیت
اینچه قوت مرغ باطل بود سیر و صد چندان بسی شود جنجنی افتاد اندر مرد و زن
قدر پشه مجنون در آن پیلتن
حرص و وهم کافر چو سر زیر شد از دها از قوت مور شیر آن کدامشی و کمر از وقت
لوت ایمانیش کمر کشت رفت
الکه از جوع البقر او وا رسید همچو مرسوی جنت بدید میوه جنت کجا چشش شناخت
معده چون دوزخش آرام ساخت
ذات ایمان نور شد لوت حلول بیان آنکه نور غذای جانست تمر جسم اولیا مینوش با ادهم
ایقنا عاکره از ایمان بقول
کرچه آن معلوم جانست و نظر یار شود روح را کاسلم شیطانی علی بیری
جسم را هم زاد مشیت الهی
کز کشش بر جسم آن را اکول اسلم الشیطان نفر بود ز رول دیو زان لون کرده می شود
تا نیاشد مسلمان کی نبی
دیو بر دنیاست عاشق کور کور عشق را عشق کمر بند مکر از ضلالت یقین چون حق شود
انک انزله رفت خود آنجا کشد
یا حریص البطن هرج هکذا انما المنهاج تبدیل الغذا تا مرض القلب مجمل للعلاج
جمله الدی بیرتبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهم الطعام سوف تنجو ان تحملت العظام ای و الجوع طعاما و اصرا
انتقلها وارتقی یا نافرا
اعتزی بالنور کن مثل البصر وافق الاملاک لا خیر البشر چون ملک تسبیح حق را کرد فنا
تا رهی همچون ملائک از اذا
جبرئیل از سوی چپ کرد تند او بقوت کی ز کس کم زند پر کرچه در زمین آهسته است
او زپشه تا کرچه در پرستن است

لیک هست آرد دیو را بنا
گفت خاک بر سر ای پادشاه
کالب نادیده تر از تو بهتر زاشک
دست ناید بی درم در دل ما
ای بنو زد خون بخاک ای بهد
کاو بود را خوار کرد او چون لئیم
چون بکرید آسمان کریان شود
اشک ما ز آتش گرد دو شود
من غلام آنکه نفروشد وجود
جو بدان سلطان بها افضال کرد
چون بنا لدر خوی بار بخوان شود
من غلام آنمی هست پست
کو بغیر کیمیا نازد شکست
دست انگشته بر آور در دعا
سوی انگشته بر آور در دعا
کرد هان بایدت زین پایه تنگ
ای برادر دور آر دی در زنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای زمکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکرها
بر کشانی یک مکیسی بوالعجب
کلیه این کین باشد معنا
تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کین سعی مکن
در بیان آنکه هر چشم بد آدمی را جنان مطلع نیست که چشم بد بر چه چیز افتد و بر چه چیز نه
تا بری بودن زعلم من لدن
کز تو احوال عروج خویش را
کز چشم او سبب شده باشد بنوعی که بر جمع و بر چیز افتد و بر چیز نه
نیک دان نیک باشد مرترا
تا سوی العین تکشاید یکین
کابر زدگی از چشم بدان
بیلقونک ازانی بر خوان عیان
پرتو اوست مبین و رای بین
در میان راه فکل بی سطل
در عجب در ماند کابو هر خبر
من نبیدم کاینجا لست عجیب
احمد چون کی لغزید از نظر
کان زچشم بد سیوت و زنده
کز بعد غیری تو مردم لاشکی
سید چشم و محجره اینا شدی
تا بیامد آیت و آگاه کرد
ان یکاد از چشم بیکون بخوان
لیک آمد عصمتی و امر کشان
وین کی لغزیدی بد از هر نشان
معنی چشم بد آخر باز دان
تفسیر آن یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم
برگ خود و مرغ مکن او کدو ماه
عبرت گیر اندران کن نگاه
یا رسول الله در آن وادی کسان
میزنید از چشم بد بر کرگسان
از نظر شان کل شیء غرین
واشکافد تا کند آن شیر لین
بر شتر چشم آکند همچو حمام
وانکه شان بفرستد اندر غلام
کز بر و از سپه این اشتر بخر
بند اشترا سقط او را و در
سر بریده از برای آن اشتری
کو بتک با اسب میکردی دری
کز حسد و زچشم بد هیچ شک
سیر کرد شی را بکرد او فلک
آب سنجانست و دولاب شکار
لیک در کرد شی بود ابا سوکار
چشم بیکو شد و او چشم بد
چشم بد را لاکند زیر لگد
سبق رحمت راست و ابر از رحمت
چشم بد محصول قهر و لعنت
رحمتش بر نقمتش غالب شود
چره زین شد هر نبی بر شد خود
کو نتیجه رحمت و ضد او
از نتیجه قهر بود آن زشت رو
حرص بد بایکیاست این بنا
حرص بد بر نعمت و بر جاه لاف
حرص بط از شهوت حلقست و بیخ
در ریاست نیست چندان بیخ
از الوهیت زند در جاه لاف
طامع شرکت بکبا باشد معاف
زلت آدم را نکرد بود و جاه
وآن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد
وآن لعین از تو بدا استکبار کرد
حرص ملک و فرج هم خود بدر
لیک منصب نیست آن اشکال
بیخ و شاخ این ریاست را اگر
نازکو یم و نتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان کنی
بی دستور بیل که در مرغی بلند
شیطنت کرد و نکشی در بند لعنت
سر خور بنده کنجد اندر کرد و هم
دور ریاست چون بکنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پیش غلا
تا ملک بکشی بدیر را راشر لا
آن شنیدستی که الملک عقیم
قطع خویشی کرد ملکت جو دیم
کیمیاست و در افزند نیست
همچو آتش با کشی پیوند نیست
هر چه با او پیوند بر بود
چون نیابد هیچ خود را بیخود
هیچ نکو وارد نه از دندان
رحم کن جو از دل سوزان او
چونکه کشتی هیچ از سنداد تر
هر سناج از فقر مطلق کرد تر
کمر نا آمد روانی ذوالجلال
هر دو در پیش شد مرد کرد و دال
تاج زان اوست زان ما مگر
وای آن کز بد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت
کاشتر کلت نایبد قدوسیت
گفت طاوسان چنین بر سی
نقد آن حکم کلاوی بدید کز بر آن کو بر سیکد بنقاد و بداد اخت
سیر بیغ از بیخ چون بر سیکنی
یک حکیمی رفته بود آنجا بگفت
وتن خود را کل و زشت میکرد از تعجب گفت بفرست نمی آید گفت ولی
پرتو خود میکند طاوسی بدشت
خود دلت چون میدهد تا زان حال
مرا بنزیر است این بر این بر عجب از نعمت ازین پر تا چیز میشود
بر کن و دانی از دیش اندر وصل
هر بیوت را از عزیزی بوسند
حافظان در حلی مصحف می
هر تحریف خوان سوزند
از پر تو راه بزن میکنند
این چه ناشکری چه بی ادبی گفت
تو غیدان کز نقاشش گیت
با هیدان و نازی میکنی
قاصد قلع طرازی میکنی

سیر نابد در وسایط فانی
از دلایل باد بر عکس سفی
این کریزه از دلیل و از عجیب
از دهان اندر آمد بی سخن
کرد خان او را دلیل آتشت
بی دهان ما را دلیل آتش است
ما شاه این آتش کز اقرب ولا
از دهان تن دکیلی آمد بنا
بس سیه کاری بود رفتن زنوان
بر تکن پرداد لیکن از زو
زانکه شرط این جهاد آمد بود
چون عدو نبود جهاد آمد بها
سر نبود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رحمان شو
بصوا تحی از هوا ممکن نبود
غازی بهر مکان نتوان نمود
انفقوا گفت پس کجا بکن
کبر آورد انفقوا مطلق اگر
تو بخوان کالسیوا مما نفقوا
زانکه نبود نوح بی دخل کهن
همچنان چون شاه فرمود اصرفوا
پس کلاه از بهر دام شهوتست
بعد از آن لاتسرفوا از عفت است
رغبتی باید کزان تابی تورد
چونکه محمول بنبود لدیه
نیت ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج سیر نبود مرتوا
شرط نبود پس ورد تابد خوا
حبذا آن شرط و شاه آن جزا
آنچنان دلنواز جان فزا
ما نشاتر از شاه ما نان و نم اوست
در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حقست و بس و حل بلاد
دست مزد و اجرت مزدوست کو
غیر معشوق از تمامی شاق بود
عشق بنود هر زه سودای بود
عشق آن شعلست کو چون برزد
هر چه جز معشوق کلی پاک سوخت
تیغ لاد قتل غیر حق بر آیند
در بکر زان پس که صیقل پیراند
ناشد الا الله باقی جمله رفت
خود همه بود اولین و آخرین
شرک جز از دین اهل مبین
ای مجب چون بود جز عکس آن
آن تقی را که بود در جان خلل
خوش نکرد و کر بکیوی در عسل
این کسی داند که دوزخ زنده بود
وانکه چشم او ندید بدست آن زمان
پیش او جانست این تفت و فا
چون ندید او عمر عبد العزیز
چون ندید او ثار موسی را ثبات
در حبابا الحر بیند دار حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال
جز بصد حضرا همی نتوان شناخت
چون به بیند زخم بشناسد نوا
لاجرم دنیا مقدم آمدست
تا بدان قدر اقلیم الست
چون فرا بیها و ارجو بجار روی
در شکمانه ابد شاکر شوی
کوه را آنجا خاک را می بیختم
زنجیهای پاک بر کیختم
کشته بودم تابع از کنجی بنا
در تفسیر قول رسول که ما مات من عشق الا و قد مات بعشق
شادمان بودم زنظاره بخار
تا عدام کرد آن از وصل
ما مات ان کان والکون الی وصل الی الجهل و ان کان تاجر الیقل فجوز
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
کو هر آنکه مرد و کرد از تن زوال
نبود او را حسرت نقلات و فوت
ورنه تا خانه زوست آمد
کو بری زین پیش نقل مقصدش
کو بود بد تا بدی کمتر بدی
این حجاب پرده ام کمتر بدی
دم بدم من پرده می فرو دام
کز این زندگی مرا معبر بدی
ورنگه کردان روی تضرع
همچنین از بخل کرد مرد خود
ورلیسی چهره خوب بجیب
ور مکن آن پرده سیاهی را
چون شنید این بند در دی سرت
بعد از آن در بند آمد بیکرت
کز تضرع مزد ایزد شدش
او زغم پر بود شورا نیدش
بیکلید از چشم او بر خاک آب
از ثمر قصاد مدح سرخوا
خاک کل بیشد زاشک کهنا
کریه باصل قبر جانها زند
تا که بیخ و بیخش آکر پاک کند
کریه بی صدق بی صوزش بود
کریه بی صدق باشد بیفروغ
آن خدا در چه بی ثانند فروغ
عقل و دلها پاکان بر خواند
در بیان آنکه عقل و روح در آب کل بجز سنجیدن آنست و ماند در هیچ بابل
در حجاب از نور بر شی میزنند
همچو هاروت و چه هاروت ای ذکا
بسته اند اینها بچاه سهمناک
عالمی سفلی و خود آنی دند
انذرین چه کشته اند از مرغ بند
حر بیند حر با بی اختیار
زین دو آموزند خیکان و ثرار
لیک اول بند بند بدش کهین
حر بیا آزما بیاموز و مجبین
ما بیاموزیم این حر ابلات
از برای ابتلا و امتحان
کاختیان را شرط باشد اختیار
اختیاری نبود بی اقتدار
میانها همچون سکان خفته اند
اندر ایشان خود بشر پنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفته اند این
همچو هیزم بار خاوش زده

جلوه‌گاه و اختیارم این پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
غیبت اخبار و پرخود را سبود / تا ترش در نگذرد شرشر شود
پس زبانی نیست بر گو پر مکن / که بهد تیری بسیچی آرد مجن
لیک بر من پر دیبا شفق آب / چو که از جلوه گری سبز پر نیست
گر بدی صبر و مقاوم راه صبر / بر فرو دی زاختیارم گر دفر
همچو ظلم ناچوستان در فرق / نیست لایق تیر اندر دست من
گر مرا عقل تهی منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل ناید نوره چون اقتا / تا زند تیغی که بنود جز صواب
چون ندارم عقل تابان سلاح / پس چرا در چاه ندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
دغم این نفس و قبیح خوی را / کو بنوشد روح خواهم روی را
تا شوم که این جمال و یکمال / چون نماند ذو کما افتم در وبال
چون نیست خواهم بزه نیست / کز بزم روی را پوشید نیست
کرد لم خون ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفزاشتی
چون ندیدم روز فرهنگ سلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نکرد تیغ من او را کمال / تا نکرد خورم بر من وبال
میگریزم تا ز کر جنبان شود / کز فرار از خویشتن آسان شود
آنکه از خوبی بود او را فرار / چون از و بر پرکرد او قرار
مد که خصم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
ف هند است این وفی در شق / آنکه خصم اوست سایه خویشتن
چون فنا شد از فقر پیر آن شود / او محمد وار بی سایه شود
فقر فخر زیرا فنا پیر آن شود / چون زبانه شمع او پیر آن شود
شمع چون کرد زبانه پاک / سایه را نبود دیگر او کنار
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از هر او که شمع بخت
گفت از هر فنا یت بیختم / گفت من اندر فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض / ف شعاع شمس فانی در عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا / ف اثر بیش ز شمع و ف ضیا
آتش صورت موسی پایدار / هست اندر دفع ظلمت آشکار
برخلاف موم شمع جسم کاو / تا شود کرده از فزون نور چاو
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعله و تابانیست
این زبانه آتشی چون نور بود / سایه فانی شدن زود و دیر بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بچه‌ی بی‌ابریت ای بی‌خواه / باشی اندر بچه‌ی چون قرص ماه
تا ز چون ابری بیامد دانه‌ی / رفت نور از مه خیال ماند
از حجاب ابر خورشید شعیب / چو هلالی گشت آن ابر ز کرد
مه خیالی مینماید نا بر کرد / ابر تن ماه را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / کیلفت او ابر ها مالک عدو
مه ز لفت دارد از ابر و نقاب / بر فلک از خرج دارد مه مدار
ابر ماه را شد عدو و خصم ماه / کز کند مه را ز چشم ما نهان
جو بر این پرده زالی میکند / بر دل کز اهلالی میکند
ماه ما را دید کنار فرشته / دشمن ما را عدو تو خویش خواه
ابر را تا بی آگهت از مهت / هر که خواند ابر را او کرهست
نور به را بر چون منزل شدست / روی تاریکش ز مه بدل شدست
کرچه هر نیک مهت و دولتی / اندر ابر آن نور مه ما رتی است
در قیامت مهر و مه معزول / چشم در اصل منیا شغول شد
تا بدانند ملک از استعمار / چون رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی چار / ما در ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پرده استوار / کشف زانکه کس لطف حق او شد لطیف
برکنم پر را و لطفش را ز راه / تا به بینم حسن مه را هم ز ماه
من خواهم دایه ما را خوشتر / موسیم من دایه من ما در است
من نخواهم لطف ساز و واصل / کهلاک خلق شد این رابط
یا مگر ابری بگرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی شاه
سوی حق بنمایدا و در وصل / همچو جسم انبیا و اولیا
انچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاهد صباح روشنی / قطع می‌باید و بالا ابر من
معجزه پیغمبری بد آن شفا / کشت ابر از محو هر نیک سما
کشته ویران قطعه قطعه ابرها / گفته آمد شرح آن در ماجرا
بد ابو بر رفته از وی خوی نیک / انچنان کرد تن عاشق بسیم
تن بود اماتی که کشتن زد / کشته صیدل رفته از وی نیک و بد
پر بی غیرست و سر از بهر تن / خانه شمع و بهر استون تن
جان فدا کردن برای صیدلی / کمر بطلق دان و نومیدی دلی
هین مشو شکر به پیش طوطیا / ملک ذهری شو شو این ادیا

عقل کامل را قرین کن تا خرد / تا کمال آید خرد را زان خوی بد
چوکه دست او بدست اوفتی / پس ز دست آنکه بر وی نگفتی
دست تو از اهل آن بست شود / کید الله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست حق / پر حکمت کو علیمست و خبیر
گر نبی وقت خویشت امیر بد / زانکه زو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شکر خاصر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس زده تا مبشر آمد بی / تا مهیت رایت آید زانکه مرد
با کسی نفقت کورا دوست کرد / کفت المرء مع محبوبه
لا یفلح القلب من مطلوبه
ایچنان و آنچنان تا او نبود / وین حدیث احمدی خوش بود
ای زبون گیر از زبون گیران آب / دست هم بالای دست ایخلاب
هر کرا دانست و داند کز نشین / روز بون گیر از زبون گیران آب
آکل و ماکول ایرغ عجب / هر نوسید و صیدکه اندر طلب
تو ز بون تا زبون گیرا بجب / تا بی تو ترسان دل زان در طلب
بین ایدی خلقهم سدا مثال / کرد بیخ خصم را دانه خصم فاش
حرص صیادی رسید مغفل / دلبری میکند او بیدلست
کرد مصفوری نه بنگ آمد / بین ایدی خلقه مصفوری بدید
تو که از مرغی مباشی اندر شید / چند کرد اند سر و بر و آن نفس
کرد بیخی و لیم سیاه دست / چون بنزد دانه آید پیش و پس
کز عجب پیش و لیم سیاه دست / تا کنم ایم او زین لقمه دست
پس مکن فتح فجا ردا / چون هلاکت داد شان بی آلتی
او قرین تست در هر حالتی / حق شکیبه کرد و کرد و دست نیست
پس بدان پیدست من آن دست / در شکیبه او مقر میشد کهو
واکه میکفت این عبیدست و عجب / آنکه میکفتی که حق هست کو
اسلک میداند و میکفت اینجب / دل هزار ادام واجب دیده‌ای
دام قوتی و دیر پرت چنین / بر کی در جست وجود و بر مثال
ازپی کاری نباشم تا نکام / در پی عقل تو کفتم این جواب
بر حسرت ما فتت بر هیچ سود / یاد کن ای جید ها حبل متین
آنکه جان تا رهق کاش نبود / در مثال قوم نوح آفلن نظر
قوم لوط و قوم صالح قوم هود / مال نبود سمکر در سکر
فارغست از ترس و حال از ابلاه / کشتن خلیل زاغ را که آن اشارت نفع کدام صفت است
از صفات مذموم مهلکه
انچنین نیست پایان و فراغ / اعلی زاسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه / انچنان چه بود
هر فرشتان حکمت فرمان چه بود / تا قیامت عمر تن در خواست کرد
کفت انظرنی الی یوم انجزا / انچنان ابلیس زندی پالغرد
مرا طاهر غایب لیس حق بود / عمر و مرگ این هر دو حق تو بود
کاشکی کفتی که شیا ربنا / زندکی بد و جان فرسود نیست
ذوق آب حیات آتش بود / ازخدا غیر خط را خواستن
ظل افزون نیست کلی کاستن / انچنان ابلیس در خواست کرد
عمر چشم دمدا تا بستر رهم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
عمر خوش در قرب جان پرورست / عمر زاغ از بهر سرکین خورست
کرکسی کز راه خیم تو وارهاد / کرکسی خوارست آن کند دهاد
کوبدی کز را خیم تو وارهاد / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
من هوا خلم ملک سیر علم / وکه کبد ره را تو پیغمبر کفی
از منی مرده بیت خوب آوری / انچنان در زمین از اختری
دید کانجا هر هی سیاکریت / آتشی یا خاک یا آبی بدی
صنعتی دیگر بجای او فتاد / از سبد لهستی اول نماند
مناجات
کار من سهو است و نسیان و خطا / سهو و عمیان را مبدل کن بعلم
وی کرتان مرده را تو جان کفی / ای کدان خیره را دهر کفی
عقل و حس و روزی و ایمان دهی / تکر از فی میوه از چیز آوری
کل ز کل صفوت زد پیدا کفی / سپر را بخشی ضیا و روشنی
هر که سازد زینهان آنچنان / میکنی بر و زمین را آسمان
قلب میانت و اکسیر محیط / زو ترش از دیکران آید مما
دیده دل کو بکرد و نه بکرایت / ابتلا فخر تن بی محیط
توان روزی که در هستند / کی تسیدکه مرا این ارتقا
کرد در انعالت ترا بود و بقا / از سبد لهستی اول نماند

مرغ تا ند در زمین خوش سرود
کفت کاردم آرید سر
والذی کان عن نزل فاحتقر
کفت پیغمبر که با این سر کروه
وان سوم آن عالمی کاندر جهان
عشوه کرد مردم کرین وابرین
والکه چون سالک واصل کمال بود
آهوی دلکر ستیا دی نکاه
آخری را پیش زنکاوان وحوش
آهوان وحشت بهر سو بیکخت
از جماعت وانتها هر کاو خور
کاه آهو میرسید از سو بسو
هر کرا باشد خود بکذاشتند
بکشش یا خود دهم او را خدا
زین بدو اندر غذا بی بشر
او بجا نده در میانشان زار زار
شد محمد البالغ خوارزمشاه
تکشان آورد لشکر جای او
سجده آورد ند پیشش کالانام
جان ما آن توست ای شیر تو
تا مرا بوبکر نام از شهر تان
پس جمال زر کشید شیر را
رو بتابید از زر و کفت ای سنا
تا نیاریم ابوبکر بر معان
کر بیاف تو سجود بل بکون
بعد سه روز و سه شب کاختند
کوهری اندر خرابه بیمرض
خیز کاین سلطان
اندرین دشمن
خاصه خارزم شهر جلد رواب
هست آن خارزم خیر
من زنا صبر دل کنم در تو نظر
دل اکر هنسد بهر این هفت آسمان
صاحب دل اینه شش رو بود
واندر آن مسجد ای کرد بود
کرد تو دانست دانم رنج
تا تو آمد بهر سر بر دل بکیم
تا مرد بیا او اصل ملی باشد
لیکن آن کمکه دل اندر تو
کو بیت این مدینه مدعی
آن دلی کو بیت دل آدم تو
جان جان جان جان آدم
هست اسلام دل بر تو
دیکری در دو رسالت سر نزد

دانه چون وشاه و شاهد میشود
زانکه او از اصل بی پرواز بود
وان دکر پرنده و بهر واز بود
قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل
وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال
رحم آرید از رستکید و زکوه
اکه او بعد از عزیزی خوار شد
وان توانکر هم کدی دنیا شد
مستاد کرد دنیا با لهان
زانکه از عزت عزاری آمدی
چون طمع عشوه باشد از زبن
نور بود خیند اما بی مدید
هر که از طبای الست و خور بار
هستی اشال آفت رنج و خار
کی سلاو راجوس لطاف بود
توبه او چون بد کرد است او کناه
آه او کویت کر کرد است راه
فتنه محبوس شدن آن آهو در آخر خزان وطعنه آن خزان بر انوب
کاه چند کاه شخر و تلاش ارکاه خشک که هدا او نیست
اندر آخر کوش آن بی زینهار
میس آهو کرد چون استمکار
سفت بنده خاص خلاست تعجیل بیان اهل دنیا واهل
شهوت کالاسلام بدا غریبا وسیعود غریبا کما بدا وطوبی
للغرباء صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
آن عقوبت را چو مرک انکاشتند
تا سلیمان کفت کاهر هدا کسر
یکعدا بی بخت بیرون از خطا
هان کدامست آن عذاب ای
مرغ روحت بست با جنبی کس
روح باریاست وطایر زانفنا
حکایت محمد خوارزمشاه که شیر سبزوار که محمد را فخر
بکرفت امان جان خواستند کفتا اکر امان دهم که از این شهر
بیشتر بن صد بر یک ابوبکر نامی بیا ورید
ملقه تان در کردنی کن واجبی
هر خراج و هر بلا که آن بیوت
بیشها چندان امانت باشکه
کفت نرهانید از این جان بیش
هدیه تا بریدای بیدا نشان
بدهم تان هم کشت لیتوم دی
کزین شهر ابوبکر بخواه
کی بود بوبکر بعد سبزوار
تا نیاریم ابوبکر بر معان
هیچ سودی نیست کو دانیم
تا نیاریم بیم حیوان با ایم
کر بیاف تو سجود بل بکون
منهیان انکیخت در نیب وزان
کاندرین ویرانه بوبکر کجا
یک ابوبکری نزاری یافتند
رهکذر بود و نماند از عرض
در یکی کوشه خرابی بر عرض
خون دل بر رخ فشانده از عرض
خفته بود او در یکی کنج خراب
چون بدیدندش بکفتند شتاب
کز تو خواهد شهها از عمل
کفت اکر باجم بدی یا مقدمی
خود براه خود بقصد رفتنی
سوی شهر و ستان میرانند
تخته مرده کشان بدار شتند
بر کف بوبکر را بر داشتند
میکشید ندش کنان پند نشان
سبز وار است اینجهان ورق
اندر اینجا شایست و محقق
دل همین اهوار این قوم ذلیل
کفت لا ینظر الی تصویرکم
فاتبعوا ذا القلب فی تدبیرکم
ن بنقش بحر و ابشار زد
تو دل خود چو دل بند اشتی
جستجوی اهل دل بکذاشتی
اندر و کاین شود یاوه فغان
اینچنین دل ریز طار دل مکو
سبز وار بند ابوبکری مجو
خوب رو از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد نظر
کی کند در نیز حق یکدم نظر

هر که اندر بحر و بر طبع تو زیست
بیش طبع تو دل است و نیست
روحها بکذار تا بویت شود
وان مشام عنبرین نوبت شود
عاشق تو بر خلاف همچو زاغ
بوی مشک تو کیرد در مناغ
روزها آن آهوی خوش تاختن
مد ندارد این سخن و آهوی
مطلب در نزع چون ماهی ز خشک
تنبیه قصه آهو و خر
در یکی قصه معذب بشک و شک
یک خرش کفتش که هان ای بوالهوس
وان دکر قصه زد که جنبید
کوهر آورد است کاندر زان جهد
وان خری کفتی که با این نازکی
آن خرش شد تخمه و خورد و بباد
پس بریم دعوت آهو بجای
سر بهین کرد او کدن دو لیلاب
کفت میدانم که نازی میکنی
باز نامویی حرازی میکنی
کفت او با خر که آن طبعی
من الیف مرغزاری بود ام
در ظلال روضها آسوده ام
کر قضا انداخت ما را در هدا
کرد لباس کهنه کرد من نوم
ور لباس کهنه کرد من نوم
بیل لاسیر غم سنبل هم
در بغرچی پس توان کفتن کدا
کفت نانم خود کواهی میدهد
بر خر سکین پرسان شد حرام
خر کیز نیز بیوید بر طریق
زمر الاسلام فالدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند
لیک از وی می نیابند آنمشام
همچو شیر در میان نقش کاو
تیر بی آن تیغ بر تراشه همان با لطف همچو مجاهدان لا غرا خدا
شیران کرسنه آنها بود تا آن هفت کاو فربه را باشتها بخوردند
اکر چه ان خیالات صورت کاوان لاغر را بخواب
بشنودند اما تعبیر شیر سبزوار
خورد شان آن هفت کاو لاغر
در درون شیران بدندان
لیک در روی شیر پنهان مرغوار
مرد دل خوش بر مرد فرش کند
وار هد پا بر خند او بر سما
شاه کرد و آکاره سبزوار
چند کوئی همچو زاغ پر فسون
حکمت کشتن پیر بود لاغر بکو
کفت فرمان حکمت فرمان بخوان
تا مهلک کردم آن را من بجان
شهوتی است او بین شهوت پرست
آدم از تنکش بکردی خوشی
کفت ابلیس لعین من دادا دل
کز بدین تلف خلایق را رسود
کفت شاباش و فرو آمیخت تیغ
بس جا هر هاز بعد فنای خوش
کرد آن پس مانده را حق تکش
کز این دام و کرد ای لعین
چه بود و شیرین شرابات عین
داغ و دین خامه بر پیشمین
کفت تا رب بیش زین خواهم
تلک ستانت کز تو پرد لند
مرد وار آن بند ها را بکسلند
تا بدین دام در تهها هوا
دام دیکر هوام ای سلطان تخت
دام مرغ اند از حیلت ساز تخت
خمر چنک آورد و در پیش شها
نیم خنده زو بدان شد نیم شا
سوی اضلال ازل سیغام کرد
کبر آن تعمیر بحر فتنه کرد
زین کی از بند کانت موسی آ
پرده ها در بحر او از کرد دست
آب از هر سو عناصر را و آکشید
از تلک دریا غباری واجهد
چونکه خوج زنان ما او نبود
کز قرار و صبر در آن میرود
پس زد آنکشتک بر قبول خدا
کبر به زوش رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمها پر خمار
کز عقل و خرد بی هزار

وصل بکذار تا بوی خدا
از هوا و آن دمانت فاسدا
مد ندارد این سخن و آهوی
در مشامت میرسد ای کدخدا
مشک و عنبر بهش و عزت کاسدا
میکریزد آنکه از جا بجا
دیکه بود مرا صطبل خر
طبع شاهان داری و میل خوش
بر سریر شاه شو کو مسکی
اشتهایم نیست هستم ناتوان
کز از آن ابزای تو زنده و توان
کی رود آن نفی و طبع مستطاب
تا هر باران تازه نخوت خورام
متی بر بود و عنبر می دهد
مشک چون عرضه کنم با آن فریق
کرچه باذاتش ملایک همدمند
دور باشش ول او را مکاو
کبه بر کاو را آن شیر خو
خوی حیوان ز حیوان بر کند
کو تو با کاوی خوشی شیری بجو
چونکه چشم غیب را شد تحتها
ورنه کاو ابر انبود و تنکحیوان
صاف کرد و در روش از درد
یابد او در مرغ کی دل از تک
انجلیل ابهر چه کشتی خوش
تا متیع کردم آنرا موبسو
زان شراب زهرناک زار زشت
دام زنفی خواهم این انکار را
شد ترجیحه ترشی همچو ترغ
کفت زین افزون دعا و نعم
تا به بندم شان بحبل من
مرغ تو کرد زنا مرغ ابجدا
نیم خنده زو بدان شد نیم شا
پرده ها در بحر او از کرد دست
کز قرار و صبر در آن میرود
کز عقل و خرد بی هزار

شاهد حق که معشوق عالم کریست
دلستانیم اگر تا ماند بیتین
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
پرتو حق شد و اجابت کاه
شیشهای نامه‌ای آن نور را
خوبی آن شیشه دیده تو
اوج اخلاق خویش بر باید کرنا
ور نکردی شکر آلنون نو کری
کرشد از بی شکر بی و هنر
کاصل اعمالهم ای کافران
دولت رفته کجا فوت جهد
اهل دل زین شرب کرد بی‌خوش
خوش کند دلها و کاصلح بالهم
وادهد ایشان دسپند بدها
ما عوض دیدیم و آنکه چون خوش
آنچه کرد علی بجهان با دیگران
تا بدانی که خدای پاک را
این شهید ان باز مغفار شوند
فتنه‌ها و زنگانان دمل شد
تا بدانی در هدم خورشیدها
مخرج الحی من المیت بدان
کبر وید آن زسوی سبق
نیت دستوری کتاب دین را
مبدع آمد حق و مبدع آن بود
نیست را بنوی هست آن بخشم
چون منار خاک بجهان در هوا
کف همی بینی روانه هر طرف
نفی را اثبات می‌پنداشتم
لاجرم سرگشته کشتم از ضلال
آفرین ای اوستادی حیرات
سیم بر باید زین کوی بیچ
کرکنی کرباس یا نصد کرشتا
قال اموت خواند باید کالی احد

غالب میراند از خود جرم هست
خوش آن ماست خوبان خوش
ز آفتاب حسن کرد انیس
ماند هر دیوار تا ریک و سیاه
مینماید اینچنین رنگین بها
تا چو شیشه بشکند بنود عیار
تو بدانی مستعیری نه فنا
کرشد است آن حسن بر از کافری
کرد کرد هر کرنه پندار اشر
جستن کاست از هر کامران
دولت آینه چون چشم زهد
تا کهن کوشی نیابی پیش
رو من بعد التوی از الم
زانکه منعم کشته از رخت جان
رفت از ما حاجت حرص و نوش
بیوفا فی وفن و نا زکران
نیکان هستند بر جمله مری
وین اسیران باز بر نصرت زنده
کشته مجد ناکهان این بیکه
واچه اینجا آفتاب انجاها
کز عدم آمد امید عابدان
هم کن کر واقف معنیستی
ورنه بغدادی کنم اهوار را
مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما
هست را بنوی بر مشکل مدم
خاک از خود چون برآید عیلا
کف بی دریا ندارد منتهی
دیده کاندر وی نقاشی شد
این عدم را چون نشاند اندر نظر
شاهان مهتاب بنمایند زود
ایجها اجا دوست ما آن تا جرم
چون ستد او سیم عمرت ای دهی
مدهند اندر کره آن آخر

جرم آنکه زیور عاریه بست
تابد اندر کان حلل عاریه بود
آنکه کرد او دوزخ خوبات دنگ
چون نماند شیشهای نه‌ای
قانع با دانش اموخته
کرنی کردی شکر و سپر مجتهد
امة الکفران اصل اعمالهم
خوبی و بخوبی و نکرده
جز زاهل شکر و اصحاب وفا
قرنی ده زین دولت اندر ارضها
جوهر بر خاک وفا آنکه ارخت
او اجل وی ترک عادت ساز ده
سوفیم و خرقها انداختم
زاب شور هلکی بیرون شدیم
بر سرت ریزیم ما بر جبر را
سبلت تن وین سیاه بر کنند
قتل شکلها ز لطفش حل شده
سر برآورند باز از نیستی
در هدم هستی برابر چون بود
مرد کار زنده کانها رشتهیت
دمبدم از نیستی تو منتظر
پس خواند صنع حق با تست هم
مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما
بحر را بجوید و کف کرد آشکا
باد را بخشید و بنمودت عبا
کف بحس بینی و دریا از دلیل
دیده کاندر وی نقاشی شد
بی حقیقت شد فغان بیتا
کنه‌ای معرفت را در صفات
ایجها اجا دوست ما آن تا جرم
چون ستد او سیم عمرت ای دهی
هین زفغانات افغان و زر
عقد

کرد دعوی کاین حلال ملاست
پرتوی بوده زخورشید وجود
نور آن خورشید زین دیوارها
نور خورشید است از شیشه زنگ
نور بر بلکت کند آنکاه دنگ
وز چراغ غیر چشم اندر نجست
غم مخور کر صد چنان باشد هدی
امة الایمان اصلح بالهم
رفت زانسان که نیارد شان یاد
کرمایشان زاست دولت و قنعا
تا کسد دولت بر بینی پیش و
کی تواند صید دولت زو کریخت
هر چه بردی زین حریفان باز ده
ناز نستانیم چون در باختم
بر حق چشمه کوش دیدیم
کر شهیدیم امر و انکر غزا
خیر را بر نا کو نصرت زند
تا امیدی رفته امیدا مده
کر ببین نا را کر آنکه نیستی
ضد اندر هند چون مکتوب بود
شاد و خوش برامید نیستی است
کر بیابی فهم و ذوق ارام و بر
کر برآرد زو عطاها هاء سبدم
کر برآرد فرع بی اصل و سند
باد را بخشید و بنمودت عبا
ماد را فجز بتعریف و دلیل
فکر پنهان اشکارا قال و قیل
کی تواند جز خیال نیست زود
چون نهان کرد آن حقیقت آن
پیش تابان کان وزد کرند سو
کاز و مهتاب بیهوده خرم
سیم شد کرباس فی کیسه قمی
الفیات المستغاث از بر و مات

چون شریعت در تو بی کناد
کاز الشرح نشیت هر باد
در دل و شرح دل در انور تو
در سر خود هیچ هل نبود سری
بر سرت نانست تا بیت اندر آب
اسب زین ران وفا و صواب چه
ست آن و پیش روی دوست نان
چون کهر در بحر کو بید بحر کو
بند چشم اوست هم چشم بیش
هوش را تو نوع کردی بر جهات
آب هوش را میکشد هر بیخار
اهنا را میکشد آن خر کیاه
هر دو سبز بند این زمان آخر
عدل چه بود آب داه انجار را
ظلم چه بود وضع در نا شوی
بار کن سیکار غم را بر نعت
سر را در کوش کردن شرط نیست
زهر تن را نافت وقت
ورنه حمال الحطب باشی حطب
این این شاخ است از نار و
هست پیدا آن به بیش چشم دل
کاین تحرک شد تبرک را کلید
کز لیخابت در هاها هر طرف
چون توکل کردی یوسف بر جهید
تا کشاید قفل و ره پیدا شود
تو زجای آمدی و زموطنی
میشوی در خواب شاد از نیب
چشم چون بندد که صد چشم نهاد
کر بخشی شتری بنی بخواب
کر تو را نانی بودی ناچاشتی
کرد دلبان مر تو را نانی بودی
آن یکی میکفت من پیغمبرم
کرد نشی دبستند و برد نوش بتاه

تا نیاید طعنه لا یبصرون
رو در دل زه چرا بر هوری
وز عطش و زجوع کشتی هم ترا
چت کفت این اسلکن اب کی
اندر آب و چنبر زآب دوان
وآن خیال چون صدف دیوار او
عین رفع سد او کشته بر کش
مزید قوله تعالی من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله تعالی سائر
همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادیها هلک
آب هوشت چون رسد سوی الله
کاین شود باطل از آن دو بیش
ظلم چه بود آب داه نه خار را
کنباشد جز بلا را مستبی
بر دل و جان کرد آن جانکندنت
کار دل را حسن انزل شرط نیست
تن همان بهتر کنا شد بیهوده
در دو عالم هیچ جنت بر طلب
اصل آن شاخ است هفتم آسمان
جهد کن سوی ولا تجهد الملل
ورنه بابی کرد ره در مرتبه کشاید
ور بیت شوی کلچی بند بها لم
باز شد قفل در و ره پدید
سوی بیمانی شمار خاشود
آمد نزد راه دانی هیچ فی
هیچ دانی راه آن میدان کجا
بند چشم تست اینسو نا غزار
جعفر بد کو خواب بیند مر خدا
قصه آن شخص که دعوی پیغمبری کرد کفت شرح خورده کج شده یا وه
میکوئی کفت اکر چیزی یا نوی کو خود کج شدی و نه یاوه کفتی که هر سخن
بلکه اغیر اهلش کوید یاوه باشد اکر چه در ان یاوه کفتن مامور باشد
کاین همیکوید رسول ارثاله
خلق بر وی جمع چون موری

تا بدانوی میان آب بو
پیش آب و پس هم آب تا بود
می ناسیت این بر بر بودند
ست چیزی پیش روی او
کفتن آن کو مجابی مشو
بند کوش او شو هم کوش او
هین بزن آن شاخ بر او خوش
آب باغ این راه لا آن راه لم
عدل و صفو نعمتی در بی‌غش
نعمت حق را بجان و عقل ده
بر سر بیسی نهاده تنک بار
کر دلی دو ناز کن خواری کش
هیزم دوزخ تن آمد کر کشش
از طب بشناس شاخ سدر را
هست مانند بصورت بیش حس
وندارد با بجان خویش را
در نیت شوی هست بکاید
وانکه تر بی تو بتو بنمایند
کر چه رخنه نیست عالم را پدید
آمدی اندر جهان ای محتن
کرنی تا تا کوی راه نیست
توبه بند آن چشم و خود نم کن
چار چشم تو نعش مشتری
مشتری خواهی بدم بیچ بیچ
کفت بد کو خواب بیند مر خدا
میکوید کاین همیکوید رسول ارثاله
خلق بر وی جمع چون موری

بلقد از چشمه کی برخاستان
خرقه بر پیش خرقه چشمه بخت
جفت شان از دیقین این خرده
سیم و زر چون خرقه و این بر ریش
کر بیاید باز سلطان زراه
گرچه باز آورد افشاند کهن
مردگان کهنه را جان شیدند
سر مرده از سر فراز تاج ده
تو بیک خواری گریزان رفتی
عشق چون وافیست وافی چون
عهد فا سد بیخ پوسیده شود
ور نداد برگ سبز و بیخ هست
وافیان چون سبز پوشی کرده
هر کرا باغ مزاج و طبع
گر نمی خواهی تو دیو و عین
چون وفا ذات نیست بار دم
این سخن در سینه دل مغزها
مرد کو بیند و اقلیت رفت
بنگر این هر زه نمای بیست
چیکه در عهد خدا کردی وفا
کو سخن او وفا بعهد کوش دار
نی زمین و از آن فروغ و لذت
خورد م و دانه بیاورد م نشان
گرنی ادی دانه ایزد زان دهم
زانکه وافی بود آن خاتون راه
کشت دریا ها شکم پروان شان
این خود اکرامیست از هر نیاز
کار آن دارد خود آن باشد ابد
ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
اندران کاری که ثابت توبه
صبر شان بخش و کند میزان کار
در نعیم خاقی و مال و جسد
عاشقان لعبتان بر قند

سبب عداوت عالم و بیگانه زیستن ایشان با اولیا و خدا که بحق
شان میخوانند و اولیاء حیات ابد ہے

خدا آنکس که او پرهیز کرد
هر چه هر کس پیش باشد دین
صد خزاره بدین جغدان زشتا
کنه ایشانند و پوسیده اید
و ز کزاف و لاف میاندیشن
تاج عقل و نوا کیان میجهد
کو ز پای دل کشاید سد کار
تو بجز نامی نمیدانی ز رشت
در حریف بیوفا می نگری
و ز تمار لطف بر بریده بود
عاقبت بیرون کند سر بر آید
دهان آنکه مرد بد کار چون ممکن شود
کاران بند شیطان شو و مانع خیر انجمن چون شیطان کند
چون ز من خوش خوش خواهد ارادت آنکه بر عبد از اصل ارادت ایشان کان
علی الحمد او امر با التقوی ارادت آن کذب و تولی

در خوشی مغز جان را صد هزار
قشر کهنه چون فزون شد مغز رفت
جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود
از کرم عهدت نکو دارد خدا
از وفای حق چو بستی دیده
تا که او فرمود عهد کم آید زیاد
خداوند زمین را مهتر
کز این نعمت دهی یا آگهان
بخشوت نخل کرم ما سحی
بر مراد شی داد و زین ان سو راد
حسن صد افضا نتابد و از شاه
تا بپیند اهل انکار آن میان
دانیان منقطع و مستره

مناجات

قابی ده نفس را کاشتی
وارهانشان از فن سر بکار
چون همی سوزند عاصد از حسد
کرده قصد خود و جان محمدی

خلق را زین بی ثباتی و نجات
قابی ده نفس را بخش نجات
تا نباشد از حسد دیوی رجیم
از حسد خویشان خود ای کشد
کرچه کردند از حسد آن ابلهان

تلخشان آید شنیدن این بیان
چیکه خاهی بر کی و بر لخت
بر سر شه چشمه در نم قطره
نشود او صاف بغداد و طبس
پس بر افسوس داره هر عدد
ورنه آدم کمند را نو میکند
کسوادت میکند بر پشت خش
سوی آب زندگی پاینده کو
عشق با سد ناز می آید بیت
بیخ نا تیار میباید بجد
با فنا مرغ سری نیست سود
علم چون تشرات و حکمی نفاد
تو چه شیطان شوی آنها خود
او نخواهد هیچ کول تعریف
از در دعوی بدر کاه وفا
کز سخن دعویت اغلب ما و من
خرج کرکی تا نماند مغز نغز
پوست کنده نی فزون شد مغز نغز
کمشود و دولت نیکان شود
اذکرها اذکرکم نشنیده
هیچ دانه خشک کشتی در زمین
کو تو دادی اصل این را از علم
کو فشاند دانه بیخها هد درخت
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
بر حرا فاشان افزوده اند
جا و عنصر نیز بنده آن کرم
در بیابد در حواس و در بیان
هست آن بخشنده بی ما کریم

ادبو بر وجه عز و جمال
ن تو اعطیناک کوثر خوانده
تو بکن بیزار شو از هر عدد
تا اجب الله آن در حسیب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب
از خلیل حق بیاموز این سیر
تا نخوانی لا و لا الله را
آن یکی عاشق بر پیش یار خود
کبر برای تو چنین کردم چنان
مال دفت و نعمت رفت تا
هیچ هیچم خفته تا خندان نیاید
آنچه او نوشیده بد از تلخ و بد
تا ظاهر از یک اشارت بی بود
بیکند تکرار کفتن بی ملال
آتشی بودش نیدانست بیت
هر چه فرمانی بجان استاده ام
ور ز کبر چون شعیب ای شوم
رخ نکردانم نکردم از تو من
کاچه اصل اصل عشق و ولا
تو همی کردی نمردی زنده
چون شود آنعاشق چو بیشتی
نماند آن خنده بر و وقت بد
او ز جمله پاک و کرد دها
زان نجاسات ره و آلودکی
نی ز کلخنها بر و تنکی بماند
آن یکی پرسید از عقلی براز
آن نماز و محجب با طل شود
کفت آب دیده تا عشق هبر
آب دیده تا چه دید است زنا
کز شوق حق کند کریه دراز
و ز خوف حق بود کریه خوش
پیشکی کرد نماز او کا ل
آنچنان کردیده است آن پیشنماز

کو بالی را بر از شمع و عسل
بوی جانشکی و تشنه مانده
کوی را اب کوثر در کدو
کز دهنت احمدی با اوست
دور شو و تا نیفتی در کرب
کرشد او بیزار اول از جهد
داستان آن عاشق که معشوق خود بر شیر و ندیها و وفاهای خود را
و شبها در از تجافی جنوبهم عن المضاجع را پیوزان و بکر تشکر روزها
دراز و میکفت من بر این خدمت نمیدانم آکر دو تو یکی سه ملائکه
کن که هر چه فرمانی منقادم آکر آتش نشست چون خلیل و آکر دهان
فرا را فتادست چون یونس و آکر هفتاد بار کشتند چون جرجیس
و آکر از کبر نابینا شدست چون شعیب و وفا و جانبازی اسرار
شمار نیست و جواب کفتن معشوق او را

کی ز شارب برکه صوت از لا
لیک چون شمع از تف آن سیاست
بنط تو تا و سر بنهاده ام
ور چه بودش در فم ناهی روم
بعد کز بر کفت اینها رفت لیک
کرد ز انتشرفت باید چون خلیل
ور چه بودش در فم ناهی روم
کفت معشوق این هر کرد لیک
کفتش آن عاشق با او اصل حیث
کر بمیرد زندگی باقی تمام
هم در آن دم شد دراز و جان بدر
فوره آلوده کی کرد و امید
وصف پاک و قفر نور مهت
ارمجو بشو نور آفتاب
فوره بده سوی دیده بارکت
بکی پرسید از عالمی که آکر کسی و نماز بکرید و آه کند نمازش باطل شود
جواب آنکه نام آن آب دیده است آن کریه دیده است آکر شوق
خدا دیده است و میکرید یا بشیاکاه نمازش تباه نشود لک کالک کریه
لا صلوة الا بحضور القلب و آکر بخوف تن یا فراق فرزند دیده
نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تنست و ترک فرزند ابراهیم و آکر فرزند
قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را با آتش نمرود کبیر و امر آمد
بیشتر که و اتبع ملة ابراهیم حنیفا فاتبعوا ملة ابراهیم حنیفا و اسوة حسنة
روشنی یابد ز کریه آن نماز
ور ز رنج تن بود و زدرد و

وهیش از زنبور کشتی کی بود
زنبور کشتست و ناخوش باطل
او بخوبست با او کیر خو
دشمنش بید ار محمون مرادت
کو حقیقت هست خون آشام تو
تا کیر بر تو رشک عشق حق
دنیا بی منهج این راه را
میشمرد انعوت واز کار خود
زخمها خوردم درین ره زین سنان
برمن از عشقت بسی ناکامیست
هیچ شام تا سر و شامان نیاست
او بتفصیلش بیاید میشمرد
تا ظاهر انشکلی زان کی بود
در نکایت کز کلفتم یک سخن
این زما ارشاد کن یار تو نیک
و بچه بجیب میکوفتم سبیل
و ز قفرم عیسی مریم کنی
کوش بکشا چون اندر باطنه
کفت اسلش مردنست و نخست
نام نیکوی تو ماند تا قیام
همچو کل در باغت سرخندان و شاد
کز زند آن نور هر نیک و بد
تا بشش کریه نجاسات هست
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
تا ماند در سوداء او محروم و دشت
کر کسی کریه بیند و نهان
یا نماز نخاید کامل بود
بکذرد تا که در دیدست و کریست
تا بدان شد او ز چشم خود دون
با ندامت از کناهی در بیان
زانکه آن آب تو دفع آتش
قرب باید در ره حق لا محال
دیدمان بکست هم بکست دل

کاین حقیقت بود این اسرار را / من در آن وادی چگونه خود روم
شادی بیکردم از صیاد سود / من چه مویم نیم خیال و آن چه بود
در دل ستم ست نقشی بود / لطف را چه فکرت آید در ضمیر
ناچه اندیشه کند همچون کبیر / کو بلطفلان دایه باشد یا کثیر
یا سوی جوز یا کبیر و نفیر / آن مقلد هست چون طفل علیل
کو بود در بحث تاریک دلیل / آن تحقق مرد لیل و در نکال
از بصیرت میکند او را کسال / تا بدانکه سرمه سرویست
ای مقلد از بخا را تاب کرد / رو بجو ادی تا شوی تو شیر مرد
تا بخا را ان دکر بینی درون / صف دران در مجلس لا یفقهون
پیک کبیر در نبین پا بکست / چون بیر یا رفت بکشید دست
او حلنا هم بود فی البر و بس / آنکه محروم است در جبرات بس
بخشش بنیاد دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویر عدو
آن مریدی ساده از تقلید نیز / کریه میکرد وفق آن عزیز
بیان حال مرید مقلد
آن مقلد وار همچون مرد کر / کریه میدید و نه موجب خبر
چون بسی بکریت خورت کرد فت / از پیش آمد مرید خاص تفت
کفت آن کاین بیا بر پیغمبر / بر و فاق کریه شیخ از نظر
الله الله وافی مرید / کریه کرد جهل و تقلیدات فن
تا تلوی دیدم آن شه قلب / من چه او بکریستم کاین شکریست
نیست همچو کریه آن مؤمن / توقیا سر کریه بر کریه ساز
هست دین کریه بیان راه دراز / هست آن از بعد سی الدهماء
عقل را تا وه مکن اینجا هلا / کریه او نزعت و نزع صریح
روح داند کریه عین الملح / هست زانو نی خرد سوی حلا
کریه او خود دیده او بود / آب دیده ناد دیده دیده کی شود
ناچه و هم عقل باشد آن بزیت / شب کریزد چو کل نور آید ز دور
لیک چه داند ظلمت از احوال نور / کریه او خوش بود زیرا حواس
نه قیاس عقل و زیرا و هوس / چون قدیم آمد حدوث کرد حدث
لیک چه داند پشه ذوق باد ها / چونکه کرد شی نیست هر کاری که
کریه او نیست هر کاری که / لیک من پرواندارم از فقیر
چون عصا موسی آمد در دقیق / حرفها ماند بدین حرف از بری
لیک باشد در صفات آن زبی / کی بود چون آنعصا وقت بیان
عیسویت این دم نه هر بادی / کی برآید از فرح یا از غمی
آمدست از لطف مولی البشر / هر الملاحی چه ماند بدین
کز تو جان داری کدین جنس مبین / می نماند هم بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لحم و دیت / کیه در ترکیب هر تن جنس آن
هیچ این ترکیب را باشد همان / کاندران ترکیب آید مجرمات
کو هر ترکیبها کشتند مات / هست بس بالا و دیگها شیب
زانکه این ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور مرده ماند کی
داستان آن کنیزک با خواجه تاش شهوت میراند و او را چون بزه خوری
آموخته بود شهوت راند نه اسیاء و کاو وقتی که در قصب میکرد کنار از
تکذیه و مناقشه از آن و تو نیز ات لیکن دقیقه کو در زیر کیزک را بها
بیرون کرد جای دور و پنهان خرج کرد و هلاک شد بنصیحت
و کنیزک با کاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کی بدی
کدو زدیه و کرد بدی آن دکر ندیدی کل نا فتق ملعون بعضی کل ناقص
و هم ملعون و اکثر ناقصان ظاهر هر چه مند نه ملعون و بر خوان
لیس علی الاعمی حرج و لا علی الاعرج حرج فی حرج کرد فی
لعنت و نفی عتاب و غضب و السلام
در زیر شکر دی بها نداز ره را / در کرد کرد دی کدو دل آنچو
تا دو دیو کرد وقت سود / ناگاه کرد کرد دی بود
چه زان کان شهوت او را بر کشت / بر کرفتی کیج را نبود شکفت
میل شهوت کرد دلرا و کود / تا نماید کرک یوسف نار نبود
ای بسا سر بار و نار جو / خوش تن را نور مطلق و انداو
جمله مکر بنده خدا کرد جذب حق / وار پیش آورد بکر و اند ورق
تا بدانکان خیال نار بیه / در طبیعت نیست الا ماربیه
زشتها را خوب نماید شره / نیست چون شهوت بزیر ذات
صد هزاران نام خوش را کرده نام / چون خریداری ز مصر مغبون
یوسفی را چون نماید آن جهود / بر تو سر کین را فوش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت خورد / شهوت از خورد نه بود کرد جود
چون بخوری می میکشد سوی جحیم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا / تا دیوت نفکند اندر بلا
چون حرم خوردی زن خواهی بود / ورنه آمد کریه بود نه ربود
بار سنگین بر نوی کان میرسد / زود بر تو پیش از آن کو بر جهد
فعل آتش را نمیدان ای حریف / کرد آتش تا چنین دانش مکرد
علم دیگ و آتش ار بود ستر را / از شر دیگ و دیان ماندن انا
آن ماضی تا بدو فرهنگ نیز / تا بزد آن دیگ سنا المدرا نیز
چون نداند دانش آهنگری / دیش و موسوز و چه آنجا بکری
مرد نیز در حال آن زن خواجه / شاد شاه لاجرم کید چشید
در بیان خانه آورد خوش کشان / خفت اندر زیر آن خر طرسان
هم بران کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قفیز
تا برآورد دخر الله وحی سوخت / آتشی انگیخت خر در وی و خرد
خر مود کشتند رخا تو فشرد / تا بخصیه در زنان خاتون عرد
بر دریدند از تخم لخت خر جکر / رود بکسته شود از هلاک
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال آن زن خواجه
مرد او و بر دو جاه ریب الشیون / همچو خانه پر زخون شد زن کان
ملک بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده از کبر خر
تو عذاب آن زنی بشنو از بی / در چنین ملکی مکن خانه فند
واگه این نص بعیی نزهت / زیرا بودن از آن زن بدتر
مرده نقل و بجری در بی / تو حقیقت واگه مثل آن ترف
نص ما را مثل خر بد هدا و / زانکه سوها کند بر وفق هم
این بود انعام سر در سر تخیر / الله الله از تن چون خر کریز
کافران را بیم کرد ایزد زناب / کافران کفتند ما را ولی نهار
کفت دانا آن اصل طاهرات / همچو آن نار که آن زن را کجا
لو اندازه خوره اندر حرص خود / لو اندازه خوره اندر حرص بود
در کلو بکرفت لقمه مرد بد / لقمه اندازه خوره اندر حرص
کرچه باشد لقمه حلوا و خبیص / حق تعالی داد میزان را زبان
عین قرآن سوره رحمن بخوان / عین زر حرص خوبی میزان مهل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص چیست ای بخیل این العمل
آن کنیزک میشد و میکفت آه / کرد ای بانوی خاتون تو استاد بیاه
کار دانستاد خواهی ساختن / جاهلان جان بخواهی باختن
ای زمن دزدیده علم ما تمام / نیک آمد تا بپرسی حال دام
تا نخوری دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی فخ اندر کردنش
دانه کمتر خور ولیکن چندین رو خور / چون کلو خواند بخوان الاشر
تا نخوری دانه نیفتی تو بدام / این کلو علم و قناعت والسلام
نعمت از خوردن خوردی عاقل نیم / جاهلان محروم ماندند و ندم
چون در افتد در کلو شان خیال / دانه خوردن کشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کو خورد / دانه چون زهر است و اندر خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
نازمرغان علیم هوشمند / کرده اند از دانه خورد اجتناب
کاندرون دام و دانه زهرها / کور آن مرغی که در فخ و حبالها
صاحب دام الهها را سر بدار / وان ظریفان را محلها کشید
کز آنها کوشت می آید بباد / وز ظریفان بانک و نالد زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف خود / دید خاتون را بره و زیر خر
کفت استاد خود نقشی بنی / ظاهر غرق بیند سرش از خون
اوستا ناکشته بکشادی دکان / آن کدو را چون ندیدی زاوستا
آن کدو پنهان بماندت از نظر / یا چو مستغرق شدی در شیخ خر
اوستا دی بر کرفتی شاه را / ای بسا زراق کول پیوند
از شهان نامو خفت حرکت والا / از زه مرد آن ندیده خیر
باز نخواهد از تو سند امتحان / هر یکی در کفت عصا کو موسی
صید مرد بر الهان کی صبی / آخر از استاد باقی را بپرس
ناچه بیان حیله کو را بتند / صورتی بشنیده کشتی ترجمان
فی جنازه کفت خود چه طوفان

آن یکی میدید بخواب اندر دلیل / چون بخویش آمد ز خواب با حضرت مناجات کرد و تا تعلم تاویلی
تا کنان اوان سلک بچگان شنید / الا که دیوانه آمد که الهیت حال او نیست که از عجب بیرون نامده
دیگر آمد و زان با آنها / چشم و دل بان ناشده و تعجب کنند و مقالات گویند از آن دانا
سلک بچه اندر شکم نا کنان / قوت و یاری نه مستغنا ز هدایتی و رشدی
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میکشت بیش
گفت یا رب زین خیال الیکنی / در چه طوفانها ام از کرتی
آمرش آوا ز هاتف در زمان / کان خیال و آن زلا فاحلا
ثانک سلک اندر شکم باشد زان / ذی نگار انگیزون شیاب
از حریمی و ز هوای سرو کی / در تطلک و بلا فیدن بجی
ماه نادیده نشانها میجهد / روشنائی را بدان کرد هند
از برای مشتری در وصف شاه / صد نشان نادیده گوید بر راه
از هوای مشتری بی تکلوه / مشتری باد دادند این کرده
مشتری چو کرد جوان نوا / حال آفاق و با یان نوا
زو نیابی سود و مایه کرده / بود شی خود قیمت عقل و خرد
هر کو بریت کرد محرومت کند / دیو همچون خویش مرحومت کند
مشتری بر اصلها بر دریافتند / قصه اهل نهروان و جفا ایشان بدرویشان که بدرها از سلطان طلب
وانگه کرد انید روزان شتر / دخل باغ را مسکینان میداد چون انگور بود عشر نمی دهند و چون میوه
ماند حسرت بر جهان تا ابد / ملوا و با لونه کردی عشر دادی و از قسیل عشر ادی
وز حساب شد عشر داد و چون / در خرمن میکرد فقی از کفها بیفتد عشر داد و چون بکندم از کاه جدا کردی و آرد نمودی
و چون خمیر کردی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکت نهاده بود که اصحاب باغها
محتاج او بودند هم بمیوه و هم بسیم و هم محتاج همگی فی فرزندان ایشان هرج و عشر میدهند و آن برکت را میدیدند

چون آن زن بدبخت که کبر خود را دید و کدورا سند دید

بود مرد صالحی دیانتی / عقل کامل داشت با بیان و افی
کفت درویش بروی کو عاد / در دهٔ خروان بنزدیک عین
آمد نمی مستمند او سوی او / هم نخوشه عشر دادی بی ریا
آرد کنی عشر دادی هم از آن / نان شری عشر کردی از زمان
هم ز حلوا عشر و ز بالوده هم / می فرو نگذاشتی از پیش و کم
پس وسیتها بلفظ هر زمان / جمع و زرنان خود را آنچنان
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
در محل دخل اگر خرجی کنی / در ره سود است سود بر دهی
بیشتر کارد خورد زان اندکی / کز ندارد در بر دیدن شکی
کفتش کرهم انچه افزاید زیان / مجرم چرم و ادیم سختیان
دخل انفاقا آمدش لاجرم / هم در آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین آن کاشتی / تا بوجود هر یکی را صد هزار

شهره اندر صدق و خلق حسن
هم ز کندم چون شدی از کرد جدا
عشر هم دادی و بالا زده شاب
چار ده دادی از انچه کاشتی
وانکه بیش زحمت هر دیشتن
حق تعالی ستاده است بی تخمین
زان نجا اندک بود اصل ثمار
کان غلاتی هم زان زمین حاصل
هم از آنجا میکشاید زرق بند
اصل روزی از خدا دان ای پسر
در زمین میکاشتی سبب پند آشتی

تا نیاری تا چار و آنسو کنند / این یقین دان که در آخر جزا شان
خلق را تا چو چنین بد کنند / لاتنه تا فرد خوانان ارامد
قومان با فغان اندر لحد / کندم خود را بارغ اقتصاد
بشنو از عقل خود ای انبار دار / تا نشو و این زمزه و از شیش
کو هر تر شانت هر دم زفقر / باز سلطان عزیز کامکار
پس وصیت کرد و فخر و مفتخار / چون زمین شان شور بیشوره داعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / رحمت پندت میکند پهلو تهی
زانبیا ناصح تر و خوش تر بهر / یک کس نا مستمع زاستیز و رد
زانچه کو و سنگ در کار آمدید / بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی و فضله موقوف قابلیت است
انچنان دلها که بد شان ماه من / چون داد خلقان کانرا قابلیت باید زیرا که عطای حق
چاره آن دل عطای مبذلیت / قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت قدیمست و قابلیت صفت
ملک شرط قابلیت داد اوست / خلق و قدیم موقوف حادث نباشد والسلام
صد هزاران معجزات انبیا / داد اول و قابلیت معجزیست / اینکه محروم از عطا ثعبان شود
تا بکی شرط فعل حق بدی / کان تکلیف در جهد و عقل ما / نیست اسباب قدیم خود
پیشتر احوال برست رود / هیچ معدومی بهستی نامکی / سنتی نهاد و اسباب طرق
بی سبب کو هر ل ما موصوف نیست / کاه قدرت خارق سنت شود / سنت و عادت نهاده با مزه
هر چه خواهد آن سبب آورد / قدرت از عزل سبب معزول کند / اوکه مختار سبب بیرون بهم
چون سبب نبود چه رو جوید مرید / قدرت مطلق سببها بر درد / لیک اغلب بر سبب راند نفا
دیده باید سبب سوراخ کن / پس سبب در راه می آید پدید / این سببها بر نظرها پرده ها
از سبب میبرد هر خیر و شر / تا حجب برکند از بیخ و بن / تا سبب بیند اندر لامکان
چونکه مانع خواست ایجاد بشر / نیست اسباب و شرایط ای پدر / جز خیال منعقد بر شاهراه
جبرئیل صدق را فرمود رو / در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل را اشارت شد / تا بابد اعطا لیبیجیت مراد
او میان بست و بیامد تا زمین / تا کذارد امر رب العالمین / دست سوی خاک برد آن صدق
پس زبان بکشاد خاک ولابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد / ترک من کوی و برو و هم نخش
در کفا کشتهای تخلیق و خطر / هم الله هم را آنجا بر / هر آن لطفی که حقت بر کرید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی / هم خدا تنها خواهی بدن
بر سر افیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود نو آب جان / بانک صور شرش نشانها بود
مغز جان تن حیات دل بود / پس زدادی و ادق فاضل بود / باز میکاییل رزق تن دهد
او بدادو کیل بر کرست ذیل / داد رزق تو میکند بکیل / هم ز عزرائیل پر فخر و عتب
حامل هر شاخ بهاران و نوشاه / مهترین هر جاری زانشاه / روز محشر هشت پیش ظالمان
همچنین بر میشمرد و میکریست / بوی میبرد او کزین مقصود هست / معدن شرم و حیا بیجبرئیل
بود کالابر کرد غی و سوکند داد / باز کشت و کفت یا رب العباد / بت آن سوکند هان بر قال
کفت تا کو زهر لوزی بی بصیر / هفت کردون باز ماند آن زمین / کنبوم من بکارت سرسری
شرم آمد کشتم از نامت خجل / ورنه اسانست نقل تست کل / چون بنام تو مرا سوکند داد
کو تو روزی داده املا لنا / رحمت عامت و احسان تو داد / لیک زانجه رفت تو دانا تری
کو بدیرانند این اطلا لنا

خصم کرد ند عهد و سرکشان / هر ز دادت عهد نا فرمان
دیو را با دیو چه زور تر بکش / تا نشو و این زمزه و از شیش
تنک باشد کاکد کلیش تنار / باز سلطان عزیز کامکار
بیدرا ادنی بیابد واعیه / کیبو تا نامرا بود صد داعیه
صد کسی کوینه را عاجز کند / یک کس نا مستمع زاستیز و رد
کیبو کا رفت دم شان در حجر / بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی و فضله موقوف قابلیت است
می شد بیجت را بکشاده بند / چون داد خلقان کانرا قابلیت باید زیرا که عطای حق
نقش شان شد بلا شد قوم / قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت قدیمست و قابلیت صفت
داد اول قابلیت شرط نیست / خلق و قدیم موقوف حادث نباشد والسلام
همچو خورشید کشی پیشان شود / اینکه محروم از عطا ثعبان شود
نیستها را قابلیت از کجاست / کان تکلیف در جهد و عقل ما
طالبانرا زین ارزق تنق / هیچ معدومی بهستی نامکی
بار کرده خرق عادت معجزه / کاه قدرت خارق سنت شود
لیک عزل آن سبب غیر مبر / قدرت از عزل سبب معزول کند
تا بدانطالب حیث مراد / هر چه خواهد آن سبب آورد
کز هر دیدن ارضعش راست / قدرت مطلق سببها بر درد
هزده داند جهد و اسباب کا / پس سبب در راه می آید پدید
تا بماند دور عقل خیره کاه / تا حجب برکند از بیخ و بن
از برای ابتلای خیر و شر / نیست اسباب و شرایط ای پدر
مشت خاکی از زمین بستان کرد / تا سبب بیند اندر لامکان
خال خود را در کشید و شد جدا / جز خیال منعقد بر شاهراه
زود تا بانک من عنان جنبانک کش / در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل را اشارت شد
کرد بر تو علم لوح کل پدید / دست سوی خاک برد آن صدق
تو حیات جان و وی بی بدن / ترک من کوی و برو و هم نخش
نفخ فی نفخ و دل یکانه شود / کز برای حرمت خلاق فرد
سوی تو رزق و دل روشن هد / هر آن لطفی که حقت بر کرید
تو همی چون سبق رحمت بر غضب / هم خدا تنها خواهی بدن
هم تو باشی اصل هشت آن زمان / باز میکاییل رزق تن دهد
بت آن سوکند هان بر قال / داد رزق تو میکند بکیل
لیک زانجه رفت تو دانا تری / هم ز عزرائیل پر فخر و عتب
رحمت عامت و احسان تو داد / روز محشر هشت پیش ظالمان
کو بدیرانند این اطلا لنا / معدن شرم و حیا بیجبرئیل
کو تو روزی داده املا لنا / باز کشت و کفت یا رب العباد
کنبوم من بکارت سرسری
چون بنام تو مرا سوکند داد
ورنه اسانست نقل تست کل

احتقاد از سنان رحمت مجو
از دم شمشیر تیر رحمت مجو
ناسنان وتیغ لابد چون کنی
گر دل ساغر کند ساغر شوم
گر دل باران کند خرمن دهم
گر دل لشکر کند شیرین شوم
من چه گلکم در میان اسبین
ساحوانه در بود از خاکدان
گفت یزدان که علم روشنم
تو رها داری خداوندی
از صداع و ناشرا و از حنات
تا کرد ام نظر شان را زنی
چشمان نباشد کذار ما سبب
تکرید اندر تب و تولج و سل
هر یزد دارد و امید این یقین
در پیوش لرزه بنهد کر آن
کی شود مجرب ادراک بصیر
اصل پند دیده چون اکل بود
گفت یزد ان آنکه باشد اسلان
کرچه خویش از عامه پنهان کرده
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
برج زندان را شکست ارکانی
آن زمان خوب و ان سنگ لطیف
هیچ زندانی تکوید این فشار
جان مجرد کشته از غوغای تن
کویدای یزدان مرا درتن بسر
اینچنین خواهی بین چی خوش بود
مومنی الخوف را در صف زدم
اشک بارد و همیو زاز طلب
دمبدم بر آسمان میدار امید
کر ترا آنجا برد نبود عجب
جهد کن تا این طلب افزون شود
کرتن من همچو شهاخضم است

کاسر کمیت است آن سنی
در دل خفر کند خنجر شوم
در دل ناوک کند در تن جهم
در دل حفظ کند پرکین شوم
نیم در صف طاعت بین بین
خالد مشغول سخن چون چوبدان
کفت یارب دشمن کیر خلق
کفت تا سبابی بدید آدم عیان
وزه کام و زجام و روز خوان
در دهنها و سبیهای سر تو
برکذشته از حجاب فضل رب
راه ندهند این سبهارا بدل
چون دوای رنج سرما پوستین
ن زآتش کر شود از دهان
چون قضا آید طبیب ابله شود
جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر او بر اسباب و مرض
و نخوت نباید کاد تو که عزرائیل هم نباید که تو هم سبب که چه مخفی تر بود از
سببها و بود کبران و بخور مخفی نماند که کفن اقرب الی مسلم و لکن لا یعلم
پیش درویش دیکان هر بود
چون وعده از چاه و زندان چون
هیچ زور بخند دل زندانی
برج زندان را بجی بود ولیک
جز کسی کز بیس آرند غم دار
محبه با پرده دل بی پای تن
تا درین کلشن کلم من کردن
مرا نادیده بجنت در رود
کر ترا بر آسمان بود است بزم
همچو شمع سر بدیده جمله شب
در هوای آسمان رضان چند
مشکل اندر بجز بکر در طلب
تا دلت زین چاه تن بیرون شود
هشت جنت در دلم بکشاده است

او بصنعت آن دلست و من نیم
کر مرا چشمه کند آب دهم
در مرا ناری کند نهر آفکنم
کر مرا شاری کند نهر آفکنم
خاک را مشغول کرد و اندر سخن
بود حق تا تربت بی رای را
کفت یارب دشمن کیر خلق
کفت تا سبابی بدید آدم عیان
سنه و اهمال و استقبال و سل
کفت یارب بندکان هستند
سر به تو میدهد از کمال مثال
زانکه هر یک زین سبها را دوا
چون خدا خواهد که مرد بی سبب
چون قضا آید طبیب ابله شود

دردهان اژدها و بیر او
زان شهی چون کان بود تیر او
آتی کر شاز دم من آن شوم
در مرا آتش کند تابی دهم
در مرا ناری کند نهر آفکنم
در دل سوزان کند آتش شوم
یک کفی بر بود زان خاک کهن
تا بجلب آن کریزان پای را
چون فشاند خلق را در مرد لان
ارتب و تولج و سرسام سنان
کرد ذات الصدر و لوع و درد دل
کر بتر ند این سبها ایعزیز
یافتر رستر زعلت و اعتلال
چون دوا پذیرد آن فعل قضا
سر دی ان نسبت چنین هر یک بدرد
وان دوا در نفع هم کمتر شود
زین سبهای حجاب کو کلیم
فرع بند چون که مرد اهل بود
پس ترا بند او از من میان
چون نظر شان مست باشد در دول
ن نکرید بر فوت هیچ هیچ
تا روان و جان ما از حسرت
دست او در جوم این باید شکست
از میان زهرها وان سوی قند
خسپد و در خواب بیند کلستان
وامرو والله اعلم بالصواب
برتن با سلسله در قعر چاه
همچو مجنون پیش محراب ایغلام
سوی خوان اسما فکان شاه
آب و آتش رزق می افزایند
زانکه هر طالب بطالب می رسد
تو بکوی زنده ام ایعاطلان
چه تفحت ارتن درین سرکین بود

مطالعه نسبت بجمال من و التفات مستمع عاقل بعد از تکلیف
چنانکه شاعر فرمود قال الجهال الموتم نشی فی الوتد انظالی من بد
لیک دلهاشان چو تاسی کشته
تا ند اند خویش را محرم عنید
قوم یونس را چو پیدا شد بلا
برق می انداخت می سوزید سنگ
جلکان بر بامها بودند شب
ماه دران اطمار را انداختند
جلکی آوازها بر رفته شد
قصه یونس در ازلت و ابد
هین امید آلوی میار
کر برابر می نهد شاه مجید
کفت اسرافیل را بزد ای
آمد اسرافیل هم سوی زمین
کای فرشته سوی کی بحوات
دردی در صور کوفی التلا
رحمت تو وان دم کلیم
عرش معدن کاه داد و معدن
پس زهر شو اندر بهشتیان
جرعه بر خاک تیره ریختند
شیره داده پر و پرش اطفال
آبلبین داد تن رنجور را
تا از اینها بی بری سوی اصول
پیش اسرافیل کشته او بحول
من ازین تقلیب بر فا سم
اشتهار و رحمت صحابه درد
کز برون فرمان بداد کی
رحمت او بیحدست و بیکران
کفت یزدان زود عزرائیل
انضعیف زال را طالب
رفت عزرائیل سر هنا قضا
کای غلام خاص و ای همال
حق شاهی کو جواد مستجوب
کفت نتوانم بدین انبوه که من
کفت تاویل نباشد باقیاس

قصه یونس در میان حال آنکه تضرع و زاری دافع بلای
آسمانی باشد و مخالفان ناملایم مختار است تضرع و زاری و تعظیم
پیغمبر و مفید باشد و فلاسفه کویند فاعل طبیعت و
علت مختار پس تضرع طمع را نکر داشتند
کر بدید آمد زوالا آن کرب
تا همه نالهٔ نفیر انداختند
رحم آمد بر سر آن قوم لد
وقت هلاکت و مدت استغیث
خیز ای کریزنده دایم بخند
اشک در فقد ناخون شهید
فرستادن اسرافیل را بخاک کربلا که برو قبضه
بکیر از خاک بهر ترکیب آدم صلوات الله علیه
کرد دهها کو جان باید مات
بر جهید ای کشته کربلا
پر شود این عالم از احیای
چار جو در زیر او پر معدن
در جهان هر چیز کی ظاهر شود
زانجا رو فتنه آنجا نهند
چشم کرده سینه هر زال را
چشمه کرده ناطن زنور
تو بدین تا نیج شده ای جاهل
سیند صد کونه عقل و جالینوس
من کافی میرود اندر سم
تو همان کن کان دو نیکو کار
علم آن الهام داد و رنجیر
او عکیت و کرم و مهربان
فرستادن عزرائیل ملک الموت و اعجم را بکوفتن قبضه خاک
تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام و التفات کردن
سوی کرده مغاک بهر اقتضا
اجتماع الامل در عرش و فرش
پیش او نارک کو مرد و دوست
رو بتابم ز امر او سر و عمان
در صریح امر کو جوا التباس

درد می در صور یک بانک عظیم
او هلاکت دیکران انتبه
تو ز پشته رحمتی رحمت نما
چون شیر و جوی هدیه جاودان
کر بهم الودلت اینجا آنجا
تا بجویند اصل آن را بی خسان
خورد فع عقد و اندیشه را
آب بهر نام اصل و فرع را
بنوا کنون ملجو لی فاکرا
کی بحق ذات پاک ذوالجلال
تو کان رحمتی رحمت نما
زود اسرافیل با آمد شاه
امر کردی در کرفتن سوی کش
سوی رحمت کشت لیک بی غضب
ای بدیع افعال نیکو کار رب
کر بدین انفاق بر تخلیط را
مشت خاکی خیز بیاور زود شتا
تا نوک بر تانون نفیر آغاز کرد
روبحق آنکه ناتو لطف کرد
ای ترا رحق فضیلت بیشمار
هر دو امر خدا بین بکر از ازل علم
تا کی تاویل ان تا شتب

آن کنهها شان عبادت میشود
آب از چشمش کجا داند دوید
ابر بر آتش چه باشد از سما
ابر مخ زرد رخ میریخت زیک
سر برهنه خاب محرا شد
خاک میکرد بر سر آن نفر
اشک اندک ابر و اکثر بر دیت
وآن بها کانجاست زاد بر آنجا
کریه کن تا دو دهان خندان شود
رحمت آمد آن غضب را وان شتا
کر بروزان خاک پر کن بیا
تا ز آغاز بد خاکستان چنین
پر شود محشر خلایق از جهم
بر زند از خاک سر چون شاخ تر
خاصل رشی و قبل داد هنا
چون خرد دجل آب روان
انچه از زهر فنا تا کوار
خوش درین قانع شد آن نا
چشم کرده از عنب در احتراز
از برای طهر و بهر کرع را
کچه میکوید فسون محراک را
کجا دار این قهر را بر من حلال
زانکه مرغی را نیاز از هما
کفت عزرائیل با جرائز الله
نی کرد ی از فسادت سوی کش
ای بدیع افعال نیکو کار رب
مشت خاکی خیز بیاور زود شتا
داد سوکند خدایی تا سوزد
روبحق آنکه ناتو لطف کرد
ای ترا رحق فضیلت بیشمار
هر دو امر خدا بین بکر از ازل علم
تا کی تاویل ان تا شتب

مرغی بودی بدشت اندر شده
مقل‌ها بدهست خود معکوس بین
هیچ مرده نیست پرهیزد زمرگ
زنجها ما تم تکین مساخ
مقعد صدق و جلیس حق شده

مهمل و ناکوفته بگذاشت
زندگی را مرگ بینند اعیان
صرفش انت کش کرد مرگ
نقل افتاده شی بجرای فراخ
رسته زین آب و طراوت کش

مرگ را تو زندگی پنداشتی
ایخدا جای تو هر چیزی را
ورنه از جای بجرا او فتاد
مقعد صدق نه ایوان دروغ
ورنگدی زندگانی منتهی

آنچنانکه هست دیدم سرا
در میان دولت و عیش و گشاد
باده خامی نه مستی زد دروغ
یکدم و دم ماندست مرد از عیوب
امر آید هر یکی تن را که خیز

در حدیث آمد که روز رستخیز
نفخ صور امر است از ذات پاک
باز آید جان هر یک در بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز
جان غافل سوی غافل میرود
پای کشش خود شناسد در ظلم
اینجا که جان کرد سوی جان
چون شود بیدار از خواب آن
وریدا و دی خام و زشت و ناروا
هست نار خواب جبیل کنا
لیک این نامه خیالات و خیال
در هندس بین خیال اینجا نماند
هر خیالی کان کند در دل ولی
مخلصم زین هر و محشر چیست
سوی دیوان قضا پویان شوید
لحظه لحظه امتحانها میدهد
از سها و زعفران و گلوکنار
چشمها بیرون چهره از شطل
چشم کردان سوی چپ و سوی راست
اندر و بلی خیر و بلی توفیق نه
آن دغلکاری و رنج و بینای او
پس روان کرده دو چو دریای شو
رخت دزدی برتن و جان پیش
چون سوی آن ملایک پیش
میکشد پا بر سر هر راه او
اشک می بارد چو باران از خزان
پس زحق امر آید از اقلیم نو
نامات انت کو آمد بدست

مرگ را تو زندگی پنداشتی
ایخدا جای تو هر چیزی را
ورنه از جای بجرا او فتاد
مقعد صدق نه ایوان دروغ
ورنگدی زندگانی منتهی

آنچنانکه هست دیدم سرا
در میان دولت و عیش و گشاد
باده خامی نه مستی زد دروغ
یکدم و دم ماندست مرد از عیوب
امر آید هر یکی تن را که خیز

بیار جهنم بدت مقتضا معطل لنم قرا الاکتفاق وهو الذی یرزقنا الغیب بعد
ما قنطوا وینشر رحمته قربا و رب بعصیة یموتون و رب بعادة
نادمین بیشتر بر حالتم لیبدل الله سیئاتهم حسنات

در لباس خود درآید با فزون
روح غافل سوی غافل میرود
چون نداند جان تن ای خود منم
نامه پر از ایزد و از بیش
باز آید سوی او آن خیر شر
چون هزار نامه سیه باید شمال
بر نشان مرگ و محشر دو کوا
وان شود در حشر آن بیل
در دلش چون در زمین دانه
روز محشر بر قی خواهد شد
مؤمنانرا در بهاشتی حسنات
نقد نیک و بد بکوره در رند
سرد لها میناید در جهد
سبزها سیراب کند دشت بهار
کشته و چشمه زبیم مستمر
زانکه نبود تخت نامه راست
جرگ آزار دل صد بین منه
آن چو فرهو نان ناتای او
جرم بد ابسته راه اقتدار
کشته بد کرده شده افشانه
بوده بد آکشته پنهان بخون
تا بوه کر بجهد زانجا او
خشک اشیری چه دارد او جزا
کو بکوبد شی کدای بالا هو
اخذ اراد و ابشیطان پرست

مرگ را تو زندگی پنداشتی
ایخدا جای تو هر چیزی را
ورنه از جای بجرا او فتاد
مقعد صدق نه ایوان دروغ
ورنگدی زندگانی منتهی

آنچنانکه هست دیدم سرا
در میان دولت و عیش و گشاد
باده خامی نه مستی زد دروغ
یکدم و دم ماندست مرد از عیوب
امر آید هر یکی تن را که خیز

کبر اریدای ذرایس سر زخاک
همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان ذکر سوی در زی کی بود
چکه بر میش وقت صبحگاه
مشر اکبر را قیاس از وی بگیر
صبح مشر کو بیک ای مستحیر
در کفنی بنهند نامه بخل وجود
کر ز ناست داده ثابت خوب
وریدا و دی پاک و انقوه
مشر اسفر مرگ اکبر را زود
این خیال اینجا فنا دیدا اش
انخیال از اندر وز آید برون
چون خیال آن مهندس در شمر
چون بیاید آفتاب دستخیر
نقد بیکی شادمان و نازان
چون زقد آب روغن کشته
آن یکی سر بر ضن المتعوی
باز مانده دیده‌ها در انتظار
نامه آید بدست سبزه
پر ز سر تا پای نیشی و گناه
چون بخواند نامه خود آن قتیل
آن هزار آنجمت و گفتار بد
پس روان کرده دیر زندان سعیر
می بزند شر مسیا و زنش به پیش
نشطر مجاهد تن میزند
هر زمانی روی وا پس میکند
کاشطار بیستی ایکان شر
چون بدیدی نامه کرد ار خویش

تخم را بشوده خالی کاشتی
آنچنانکه هست دیدم سرا
در میان دولت و عیش و گشاد
باده خامی نه مستی زد دروغ
یکدم و دم ماندست مرد از عیوب
امر آید هر یکی تن را که خیز

کبر اریدای ذرایس سر زخاک
همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان ذکر سوی در زی کی بود
چکه بر میش وقت صبحگاه
مشر اکبر را قیاس از وی بگیر
صبح مشر کو بیک ای مستحیر
در کفنی بنهند نامه بخل وجود
کر ز ناست داده ثابت خوب
وریدا و دی پاک و انقوه
مشر اسفر مرگ اکبر را زود
این خیال اینجا فنا دیدا اش
انخیال از اندر وز آید برون
چون خیال آن مهندس در شمر
چون بیاید آفتاب دستخیر
نقد بیکی شادمان و نازان
چون زقد آب روغن کشته
آن یکی سر بر ضن المتعوی
باز مانده دیده‌ها در انتظار
نامه آید بدست سبزه
پر ز سر تا پای نیشی و گناه
چون بخواند نامه خود آن قتیل
آن هزار آنجمت و گفتار بد
پس روان کرده دیر زندان سعیر
می بزند شر مسیا و زنش به پیش
نشطر مجاهد تن میزند
هر زمانی روی وا پس میکند
کاشطار بیستی ایکان شر
چون بدیدی نامه کرد ار خویش

مسمع او آن دو پاره استخوان
از منی بودی منی را واکنار
آن ایاز از مهر آنکه
میرود هر روز در مجرم خلا
راه می ندهد کسی را اندرو
پس شارت کرد میر پاک رو
با چنین آدام و لطف بیحد
هر که اندر عشق یابد زندگی
شغل برکه چندین صاحبان
آن یکی میگفت هر چه جای زر
چه عمل دارد به پیش آن عقیق
پاک میدانستش از هر عشق دل
این نگاه است او کرد او در آن
باز گفتی دور زان خوی و خصال
هفت دریا اندر و یکقطره
شاه شاهانست بلکه شاه ساز
یک دهان خواهم بر قبا کاطلک
اینقدر کرم نگیرم ای سند
من سر هر ماه سر رونای نم
هین کرام و فاوا سه دوده
قصه محمود و اوصاف ایاز
ذاکه میلم دید هندستان بخواب
ماجنون و احمل فی النجوم
ای ایاز از درد تو گشتم چو مو
خود تو میدانی نه من ایمتدا
لیک موی هم گشتها کند
تو چه اسطرلاب باشد ذاتها
تا اسطرلاب کند از هر او
تو کر اسطرلاب دیده بیکار
عاد فاعل سر هدهست آن بجوی
چرخ مرمن زعقل و هوش
یا بحر العقل فتاد الحجا
هل بجنون ذهوالک سنطاب

مرگ کش و قطره
ذیکی و از قند آگنده
قصه ایاز و محمود داشتن او بطلب پوستین و حادوی
خواجه تاشان که او را دیده است

شاه را گفتند او را حجره ایست
شاه فرمود ای عجب آن سیر را
هر چه باید مر ترا بخواهش کن
از الهی هم وزد پنهان کند
کفر باشد پیش او جز بندگی
جانب حجره روانه شاه مان
از عقیق و لعل کوی و از کمر
لعل یاقوت و زمرد یا عقیق
باز از وهش هیلز بید دل
هر چه خواهی تو بکن محبوب است
انچنین تخلیط زانات بحال
جلوه هستی زموجش جبکن
از برای چشم بد ناش ایاز
تا بکویم وصف آن رشک ملک
ثبت شد دلرا چه نازک دیدم
ثبت شد دلرا از ضعیفی بکند

در بیان آنکه آنچه بیان صنعتی صورت قصه هست که در
خور صورتگری آن هست و در خور آن اهل بیان و از قدر و سی
حضرت آن نفس را شهر می آید و از جهت آن هم سر درویش میکنند

از خواج امید برده شد خوار
بلجنون فجنون فجنون
ماندم از قصه تو قصه من کو
من که طورم تو موسی من سرا
کوه عاجز خود چه داند ای سند
آیچه از روح مجیب آفتاب
تا برد از طالت خورشید مو
در جهان دیدن یقین بی تعلیم
تا که در آنکه در این چشم بیچه
بیوکناه من درین تخلیط بیت
ناسواک للعقول مرتجا
قل بکی والله یحیی الشواب

کیف یاقی التظلم لی والقتا
ذات جسمی من اشارات الکفی
این فنا شد عشق تو خواهم بجا
کوه بیچاره چه داند کیست
کوه میداند بتن خود بیش تن
آن منم چون نباشد چشم تن
جان کز اسطرلاب جوید او سرا
تو چه تا زل قدر دیده دیده
ذره از عقل و هوش ار بیست
ن کناه او بیت کو مقلم
ملاشتهیت العقول مذ جنتنی
کرتا نه کو بد او در دو سی

طلاق در جهان آفتاب
ای اثاز آن پوستین را یاد آ
پوستین و پارق او نیست
اندر انجا ترسیم خوابیست
چه بود پنهان پوشیده زینا
ستر او را بر خدیان فاش کن
واکه او کندم نمای جو فروش
در کشاده حجره او را زد
هر یکی هیبان زد رکنی کنیم
بلک اکنون شاه را خود جان
تخم می میکرد هر امتحان
من نخواهم کرد و نجلت رود
او منم من او چه کرد در پرده
کو یکی در ذات تعرش تا بلند
قطره‌ها ش یکیبیک میا کرنم
از ره غیرت کهشش بجهد
تنک آید در بیان آن امین
هر تسکین بی بجا بدیم
بیکان تابید که دیوانه شوم
رو بر ذیت و بر پرورت
چو شدم دیوانه رفت اکنون
بعد ما ساعت اصول الفنا
منذ ظانیت البقا فی الفنا
تو مرا کافنا ذکشتم چو
واکه بیچاره ز کشتها
اندکی داده ز لطف رو تن
شرط نابند مرد اسطرلاب
چه قدر داند نجوم و آفتاب
کو چنان سبلت چرا مالیده
این چه سود او پریشان کشت
عقل جلوا ما قلان چشتی بیرد
ما عدت الحس منتهی
کوش و هوش کو که در فهم بیرد

در بیان آنکه خلق بلکه
من سایح می نارد و
فوق الطیر جلد الفقه
کان عزالی و انتشیدونه
و فی ربیعه الخ

پست تا بر پست می‌فرموده لاجرم چون پست اندر دوزه
ناگه آتش را علف چون پشت فرجی آن که پا کرد در نیت
این تکبر از تجبر پست است جاه و مال آن کبر را زان دوست
این تکبر هست غفلت از لب مجمعی چون غفلت مخ زاد شد
چون خیر شد زاد تا بش مخ تا نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد زدید لب جمله تن طمع خورد و عاشق شد که لو طمع
چون نبیند مغز تا نع شد سپوست چند قرن من قبح زندان اوست
عزت اینجا گر بهشت و ذل دین سنگ تا قانی نشد کی کین
در مقام سنگی و آنگه انا وقت سنگین کشتن نفس و فنا
گوهر آن جوید همیشه جاه و مال کز سر کینت کلفن را کمال
کاین دو دایه پست را از دین خم طمع کرد و نهوت آگنند
دیده را بر لب نفس اشتند پوست را زان روی لب پیدا شتند
چون ابلیس بود این راه را کو شکار آمد سبکهای را
مال چون مار است و این جاه اژدها سایه مرد ان زمره این دو را
زان زمره مار را دیده مجید کو کرد دمار و ره و دار هد
چون برین ره نماز بهادان درس هر که خست او گفت لعنت بر ابلیس
یعنی این خم برین از عزت عذر را آن فقه سابق پی آ
بعد از آن خود قرن بر قرن آید جلگان بر سنت او بازدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا تا در افتد بعد او خلق از عنا
جمع کرد بر روی آن جمله بزه کوسری بوست ایشان دم بزه
لیک آدم چارق و آن پوستین پیش آوردی که هستم من رطین
چون ایشان آن چارقش موده و بود لاجرم او را طاقت محمود بود
هست مطلق کار سازی بیشتر کارگاه هست کز هر نیست
بر نوشتن هیچ بنویسد کسی با خدا کاره اندر مفرسی
کاغذی جوید که آن نوشته تخم کارد موضعی کاشته
تو برادر موضع ناکشته باش کاغذ اسپید نانوشته باش
تا شرف گردی از نوت و لعل تا باره در تو تخم آن دو الکوم
خود زین بالوده مالیده کیی مطلعی دیده تا دیده کیی
زانکه زین بالوده مستیها پوستین و چارق از بادت رود
چون آید نزع مرگ آهو کی ذکر دلق و چارق آنگاه کی
تا نگردی غرق موج زشتی که نباشد از پناهت پشتی
تا نداری از سفینه راستین نگری در چارق و در پوستین
چون گلستان و ره شاند در ولا دیو گوید بنگرید این خام را
سر برید آید مغ بی هنگام را
در این خصلت زفرهنگ ابلاد در همی ابلاش شاکی و میان لو کشف الغطاء مالی بردن
تضاد و معنی این بیت در هر که نوازند بده مد صدری
ارجنده و جود خود میگری و بایه کج کج افکند سایه
اینچنین آسمان بوده زیش تا نگ بصرق کند فی بصر الله
تا صبح ساد قش پنداشتند صبح کاذب آمد و نفر پیش
اینچنین از دعا موذیانه صبح کاذب را و اظهار اوست
اهل دنیا مقل ناقص داشتند صبح کاذب کار و اظهار اوست
صبح کاذب خلق را دهر بیاد کو دهر بین کار و اظهار اسیاد
ای شده توجیح کاذب را رهین صبح صادق را تو کاذب هم مبین
کرنداری از نفاق و بیاسان از چه داری بر بر ایمان هان
بیکان نباشد هیچ زشت کار نامه خود خواند الله در حق
آن خسان که در کز جا مانده انبیا را ساحر و کذاب خوانده اند
وان امیران خسیس کلک ساز این کان بر دیر بر جره امیاز
کو دفینه دارد و گنج اندران زاینه خود مسکن نه در دیگران
شاه میدانست خود پاک او جبر ایشان کرد او ان حسنی
کاهل ایران چهره نگشایند در نیمشب کو بل نباشد زان شر
تا پدید آید سکالشهای او بعد از آن بر ساست فالشهای
مرغها را دام آن زد و گهر من از آن زهرها نخواهم بخورد
این همیکفت و دلا و می‌طپید از برای آن ایاز بی سدید
گر نهم کاین بر زنانم مسیر بود این جفا کرد شود او چون شد
باز میگوید بحق دین او کز این افزون بود کلیس او
گر بقدرت زشت من مجرم شود و زغرش و زسر من غافل بود
بر بیند کی شود او مات و مج مبتلا چون دید تا ویلات رنج
صاحب تاویل ایاز ساحرا کو بجز فاقیها ناظلات
هست تعبیرش به بیش و عیان همچو چیزی خواب این زندانیا
خواب خود را چون نداند تعبیر کی بود واقف ز سر خواب غیر
کز نخ صد تیغ او را تا محال کرد کرد و دست آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم من وجم الله حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق در وحدت حقیقت
اگر چه صنعت اتحاد حقه اگه بیان ضد بی نمادی است وجه آنکه
آینه بی صورت و ساده ضد معلوم تست کیمیا بیان اتحاد
که شرح ای مجلس در بیاید

مر مرا تو دوست داری عجب بلکه خود را دوست داری الکذب
زان سبب قانی شدم من اینچنین کز هم من از تو تا قدم
بر من از هستی من زنام نیست در وجود من تو ایخوش کام نیست
همچو سنگی کان شکوکان لعلها پرشود از وصف آن سنگ عالمان او
وصف آن سنگ عالمان او همچو سرکه در تو بحر انگبین
بعد از آن کز دوست دارد خویش را دوستی خویش باشد بیکان
ور کسی خود را دوست دارد او پرشود از وصف خود او پست و دود
خواه خود را دوست دارد لعلها دوستی خویش باشد بیکان
خواه یا او دوست دارد آن فتا اندرین دو دوستی خود فرق نیست
هر دو جانب جز منیای نیست
تا نشد او اهل خود را دشمنیست زانکه یک من نیست اینجا دو نیست
هست ظلمانی حقیقت شود
خویش را کز دوست دارد کاملا زانکه او متاع شمس الکبراست
گر بگوید سنگ اما جستو
گفت ذو عون انا الله کنت گفت منصوری انا الحق در دست
گر بگوید سنگ انا تا
زانکه او سنگ سیه بود این آن عدو بود و این عشیق
این انا هو بود در سر این فضول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود تا بلعل سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در فنا زانکه او سنگ سیه بود این
وصف سنگی هر زمان کم میشود وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از بیکران دمبدم می بین بقا اندر فنا
شمع شو یکبارگی تو کوش و لب تا ز حلقه لعل نابی گوشوار
همچو پرگار میکن گرد کی وصف هستی میفزاید در تری
گرد سر جد به خدا ماه معین چاه تا گنده بجو شد از زمین
کارگ میکن و تو کاهل مباش زین تن خاک که در آن در سری
کاسه میکن گوش مان از بهر آب انبله دور کن خاک و تراب
انبله دور کن خاک و تراب اندک اندک خاک چه را میرسد
گفت پیغمبر و گوعت و بجود بر در حق کو فتی حلقه وجود
هر که رنجی دید گنجی شد پدید هر که چیزی کرد در چیزی رسید
ان امیران بود در همچو شرند حلقه آن در هر آنکو میزند
هر او دولت سری بیرون کند طالب گنج زد و خرم بزند
قفل را بر میکشاند از هوس با دو صد فرهنگ و دانش بی‌حد
آمدن آن امیران تمام غیب باید مکان
بگشادن بجز ایان و دیدن چارق و پوستین او
و گمان بردن که این مصرع وحدت
عله است و حصر کردن و حجل
شدن
زانکه قفل صعب بر همچو بود از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بهر سیم و مال و زر خام از برای کنز آن سر انعام
گرد دهی بر خیال بد تنند قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش ما هست بود اسرار جان از خسان محفوظ از زرکان
زر به از جانست پیش البهران زر نثار جان بود نزد مهان
میشتابیدند تفت از بهر زر عقل گوید نیک بین کان نیست
عقلشان میگفت پی آهسته تر حرص تا نه بیند تو در راب
حرص غالب بود زر خون جان شده نقره عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود زر خون جان شده گفت اینست این متاع راکد
کشته صد تو حرص و خوی خالی او کشته پنهان حکمت و اهل ایان
تا که در چاه خود اندر فتد آنکه از حکمت ملامت میشنود
چون زبندام باد او شکست نفس لوامه بر او بر بیدوست
تا بد بیوار بلا ناید سرش نشنود پند دل آن کوش کر
کودکان را حرص و سرکوب هوس از نصیحتها کند و کوش کر
چونکه در دینش آغاز شد در نصیحت هر دو کوشش باز
حرص را با حرص و سرکوب هوس باز کردند آن زمان آن چیکس
اندر افتادند بر هم زاده حام همچو اندر دوغ کندیده هوام
عاشقانه در فتد با کرد و فن خورد ان امکان نی دبستد هزار
بیک بی‌ند از دنیا و از زمین چارق ایشان جزبی رد و پوستین
با نکست ایشان نی پیش بیست حین بیاد رسخهای تیز را
امتحان کن حمزه و کاوین را
هر طرف کند نو جستند آن فریق حمزه‌ها کردند و کوهای عمیق
حمزه‌هاشان بانگ میداد آن زمان
کند های خالیم ای کندکان
زان سکالش شرم هم میداشتند کند هاشان بازی انباشتند
باز در دیوارها سوراخها
همچنین کرد نداز جهل و عنا
بعد لاحول در هر سینه مانده مرغ حرصشان بی جنا
زان ضلالتهای یاوه تازشان
حرص در دیوار و در بحار شان

دیوان خامس

من منا یشفع بسیفی علم او — لا اجل دار الاسلم او
آن کند اول ز حلمش می جهد — ور نه آن هیبت عجالش کی جهد
خونها می‌ریزم نفس قاتل — هست بر حلمش بیت بوقاتل
مست و بیخود نفس ما نادان علم — دیو بر پستی کلاه از دی ربود
تا قلم انبوه می‌باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز
کاه علم آدم ملایک را که بود — اوستاد علم و فتاده نشود
چونکه در جنت شراب عام بود — شد زلیخا بازی شیطان و دی زود
آن بلا در جنت تعلیم و دود — زیرک و دانا و چشمی کرده بود
باز آن افیون علم سخت او — وز دل آورده سوی حلمش سجود
عقل آمد سوی حلمش سجود — تا قیم تو بود و دستم بکیر
کی میان مجرمان حکم ای ایاز — ای ایاز بالک نابد احتراز
فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی سزاست و در هر یکی مصالح و در عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص حیوة کسی که مکر و میدارد قصاص را در پی مکر حیات قاتل می‌بیند و هزار تنبیه و تکریر

کرد و صف ثابت بجوشم در عمل — هر که خود بشناخت مرد از شناخت
زاهدان شرمنده خلق بیشمار — باقی ایجا جمله عطای اوست این
هر چه قدرت تنها علم نیست — هر آن دادا است تا جوی دکر
گفت من دانم عطاء قدرت این — تا بدانی دخل نخل بوستان
هر این پیغمبر از شرح شاست — تا شاسوی علم او را مستزاد
بارقت فطنه است و خوشتن — ور بکوی خود همیشی بود و بس
زان نماید چند سیب آنجا نهان — داد تا در بر جهان بینا دنه
گفت زان شرح کو بد او ستاد — بر نبات سمق کشتن اند
ای ایاز اکنون بیا و داد ده — آب کو تر غالب آید با لهب
تا که رحمت غالب آید با غضب — اندر مردم زنانی هر دو هست
هر این لفظ الست بستین — زانکه استفهام اثباتیست این
نوله شاهست در لفظ خریف — شاخ حلم و خشم از هر دو است
زلت کن مانند این تقریر خام — لیک در وی لفظ لیس بر چنین
کاشناسان نه بر خوان علم — قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
آن یکی آهن و نا دین کهربا
نیک حق راستا ترا تا رشد — قسم نا طل با طلا را میکشد
معده حلوا ان بود حلوا کشد — معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سرد کاز بیخ بود — دوست پیش از تو رحمت می‌جهد
خصم پیش از تو سطوت می‌جهد
نور بینی روشنی بر وی دهد — خصم و نار و نور و نار و نور و نار
تخت و دار و بر و دهاد و بوده
مور و مار و بود و نار و زیر و زار — هر یکی با جنس خود بر و شما
ای ایاز این کار را زو تر کذار — زانکه بی‌علی شقاست انتظار
تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفعل آر

گفت اینجا جملگی فرمان ترا — تا بوجود آفتاب اختر نما — زهره که بود تا عطارد تا شها — کبر بود آید به پیش آفتاب
کرد لوق و پیرستین بکذشتی — کی چنین نخم ملامت کشتی — فضل کردن بر دمجر چه بود — در میان صفحه لات حسود
دست در کرده درون آبجو — هر یکی زایشان کلوخ خشک او — پس کلوخ خشک در جوک بود — ماهی تاب تماسی کی شود
برمن مسکین جفا دارند ظن — کو و ما را شرم و آید زمن — کر بنودی زحمت ناحر مجب — چند حرف از دفا و آکفتی
چون جفا بی‌سبب و استا آبجو — حرف میدانم با بیرون پوست — کر بتو خود دل بشکفی مغز شوی — داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آواز ها — مغز روغن را خود آواز کجا — دارد آوازی نداند خورد کوش — هست آواز شان اکر کوش
کر نه خوش آوازی مغزی بود — زغزغ آواز قشرها را شنود — زغزغ آواز قشرها را شنود — تا که خواهد شانه بر مغزی زنی
چشمکی و لب و کوش شو — آنکها چون لب بر و بیش بود — چند کاهی لب و کام شو — وانکه چون لب بر و بیش بود
چشمکی نظم و نثر و راز فاش — خواجه یکروز امتحان کن کلش — چند خورد و چرب و شیرین طعام — امتحان کن چند روزی دیدام
چند شبها خواب را کشتی اسیر — لیک شبی بیدار شود دولت بکیر — روز کی و چند را شو مستعد

دیوان خامس

خواجه در خانه است و طوطی در نما — پس دوان شد سوی خانه شاه ما — عشق شش آلا کنیزک را همی — بود لاکن آن کنیزک را همی
کشت پران جانب خانه شتافت — خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت — هر دو عاشق را جهان شهوت ربود — کاحتیاط و یاد رب‌ها نبود
هر دو نام در خزینه‌ها از نشاط — جان بجان پیوست آدم اختلاط — یاد آمد در زمان زن را کهن — چون فرستادم در اسوی وطن
پنبه مرا قش فادم من بخوش — اندر آن کنج فرح نزل بعیش — کل فروشست از سر و چون رو دید — در بها اورفت و جامه میکشید
آن زعشق جان دوید این زسیم — عشق کو و چه کو فرق عظیم — سیر بافرف هر همی با تخت شاه — سیر زاهد هر همی بر کوه و راه
کیمیا کیر و زنا و با شد تنگ — فقر هر روزی ز هجر مرد کار — باشد از سالهجان بهر هزار
عقلها زین سر بود بیرون در — زهره و هم ابر در کو بر در — ترس موی و نیست از پیش عشق — جمله فرزانه‌اند از کیش عشق
عشق و وصف این است اما کوش — وصف بنده بنده کرج و خوش — چون بجوینه بخانه‌ی در نهی — با بجهام شو قرین در طبلی
پس محبت وصف حق و از عشق — خوف نیوه وصف یزدان لغزش — وصف صفحه کو و وصف عشق کو — وصف خانه کو و وصف ایاز
شرح عشق ار من بکویم بر دوام — صد قیامت بکذرد وین نام تمام — زانکه تاریخ قیامت را حدست — حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را با نصد بر است و بر بری — از فراز عرش تا تحت الثری — زاهد با ترس میتاند بسا — عاشقان پران تر از برق و هوا
چه مجال باد یا برق ای پسر — چون کند او در راه حق کشاد بر — کی رسند این خانها در کرد عشق — کاسمانها از فرش تا اند در عشق
جز مکر کاید هنایها شنو — کز جهان و این روش از او شو — از قش خود و ذوش خود باز رو — کسوی شد یافت آشیانها زو
این قش و ذوش هست چیز انتها — رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک — از در این دو آمد مرتب یار
چون رسید آن زن بخانه کشاد — بانک در در کوش ایشان در فتاد — آنکه کنیزک هیبت آشفته دنساز — مرد برجست و در آمد در نماز
زن کنیزک را بر ولیمه بدید — درهم و آشفته و دنک و پلید — سوی خود را دید قایم در نماز — در کمان افتاد زن زان احتراز
شوی را بر داشت و دامن پاک خط — دید آلوده منی خصیه ذکر — از ذکر باقی نظفه میچکید — زان و زا فرو کشته الوپلید
بر سرش زد سیلی و کفت ای چنین — لاذکر و نماز است این ذکر — واچنین زان و زهار بر قدر
خصیه مرد غازی باشد این — آفریده کیت و دین خلق جهان
نامه بر ظلم و فسق و کفر و کین — لایقست انصاف ده اندر یمین — کز پرستی کیرد آمین آن — هست لایق با چنین آفرید
کوید او کاین آفریده آن خدا — کز دفسق و اسیم بسیار او — هست لایق با چنین اقرار او
کاذبیش بر خدای اش کواه — فعل او کرده در فرع آن مولا — تا شد او لایق عذاب هولها
پس دروغ آمد زبان با نافی او — آن فضیحتها و آن کرد او کاه — روز محشر هر نهان پیدا شود — هم زخود هر مجرمی رسوا شود
کاکر شرحش دهم ای وای او — دست و پا بر دهد کواهی با بیان — دست کوید من چنین دزدیدم — لب بکوید من چنین دزدیدم
دست و پا بر دهد کواهی با بیان — بر فساد او بسی پیش مستعان — چشم کوید کرده ام عمر حرام — کوش کوید بیهده ام سوی الحرام
پای کوید من شدم سوی حرام — فرج کوید من بکردم زنا — چون کواهی میدهد اعضای خویش — از کواهی خصیه شد زردی فرج
پس دروغ کرده هم اعضای خویش — اینجا تا که در نماز نا فروغ — کفته باشد اشهد ان لا اله الا الله
پس چنان کی فعلها کان خوبی زبان — تا هر تن عضو عشق اعلی پس — تو به کن زانها که کردستی پیش
باشد اشهد کفتن و مین بیان — کرسیه کردی تو نامه هر خویش — تا درخت عمر کردد باثبات
رفتن بنده بخواجه کو است — کم مکحوم و این مولای ما — آب توبه اش ده اکر او بی نم — زهر هر بیتنه از اعصیات
عمر کر بکذشت چون این دم دم — جمله ماهیها از و نیکو شوند — دریان توبه نصوح که چنانچه شیس از بستان بیرون آید یا آن بستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد هر زمان که یاد آید
سیئاتش را مبدل کرد حق — خواجه بر تو به نصوح خویش — بطریق نخست بلکه هر دم نفرت او زیاده کردد و نفرت او دلیل
شرح این توبه نصوح از نی شنو — قاطع بود بر قبول توبه او چه شهوت اول بی‌اندیشه و تحقیق
قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته اینجا

بازخواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

بر بهشتی که اندر از کراف — در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف — جستجو کردند دُر از هر طرف
مرغ و زن حیران شدند از فکر و ظن — جملگان از بهر دستخوش شدند
نابت آمد کاهی هر یان شوید — هر کرا هست از عجز و از زندگی
یک بیک را طالب جستن گرفت — تا بدید آید گهر از شاخ گفت
آن نصوح از ترس خود خلق را — روی زرد و لب کبود از تشنگی
پیش چشم خویش او میدید ملک — سخت بیلرزید او ناسا و بیرک
گفت تا رب تا رها گشتم ام — توبها و عهدها بشکستم ام
کرده ام اقرار که از من میزید — تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر من میرسد — وگه جان من چه سختیها کشد
در یکی افتاده استم صد شرر — در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کاخر را مباد — دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مرا — یا مرا شیری بخوردی در جوا
امید آن کی که از تو میسزد — که هر سو داغ ما دم میکزد
جان ما سنگین دارم و دل آهنین — ور نه خود کشتی درین بحر چنین
وقت تنگ آمد مرا در یک نفس — تا دشا تو کن مرا فریاد رس
کرم این بار ستاری کنی — توبه کردم من ز هر کردی دنی
توبه ام پذیرا این بار دگر — توبه بندم پر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم — پس دگر شو دعا و گفتنم
این همی زاید و صد قطره روان — که مرا افتاد ام بجلاد و عوان
تا عزیز هیچ ترسا چنین — هیچ ملحد را مبادا اینچنین
نوحها بکرد او بر بیان خویش — روی عز را بیل دیده بیش خویش
ایخدا و ای خدایندان بگفت — کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان تاریب و بار رب بر او — تا بیک آمد در میان هیبت و
چون ز راحتم بتوا ای نصوح — توبه جستن نصوح را و از آمدن که همه راحتم نصوح را
بجوید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد
کفار پر از بیکی کما قال الله تعالی اشدّ انه تعرّی

همچو دیوار شکسته در فتاد — چون بیهوش شد آن کشتی و چراه
چون شکست آن کشتی و چراه — جان بحق پیوست چون بیهوش شد
چون شکست جانش وا رهید از رنج تن — رفت شادان پیش اهل خویشتن
تن چو باز و تن مرا و را کنون — پای بسته بر شکسته بند و
چون هوشش رفت پا بیخود کنان — میبرد آن باز سوی کیقباد
چون کبوتر های رحمت بی شکر — سنگهام آبجوان نوش کرد
ذرّه الامر کرد و رفت شد — فرش خاکی طلب و زر بیک شد
مرده صد ساله پر دون شد گور — دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد — شاخ خشک اشکوفه کرد و کبز
کرک بازی حریف میشد — تا امید آنخوش رک و نخوش
بانگ آمد تا کهان که دفتیم — شد پدید آن کرشمه در تیم
بعد آنخوف و هلاک جان — مژده ها آمد که ایک کرشمه
مژده کافی ده که گوهر یافتیم — مژده کافی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره سنگ زدی — حزن شد و اندر فرح در تافتیم
آن نصوح رفته باز آمد بخویش — دیده چشمش تا دش صد ره
وحلالی خواست از وی عمر کسی — بوسه میدادند بر تن بی
بدکان بودیم ما را کن حلال — لحم تو خوردیم ما را کن حلال
زانکه خلق جمله بر وی پیش بود — خاص و لاکنی بد و محرم نصوح
بلکه همچون دو تنی یک کشته روح
کوهرا بر دوست او بر دوستی — زو ملازم تر نخواهی نیست کس
اولا و اول خواست جستن دیده — بهر حرمت داشتنش تا خیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا — اندرین مهلت رهانند بی ریا
پس حلالیها از وی خواستند — وز برای عذر بر بیخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر — ور نه زانجم کفتر ش هستم بتر
چه حلالی خواست وی باید من — که منم مجرم تر از اهل زمن
آنچه گفتم زیبد از صد یکی — بر من این گفتار را کوش کن
گرچه میراند زمین جز اندک — از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی آن دانم و ستار من — جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیس را استاد موی — بعد از آن ابلیس پشم یاد موی
حق بدین بخل و مادیه کرد — تا نکردم رو نصیحت رو نزد
نار رحمت پیشتین و نزم کرد — توبه شیرین جهان روز نزم کرد
طاعت ناکرده را کرده گرفت — همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

جواب دادن گدا

گفت روزی جستن رزق حلال — مال را ساساب و دفع ملال
گفت روزی جستن رزق حلال — مال را ساساب و دفع ملال
گفت روزی جستن رزق حلال — مال را ساساب و دفع ملال
زانکه باقی خوار شیر ایشان بود — شیر یک روزه را فهمود رو
مرغزی را بهر من ستاد شو — زان فسونها که میدانی بگو
کرمزی بایی بکار مرغزار — روفسونی خوان و بیا ذخیره
تا خری تا کاو بهر من بجوی — من سبب باشم شما را در نوا
چون بیام توقف از لحم خر — پس کریم بعد از آن ستید کر
اشک من بخورم تا فی شما
از فسون و از سخنهای گوش — نشبه کردن قطب که عاقب و اصل آدم را جهت دادن
قطب شیر و صید کردن کار او — خلق از قوت جهت و مغفرت مرتبی که حقش الفا
داد که روان باقی حق این بنده را تب قرب بنده نه قرب
تا توان در رهنمای قطب کوش — مکانی ملکه قرب صفتی و تفاصیل این اسباب است
چون برجند بینوا ماند خلق — این نکو دارد ره لو صید بیچ
او چو عقل و خلق چون اعضای تن
زانکه وجد خلق باقی خود اوست — ضعف قطب از تن بود از روح تن
ضعف رکشتی بود در نوح تن — قطب آن باشد که کرد خود تند
یا دل ده در مرتبه کشتی اش — که غلام خاص و بنده کشتیش — یا دیت در تو فزاید نه اندرو
همچو رو به صید گیر و کن فریش — تا عوض گیری هزاران صید بیش — روبهانه باشد آن صید مرید
مرده بیش او کشی زنده شود — الطاعت و یا ثبت و روانه شدن و دیدن خر
گفت روبه شیر را خوب کنم — جلفها سازم ز مقلش بر کنم
میل دافع و بکرهی کار مفت — آنخر مسکین لاغر را بیافت
یک سلامی کرم کرد و پیش رفت — در میان سطلاخ و خاک خشک
گفت چون اندرین صحرا بخشک — گفت خرگه در نجم و در راه
قسمتم فرکرد من زین شاکرم — شکر کویم دوست را و خیر و شر
زانکه هست اندر قضا از بلیه — چونکه قسام اوست کدخدا آمد کله
سر باید صبر مفتاح الفرج — سایر از آن کی رسد خیر و جرج
راضیم من قسمت قسام را — کو نوا و نداست خاص و عام را
بازگفت الصبر مفتاح الفرج — مرغ و ماهی قسمت خود بجوی
مور مرغ را از نعمت او بخور — میرساند روزی و مش هوام
کیست بی روزی بکوان بجا — بسر بوانش خلایق در نگفت
تا مد و از دوست شکوه کرد کاو — خوان او سرتاسر ها لدکفت
بجوند و هیچ کرنا بد از آن — کو رساند روزی هر بیش
ور نه شاهی آنها در کال چو — تا دهد دو نخم نخام آنکبین
غیر حق جمله عدو ند اوست دوست — شاد بیغم در بن بازار نیست
کج بهار و کل بی خار نیست — زانکه هر نعمت فی دار قرین
شکر کن تا بایدت از بد بتر — در مصیبت گفت روزی کاهی
یک حکایت یاد دارم از پدر — دیدن خر سقاق اسبان با نوای تازی را با خود
تمنا بردن که آن دولت در یابد و تمنا
بود سقاق مرا و را یک خری — کشته از انجمت دو تا چیزی
بردن الا مغفرت را که اگر در صد هزار
پشتش از بار گران ده جای پی — طاشق و خوبان روز را خوش
لذت مغفر لتش شیرین
جو گیا از کاه مشک او سیر — در عقب زخمی رنج آهنی
میرا خوردید او را رحم کرد — کاشنا و صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — کنجه این خرکت دو تا چو دوال
گفت از درویشی و تقصیر من — تا شود در آخر شه زور مند
خرید و بیرد و از زحمت بسر — تا نوا و فربه و خوب و جید
زین بنا شان رو فتر آی ذره — بوز الاکرد کای بی بهید
فی که مخلوق توام کیم خرم — آرزو مندم بدون و مبدم
طالبان اسبان چنین خوش خرام — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه بیکار شد — تا زنا طا وقت زین و کاوش

جواب دادن خر را

گفت روزی جستن رزق حلال — مال را ساساب و دفع ملال
گفت روزی جستن رزق حلال — مال را ساساب و دفع ملال
گفت روزی جستن رزق حلال — مال را ساساب و دفع ملال
گفت بسیارش بمن تو رو مند — کفتی یابد جو این دست و دهن
کنت بسیارش بمن تو رو مند — کفتی یابد جو این دست و دهن
در میان آن سلطانی است — خر ز هر سو مرکب تازی بدید
کاو بوقت و جو بهنگام آمده — مانش خارش مر اسبان را بدید
ز چه زاد و پشت رنج و لاغر — شب زده پشت و از جوع شکم
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا — ناگهان آوازه بیکار شد

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شیر دوید و بر کوهی هجوم برد بسنگی نهاد و گفت توکل کردم

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

جواب گفتن خر روباه را که توکل کسانی که هر کسی محتاج است بتوکل که اینجا این کار ما را نیست دارو دعا و ضمن است توکل و توکل بهیچ محتاج نیست

حکایت آن مرد که مال و سخنان مصلحت نا قص بخود بسته

زبون شدن خر در دست روباه و از روی علف

حکایت آن بخت و برسید لوطی از وی در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بلا اندیشد شکمش بشکافم لوطی برآمد و شد سیکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم بلت من بلت است اقلیم است هزار من هزل نیست تعلیم است آن هم لا یستحی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تفسیر النفور بالانکار ما ذا اراد الله بهذا مثلا

کفت لوطی در میانه بود سیفها باید که این خواستم بقتل به کنیم و یهدی به کثیرا و یضل به کثیرا
برمیانش خنجری دید آن لعین همچو میزان هست بسیار از وسرح روشوند و بسیاری
کفت آنکه با من از یک تنش پس بگفتش در میانت چیست این
کفت لوطی هر دقه را کاو من بدنیندیشیده ام با تو بمن
از علی میراث داری ذوالفقار چیکه مرد عیب خنجرها چو
کشتی سازی زتوزیع و نتوح باز وی شیر خدا هست بار
کرد لیلیت هست اندر فعل کوبکی ملاح کشتی همچو نوح
خایفان را راه را کردی دلیر تیغ چوبین را بدان کز ذوالفقار
ای بخت بیش رفته از سیاه بر سر رفع و رفیق و کریت کواه
توبه کن اشک باران چون مطر رفیق و سبلت را زخنده بار خر
داد وی مردی کن و عنین میو داروی مردی بخور اندر عمل
رستگر باید ست خنجر بسکن تابر و آیند صد کون خوبرو
یکدو کاهی برد تکلف سازنوش معدن را بکذار و سوی دلنواز
تا کی از جامه زنا همچون زنان در بخیری مایلی چاه در مکیر
روبه اندر حیله پای خود فشرد رستی کر باید ست بخون پیش
چونکه خرکوشی برد شیر بچه تا ترا عشقی کند اندر برش
آن فسونی خوش ترا ز طوطی او آنکه صد حلوت طاکیا ی او

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

حکایت آن خر که در مخمصه و تلف چون فرو ماند نبوی بشارتم داشتن هست که او مقلد است در آن

حکایت آن خر که از ترس جولی بخانه افکند و خود را بر زمین زد و گفت

خواسته سیر بر گفت ترس بر

با روباه عتاب کردن

گفت روبه هم نبود شگفت / کز غرم گیرند هم نبود شگفت
بر جوکی بر آورد ندوت / جد جد تمیز هم برخاست
چون کدو تمیز بیان مان سرو / طاعت خرا بجا خر بر بند
نیست شاه شهر تا بهره کو / هست تمیز بیش میعت و بهر
آدمی ناش و زخر کران مترس / مرنه ای خیمی و دران مترس
چرخ جادم هم زنور نوبت / ناش فلک مقامت اهرت
تو ز چرخ و انتران هم بر تری / گر چه بر سلطنت در آخر تری
میر آخر دیگر و خر دیگر است / میر آخر دیگر و خر دیگر است
ن هر آنکه انور آخر شد آخر / از کلستان کوی و از طاهای ستر
از اناره و از نرخ و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی نیب
یا از آن نانان کلیکان پرورش / هم کلون اشکم هم استان می برند
یا از آن در یا که موجش کوهها / کوهرش کوینده و بینا در آب
یا از آن مرغان که کاچین میکنند / بهنها زرین و سیمین میکنند
نرد با نها ملیت پنهان در جهان / پایه پایه تا علیان آسمان
هر کرا نانی بانی دیگریست / هر کرا نانی بانی دیگریست
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک شاهنشاه و باب پاپان و سر
این در آن حیران که او در حیرت است / وان درین خیره که حیرت بیشتر
جهان از خوف واسع آمدند / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان تکه کوهان برآمده / کز هوا ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان که شاه و هر یک مرغ / کاز آنچه میخوری مانا رایه
اینچنین پایان ندارد کن جمع / سوی آن روباه و شیر تیز جمع
چون که روباهی بی مرغ / تا کند سرش بجمله خورد مرد
بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لا به کردن شیر که دگر بار ره بیا رش

دو بیوه از شیر و آن شیر از بره / تا نیز بگوه تا زان لعل بخت
گفت روبه شیر را ایشاه ما / چون نکرد و صبر در وقت وغا
کنیزی کرد از بلندی سر جهل / تا بیزه بلیک تو آمد آن غوی
تکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
خر ز دورش دید و بر گشت و / تا ماند که حمله غالب شوی
ضعف تو ظاهر شد و آن بخت / تا بدین حد می ندانستم فتور
و ز بود و حمله را دید و گرفت / ذکر در من ضعف دستیار بود
گفت من پنداشتم بر ناستم / صبر عظم از تجرع یا وه گشت
لیک گفتم زور من بر جهل / نا زآورد ن ملول میزد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کان نابشد بیا رعایش بشی
گر قلاده دار دیگر از خرد / تعب از آن بر صیدها بخشم
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از قوی بهی نهد
گر خدا روزی کند آن خر را / از خری او نباشد ابر بعید
لیک چون آدم من او را جز شار / تا بیاد شی ندهی از تجمل باز
پس فراموشش شد هولاکه / سخت رنجوریم مخلول کشته تن
تا بنزه یکه نیا بد خشتام / من بخشیم خفته ناشم بر توام
گفت آری تجربه کردم که من / تا بپوشد عقل او را غفلتی
تو صفا کردست خر را کرد کار / کاندرم غرهٔ هر نا بکار
رفت روبه گفت ایشه هستی / تو صفا اش را بدین بر هم زنیم
ما عدو عقل و جان و روشنیم
عقل خر کوی فرزندان ماست / کژ کشی تا زیجه دستان ماست
کژ کشی تا زیجه دستان ماست / عقل کل نابشد ز دوران زحل
بیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد و ز زحل دانا شد او / تازه او کرد کار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصد های ماست
تو بیه آن افتاب روشنم / در بیان آنکه نقض عهد تو به موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی و جعل منهم القردة و خنازیر

تجربه کرد ارد و با ایشه بیه / دوک توبه بشکند آن سست
دوک توبه بشکند آن سست / نقض میثاق و شکست توبها
نقض عهد و توبه اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک او
پس بدند آن قوم را بوزینه کرد / از دل بوزینه شد خوار و کش
اندرین است چند مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه کرده اندرش / هیچ تو بیکه منقصت زد سوی تش
گر هنر بودی دلش را زانفیا / خواری بودی و صحت آنجا
آن سک اصحاب خوش بیدار تو

آنچنین فرمی ندارد کلدن / رفته در خون خانم آشکار
کرچه من نشک خرانم با خصوم / جان بودم جان ندارم این زاکنون
تا زاه ورهی خن و تسویل را / سیدل و جان از غضب آن شکوه
طفل دیدی پیر کشتی در زمان / سرکلون خود را در افکندم زکوه
چون بدیدم آنعتاب و بجیب / عهد کردم با خدای ذو المنن
عهد کردم نن کردم ای معین / مرکشا زین دستکی تو پای من
چون بدی در زیر پنجه شیر / حق کشاده کرد آندم پای من
حق ذات پاک الله الصمد / باز جستادت آشیر غزین
کبود بستاد بد از بار بد / زان زاد بر جانی ستاف ایلیم
از قرین بد قول و گفتگوی او / خود بدزد دل خان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / چونکه او افکند بر تو سایه را
عقل تو کاژ دهان کشت / یار بد او را زمره و انگهست
دیده عقلت بدو بیرون جهد
درجهان نبود بتر از یار بد / پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار
گفت روبه صاف ما را دیدیست / لیک تخییلات وهمی خود نیست
اینهمه وهم توست ایشاه دل
از خیال زشت خود منکر مبن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر ما خوان صفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی کاکرد جور و امتحان
عاصه من بد بلد نبودم زشت قسم / آنکه دیدی بد بند بود آن ظلم
وز بدی بدان سکالش قول
عالم وهم و خیال و طبع و بیم / هست ره در ایکی کو عظیم
نقشهای انخیال نقشبند
گفت هذا دیگر ابراهیم را د / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل کرد
عالم وهم و خیال چشمبند / آنچنان کز راز جای خوش کند
تا هذا ذکر آمد قال او
غرقی کشتی عقلها چون خیال / در بحار وهم و کرد لب خیال
عقل ثابت بر زکه را وهم بین
کوهها راهست زین طوفان فتح / کو امان جز که در کشتی نوح
زین خیال روزن راه یقین
مرد ایقان دست از وهم و خیال / موی ابر و ماه میگوید هلال
واکه نور عمر بنود سند
صد هزاران کشتی ما هولاکم / تخته تخته کشته در زالی وهم
کمترین فرهون جست ابنیل شو
کرنداند روی چون زن کیست آن / واکه دانی نیستش بر خود کمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر
عاشقم من از نبی خویشتن / چه نشستی پر منی تو پیش من
از من و ما هر که این در میزند
بی من و مائی همی جویم نجات / تا شوم من کو لی آخوش مولجا
هر که جز من شد هم منها خود
آینه بی نقش شد یابد بها / پاسخ دادن روباه مر آن خر را که هر بار فلان بر مسکر دجهٔ دل نفس
زاهدی در نفس از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سر زری
بود انطاکیش سر زد مر شبی
پس مجانیب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت از سر خویش بیر
گفت نامد نوبت آن ملکیت / در فرها فتی غیری نکشت
او فرو افکند خود را از وداد
چون غرو از نکل آنجان سیر بود / در فراق مرد بر خود نوحه کرد
در میان عمق آب او فتاد
موت را از غیب میکرد او کری / آن فی موت حیاتی میبردی
کاین حیات او را چو مرگ میشود
سیف و خنجر چون علی بیجان او / مرگ و نسرین عدو جان او
موت را چون زندگی قابل شود
گفت ای دانای رازم موجود / چه کنم در شهر از خدمت بکو
بانگ آمد رو فسحه اسوی
مدتی از انفیا زر میستان / پس بدر ویشان مسکین میرسان
گفت خدمت آنکه بود بر نفس
کفت من رهیم تا مر خراز / خدمت اینست تا کجنه کاه
گفت سمعا طاعتا ایجان پناه

آن کلوها بلا بد و بین کلی
کریا بد کیمیا مس را بده
تو بمن خود را طمع نبود فرع
آن کدائی که بجیب میکده او
امر و فرمان بود فرمی و طمع
آنچنان جان حریص نبود تبع
تا بغ از اسراف و ایمن از ظلم
عشق هم هم مولد دیگر چنین
عشق عاشق بر مولد و عشق
عشق عاشق بر مولد و عشق
عشق هم هم مولد دیگر چنین
ایمن از ظلم و طمع
آن کدائی که بجیب میکده او
آنچنان جان حریص نبود تبع
بود از آثار حکمتها هو
عشق عاشق بر مولد و عشق
عشق هم هم مولد دیگر چنین
ایمن از ظلم و طمع
آن کدائی که بجیب میکده او
آنچنان جان حریص نبود تبع
بود از آثار حکمتها هو

کنجها ی خاک تا هفتم طبق
مهر کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من تا شام
در حریم غیر تو من فاستم
هست جنت کرد آرم در نظر
در کنم خدمت من از خوف سقر
موسی تا شم سلا متجوی من
زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشق عشق بزه انعم و قوت
صد بدی پیش نیز در تر لوت
وین بدی که دارد آن شیخ ملی
چیز دیگر گشت کو خواهش بدن
عاشق عشق مدل و لقا و نزد
چیز بیل موقن انکاه دزد
عاشق آن لیلی کو در کبود
ملک عالم پیش او یک ستره بود
پیش او یکسان شد مه تا کلوخ
زن چه تا باشد که بند باز خط
شیر و کرگ و دد و از و واقف
همچو بلوبیان کره او جمع آمده
کاین نشست از نکی بیان باک
پر بعشق و لحم بخشش زهر تلخ
زهره و باشد نظر بنده خرد
زانکه نک نیک باشد سند بد
لحم عاشق را چیا و خورد ده
عشق معروفست بیش بلند تو
و خورد خود فالمشتهی ام و
لحم عاشق زهر کرده دیگشی
هر چه جز عشق است شد تا کوکل
دو جهان یکدانه پیش نزد عشق
دانه مرغ را هر کز خورد
کاهدان مرغ را هر کز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق اهل
بندگی کیست آمد در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد
عاشق آزادی خواهد تا ابد
بنده دایم خلعت او در رجوع
خلعت عاشق هویدا آر او
ور بخواهد عشق در کفت و شید
عشق در پایست قهرش تا بدید
قطرها بحر را نتوان شمرد
هست دریا پیش آن جراست مرد
اینچنین پایان ندارد اینچنان
باز رو در قصه شیخ زمان
شد چنین شیخ کدائی کو بکو
در معنی لولاک لما خلقت الافلاک
عشق آمد لا انا الی القتل
عشق و شوید چرا مانند یک
عشق شاید کی را مانند یک
عشق بنکاه فلک را سد شکاف
عشق لرزاند زمین را از کزاف
تا محمد بود عشق پاک جنت
هر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی و عشق چون او بود فرد
پس مرا در از تا شیا تخمیر کرد
کز بنوی بحر عشق پاک را
کی وجودی او مرا فلاک را
من بدان از اشتم چرخ سنی
تا علو عشق را هستی کسی
منتهیها ذکر آید زچرخ
آن چو سپند تابع آید این چو فرخ
خاک را من خار کردم یکسری
تازه فرمانشان بودی بری
خاک را دایم سبزی موی
تا زنبیل فقیر آگه شوی
باز کوبند این جبال را حساب
وصف حال عاشقان اندر کتاب
کیمیا آمیخته است این نقش آب
تا بنعم تو بود نزد یک تن
غصه را با خاک تشبیه کنند
آن نباشد لیک تشبیه کنند
آن دل تا حق کسی خواند
تا نسب بد مثال را بدند
در تصور در نیاید عین آن
عیب بر تصویر نفرینی مدان
شیخ زوزی چار کرت چرخ نقش
بر نمی نمی بجانه امیری بهر کرد
در روزی چهار بار
هر کدا یه رفت در قصر امیر
در نمی شد شیخ بی عتاب کردن بهر و عذر او درون مشیخ
خالق جان می بجوید تا ی نان
عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای شیخ
کو بیت چیزی مدد نام شیخ
تا کی و تا چند بارزق دو تو
ای چه سفری و چه رویت و چه
کبر روزی اندر آن چار بار
انچه شیخ اندر بیند تو
من ندیدم نرگس را مانند تو
حریت و آب کل یان بر ده
این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش تو عباس تو
هیچ ملحد را مباد این نقش خوش
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
زانشم الا نه چندین مجوش
هر زنان در خوبی هر دو بیگ
احکم نان خانه را بدریدی
هفت سالا از سوز عشق چشم
در بیابان خورده ام من برگ
تازه برگ خشک و تازه خورده
سر کشته بود این رنگ تنم
تا تو نانی در حجاب بوالبش
سر بری در بهاسان کمر بکر
زیرکا ذکر موریا بشکافت
علم بیها را بجان در یافتند
علم نانجات و سحر و فلسفه
کمیه نشناسد حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود
بر کشتند از هوا فرمان خود
عشق نیرنگ کرد و زیشان در کشید
شد چنین مخترشید بر پیشان تا
نور چشمی که بر و زاستاره دید
انتها بجون از و رو در کشید
زین گذر کن بند من پیر حسین
عاشقانرا تو بجشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در رسید
با تو نتوان گفت اینم عذر خود
هم کن موقوف آن گفتن بباش
سیمها عاشقان را کو خراش

تا شنا لاین کار کرد این مرد کار
بعد از این سیمین دل قلب خواه
هین زانچ دست بهر بده
در عطای مانند تخمیر و نه کم
پس زر بهر تا پر کن تو پشت
رو بید الله فوق ایدیهم تو باش
بود یکسال دکر کارش همین
عاقبت خود کر کاهدی آن فقیر
پیش او روش ضمیر هر کسی
انچه در دل داشتی آن پشت هم
او بلقی خاند دل خلوت
خانه را من رو فتم از نیک و بد
کرد آب خل چون هر چون نمو
لیک تا آب از قزی خالی شدی
جز کلاه بر تخت کو ایمن دل
چون دل آن آب زنها خالی است
پس مصفا کن درون خویش را
ای خری داشته مانده در خری
چون خیالی میشود در دو دفن
خوی کو شید و اول و آخر گفت
غالب آمد هر دو جبر شد
کشت بود آن خرجها مت را اسیر
کز خرا دل توبه و سوکند خورد
هست آنان ملک بر جان خرا
جهد کن تا خان مخلد کرد
تا کنوش فضل بی روزی مدار
کرنباشد جوع صد بخی دکر
رنج جوع از بهر جا بکزه تو
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود
کفت جوع از صبر جهت دو تا شود
خود نباشد جوع هر کس را نبود
جوع هر جلف و کدا را کی دهد
نبود اندر دل ترا جز فکر نان
ماهد او میت زغیب این پشکاه
در کفت تو خالی کرد زر بده
ن بشیانی نعمت زین کوم
ده بیست سایل بشکست بیت
همچو بستی کر اندر زنی باش
کید ادی زر زکیه دو بین
قدر آن دادی بدون پشر و کر
حالی از کریه مثال جنت است
خانه ام پر کشت از عشق احد
جز مکن خلل پر دون نبود
تنقیه شرحلت در جوی بدی
ای صفا کن زکل الجمع دل
تا بد اندر سهر در دیش را
کز ارواح مسیحا بو سری
تا خیالات از درون و دفن
بس کلوها کرد عشق زعیف
کفت اکر برکت بکره مرد کیر
عاقبت از هم خری بجهل بکره
کز ندارند آب جان جاوه دان
تا بر و زمرلیه برکی باشت
در فضیلت جوع و احتما
از ب هیضه بدد از تو سر
خاصه در جوع صد قطع و ضرر
جمله خوشها بی مخا شهاد دست
نان جو در پیش من حلوا خورم
کاین علف زاریت زاندازه بر
چون علف کریت پیش و فند
تا بد اندر خاطرت جز فکر نان
رنج جوع اول بود خود زان عمل
جوع خود سلطان دارد هاهین
آن یکی بیخورد نان مخفی
پس توانم کرد ملوا خورم
جوع مرغ اطمان حق را داده
کیفیت قوم بدین ارزانی
بعد چند بر سال طاقت بیست
بعد از ان امر آمدش انکه کو
هر کی خواهد از تو از نیک تا هزار
هر چه خواهد بده شد بیش از
دست زیر بهر پاکن امید
بعد از ین از ما نمونی بده
دام و دانه از ما عصره وارها
زر شود خاک سیه اندر کشش
پس بکفت بچه دانستی که او
اندر و جز عشق بزد ان کار نیست
هر چه بینم اندر و غیر هوا
در تک آب ار به بینی صورتی
تا نماند تیرک وحش در و
تو برانی هر دمی کز خواب خود
پس ترا باطن مصفا تا شود
کز شناسی کز خیالی سر کند
این خیالات از بر روب از تیره
زان رسولی کش حقایق داده
زین عذاب جوع تاری وارهم
عرض کو بد احمق و نادان کند
چون نداره جان جاوید ان شقی
تا بر و زمرلیه برکی باشت
اعتمادش نیز بر رازق نبود
رنج جوع اول بود خود زان عمل
جوع خود سلطان دارد هاهین
آن یکی بیخورد نان مخفی
پس توانم کرد ملوا خورم
جوع مرغ اطمان حق را داده
کیفیت قوم بدین ارزانی
بعد چند بر سال طاقت بیست
هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع در جان نه چنین خوش
کفت سایل چون بدین است شرح
چون کنم سر بر دری لاجرم
تا شوند از جوع شیر و دوند
تو نه مرغاب مرغ تا نه
جوع مردن به بود زین زیست

سیکردن شیر آن خر را و رفتن با آب خوردن و خوردن روباه دل و حکیر او را و سؤال

شیر

حکایت آن مرد که بیرون بروش با شمع و طلب آدمی

دعوت کردن مسلمانی ترسا را بدان سلام و جواب گفتن

گفتن که هشت مرا هیبت کوفته اقدام انبیا و بر جبین آن

جواب مؤمن ستی کاز جزای در امانات اختیار نهاده و دلیل

منکر شود و تاویل کند از منکر شدن او مر دهی لازم آید

انکار بهشت و دوزخ که هشت جزای طیعات و دوزخ

جزای مخالفان و دیگر یکوم بچه المحامد و العاقل لکفیه الاشارة

و بر یاران راه بیابان قدرت که قدرت خالق را

مغلوب قدرت خلق دانند

حکایت در تقدیر و امتحان بنده

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و حجت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

حکایت آن درویش که در جبر غلامان عهد خراسان

حکایت سلطان با آن جوان

باز جواب کافر مؤمن یعنی را و منع کردن از اضرار که مادهٔ اشکال را بنده الاعشق وذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

حکایت جوی که چادر پوشیده در میان زنان گشت و چرکی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

دیدن شاه دیگر پایه را که شرح فراق و پوستین بکو

من ندارم طاقت آن تاب آه
کان فزون آمد ز کوه شهنشاه
کیم در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمان و دین موسنم

دارم ایمان کان ز ایمان برست
بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان ایم در ایمان
کز پیر مهرم هست محکم بر دهان

تا ز ایمان کز خود ایمان شما
فی بیان میلیستم بی‌انتها
آنکه سر میلش سوی ایمان بود
چون شمارا دید او فانر شود

زانکه نانی چند و معنیش بی
چون بیا با تو مغازه گفتی
چون بایمان شما او بنگرد
عشق او زآورد ایمان بصر

این حکایت یاد گیر ای تیزهوش
حکایت نمودن نشست آواز که در کافرستان بانگ نماز بلبلی نماز و در کافر و بل هدیها داد
سور تقی بگذار و معنی را بجوی

لیک مؤذن داشت بس دلدرد
در صلاح افتاد از وی خاص و عام
کودکان ترسان از و در جا بجا
شب همه شب بیدریغ خلق خود

خواب خوش بر مردمان کرد حرام
هر فرح زحمت و تضریع را
پس طلب کردند او را در زمان
هر دو زن زآواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر تودیع را
تو بکرم کردی شب و روز تکیا
چون رسید از تو بهر باب دولتی
انجمن‌ها دادند و گفتند ایطلان

از آفات جمله آسودیم ما
در سوی ما محتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از و له
خواب رفت از ما کنون هم موقتی

هر آنچه ایش زبان کوتاه کن
منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن طاشق آواز خود
اتحد دست بش روان با قافله

شکوه کردند اهل کاروان
کشود جنگ و صلا و قصا و دار
آن سیزه کرد بس احترار
در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتند ش مکو بانگ نماز
خو بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جام لطیف
داد آنجا بچون بانگ نماز

خلق خانه شد ز فتنه غاصه
کصلای بانگ او راحت فزا
مین چه راحت بود زان آواز او
هدیه آورد و بیامد چون الیف

پس بر شان کاین مؤذن کو کجا
ارزو میبود او را موسفی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش
کاو و فتاد از وی بناگه گشت

دختری دارم لطیف و بس سنی
هجر بجر بود این غم من چو هو
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
پندها میداد چندین کافرش

در دلا و صد امان رستم بتی
تا فرو خواند اذان مؤذن ابن ان
کنت دختر چیست این مکره ما
کی بجنبید سلسله او در مبدم

هیچ چاره می ندانستم در آن
هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفت کاین بانگ از آن
کاو غم آمد این دو چاره اند

من همه عمر این چنین آواز زشت
آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون رقیبن گفتش رخ او زرد شد
هست علام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر
دوش خوش خفتم در آن چون خواب
راستم این بود از آواز او
از مسلمانی دل او سرد شد

باز پرسیدم من از تشویش و عنا
کم مرا کشتی بجبر و دستگیر
انچه کردی نامن از احسانه
هدیه آوردم بشکر این مژده کو

چون بدین شی گفت ای جوان پیر
من دعات را بر از زکوة می
هست ایمان شما نرخ و بجا
بنده نو گشته ام من مستمر

کز جلال و ملک و ثروت فرق می
لیک از ایمان صدق بایزید
رجوع بحکایت کبر با مسلمان در ایمان بایزید
راه زن همچو کاو آن بانگ غاز

همچو آن زن کجماع خرید
گفت آوه چیست این خواری
کز جماع اینست کاید از خران
چند حسرت در دل و جانم رسید

داد کلو داد ایمان نابسود
آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره از ایمانش در جرار رود
بر کس ما میرسند این شهران

همچو آتش ذره در پشمها
از ان ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه تابسیاه
بحر اندر قطره اش غرقه شود

یک ستاره در مجد و رفعو
تا فنا شد کفر هر کو و جهو
یک شه تا فنا شد کل جمله شرق و غرب
میکند در جنگ خصمان را تباه

کفرها تا فنا شد رفت اندر
کز سر دل قالبین تاری نماند
در مسلمانان دل بی‌چون نشاند
آنکه ایمان یافت رفت اندر

این منظما کفر و ذره نوبنیست
ذره نبود جز حقیر بیخم
ذره نبود شارق لا ینفسم
این بحیله آب روغن کرده نیست

محرم دریا نداند این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ
کز نما یدرخ ز شرق ما بیخ
گفتن ذره مرادی دان خفی

جمله بی‌تی نو کرد تا ثری
او یکی جان دارد از نور منیر
او یکی تن دارد از خاک حقیر
جمله بالاخلد کرد و اخضرها

ای عجب اینست او یا آن یکو
کز بجا ندم در شکال و جست جو
کز وی بیست ای برادر جست آن
پر شده از نور او هفت آسمان

در وی آنست این بود تیکو
مثل آوردن کبر در بیان معنی و صورت با یزید
ای عجب زین دو کدامین کیست

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم المومن یالف ویولف والمنافق لا یالف ولا یولف بهم

پس شری در مان جان خوشت
هر خسی از نقد وش یکجهت
آن بخی بشر ده در مغ مانده
لاماسی با در مغستان خوانده

لیس بالفضلین یلف جسمه
لیک کاخ نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تا ز جگر
لیک نبود بیک سلطان نخس

ای ایاز استاد تو بر بلند
نیست هر بیری عیوش بلند
حکایت آن پیر که غلام را گفت میباید غلام شوی سبوی آوری و را دنگاست می‌نشیند قصد کوشمال زاهد کرد زاهد بخت
هر صفاتا کی کنی سفت
در مهار زاهدی بود که امیر و صفت میکرد سبوی آوری و را
این قضیه در عصر علی بود که هنوز مجرم نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

گفت هر محبوب و هر بیچاره
مکری زنجی و در با و لب
راه بان و راز دان و در بین
دو بیچی بود ایام مسیح

خلق دلدار و کرا آزاد و ملیح
هم امیری جنس و خوش مذهبی
باده می با نیست شان در نظم ما
تا نسبود آنوقت با دون و ملال

آمدش مهمان بنا کاطان شبی
رعسبو بیکن بما آور سلام
از فلان راهب کدار خود
تا ز خاص و عام جان یابد خلاص

باده شاد کرد گفت و با غلام
کدهزاران جره و خمدار کند
اندران می‌نایند پنهانا نیست
آنچنان کاندر مبا سلطانیست

جرعه زد جام راهب آن کند
کسیه سازند از سر دون زه
از برای چشم بد مرهم و شد
از برون آن لعل و دو آلوده شد

تو بدل لق پاره پاره کهنه نکر
کنجها پوسته در و بر لها
کنج آدم چون بویران بده فنین
کشت طینش چشم بد آن امین

کنج و کوهر کی میان خاشاک
جان هیکلنش کاطینم سوت
دو سو بسته غلام و خوش و بد
در زمان در بر مهمانان رسید

از فلان مرد بس مهمانان رسید
سنگ داد و در بهوش کو هر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد
تاج زر بر تارک ساقی نهد

نیست فرقی کاندر آنجا فرق نیست
بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفت جمله جان شده
تخت و تخته آنجا ذیکسان شده

پیش آمد زاهدی غمدیده
وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هر بیه گشت آنجا فرق نیست
هیچ سبقی بد ایشان فرق هم

کو شمالی محنت بی زینهار
چون هر بیه گشت آنجا فرق نیست
انچنین باده همی برد آن غلام
سوی قصر آن امیر شکنام

سال و مه خون و فغان آمیخته
خشک مغزی در بلا بیجده
تن ز اقبالها دل بکداخته
خانه از غیر خدا پر داخته

گفت زاهد در مجلس حیث آن
واهها بر اهها چندین هزار
دیده هر ساعت خلقی در اجتهاد
روز و شب چشمه او بر لبها

گفت این آن فلان میر اجل
صبر و حلش نیمشب بگریخته
دید در شب یکغلام نیک بخت
در شتابش او زمین میکرد طی

طالب بین دان و آنکه عیش نوش
حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام ولطیفه گفتن ضیاء

گفت باده گفت آن یک آن
گفت طالب را چنین باشد عمل
باده شیطان و آنکه تیز هوش
هوشها نابد بران هوش تو

هوش تو بی‌چنین بی‌هوش
داد ران تاج شیخ اسلام بود
از بزرگ عالم خلق پیش او
تاجر شیطان و هم کار بکر

تاجه باشد هوش تو هنگام سکر
بود کوته قد و کوچک همچو مرغ
کرچه فاضل بود و فضل و ذوق
کشته دایم در ملامت در سجود

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
موج شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر هار و تنگی آمدی
این ضیا اندر ظرافت بد فزون

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
باد کبر و قاضیان و اصفیا
کز شیخ اسلام از کبر قیام
این شیاهم و اعلی بد باهری

اوبسی کوته ضیا بیجد دراز
انفعالی داد خالی در خورش
گفت آری بس دراز بحر خزر
مرد را صد کشتن بد در نصیب

روز محفل اندر آمد آن ضیا
پس ترا خود هوش کو یا عقل و راد
محمل ناشد نیل بر روی حبش
اندک زان قد سرو تم بزه

پس ضیا چون دید کبر اندرش
روت بس زیباست خلقم بکش
در شب ابری نتابد چو شره
تا خوری هوش خوش و ظلمت جو شوی

پس ترا خود هوش کو یا عقل و راد
در تو نور نیست کی در آمد ای عمو
کز جلام آمد بی قوت عوام
طالبان دوست را آمد حرام

باز جمع بحکایت زاهد و زاهد و اجتماع خلق

باز جواب دفع کفن مرتضی را

جواب گفتن امیر مرتضی شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهة کسیا

دیگر باره خطاب شاه ایاز را

تمثیل فکر هر روزنه که در دل آید بمهمان نو
که ان اول روزنه در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری
و نان مهمان کشیدن

تا ز نو ترتیب معدن رود
زن بدی گفتش که آخر ای امیر
خامه ارزق که در نان بود و زن
کز چها خانه خانه خویش را
کز بدم یار نصف کج بود
هر دمی کاری چو مهمان عزیز
تا کلب را ایمان بجای تخم دان
خانه میرید به تنهی او زغیر
میکند او بخ سر و کسنه را
نم زد لهجه بر بریز یابرد
کز ترش روئی بنارد ابر برق
آزمان که او مقیم برج نست
هفت سال ایوب با صبر و وفا
کز محبت تا من محبوب کش
کار دهینه در آید نو بنو
رب او زنخان اشکها ای
ابر ل کز هست ظاهر بر ترش
بد که آن کوهر بپست و بود
جای دیگر سود دارد عادت
تو مخوان و چاره آنکه خوبان
ور تو آنرا فرح کیری و مضر
اصل ان آنرا بکیرش در کنار
ای ایاز پر بنا زصد قایش
ن بوقت شهم و کینه صبرها
حق کرا خواهد است در دین کار
صد هزاران سر نهاده بر شکم
ور نه شهوت خانمانت بر کند
خواجه بود است و او را بنده
کشت بالغ دلو دختر را بشو
چون ضرورت بود دختر را بداد
کز ضرورت بود عقد ایزکا
کفت دختری پیر بود کم
انچنین قوی بجالم هم بود

تا ز نو ترتیب معدن رود
زن بدی گفتش که آخر ای امیر
خامه ارزق که در نان بود و زن
کز چها خانه خانه خویش را
کز بدم یار نصف کج بود
هر دمی کاری چو مهمان عزیز
تا کلب را ایمان بجای تخم دان
خانه میرید به تنهی او زغیر
میکند او بخ سر و کسنه را
نم زد لهجه بر بریز یابرد
کز ترش روئی بنارد ابر برق
آزمان که او مقیم برج نست
هفت سال ایوب با صبر و وفا
کز محبت تا من محبوب کش
کار دهینه در آید نو بنو
رب او زنخان اشکها ای
ابر ل کز هست ظاهر بر ترش
بد که آن کوهر بپست و بود
جای دیگر سود دارد عادت
تو مخوان و چاره آنکه خوبان
ور تو آنرا فرح کیری و مضر
اصل ان آنرا بکیرش در کنار
ای ایاز پر بنا زصد قایش
ن بوقت شهم و کینه صبرها
حق کرا خواهد است در دین کار
صد هزاران سر نهاده بر شکم
ور نه شهوت خانمانت بر کند
خواجه بود است و او را بنده
کشت بالغ دلو دختر را بشو
چون ضرورت بود دختر را بداد
کز ضرورت بود عقد ایزکا
کفت دختری پیر بود کم
انچنین قوی بجالم هم بود

کاین خوشی اندر سفر هر شبی
کز مرا بکردم از طیبت مکیر
سوزش دید تو شمعی را لکن
از لحم و از نخلت این ما جرا
زاکه شخص از کلو او قدم
تا در آید شادی تو زاصل خیر
تا خر آمد سر و نو از ما و را
در هوس هاکه بهتر آورد
ز دیو و از تبسمها شرق
تا ش چون طالع شیر بن جست
در بلا خوش بود تا سیف جدا
رو کرد ایوب یک لحظه ترش
خند خندان پیش او تو مانده
لا تعقب حرز لی ان مضی
طاش ارند است ابر و شوره کن
جهد کن تا از تو او را خوی رود
تا کمان روزی بر آید هات
بوکه نجی نالت و صاحب قران
چشم تو در اصل باشد منتظر
دیگر باز خطاب کردن شاه با ایاز و نوازش ایاز را
صدق تو از مجرد از کوهیت
ست کرد در قرار و در ربات
کی بود این جسم را انجا جمال
از رشان از نه و از دم کم
زنده است در کو تار یک اکلد
وصیت کردن ان پدر دختر خود را که خود را ازین
شوهر که ترا هست نکاح دار تا حامد نشوی
شو بود اندر کفایت کفو او
او با کفو ویش از خوف فساد
ای غریب خوار را بنبود وفا
هست پنوت دلپذیر و منتم
کز چنین قوی نصیحت کرد شاه
خاصه شد تا کمان دختر از

زن پشیمان شد از این کفتار
لابه و زاری زن سوده نداشت
میشد و صحرا ز نور شمع مرد
در مرون هر و از راه نهان
تا که لم کرد ماه شادی میزند
میشاند برک زرد از شاخ دل
میکند بخ کز بوسیده را
خاصه آنرا که بیشتی باشد این
سعد و نحس نور دلت مهمان شود
تا که نامه چون شود او متصل
تا چو واکرد بلای سخت ره
از وفا و نخلت مکر مدا
کز اعز فی خالق من شرع
آن ضیر و ترش را پاس دار
تا کم از تو مثال ابرد
ور نباشد کوهر و نبود غنی
تا کمان در کشد ادیت مانع شوی
تا ز فی پوسته بر مقصود سیر
وانها در برک باشی زان روش
باز ره دایم ز مرک اشتظار
ن بوقت شهوت باشد عنا
هست مرد طاین نه آن ریش و ذکر
روح حیوانی چه قدر است ای
تا توانی بنده شهوت مشو
رو سوی نا شد کو از حلال کیر
زهره خندی مد دخی چین بری
کرشه بنکاف تبکشت و حلال
کفت دختر را کزین دانا و تو
تا کمان بجهد کند ترا بجه
هر دو روزی هر سه روزی آب
خاصه شد بدهره و جوان خاتون و

چون رسید و رفت آنها نبود
رفت و ایشان را در ان خلوت
چون بهشت از ظلمت کشت
هر زمان کفتی خیال میهمان
بی نشاندم لیک روز فتان بنو
آید اندر سینه چون جان عزیز
کار ساز بهای شادی میکند
تا بر و بد برک سبز متصل
تا نماید بخ روبوشیده را
کو بود لم بنده اهل یقین
چون ستاره خانه خانه میرود
شکر کوید از تو با سلطان دل
چشم کوید بسد کون شکر او
بود چون شیر و عسل او با بلا
لا تعقبی اهل من سبع
آن ترش را چون شکر شیرین شمار
باترش تو رو ترش کم کن چنان
عادت شیرین خود افزون کنی
ان بامر و حکمت صانع شود
تا ز فی پوسته بر مقصود سیر
وانها در برک باشی زان روش
باز ره دایم ز مرک اشتظار
ن بوقت شهوت باشد عنا
هست مرد طاین نه آن ریش و ذکر
روح حیوانی چه قدر است ای
تا توانی بنده شهوت مشو
عقل او موسی شود شهوت چو شر
زهره خندی مد دخی چین بری
کرشه بنکاف تبکشت و حلال
خویشتن پرهیز کن حامل شو
بر تو طفل او بماند مظلم
دختر خود را بفرمودی حذر
چون که بدهره و جوان خاتون و

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن عمان آن نقش بر کاغذ

اشارت کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خون مردمی مسلمانان زیاده نشود

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک و تعجب کردن کنیزک از کمان سحر در میان نخ

در بیان ضعف عقل منکر ان بعث

پرسیدن شخصی از پزشک فرومیان حق و باطل را

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال اول و پرسیدن از

هیچ اصل نیست مانند اشتر
انچه اصلست وکشته آن شیء
کرنداند آن کت را زاعتبار
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
چه پوشیدی سبب را زاعتبار
باز کردم سوی توبه شاه باز
شاه با خود آمد استغفار کرد
گفت با خود انچه کردم با گناه
قصد جفت دیگران کردم بجاه
من در خانه کسی دیگر زدم
زانکه مثل آن جزای او شود
غصب کردم از شه موصل کنیز
نیست وقت کین گذاری وانتقام
همچنان کاین یک در آمد در جزا
داد حق تان از مکافات آگهی
ربنا انا ظلمنا سهو نیست
گفت اکنون ای کنیزک وامکو
با امیرت هفت خواهم کرد من
بار هاش من لجاجتی کرده ام
پس تبرخود خواند امیر خویش را
کرد با او یک هماند دلپذیر
زان سبب کز غیرت او دایما
سخت غیرت میکند خود بیخود
کو تو جانبازی نمودی هر دو را
عقد کردش با امیر او را و داد
عقد کردش با امیر او را سپرد
کرد بش مستی زنتری خران
نرتی خر کو مباش اندر رکش
مغز مرد بی این شناس و پوست
ای یا زن شیر بو کش
ایکه چندین صور او را کش بکرد
ای بدیده لذت امر مرا
داستان ذوق امر چاشنی

پس بدان اصل بیخ در سر
کی نیماند بوی هر ادبیت
زود زاری کن طلب کن اعتذار
کی همی جرم خلق مرد و غم
دایما آنجرم را پوشیده دار
کاین جزا انهار جرم من بود
او در خانه مرا زد لاجرم
چون جزای سیئه مثلش بود
غصب کردند از من او از زنی
من بدست خویش کردم کار خام
آزمودم باز نزمایم ورا
گفت ان عدتم به عد نابه
دمتی کن ای رحیمها وقت
ایستخن را کشیدم من زتو
الله الله زین حکایت دم مزن
خوبتر از تو بدو بسپرده ام
گفت گشتم زین کنیزک بی نفیر
ما در و فرزند هست اندر سرا
زین کنیزک درد و تلخی میبرد
پس ترا امیر است ابن العزیز
خوش بنا شد دادن آن جز بتو
خشم را و حرص را یکسو فناد
کرد خشم و حرص خود را خرد مرد
هست مردی ورنه پیغمبری
به از ان زندگی باشم بمن حق سکر
حفظ النار از هوا آمد پدید
مردی کو فزون مردی هش
لعب کودک بود پشت لهت مرد
یک حکایت گوش کن تا وارهی
بشنو اکنون در بیان معنویش

لیک بی اصلی نباشد این جزا
پس بدان ریخت بیخ زلت
سجده کن سد باد میکو انجدا
من معین می نیارم جرم را
کاین جزا انهار جرم من بود
هر کی با اهل کتان شد فتنه
چون سبب کردی کشیدی کین
او امین من بد ولا لای من
کز کشم کینه از ان میرد حرم
دره صاحب موصلم کردی شکست
چون فزونی کردن اینجا شود
عفو کردم تو هم از من عفو کن
پاس دار و با کسی غصه مکن
تا نگردد اوز روم شرمسار
در امانت یافتم او را تمام
ذاتش کز غیرت و رشک کنیز
ما در فرزند را بین جهات
چون کنی یاد او بجام این کنیز
ترک خشم و شهوت و حرص ای
مرد ره یافتم بمن حق سکر
حفظ الجنه مکاره را رسید
داده شاه کو را در بر دست و زیر
کو بدن و زیر و مرا خست و زیر شود شاه و زیر را که او را
لشکر و کشتن تو دیر که این قوم نفس حکم لشکر

آنکه از تعظیم امرش آگهی

کرد خوف و سطوت و بیم و رجا
بی خطا شد زود و مسعود و زد
گفت بیگانه ز مسعود و زد
آنک خوف و سطوت و بیم و رجا
بیگناهی کی بخاند خدا
آفت این ضربت از شهوت
نیست این هم غیر مرد خورد و سزا
لیک هم جرمی بباید کرم را
وز سیاست نزد و یم ظاهر شود
تا شود معلوم اسرار نیاز
یا ز جرم و زلت و اصرار کرد
شد جزای تن بجای من رسان
بر من آمد آن و افتادم بجاه
اهل خود را داد کز قوادست
مثل آنرا پس تو و قوت نیش
خایش کرد آن خیانتهای من
آن تعدی هم بباید بر سرم
من نیارم آن دگر را نیز جست
غیر صبر و مرحمت محوی نیست
از گناهان تو و جرم کهن
انچه گفتی ای کنیزک زین سخن
کز یکی بد کرد بیکی صد هزار
این خیانتها بود هم از کرد هام
گفت در خود خشم قهر اندیش را
ما در فرزند دارد صد ازین
اوند در خود چنین جور و جفا
پس ترا امیر است ابن العزیز
خوش بنا شد دادن آن جز بتو
خشم را و حرص را یکسو فناد
کرد خشم و حرص خود را خرد مرد
هست مردی ورنه پیغمبری
به از ان زندگی باشم بمن حق سکر
حفظ النار از هوا آمد پدید
مردی کو فزون مردی هش
لعب کودک بود پشت لهت مرد
یک حکایت گوش کن تا وارهی
بشنو اکنون در بیان معنویش

عزم کردن شاه چون واقف بر آنچه آن شد که عفو کند و او را بوجی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر جهت وصل که ومن اساء فعلیها

در بیان نحس قصه که یکی را قوة و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوة در شکان بلیت

زن بیت امیر

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

تشیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی

کرم

کرم

گفت اکنون او که خرش بیکن
دست داد آن لحظه نادر مکنش
کشف شد پایان کارش از اله
او چه ترسد از شکست کارزار
اسب او کوکی که پیش اهنگ او
بی سلاح سورتی معنی بگیر
از غم و احوال آخر فارغند
او چه اندیشد چه خواهد بود باش
خوف فانی شد علاکت آن دجا
وز فریب شد نفس کرد ایاز
زان امیران خاست صد بانگ و فغان
در شکسته در امر شاه را
بر جهان خاطر چل پوشیده شد
با خود آن نیکو گهر هر دو
من چه شد یک روی نادم در جهان
عقل در رنگ آورند رنگ کن
رنگ و بو میریست ملتمس زنان
جمله ارکان خوار گشتند و نژند
همچو دوزخ میشدی تا آسمان
که دو سر دم این نشان را پاک کن
هر رنگین سنگ شد خوار و گناه
کی قبای کرتو چرخ آرد شکست
محو کرده پیش ایشارت فعان
دو جهان بر شیر از عفو تو
از دو فور عفو تو سنگ و عقیق
زانکه تعظیم کرده سوخته
تا نه بر باید کسی ذو دلق را
کو بود نسیان بوجهی هم گناه
در سبب و در دید او مختار بود
گوید او معذور بودم من بخود
اختیارت خود نفی اند
من ظلام زلت الله
نیست کنون ایها الناس تا

گفت افزون آنچه تا هم گفت من
زانکه ق طالع باد و لشی
کرده بود اندر بغل او سنگ را
پیش او یک شد مراد و بیمراد
هر کی با پیشان وی شد وصل یار
خواست اسب و پیل پیشش ترهات
عشق اسپش از پی پشتی بود
تا چه باشد حال او روز شمار
تا نقد و انیش خورد ان هر دو را
هایسور آکرد تیغ حق و نیم
نور گشت و تابع خورشید شد
کرد او گوهر را مر شاه خورد
هر کی این پر نور گوهر را شکست
امر شه بهر تربیت یا گهر
قول تان غولست و خاده راه
بر کزیند پیش نهند او امر شاه
آتش اندر بود و اندر دنا زدن
جمله بگشید گوهر را عیان
عذر جویان گشت زان نسیان بجا
کز پی سنگ امر ما را بشکند
پیش تخت الغ سلطان دوید
از تو دارند و سخاوت هر کی
از مجالت پیرهن را بر درید
هر کی با امر تو بی باکی کند
کی برد تعظیم از دیده رمد
سهو و نسیان زود لی بیرون جهد
خواب چون در میرسد از بیم دلق
زانکه اکمال تعظیم او سکر
چون فتاوی کرد در تعظیمها
کی بدش لیکن سبب ای بی تمیز
کز بسیوی مستی بی جهد تو
عفو ها جمله لا ذنبه
عکس عفوت از تو ای هر بیره
عفو ها کنند شای عفو تو

چند می ارزد بدین تاب و هنر
مرد کی شیشه او آن بر سواب
کرده بود اندر بغل او سنگ را
پیش او یک شد مراد و بیمراد
هر کی با پیشان وی شد وصل یار
خواست اسب و پیل پیشش ترهات
عشق اسپش از پی پشتی بود
تا چه باشد حال او روز شمار
تا نقد و انیش خورد ان هر دو را
هایسور آکرد تیغ حق و نیم
نور گشت و تابع خورشید شد
کرد او گوهر را مر شاه خورد
هر کی این پر نور گوهر را شکست
امر شه بهر تربیت یا گهر
قول تان غولست و خاده راه
بر کزیند پیش نهند او امر شاه
آتش اندر بود و اندر دنا زدن
جمله بگشید گوهر را عیان
عذر جویان گشت زان نسیان بجا
کز پی سنگ امر ما را بشکند
پیش تخت الغ سلطان دوید
از تو دارند و سخاوت هر کی
از مجالت پیرهن را بر درید
هر کی با امر تو بی باکی کند
کی برد تعظیم از دیده رمد
سهو و نسیان زود لی بیرون جهد
خواب چون در میرسد از بیم دلق
زانکه اکمال تعظیم او سکر
چون فتاوی کرد در تعظیمها
کی بدش لیکن سبب ای بی تمیز
کز بسیوی مستی بی جهد تو
عفو ها جمله لا ذنبه
عکس عفوت از تو ای هر بیره
عفو ها کنند شای عفو تو

امر سلطان نه بود پیش تمنا
من زشه بر می کردم سبب
پشت سوی لعبت کلی کن
کرد پیراه دین از هر زبان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند
از دل هر یک دو صد آه انر زمان

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

امر ما پیش چنین اهل فساد
سجده کرد و کاوی خود کرد
ای کریمی کز تو چرخ آرد شکست
محو کرده پیش ایشارت فعان
از غفوری تو غفران چشم سر
غفلت و کستاخی این مجرمان
از دو فور عفو تو ستار و غفوران
زانکه تعظیم کرده سوخته
وقت غارت خواب نایدشان
لانکه چون نایدشان کوه
کرد نسیان لابد و ناچار بود
زاد نسیان زان شود سهو خطا
از تو بد در رفتن قن اختیار
حفظ کرد ساقی جان مجملت
پشت دارت او بدی و عفو خواه
عفو ها کنند شای عفو تو

بازپرسی در رفت ناسزا است

کرامت ایاز در تقاضای استغفار

کرم

کرم

اشفاق در مقتله ایاز را که مقتل ایاز بنیاد ندارد

کرم

زان انا انا بی انا خود گشت جان — شد جهان او از انای جهان
از انا چون زشت شد گفتو انا — آن انا را بر انای بی عنا
آن گر زان و انا در پیش — سید و چون دید ویران و پیش
طالب او فکر و طالب شو طلب — چون بمردی طالب شو مطلب
زنده گی مرده شود شو پیش را — طالب چیزی مطلب جو پیش ترا
این چنین همت از خود و بین بد — فخر بازی راز داد دین بد
لیک چون من لم یذق لم یدری — عقل و تخیلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا — این انا کشوف شد بعد از فنا
میتند این عقلها و اقتضاء — در مقالی حلول و اتحاد
ای انا زکشته قانع زاقتراب — همچو اختر در شعاع آفتاب
ملک چون نطفه مبدل تو بتن — ز اتحاد حلول و اتحاد و مفتتن
عنوکن ای عفو در بندد و تن — سابق لطفی همی سوق تو
من که باشم تا بگویم عنوکن — محرم دانستن با خود را دین شفاعت کردن و عفو این جرم
ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم تا بوم من باشمت — خواستن و دران نمد خواهی خود را محرم دانستن و این
من کی آدم رحم خلم الورا — شکستن از معرفت عظمت شاه جنید و ان شناختن او
اگر گفته جوی منها دامنت
صد هزاران صنع را ارزانیم — کز بون صنعها کرد انیم
من کیم تا پیش اعلای کنم — ره غایم علم حلم انود دریا
آنچه معلوم تو نبود چیست آن — واچه ذات نیست کردن جا
ای تو پاک از جهل و علت پاک — یاد و ایادت دهم سر بر کرم
هیچکس را تو کی نگاشتی — چون کسم کردی اگر لایه کنم
کفر موشی کند و برا نشان
زانکه از نقشم چه بیرون می برآه — آن شفاعت هم خود را کرده
چون ز رخت من نمی شد این بی — مستمع شو لابه ام را از کرم
هم دعا از من روان کرد و بر آب — هم ثنا بخش و کران سمها
هم تو بودی اول آرنده دعا — هم تو باشی آخر اجابت دار دعا
تا زنم من لاف بآشاه جهان — هر بنده عنو کرد از جهان
در بودم سر بسر من خود پسند — کرد شاهم داروی هر درد مند
دوزخی بودم بران شور و شر — کرد دست فضل او بر کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در تو — من بر و یابم دگر بار از حسد
کار کوثر چیست که هر سوخته — کرده از وی تا بت و اندوخته
قطره قطره از مناد کرم — کاچه دوزخ سوخت من باز آورم
هیچ مرهم بر سر زخم عفو — بنبو لعمرا جدید اخا العصا
هست کوثر چون بهار و کلستان — هست کوثر نخل سور از کبریا
هست دوزخ هیچ مرا و چون فنا — هست دوزخ هیچ مرا و حالا کوه
هست کوثر بر مثال نخل صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان — سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون ملقت اخلاق کریم ط — لطف تو فرموده ای قیوم حی
لان لان ارجع علیهم بیوت — کشود ز جهل ناقصها دست
عفو از دریای عفو او فیرا
عنو ملتان هیچ جود هیچ بیل — هم بدان دریا خود تا زند سیل
عفوها هر شب از دین دلبارها — چون کبوتر سوی تو آید شها
نازشان وقت سحر بران کنی — تا شب محبوبان ایمان کنی
پر زنان بار دگر تا وقت شام — میزند از عشق آن ایمن وبام
تا که از تن تار وصلت بگسلد — پیش تو آید کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رنج سر نگون — در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا زان کرم — بعد از ان رحمت نماند و شرم
قدر من دانسته باشد ایجهان — در بغر چیها کشیدید از جهان
زین ظل این دخترم هست ناز — هین بیندازید پاها دراز
پایهای پر هنا از راه دین — بر کنار و دست جوان الدین
حوریان کشته معتر مهربان — کز سفر باز آمدند این سوفیان
سوفیان صافیان چون نور چشم — صدق افتاده بر خاک و قدم
ای اثر پاک از قدم باز آمدی — هیچو نور چشم سوی قصر بلند
این گروه بحر جانان هم ابجید — جمله سرها شان بدیوار قدس
بر خطا و جرم خود واقف شدی — گرچه مات کعبتین شه بدند
روی نکردند اکنون آمد کنان — ایک الطف بحر جانان را دکنان
راده آلودگانرا المجلی — در فرات عفو و عین منتقل
تا که غسل آرند زان جرم در آب — در صف پاکان روند انوار غیاب
انوران صفها زاندازه برون — غرقگان نور بحر القاتلون
چون سمن در صف بغیاب الله — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را بجوه جمع اسکره — شیر را بر واشه هر کرده
کز کجا بستت برون روز انجا — تا ببینی پادشاهی مجاب
کرچه بشکستند طاست قوم — آنکه مست از تو بود عذر نیست
مستی ایشان باقبال و جمال — فی زجاده تست ای شیرین فعال

جز نظر نیست خشم دیگران — از جهود و شی غافلند و از قران
آشنائی گر شهها تا بروز — تا چنین استاد هایی بیوسوز
هر یکی در رفع دیو بد کان — هست نقط انداز تلجه آسمان
اختر را دیو چون عقربت — مشتری را او ولی الاقربت
قوس کز از تیر دوزد دیو را — دیو بر آب زرع و میوه را
حوی گرچه کشتی دی شکند — دوست را چون ثور کشتی دی کند
شمس کز شب دایره چون آب — لعل را زو خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ گرچه کیرت — هیبت میزان از و بیرون شوا
پشت مریخ کز چون دین دست — او زبون شمسی نیز زیست
گرچه مرتا تیر نحس آمد زحل — وقت کز آید ترا از وی عمل
ماهم ار مصر آرد و کف بر هم زند — زهره نبود زهره را کدم زند
بل عطارد خانه خود کرکند — وز جنون او جوز جوزا بکند
مشتری را دست لرزد دل طپد — بر سر آب اوفتد سر چون سبد
نیز طایر را مریزد پر ز شرم — وز طمع تنین شود چون موم نرم
دختران نعش آبستن شوند — مجتمع کردند و مستک زن شوند
در کنند زین رمزها پیکار شه — کهکشان از سبز پیکار شد
اقتاب آنکه سرزه انقوا — لیک تلخ آمد ترا این کفتکو
تو عدوی و زعرو شهد و لبن — بی تکلف زهر کرده در بدن
عین جست که او زمستن بست کرم — هر وجودی کز عدم بنمود سر
هر یکی زهراست و بر دیگر شکر — دوست شو و نعوذی تا خوری
تا زخم زهر هم شکر خوری
کشتی می را که جبت از ثبات می شکند — زان نشد فاروق باز هر کرد
کند بد از تریاق فاروق فند
امر برای دوست شد قرآن کریم لفتی — عین بجوزیان فاروق ای غلام
وهم اصطلاح نجم سلمان زراعت نجوند — ولکن الله متعلق
تا شوی فاروق و دران والسلام
بادوست کشت را میکند یعنی سرانجام زراعت آدمیه

تمام شد دفتر پنجم مثنوی مولوی — وکفی فی و بعضی هر نه تمام از ثبات آن دارد و دوست
بتاریخ ۲۳ شهر شوال المکرم — ونوشت جبه بنده بیشه انست یکی کمه دوست بیکر فرض
۱۲۳۱
هم انست باجم سنین فلک ابدی است و نظر کمر بان تیه
خلالست مخالف شد و اشارات بر بعضی چنین تواند بود و کاهنه اکر
دوری بکسر رجم نه عفو بیش نی و زهم بشت و فوید است بند
دوست اقرب بهم نه دوست نزاست

زحل بلا الیراست و وقت فکر را بطول اندیشه مناسبت تمام و مطالع هر کس زحل واقع شود دقیق الفکر میباشد میفرمایند اگرچه
زحل نحوس میباشد اما در مهر ماه و وقت فکر سعادت می بخشد — تناسب لفظ ماه با مهر که درین بیت هر کلام بد و معنی واقع شده
وکف زدن مطلوب که بمعنی شادی و اصول طرب است و قریب فلک قمر تا فلک زهره اظهر من شمس است و معنی که ازین مستنبط این من القمر
میکویند چه زهره زهره که مطرب ناقصة العقل است بل عطارد که در جرم موبر فلک است خانه خود کرکند و از و بیرون شود و مستی
طرب جوز جوز که خانه اوست بشکند — نسر طایر و نسر واقع دو ستاره اند بصورت کرکس که یکی نزدیک قطب شمال و دیگری
قطب جنوبی واقع شده و تنین که در افتر معنی از دهاست باصطلاح نجوم بد و معنی میتواند بود یکی عقرب تنین که انرا جوزهر
نیز میکویند و عبارت از عقده رأس و ذنب است و دوم صورت مار که در برج
قوس واقع است و طبیعت و خاصیت مار سرد و خشک پیر و لاین باشد
کاز دو کف برهم زدن ماه من نسر طایر با وجود ثابت بود
از افراط طرب در طیران آمده بر بریزد و از دعا
کبد مسعود در صدر مذکور شد با کمال
افزود کی و خشکی
مانند موم نرم
شود

المجلد السادس من المثنوي المولوي المعنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

ای حیات دل حسام الدین بیا
قبل بیعوت شد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو صلاحها
در جهان کرد ان حسامی نامه
چنگش بهر رهنمایت میکشم
در تمامی مثنوی قسم ششم
قسم سادس در تمام مثنوی
شوق جهت را نوره زین عشق
کی بطوف حوله من لی بطف
عشق را تاریخ و تاشی کار نیست
مقصد او جز جذب یار نیست
تو که فیها بعد دستوری رسید
راز های مستتر گفته شود
تا بیانی کو بود نزد یک تر
زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با راز دان انبا زنیست
راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار
تا قبول و نا قبول او را چه کار
نوح نه صد سال دعوت میفزود
هر زمان انکار و قومش میفزود
هیچ آن گفتی عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خواموشی خزید
زانکه از بانگ و علا لاکی سکان
هیچ و اگر دو زراهی کاروان
تا شب مهتاب از نور قمر
شتر گردد بدو را از سر نگ
مه فشاند نور سگ عوعو کند
هر کسی بر طاقت خود می تند
هر کسی را مدتی داده قضا
در خور آن کو هوش در استدا
چونکه نگذارد سگ ان ملک تم
من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سر کرد سر آنکی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود
قهر کو لطف همچون آنکبین
کاین دو را شد مرکن هر آنکهین
آنکبین کز زانکه کرنا شد زحل
آید آن آنکهین اندر عسل
قوم بر وی سرکها میبختند
نوح را در نار فرعون میریختند
قند او را بد مدد از بحر جود
پس سرکه اهل عالم میفزود
واحدا کالالف کو بود آن ولی
ملک صد قرنست آن عبد العلی
هم کز از دریا در دریا می شود
پیش جیحونها ز انو زند
خاصه این دریا که دریاها همه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل
چون شنیدند این مثال دمدمه
که قرین شد نام اعظم با اجل
در قران اینجهان با آنجهان
اینجهان از شرم میکرد و جهان
این عنایت تنگ و تا صد رتبت
ورنه نفس ابا اخس چه نسبت است
زاغ در زغره زاغان زند
بلبل از آواز خوش کی کو کند
پرتو خورشید راست هر بار اهل
در زیاده یفعل الله ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش
بوی کافوت و مناع سر بسوخت
کو بلبلی پیش ما سوا بود
خواه وصلک را تلخ و حلوا بود
کو بلبلان این بلبل ها کنند
ابر طاس پاک کردن می تنند
ورجهانی پر شود از خار و خس
آتشی محوش کند در یک نفس
کرم ناران زهر افشان کنند
وجه تلخان مان پریشان کنند
غلها بر کوه و کند و نجو
می نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهر میکنند
زود تن با قاتلشان بر میکنند
این جهان جنگست چون کار شکر
ذره ذره چون با کافر بود
آن یکی ذره همی پرد بجب
وین دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر تا لوت
جنگ خطیلیان ببین اندر کوت
جنگ خطیلیست از جنگ نهان
زین تحالف آن تخالف را بدان
ذره کان محو شد در آفتاب
جنگ او بیرون شد از وصف حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس
جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنگ و طبع و کرد
از چه از انا الیه راجعون
ما چو نور خود راجع شدیم
وز نزاع اصل مرتفع شدیم
در فروع راه ای ما نه زغول
لاز کند زنده از اصول او اصول
جنگ ما و صلح ما در نور دین
نیست از ماهست بر لا سیمین
جنگ طبع چنگ فصل جنگ قول
در میان جزو ها حربیست هول

چون خبرها هست بیرون زین فضا
آن ملایک جمله عقل و جان بدند
آن طبیبی زان از آن سر بود بود
جان نه نفس ناطقه کز آن مشیمه
طوطیان خاص را قند بیست قند
از غریبی در غریبی نیست قند
معنی تخم علی فوا همهم
ختمهای کاندیا بگذاشتند
او شفیعست ایجهان وان جهان
پیشوای اندر ظهور و در کمون
هم بر این خاتم شد است او کو چو
در کشا ختمها تو خاتمی
صد هزاران آفرین بر جان او
کز زبد او هر که از بر جان
کز مغرب بر زند خورشید سر
عیب چه از این دم کو دار
گفت حق چشم خفاش بد سگال
از نظرهای خفاش که دکاست
ایضیاء الحق حسام الدین یا
مثنوی را سرح شرح ده
تا مرو وحش جمله عقل و جان شوند
باد عمرت در جهان همچو خضر
کفتی از لطف تو هم مزدی رسد
جز بر مزد کی مثال دیگران
صد دل و جان عاشق تابع شده
گرچه گوییم عرب کز طفل خود
آن رسول پاکباز بحتیی
گفت لیکن خاتم کرد از سماع
لیک کرد بود بی لطف با سبق
من ز دستان و نمکرد لجان
کای خداوند کریم بر مادر
زین دو ره گرچه همه مقصد
در جهان بیشی بیافتی از خدا

باشد این فضا در این میدان جما
جان نیامد گر جسم آن شدند
یک شد با جان که مضمون و بود
کان بیست اوست تا شکر
طوطیان نام زان خوبست
لیک خواهد بخفت که بند
این شناس اینست ره رو را مهم
آن بدین حدی بر داشتند
این جهان در بین آن در جهان
اهل قوی اثم لا یعلمون
مثل او فی بود و فی خواهد بود
در جهان روح بخشا ما تی
بر قدم دور و فرزندان او
بی مزاج آب و گل نسل و نبید
سوی خلد استان جان پران شوند
جانفزا و دستگیر و مستمر
کز بودی طلاق چشم بد
شرح حالت می خیالم در بیان
چشم بد یا گوش بد مانع شده
او بگو اینید دین معتقد
از پی آن تا رطانت مر ورا
کل جاو ولا تلاثین سماع
کی بدی این بد دلی با جذبه
مات کشتم کی بیاندم از فغان
ده امانم زین دو شاخ اختیار
لیک خود جاهلان آمد این دون
آیت اشفقن ان یحملنها

جان اول مظهر کامشد
از سعادت چون برین جان بر زند
چون بپوشش آن فدای آن شد
سره یکهست گو کوش دکر
کی چشد در وی مطرب زان نکات
قند خوبی کز طرب آبکیفتی
تا نه راه خاتم پیغمبران
ظلمها ای تا کشاده تا نه بود
این جهان کو بیند کو تو روشان نما
باز کشت از دم او هر دو باب
چونکه در صنعت بره استاد دست
هست اشارات محمد المراد
آن خلیفه زاد کان مقبلش
شاخ کل هر جا که دید هم کلست
هم بیوی تو زار واح آمدند
چون خضر طالب ماش در جهان
لیک از چشم بد زهر آب دم
این بهانه هم ز دستان دلیست
خود یکی بود طالب آن عمر سلی
منصب اجداد و آبا را بمانند
گفتم ایمن یک شهادت بکو
من بمانم در زبان این عرب
الغیاث ای غیاث المستغیث
من چه باشم چرخ تا سر کار و بار
جذب یکراه صراط المستقیم
زین دو ره گرچه بجز تو هم نیست
این تردد هست در دل چون غنا

جان جان خود مصطفی الله شد
همچو تن آن روح را مادم شوند
دست بشکست مطیع جان شود
طوطی کو مستعد آن شکر
معنی است آن بی فصول فاصلات
پیش خر قسطا و شکر ریختی
بو کدر خیزد ز لب مهر کران
از کف آنا نحنا بر کشوده
وان جهان کو بیند کو تو روشان نما
در و طالد دعوت او مستجاب
فی مؤکون ختم صنعت با طوات
کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد
زاده اند از عنصر جان و دلش
نم مل هر جا که بجوشد هم ملست
عین خورشید است فی چهره کر
هم بیاری خود ای کرد کار
بسته ام من زانتاب بیشمال
انجم و آن شمس نیز اندر خفات
ای عقل روح و سلطان هر کی
صورت امثال اول روح ده
سوده کام حرف مستحق شوند
تا زمین کرد ز لطف آسمان
زخمهای روح فرسا خوردم
کاز و پاها دل اندر کلیست
میخروش شعنه عریان هول
در پی احمد چنین بی ره برانند
تا کنم تا حق شناعت هر بریق
پیش ایشان خار کردم زین
زین دو شاخه اختیار از خیست
زین کمین فریاد کرد از اختیار
بر زه و راهه تردد ای کریم
لیک هر کز زدم همچون بهم نیست
کاین بود بد با کالا اغلال مرا

نیستی تابد کان از حق بود
لا تفوه الا بسلطان الملک
همچنین دانا تا کرد او فنا
پوستین و چارق آمد از نیاز
کشته بکر در یا و کیسه
زان قوی تر بود تمکین ایاز
تا بی تعلیم بکرد ان جبل
تا کشاید دخمه کان بر بیقی
ملک و مال و اهل این مرحل
صورتش جنت بمعنی دوزخی
گرچه دوزخ دور دارد زان نکال
الفرار ای غافلان زین کاشتی
چند کوم مرتو کاین آتشین
لیک تلخ آید ترا گفتار من
خواجه آخر بکر زمان بیدار شو
خواجه را بود هند و بنده
پرورید و کرده او را زنده
دکشاد الطف آن اکرام ساز
چون مراهق کشت دختر طالبان
گفت خواجه مال را نبود ثبات
حمل باشد نیز مهتر زاد کی
بر هنر را نیز کر باشد نصیب
گرچه دانی وقت علم ای امین
عار نا تو از معرف نادر فی
کر دیک داماد صالح اختیار
گفت اقضا مانع زهر و دین
پس غلام خواجه کاندر خانه بود
عقل میکفتش که بخشی از دلست
گفت خاتون را شبی خواجه کنو
چونکه خاتون کرد در کوش این کلام
آنچنانکه مادران مهربان
خواجه زاده مادما و خشم بکر
کودک ثابت هنر وی مادر غری
بنکر این کز او خاین را ببین

تا کمند انوار ان حول حمد
من تجاوبنا السموات العلی
نیست ره در بارکاه کبریا
در طریق عشق محراب ایاز
روح قدسی را رخش اینست
کو بخوف کرد کاهستر از
تا بیابی حکمتی دور از وجل
تا بیابد آن نسیم عیش و زیت
هست برجان سلک زو سلسلا
افتی پر زهر و نقش کلمنی
گرچه دوزخ دور دارد زان نکال
لیک جنت بر دل کل مثال
کو حقیقت بد تراست از کلخنی
حکایت غلام هندو که خواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور بیکدفعه کفن بند آورد انت و اولو زهره

لیس الهم ولا الاذن آن
لاهک الاسلطان لقی
چست معراج فلک این مستی
گرچه او خود شاه را محبوبه
روح قدسی را رخش اینست
او مهذب کشته بود و آمده
تا که دیدم چارقش زان شد پدید
تا بیابد بندو دخمه بر این مردکان
سلسله زد بین بدید و فرو کشت
گرچه مومن را سقر نبود ضرر
الحذر ای ناقصان زین کلمنی
زینهار ای جاهلان زین کلمنی

علم آدابش تمام آموخته
بود هم آنخواجه را یک دختری
بر پسرش از سوی هر مهتری
من صورت هم ندارد اعتبار
کان کند فرو بمال از شاد کی
کز پرست و صرف کیر از لهیس
زانت تا کشاید و دیده غریبین
خود همی بینی که فوس باز فی
کبد او مخز همه خیل و تبار
فی زیرا و کنجیست بر روی زمین
کشت بیمار و ضعیف و زار و زو
دار وی تن در غم دل با طلت
باز پرسش در خلا از حال او
روز دیکر رفت نزد یک غلام
نرم کردش تا در آمد در بیان
حیف نبود کز رود طاوس کر
تا طمع دارد بخواجه دختری
تا کمان برده که تا شد او امین

حال خود وا انچنین کفت اول
کفت خواجه را بود خود لکنت
خواستم کز بیشم باشم مرد را
تنفذوا من حیث اقطار الزمن
من مراس الشهب روح الشقی
ما کلان را مذهب و دین نیستی
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
منتهای کار او محو شد
کر را و نفس را کردن زده
کز نیم نیستی هستی است بند
تا نیابد بوی عیش زندکان
ماند در سوراخ چاه جان زده
لیک هم بهتر بود زانجا کذر
کاه بجا محبت آمد دوزخی
کو بسوزاند دهان را چون تنور
زهر تالست زو دور کرین
خواب میکیرد تر زانتار من
وز حیات خویش بر خورد آشو
در لبش شمع هنر افروخته
سیم اندامی کشی خوش کوهری
هر دختر ام بدم خواهشکری
کشود رخ زر از یک زخم خار
شد زنعل زشت خود شل پای
افتد بد از آدم الا نقش طین
از معرف پرسد از پیش و کیش
کاز و فاسد بد و مال فلاح
مهتری و حسن استقلالیت
دست بیمان و نشان و قماش
علت او را طبیبی کرد شناخت
کرچه می آمد و مرا در سینه پیش
کوهم خود پیش تو پیدا کند
باد و سر مهر و دلال و دوستی
کدهی دختر بسیکاه شنود
کش زند و زام زیر اندر خوش
کفت با خواجه که بشنو این کلمه
خاستم کز بیشم باشم مرد را

روز آورد عدلاس بوی فرفت
رسم داستان فرج حمام رفت
رفت در حمام او بخور جان
کرد در بوی همچو دلق توبیان

آمد از حمام کرد در خوش
پیش او بنشست دختر چون قمر
ناشاید کو کند روز امتحان

شناختی در روی نظر کرد از عنا
آنکه ماه و دستش و بدا
گفت کسی را خود مباد الاتصال
با چو تو ناخوش هر کسی بر خصال

روز رویت همچو خاتون ختن
شب محمودت همچو شاخ گل
روز رویت همچو تو شاخ گل
گر ز پشت شب هزار گوهر

همچنان جلد نعیم ایجهان
بی خوشست از دور پیش زاهدان
چون وی نزد ملک او باشد سرا
نوش بیش آلوده او را بچش

کنده بیاست او واز بی بالکون
خویش را جلوه کند چون زوج
هین مشو مغرور آن کلوند اش

تا نیفتی چون فرج اندر حرج
آشنا و اندر نهان دام او
چون بر پیچی بدام او خوشیا

در حقیقت حکایت دیبا آن هندو و آنکه هر نفسی همچون آن سنبلو است

چند نالی در نظامت زار زار
چون جنازه ذکر کبر کردن فند
نام میری و وزیری و شهی
جمله را حمالی خود خواهی کفن
بار مردم کشته چون اهل قبور
زانکه آن تابوت بر خلقت بار
بار بر خلقان مکن ای این کبار
مرکب اعناق مردم را مپای
تا نباید نقرست اندر دو پای
تا نباید رخت در ویران کنی
کز هیچ خواهی زکی چیزی مخواه
تا بکی روز قدر گشته بسوار
داند و خواهشی خود میدهد
گر ایمان شد چو کرد از هر آوت
ده مده کسر هر ایران در درست
تا رهد دستان تو از ده دهی
ذوق دزدی را بر حزن ده میدهد
وقت تلخی بیش را ده میدهد
نور بدو بدست آنسو بار را
خویش را آتش آتش زود
همچو صندوق شمع را ده میدهد
حق بر ولیان آن بخاست
آن ستارش کف حق میکشد
بر کرفت آتش زند آتش زمند
تا سر آواز را بند هلن
تا شود استاره آتش فنا
این نمیدید او که دزد خویش میکشد
محو شد پیدا آتش کشی را پیش خویش

چون بیوه کاتبان دیگر نشد
شمع دوش بد دیگر نشد
باشد او دیگر کی داد و بیچ
تیم دلخوش گفت شکر کند
بیت چون غنیمت بیند
زود دفعش کند خوشه
گو او کی خوشه خوشه
چون اسیاء سفلی بر آسمان
باکر از دیگر کاتبان
چون دو بیوه بود خوشه
دیدم بود و خوشه

کرد مستولات میکرد و بین
همچنین بیچاره کاتب خود
خانه تا بها بود و مستولات
باکدبه تا کو او کهر
خانه باین بزرگ و دو قار
کرد بود دلا ستاد خوبلار
خطبا کاتب بود و معتوله
باکر با تسلیم بیش میم
چون غیبت دل دانسته
دیده کاتب بیند از عشق
بچنین آتش کی کند دیدی

شاه پرورد رفت با آن حی امیر
رو بپرسان کار او از بر جید
دیگر می گفت رو ای بوالعلا
ماند حیران گفت با میر کرم
گفت کی بیرون شد از خیمه
باز گشت و گفت هشتم از
همچنین تا سی میر و بیشتر
گفت امیرا نزاکه من روز
بی شارت بی وصیت یک
پس بگفتند ش امیران تا بر
قسمت حضرت مدار و وی فخر
گفت سلطان ملک انچه انقص
خو تلفق کاین گناه انجت بود
بل قضا مقت و جهد بنده حق
این کم با آن کند کی کوید او
این ترده هست کو موصل دوم
بر قضا کند بهانه ای جوان
کرد خود بر کرد و جرم خود ببین
قی عمل خوردی نیاید تب بغیر
فصل قوکان زاید از جان و تو
وارک ماند بیخودی لیک آن
تا نو عالم باشی و فقاد قضا
جو بکاری جو بر نو بر غیر جو
جرم بر خود نه کو تو خود کاشتی
آن نظر در بخت چون اهو کند
تو بکی مرد انسر آرد بر سو
در فسون نفس کر شو غرا
هست این ذرات جسمی ای مفید
هست ذرات خواطر افتکار
پیش حق پیدا و پیش حق نهان
رفت مرغی در میان مرغزار
دانه چینی فضا دیدی زمین
در کمین بنشسته و کرده نگاه

کاروانی دید از دور آن ملک
رفت پرسید و بیامد کز پی
رفت و آمد گفت تا سوی بین
باز آمد گفت از هر جنبی هست
وان دگر آمد گفت رو باز پس
چون نمیدانست دیگر دم نزد
هر یکی رفتند هر یک سوال
کز پس از کاروان تا از کجا
هر چه زین سو بین اند سوی مقام

سوی صحرا و کستان میدکیر
کز کدامین شهر اند میرسد
باز پرس از کاروان کز تا کجا
کز برو و باز پرس رفت از نفر
ماند حیران آن امیر بست پی
گفت در ره هست تصویر ایجب
ست راهی و ناقص اندر کردنی
امتحان کردم باز خویش را
حالشان در یافت بی پرسش و شک

گفت امیر بر کدهان ای قوم
گفت عزیزش تا کجا دیدی
گفت رخش چست طاق بر
اغلب آند کاسها باز نیست
تا که کجو دست نقل کاروان
شه فرستاد آن دگر را از آن
ناقص و عاجز ز ادراک کمال
او برفت این جمله را پرسید راست
گفت شد زود آن بیکدم شام
از عنایتها کار جمع نیست

داد بخت کل را بوی فخر
ربع تقصیرات و خطا اجتهاد
چون قضا این بود جرم ما چه بود
هین مباش اهو چه ابلیس خلق
که دوست و پیش بست ای عمو
تا برای سحر تا بابل روم
جرم خود را چون فی بر دیگران
جنبش از خود بین مبین از ایمن
مزد روز نو نیاید شب بغیر
همچو زندت بکرد دامنت
هست تصویر خدا غیب دان
تا مناسب چون دهد داد و سزا
قرض قو کردی زکه خواهم کرد
با جزا و عدل حق کن اشتغی
کلب را کفران و کاهل کند
مشم کن نفس و غرور را ابیتا

بلک سلطان چون عنایت بیکند
در نه آدم کی بگفتی با خدا
همچو ابلیس گفت اغوینی
در تو دنانه ایم اندر و کار
هیچ باشد این ترده در سرم
پس ترده را نیاید قدر
خون کند زین و قصاص او هم
کی نخواهد شد غلط با دانش
در تو کردی جهد کان و تو نکشت
فضل او در غیب مستور میکند
در ره انجمن چو خوان انعام داد
چونکه مالک این کند اندر کرین
جرم خود را بر کس دیگر مبند
رنج را باش سبب بد کردن
مشم کن نفس و غرور را ابیتا

حکایت آن سیاله که خود را در کیاه پیچیده بود و دسته کل و لاله کل و ارغوان بنفشه تا مرغان کیاه بند ارند و دانستن آن مرغ زیرک

کفت امیر بر کدهان ای قوم
گفت عزیزش تا کجا دیدی
گفت رخش چست طاق بر
اغلب آند کاسها باز نیست
تا که کجو دست نقل کاروان
شه فرستاد آن دگر را از آن
ناقص و عاجز ز ادراک کمال
او برفت این جمله را پرسید راست
گفت شد زود آن بیکدم شام
از عنایتها کار جمع نیست

ملک سلطان چون عنایت بیکند
در نه آدم کی بگفتی با خدا
همچو ابلیس گفت اغوینی
در تو دنانه ایم اندر و کار
هیچ باشد این ترده در سرم
پس ترده را نیاید قدر
خون کند زین و قصاص او هم
کی نخواهد شد غلط با دانش
در تو کردی جهد کان و تو نکشت
فضل او در غیب مستور میکند
در ره انجمن چو خوان انعام داد
چونکه مالک این کند اندر کرین
جرم خود را بر کس دیگر مبند
رنج را باش سبب بد کردن
مشم کن نفس و غرور را ابیتا

خفیه صیادی نشسته در کمین
تا در افتد صید بیچاره زراه
خویشتن پیچیده در برگ کیاه
مرغکی آمد سوی او از ناگاه

مناظرهٔ مرغ با صیاد و حدیث لا هیا بنت الاسلا

حوالهٔ کردن مرغ کرشاعر خود را بمکر صیاد و بیدار بودن

حکایت آن عاشق که شب وصل وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش بود معشوق را مدد جیبش بربود و برفت

داعی و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروانان را

بعد از این من سوختم قبل کلم
زانکه شمع من بسوزش روشنم
خواب ایکذا امشب ای بیه
ملک شبی در کوی بیخوابان گذر
بلبلانها را که مجنون کشته اند
همچو پروانه بوصلت کشته اند
بلکه این کشتی خلقان غرق عشق
از دهان کشت کوه حلق عشق
ارثهای ناپدید دلربا
عقل همچون کوه را او کهربا
طالبها را بخشیده اند آب جو
وز کزین جبر نیاتی تا ابد
لیکن مقاله کفوا احد
ای مزه در چشم بکشا و ببین
چند گوئی میدانم آن و این
از دیار زرق و محروی مرا
در جهان حی قیوی در ما
دین نداشتهات میدانم بود
بکذر از نسق و سنی بخش باش
زین تلون نقل کن در استوا
چند نازی تو بدین مشتی پست
بر سر هر کوی چندان هست هست
کرد و غالب پرشود سر سیاه
چل یک ناشد و آن یک نیست خوار
این زیبایی نیاید خواری
خوانکه بود تن پرست نادان
کجهان پرشد ز نور آفتاب
کی شاد اید بر صاحب دل
کی بود خوار آن تفس خوش نهاد
چونکه ارض الله واسع بود وام
کیست این مستی چو باز اشهب است
برتر از وی در زمین قدس هست
ست ناپاک و مقرب روبهات
بر مقرب شیر اچون روبهات
روسا فیل خواند ز امتیاز
در مدینه روح و مست ساز
ست چون دل مزاج اندیشه شد
این غلامم وان غلامم پیشه شد
تا بکوی آنکه امید انیم کیست
نی بکذار و ز ثبت اعتبار کی
نی بکذار و جهان هستی پرست
نیست این و نیست آن هین وا کذار
آنکه از هست است آن پیش از
نی بکذار و جهان هستی طلب
ترک و مطرب را بکو اهو الشب
انجمی تولد سحر آگاه شد
این بیا موزای پدر ظن ترک بست
مطرب جان موذنی مستان بود
وز خمار خمر مطرب خواه شد
آن شراب حق بدان مطرب بود
مطرب ایزان سوی مستی کشد
بازستی از دم مطرب چشد
اشتباهی هست لفظی در میان
وین شراب تن از این مطرب پرد
هر دو کر کینام دارد در سخن
فرق ناشد زهن تا آن حسن
جسمها چون کوزهای بسته
ملک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزنست
تا کدر هر کوزه چه بود آن نکر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات
کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
کر مطرب فتی نظر باری شهی
ور بظاهر بیکری کو کس هی
لفظ را نانند این جسم دات
مغشوش مر درون ما نندجان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود
دیدهٔ جان جان درون بین بود
پس ز تقوی لفظهای مشتوی
سوز تقوی مثالت وهاء معنوی
در بیان خزینهٔ دیان قرآن و دل
هاء دی بعضی و بعضی ابو مثل
پیش هاء دل کی بود معدوم شی
الله الله چونکه عارف گفت کی
فهم تو چون زاده شیطان بود
کز تراوحم می رحمان بود
این بدان و آن بدین آن آشنا
این دو انبازند مطرب با شراب
برخاران از دم مطرب چرند
مطربا نشان سوی مخان برند
آن سر بیدان و این پایان او
دل شده چون کوی در چوگان او
در سرا پنج هست کوش اخبار
در سرا صفراست آن سوی آشوب
بعد از آن این دو بیهوشی شوند
والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی داد و ستد
مطرب آغازید پیچی خرابات
کانیقی الکاس ما من الاراك
انت عقلی لا عجبان لدارك
انت وحی لا عجبان الاراه
من دعو لا التباس المشتبه
حیث اقرب انت من حبل الورید
له اقل ما یاند العبید
بلغا العلام انادی فی القفار
کی لاکلم من معی من اعتبار
این سخن پایان ندارد العزیز
بشنو اکنون نکته ساحب تمیز
اندر آمد پیش پیغمبر بزیر
ای قمر آب و من مستقیم
مستفات الشفات ایاتهم
چون در آمد تحضیر اندر شتا
غایشه بکیخت بهر احتجاب
زانک واضح بود آنجا نور پاک
انفیوری رسوله بکیاک

امام کردن پیغمبر عایشه را که جراغ مثنوی سوزی نه پلنبد

استدعای امیر ترک مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان الله تعالی باهی الملائکة اذا شرب اسکر

او اذا اسکر واطرب و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

این بیا که تو مجو جام است مای مجو جز حلا
جهد کن تا نیست هست شوی
وز خمار خمر مطرب خواه شو

مطرب جان موذنی مستان بود
آن شراب حق بدان مطرب بود
اشتباهی هست لفظی در میان
جسمها چون کوزهای بسته
کر مطرب فتی نظر باری شهی
دیدهٔ تن دایما تن بین بود
در بیان خزینهٔ دیان قرآن و دل
فهم تو چون زاده شیطان بود
برخاران از دم مطرب چرند
در سرا پنج هست کوش اخبار
چونکه کردند آشتی داد و ستد
انت وحی لا عجبان الاراه
حیث اقرب انت من حبل الورید
بلغا العلام انادی فی القفار
این سخن پایان ندارد العزیز
اندر آمد پیش پیغمبر بزیر
چون در آمد تحضیر اندر شتا

امام کردن پیغمبر عایشه را و بیخبر بیت

کای نوا بخش تنور از عرض
عایشه بکیخت بهر احتجاب

سادس

تا بقل مشغول کرد و گوش شان
سوی روی گل بیرد هوش شان
تا کنی مشغول شان از روی گل
پیش این خورشید کوبی دو دلی
مطرب آغازید پیش ترک مست
می ندانم کو تو ناهی یا وش
می ندانم کو چه منزلت آمدت
می ندانم کو مرا چون میکشی
چون زهر شد می ندانم ز مکث
کز زبا بکرفت سر هنگی بیت
قلبتا نامی ندان که محو
من بر سم کن لبا نامی مرب
نه ز بغداد و نه موصل نی طراز
با چه چه کرد خوردی تا شاب
نی قدید و نی ثرید و نی هدس
بر بید اثبات پیش از نفی شو
جان بسی کندی و اندر پیچه
تا نمیری نیست جانکندن تمام
چون نصد پایه دو پایه کرد شود
غرق این کشتی نیابی ای امیر
آفتاب کشف ارزق شود
تا نکشتند اختران ماهنان
کز ربوده میزنی خود او فی
همچو آن شیری که در بیشه فرد
این زمان جز نفی هند ظلام
همچنان مرکی که در کوری تری
خلق زو شد هیات خالی تمام
میرود چون زندگان در حالکان
زانکه پیش از مرگ او کردند نقل
هر که خواهد کو به بیند بر زمین
اندرین نشاه دی پیدا نیست
زاده ثانیت احمد در جهان
باز آن حال میکفتی بسی
همچنانکه مرده ام من قبل موت
تا نکردی او ندانی این تمام

اغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک کلی
یا سر و یا ماهی نمیدانم از این آشفته دل چه میخواهی نمیدانم
خطاب کردن ترک که ایقلیتان انچه میدانی بخوان

این عجب کیفیتی از من جدا
همچنین لب در ندانم باز کرد
بر جهید آن ترک و بر سر کشید
کفت این تکرار بیحد و مرش
آن بکو ای کیج کمید اندیش
نی ز روم و نی ز هند و نی ز چین
خود بکو تا آنکه ما باز سره
نی بقول و نی بنیو و نی بسل
این سخن خاص دراز از هر چیست
در نوا آرم بنی نی ساز را
در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت
بمیرید و پیش از مرگ اگر می زنده می خواهی
که ادراکش از چنین مردن تفسیر است پیش ما

کفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
چون بمیری مرد کو بیند دراز
زانکه مردن اصل بد ناورده
بی کمال نزد بان نافی بیام
آب اندر لوا زمه کر مرده
کشتی وسواس و بی ارادتا
نلت شود ریح ایشع طراز
زانکه پنبه کو نشد آمد چشم تن
در قتال خویش بر چوشیده
تا ز ضد شود بد ای انکی
مرد را بکرین و بر دین جها
روی شد بسعت زنکی تره
مرده خواهی که بینی زندگی
کر بمیرد روح او را نقل نیست
همچو نقل از مقامی تا مقام
شد ز صد تقاسیر الحشرین
زانکه کل شی در فنای حق عقد
کای قیامت تا قیامت را چند
رمز موتوا قبل موتوا کرام
دیدن هر چیز را شرط است این
خواه او آزاد باشد یا غلام

چون رسن بلد کز رصد کردند
من آخر اصل ان کو طارات
چون نمردی کشت حاکم زندگی
کز ربوده زن مغز را کرکن
عکس خود در صورت من دیده
نی ضد هست باشد پیشکی
بدهات بابد آن او ذوالجلال
مرد بالغ کشت آن طفل بمر
مصطفی زین کفت کای مرد
مابش را ایندم بالاسلام
نقل باشد زین نقل جان صام
مرا بوبکر تو را کو سبین
پس محمد صد قیامت بوده اند
زو قیامت را همی پرسیده اند
هر این کفت آن رسول خوش بیا
پس قیامت شو قیامت را بین
خواه این اظهار باشد یا ظلام

تشبیه مفتی که مرا ضایع کند مرد بیدار شود
علامت اهل جنت

شهره بگذاشت آن سوی کی کرد
این رئیس وقت باشد کو بود
چیست نام و بیشه و او صاف او
آن یکی گفتش که هی دیوانه
پیش مؤمن کی بود این غصه‌ها
گفت آری لیک کو در بزید
چشم کوران آن نشاورت ابتو
پس ز ابرهو کنید ای خفتگان
چونکه ایشان خسرو دین بوده
رود ملکت و که شاه منتهی
بر دل و دین خرابت نوحه کن
در رخت کو از دی دین فرخی
مور بر داند از آن لرزان شوی
میکشد آن دانه را با حرص و بیم
ما مسخر مون همیگوید که هی
تو ز خر منهای ما آن دیده
تو نه آن جسم بل آن دیده
کو دلا عرقه کند یک خم زنم
زان سبب قال کفته دریا بود
داد دریا چون زخم ما بود
این دوی اوصاف دریا حوت
بلک از آغاز و آخر آن عذاب
تا فزاید در جهاد و کوشاد
اینچنین خم را تو در یم دان یقین
بعد از آن کو بیند جسم منصور وار
شرط روز بعث اول مردنست
از کجا جوئیم علم از ترک علم
از کجا جوئیم هستی از ترک هست
دیده کو از عدم آمد پدید
زان نماید این حقیقت تا تمام
در هاتف تلخ آمد شهد خلد
کی ظاره زاهل تجزیون بود
از ملولی کالا میخواهد ز تو

قصه جست و جوی آن حیوانی که
اینچنین مجمع نباشد کار خود
تا بگویم مرثیه ز الطاف او
تو نه شیعه عدو خانه
قدر عشق کیش عشق کو شوار
کوش کردان آن حکایت را شنید
زانکه مرکیت این خود کردان
وقت شادی خود چو تنگ کنند
کر تو بگذری از ایشان آگهی
کی نمی‌بینی جز این خاک کهن
کرد یک جرعه کو گفت سخنی
تمثیل حریص بر دنیا بموجب که بعاشه از خرمی قانع شود

کاندران دانه جهان پیچیده
وارهی ز جسم کر جان دیده
چشم خم چون باز باشد کو بم
کچه نطق احمد کو با بود
چه عجب ز ماهی دریا بود
هین که از نقش خم در یم نگر
تا چنین سر در جهان ظاهر شود
مثل محرومان ز قهر در عذاب
تا میسر کرد دشوی بیدار هو
زنده از وی آسمان و هم زمین
تا شود در دار شهرت او سوار
زانکه بعث از مرده زنده کرده
از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم سیب از ترک دام
ذات هستی از عدم معدوم دید
کز برین خامان بود هستی حرام
چون نبود از او فغان و جهد
آن نظاره کو کل کرد بدید
نیست آنکس شری و کالا جو

ای بصورت زنده کیوان بین
ادمی بدست با قلم و دیوست
چون بدریا راه شد از جان هم
کشته او جمله در بحر بود
چشم حس فرده بر نقش بمر
هین که از نقش خم در یم نگر
تا چنین سر در جهان ظاهر شود
اصل دل همچو کلیم در وی
بلکه وحدت کشت او را در وصال
هی چه معلوم کرد این زشت
جمله خالد زین غلط کرده مدار
از کجا جوئیم حال از ترک حال
هم تو نافی کرد نافی المعین
ایچنان منتظم محشر شود
نعمت جنات خوش بر دوزخی
مر شما را نیز در سود اکری
پرسی پرسان کاین بخند و آن بخند
کالا را صد بار دید و باز داد

چیست این خم بر که این ماتم شما
کز غریبم من شما اهل دهید
تا از اینجا برد و لا اسکی بیم
ماتم جانی که از قرب بهشت
شهره تر باشد ز سوز طوفان نوح
کی بدست این غم چه دریا بجاست
گفتن جامه در بدید ای عزا
جامه چه دریا بم چه ایم دست
کرد و زنجیر را انداختند
زانکه در انکار نقل و محشری
پشت دارد جان سپارد چشم سر
خاصه آنکو دید آب آنکند دریغ
کو ز خرمنهای پر محیان بود
کردی بیند جهان چاش عظیم
ای دکوری پیش تو معدوم شی
مور لنگی رو سلیمان را ببین
هر چه چشمش دیده است آن خیال
خنب با جیحون برآرد اشتلم
کرد لشکر را بود در دریا نفوذ
تشی مر می بینی و او مستقر
کاندر و بحر است بی پایان و
مقبل اندر جست و جو ناهر شود
بی دوی یک کشته با دریای جان
شد خطاب او خطاب و انجلا
بعث را جو کرد این بعث بحث
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوئیم قال از ترک قال
دیده معدوم بین راحت بین
کرد و دیده مبدل و انور شود
شد محرم کچه حق آمد سخی
دست کی چند چه بنو دشتری
از پی تغییر وقت و رشحند
جامه کی چو دو او بمو باد

مال و تن در راه حج دور هست
بر هی چند سرای دوست را
هر کرا خواهی تو در کب بجو
او بود باعث شدن از رتاج
کر نه تا خود تو لیکی دهی
من بهوا نم که این قصر و سرا
تا بجوشش زنجنین ضرب بحور
آن یکی اندر بلا ایوب وار
این زدنیا چون ابو ذر در حذر
من هم از بعد خداوند غفور
نیز در از تا لب انبان بخس
بستاند قطره چندی ز اشک
باد آهی کابر اشک چشم راند
در تراکی و ربیعی ره زند
بوک افزون دل شهنشه بختیار
تن فدای خار میکرد آن بلال
کچرا بیاد محمد میکنی
میزد اندر آفتابش او بخار
تا که صدیق آن طرف بر میکذشت
چشم او پر آب شد دل پر عناد
بعد از آن علوت بدیش پند داد
روز دیکر از بکه صدیق تفت
باز پند نی داد و باز او توبه کرد
فاش کرد اسرار تن را در بلا
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
برک کاهم بیش تو ای تند باد
ماه را باز فتی و زاری چه کار
کاه برک بیش باد آنکه قرار
او همی کرد اندوم بر کرد سر
همچو سنک آسیا اندر مدار
کر نمی‌بینی تو جز او مرکسین
کر ذن در ساغ دستی که هلد
زانکه کرد شهنشاه آنجا خلاف کوش

خوش همیباز ندچون عشاق
زانکه از نور آهنش نیا
تا بروید در زمان بیش تو او
باقی مردم برای احتیاج
از ندا لبیک تو چون شد قوی
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
در مرافشانی زنجنایش بجود
وان دکر در رضا بر یعقوب وار
وان دکر استقامت چون عمر
میزنم بر دامنش صحرا
میدهد نور ضمیر مقتبس
میدهد کوثر که آرد قند و شک
مر خلیلی را بدان اواز خواند
قصه بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

کز حبشی آن خفیه میدار اعتقاد
آن طرف از بهر کاری می‌برفت
عشق آمد توبه او را بخورد
کای محمد وی عدو توبه‌ها
از حیات خلد توبه چونکنم
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
در پی خورشید پوید سایه وار
رستخیز و انکها فی عزم کار
فی زمین بر آرام دارم فی زبر
روز و شب نالان و کرده اندو قرار
کرد شی و ولاب کرد و فی بیمین
هر کجا پیوند سازی بکسلد
باشد از غلیان بحر اشرف

عالم الشرایست پنهان دار کام
باز امد بشنید و مزید زخم خاک
توبه کردن زین غلط بسیار شد
ای تن من وی دلم من پر زتو
عشق قهار است بس مقهور شی
کر جلالم کر بلا لم میدوم
تا قضا آنکو قراری میدهد
کر بدر اینانم اندر مسی عشق
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
کر شی بر جوی جویان شاهدا
چون قراری نیست کرد و فی ازد
کر فی چنی تو تند سیر تو
باد سر کرد ان بیمین اندر خرد

ابنجنی کی کوید آنکش آکیت
بر چشم عاقبت بنیان قی
او زیت الله کی خالی بود
بی نمان میکنم اخر چرا
هست هر لحظه نمان از احمد
تا الید بر کیمیا اش میزنو
جان همی بازند بهر کرد کار
وان دکر چون احمد اندر صف
بر حق از طمع جمله میکنند
مر نجی کی باشد ابول مشتری
میدهد ملکی برون از وهم ما
میدهد هر آه را صد جاه سود
کشتها بزرش و ملک و نکو
تا جران انبیا را کن سند
مینتاند کلشین رخشان
خواجه اش میزد برای کو شما
بنده بد منکر دین مصطفی
او احمد میکفت بهر افتخار
آن احمد کفتش بکو شاد
زان احمد میبافت بی آشنا
کفت کردم توبه پیشت ای هما
بر فرو زید از دلش شور و شرار
عاقبت از توبه و بیزار شد
توبه را آنجا کجا باشد بکو
چون شکر شیرین شدم از عشق
مفتری افتاد است میشوم
وقتی نسبت خود میکند
یکدمی با لا و یکدم بر سفلی
بر قضا و عشق دل بنهاده‌اند
تا کو بیند کو آن جو آلدا
ایدل امروز آرامی بجو
دهنا سر بر جوشی و کرد شر
چشم ما مرش موج دریا بجو

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول

کز زخم خارش غزال شد — جان جسم کلش اقبال شد
تن بهوش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن وجود
بوی جان سوی جانم میرسد — بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش متدالی حق خدا
چونکه صدیق از بلال دهر رست — این شنید از قوم او هم رست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی — گفت حال آن بلال خانه زا
کان فلک سیمای میمون فال — وجه حرف هر فرعون شرک است زند
جعفر کان بر بازار ستم میکنند — غیر خود هر جرم چیزی هست بس
جعفر او را نباشد زاد و بود — لاله زار و جویبار و گلستان
گه چرا می باد آری زان دیار — گه چرا می باد آری زان دیار
مسکن ما را که شد رشک اثیر — فتنه و تشویش در وی آگنی
وهم و سودا دان در ایشان و تی — مرترا سازند شاه و پیشوا
پیش مشرق چار میخی میکنند — کز بکوی ترک شد وترهات
پشت ما دادم که پنهان دار این — او اهل میکوبد و سر و هند
ما شقی و توبه با امکان صبر — تا در توبه بر و بسته شد است
عشق زاد و ساف بعد ای بیار — توبه وصف خلق و آن وصف خدا
چون رود نور و شود پیدا ثبات — ظاهر بش نور اندرون دو اندا
وارد آن حسن سوی اصل خود — بفرد فی عشق ماند و هوا
فی در و نور می بود فی تکلی — وارد عکسی زد دیوار سیاه
قلب را چون زر زر و نور — کرده آن دیوار بی دیو و واه
عشق پنهان بود بر کان زر — زو سیه روش بماند عاشقش
هر که قلبی آکند انبار کان — زانکه کانرا در زری خود ترک
عشق ربانیست خورشید کمال — مانده ماهی رفته زان کو آب
مستمع چون ثابت چون مصطفی — رغبت افزون گشت هم آن را گفت
هر بها کاین آنرا میخرم — گفت این بنده مرا و را مشتریست
مصطفی گفتش که ای اقبال خو — کو اسیر الله فی الارض آمد است
تو وکیلم باش نیمی هر من — خبر خشم عدو واقعه شد است

توکیل کردن مصطفی ابوبکر را جهة بیع بلال

گفت سر خدمت کم رفت از خدا — در خریدن میشوم انبازتو
گفت با خود کرد کاین طفلان کم — مشتری مشتری قیمتی کن از من ثمن
بیتوان آسان خریدن ای پدر — عقل و ایمان را از این قوم جهول
کز خود ایشان و دو صد کار را — بیخود تا ملک دنیا دیو و غول
آنچنان مهتاب پیما بیحجر — کز خسان سوی کیسه بر ابیحجر
پیش ایشان شمع دین افروختند — دیو و غول شاه از هر بوزه
انبیا شان تاجری آموختند — انبیا را در نظر ایشان زشت کرد
زشت کرده اند بجا و ولی عهد — تا ملاق افتد میان جنت و
دیده ها شان از سیری دوختند — تا چنین کو هر بخس بفروختند
این کلم از هر دو عالم بر تر است — هین بخر زین طفل جاهل کو خرا
بیش خر خرده و کو هر کیست — آن آنکس در دو دریا شکیست
منکر عبرات کو هر ها او — کی بود حیوان مرو پیر ابر جو
در سر حیوان خر انها ده ا — کو بود در بند لعل و در پرست

حکایت خریدن صدیق بلال را و آزاد کردن او

گفت اکر جهت بنود وی واهنا — کز بزه من نیز دنیم و انا
خود بعشر اینش می بفروختم — کز بزه من هم ارزد و دو کون
کوهری دادی بچیزی چون سبو — دیده این هفت و نه جسمها
از برای رشک این را جمله کرد — و بیکسی فرد و دی من زاهتمام
داد می من جمله ملک و مال خویش — حقه سربسته جهل تو بداد
کز بزرگی دیدی حقه را نکا فتی — عاقبت واحسرتا کوی بسی
همچو زنگی در سیه روی و توشا — او نمودت بندگی خویشتن
چشم بر بخت جز نظاهر ندید — این ترا و آن مرا بر دیم سو
بت پرستانه یکی این زار خا — همچو کافران پر دود و تار
جلت اطلسوات او چون بوی — چون منافق از برون صوم و صلی
وز درونش خون مظلوم و وبال — فی در و نفع زمین فی قوت تبر
همچو ابر خالی پر قسر و قشر — او ز زخم ضربی محنت چون هلال
بعد از آن بکجهت او دست بلال — که بجان او کرده بد پیش قبول
او ز پیشی تا بنزد آن رسول — چون بخویش آمد رشاد و ای شگفت
تا بدیری بخود و بی خویش ماند — مصطفا اغی در کار خود کشید
چون بود مستی که بر آکیر زد — مغلبی بر کج پر تو نیز زد
آن خطا بان کاکنت آن دم نی — کز زند بر شب بر آید از شبی
خود تو دان کافتاب لی من جمل — تا چه کوید با نبات و واد و تل
صنع حق با جمله اجزای جهان — خود تو دان هم که آن آب زلال
فی که تاثیر از قوی محمول نیست — چون دم و حرفت از آن سو کرا
لیک تاثیرش از و معقول نیست — جذب بزه ان بالا شها و سبب
کز بپرسد عقل چون باشد مرام — چون مقلد بود عقل اندر اصول

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

سید کونین سلطان جهان — کز مرا انبار کن در مکهست
گفت ای صدیق آخر گفتمت — تو چرا تنها خریدی بهر خویش
گفت شاه و بندگان کوی تو — کز شی آزاد من بر بار تو
کز مرا از بندگیت آزاد نیست — هیچ آزادی نخواهم زینهاد
سینه بر من محنت و بیداد نیست — خاص کرده عام را خاصه مرا
خواجها میدید خانم در شتاب — همره او کشته بودم زار تنها
کسلام کرد و تن آفتاب — آفرین آن آینه خوش کیش را
گفتم این شاخیلیا بود و محال — مهر این خورشید از چشم فتاد
چون ترا دید محال حال شد — چون ترا دیدم خود این روح لیلا
جان من مستغرق اجلال شد — چون ترا دیدم خود بر دیدم نور خود
گشت عالی همتان را چشم من — خورشیدم خود بر دیدم نور خود
جز بخواری شکر اندر زمین — در پی جنت بدم ای یکتو
یوسفستانی بدیدم در تو من — جنتی بنمود از هر چیز و من

خواجه او نصیحت صغیر با مادر و شوق او و قصه هلال

چون شنید این بعضوا و صاف هلال
از هلال او بیش بود اندر بیش
خوی بدرا پیش کرده بدکشی
سوی مکی میروی از کوهری

ذی چو قیس دو کدم پس ترک
انچنان کان خواجه را مهمان
گفت هر دو هفده یا خود شانزده
باز کردی و در موزه دو بر شمر

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
گفت آنرا من نخواهم گفت بخش
دیدم این استور نفت شهوت
چون بهر بنی شهوتش را در غیب
چو کرد دم او را آن طرف
کرم دو چون جسم موی کلیم
همت سیر تنش چون این بود
انچنان کاکه کاروان میرسید
آن یکی گفت اندرین سرای
هم برون آمد هر انچه افکند
بر هلال استاده از جان رو تنی
سایه اسپان و نفس خویش
آب و گل میدید در وی کنج
آن ستاره دید بر وی مرغ
آنکه او بنظر بنور الله بود
آن یکی گل دید نقش در گل
مرد اوسط مرغ تیت او بود
مرغ کان سویت در منقار او
از قضا بخور و ناخوش شد هلال
بد ز بخور بیش خواجه بخبر
خفته نه روز انده آمد بجنگ
وحیش آمد رحم حق محمد شد
در فی خوش دید و جانه دوان
میر را گفتند کای سلطان زید
چون زغر فرخ فرود آمد ز
گفت بسم الله شرف کن وطن
گفتش از هر هنار آنجم
تا شوم من خاکپای آن کسی
پس بگفتش آن هلال اعز کو

بشنو اکنون قصه ضعف هلال
خواجه از ایام سایش تر بدید
ای برا در خواجه یا که پانزده
گفت واپس وا پس ای خیره سر
سخت واپس میرود او سوی
شهوت او کدم آمد زین
سر کند آن شهوت از عقل
همچو شاخ کژی بیرکی از درخت
جند اسپان رام پیش رو
هفتصد سالت راه آن جب
شهسواران در سیاقت تا
چند روز اینجا بیندازیم
شایبی کردی در آخر آن غلام
آن امیر از حال بنده بی خبر
زانکه طین پیلا و نور دین
وان دوم میدید مرغ پر زنی
هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
وان دگر او دید بر علم و عمل
غیر مرغی می نبیند پیش و پس
هیچ غایت نباشد کار او
علم او از جان او بیش شد مدام

از هلال او بیش بود اندر بیش
گفت محمد چند سالست ای پدر
گفت واپس وا پس ای خیره سر
گفت او واپس رود واپس
شهوت او کدم آمد زین
سر کند آن شهوت از عقل
همچو شاخ کژی بیرکی از درخت
چو کرد و دیدی پس رود تا کمیت
تا بجر بیش چو بینا ای کلیم
سیر جانش تا بعلیین بود
چند روز اینجا بیندازیم
شایبی کردی در آخر آن غلام
آن امیر از حال بنده بی خبر
زانکه طین پیلا و نور دین
وان دوم میدید مرغ پر زنی
گفت آخر چشم سوی موی نه
تن ستاره علم و طاعت همچو مرغ
موی آن مرغیت پنهان آن مرغ
علم او از جان او بیش شد مدام

بخور بیش شدن هلال و بخوری خواجه از حقارت او و واقف شدن مصطفی و رفت بعیادت او

آنکه کس بود و شهنشاه کسان
کز فلان شتاق تو بیمار شد
وان صحابه در پیش چون اختر
او ز شادی بیول و جان بر جهید
جان همی افشاند نامیزد بشیر
تا که فرد و سی شود این انجمن
من برای دین نه آمدم
که بباغ لطف تستش مغرسی
همچو مهتاب از تواضع فرش کرد

رفت از بهر عیادت آن شریف
لشکری قدوه للطافی بجوم
کان شهنشه هر آن میر آمد
کرد بخ را از طرب چون ورد او
کبه بدیم قطب دوران زمان
گفت روحم آن تو خود روح هست
چون چنین گفت او و بخوت
آن ترش بر بندگی پنهان شده

گفت محمد چند سالست ای پدر
گفت واپس وا پس ای خیره سر
گفت او واپس رود واپس
شهوت او کدم آمد زین
سر کند آن شهوت از عقل
همچو شاخ کژی بیرکی از درخت
چو کرد و دیدی پس رود تا کمیت
تا بجر بیش چو بینا ای کلیم
سیر جانش تا بعلیین بود
چند روز اینجا بیندازیم
شایبی کردی در آخر آن غلام
آن امیر از حال بنده بی خبر
زانکه طین پیلا و نور دین
وان دوم میدید مرغ پر زنی
گفت آخر چشم سوی موی نه
تن ستاره علم و طاعت همچو مرغ
موی آن مرغیت پنهان آن مرغ
علم او از جان او بیش شد مدام

تا ز چون غسل ناری تو تمام
تو مرا گوی که از بهر ثواب
کرنباشد اصلا این کرم
آب دارد سرد کرم سلامتشام
پاسبان تست نور وار قفاش
پرده خورشید هم نور ویست
چون توشی بعضی از نقص هلال
آن هلال از نقص در باطن بزیست
در تاق کوید ای مجول غام
حق نقدار و دن بود بر خلق ظلک
خلقت طفل از چه اندر نه محت
زین سحر تا آن سحر سالی هزار
بر دیگ چون کدو فوق همه
اول ارش مرکبت سر و سهی
بود که پیری نی دسال کلان
چون سر مرغ بخ او تو بستی
عشق شوی و شهوت حرص تمام
عاشق میدان داب و پاوند
ریخت و زنلهای سلا چون پر شد
بیرسک را ریخت پشم از پوستین
انچنین حرص کما یه دوزخ
انچنین تفرین دعا پنداره او
گفت یکروزی بخواجه کیلانی
نان همی باید مران نان ده مرا
گفت نان از آفت کن من بده
زانکه قدر و متسع آید بنا
داستان هین این سخن را ترک
چون سن گشت و درین ره نه
فی هنده فی پذیرنده خوشی
فی نماز و فی جهاد اهل بنا
سایلی آمد بسوی خانه
گفت صاحب خانه نان ایشانکی
گفت مشتی آرد ده اکه خدا

تو برین معصیت که ایغلام
غسل ناکرده مرو در جوی آب
کو بپذیرد مرغبت را دمبدم
کو بپذیرد از پذیرد والسلام
او تو خورشید میر از خفاش
بی نصیب از روی خفاش و شب
داستان بین آن نور مثال
آن بظاهر نقص ترجیح آوریت
در سر کوی شب ترجیح را
پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ لقد رجح و استاد اندوش
در بلی لخلق مکن بلهیچ شک
زانکه ترجیح از سفارات شهت
تا آخر یافت آنفوز قرار
کو ترا پای جهاد و ملحمه
لیک آخر نیشک و بهمغز و فی
لیک در روی بود مانده عشق
صید خواه و پاره پاره مکشته دام
مرغ بی هنگام و رام بی رهی
عاشق زمر و لیب و سرنای نه
ترک مردم کرد و سرکین کرده
این سکان شست سالد انکه
این سکان بر الطلوع بین
مرتضا بان غضب لسلح
چشم تا شاید سری بر نار او
تا بکو مرتر امن یک دعا
حق ترا انجا رساند ای دژم
برق خواهم برد مرزی جبا

کر بلیدم و رنظیم ایشهان
از برون حوض خیر ظاهر نیست
وای بر شتان و بر امید او
ایضیا الحق جهانم که نور
چشت پرده پیش نور آفتاب
هر دو چون در بعد و بر دمالنه
آن هلال و بدر دارند اتحاد
در سر کوی شب ترجیح را
دیگ لقد رجح و استاد اندوش
پر پراشش روز آنرا در کشید
خلقت آدم چو اجل صبح بود
ذی چو تو اوهام کاکنون ناشتی
تکیه کردی بر درختان جدار
زانک سبزت زرد و شاخ مرغ زرد

حکایت کدبیو دساله که روزی شب را کاکنون محی الدین بود

لیک در روی بود مانده عشق
رخت و زنلهای و معمور شد
مرغ بی هنگام و رام بی رهی
خوی و بر بی جهود از مباد
این سکان شست سالد انکه
عشقشان و حرصشان در بی و زد
چون بکو بیند شکر عمر تو دراز
کر بدی یکسر بوازمعاد

دعا کردن درویش خواجه کیلانی را و رد کردن او

تا بکو مرتر امن یک دعا
حق ترا انجا رساند ای دژم
برق خواهم برد مرزی جبا

چون ستد نان زو بگفتا
مرمحبت را حسنان بدهد
چو کاکه مجلس و چنین فی

وصف النجوم حرص و رجوع نمودن بحکایت او

تو بنه تاش مجوز سال نور
فی مرا و را رسول ما و مایه
فی در و معنی و فی معنی کشی
فی زبان فی کوش فی عقل
فی تو بیش کنده مانند سپاز
فی دهی بر بیرو فی پای راه

خیال سائل از صاحب خانه و جواب او و بر سبیل طنز

خیره کی این دکان نانبا
گفت بادی اند کی بهم باید
گفت پندار که هست ابر آبا
گفت باد آب ده از کهکهه

این نخواهم پس چه خواهم در جهان
هر که او در چون نایب پالاست
حسرتا بر حسرت جاوید او
پاسبان تست از شر الکبیر
جز فروغی شمعه تیزی و تاب
تا سیه رو یا فرو مانده اند
از دو فی دو رند و زنقش و شاد
در تا بر دو هر تفریح را
کار ناید قلب دیوانه جوش
کل یوم الله فی شان ای سنید
اندران کل انک اندر اندر
لطف خود را تو شیخی ساختی
بر شدی ای اقرعلک هم قرع بوار
زانکه از ظلک زبو و اصل بود
پر تنج روی و ریکش زعفران
قد کمان و هر حسش تغیر شد
آتش پر درین دیگ فی
ای شقی که خطاش این مرد داد
هر دو مرغ ند ان سکان تیز تیز
دمبدم چون فسلک پیش
میشود لحنش دعا نفرین
او شی کفتی انچنین عمر تو باد
نان پر تنی ز کدا زنبیلی
خوش بجان و مال خود بازی
هر خوش از عالی بود نازل کند
از حریت پست نازل جانت
سوی خاشاک بجوزه باز رد
فی پذیرانی قبول و پایه
فی هش و فی بیهشی و فی فکر
فی تیش آنچه را فی سوز و آه
خشکانه خوات یا تر نانه
گفت آخر نیست دکان قصا
گفت آخر نیست جویا شرعیم

زانکه کان و مخزن صنع خدا
گفته شد کو هست چون اکسیر دوست
جست سقا کوزه کش آب نیست
چون امید لات زو پرهیز نیست
کاینش لاله ایجان پسر
پس کریزت چست زین بحر مراد
هر دو چشمت بست حرص عشق
لاجرم چه را پناهی ساختست

حمد الله علیه گفت است

کز غلامی هند پیش آن همام
طول و عرض و وصف قصر تو بتو
کرده کرد اشد بیرانت بسوز
تو برین تخت و وزیران و سپاه
از توام قدر دیگر دی هر زمان
بنا و هیچ تفرین دکر
من ز کفت هر و حیران گشتی
من همی لرزیدی از بیم تو
تا بدیکو تا مرا بیند چنین
کریمان رحم این محو را د
چون شکار و قهر کردی تو تقین
تو چند چهار دار و جوت کرد
یار بد نیکوست بهر صبر را
صبر شیر اندر میان فرشخون
هر کرا پیش یکی جامه درست
هر که مستوحش بود بر عشق جان
خوی با حق ساختی چون اکلین
چون زبصیری قرین فریر شد
خوی با او کن کاما تنهای تو
برق بدهی رمه تا نت دهد
کرد اگر با تو نماید رو دلی
او دو آلت دارد خشنی بود
شد از مردان بکف پنهان کند
تا که میان مازان و دولال

مانا تا شد چشم مست چون سکین
جزم و مست الله شد دیدن نداد
عشق آن مهر جهان کرد آن زده
زانکه کان و مخزن صنع خدا
نیست هیچ نیستی در انجلا
در صناعت جایگاه نیست
جست بنا موضوع نا ساخته
وان در و کرخانه کن تا نیست
با انیس طبع خود استیز نیست
در کمین لاجرم ان منتظر
کو بشست سر هزاران مجرما
تا که مار از در چه آمدی بخشی
تا که مرکب را بچاه انداختست

برخت نشاندن سلطان محمود غلام هندوی را بر تخت

در نیست اوفتاد شی یک غلام
در کلام آن بزرگ دین بجو
گفت شه او را که ای پیر روز روز
پیش تخت صف زده چون مجوسا
چیست دوست محبی ارسلا
زانچنین نفرین مهلت مهلتر
در دل افتادی مرا بیم و غمی
غافل از اکرام و از تعظیم تو
خوش نشست چاوی سلطان زین
خوش بکوی عاقبت محمود باد
همچو کودک اشک باری یوم دین
ور قوی شد مرترا طاقوت کرد
کاشاید صبر کردن صبر را
کرد او را ناعش ابن اللبون
دان که او آنرا مصبر وکت جست
کرده نابند نا دعائی آنزمان
با لبن کالا احتیاج الاطلین
در فراق پر غم و دلخیر شد
ایمن آید از افول و از عتو
پرورنده هیچست خود بر بود
هین مکن باور که ناید زو دلی
فضل هر دو پیکان پیدا شود
او دگر از زنان پنهان کند
تا که خود را جنس آن مرد کند
در نیابند از فن او در جوال

پیش ازین رمزی بگفتم هر زمن
این و آن را تو یکی بین و ببین
گشت ویران ساقفها اندر خت
وقت صید اندر عدم بین جمله شد
چون انیس طبع خود استیز نیست
زانکه داری جمله دل بر کنده
از بهر نام برک کردی تو ترک
در خیال او ز مکر کرد کار
اینچه گفتم از غلطهای العزیز
هم برین بشنیدم از عطارنیز
ذکر شه محمود غازی مفتاست
بر سه بگزیدش و فرزند خواند
نشست چاوی قبا و شهریار
کرد ما ماند دران شهر و دیار
جلد کردی کین چه خشت و بنا
کصد شمشیر او را قاتلی
کمثل کشتست در ویل کرب
مرمرا بر تخت ایشا مهمان
طبع زود ایم همیه تا نزت
کشتو زین ما در طبع مضل
لیک از صد شمنت دشمن تر است
نی شتا را شاید و نی صیف را
صبر کل با خار از فرد ارش
کو شتان خاص حق ما حمقرا
هست بر صبری او آن کوا
از فراق او تحیر این فنا
کاتشی ماند براه از کاروان
پیش خاین چون امانت وحی
خوبهای انبیا را بر دریه
کرد او یوسف را مدنها هر چی
عاقبت زخمت زند از جای
تا که خود را خواهر ایشان کند
شد ستانیم بر خرطوم او
هین زجاهل ترس کز دانش

باز گفتن بحکایت صوفی بر لب جوی

رفتن صوفی نزد آن سیلی زن و بردن او را

جواب قاضی و جواب قاضی مر او را

بدکانی نعلها مکوس دیت
با تو تل ماشت هم لکنت ها
آن قفا دیدی صفا را هم ببین
جمله دنیا را پریشه هبا
آن قفاها کانبیا بر داشتند
در منفعت بر او باز پس
گفت صوفی که چو سود و کان
شب نه زیدی چراغ روز را
خود پیر گشتی زهد در جنت
جافه ان بودی حضور و ذوق
گفت قاضی هیچ فی رو صوفی
خلق را در دزدی آنطایفه
در سر مخواند در زی نامه
مستمع چون یافت ما نیب آن
چکی را کو نوازد بیت و چاه
کی بود دی کو شها غیب گیر
آن دم لولاک این تابش کجا
آب تنها می نریزی در تغار
چیکه دزدیها بر جنا نکست
اندرون هنگام ترک از خطا
هر کجا آن تو در کنجی فراز
کو خطا السا ز غش نیست
گفت اختصاص در شهر شما
گفت حتا طیب ناش پیش
پس بگفتی ترک کو از توجیت
کرم تن شد ترک و بیت تاجکه
کاکو و این مرکب تازی من
ترک را آتش بزه انفصیر خواب
پس لاسش کرد کرم و او ستام
چون شنید از وی نوای لیل
تنک بالا بهر جسم آرای را
پس به پهو او بد بد او روی کار
و زعیلان و زخیر آبشان

کرم هیچ دینی با سوی تو بیت
سوی تا خوش بهن بکشا کوش
کرد ان تا آکدن آمد ای بین
سیلی را رشوت و منتها
زان بلا سرها خود افراشتند
ابروی رحمت کشا دی جا و دان
دی بنو دی نو دی باغ عیش
کنبو دی خرخشه و نعوتش
حواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل
مالها زفطنت چو کافی کو فا
میمود انشا های الفه
بیان حدیث ان الله یلبس الحکمة علی لسان الرعاة
جلا جزاوش حکایت کشته بود
چون نیا بکوشی کرد و چیلها
وحی نا وردی زکردون یک بشر
از برای چشم تیرلست و نقاب
تا سکی چندی نباشد طعم خوار
شنیدن ترک حکایت دزد را و کرد و بستن
سخت طیره شد ترک کف آن خطا
پیش آنجا دعوی در کشت از
وان خضاع را بکوی اندا
دعوی کردن ترک که دزدی از من نبرد و کرد و بستن
اندرین چستی و دزدی خو کرد
مات وی کشتند تو در وی
کنیاره بر دی کمند زنی
بدهم ار دزد و قاشت را بفن
با خیال دزد میکرد او خراب
جست از جا لب پر شی کنا
بیش شی افکند اطلس طبیل
زیر وابع تا کیرد پای را
بعد از ان بکشاد لب را در خنا
از برای خنده هم داد او نشان

زین سبب خنار بل سود رشد
منتظر بر اش خلعت بعد از
کتاج و تخت بخشه مستند
جیت در دزد و زحق پیلی شان
تا بخانه او بیاید مرسترا
کنیا بیدم بخانه هیچکس
بر نیا و در دی نا و در دی
ایمنی را خوف نا ورد و کرب
تیره کو بودی روان الفن و جان
دا ایا در جان بکه هم خوش
عن نیا لمان همیکفتی بشب
می حکایت کند او با آن و این
کرد او جمع آمد هنگامه
کرمی وعد معلم از سبیت
ن ده آکشتی بجنبد و مهلل
ن فلک کشتی نه خندیکه زمین
کی بود پر وای عشق صنع حق
تا رها ند زین تفاوت اصطفا
کاکند آن دزد زیان اندر هفت
کشف میکرد از اصل خطا
وان کلوی راز کورا سور دان
حیف آمد ترک را و خشم و
کیست استاد ترین مکر و دغا
او نیارد بر چشم رشته تاب
کشوی با وه تو در تر و بهاش
او کرد بست و دهانرا بر کشود
واستانم بهر بهن مبتدا
شد بیا زار و دکان آن و غل
تا کند اندر دلاد مهر خویش
زیر امن و تاج و بالا دین تنک
در قبولش مست بر سینه نهاد
و ذکر مهنا و عطای آن نفر
سیم بر و لب بر لبها نه فسون

پر قبایت تنک آمد باز پس
ترک خنده کی ایا ای ترا بست
مخلصو بشنو تو فی آن ترک کول
اطلست عمر و مضاحک شهوت
اسپ ایمانست و شیطان در کمین
اطلس عمرت بمقراض شهوت
تو تمنا میبری کاختم ام
سخت سر بخی زخاموشی او
کچو از هر طرب در رقص بیت
تو مبین قلابی این اختران
آن یکی میشد بره سوی دکان
دو بیکزن کرد و کفت ای شهان
بین کبر بسیاری ما بر بساط
تو مبین این واقعات روزگار
بین کنا با این جمله تلخیها عاد
آن براهیم از تلف نکریخت
کفت صوفی قادر است آن ستم
آنکه کل آرد برون از عین خار
آنکه زو هر سرو آزادی کند
آنکه تن را جان دهد تا می شود
دور دارد از ضعیفان در کمین
کفت قاضی کز نبود ی امر مر
پس بچه نام و لقب خوانی ورا
مثا برین وصا و تبین و صفتین
علم و حکمت بهر راه و بی هست
من چو دانم کو تو پاکی ز خام
زانکه اینها بکذره وان کذره
آن یکی زن شوی خود را کفت هی
هیچ تیمار نمیداری چرا
نفقه و کسوه است واجب ای ام
کفت از سختی تنم را میخورد
این درشتست و غلیظ و ناپسند
همچنان ایخواجه تشنیع زن

این کند با خویشتن هیچکس
ناکه عزت رفت خواهی کشت
حال غدا را خیال چو خول

سر این خنده اکر انستوی
چاکه بنهاد آن قبا در زی ده
اطلسی کر هر تقوی و صلاح

لاغ کرگ سعد بودی بر دوام
وز نحوس و قبض و کین کوشواد
بر سعود و رقص سعد او مست
تو مبین قلابی این اختران
پیش مرد بابسته دید او از زنان
هر چه بسیاری بدین دختر چکان
تنک می آید شما را انبساط
کز فلک میکرد اینها ناکوار
مرده او بند نا پر وای او
این براهیم از شرف کریخت
آنکه آتش را کند ورد شجر
قادر است اکر عقده را شادی کند
کو خیال بند زیانش کی شود

و زنبودی خوب و زشت بنده
بند کان خویش را ای منهمک
چون بودی بی رهزن و دیو لعین
چون محمد ره باشد آنکه تحقیق
دین سوالات هست از بهر مرا
دولت آن دارد که جان اکذر
حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان
تا بکه داری درین خواری مرا
از منت این هر دو هست زیست کم
کو کسی را کسوه زیبا ان او
نیک اندیشه کی ای اندیشه مند
از بلا و فقر و از رنج و محن

پای او میسوخت از تعجیل و راه
دوید و کرد آن زن و کفت ای
در لباطه می خیند از قحط زن
تو مبین تحقیر روزی و معاش
رحمتی دان امتحان تلخ را
وان نسوزد این نبوزد آنکه
باز مکر کردن صوفی سؤال و جواب قاضی
هم تواند کرد این دیو ابصار
قادر است اکر عقده را شادی کند
خود چه باشد کر بجنبد انجواد

و زنبودی نفس و شیطان و هوا
چون بکلفق ابیصور و ابیحلیم
رستم و غمرو و مخت یک بدی
بهر این و کان طبع شور آب
چون زره و ران دهر آن بحق که هست
رنج و مرد و جور و فقر این یا

کفت شو من نفقه جاری کنم
آستین بر من بفرود زن
کفت این زن یک سؤالت میکنم
کاین درشت و زشت تو باشد
لاشک این ترک هوا تلخی هست

آن زمر کر بیره انستوی
اسپ را بر باد داد آن ترک
دوخت تا بیرح کردی ازاج
روز و شب مقراض و شهوت غفلت
با نعوذ آن انسان را بکذ ارهین
بود پاره پاره خیاط غرور
وز وبال و کینه و آفات او
چون تل بهرام و زحل را نشق
لاغ را بر پا کلیت معنون کنم
عشق خود بر ترک زن بین
بسته از جوق زنان همچو ماه
هیچ بسیاری ما مکر چنین
فاعل و مفعول سوای من
تو مبین این قحط خوف و رجا
نقشی دان ملک مرو و لج را
نعل معکوست در ان اطلب
کاکند سوی کنار ابی زبان
هم تو اندکرد این را بی ضرر
کرد اره با قیشی او بی هم
بنده را مقصدی جان را جهاد
مکر نفس و فتنه و دیو لعین
و زنبودی زخم با لیزو دغا
چون بکلفق ابیجاع و ابی حلیم
علم و حکمت باطل و منزل
هر دو عالم را روا دارد و خواب
سخت تر زان بعد حق نوشت
صعب بنود چون فراق و وصال
ایمروت را بیک ره کرده حل
کیمیه عورم دست و پا فی بیم
پس درشت و تیز و تلخ بد من
مرد در دنیم همین آمد فنم
این ترا مکروه ترا با خود فراق
لیک از تلخی بعد حق به آ

هر چه جزو است تابع است از عدم
هر چه ماند و آن نخواهد یاد نیست
باستا لیخ که زاید از شتا
همچنین هر جزو جزو است او فنی
جلوه نوعی نمیتی و زلاغ
هر چه خیزد در جناح کوه کان
کیمیا آتش بخت پنهان می‌تند
در جمال حال و ماند دهان
آن موالید از تجلی زاده‌اند
هین خمشی کن تا بگویند شاه گل
هر دو کون تمثال پاکیزه مثال
همچو نخ کاندر تموز مستجد
همچو آن میوه که در وقت شتا
حال رفت و ماند جزوت پاکباز
گشتی از غفلت منکر بجمال
جاش کاتن فکر تو همچون کلاب
آن لجاج و کفر قانون کیوان
در بقا رفتا کاتند و مقتوی
زیرکان و موشکافان دهی
آن یکی بیچاره مفلس زده
بی زجهدی آفریده مرا
لا یعد این دادو لا احصی نق
سالها زاین دعا بسیار شد
کاو آورد ش سعادت قسمت
کاه بد ظن میشوی اندر قضا
چون شوی نومید در جهد از کلال
خفض و رفع این بین و رفع آسمان
خفض و رفع روزگار را کرب
همچنین دان جمله احوال جهان
تا جهان از آن بود مانند برق
کاتبان همچون نگارا آمدند
این نگارا رسوم ظاهرات
این نوی را گفتگی نوش بود

چند شادی دیده است و چند غم
بل نرفت آن قصه شد از نیم وقت
هست آن نخ زان صعوبت کاو
چون زنی کو بیت فرزند شود
ناملان و بیچکا نشان برکنار
کیمیا در آب آتشی پوشیده شد
همچنین اجزای مستان بوالی
آن موالید از ره این چار ذیت
راده کنتیم و حقیقت زاده‌ایم
این کل کوتیاست بر بوی و خوش
هر دو کون حسن لطیف مرتضی
ذکر آن ارواح سرد زمهریر
قصه دور تیبهای شمس
چون فرو کرد نمت کرسیتی
هر دمت کرنه بهار خوبیت
از کجا خوبان کهان که در بیغ
با کجا خوبان فسکها چه کرد
کرنیوی ای بزرگ اندر بیغ
دیده بر خوبان ذوق الهی
لا بدی کردی در ناز و در ما
بیخ کو هر دادیم در بیخ سر
چونکه در نلا قیم تنها تو نی
همچو آن نخلی که دزدی هلال
این نخیم نیز زاد بیا نمود
باز از جای خداوند کریم
خاقفت و راقفت این کو کا
بی ازین دو نیست دو انی ایلان
نوع دیگر نیم روز و نیمشب
قحط و حرب صلح و جنگ و امتحان
در خیال در حوم و بعث و مرگ
هر چه اخبار نفت باقی شد
خود نگشتا رمعانی دیگر است
آن نوی بیند و بی تدوه

بلک لاغر کرده از هر بیخ جزو
ماند چنبه دفت تا بستان زباد
باد کا وصیف در هوا این تمام
هر یکی حالی خوش بود
شود لیل شفا بازی ها بهار
صد هزاران کف بر و جوشنده شد
خاملان تمثالهای حال و قال
لا جرم منظور این ابصار نیست
وین عبارت جز پی ارشاد نیست
بلبلا ترک زبان کن باش گوش
شاه صاحبا و حضرتا مضی
اندران ایام و از مان عسیر
وان عروسان چون راحت و لمس
زان دم نومید کن و چستی
همچو باش کاتنت انبار چیست
بر نوخوبان نثار مهر و میغ
با نی رویان فسکها چه کرد
کرنیوی ای راه چندین فیلسوف

قصه فقیر و زنی طلب کسب و دعای او مستجاب شدن

کز دیه چیزی هزاران زخم خورد
یخ کو هر دادیم در بیخ سر
من کلیم از بهانه شرم رو
عاقبت زاری او بر کار شد
عهد داود لدی معدلت
از پی تاخیر یا داش جزا
از جناب حق شنیدی کبتا ل
نوع دیگر نیم روز و نیمشب
این جهان با این دو پر اندر هوا
تا خم بلکی چیست ما
خالد را این خاق ریکا زنگ را
آن نگارا رمعانی معنویت
آنچنان کز سقل نور مصطفی

لا بدی در ناز و در ما
نیخ صوف بکری هم مستتر
کار زاقیم هم کن ستوی
از خدا بیخواست بلکه بی کمال
هم زمید ان اجابت کو ربود
درد لش بشاء کشتی و زهیم
بی ازین دو بر بنا بد هیچ کار
نیم سالی خشک و نمی سبز و تر
کاه صحت کاه رنجوری سقیم
زین دو و جنا ها موسی خوف و رجا
بلکند نوخ خم سر نیک را
میکند یکنیک اندر کوره‌ها
از ازل آن تا ابد این نوبت
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

داستان زن صحیح فلان و دیدن شاه و سخن گفتن و از وی گریختن

اخوان و موسی متهوران تکر
مر او بر بنا کی خویشت نشاند
مولانا حمد بمجلس چار یار
قبلهٔ عارف بود نور و سال
قبلهٔ مردان حق اهل نیاز
قبلهٔ اهل ذنبیان ذو المنن
قبلهٔ ذوقون دینی سر بسر
رزق ما در کاس زرین شد عقا
عاشق نان شاهم آن خواجه را
چون بخوبی خود خوشی و خوبی
غازی و خوش آیت جوش بیش
ربی در حجاب اوشی و خواب کو
هاتفی گفتش که ای دیده نصب
رقعه کاغذی چنان رنگش چنین
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی
ورکند آن دیر هین زنهار تو
چون بخوبی آمد زغیبت شاه خوان
یک فرج آن کز پس هفتصد تحا
چون گذاره شد حسن حمقی ز
چون گذاره شد حواسش از حجا
یک فرج آن کز سوال آمد خلاص
جانب وکان و زان آمد او
در بغل زد گفت خواجه میزباد
کبد بنشان گنجنامه بی بجا
کی گذارد حافظ انرا کشاف
ور بخوان صد مصحف بی سکته
تا بدان کاسما اضافی مجی
این سخن پیدا و پنهانست و بس
اندران رقعه نبشته بود این
آن فلان قبه که در وی شهدا
چون فکندی تیر از قوس ابیعا
سیل آورد و بتر او شاه شاد
همچنین هر روز تیر انداختی

تیغ قرآنکه اندر بحر و بس
واتکه کمتر کشت هم پشته زنان
مومنی چهل هفته رو داتکار
قبلهٔ عقل مغلف شد خیال
قبلهٔ کاهل جهل مرد و بلیت
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ تخم بنده چه بود کو بخش
وان سکانرا آب تماج و تما
سیل زمان شاهم این را چرا
پوچ را اندر خوت می ری
وربچیزی مایلی رو کون قرش
رقعه در شق و ترا آن کت هنا
پس بخوان آنرا بخلوت ایچنین
هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور خود کن دمبدم لا تقنطوا
می‌کجید از فرج اندر جهان
کو شنا و بشنید از حضرت جواب
برفلک برد او سر افرازی ز
پس سپاهی کرد ش دید و خطا
خواهش حاصل شدن آنکه خاک
دست میبرد او بمشتش رسید
ابتزمان و امیرم ای اوستاد
چون فتاده ماند اندر شتها
کز کسی چیزی رباید از کزاف
او نخواهد باد باید نکته
هست مکر و مدکانت آدمی
کز بناشد محرم عنقا مگس

تمامی قصه آن فقیر

پشت او در شهر و رو در قبله فنا
برکن آن موضع که تیر بی وفا
کند آن موضع که تیر بی وفاد
لیک بجای کج را نشناختی

شرح قرحی کنند و کلام
بیل را با پل بق راجنی بق
کمتر جبریل و جاها سدره
قبلهٔ عبد البطون شش سفره
قبلهٔ مطع بود همیان زر
قبلهٔ سوی پرستان نقش سنگ
قبلهٔ با طل بلیبوست ای پسر
در ملولی رو تو کار خویش کن
در خور آن رزق بفرستادم
جای لیزامست جانان کردم
رسنی خوش آیت خنجر بکیر
کشته است از زخم در دیو و عفریت
واقعه بنهاب صوفی راست خو
سوی کاغذ پارهاش آورد تو
پس بر دند و زانجی شوشه
کز نیابد غیر نوزان نیم جو
بره لاوند که در زحمت بیر
کز نبوی رفق و حفظ الطف حق
شد سر افراز و زکره و دل کلاه
زان حجاب هیبتم باید کلاه
تیغ زو خورشید و بیداشد علوم
عاقبت آمد اجابت مر دعا
تا ملامات کدها قصه کفته بود
وز تحیر والد و حیران بماند
کز پی هر چیز بزدان طاقتا
بی بنا و حق جوی نتوان زد
علمهای نادره یابی زجیب
از دعا و از پشیمت عقل آفرید
قصه کنج و فقیر آورد بر
کز برون شهر کنجی و از درون
واتکها از تیر قوسی و اکدار
تیر پرانید در حصن قضا
خود ندید از کنج پنهان اثر
فتحی در شهر افتاد و معلم

مدح نامه شیخ ابو الفتح قرمانی

کز فتوت دادن ملک است
پاک بازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جویند اهل ملک
پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحان میکنند
نی در سود و زیان میزنند

چونکه دفعه گنج پر آشی را
شه مسلم داشت کرد را
کشت او این زعفران و زنبقی
رفت وی بیچید در سودا خویش

یاد کرد او عشق در اندیشه را
کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یافت
محویش در درد یکی دیدا نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر
عقل از سودا او کور است کر
زانکه این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست

کی بیبی را رسد زین گونه چون
دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش شد
روی جمله لبران روپوش او

روی در رنگ خود آرا عشق کیش
نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبل از ذی ساخت امد در عیا
لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آن کز نا سخی نشنیده بود
سالها در دعا پیچیده بود
پی اجابت بر دعاها می تنید
از کرم لیبک پنهان می شنید

چونکه وی فقه و تصوف کرد حل
زاعتماد جود خلاق خلیل
سوی او وی هاتف وی پاک بود
کوش امید شی پر از لبیک بود

بی زبان میگفت ایزد تعالی
از دلش میرفت آن دعوت ملال
آن بلوتر لا کام آموخت ا
نوخوان میدانش کان پر بود

اینیا الحق حسام الدین بر فتی
کز ملاقات تو بر رست ما
کرد ای مرغ خانش از کرامت
هم بکرد بام تو آرد طواف

چند و نقلش همه بر بام تست
پر زنان بر اوج مست وام تست
کرد می منکر شود ذره اندوخ
در راه ای شکرت ابلغ فتوح

تحفه عشق مکرم کینه اغی
ملت آتش بهند بر سینه ش
که بیا سوی مه و بکذر ز کره
شاه عشقت خواند زو تر باز

کرد این بام و کبوتر خانه من
چون کبوتر پر زنم ستانه من
جبرئیل عشقم و سدرم توف
من نسیم عیسی مریم توف

جوشی وه آن بحر کو هر دارا
بحر شی بر پس امر و زین پیمار
چون تو آن ارشوی بحران او
کی به این دم نوبت بحران آوت

این خود آن نال است کاکو کرا
آنچه پنهانست تا رب زینهار
دو دهان دارم کو تا چون
یکدهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی سما
ظاهری در مکنده در هوا
لیک دانم کو او را منظرست
کز فغان این سری هم زان سرست

دمبدم این نای زد صهبای
صاحبا ای روح از صهبا علاوت
کرنبودی ارلبش فرا ثمر
زهر ها را پر شکر کردی از شکر

باک خفتی و نبیر بیدار خاستی
کاچنین بر جوش چون دریا ستی
تا ابیت عند ربی خواندی
در دل در نای آتش را زدی

نعره تا تار کون بار دا
مست جان تو کشت بی مقتدی
اینیا الحق حسام دین و دل
کی توان از خورشید بی بکل

قصد کرد ستند این کلبا رها
کرد شانند خورشید ترا
در دلی کو لعلها دلالت
تا نهاها از خنده ما الامالت

محرم مرویت را کو رستی
تا ز صد حزمن یکی جو کشتی
چون بخوانم کرست آهو کنم
چون علی سر را فرش چاهی کنم

چونکه اخوانم دل کینه ور
یوسفم را قعر چه اولیتر
مست کشتم خویش بر خوفا زنم
چند چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من شراب تشنین
وانکهان کرد فرمود از بین
زانکه ما غرقیم ایندم در عصیر
از غلط خواه ای فقیر ایندم بیا

از من غرقه شود باری بخواه
از خود و از ریش وسبلت بارها
نحوتش بر ما سبا می ریزد
لیک ریش از رشک ما بر می کند

خواجه را از ریش وسبلت بارها
نات او شو نات او شو نات او
که همی ایم تو دیدات ا و
از پی صد سال آنچه آید برو

بر می پیند معین سو بسو
انوار بیند چه بیند مرد عام
کی به بیند پیر اندر هفت فام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید
هست بر گوشه بکاریان آن بدید

رو بدریا کی که ماهی زاده
همچو خسرو ارزیش چون افتاده
خس و دیرا زتو بر شک کو هر
در میان موج و بحر اولیتری

بحر و حدانیت فرد و زوج نیست
کو هر و ماهیش بحر موج نیست
ای محال و ایحال اشراک تو
دور از آن دریا و موج پاک تو

نیست الغیر بحر شد بیچ بیچ
لیک تا اصلی چه کویم هیچ هیچ
چونکه جنت اصلا نیم اشیم
لازم آید مشرکا نرا دم زدن

آن یکی زانسوی و صاف و حال
جزو وی ناید بحیطان مقال
یا چو اصل این دو وف ط تو تکن
یادهان بر بند و بخش ما شوی

یا نبوت کر سکوت و کر کلام
اصلا لاند طبل میزن والسلام
چون به بینی محرمی کو سر جهان
کله بینی نعره زند چون بلبلان

آلوسی کو در بقا تا کسوت
کو نمازو سجده و آداب او
کو ز پیغمبر و اصحاب او

شرع و فتوی را کنند سوف
کو فرکو امر معروف قرب
کاین اثابت زین جماعت عاشق شد

تا نماند بروی جان و کفت بس
آسمانها جمله کرد ناز شکفت
آفتاب حق بر آمد از جمل

جواب زید و زنه حرکوی الطعامه را از کفر و بیهوده کوئی

نور حق ان مشرق و مغرب کفت
کی بکار اند زنان این سوا
من بیا دی نامدم محبوب سحاب

نرجات چون تو ابلیس مرا
قبل از آن نور شد قبل کرم
هست ثابت کز هوا آمد ضلال

جمل با آن کشت دیوا اسلام ثابت
آنطرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر یشقت محبوب بحق

کز ابا ان کشت دیوا اسلام ثابت
سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پیک کافی ای تو محبوب

سجده آدم بیان سبق اوست
کی شود خورشید از بیت مظلم
هم تو سوزی هم سرت ای کو بود

کی شود در پا ز بیو سلسله بخش
باشد اندر غایت نقص قوی
چیست ظاهر بکو زین رشک

جمله ظاهرها به پیش این ظهور
کاینجهان ماند یتیم از آفتاب
وجهها نی در پاهای روح

چون تو خفاشان بسوی خور
نوح کشتی را بجست و کوه جست
کوه و کشتا نرا فرو برد آن زمان

لیک اندر چشم کفار موجب
سلک زنور شاه کی مرتع کند
شیر بان و هم جان مسبات

مدفنا ظ نور سلک وع کند
کاکند و قطرا زبی هر کند بحر
ظلمان شرع و جان تقوی مارقت

جزو سوی کل رود ما شد تیر
معرفت آن کشت را دید نت
پس چه این تابند جهاد و اعتقاد

زهد انور کاشتن کوشیدنت
کاشتا اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ما

امر معروف و وهم معروف او
پی کلوی جمله کو را فشرد
چون اتای بنده لاشد از وجود

چون انا الحق کشتیج و پیش برد
بعد لا آخر چه میماند و کی
ای بریده آن لب و حلق و دهان

پس تراچشمت بکشا در نگر
تف سوی کردون نیاید سلک
تا قیامت تف بر و باد و زبر

تف بر و ویش باز کرد و پیک
سلک کو کو خواند او را بلبلخوار
آسمانها بنده و ماه و سپند

بلبل و رایت هست ملک نهر یار
جمله انعام و در تو ربع او
کرنبودی دنیا بیدی فلک

زانکه لولاکت بر توقیع او
هیت ماهی و در شاهوار
کرنبودی دنیا بیدی زمین

کرنبودی دنیا بیدی بحار
سیوها لب خشک باران وید
حین که معکوست در امر کرد

وز قها هم رزق خواران وید
حین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو نیکی جفت آن مقبول کن

از فقیر سقف زر و حریر
پاره پاره کرد می اندیشم ترا
داد وی آن نوع را از تو ظاهر

کرنبودی نسبت تو زین سرا
اینچنین کستاخی نا بید زمن
ورنه اکنون کرد می من کردنی

لیک تا خانه شهنشاه زمن
دود دعا کی کسلیان موطنی

واکنش مریدان و ناقص شیخ و نرسیدن از مرید

بعد از آن پرسان شد از هر کس
رفت تا هیزم کشد از کوهها
آن مرید ذو الفطار اندیش تفت

پس کسی کفتش که آن قطب دیار
دو سه تا خفیه کرد و مدکرد
داد اندر خانه یار و همنشین

دیوی آورد پیش هوش مرد
با امام الناس ناس از کجا
کاینچنین زنرا چرا این شیخ دین

صدر با باشد ایناس از کجا
کر برآرد نفس من اشکال وقت
باز نفسش حل کند در دو

من که باشم با قصرهای حق
کو بود با او بعضی هم مقیل
چون تواند ساخت با آن خلیل

کو چه نسبت دیو را با جبرئیل
باز لاحول میکرد آتشین
کاعتراض من بر و کرد است و کین

اعورین بود او که شیخ نامدار
زین تفرق در دلش چون کاه دود
چون تواند ساخت با او هر دلیل

باقی مرید شیخ نزدیک بلشه سوار شیری

زود پیش افتاد بر شیری سوار

در خوف لام در سوگ بقوه واقع شده و معنی آن در دفتر اول کذشت

بی صفای بچه و دش داد او وانکه از ظلمت شد شی بنهاد او
آن یکی آدم دگر ابلیس راه ضد نور پاک او قابیل شد
در بیان آن دو لشکر کاو رفت چالش و پیکار آنچه رفت رفت
هم چنان این دو علم از صول و جوی تا به نمرود آمد اندر دور دور
صد ابراهیم گشت و خصم او وان دو لشکر کین گزار و کینجو
چون مرا زی جنگ آمد ناخوش فیصل آن هر دو آمد آتش
پس حکم کرد آتش را و نگر تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو زیق تا به هود و یوسف شیث
سالها اندر میانشان حرب بود چون زمین رفت و ملول و بیزه
آب دریا را حکم سازد چو تا که ماند کرد زین دو سبق
تا که فرعونیان باران فرعونیان آب دریا فرقشان کرد آزمان
هم نگر سازید از هجو شود صبحه کجا فشانند در رهبود
هم نگر سازید برقا و دون زکین هم نگر سازید از هجو شود
هم نگر سازید برقا و دون زکین زود خیزد تیز رو بیچک باد
لوز را کستون این نیست دفع تیغ جوع نان چون چوب نیست
تا فرو بری شجاع در هاوین بر دفا و نرا و کنجش دل بقهر
این لباسی کز سر نا شد بجی حق دهد دل مزاج زمهریر
چون خناق آن نان بکیرد چو سرد همچون یخ کرند همچو برف
تا گریزی از وشق هم از ترک زو پناه آری بسوی زمهریر
نق و قد بیتی یک نگا غافل از قصه عذاب ظل
امر حق آمد بشهرستان رده خانه و بیوا دل سایه مسه
تا بدان مرسل شد عبارت شتا
کز بعدیم المطلب ای مهتر امان چون عصا را مار کرد آن جست دست
کز عقلیت این نکته بس
همچنین تا دور طور مصطفی با ابو جهل آن سپهدار رهنما
از میان اصبعین آفتاب
مثل آن دید و فرد نا ورا دشمنی او کرد کرد ش از نظر
چشمه اضرر دست و کرد
زین همی گوید نگارنده نگر کز بکن ای بنده اعمان نظر
لیک ای پولاد بر او کرد
تن بموت سوی اسرافیل بان در خیال ار بر کشتی مکتسبی
نان بسوفسطائی بد ظن بری
او خود از لب خرد معزول بود کز نحو وز لب خود معزول گشت
از وجود خود خود مفصول گشت
هین سخن خاموشیت ای غافل چیست معنی چشم کاردن روان
چون زنی جان جست کو نیز روان
آن حکیمی کاو جهان از بند تن کز بکوی خلق را رسوا نیست
همچو موشی از زاویه در زاویه
دو لقب بی او بر این هر دو فنا با زهرست و شد روان اندر چهن
کاهلی را خواهد آن شود
هود کرد مومنان خود کشید در بیان آنکه بر فرمان رود
تا زباد آن قوم او سر نجی نزید
مومنان از دست باد ضایر هر فرق او آفرین بر جانفزاه
تا نبند از عذاب این قوم دو
باد طوفان بود او کشتی عصی هست زین طوفان و این کشتی
پس چنین کشتی و طوفان داد او
پادشاهی را خدا کشتی کند تا بجویی خویش بر صفها زند
قصه شد آن نه که آبی بر کشد
آخر اسوید و قصر ظالمان تا بیابد او ز زخم آدم سناص
قصد او آن نه که آبی بر کشد
کاو دبستانند نیم زخم سخت نی برای بردن کردن و رخت
لیک دادش حق چنین خوف و
حق ستون ایمان از ترس است هر یکی از ترس جان دگر باخت
حد این را کز ترس جان را چنین
این هر ترسنده اند از نیلگه هم ترسنده نترس خود زنه
نی تحقیقت بر حق خاک کشت
هست او آن زیرکین ای بوالهوس تا که دی فارغ از شب ای عس
هست او محسوس اندر یکسی
آن حسی که حق بران حس کار نیست حس را ایمنی بی دیگر
حس حیوان کرد بیه آنسوی
آتش را مظهر هر روح کرد وانکه کشتی را براق نوح کرد
کز بخل هر عین کشتی را بخو
هر دمت طوفان کشتی او قلل تا غم و شادیت کرد او متصل
کز بهر پیش کشتی و ورنا بیش
لرزها بین در هوا جزای خویش

آن الف در رسم نهان کرده است هست او در رسم و هم در بیم نیست
همچنین جمله حروف گشته نات
اصلاست و بی و سین زو وصل یافت وصل بی و سین الف در نیست
وقت حذف حرف از هجر بیان
چون یکی حرف فراق سین و تاست چونکه حرف بر نیاید این وصال
واجب آمد کاکم کوت مقال
ما رمیت اذ رمیت بی و تیت ما شما لیخیا مهم تو واجبیست
بی و سین با او همی گوید الف
گر شود پشه قلم در راه سیر چون الف از خود نیارد او فعل
چونکه شد خاف کند و نقل قلل
چون نماند خاک و پوشش حت کند مثنوی را نیست پایان امید
مید هد تقطیع شعر شش نزد
بحر این کلمت آن خداوند فرج خاک سازد بحر او چون لعل کند
چون نماند پشه و سر کشنه
تا زلعبت انداد اندک دوبا مد ذواعن بحر یا اذ لاحرج
باز کرد از بحر دو رخشک نه
کودکی دیوانه بازی کی کند جاذبی کرد با یم عقل آشنا
عقل زان نازی همیکرد و سبی
نات خیال الخیال بی ریا عاجز آورد از بیا و از بیا
باتا و تو و نشنوی موشنوم
طالب گنج مبین خود گنج او نوست کی باشد بمعنی غیر او
رجوع بقصهٔ فقیر کنج طلب
کرد بوی زانیه اولیک بخیر جمله خود را میکند هر خطا
بی خیال او نماند هیچ چیز
دانش یکی زنا دان هم خیال آتش هم او فانی شدی
دانش او محو نا دانی شدی
سر بر آورد ی عیان کان انا الجود الادم نی آمد همی
کاو دید و خوبی بیند ش دهی
تا زمین شد بین چرخ لاجورد لا الله کفت و الا الله کفت
کفت لا الا الله و معدت کفت
وقت آن آمد که کوش ما کشد سوی چشمه کرد هان نیها بنو
انچه بوشیدیم از خلقان مکو
تو بقصد کشف کرد ی جرم داد لیک من اینک پریشان می تنم
قایل این سامع این هم منم
رنج کیش اند این کرد و از رنج کو چشمه رحمت بر افشان شد ام
میخورند از زهر قاتل جام جام
تا که این چشمها را خشک بند کی نمود این چشمه دریا مدد
مکنتی زین شت خال بنا
ای شما من تا ابد پیوسته ام قوم مکوسند اندر شتها
خالی خوار و آب و کرد و هوا
ضد طبع انبیا دارند خلق چشمه خلق چون دانسته
هیچ دان از چیه دیو بسته
بر چه بکشا ی بدل این دیدها بلک بیک بین البدل دان آنرا
لیک خورشید عنایت تافته است
آیا نزا آنکرم در لایقات
نور بینا در زحکمت باخته عین کفر از عنایت ساخته
هم ازین بد بخت خلق آنچه اد
منفجر کرده دو سو چشمه داد
مفجره را از عنا پر آب دهد از سوا دشب برون آرد فنا
از کف مصر بیرون باید یساد
آرد سازند ریک را بر خلیل کوه تا وحشت دران بی ظلم
برکشا ید بانک جنگ و زیر و بم
خیزی او از خلقان تغیر کوه باد او کرد هم زسیل
نزل آن کرد ی بعوض از ما کیر
کفت آن درویش ای ای باز انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و تنی صبر
از بی آن گنج کردم دیده باز
دیو حرص و آز مستعجل یکی فی تاق جست فی آهستگی
من ز دیگر انه زند و ختم
کف سیه کردم دهانرا سوختم
خود نگفتم چون درین نا موقعم زان کره زن این کره را حل کنم
قول حق را هم زحق تفسیر جو
هین مجو از کان او بیرون کو
آن کره کو زد هو بکشا پدرش مهره کو انداخت و بر پا پیرش
کرچه آشانت نمود ایشان سخن
کی بود آسان رموز من لدن
کفت ایب تو بر کردم زین شتاب چون تو در بیتی تو کن هم فتحیا
بر سر مرغه شدم باد دکر
درج غا کردن بدم من در جهن
کوهر کو من کجا دل مستوی این همه کلی توانست و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگی جوا
همچو کشتی غرقه میکرد در آب
خود نه من میمانم و فن آن هنر تن چو مرد ار مختاده بی خبر
تا سر چهل شب آنشاه علی
خود همیکوید الست و هم بلی
کو بلی کو جمله را سیلاب برد یا فشکرده کل را خرد و مرد
سجدم چون تیغ کوهر دار خود
از نیام ظلمت شب بر کشد

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه

حسد

مثل در بیان صورت پرستان و شه ابتلا

باز گفتن بقصه گاو و اشتر و قوچ

داستان آن سه مسافر و جهود و ترسا که بندی یافتند و یافتند ترسا و جهود سر بودند و مسلمان صائم

شاعری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از ارباب الهی بود و کرد
چه کشید از کیمیا تا دور بین
کز فرو برش بعد خود زمین

چه الحکم الحرب بیت از هنر
سر بکون رفت او زکه این در سر
خود هنر آن که دید آتش عیان
فی کب آل ملال تا دود خان

ای دلیلت کند نه زیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن لبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر
ثاثر مینا در کیری می نگر

ای دلیل تو در دلیل آن عصا
در کفت دل علی عیب الهما
ای دلیل ما چو تو کرنا ناد دلیل
پیشی ما بیش دانایان قلیل

غافل و فاق و طرم و کلو دار
کی بینم ما معدود دار
سود ترند کانجا شاه بود
مسخره لفظ و راه لخواه بود

داشت کاری در سمرقند او هم
جست الاقی تا شود او مستم

زو منادی کانک او در بیخ روز
آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را زر و کنج شمار
تا شود میرو عزیز اندر یار

دلک انی رده بدو او را خنید
برفشت تا بتر ندید و برید
مرکبی دو اندر آن روشیقط
از دو انیس ن فرسول زان غط

پس بدیوان درج و بیار کرد راه
وقت تا هنگام رجعت او بشاه
فحشی در جلد دیوان فتاد
شور شی در دو هم آن سلطان

خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا چه تشویق بلا حادث شد
تا عدوی قاهری بر صدمات
تا بلا فی مهلکی از غیب مات

کز زرع دلک بسیار قیمت
چند اسب قیمتی در راه کشت
جمع کشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین استاب خلق

از شتاب او وجد و اجتهاد
غافل و تشویش در تن نه فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان
وان دگر از دهم و اوبال کنان

از تغیر و چوف و فکال
هر دلی رفته بصد گونه خیال
هر کی فالی هیزد از قیاس
تا چه آتش زد تا دانو بلاس

راه جست و راه دادی شاه زود
چون زمین بوسید کشتی
هر کی پرسید حال زان ترش
دست بر لب می نهاد او کی خوش

وهم جا فرزد زین فرهنگ او
جمله در تشویش کشته دلنشاد
کرد اشارت دلق کای شاه کرم
یکدمی بکذار تا من دم زنم

تا که باز آید بن عظم دمی
کفتا دم در مجالیب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن
تلخ کشتش هم کلو دهم دهن

کوند بیره بود دلقلد اجنبی
کز او نوشته بنوش همنشین
دایما مستان ولاغ افزا شتی
شاه را و شاه و خندان و شق

اینجا نخند انش کرد می در نشت
کز زور خنده خود کرد می تش
رو در افتادی زخنده کرد فش

کرد فی شد شکم را باد و دست
دست بر لب میزد کای بی تمش
دهم در دهم و خیال آن خیال
شاه را تا خود چه آید از نکال

باز امروز اینچنین زود و دی
بد وزیر و اهل و ارل همنشین

کرد لی شد تا غم و پر هیز بود
زانکه خرشاه بی خونریز بود
جای تخت او سمرقند کزین
وزن دلقک نوعان و هفت نوع

پس شهان انطلق را کشتن بود
یا بحیله یا بسطوت آن عنود
این شه ترمذ از و در وهم بود
زد منادی بر سر هر شاه راه

کفت زوش باز کو تا مال چیست
انچنین آشوب و شور از کیست
کفت من در وه شنیدم آنکه
چون شود حاصل زینها شش عرض

کی نمی خواهم که تا زد در سه دو
تا سمرقند و دهم او را کنوز
نالها بدهم ورا اندر عوض
تا ازین امید دل بیرون مستن

من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بکویم کوند ارم آن توان
انچنین جستی نیاید از چه من
آتش آنکندی درین مرج و حشی

کفت شد لعنت بدین زود بیا
کد و دهم تشویش در شهر و نتا
از برای یقین ایجام دیش
خویشتن را باین بیکسا ساخته

همچو این خامان تا بلبل و خم
کما ما تا نیم در فقر و عدم
لاقتشیخی در جهان انداخته
قوم دختر را بنوده زین خبر

هر خوشا لک شد و اسلو
محفلی و اکرده در عمری کره
خانه داماد بر آشوب و شر
زین هوس سرست و خوش بر

ولوله کاین کار نیکی راست شد
شرطهای کز سر سی ماست شد
خاطرا را دو نیم آراستم
یک جوابی از جوابان رسید

زانطرف آمد یکی پیغام فی
آمد اینو مرتبی زان نام فی
زین رسالات مزین اندر بزید
از جوابی نامه مرغ خالی هراست

فی و لیکن یا رما زین الحمت
زانکه از دل شود دل لابد هست
پس ازان یاری که امید شما
کو بلا از خویش آورد از فضول

صد نشانست از سر راز بجا
لیک لیکن پرده زین در بیرون
باز رو تا قصه ان دل کول
رای او کشت پشیمان شد از آن

پس وزیرش کفت ای جان سخن
بشنو از بنده کیسه یک سخن
دلک از دهم بهر کاری شد روان

تا ازان رخنه بود و ناید بلا
غیر آن رخنه بیی دارد قضا
جان دفع بلا نبود ستم
جاره احسان نباشد و معکوس

کفت الصدقة ترد البلا
داد مرغ الک تصدق با فقیر
صد قدر نبود سوختن در دیو را
کو و کرد و چشم حلم اندیو را

کفت شه بیکوست خیر و نیش
لیک چون خیری کفی در نیش
موضع رخ شد بی ویرانیست
موضع شد پلاهم نادانیست

در شریعت هم عطا هم زجرهست
عدل چه بود وضع اندر موضعش
عدل چه بود وضع اندر موضعش
ظلم چه بود وضع در نا موضعش

عدل چه بود آب دادن خاک را
ظلم چه بود آب دادن خاک را
نیست باطل هر چه بزد ان آن
نیست باطل هر چه بزد ان آن

خیر مطلق نیست زینها هیچ نیز
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است
علم زین رو و لعبت و نافع است

ای بسا زهری که بر مسکین رود
در جواب از نان و حلوا بد بود
زاکل حلوا کری و صفرا کند
سلیمی از خبث سینه تا کند

سیلی در وقت بر مسکین بزن
کرد هنا ندا تنی از کرد زدن
زخم و معنی فتد بر خوی بد
چوب بر کرد او فتد در بحر جد

بزم و زندان هست هر هم را
بزم مخالعها و زندان خام را
حق باید دیش را مرهم کنی
چوب را در پیش خشکم کنی

تا خورد مرکوشت را در زیر آن
نیم سودی تا شد و نیم زیان
لیک میکویم تحری پیش آر
از تف آن اندرون ویران شو

کفت دلقک من مکوم کذار
کو خیال من بایقان کنی
در روش بیشی مکبا خود چرا
مرغ شوری برای ان بود

در تان بر یقینی بر ز ف
بیچیر امرشا و مرهم بدان
هین رو صبر و تان در مبند
صبر کن اندیشه میکن روز چند

مشورت کن با کروه صالحان
بیت مصباح از یکی روشن تر
چون هر شوری بر ای ان بود
بوک مصباحی فتد اندر میان

این خره هنا چون مصابح آنوند
سفلی و علوی هم آیخته است
کفت سر و امیطالب این بیا
چون شتر بیند ازین دیو

غیرت حق پرده انکیخته است
آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست پس
وز تقشف و نشان ملوک تکبر

در مجالس میطلب هم آن بهر
کرنتابد شرح آن این مختصر
هر این کرد است منع آن شکوه
سر رقیعی از سلطان کیست

تا نکرد دفوت اینسوع التقا
کان نظر بخت و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیت
بحث ایشان بر حق و احقیت

کان دعا شد را اجابت مقترن
کفتو او بنود کبار افسی و جن
در مریض آنکه ملوک و خاص و عوام
پس تحری بعد ازین مردود ان

کچو ما او را بجود افراشتم
عذر و حجت از میان برداشتم
قبل را چون کرد دستوری بیان
سخره هر قبل باطل شوی

هین بکو ان از تحری رو و
کپدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبل از اهل کنی
نهاست و روز محمود ان

چون شوی تمیز ده را ناسپاس
بحجر از تو خطرة قبل شناس
کز ازین انبار خواهی برد بر
مبتلا کردی تو با بنس القرین

کانوران دم کدیری زان معین
برلب جو کشته بودند آشنا
هر بیا حی کو شد می آمد بر
همدکر را فقه خوان می شمع

از قضا موشی و چغزی با وفا
بخشالا قصه اش یاد آمد که
بلبلی کل دید کی ماند خوش
سوهزاران لوح دل دانسته شد

هر دو تن مربوط میثاق شوند
هر دو را دل از تلاقی متسع
از کرد و بلبل دید کی ماند ترش
مصطفی زین کفت اصحاب نجم

نزد دل با هم دکر میباختند
از وسواس سینه می پرداختند
یار چون با یار خود بنشسته شد
کرد مکیزان زراه بحث و کفت

راز کویان بازبان بی زبان
ان اشیر چون جفت این شاه آمد
هادی راهست یار اندر قدو
کان نشاند کرد و تکیه و غبار

چون شد نطق از دل نشان دو تن
دل که دلبر دید کی ماند ترش
چشم را با روی امید آمدست
از محمد دل روی کشتش با

ماهی بریان ز آسیب خضر
زنده شد در بحر و کشت او ستم
تا بکوید آنکو و جستش شمار
چشم بهتر از زبان با عشاق

لوح محفوظست پیشانی یار
راز کو نیش نماید آشکار
ناطقه او علم الاسما کشاد
نام هر چیزی چنانکو هستان

غم اندر ریک و دریا رهنما
چشم اندر نجم نه کو مقتدا
زانکه کرده نجم پنهان از نیاز
چون شد آدم مظهر روح و ودا

کم آیم ز زیبائی خود ماجرا
ز شیرین شیرین شیرین ادا
چو شیرین شیرین شیرین ادا
ز شیرین شیرین شیرین ادا

کمیت آمد آن دلبر شنگرد
کشد کرد قرار
تا ز دلبر بیاشاد کرد
تا ز دلبر بیاشاد کرد

روز بر شب ها شبات و مقال
چون بسی شب بر ما شغزات
نیست شان از محبت وجه کمال
از این بلد زمانا نشان این نیست

ایکه گفتی بلی آن آن کوش این
این بران مدهوش و آن بیهوش این
دل ز عشق عزیز هیچ شد وامقت
دل ز عشق عزیز هیچ شد وامقت

مرد را عشق چه مشغول نیست
دهها نشان فارق و مفرد قیمت
بر سر یک اشتراست این دو دل
پس چه زیر عنا بگیرد این دو دل

هیچکس با خویش زیر عنا نبود
هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی جنبی که عقلش نهم کرد
نهم این موقوف شد بر مرد

جز یکی مرد که پیش از مرگ او
رخت هستی را بسوی یار برد
در بعقل ادراک این ممکن بیک
قهر نفس از بهر چه واجب شد

با چنان رحمت که دارد شاهش
بالغه کردن موش دلا به وزارت در وسیلت
بفرمودت چون بکوین نفرکش

گفت ای یار عزیز غمگسار
من غلام بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تام نوی
شب قرار و سلوت و خواب نوی

از مروت باشد ار شادم کنی
وقت وی وقت اگر کم وام کنی
در چنان وزی وظیفه پاشگاه
راتبه کردی وصال ای یک خواه

من بدین یکتا و قانع نیستم
در حوایت طرفه انسانیستم
با نصد استقاست اندر جگر
با هر استقاقرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و یکره بر فقیر
این فقیر بی ادب نادر خبیر
لیک لطف عام تو زان بر تراست

می بخشید لطف عام تو سند
افتابی بر همه ذرها میزند
نول و ارزان زیاف نا سود
وان مدت از خلق هر چه شود

تا مدت در کفی خود نور تابیت
بر در و دیوار همای بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون
چون بر بخواند نور رشید آفتون

خس هم معدوم زمین را کرم کرد
تا نهین باقی مد ذهار بخورد
هکذا یحیی الاله السیئات
هکذا یرحم الله العباد

جز و خالی کشت از وی بر زنو
هکذا یغفر لمن یعطی العفو
جز و خالی کشت از وی ارشاد
حق چه بخشد در جزا و در عطا

با صدت آن بد تربیت این کند
کشتنبات و زکس و نسرین کند
تا چه نرین متاسک در و فا
می کجد در زبان و در لغت

چون خبیثا ترا چنین خلعت دهد
طیبین را تا چه شان دولت دهد
آن دهد شان حق کالامارات
کز بر زهر چو پیاز کوهیم

ما کنیم این را بیان کن یار من
روز من روشن کن از خلق حسن
مکر اغیر زشتی و مکر و هم
زینت طاوس و این نادر را

این کم من زشت و حضا زشت
چون شوم گل چون مرا او خار گشت
فوجار احسن کلام خاص را
لطف تو در فضل و در نیکی

در کمال نشتم من مستهی
حاجت این مستهی زان منتهی
تو بر آرای خیرت سرو سهی
ارکرم چه زحاجت تا بریت

چون بیرم فضل تو خواهد کشید
بر سر آوردم بی خواهد نشست
خواهد از چشم لطیفش اشک هست
چشم خواهد دست از مظلومیم

تو مرا خواهد کرد بر مجرمیم
ای که زان لطفها اکنون بکن
حاقد در گوش من کن بی سخن
برفشان بر مرد لیک خنال من

آنکه خواهی گفت تو با حال من
دستکوم در چنین بیچارگی
شاد کرد انم درین تنهارگی
ای قد مهای ترا حاجم فراش

سوف را گفت خواهیم باش
بکدرم خواهی تو امروز ز آنچه
زانکه امروز این و فردا صدرم
کز قضا و سیلیش مشت توان

سیلی بند از عطای نسیه
خوش غنیمت دان نقد این زمان
در زند آن روی مه از شب روان
سرکشی زین جوی آب ابر روان

همین بیا ای جان و جهان
لب لب جو سر برآرد یاسمین
پس بدان از دور کانجا آب هست
تا لب جو خند این نار معین

گفت بیا جام و جوم کرد کاد
کو بود غماز باران سبز زاد
کر بیارد شب نه بیند هیچکس
تا زکی هر کلستان جمیل

هست بر یاران پنهانی دلیل

لابه کردن موش مرجوع که بهانه میدیش و در اخر من تاخیر میدان وفی التاخیر افات و تمثیل

رجوع بحکایت جغز و موش

حکایت شکار کردن جغز و موش و خلاف قرار با دزد

تا بود در جهان بازی کنیم
مادر بین دعوت امین و محنتیم
گفت این دانم که نقلش از بهم
میفروزد در دلم برق ستم

این دلم هرگز نمیگوید دروغ
آن دلیلی قاطعی بد بر نهاد
از قضا آنرا بکرد او اعتماد
از قضا آنرا بکرد او اعتماد

در گذشت از وی نشان آنچنان
کز نور عرش داره دل فروغ
بوالعجب افتادن بیای راه
بوالعجب افتادن بیای راه

این عجب نبود که کور افتد بچاه
این عجب نبود که کور افتد بچاه
چشمبندی شی بفعل الله ما یشاء
موم کرده بهر آن مهر آهنش

این قضا را کو نه کون تسریفها
هم بداند هم نداند دل نقش
چون درین شد هیچ افتد باش
خوبی را هم زین معقل میکند

کرشود مات این درین آن بوالعلا
آن نباشد مات باشد ابتلا
از خمار صد هزاران زشت خام
دهنهاش جان معقل میکند

خام شوی که رهانیی شی مدام
از خمار صد هزاران زشت خام
شد میز از خلایق باز رست
یک هیبتش بر معارج جا برد

از شراب لایزالی کشت مست
پیش جزو و مدبر بی نشان
میرسند انور شهادت جو جوی
جست از رق جهان آزاد شد

او مجرد چه فن زند او را کشان
زان بیابان این عمارتها رسید
کاروان برگاروان زین بادیه
وز خیالی دیده بی بد شان

زان بیابان عدم مستان شوق
کز دسیدم نوبت ماشد تو رو
چون بچشم خود دل واکشاد
ملک و شاهی و وزارتها رسید

اید کیرد وثاق ما کرو
وان از افسوسها دران وارد آن
نیک بکلها نشسته میروبیم
میرسد در هر سنا وفا دیر

جاده شاهست آن زینور روان
ملک از هر فضها دهها ل
پس سنا فرآن بود ای مرد پرست
زود بار رخت بر کرد و من نهاد

هر مثالی می کیرد راس مثال
دیدم در بیرون خیل خیال
کرد تصویرات از یک مغز شل
می نبیند طالب خاص نشوم

همچنانکه از پرده دل بی کلال
سوی چشمه دل شتابان از خطا
جرها پر میکنند و میروند
کسیر و بر پیش در مستقبلیت

چون تصویرات از یک مغز شل
دایرانند بر چرخ دیگر آسمان
سعدها یک عشر کن اینا رکن
چون پیاپی ما بنی لایزیند

جرها پر میکنند و میروند
طالع مقبل کن و چرخی بزن
روح را آنها بان کن از خواب ماه
وایمان پیدا و پنهان میشوند

سعدها یک عشر کن اینا رکن
کسیب شد جان من زآب تب
از خیال و وهم و ظن بازش رهان
نحن دیگر صرف استغفار کن

روح را آنها بان کن از خواب ماه
پر برآرد بر پرد زآب و گلی
ای هر میزی مصر جانم دستگیر
زان کرآسیب و نیک جان بیا

از خیال و وهم و ظن بازش رهان
یوسف مظلوم در زندان نشست
در خلاصی و یکی خوابی ببین
از چه وجه پرسن بازش رهان

ای هر میزی مصر جانم دستگیر
هفت کاو لاغری پر کشند
هفت خوشه خشک زشت آیند
عون این زندانی خود در پذیر

در خلاصی و یکی خوابی ببین
قحط از مصر شن بر آمد العزیز
هین مبادا ای شاه این راستجز
زود کاهد یحیی المحسنین

هفت کاو لاغری پر کشند
از سوی عرش کی بود مرد بلاد
بر نهم در حبس تو ای شه نشان
سنبلات تازه اش رای چرند

قحط از مصر شن بر آمد العزیز
روح را از عرش آورد در حطیم
شهوت ماه در مکندم کاصطلا
هین ز دستان زنام و رهان

از سوی عرش کی بود مرد بلاد
بشنو این زاری یوسف در عشار
پس فتادم زان کمال استم
از فن زالی بیندان رحم

روح را از عرش آورد در حطیم
زان مثال برلب دی پژمرده ام
لاجرم کید زنان باشد عظیم
چون کنم چون روح و چون هم بدن

بشنو این زاری یوسف در عشار
من سپند چشم بد کردم بدید
اولا و آخر هبوط من زنان
کفتند بدم چو آدم از جنان

زان مثال برلب دی پژمرده ام
چشم بد را چشم نیکویت شهان
تا از زنان خلق کنم تا از زنان
وان سلام و سلم پیغام ترا

من سپند چشم بد کردم بدید
چشم بد شد بر چشم بازه دل زوت
چون بدیدم لطف و اکرام ترا
چشمهای پر خمارت و بس

چشم بد را چشم نیکویت شهان
شیر چه کان شاهباز معشوق
در سپندم نیز چشم بد رسید
واقع هر چشم بد از چشم و بس

چشم بد شد بر چشم بازه دل زوت
بازه دل از کرد تو میبرد بد
مات مستاسلاکند نم الدوا
بر زچشت کیمیاها میرسد

شیر چه کان شاهباز معشوق
هر حسی را چون دهی هر سوی شی
چشم بازش سخت باهت بخت
تا زبهت کدابید از نظر

بازه دل از کرد تو میبرد بد
جهد کن تا حس تو بالا رود
هر شکارت وهم سیر تو بود
شد صغیر از جان در مرج دین

هر حسی را چون دهی هر سوی شی
از عطای چون چشمی رسید
بافت بنی بوی و کرش از نهاد
تا بر مسها که احسن شی

جهد کن تا حس تو بالا رود
نبود آن حس را فتور بلا و شب
مالک الملک بحس چیزه دهی
تا کلا حس از آن بالا شود

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

چون ازو نومید کرد کاوسر ... آید اینجا که فتاده بد کمد
کان بلیس از مقتل طین کو رگت ... کاو که اندر دیگ کوهر هست
ای فریقان زین مقیل و زان مقال ... اتقوا الحوی عیون الرجال
تا بجوش و اند ولیکن کاو ... اهل دل اند هر کل کاو ف
وان کو کز نوش حق نور نیافت ... صحبت کلخای بر در بر نتافت
انر شد عشق رشته میکشد ... اینجنین پایان ندارد هوش ما

چون بر آمد بر هوا موش از فراز ... چون غراب البین آمد ناگهان
خلق میکشتند زاغ از مکر و کید ... موش در منقار زاغ و چغز هم
چغز گفتا این سزای آن کسی ... چون شد اندر آب و خویش در بوی
عقل را افغان ز نفس پر هوس ... ایفغان از دار تا جنس افغان
جان چو مور و تن چو دانه گندم ... میکشاند سوی بوش هر دمی
آن یکی مور کی گفت از راه جو ... مور یک گندم بکوفت و دو
تو مکو گندم چرا شد سوی جو ... چشم را بر خصم نه بر گندم
مور اسود بر سر لبد سیاه ... مور پنهان دانه پیدا پیش راه
زین سبب آمد ز ابصار الطیب ... هست صورتها حجب و مور قلب
این قفس پیدا و آن فرخ هما ... بر قفس کن کی قفس کرده روان
زنی زشت و نغز از عقل آورید ... ز چشمی کز سبه گفت کو شهید
آن سرفت چشم کام بین ... مخلص مرفت عقل دام بین
جنس ما جنس از خرد تا ذات شناخت ... سوی صورتها نشاید زود تاخت
بر کشیدن فوق این نیلی حصار ... نیست جنسیت بصورت بد و لک
بود عبد الغوث همجنس پری ... بردن عبد الغوث را مدتی در میان پری و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن
شد زنی ز اهل از شوی دگر ... یافتاد آن هم بکنی
کمر و دا کرد زد ناره زن ... جمله فرزندانش در آن شغال است
بعد سه سال آمد آن هم غایبه ... گشت پیدا باز شد منوار بر
یک مهی همان فرزندان خویش ... بود و زان پس کس ندیدش نیک بیش
چون بهشتی جنس جنت آمدت ... هم ز جنسیت شود یزدان پرست
مهرها را جمله جنس مهر جوان ... قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادب پیوند نجم ... هست شال او باز هم بد هم قدم
بعد غیبت چون کند آورد او قدوم ... بر زمین میکفت او در سر نجم
آنچنانکه خلق آواز نجوم ... می شنیدند از خصوص و از عموم

رجوع بقصهٔ جبلان کاف جزیره و رفتن ناخدا بکوه کاف

کتب بیشتر بر سلاطین نوشته آمده
شاه را ترسم آگاه بود
زانکه کتب بر کوه نوشتم
وان سلاطین را شاه بود
ما سلاطین کاف شیخ کاوه
کاف سلاطین زیر کاوه
ما سلاطین را بیاد کاوه
جمله سلاطین کاف کاوه
ما سلاطین کاف

آمدن حضرت رضی الله عنه بتنها بکرمین قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر و در دفع و کشش وزیر که زینهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید است

کفت آنکه ترک کوی کرد و فن
چشم بکشا قلعه را بیکر بکو
چند کر همچون ندانی تاخت
داده بر کوش منع حق جمعیتی
اختران بسیار و خورشید آن کلیت
کی بد پیش این موشان ابطال
نیست جمعیت درون جانشان
جسم را بر پاه قایم دار چو اسم
خویش را بر کریز بی مهلت
از جماعت کر شدی بیرون شوی
کر بود اعدا و موشان صد هزار
شیر را تا بر کله کوران جهد
چون عدم باشند پیش هول شیر
کر شود شاهی غلام دختری
در رخ و رخسار و در ذات اتصال
کر زمرد اژدها و چشم مار کسر
کو لباس سوفاری آمد اسین
نور ما را بر نتابد غیر آن
ناخنان در نور چون احتمال
قدرتش اندر زجاجی ساخت طا
تافته بر عرش و افلاک این سراج
زان ملیک لایزال و لم یزل
بی زچون و بی‌چکونه بی‌کیف
بر نتابد بی زمین و بی زمن

طاقم ار بودی کدا اعلا و شدی
در یکی ذره را مشرق
بادش بود آنغریب آموخته
لا ابالی کشته زد و دام جو
کرم شد چشتش زخوش بر مرد
شاهران واقف از دست خدا
دیکنه کل پاکنا زابشت
تا در قلعه بستند از هنر
اهل کشتی را چه زهره با فنک
پیش او آن بد شیر و کفن
همچو سایت لرزان پیش او
خویشتن را پیش او انداختند
کو هیزه یک تنه بر آمدی
پیش او بنیاد ایشان منکوب
نیست جمعیت درون جانشان
جسم را بر پاه قایم دار چو اسم
خویش را بر کریز بی مهلت
از جماعت کر شدی بیرون شوی
کر بود اعدا و موشان صد هزار
شیر را تا بر کله کوران جهد
چون عدم باشند پیش هول شیر
کر شود شاهی غلام دختری
در رخ و رخسار و در ذات اتصال
کر زمرد اژدها و چشم مار کسر
کو لباس سوفاری آمد اسین
نور ما را بر نتابد غیر آن
ناخنان در نور چون احتمال
قدرتش اندر زجاجی ساخت طا
تافته بر عرش و افلاک این سراج
زان ملیک لایزال و لم یزل
بی زچون و بی‌چکونه بی‌کیف
بر نتابد بی زمین و بی زمن

رجوع بحکایت مرد وام دار و آمدن بتبریز و آکاهی از فوت محتسب

برامد وش دو شتی بر سر کوی
جاه اسعادی و طالع ناقتی
ابر کی یا ناقتی طالع اسور
آن تبریز الشانم المعاش
شاه را ملک بادکشا زاشتران
شعشعه هیبت این تبریز را
هر زمان موج دوع اکبر جان
خلق کشتوش که بکذشت آنجیب
آن پر بر از دار دنیا نقلکاه
چون رسید از هاتفانش موی کش
سایه اش کرچه پناه خلق بود
کشته بود آن خواجه زین محمد
نعره زد مرد پیچوش و فتاد
هر مثان بر مثالش کریان زجا
تا بشب چون بوده بعد از آن
نیم مرده باز کشت از غیب جان
مجرم بودم بخلق امید وار
هیچ آن کفو عطایی نبود
او قبا بخشید و تو با لاجه
او ستودم داد تو عقل سوار
وعده اش زر وعده تو طیبات
که دل و دست و کلاه و تو راه
کز سخاوت میفروزی شاه وش
عقل میکارید اندر ماه و طین
وز طبایع قفل بامفتاحها
وصف آدم مظهر آیات هو
هر اوصاف ازل دارد ثبوت
بی نجم در کفت عام او فتاد
عکس خود را دید هر یک چه در دن
ورنه آن خیری که هر چه شد نزود
چون از و غالب تری سر بر کشش
این بجز تقلیب آن قلاب نیست
کز صفات قهر آنجا مشتقات
کر ترا او صحنه آئینه بود
خاک تو بر عکس اختر بین
چونکه پند اری زشه اختر ش
هم بد انسو باین شوکه دوا

بر سر ملک جمالش داد حق
ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر
ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملک علم از ملک حسن آسوده تر
درج آمد سوی آن دار الملک
خفیه امید ش فراز کلستان
از نسیم یوسف و مصر وصال
ان تبریز امنا جات القدوس
شهر تبریز است کوی کلستان
از فراز عرش بر تبریز ران
مرد و زن از واقعه در پوز زود
در نور بد آفتابش زود زود
کوشا او نیز در بی جان بداد
نیم مرده باز کشت از غیب جان
مجرم بودم بخلق امید وار
هیچ آن کفو عطایی نبود
او قبا بخشید و تو با لاجه
او ستودم داد تو عقل سوار
وعده اش زر وعده تو طیبات
که دل و دست و کلاه و تو راه
کز سخاوت میفروزی شاه وش
عقل میکارید اندر ماه و طین
وز طبایع قفل بامفتاحها
وصف آدم مظهر آیات هو
هر اوصاف ازل دارد ثبوت
بی نجم در کفت عام او فتاد
عکس خود را دید هر یک چه در دن
ورنه آن خیری که هر چه شد نزود
چون از و غالب تری سر بر کشش
این بجز تقلیب آن قلاب نیست
کز صفات قهر آنجا مشتقات
کر ترا او صحنه آئینه بود
خاک تو بر عکس اختر بین
چونکه پند اری زشه اختر ش
هم بد انسو باین شوکه دوا

استغفار کردن آنغریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو محرم حیات
در وثاقت او و صد چون اوبین
انچه او داد ای ملک هم از تو داد
نان از آن تست و نان از تو شی رسید
آن سخا و رحم هم تو داد دیش
قبله ساز اصل را انشا ختم
ما کجا بودیم کان دیان دین
دین و بنا خالد را میکرد بید
زاختران میساخت او مصباحها
مضمر این سقف کردون این فراش
آدم اصلاب او صاف علوت
همچو عکس ماه کاندر آب جست
بر صلاب او نفوس منکوبت
عکسوتش و در سر کوبید با سر و چ
عکسوتش و وین صلاب شاد
غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتاد ند این قرون
همچو شیر کول کاندر چه وسید
از برون دان هر چه در چاهست نمود
در تک چاهست آن شیر دمان
در رو اندر چاه و کین از وی کش
از خیال خویشتن بر جوش شد
او تلف این نقش در آب ادیب
ای زبون شش غلط در هر شی
آن علاوت اندر عکس تست
باید آن خورا زطبع خویش شست
خلق زشت اندر دو بیت نمود
اندر آئینه بر آئینه مزن
میزند بر آب استاره سنی
تا کند او سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش
تو کمان بر کر آن اختر نماند
آن ستاره عکس هست اندر هما

فصل در بیان تفرقه کردن اندر دکانها

چون تفرقه کردن بعضی از اندر دکانها

تفرقه کردن بعضی از اندر دکانها

کشف مجموعه اندر دکانها بود

کشف مجموعه اندر دکانها بود

از جمع و دیگر از تفرقه و مشاهده بود

کلها را ماند و این عکس نیست — در مثال عکس حق بنمود نیست
آفتابی دید او جامد نماند — روغن گل روغن گنجد نماند
چون سبد آگشته الله ابدالی حق — نیستند از خلق برگردان ورق
قبله واحد انیت و چون بود — خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین بود بدیدی عکس سیب — دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جوید یکی ناشد خیال — چونک شد از دیدنش پر سد جوال
تن سبین و جان مکان کانه هم — کز هوا بالحق لنا جاء هم
نار مریت از مریت احمد است — دیدن او دید دن خالق شد است
حق مر او را برگزید از انس و جان — رحمة للعالمینش خواند از آن
من مست او خود مست حق گردد تمام — روز دیدن دیدن آن روز نیست
خاصه این روزن درخشان از خود — بی ودیعه آفتاب و فرقدات
هم از آن خورشید زد بر روزنی — لیک از راه و سوی معهودی
در میان شمس و این روزن دوی — هست روزن را نقش زان آگهی
تا اگر ابری برآید مرغ چوش — اندرین روزن بود نوش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت — مرحبت و تسبیح او تسبیح حق
میوه میروید زمین این طبق — زیر سایه این سبد خوش می‌نشین
سیب روید زین طبق خوش طبق — عیب نبود گر نمی‌نامش درخت
پس سبد را تو درخت بخت بین — چون میان هر دو راه آمد نهان
نان چرا اطلاق آورد ای مهربان — نان چرا بیخلی نیش بحمو خوان
آن سبد را تو درخت بیخوان — خاک او را سرمه دان و سرمه دان
آنچه روید از درخت بار دس — زین سبد روید همان نوع از قمر
خاک ره چون چشم روشن کرد باز — درچنین جو خشاه کی ماند کلوخ
چون زرگ این زمین تابد ز نور — من چل بالا کنم و در عیوق
شد فنا هستی محمود انعام شوخ — تا ز هستیها برآرد او دمار
پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کرد کار — فانیست و مرده و مات و دین
دو سوان و دو سکو و دو محوان — بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه خواجه اوست — کی کنی منت و هم دیبا چه را
چون بجل بینی زحق این خواجه را — این یکی قبله است و قبله بین
آتشی در خرمن فتاد و سوخت جمله
چشم دل را هین گذاره کن درین — کی بنبود شد و هلکت لواش
چون دو دیگ فوت شد هر دو ورا — این عمر را نان فریشید از لرم
کر همه نامی تو اندر شهر کاش — نان یکی نان بدکرین نیمه نان
چون بیک نان بگفتی عمر هم — خود بگفتی نیست دکان دگر
پس زد طراق آن نان اهول — برد لکاشی عمر کشتی علی
او بگوید رو بدان دیگر دکان — این عمر را نان فریشی ای سنا
چون عمر را نان فریشی او اندر کشید — در کشید آن نان دکهت آن علی
کز نبودی اهول او اندر بنظر — چون شنید او هم عمر از اهول
کاین عمر را نان ده ای انبار من — راز یعنی مضمر کن زاو از من
این از اینجا گویید آن خبازه را — نان نپیش روی او اندر کشید
هین عمر آمد که تا بر نان زند — چون بیک دکان عمر بود بسوی
در همه کاشان زنان محروم شو
پس رسانش بر دکان دیگر رسید — اهول دو بین جو بر شد زیش
اوهمت زانسو حوالت میکند — نان ازینجا بی حوالت بی زحیر
اهول صد بینی ای مادر فریش
در بیک دکان علی کو بکیر — هست اهول را درین ویرانه دیر
چون عمر بگرد چون بنوی علی — کونه کونه نقل تو ای شوخ خیر
اندرین کاشان و دنیا ز اهول — دوست برین عرضه هر دو سرا
وارهیدی از حوالت جابجا — اندرین کاشان پر خوف و رجا
در رو و چشم حق شناسا آمد ترا — هیچ هر چه دانیالش ظن مبر
تا ترا از عین این عکس نقوش — حق حقیقت کرد و بینی تو بوش
چشم ازین آب از هول هر شو — عکس مه بیند سبد پر بیشو
پس بمعنی لاغ ناشد این نه آب — هین مشو هر آن چو بلقیس از سبا
بار کو ناکونت بر پشت خران — هین بیک چوب این خران را خو مران
بر یکی خر بار لعل و کوهرست — بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر هر چوبها تو این حکمت مران — واندرین جو ماه بین عکسش نهان
آب خضر است این نه آب ام دو — هر چه مرگ سیفها بر حق بود
زین تک جو ماه کو بیند مهم — من نه علم هم مریت و هم رهم
اندرین جو هر چه بالا هست — خواه بالا خواه مرگ دارد
از دکانها مگیر این جو را — ماه گیر این بر تو مه روی را
اندرین جو هر چه داری تو مراد — باز بین و شکر کو بر زیاد

ای من سر مجموعه من در مهاء و سال — مرترا چون دل تو گشت جمال
نقد ما و جنس ما در جنت ما — نام ما و نقش ما و رزق ما
این همه از حق بدو تو واسطه — در میان ما و حق تو رابطه
تو مرو ای بخت و ناز ما مبرد — عیش ما و رزق ما و نعمت ما
واصل کالالف در رزم و کرم — سر چو ما تم گاه ایشار و نعم
ما تو از مرده بمرده میدهد — کرد کانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس — کز نفیسی می‌کنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بی پا و پر — زر نقد بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده ملک خود ترا — ای فلک بجه کنان کوی ترا
خلق را از کلک فم لطفت بشان — چون کلیم الله شبان مهربان
کز سفندی از کلیم الله کرامت — کز سفندی از ماندگی شد رهنمای
پای موسی آبله شد نعل بخت — پس کلیم الله کرد از وی خشاند
در پی او تا شب در جستجو — وان رمه غایب شده از چشم او
نیم ذره تیرگی و خشم نی — غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت عیسی الید بر پشت و سرش — می‌نوازش کرد همچون مادرش
طبع تو بر خود چرا استم نمود — با ملایک گفت یزدان آن زمان
کز نبوت راهی زید فلان — مصطفی فرمود کز خود هر نبی
کرد چوپانی چرا جمع صبی — پیشبانی کردن وان امتحان
حق نداشت پیشوا فی جهان — تا شود بیدار و تا روشن سرش
کرد شان پیش از نبوت حق شبان — گفت شایا هم تو نیز ای پهلوان
گفت من هم بوده ام در پیش شان — هر امیر و کو شبانی را دبیر
آنچنان آرد که باشد موتمر — حلم سوی جا راند رعی خود
او بجا آرد بتدبیر و خرد — لاجرم حشرش هدر چوپانی
برفراز چرخ مه روحانی — آنچنانکه انبیا را زان رضا
برگزیدند و دادند ای صفیا — خواجه باری انبر بین چوپانیت
کردی آنچه کرد کرده شانیت — دائم آنجا در مکانات مدل
سر بگنجها و دان بخشد بها — بر امید کمتر چون در پای تو
بر وظیفه دادن دانیا تو — وام کردم زر هزار از زر کران
تو کجائی تا شود این درد دان — تو کجائی تا دهد چندان کرم
با من خسته بجا آری نعم — تو کجائی تا دهد لطف عطا
تا غریب خسته دل آری بجا — تو کجائی تا مرا خندان کنی
کم و بستان دو صد چندان ز من — لطف و احسان چون خزینه بر زنی
تو کجائی تا بری در مخزنم — تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همیگویم پس و تو مغتنم — گفته کاین هم کی از بهر و لم
چون همی گنجی جهانی زیر طین — چون بلنجد آسمان در مین
خاش هم تو بر و زنجیهان — هم بوقت زندگی هم اینزمان
در هوا غیب مرغی می‌پرد — سایه او بر زمین میگسترد
سایه او بر زمین میگسترد — جسم سایه سایه شاید و لیت
مرد خفته روح او چون آشنا — در فلک تابان و تن در جایگاه
جان فشان اندر خلا همچون هما — تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی محتوا — هر شالی کی بگویم منتفی است
ایجب کو لعل شکر بار تو — وان جهانات خوش و اسرار تو
ایجب کو آن عتیق مدعا — آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار — آنکه کردی عقلها را بی‌سپر
چند همچون فاخته کوفی هو — کو کو و کو کو کو کو و کو
قدرتت و نزهتت و قوتت — کو همانجا کو صفات رحمتت
کو همانجا کو بوقت عاشقی — دیدم آنجا بد چو شیر بیشه‌ای
مرد و مردت شکی و حزن — کو همانجا کو امید مرد و زن
چشم بر و بر امید صحتی — آنطرف کز هر دفع زشتی
باد چون مرکشت و کشتی — کاش حلاجات ما کو کشتی
آنطرف کز دل اشارت میکند — چون زبان یا هو عبارت می‌کند
او مع الله است لی کو کو همی — منتهی شد جز و باقی ماند هم
عقل ما کو تا ببیند غیر بیچون — جز و ما کو تا ببیند صد کون
روحها ابیزد صد کونه برق — جز و ما شد جز و باقی ماند هم
ندهزارم وام و من پیت رسد — هست زین تو زیج صد بیاد
حق کثیرت ماند ام در کین ما — میرم نومید ایخالق تو خوش
عمق بیدار با پر حرست — ای همایون روی و سبو همتت
آمدم بر چشمه اصل عیون — تا غم دردی بجا آب خون
چرخ آن چرخت و تابان آفتاب — جوی آن جوی آب آن آفتاب
محسنان هستند کو آن مستطا — اختران هستند کو آن آفتاب
تو شوی سوی خدا ای محترم — پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع دریای علم ماوی العرفین — هست حق کل لدینا محضرون
نقشها کز با خبر کرد بی خبر — هست حاضر در کف نقاش در
دمبدم در صفحه اندیشه شان — ثبت و محوی میکند آن نقاش

مواخذه یوسف صدیق بجلس بضع سنین بسبب باغی خواستن از غریق که وی را بضد بلکه

رجوع بحکایت سلطان رهب و پشیمان کردن

کفتن خواجه در خواب آن پادشاه وجه وامر آن پادشاه که بتبریز آمده بود و نشان دادن جای من ان سیم را و پیغام بوا رثان که البته از ان هیچ باز مکیرید

در فلان دفتر نوشته این رقم
در فلان طاقیش موجود کردم
در صومعه آن کن توانی خواند
وارثانم را سلام من بکو
در بکویید او نخواهم این فرو
کشته باشد همچو سک تو را اکول
هر کجا بکذرد ز دی میبرد
در روا دارند چیزی زان ستد
از خدا امید دارم من لبی
تا بماند وقف سر و راز
کفت مهمان دیدم سوداهای
خواب دیده بیل تو هندوستان
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا
خواب دیدم خواجه معطی الغنی
در میان خانه افتاد او در آن
خواب در بیهاده بیداری
ضد اندر ضد پنهان مستدرج
تا بکفته مصطفی شاه خجاج
جوشش و افزونی زر در زکاه
سوده شیرین ضان در شاخ درک
در عدم پنهان شده موجود
درج در خوف هزاران اینی
اندرون نوری و شمع ظالمی
آهن و سنک از برون ظلمی
اندرون کاو تن شهزاده
تا خری پیری کریزه زان نفس
بود شاهی بوده اول پیر
هر یکی از یکدیکر بیکرتر
از زره پنهان زعینین بسر
تا زه میشد زان ریاض والاه

من عجب دیدم که او بوسه بلب
بست بهر او دهنه بار کهر
تا کشیم و تا کرد و سینه دیش
دام را از بعضی این کو و آکذر
در رهانی کو مرا هم درج کن
غفیه بیدارم بود و در عدن
من غم آن یار سیمین خورده ام
کز رسول آموخت سر دو اختیار
دین و پیت را بکو بید و مو بمو
کو بکیرد هر کرا خواهی بده
سترد خلد بر قول رسول
نیت هر یه مخلصانه از ستر
بهت چندان خود زیان شان افتد
کر بیاند حق یقین بر مستحق
هم نکرد و مشتری چندین دراز
پایه را است و خوش برخاستی
کر بیکتی زحلقه بوستان
آن سپرده جان برای کسر بها
واحد کالالف آن امر غنی
خلق ابنه کرد او آمد فراز
بت در بیدل و لد ادرف
آتش اندر آب سوزان مندرج
الصلاح یا اولا لنهار راح
عصمت از خشا و مکر سلوه
زندکی جاودان در زیر لاه
در سرشت سا جکه سجوه
در سواد چشم چندین رکشی
کنج درد برانه بنهاده
کاو و چند شاه نی بعضی لبیب
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
قرع العینا شه همچون شمع
پیش شه شهزاده کان استاده هیچ
تا ز فرزند ابن چشم شما
میرود سوی ریاض مام و اب
چون شوی چشمه زبیاری علیل
خشک کرده شاخ و برک ان نخل

خواجه اجل مهلت خدام تا کاین
در فلان طاقیش موجود کردم
در بیوع آن کن توانی خواند
وارثانم را سلام من بکو
در بکویید او نخواهم این فرو
کشته باشد همچو سک تو را اکول
هر کجا بکذرد ز دی میبرد
در روا دارند چیزی زان ستد
از خدا امید دارم من لبی
تا بماند وقف سر و راز
کفت مهمان دیدم سوداهای
خواب دیده بیل تو هندوستان
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا
خواب دیدم خواجه معطی الغنی
در میان خانه افتاد او در آن
خواب در بیهاده بیداری
ضد اندر ضد پنهان مستدرج
تا بکفته مصطفی شاه خجاج
جوشش و افزونی زر در زکاه
سوده شیرین ضان در شاخ درک
در عدم پنهان شده موجود
درج در خوف هزاران اینی
اندرون نوری و شمع ظالمی
آهن و سنک از برون ظلمی
اندرون کاو تن شهزاده
تا خری پیری کریزه زان نفس
بود شاهی بوده اول پیر
هر یکی از یکدیکر بیکرتر
از زره پنهان زعینین بسر
تا زه میشد زان ریاض والاه

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن بپسر خود را که در ممالک من سفر مکن فلو نجا حین ترتب بعید و فلو نجا حین تواب نصب کنید و اما الله فلان قلعه بزید و کردن آن مکرد بید الحاج

در کجا و در دغا و کردن
میکند آب تجلی آن بدر
کشت جاری عیشان زین هرده
کفت شهزاده کان استاده
تا ز فرزند ابن چشم شما
چون شوی چشمه زبیاری علیل
خشک کرده شاخ و برک ان نخل

چون سپاه رنج آمد بست دم
کز ترا کوید کفتم من ترا
اسپت کردم کز خیر خدا نه
کوکهش آورد زین عشوها
می بیا من طعمها دارم زحق
کفت حق او خود جدا شد از بخی
کول را و فول را کول را فریفت
جزکسان را کاه کاه دند از ان
چون برآرند از بیابان چنین
کاه خدا تان و اخر به از غرور
چونکه در بر و سایط رشد کرد
عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طواف شهرها و قلعها ش
خواستند از شه اجازت کاه عزم
هر کجا تان دل کشد عازم شوید
الله الله زان وثوقات الشرک
همچو آن مجرم زلیخا پر هوس
تا بهر سو کاه کرد آن کلعذار
تا بهر جیلون و نامی کاه نکرد
از قدح کرد عطش آب خور
صورت عاشق چو فانی شد در
غیر تش بر عاشق و شاد و تیت
اسلم الشیطان در ایجاد بدید
هین مباد کاه هوستان ره زند
در فرج چون خود سر تیز بسه
خود بدان قلعه غیث و خیلش
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال
کیت کز ممنوع کرد و ممتنع
پس ازین یعنی بهم خیر اکثر
پس بکفتند حق کز خود متها کنیم
لیک استثنا و تسبیح خدا
صد کتاب ارهست جز یک آیت
کوند کوند خورد بنها صد هزار

خود نمیکوید ترا من دیده ام
در بلا و در جفا و در عنا
مخلصت تا شم هم اندر وقت قتل
آن جمال خدعه و مکر و دغا
کو بیش رود و کو بیزارم زتو
تو بدین تزویرها هم کمرهی
از خلاص و فوت می باید کیت
در بها و فضل اینه از خزان
عیش لرزد از انین المذنبین
تک رها نو فضل و تک رغبتی
تشنه چون شاهی ترک مشک کرد

روانه شدن شهزادها در ممالک بدین بعد از وصیت واغادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

داد اجازت شاه چونیت دید عزم
ای امان الله دست افشان رو
دور باشید و بترسید از خطر
تا کند یوسف بنا کاهی منظر
روی دلدل بیند او بی اختیار
از رها خوش زبان چرند
در درون آب حق را نا زند
پس در آب اکنون کرا بیند بکو
غیر تش بر دید و بر استوم نیت
کز بنی بوی شن زفسلش باز بند
کافتید اندر شقاوت تا ابد
از کین کاه بلا بر میزنیم
خود نمی افتاد آنسو میلشان
در هوس افتاد در کاوی خیال
چونکه الانسان حریص بر منع
هم از ین کیک بهم قلبا خبر
بر معنا و اطعما ها تنیم
زاعتقاد خود بدان ایشان جدا
صد کتاب را قسم جز حرف نیست
جمله یک چیزست اندر اعتبار

حق بی شیطان بدینسان زد مثل
من تو را ماری دهم من با توام
جان فدای تو کنم در امتحان
چون قدم بنهاد در خندق فتاد
تو نه بیکی زهد کرد کار
ره ز دوره زن بیقین در حکم دو
از خلاص و فوت می باید کیت
هم خرو خرکه اینجا در بلاند
تو به آری و فضل تو بسیار بس
آنچنان لرزد کما در بر ولد
بعد ازین تا نه برای و رزق جاوان
قصه شهزاده کان آورد به پیش
کاین حدیث از مدعا کان بیش
سوی املاک پدر بر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
پس بدیشان کفت آنشاه مطاع
تنک آرد بر کلاه داران قبا
همه آن یک قلعه نامش بر با
رو دو پشت بر جهان و سقف پست
چونکه یوسف سوی او می نکرید
همه بیده روشنان بزد ان فره
همه این فرمود با آن اسپراو
آنکه عاشق نیست او در آب در
حسن حق بینند اندر روی خور
دیو اکر عاشق شود هم کوی برد
این سخن پایان ندارد ای کروه
از خطر بر هر آمد مستر
کز نهیکفت این سخن را آن پدر
کان نبد معروف فیس معهود
رفتنی زان منع در دلشان زیاد
نفی بر اهل هوی محرم شد
کی رمد از نی حمام آشنا
رو مکرد انیم از فرمان دق
ذکر استثنا و حرم ملتوی
این طرق را مخلصش بکماند
از یکی چون سیر کشتی تو تمام

کو ترا در زرم آرد احیل
در خطرها پیش تو من سیدم
رستی شیری بلا مرد اند باش
او بها تا ها خود لیک شاه
من همی ترسم تو دست از من بدار
در چه بعد ند و در شیر المهاه
غافلند اینها و آنجا آفلند
امر او کیرند و او نم الامیر
دست شاه کرد بیالای کشد
از هوا حق بود نزد او دان
کاین حدیث از مدعا کان بیش
سوی املاک پدر بر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
پس بدیشان کفت آنشاه مطاع
تنک آرد بر کلاه داران قبا
جمله تمثال و نکار و صورتست
خانه را بر نقش خود کرد آن کلید
شش جهت را مظهر آیات کرد
حیث والیتم فثم وجه
صورت خود بیند اینجا حب نظر
همچو یه در آب ارصنع صنوبر
جبر بلی کشت وان دیو بدر
همین مزه زان قطعه پر آکه
بشنوید از من حدیث بیغرض
در غیر مود زان قطعه حذر
از قلاع و از مناهج دور بود
کیت باید سر آن را باز جست
نفی بر اهل هوی محرم شد
بل رهد زان زحمات هوا
کفر باشد غفلت از احسان تو
کفت شد در ابتدای مشتوی
این هزاران سنبل از یکدانه است
سرشت انزه دلت بنجه طعام

رفتن شهزاده کان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع وسیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن

و نقض لوامه با ایشان بزبان حال گفت که الهرب الهرب
تدبیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر باید که خویش را دم مکن

رفتند شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه
بحکم الانسان حریص علی ما منع
پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن

حکایت صد شهزاده در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی زبان سؤال از کرمی هیچ ندادی

حکایت مرد و گوسفند در مخافت تدبیر بالطبع تدبیر امر

بطبع آوردن غلبه کشیدن با دشاهی

بار نامویس را غیر بنظر
نیست لیکن زان نظر بین بر خطر
وانکه نامویس استخوان از پی
غمزه زن دو میدهد مالش پی

خاصه چون این بود بازار عام
چون بود خرکاه دیوان خام
خرکها ناموس و تقوی از کجا
خرچه داند خشیت خوف و رجا

عقل تا شد ایمنی و عدل جو
بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور کرین نم من روم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندر افتاد

یوسف از زن یافت زندان و شد
من شوم تو تیغ بر پنجاه دار
آن زمان از جا هلی بر من تنند
او انها شان قصد جان من کنند

ن زمره ان جاده دارم تو زنان
چون کنم چون نی از نیم نی از ان
بعد از ان کو دلک بکو بکر
کفتا و با این دو موازم بر

فارغست از خشت و از کار خشت
ور چه تو نادر مرو ش کشت
برنغ سه چار مو بهر نمون
به رسوخشت پرست ابجر

ذره سایه عنایت بهتر است
از هزاران کوشش طاعت پرست
راکلک شیطان خشت طاعت بر کند
کرد و سوخشت است خود کرده کند

با عنایت او ندارد زهره
تا بنا زد خویشتن را جره
خشت اکر پراست بنهاده تو
آن دو سه موازه طاعت است

در حقیقت هر یکی دیوان
خود شکر همچو کوه و ان کلان
کان امان نامه ملک شاهنشهی
خلعت جان قلب آلهیت

تو اکر صد قفل بنهی بر در
برکند آن جمله را خیره سری
خمره از موم اکر مهر نهد
پهلوانا نرا از ان دل کاهد

آن دو سه تار عنایت همچو کوه
سد شود چون فرنیا مرد جو
خشت را بکذار ای بیکر شرست
لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت

رود و دنا موزان کرم باد سست
وانکه ان ایمن بخسب و نم مدا
نوم طالب از عبادت به بود
آنچنان علی کمستب بود

آن سکون شاهی اندر آشنا
بد زهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ناکی بر آب اندر سباح
به رود از اعجمی با انتطاح

اعجمی زد دست و پا و غرق شد
میدو و سباح ناکی چون عمد

علم دریا نیست بحد و کنار
طالب علمست و غواص بحار

کر هزاران سال الا باشد همراه
میکرد و هیچ سیر از جست و جو

کان رسول حق کفت اندر بیان
آنکه منهومان هما لا یشبعان

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم وطالب الدنیا

طالب الدنیا و تو فیرا تها
طالب العلم و تدبیرا تها
پس درین قسمت چه کاری نظر
غیره دنیا باشد این علم ای پدر

غیره دنیا پس چه باشد آخرت
کت کند زیبا و باشد دهرت
غیره دنیا باشد این علم ای پدر
کان برد زینجات آنجا ای امین

رو دهم کردند هر سه مفتتن
هر سه در یک کار و یک سودا بهم
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خوشی هر سه را خطرت یکی

هر سه در یک مکر و یک سودا بهم
بکزمان اشک ریزان هر سه
بر سر خوان مصیبت خون فشان
در سخن هم هر سه را عجب یکی

آن بزرکین کفت کای خواجه تن
یکزمان در آتش دل هر سه کی
برزده با سوز چون بحر نفس
شاه تن بودیم انور بنفع غیر

از حشم هر کو بکاری کله
از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما نمیکفتیم کز مال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلیم صبر ما اکنون چه شد
ایحجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمیکفتیم کاندر کش مکش
انوار آتش همچو زر خنزر بنوش

هر سپه را وقت تنکا تنک جنک
کفته ما کاهین مکر اندیشه نیک
آن زمان کو بود اسپان را وطا
جمله سرها بر بریده زیر پا

ما سپاه خویش را همچو کمان
کو به پیش آید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر
زانکه سر آمد چراغ و نور سر

نوبت ما شد چو خیره شرم
چون زمان نوشت در چاه شرم
ای دل کو جمله را کردی تو کرم
کرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبانکه جمله را ناصح بکر
نوبت تو کشت چون غاش شکر
ای خرد کو بیند تکر خاص تو
دور نست ایدم چه شرمها تو

ای زدلها برده صوت تو نوا
نوبت تو شد بجنبان دیر را
از عزی ریش آر کنون در دیر
پیش ازین بر ریش خود خندیده

وقت پند دیکران هیا هیا
در غم خود چون زنان ای واویلا
چون بر در دیکران دیدی بکی
در مهمان تو شد خلش شکی

بانک بر انکار دن بد سازتو
بانک بر زن چه کرفت آوازتو
انچه بنجه سال تا خیری بیش
زان نسیج خود بغلتاق پیش

از نوایب کوش باران بوکی
دست بیرون آر کوش خود بکش
سر بیکی پیوسته خود را هم مکن
باد و دست و ریش سبلت کم مکن

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود

عقل کو عقل و کل را بخش کرد
مهر بر دار و دست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد کفتکیر
در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست کشت و تا و خندان شد چو باغ
شیر کیر و خوش شد لاکشتک منزه
سوی میزر رفت تا بیلک کند
یک کنیزک بود در میزر چو ماه

در بندی و مضاملت رفت لاغ
چون بدید او را و طاقتی باز ماند
عقل رفت و تن ستم بر او راند
عمرها بود معزز مشتاق بود

بخت زیبا و روز فرخ فال شاه
پس بلیسد آن دختر و نمره فراشت
بر نیامد با وی و سود نداشت
زن همی بلد بست تا تنها

برکنیزک در زمان برده دوست
بسر تنکا همیش نرم و کدر شت
زور بر آرد چاق چاق زیر پشت
در هش آرد کی یک لخت

کاه بیش و کاه کشد در نخست
کاه مرین و کاه آب و کاه نمک
از تنور و آتشش سازد محک
اندرین لعبند مغلوب و غلام

این لعب تنها نه شور ابا نیست
هر عشیق و عاشق این قوت
اندرین لعبند مطلوب و طلوع
بحش چون وین در این نمرش

لیک لعب هر یکی نسک دکر
چش هر یک ز فرهنک دکر
از قدیم و حادث و مین و مرش
کمکن ای شوی زن را بدکسیل

آن شب کردک نه نیکا دست او
خوش امانت داد اندر دست او
کوی و زن را کفته شد هر شیل
هم مکا فاتش خدا با تو کند

این زمان دنیا کهست او دست
حق امانت دادش اندر دست او
کاهد بر ما اقاوی از نیک و بد
زین مضیق نانش و زن زهد دست

در زمان افتاد بر آن حور زاد
اقتدا و اندران پیسه فتاد
ما سلا یا آن فقیه از خود برست
جان جان پیوست و تلها جهد

چون سقا بچه ملک چه ملک
چه حیا چه دین چه زهد و نخوت
زن چو مرغ نیم بسمل می طپید
جان

چشمان افتاده اندر همین چنین
یافت هر یک شان از ان دیکر مراد
طبع هر یک خرم و دل کشت شاد
نحس پیداست اینجا نحسین

سعد در سعد چه بیش باز کشت
شاه آمد تا به بیند واقعه
دید اینجا زلزله والفارعه
انتظار شاه هم اندر کذشت

آن فقیه از بیم برجست و برفت
شیر چو دوزخ پر شرار و پر زبال
تشنه خون و وحشت بیفصال
سوی مجلس جام را بر جو و تفت

چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
بانک زد بر ساقیش کای کرم دار
چرخشی خیره ده و طبعش آر
تلخ و خوش کشتند همچون جام و دهر

خنده آمد شاه را کفت اعکیا
آدم با طبع آن دختر ترا
زان خورم که یار را جو دم بدا
آنچه اول من نوشتم همچو نوش

یاد شاهم کار من عدلست و داد
میدهم در خورد یار خویش نوش
کی دهم در خورد یار خویش نوش
زان خوراکم من نخلا ماز اکر من

انچه آنرا میخورم از نوش خوش
زان خوراکم نیست کاز طعام
میخورم بر خوان خاص خویشتن
من چو پوشم از خز و اطلس پاک

شرم دارم از نبی ذو فنون
زانکه پوشاند نم حشم را ز پلاک
مصطفی کرد این وصیت با بنون
الطعموا الاناب مما تاکلون

شد فقیه و برد با خود منت خود
هم بطبع او بمرکی خویش را
در صبوری جست در لف کرد
دیکرا نرا بر طبع آورده

مصطفی بین چه کرد شهر شود
جان با وج عرش کرسی بر شود
چون خلا و زی و سیرت پر شود
چون صبوری پیت کرد او را دراز

از بلا اورا در رحمت کشاد
صبر همه آمد فرج حالت کشاد
سر مفتاح الفرج تشنیده
کاندرین تعجیل در بیچیده

حق ندارد اینچنین کوتاه کن
باز کرد ایضا شق و زوتر بران

عرض شهزادکان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت حسن تا بقدر امکان بمقصود نزدیک تر باشند اکر زود بوصل صد و دست بقدر امکان نزدیک شاه محمود

هر سه شهزاده چو کار افتاد شد
شاه کفتا ور نه کشتند زود
نعمه ازان سوی بلا چشم شد
والدین و ملک را بکن اشتند

این بکفتند و روان کشتند زود
صبر بکزید نرو سر تیقین شوید
مشتشاد بدها و سر کرده فقیه
راه معشوق فنا بر داشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر
تا چو اسماعیل ستار مجید
پیش عشق و خیر خلق کشید
خویش را آکنده اند آتشی

بود تا زاد طبع و هم صاحب جمال
چه کرد نه عشق حقی بر دلش
امرا القیس از ممالک خلاص
هم کشیدش عشق از خلوت

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود

شاه و صاحب اصول از کمال
سر شد ملک و عیال نزلش
آن ملک بر بخاست سنت نهال
کفت اول ای ملک و ملکت زوال

یوسف و قتیه و ملک زوال
مرتا رام ازلاد و از جمال
کشت مرح ان سنبه کا تا زنج تو
وان زنان ملک من بیا بود

پیش تا شاهی نوشت ما بود
مان از وصل سوز از نو
هم من و هم ملک من مملوک تو
ما هان ملکها شریک تو

نامه کشتن ای و ارض زیر خوش
نامه کشتن ای و ارض زیر خوش
نامه کشتن ای و ارض زیر خوش

بیطاقت شدن برادر بزرگ بعد از متابعت
وصیتهای شدن در بلاد چین در شهر تختگاه
وگفتن که من رفتم الوداع تا خود را برضا
عرضه کنم یا پای رهاندم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست ایجا

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

در باب سبب تاخیر در اجابت دعا و موافق حضرت عزت

در باب حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة

باز گشتن غریب مصر ببغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

قصهٔ زن جوکی و عشق دادن او قاضی را و مکر و حیله در صندوق کردن

قصهٔ قاضی و زن جوکی

نطق آدم بر ق آدم بود / هاتفی است این دای من آن جو
با پرام میکند پنهان طلب / چون بپا بی گشت آن آواز بش
گفت هاتف نیست باز آن بیخبر / غافلی کو در غم معشوق وقت
بد ز صندوق و کسی در وی هان / گرچه پر و نیست در صندوق وقت
عمر صندوق بر از اندوهان / حرکه صندوق نه چند در جهان
آن سر کو نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق
چون ز صندوق بدن پر و ن رو / او ز کوری سوی کوری میشتاب
این سخن پایان ندارد قافیش / گفت از صندوق کای صندوق
از من آگه در درون محکمه / تا بیم را زود تر این همه
تا خود این لابیز زین بیخبر / همچنین بسته بخانه ما برو
ایخدا بکار رقوم رحم مند / تا ز صندوق بدن مان و خرند
خلق را از بند صندوق قفس / کرده جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی بیرون نظر / که بداند کو بصندوق اندر است
آنکه داند تو فنا نشر این شناس / کو ز روح اینجهان دارد هراس
آنجهانرا دیده باشد پیش از آن / تا بدان شد این شکوه و عیان
زین سبب که علم ما لدنیست / عارف فنا لخود است و قوت
آنکه هر کس رو نیکو خود ندید / او بدین ادبار کخواهد طبید
با بطلیمی در اسیری او فتاد / با خود از اول نهاد بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور بیدان او
دایما محبوس و مقلش در حصور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها میرود اینجا بجا
در بیابان استطاعتم تنفذوا / این سخن با جن و انس آمد در هو
گفت منفذ نیست از گردونشان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوق بصندوق رود / او سماوی نیست صندوق بود
فرج صندوق نو بنو مکرات / در بنا شد کو بصندوق اندرات
گر نشد غره بدین صندوق قفا / همچو قاضی جو بد اطلاق و رها
آنکه داند این نشانی آشناس / کو بنا شد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی ناشد اندر ارتقاد / که شود زاندم دلش کلی شاد
در وی را گفت آنجمال شاه / که برو در محکمه قاضی چو باد
نایبش را کوی کاین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد تا رسه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا / رو بخر بسته این صندوق را
چونکه ره روشد رسالت را رساند / هر که زد بشنید این خبر بیاند
برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی خبر را از غش
نایب آمد گفت صندوق بیند / گفت قصد بیشتر زو میشوند
من نمی آیم فروش از هزار / گر بدی اری تو چشم آن زیاد
گفت شرعی دارای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت شرعی داراز اهل خرد / کو بدی بنمقدار این را کی خرد
گفت بی رویت شود خود دنا / بیع ما زیر کلیم این رایت است
بر کشایم گر نمی وزده مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ایستا و بر مکشای راز / سر بسته میفرم تا من بباز
سر کی تا بر تو ستار و کند / تا نه بینی ای بر کس مخند
پوی درین صندوق چون تو ما / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر تو خواه آن ناشد پسند / بر دگر کس آن کن از نفع و گزند
زانکه بر مرضاد حق اندر کمین / میدهد پاداش بیش از یمین
آن عظیم العرش عرش و محیط / تخت دانش بر هوا خاصه بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین بجنبان جز بدین و داده
رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم بیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد / میرسد تا هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این عیاند نیک بین
چند و بیش بود آنجا جزا / دوزخ و ناراست جای ناسزا
گفت آری اینچه کردم استماع / لیک هم میدان که بادی اختلاف
گفت نایب لیک بیلی ما وام / با سواد و جبر اندر شاد بیم
همچو زنگی کو بود شاد از خوش / او نبیند غیر او بیند رخش
ما جرا دیدار شد در مومن / داد صد دینار و آن از وی گرفت
هر دی صندوق ای بد پسند / هاتفان و غیبیان میخرند
این یقین کاستر بنده / زانکه در صندوق فهمها ماند
بند هر یک کشته از نیک و بد / هر یکی بر تو چه صندوقست سد
تا نگردی زین همه آزاد تو / کی شوی ایجان دغم دلشاد تو
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد / گفت هر کو را منم مولا و دوست / این غم من علی مولای اوست
گفت مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کشد / چون بآزادی نبوت هاوست / مؤمنان را انبیا آزاد دیست

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

شد شارا تقی اشارات ازل / لطف و الا و هام طرا و اعتزال
زین چشمی کوشه کریبود برد / چون برآرد بیخی خرا از درون
وارد بالای چرخ بیستون / جسم او جون دلو و چه چار کن
جو سقان چنگال در لوشی زده / رسته از چاه و شه مصل ملد
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او تارغ زیب اسحاب جو
دلوها غواص آب از بحر قوت / دلو او قوت و حیات جان بخت
دلوها وابسته چرخ بلند / دلو او در اسبعین زور مند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال بی نکیست اعلا چی
از کجا آدم مثال بی شکست / کهو او فی آید و فی آمدست
صد هزاران مرغ پنهان در یکی / صد کان و تیر در مرج تا و کی
ما رمیت از رمیت فتنه / صد هزاران خرمن اندر خفته
آفتابی در یکی ذره نهان / تا کهان آن ذره بکشاید دهان
ذره ذره کرده اظلاله و زمین / پیش آن خورشید چو جست آن کمین
اینچنین خاکی چو در خورد تن / هین بشوی ای تن اینجا ظرف
ای تن کشته و تاق جان بین / چند تاند بحر رحمت کشت
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای جهان نهان و چون خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد / وا قفا و نخوست و بیت زیلد
ای حبیب الله نهان و رفتن / کج دیانی نهان در ما رقتن
او هزاران کعبه پنهان در کنین / ای غلط اند از عفریت و لیس
جمع کاه لامکانی در مکان / مر بلیسا را زتو ویران و کان
کچرا من خوست این طین کنم / صورت دون را لقب چون دم کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا به بینی شعشعه نور جلال
شاهزاده پیش شه حیران این / هست کرده دیده در کیت عین

باز آمدن شاهزاده و ملاقات او بخدمت شاه

هیچ تمکن نی بجنبی لب کشوده / ایک جان با جان و من خاموش بود / آمده در خاطرش کاین کیست خیست
صورت از صورت بیزار کی / خفته مرغ خفته را بیدار کی / آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهانت از سقام
پس سقام عشق جان صحت / رنجها انس حسرت هر راحت / ای تن آنکو دست خود از نیک بد / ورنه نیستی خود جز این جا فرجو
تا صل آنکه نیک او را مبتلاست / آن کند از عاشقان با شه / او از آن خورشید چون میکرد ا / تا کند این نجی رکه را فزون
آن کند از عاشقان با شه

بیان نوازش و احترام پادشاه چین شاهزاده غریب را

همچو شاه اندر کند ارش تازه / جمله رنجوران دوا دارند امید
جمله رنجوران دوا جویند و رو / رنج از تو جویند و رو و دین
خویش زین سم ندیدم شر تبق / زین من خوشتر نباشد هیچی
زین کند بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی / مدتی بد پیش آن شه زین فتق / دلکباب و جان فتاده در طبق
گفت شاه هر کسی یک سر بدید / من نه شه هر لحظه و با نم مبید / من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر فلک داد آنکه
تا دو با در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن / هر یکی با خود دو با یک سر / با هزاران با و سر نتوان
زین سبب هنگامها شد کاهد / هست این هنگام هر دم کو تر
معدن کریست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرار شه کند
زانش مومن از این رو ای فتی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی / کو بیش بگذر سلسلهای تشم / و بر زانش هایی تو مرد نشم
گفت کبریت دوزخ است بس / هین چه میخاند او را این نفس / گفت کان کبریت نارد دوزخ / بین که چون میرد از وی بوی
زود کبریتیت بدنبو و اسیر / تا نه دوزخ بر تو تازه نه شرار / کو بدی شه جنت کن کن همچو باد / و بر نه کرده و هر چه دارم من گناه
کو تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من بنام تو و لایتهای چین / هستر زان روجیم و هم جنان / فی مرا این نار نه مرد را زوال
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / سر بسر سوزند بد جان رنجا
مدتی و ندان کنان این میکشید / تا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد قیمت / رفت و شد با معنی معشوق جفت / گفت لبش کز نشر شکرات / اعتناق بی حجابش خوشتر است
من شدم عریان زتن او از خیال / میخرامم در فضایات الوصال / این مباحث تا بدینجا گفتیت / هر چه آید زین سپس بنهفتیت
در بکوبی در بکوبی صد هزار / هست بیکار و نکرده آشکار / تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد از آنت مرکب چو بین بود
مرکب چو بین بخشکی ابتراست / خاص آن دریا بیا نرا دهراست / این خوشی مرکب چو بین بود / چو بیا نرا تا شی تلقین بود

کشتی که بقل رو بدید یکدم است
علمهای تازه دانسته مان
آنچنان مفتا جما هرم بتان
باز استسقاست چون شد موج زن
اژدهای هفت سر دوزخ بود
چون تو عاشق نیستی ای بزکدا
گفت تو زانرو که عقلی بیکرت
آن عوانرا آن ضعیفا خرچکه
تا که گفتارت زمال تو بود
باز صید آرد بخود از کوهها
منطقی کز وحی نبود از هوا
تا که ما ینطق محمد از هوا
احول چو نیست از وحی آب
کز تحری نیست در کعبه وصال
همچو ماهش بر بود باد و کشد
همچو نرگسش فتاده بر کنار
چون بکرد امید تا که پیستین
هود دادی پیرکای بر کیر
اوبسر با خالق خود راست است
دست آنکس که بکردت دستبین
خلق و دند الفا از وا بین بود
بارب و یارب برآرد او زجا
چشم سختش اشکها باران کند
باد کوید سیکم از شاه بشر
کز سلیمان وار بودی حال تو
لیک چون تو باقی مستعار
تا بغیب ایمان تو محکم شود
انزمان زاری کنند و افتقار
رو غلام پادشاهی مقیم
چون کلوتک آمد بر ماهیان
این کباب و این شراب و این شکر
هم زخاکی بخیه بر کل میزنند
تا بلاف کان هم رنگ و نگار

کشتی که عقل و دید یکدم است
زان کلمناله یکدم سیکلوان
میفتد ایمان در بقا الزمان
ملک و شهی بایدت بر نادرین
حرص تو آنست و دوزخ فرج تو
همچو کوهی بخیر دار و صدا
جمله احوالت بغیر عکس نیست
کو هدا اول بکینه زجر و درد
سر بتو با پر و بال تو بود
لاجرم شاهش خورد اندر کبلا
همچو خاکی در هوا و در هبا
آن هوا لا یوحی احتوی
جسمیا تل ده تحری و قیاس
لیک هستند بیابان ضلال
تا سلیمانت تا تفتش کشد
می برد تا مکش و قصاب وار
خود شان بشکست آن شیر الفرن
بر کنند از دستان این یا دزل
چون اجل آید برآرد باد دست
وقت خشم آن ستمکرد دیرین
حق چو فرماید بدندان در درو
کو بیا این یا دزد ای مستعان
منکر از درد الله خوان کند
کز خمیر آورم که شور و شر
چون سلیمان کشتی حال تو
میکنم خدمت تا روز حساب
انزمان کاهانه مایه غم شود
همچو دزد و داهرین در زیر دار
فی دور و زد مستعار قدیم
خاک خود که کاشکی خلق و جان
خاک رنگین است و نقش این عجب
جمله راهم باز خاکی میکنند
جمله رو بر پشت و مکر و مستعار

کشتی که کل مدد کرده تباه
زان زبون این دو کلد سنه ایم
در محاهم فارغ آرند زنان
ما بدو دی اژدها کشتی مکر
دام دا بدران بسوزان دار را
کوه را گفتار کی باشد زخود
خشم و دو وقت هر دو عکس کرد
تا که عکس خیال لامعه
سید کرد بتر هم با پر غیر
باز با پر خود آرد سید شبک
کز هنا بیخواجه دا ایند غلط
تا بدانی که محمد از هوا
پیر را گر سیوه فی باشد ظلال
بی تحری و اجتهاد است هوی
عاد را با دست جمال خذول
عاد یا را با ذراستکبار بود
با دو را بکن کو بدشت است باد
لشکر حق است یا دو از نفاق
این جهان با دست کاین میکند
با دو را اندر دهن هین رهکذر
کو کرد و ذره باد و تقبیل
ای دهان غافل بیگر زین باد
چون دم بزد آن نیفه فتی
من چو تو غافل ز شاه خود کیم
غار دیدم کشتی ملک گفت
پس چه عادت سر کو نهاد هم
آن تا زخود جملکان موج شد
لیک اگر با غیب اکنون بکوی
رستی از بکار و کلا خود کی
این دهان خود خاک خواری
چو کلیخوری شد اما لحم و پوست
صد و و قیچان و ردی و زبون
زانکه باقی صبغة الله است و بس
غیر آن بر جسته دان همچون حرس

کشتی که کرد اد مدد از حتاه
کان در کلزار بر خود بستایم
کرد چاه کردی و عشق زنان
یک سمت بود این زنان هفت
تا زکی در هدای نور این خاند را
عکس غیرت آنصدا ای معتمد
شادی قواده و خشم عوان
جمس کن تا کرد دت این واقعه
لاجرم بی بهره است از لحم طیر
لاجرم شاهش خورد اندر لحم لیک
زاول و الجم برخوان چند خط
وا نگفت و گفت از وی بلال
کز مذرت هست مرد وی ملال
هر که بدعت پیشه کرد از هوا
همچو بره در کفت مرد آکول
یاد خود بند اشتند اغیار بود
بیش از آنان کت بکشد او همچو یا
چند روزی باشما کرد اعتنا
بود همچو جان و همچون مرد پاک
هر نفس آبان روان در کرد نی
مرد و دندان دارد ش زار و علیل
از بن دندان دل استغفار شو
وی حق را هین بزیا شو
زانکه ما مورم امیر خود نیم
کرد می بر راز خود من و
راسپه تو با غیاند بر جهم
آنزمان خود سرکشان بر سر دو
ما الله دارین و شاهنشه شو
هم تو شاه و هم تو جلیل خود
لیک خاک را که آن رنگین شیاست
رنگ لحنی داد و این هم خاله کو
جمله لیکن کند اندر کو بنوش
غیر آن بر جسته دان همچون حرس

مانند خواهم تا سیده یا بسم
با چنین تا تابلی و دور نی
و اینا خاتان ما کاو است طو
مست اندازیم چون اسپا و چس
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
کوه هم رفع سایه مند کیست
کرسنه چون بر کشتی زد قرنان
تا که نور چرخ کرد سایه سوز
طفلان چون زمین رامی خواند
همان مکن ای کاهواره خانه تنگ
خانه کهواره را ضیق مدار
چون مسلم کشت بی تیغ و شری
قوت یحیی که زنور بیان شاه
راتبه جانی زشاه بی تردید
انور دن خویش استغنا بدید
چون ملا شاهی برآمد بالع
سر چرا بندم چو در سر نماند
زین منی چون نفس زایدی دگر
بحر شد که مرجع هر آب است
گفت آخر این خسی واهی آدب
من ماهی خادم در کشتا ر
من تزار چرخ گشته نرد بان
مرغ دولت در عتابق بر طبید
آن وظیفه لطف و نعمت کرشده
هر که خود بیفکند در راه دوست
مجازان آمد حرام انور جهان
آنکه با خود می خوری با خود است
چونکه با او میخورد از جام هو
آنکه میخواهی که از خود بکسلی
دل بدلداری ده و آزاد شو
هر چه هست آن مستو دار و یقین
خورده کندم ملا زهر و تن شده

دیدم دجان مستی میرسید
کشت طغیانی زاستغنا پدید
پس چرا باشم غباری لا تبع
وقت روی زرد و چشم تر نماند
صد هزاران ذرا ز خاشاک نکرشت
چون شد خاک اخیر انور سبیل
این سزای دار من بود ای عجب
کز غرور بی نیت تا رو نشما
تو شده در حرب من تیر و کمان
پرده آن کوشه کشته بر دریده
خانه شاه دلی در پر غم شده
مغز را بکذاشت کلی دید پوست
کو خورد خود بین شوی اندر زمان
اینچنین مجواره وی مرند است
چشم بکشایم ببینم روی او
تا بی اندر بند این جان و دلی
غمخور او باغی و از وی شاد شو
خواه شیر و خواه خمر و یا کلبین
خلد جوی و باد بیها موشده

آن نکوی تن شاه و شرابه بخوردند
کو من هم شاه و هم شهزاده ام
آب و چه سنت و وقت ناز
چون شکر لب کشته ام عاریتی
صد بیابان زان سوی هر حد
شاه را دل در ره کرد از فکر او
من چه کردم باقی زین گنج نیز
در چرا ای آنقطعای خور پاک
در غیرت اندر شد بدین
چون درون خود دید یا آن خوش
با خود آمد او ز مستی مقام
دشمن من در جهان خود بین
بهتر از خود در تصور تا بیت
هر که با او می خورد باشی ملال
بعد از آن از خود بطی بکسلم
جان جهانان و اگر از جانمن
نفس خود بر خود مکرد ان خیز
مستی کندم بد آن ای اوی
دیده کان شربت در ابهار کرد

ای عجب این کند کرم آن کرم
وان کرم میکو بدیم لا تنیا شوا
چون صلاز ده دست انداز ان ثم
جام بر دارم و آنجا جام نی
نور بی سایه بود اندر خواب
چون هوای خشت وحی و شریت
پاره شد تا در درونش هم بود
از میان چرخ برخیزای زمین
بالغانرا تنگ میدارد مکان
طفلکان را زود بالغ کن تهنا
تا تواند رنت بالغ بیدرنگ
تا تواند که بالغ انتشا
از درون شاه در جانش جری
ماه جانش همچو از خورشید ماه
زان غذا ان کشتی ملایان میچرند
چون غذا ان خود بدین شب ادوم
تا زغیرا زیر کشم من نی نیاز
باز باید کرد دکان دگر
تا بدانجا چشم بدهم میرسد
ناسپاسی عطای بکر او
تو چه کردی با من از خوی خسیس
تو زدی در دیده من خار و خال
عکس در شاه اندر وی رسید
از سپه کاری خود کرده اثر
زان گشته کشت سرخ خانه خمار
زانکه از خود بین نیا بیند خدا
وین هوا از نفس خود بین زایت
وانکه بی او دم زند باش وبال
هم ز میخوردن شود این عالم
تا به بینی یار دل جان من
زود اول باز گیر از شیر نو
کز بکرد آن آدمی را همچو
زهر آن ماه و سیها کار کرد

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و خرخون از باطن شاه

خطاب خضر علیه السلام بغزنیل
که تو را چون که بشر خلق نکرد
انسانت کردی چو جد اندر زاد

چشمهای آب شیرین زلال ... پرورید هم طفل را با سر و لال
کردم او را ایمن از سوء فتن ... گفت من خورشید را گوهر آکنم
ابر را گفت برو باران مریز ... بر قرا گفت برو مکار ای تیز
همچو شبان زاغی از کرک بخید ... زین چون ای ای مهر آن اعتدال

ذکر امامت شبان راعی و بیان مبغرا هودم

تا برون تابد از آن خط کوسفند ... بر مثال دایره تعویذ هود
هشت روزی اندر آن خط تن زنید ... وز برون منگ تماشا میکنید
آن گره را بر هوا در هم زدی ... تا چو خفاش خوان دریا شدی
کز طبع این بیکی ای بادسر ... آن سالت را کدر زید آسمان
ای طبیبی فوق طبع این ملال ... کرد ما خط دایره آن هود کرد
ما جزی و خیره کاین مجزا نما ... یا بیا و محو کن از مصحف این
خرم آنکه مجز حیرت قوت تاز ... مجز تو تا فی از آن روز خرا
چون زلیخا بیخبی بر روی بنات ... مجزها داری تو پیش آن الحج
حاصل آن روضه چو جان هارون ... درد و عالم خفته اندر ظلمات
یک بلک طفلکا ن نوزاده بود ... هم در او در مجز خود را او بدید
چون فطامش شد بگفتم تا پری ... از عجوزی در جوانی داده نیات

رجوع بقصه پرورش حقتعالی نمرود را بشیر پلید

داده من ایوب را مهر پدر ... گفتم او را شیر ده طاعت نخود
ما در او را مهر من آموختم ... پس بدادش شیر و خود تنها شی کرد
تا نباشد از سبب در کشتی تکی ... تا در آموزند نطق و دا وری
این کرامت دید با سد ابطل ... پرورش دادم مر او را زان چنین
همچنان کاین شاهزاده شیر خوار ... بهر مهمانی کرمان بی ضرر
لطفهای شه که کردان کرد کشت ... داده کنعانرا بدو مهر و لد
این زمان کافرشد و می خوانند ... چون بود شمعی که من از خشم
صد هزاران طفل بی تقصیر را ... سر عنایت کردم و صد رابطه
هین بکن در رفع آن خصم ... تا بود هر استعانت از منش
از بهر یا بید آن ملک عجب ... که پرورد م در ابا بواسطه
کرد پرورده است نفس پر ترین ... تا نخواهد از شاهیچ عزیزی نبوش
زین سبب یکوم ای بنده فقیر ... از تجبر کرد و استکبار جاه
فرش می آری بجا کرمالیغ ... شکر او آن بود ای بنده جلیل
بر سهیلی چون ادیم طایفی ... کچرا من تابع غیری شوم
جمله قرآن شرح خبث نفسها ... از تجبر بر الهی پوشیده کشت
تا نگردد مصحف آن خشت گیا ... همچنان نمرود آن الطاف را
قرن قرن از نفس شوم و ابا ... کرد عمو خدا فی میکند
قصه کوتر کنی کرای نفر کو ... رفت سوی آسمان با جلال
شاه چون از محشر شوکت ... کشت وی تا یابد ابراهیم را
گفت کو آن شرو از حق باز ... کو بی اورت طفل و می کشی
عفو کرد آن شاه در باد دل ... دیگر از اکرام و رفت شد عجیب
آمد بد تیرا و بر مقتل ... اوزنا یابید که هر ها بجیب
هر که علم کشت این سد هم ... نفس زشت کفر نالد پر سفه
باش ذلت نفسه کو بد رکت ... تا شوی چون موزه هم پای دوست
تا شوی چون موزه هم پای دوست ... در قتال انبیا مو میشکافت
ذکر نفس ما دیان کالب ثبات ... تا کهان اندر جهان میرو لهب

رجوع بقصه شاهزاده که زهر خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از نیابت
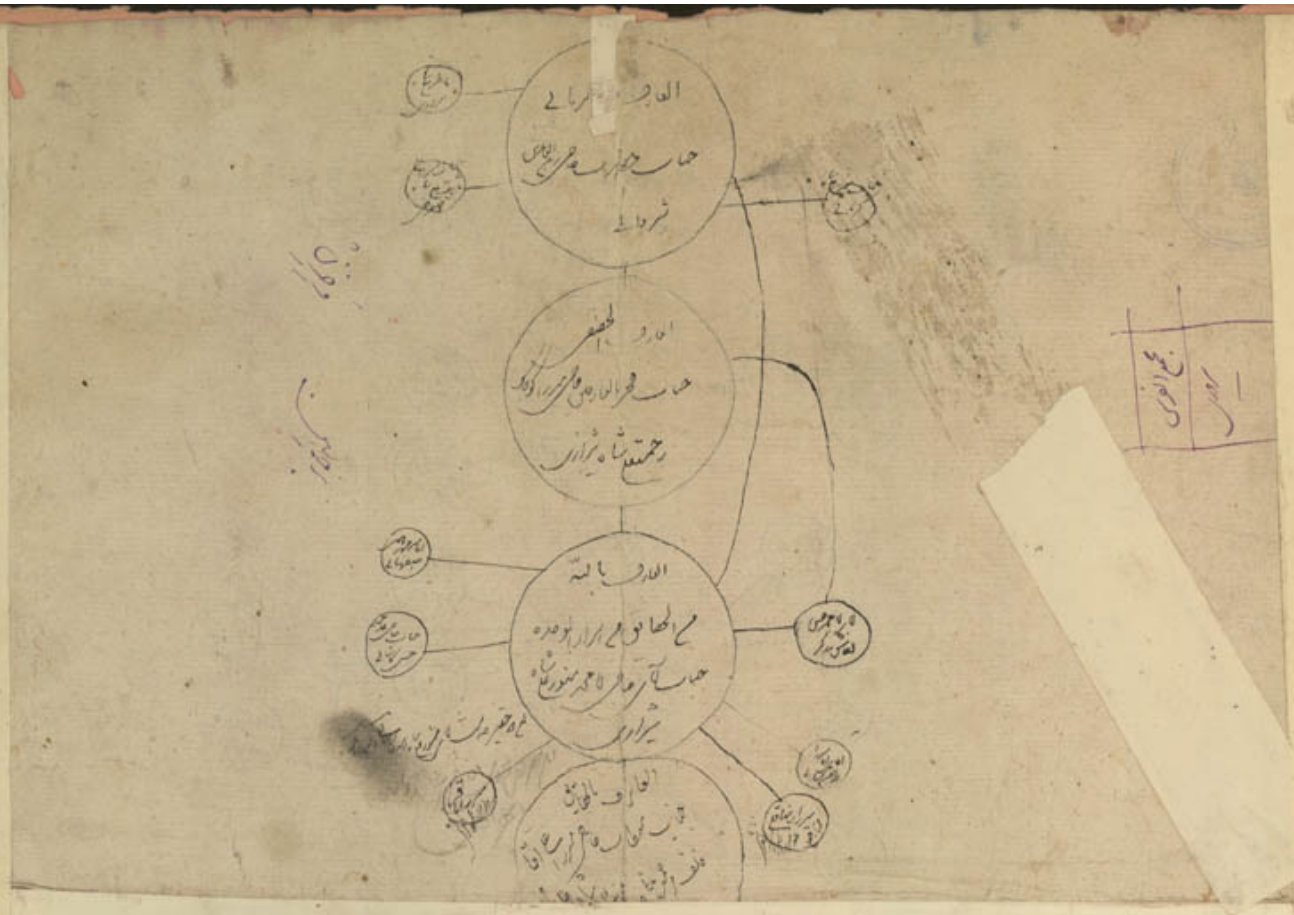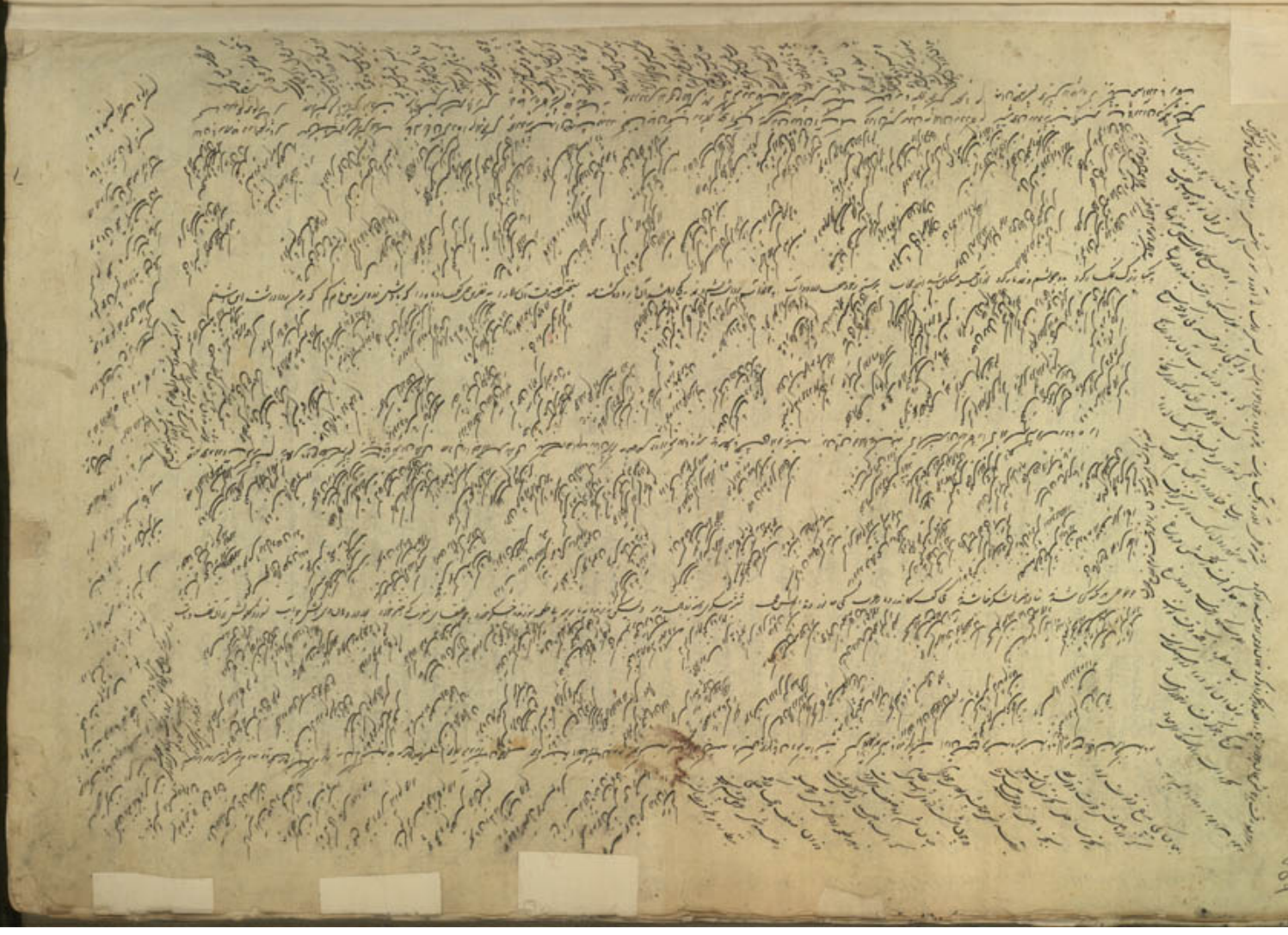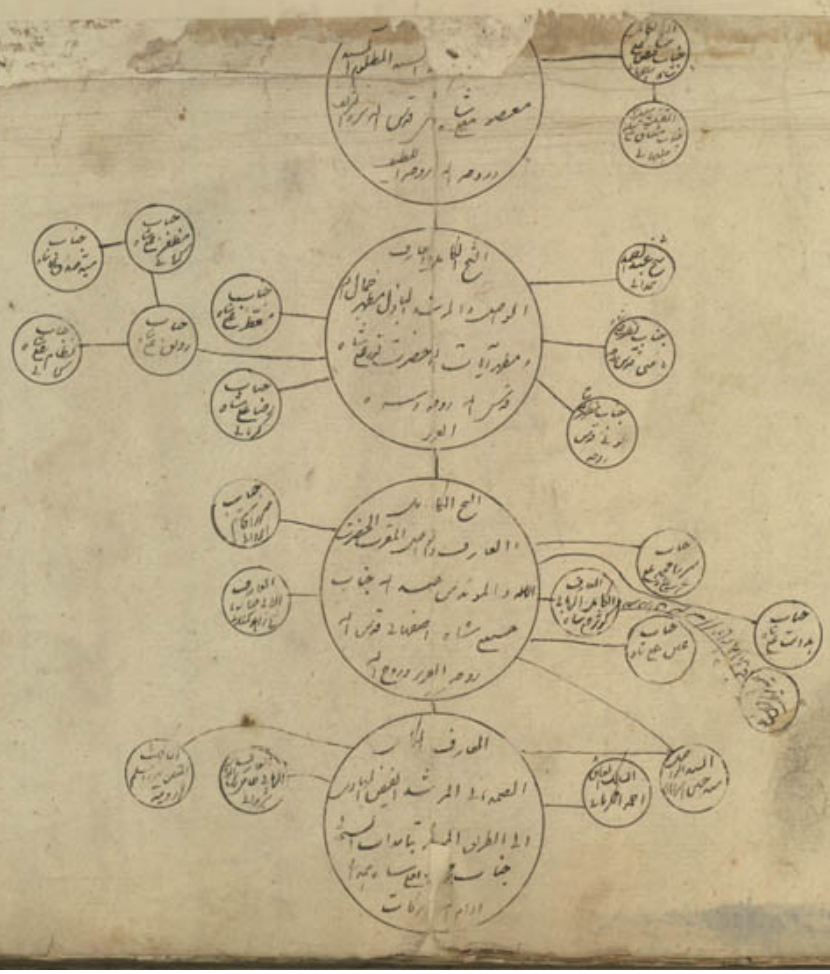
خشم مر غیبش آن خون کرده بود ... چون بترکش بکرید آن دی نظیر
گفت اندر حلق او آن تیر تر ... دید کز ترکش بلیه چه بتر